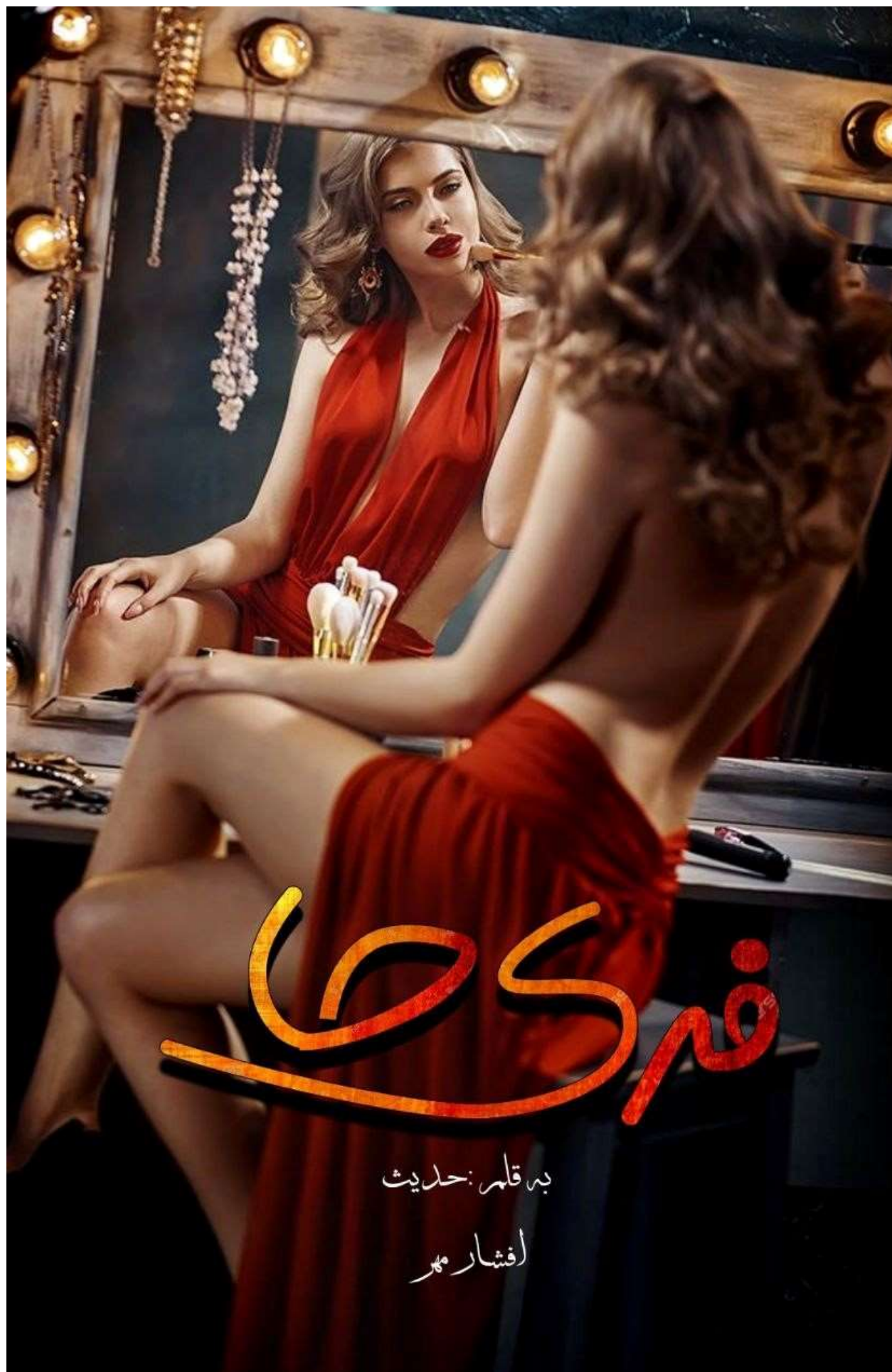


نویسنده حدیث افشار مهر



به قلم: حدیث

افشار مهر

رمان فریحا نوشته ی حدیث افشارمهر

دنیای ما آدم ها

دنیای بازی نقش و فریب هاست

این دنیا، دنیای بازی های دروغینه

پس...نقاب ها را بر چهره زدیم

و قصه شروع شد!

مقدمه:

مثل همیشه در سکوت قلب پر هیاهوام، با قلبی آکنده از غم روی صندلی راک در حرکت بودم. جلو، عقب، جلو عقب. همزمان با تیک تاک های ساعت. عمارت بزرگ بود، همچون دلتنگی هایی که در دل داشتم. به دست های چروکینم نگاه کردم. حلقه ای نداشت! نفس پر دردم را بیرون دادم سخت بود بعد از گذر چندین سال تمام خاطرات قدیمی را از اول مرور کنم. به یک جفت چشم هایی که منتظر بودند نگاه کردم و با صدایی گرفته ای گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-همه چیز بر می گشت به سال ها پیش، زمانی که فقط بیست و سه سال سن داشتم.

فصل اول

مادر با صدای بلندی شروع به خواندن کرد:

-پرنسس و شاهزاده با یکدیگر ازدواج کردند و زندگی زیبایی را شروع کردند.

پایان!

با شوق و خوشحالی گفتم:

_خیلی قشنگ بود.

جاویدان جیغی کشید و گفت:

_دوباره دوباره.

مادر کتاب را بست و همان طور که روی صندلی نشسته بود، با لبخند به هر دوی

ما نگاه کرد و گفت:

_از این داستان چی فهمیدین؟

نویسنده حدیث افشارمهر

با هیجان بالا پایین پریدم و دست ام را به نشانه ی اجازه بالا گرفتم. اشاره ای به من کرد و با صدای همیشه پر از آرامشش گفت:

__ بگو فریحا.

کف دست هایم را به هم کوییدم و با ذوق آشکار در صدایم گفتم:

__ فهمیدم که شاهزاده بر خلاف ظاهرش کامل نبود و برای کامل شدن به نیمه ی گمشده اش نیاز داشت، یعنی پرنسس!

لپ ام را کشید و گفت:

__ آفرین فریحا، هیچ انسانی کامل نیست، اما بعضی ها بیش تر از همه ی آدم ها ناتمام اند و نیاز به کمک دارن.

مادر دستی به سر جاویدان تپل کشید و گفت:

__ دیگه وقت خوابه. ما هم باید بریم خونه.

جاویدان با ذوق دامن پف دار صورتی اش را چرخ داد، رو به روی من ایستاد و گفت:

__ من پرنسس می شم و با زیباترین شاهزاده ی این شهر ازدواج می کنم.

هر دو دستانم را روی سینه گذاشتم و با رویا گفتم:

__ من هم رستوران خودم رو باز می کنم، یه آشپز نمونه می شم.

همزمان جیغی کشیدیم. مادر با خنده گفت:

_خیلی خب دیگه وقت رفتنه.

جاویدان پکر شد و گفت:

_خاله فاحریه!

مادر با مهربانی گفت:

_فردا باز هم فریحا میاد پیشت ناراحت نباش.

دستم را گرفت و با لبخند از جاویدان که پرنسس پدرش بود، خداحافظی کردیم. سال ها گذشت و همه چیز تغییر کرد. من و جاویدان بزرگ شدیم، قد کشیدیم اما آرزوهایمان قد قامت کودکی هایمان را بود...پدر جاویدان امسال شهردار می شد و او حالا یک پرنسس واقعی بود و اما من...

عینک هایم را روی چشمانم می گذرانم و در مقابل دوربین فیلم برداری شروع به صحبت می کنم، در نقش خود فرو می روم و با تمام احساس دیالوگ ها را بیان می کنم. دور اطرافم پر از رقص نور دوربین های عکاسی است. طرفداران جیغ می زنند و اسمم را بلند فریاد می زنند. این تمام چیزی بود که می خواستم! کارگردان با خشنودی دست می زند و احساس افتخار می کند.

صدای بلندی اسمم را با تشر فریاد می زند:

_فریحا!

تکانی خوردم و از رویا و خیال بیرون آمدم به سمت گارسون چرخیدم. اشاره ای به در آشپزخانه انداخت و زیر لب گفت:

_زود باش.

سینی را روی دستم می چرخانم و به سمت در خروجی آشپزخانه حرکت کردم. و من همان دختر فقیر داستان ها بودم؛ سال ها گذشت و نهایت تلاشم منجر به گارسونی رستوران شد، حداقل نزدیک به شغلی بود که می خواستم! و مادرم... جانسو از کنارم رد شد و با لبخندی گفت:

_خسته نباشی فریحا.

لبخندی روی لبم نشست، با خوش رویی گفتم:

_ممنون جانسو.

در راهول می دهم و به آشپزخانه بر می گردم. وارد همه ی خدمه می شوم همه با سرعت از این طرف به آن طرف می رفتند. این رستوران بزرگ روزی از آن من می شد، مطمئنم آن قدر مشهور و پولدار می شوم که رستوران مورد علاقه ی خودم را افتتاح کنم. رستورانی بزرگ و مدرن، حتی فکرش هم انرژی شادی بخش بود.

سر آشپز فریاد کشید:

-میز شماره ی سه رو دادین؟ این چه وضع کثیف کاریه؟ زود باشید جمع کنید.
سرآشپز گونای که مثل همیشه با من سر لج و لجبازی داشت، اشاره ای حواله ام
انداخت و گفت:

_ تو فریحا! زود باش بیا این جا.

کلاهم را چنگ زدم کنارش ایستادم و گفتم:

_بله سر آشپز؟

سینی بزرگ را به سمتم گرفت و گفت:

_میز شماره ی سه! زود باش و این قدر تنبلی نکن.

بی حرف سینی را گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم. به حدی سینی پر غذا بود که
از شدت سنگینی زیاد کج و معوج راه می رفتم. پیشخدمتی با سرعت از کنارم رد
شد و شانه اش به بازویم برخورد کرد باعث شد که تعادلم را از دست بدهم و
پخش زمین شوم. کمرم تیری کشید و جیغم به هوا رفت. همه ی توجه ها جلب
من شد وای چه افتضاحی به بار آمد. کمرم از فشار درد نبض می زد فردی که به
من خورده بود با عجله به سمتم برگشت و دستم را گرفت بلندم کرد و تند تند
مشغول معذرت خواهی شد. سرم را زیر انداختم و سعی می کردم تا جای ممکن
جلوی اشک هایم را بگیرم. خراب کاری هایی که بار آورده بودم را رها کردم و با

نویسنده حدیث افشارمهر

دو سمت انبار رفتم. در طوسی رنگ را هول دادم و بغضم را رها کردم. روی صندوق چویی نشستم و کلاهم را از روی سرم برداشتم. زیر لب زمزمه کردم:

_می دونم یه روز تموم می شه... همه ی این دردسر ها و خستگی ها، یه روز به رویاهام دست پیدا می کنم.

بازویم از فشار ضربه کوفته شده بود. هنوز آرامشم را به دست نیاورده بودم که گونای خانم با عصبانیت گفت:

-دختره ی دست و پا چلفتی! زود باش بیا این گندی که زدی رو جمع کن.

سرم را زیر انداخته و درمانده لب زدم:

_خستم.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

_وای انگار این خانم فقط خسته می شن زود باش مشتری ها رو می پرونی.

زیر لب چشمی گفتم و از جا بلند شدم وقتی مطمئن شد روح و روانم را بهم ریخته اخم هایش را در هم کرد در را باز گذاشت و رفت. اطراف پر از قفسه های نگهداری محصولات بود. کلاهم را روی یکی از صندوق های چوبی پرتقال قرار دادم و دستی توی موهایم کشیدم. انعکاس چهره ام روی شیشه های بلوری افتاده بود؛ صورت پهن با پوست گندمی رنگ چشمان درشت ام تپله ای بود اما با دقت فراوان به چشم می آمد. لب های درشت سه ضلعی و کمی پهنی داشتم. توی

نویسنده حدیث افشارمهر

مدرسه " دهن گشاد " خطابم می کردند. بینی ام خوب بود، کمی پهن اما به اجزای صورتم می آمد. تپل بودم، بیش تر از هر چیزی، همین اندامم بود که در نگاه اول خیلی زیاد به چشم می آمد. به خاطر اضافه وزنی که داشتم خیلی زیاد مورد تمسخر و توهین قرار می گرفتم. از تمام فامیل گرفته تا دوست و آشنا. در اصل آن ها نه دوست بودند نه فامیل! بلکه فقط برای آزار دادن من آفریده شده بودند.

کلاهم را روی سرم تنظیم کردم و از انبار خارج شدم به سمت آشپزخانه حرکت کردم. وسط سالن جایی که گند زده بودم نگاه کردم، تر و تمیز شده بود. حتما مثل همیشه عایشه خراب کاری هایم را جمع کرد. در را هول دادم و وارد شدم. گونای به سمتم برگشت و گفت:

_زود باش این ها رو ببر، البته اگه دوباره گند نمی زنی.

بی حرف سینی را از دستش گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم. این دفعه با دقتی بیش تر سینی را به مشتری رساندم و همه ی ظرف ها را جلوی هر یک از آن ها قرار دادم. زنی که روی صندلی بود با لبخند گفت:

-ممنون دختر اون چه غوغایی بود که به پا کردی؟

خجالت زده لبخندی زدم و گفتم:

_معذرت می خوام که اوقاتتون رو خراب کردم...امیدوارم از شامتون لذت ببرین.

خنده کنان گفت:

این چه حرفیه که می زنی دختر؟ منظور من این نبود.

کمرم را صاف کردم و با لبخند گفتم :

در هر حال، معذرت می خوام.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

برو این قدر معذرت خواهی نکن.

سینی خالی شده را دست گرفته و از میز دور شدم. ده دقیقه ی دیگر به اتمام ساعت کاری مانده بود وارد رختکن شدم و فرم کرمی رنگ را از تن در آوردم. کلاهم را چنگ زدم و طبق عادت، موهایم را تاب دادم. مامان فضیلت همیشه می گفت راز سلامت موها فقط استراحت اون هاست. باید تا جای ممکن آزاد باشن. قبض های خانه را از توی کیف بیرون کشیدم و یکی یکی چک کردم. روی زمین نشستم و کمرم را به دیوار سفید رختکن تکیه دادم. تنگ و کوچک بود، پاهایم به محض باز شدن به دیوار رو به رو بر خورد می کرد! با آشفتگی کاغذ بدهکاری ها را یکی یکی شمردم و کلافه زیر لب گفتم:

-آخه هیچ پولی توی دست و بالم نیست. چه طور قراره این پول ها رو پرداخت کنم؟

حتی پول رفتن به کلاس بازیگری نداشته ام. بازیگری! یک رویای چندین ساله. از زمانی که پانزده سال سن داشتم دنبال این شغل بودم. هیچ وقت خسته نشدم و

نویسنده حدیث افشارمهر

روز به روز امیدوارتر از قبل می شدم. حرف معلم هنر در گوشم زنگ خورد که با تحقیر گفت:

-تو هیچ وقت نمی تونی یک بازیگر نه چندان خوب بشی. فقط به درد نقش دختر چاق می خوری که بیش تر سیاه لشگره تا به نقش واقعی!

از شنیدن این حرف شکستم و بارها گریه کردم. اما هنوز هم قوی مانده ام، حداقل قدرت تنها چیزی است که این روزها همراهم باقی مانده بود. نه پول در جیب دارم، نه دوستی در تنهایی و نه حتی یک شغل خوب در زندگی. سرم را به زیر انداختم به خودم نگاه کردم و گفتم:

_همین چربی هاست...و کمی رویا.

بافت کهنه ی بنفش را به تن کردم و شلوار جین ساده ام را پوشیدم. کیف مشکی که با کاموا و ساخت دست مامان فضیلت بود را برداشته و چراغ اتاقک را خاموش کردم. قفل در رستوران مادمازل را زدم و مسیر خانه را در پیش گرفتم. هوای استانبول سرد و سوزان بود این بافت جواب این حجم از سرما را نمی داد. اتومبیلی که از جاده رد شد جز تعداد معدود وسیله ای بود که به سختی در استانبول دیده می شد. تنها خانواده های خیلی ثروتمند چنین اختراعی را زیر پا داشتند. زیر لب با حسرت زمزمه کردم:

-روزی می رسه که من هم سوار این اتومبیل ها بشم؟

همیشه بر این باور تکیه داشتم که از خدای خالق کل جهان کم نخواهم بلکه زیاد
بخوام تا فراوان ببخشد. تا زمان رسیدن به خانه پاهایم از فرط فشار و خستگی
نای حرکت را نداشتند. وارد ساختمان مجلل شدم و به سمت پله های زیرین رفتم.
از این ساختمان بلند و بزرگ تنها خانه ای کوچک در قسمت زیرین ساختمان با
دو اتاق خواب نصیب حال ما بود. البته اگر سرایدار این ساختمان نبودیم هیچ
سرپناهی نداشتیم. کلید را به در انداخته و کفش هایم را از پا در آوردم.
مامان فضیلت با شنیدن صدای در دستش را به زانو گرفت از روی زمین به زور
بلند شد و گفت:

-اومدی مادر؟

در را بستم با خستگی گفتم:

-اومدم مامان بلند نشو.

دستی به سرم کشید و گفت:

-خسته نباشی مادر غذا می خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه! توی رستوران خوردم.

رو به روی در یک سالن پذیرایی پانزده متری قرار داشت و کنار در ورودی خانه
با فاصله ی دو قدم در آشپزخانه دیده می شد. بعد از آشپزخانه و در گوشه ی

نویسنده حدیث افشارمهر

سالن در اتاق خواب مشترک من و نجلا بود. کنار اتاق خواب ما، دری دیگر که متعلق به اتاق مامان فضیلت بود وجود داشت.

نجلا خواهر کوچکم که شانزده سال سن داشت با شنیدن صدای من از اتاق خارج شد و با خوشحالی گفت:

-سلام خواهر خسته نباشی، اون دفتری که بهت گفتم رو خریدی؟

نفس ام را بیرون دادم خودم را زدم به فراموشی و گفتم:

-ای وای به کل یادم رفت.

با ناراحتی غر زد:

-اخره چرا یادت رفت فردا دفتر ندارم ببرم مدرسه.

و با حالتی قهر پشتش را کرده و در اتاق را بست. به مامان فضیلت نگاه کردم و گفتم:

-یادم نرفته بود پول نداشتم.

مامان فضیلت از توی کیفش مجله ای بیرون کشید و گفت:

-جاویدان امروز این روزنامه رو بهم داد که بدم بهت بخونی گفت راجب بازیگرها نوشتن.

با خنده مجله را از دستش گرفتم و گفتم:

-مامان فضیلت این روزنامه نیست مجله است.

دستش را در هوا تکان داد و لنگ لنگان رخت خوابش را روی زمین پهن کرد و گفت:

-حالا هرچی که هست مادر من آوردم بخونی سرت گرم شه.

تشکری کردم و بعد از خاموش کردن چراغ های کم سوی خانه به اتاقم پناه بردم. نجلا به خواب رفته و دفتر مدرسه اش روی صورتش رها شده بود. مجله را زیر نور کم شمع باز کردم و با اولین بازیگری که رو به رو شدم عشق همیشگی جاویدان، مهند افشار بود. تمام عکس های این بازیگر از در و دیوار اتاق جاویدان آویزان بود. تیترا مجله این چنین عنوان شده بود:

مهند افشار بهترین در حرفه ی بازیگری!

مصاحبه گر از مهند افشار راجب هدف های آینده صحبت کرد و پرسید:

-آیا در آینده قصد این که کارگردانی کنید رو دارید؟

و مهند افشار جواب منفی داد. لبانم را روی هم فشردم و به این فکر کردم که روزی من هم می توانم کارگردانی کنم؟ اما به خود در دل تشر زدم و گفتم:

_فعلا از پس بازیگری بر بیا، بعدش به اون بالا بالاها فکر کن.

فصل دوم

مامان فضیلت کیسه ی زباله را از داخل خانه ی جاویدان بیرون کشید و گفت:

_بیا بیا این رو ببر پایین بذار توی سطل زباله.

سرم را تکان دادم و کیسه را به دست گرفتم. هنوز در خانه را بسته نشده بود که جاویدان سرکی کشید و با دیدن من گفت:

-سلام روزت بخیر.

لبخند ملیحی روی لبم نشاندم و گفتم:

_سلام جاویدان روز تو هم بخیر.

اشاره ای به وضعیتم کرد و گفت:

_داری کار می کنی هان؟

با جدیت گفتم:

_مشخص نیست؟

با خنده و شوخی گفت:

_دختر نمی شه سر صحبت رو باهات باز کرد بیا بیا داخل کلی حرف باهات دارم.

کیسه را کمی جا به جا کردم و گفتم:

بعد از این که این ها رو به مقصد رسوندم حتما.

سرش را تکان داد و گفت:

باشه پس منتظر تم.

کیسه را کشان کشان به آخرین طبقه یعنی زیرزمین ساختمان رساندم. در سطل زباله ی بزرگ سبز رنگ را باز کردم، بوی تعفن بلند شد با دو انگشتم نوک بینی ام را فشردم و دستم را بالا بردم، کیسه را درون سطل رها کردم و سریعا زیر زمین نیمه تاریک را ترک کردم. جاویدان در را باز گذاشته بود تا وارد خانه شوم. هم سن و سال من بود هر دو بیست و سه ساله بودیم. از وقتی که کار می کردم توان و وقت درس خواندن نداشتم! اما خیالی نیست هدف من درون دانشگاه و تحصیل نبود. صدای جاویدان از اتاق خواب بلند شد:

-کجا موندی فریحا؟ بیا دیگه .

سالن و راهرو را به سرعت رد کردم و وارد اتاقش شدم. روی تخت بزرگ دو نفره ی نرم و راحتش نشسته بود و با عجله مجله را ورق می زد. صندلی سفید رنگ را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. دیوار اتاق به لطف عکس های مهند افشار جای خالی نداشت. انگشت را روی مجله گذاشت و گفت:

-اینهاش اینهاش.

با سرعت مطالب را شروع به خواندن کرد:

_دیشب هنگام خروج مهند افشار از مهمانی جنجالی کارگردان شکار خبرنگاران شد.

روی تخت نشستم و به عکس نگاهی انداختم. مثل همیشه خوشتیپ و جذاب!

جاویدان هیجان زده ادامه داد:

-خبرنگاران سوالاتی راجب حواشی های اخیر او پرسیدند و با جواب خیر من با کسی رابطه ای ندارم! رو به رو شدند.

با خواندن این تیکه از تیتیر مجله، جیغی از سر شوق کشید و پاهایش را با هیجان در هوا تکان داد. خنده ام گرفت. جاویدان با ذوق مجله را به سینه اش چسباند و با همان هیجان قبلی در حالی که پاهایش می لرزیدن، گفت:

_خداروشکر خداروشکر.

با خنده گفتم:

_جاویدان آرام باش.

بی قرار گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

وای من نمی تونم آرام باشم. چه قدر ناراحت بودم از این که اون شایعه ی کوفتی راجب دوست دختر جعلی اش بیرون اومده بود خداروشکر که فقط به شایعه بود.

با احساس و پر از رویا گفتم:

اون شاهزاده ی من.

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- نظرت چیه به جای این چیزها، روی زندگی تمرکز کنی؟

مجله را از توی بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-اگه همین طور که مجله رو بغل می کنی کتابات رو بغل کنی، و با شوق بخونی حتما موفق می شی.

مجله را محکم از دستم بیرون کشید و گفتم:

-بس کن. در ضمن می دونی که دانشگاه مال دخترا نیست!

ابروهایم بالا رفت، با یک حرکت ساده چه قدر براشفته شد. این دختر بیش تر از تصورم عاشق بود. و همین طور ذهنی کهنه داشت.

مجله را کنار خودش گذاشت و گفتم:

_خب فریحا خانم تو بگو که چه قدر پیشرفت کردی؟

تمسخری آزار دهنده در لحن کلامش احساس کردم.

لب گزیدم و گفتم:

هنوز مثل سابقم.

ابروهایش را بالا داد و با شوخی گفت:

در هر حال هر چه قدر بالا پایین شیم تهش باید شوهر کنیم من که ترجیح می

دم خودم رو خسته نکنم. در دل گفتم:

بله من هم اگه یه پدر پولدار داشتم فقط دنبال عشق و عاشقی بودم.

به ساعت نگاهی انداختم، دیر وقت شده بود باید به خانه بر می گشتم.

از جا بلند شدم و گفتم:

من باید برم جاویدان ولی بعدا بهت سر می زنم.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

خداحافظ.

دستم را تکان دادم و از خانه خارج شدم. از خانه ی اشرافی جاویدان خارج شدم و

دست به سینه، در حالی که از سرما در خودم جمع شده بودم، سریعا خودم را به

طبقه ی زیرین رساندم. کفش هایم را از پا در آوردم و در جاکفشی قرار دادم.

نویسنده حدیث افشارمهر

مامان فضیلت در حال درست کردن مربا و ترشی هایی بود که می فروخت. کنارش نشستم و گفتم:

-خوبی مامان فضیلت؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-خوبم دخترم خوبم.

کلم ها را خورد کرد و گفت:

_در چه اوضاع و احوالی دخترم؟

نگاهی به سرکه های گوشه ی آشپزخانه انداختم و گفتم:

_همون اوضاع همیشگی.

با دلسوزی گفت:

_ فریحا دخترم لازم نیست اضافه کار کنی. خداروشکر هنوز اون قدر فرسوده نشدم می تونم دو تا شغل داشته باشم هم سرایداری این ساختمون رو می کنم هم ترشی و مربا می فروشم، انشالله نجلا هم درس و مدرسه تمام می شه یه خرج برداشته می شه.

کلم در دست گرفتم و مشغول خورد کردن شدم، در همان حین سر صحبت را باز کردم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-مامان من دارم سعی می کنم زندگی بهتری داشته باشیم. هیچ وقت هم ناله نکردم که چرا این قدر کار می کنم. من کار کردن رو دوست دارم، بیش تر از اون پول در آوردن رو دارم می خوام شماها راحت تر باشید چند بار گفتم لازم نیست به خودت سخت بگیری و این دبه ها رو پر کنی؟ و این که نجلا باید بره دانشگاه. سبد هویج ها را برداشت و گفت:

-تو جوونی مادر نمی خوام مثل من زود شکسته بشی حیفی! خودت رو تلف نکن تا وقتی مثل گل طراوت داری باید ازدواج کنی.

حرکت دستم آرام شد. نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

_مامان چند بار بگم نمی خوام فعلا ازدواج کنم؟

معارض دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_مگه می شه ازدواج نکنی دختر؟ شتری که در خونه ی همه می خوابه. باید حتما به روزی ازدواج کنی اگه به خاطر خوشگلیت به شوهر پولدار گیت بیاد که چه بهتر هممون از این وضعیت خلاص می شیم.

کلافه گفتم:

_مامان! اگه قراره پولدار بشیم با زحمت خودم می شیم نه با پول یه نفر دیگه.

از جا بلند شدم و قصد ترک آشپزخانه را داشتم که صدایش را بلند کرد:

نویسنده حدیث افشارمهر

_فریحا! یه روز باید عاقل بشی و ازدواج کنی این فرار کردنات و رویا پردازی هات راه فرار ما از بدبختی نیست.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و در تک اتاق خانه را محکم باز کردم. در دل گفتم:
-من خودم این بدبختی ها رو تمام می کنم.

نجلا از جا پرید و گفت:

_چته وحشی؟

کلافه و عصبی گفتم:

_همه من رو دست کم می گیرن، همه می گن باید جای جنگیدن با سرنوشتت اون رو پذیری.

به سمتش چرخیدم و انگشت اشاره ام را به طرف خودم گرفتم و گفتم:

_می گن باید با یه مرد پولدار ازدواج کنی تا خوشبخت بشی...اما...اما من خودم می خوام که اندازه یه مرد پولدار بشم.

با صدای آروم تری زمزمه کردم:

_نه الان ولی می شم می دونم که اتفاق می یوفته.

توی آینه ی زنگ زده و داغان به چهره ام نگاه کردم هنوز امید و اشتیاق را در این چهره می دیدم. فریحا تو باید تابوشکنی کنی، باید بیش تر از هر مردی پولدار

نویسنده حدیث افشارمهر

بشی تا همه ی جهان بفهمن موفقیت به جنسیت نیست. هرچند در این زمانه زن ها هزاران برابر دیگران برای رسیدن به اهدافشان خیلی سختی می کشن و موانع زیادی دارن اما اگه بخوام می شود. می دانم که می شود.

فصل سوم

صبح راس ساعت پنج از خواب بیدار شدم. پتوی بنفش گل دار را کنار زدم و از روی تخت سفت و سخت بلند شدم. کمر خشک شده ام را صاف کردم، صدای تق تق استخوان ها بلند شد. از بالای سر نجلا با احتیاط رد شدم و آرام، در را باز کردم. صدای قیژ قیژ در بر اعصابم خدشه می انداخت. خانه غرق تاریکی و سکوت بود. امروز هم مثل روزهای قبل اضافه کار می رفتم. هدفم این بود هر چه زود تر به همه ثابت کنم که می توانم! می توانم که برای خواسته هایم بجنگم و به دستشان بیاورم. لباس هایم را از روی چوب لباسی چنگ زدم و آهسته در را بستم باعجله، وارد زیر زمین شدم. لباس ها را به تن کردم و کلاه بنفش بافتنی را بر سرم گذاشتم.

به اسب هایی که دوان کالاسکه های اشراف زادگان را حمل می کردند نگاه کردم
زیر لب زمزمه کردم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-می رسه اون روز که من توی چنین کالاسکه هایی از پارچه های ابریشم سوار بشم؟

با پای پیاده خودم را به رستوران رساندم و شروع به تمیز کاری کردم بابت این کار اندک حقوق اضافه ای می گرفتم و برای شروع همین مقدار هم کافی بود.

کلاه بافتنی را در آورده و موهایم را جمع کردم. دست به کمر به فضای نا مرتب نگاهی انداختم و گفتم:

-فریحا، حالا وقت کار و تلاشه.

سطل و جارو را وسط سالن قرار دادم. میزها را یکی یکی کنار زدم و صندلیها را روی میز گذاشتم جارو به دست به جان زمین افتادم. آن قدر ساییدم و تمیز کردم که کف سالن از تمیزی به برق زدن افتاد. به انعکاس چهره ام در کاشی های براق نگاه کردم. زیر چشم هایم کمی گود افتاده بود کاش وقتی این مقدار جان می کندم و زحمت می کشیدم کمی وزنم پایین می آمد.

ظرف های باقی مانده ی شب گذشته را شستم. نمی دانم آن سرخدمه چه طور رستوران به این بزرگی را می گرداند؟ همه جا کثیف و بی نظم بود. تمام وسایل و ظرف و ظروف ها را سر جای مناسب قرار دادم. آشپزخانه را مرتب کردم و در آخر، وقتی کارم تمام شد سطل های زباله را خارج کرده و به پشت دیوار رستوران، جایی که چندین سطل زباله ی فلزی طوسی قرار داشت، کشان کشان بردم. با زور فراوان آن ها را بلند کرده و به درون سطل انداختم. نفسم را رها کردم و عرق

نویسنده حدیث افشارمهر

پیشانی ام را کنار زدم. به رستوران برگشتم و وسط سالن ایستادم. سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. چینش میزها و صندلی ها را عوض کرده و چینش میز و صندلی ها را تغییر دادم؛ گاهی یک مقدار تنوع بد هم نبود. همین که خواستم روی صندلی خودم را رها کنم و نفس راحتی بکشم، تمام پرسونل با هول و ولا و کلافگی در را باز کرده و هجوم آوردند. متعجب از روی صندلی بلند شدم و صاف ایستادم. انگار که انتظار دیدن من، و تمیزی رستوران را نداشته باشند یکی از آن ها با تعجب گفت:

_ چه قدر زود اومدی! همه ی این کارها رو خودت کردی؟

_ خدایا فرشته ی نجات.

_ آفرین به تو آفرین.

گونای سرش را بالا گرفت و با غرور گفت:

_ وقتی که من سر آشپز این جام این رستوران بد نخواهد بود. این قدر تعجب نکنین وظیفه همه ی شماهاست که هر صبح به تمیزی این رستوران برسید.

در سکوت پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت. عایشه نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

-واقعا که فرشته ی نجاتی.

پیشبندم را به تن بستم و گفتم:

-چی شده؟

_قراره که امروز یکی از بزرگترین ستاره های ترکیه به این رستوران پا بذاره.

دهانم باز ماند از فرط تعجب نمی دانستم چه بگویم.

عایشه با ذوق گفت:

-حدس بزن کی؟

سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم. نام و نام خوانوادگی اش را جدا از هم و

با صدای آرام گفت:

-مهند...افشار!

چشم هایم گرد شد. بلاخره دهان باز کردم و گفتم:

-محاله ممکنه!

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

_چرا چرا ممکنه. می دونی اگه بیاد این جا و تمام خبرنگار ها حمله کنن اسم این

رستوران روی زبون همه میوفته؟ چه قدر رونق و مشتری زیاد می شه؟ خدایا کمک

کن حقوقم دو برابر بشه.

دستم به پیشبند دور کمرم خشک شده بود. گونای در حالی که یک دستش به

آینه و دست دیگرش را زیر حجم موهایش می کشید، داد زد:

–سریعا حاضر بشین، امروز قراره غذاهای زیادی داشته باشیم.

یکی از زیباترین گارسون ها از کنارش رد شد، گونای داد کشید:

–هی هی تو دختر بیا این جا ببینم.

گارسون به سمتش برگشت و گفت:

–بله گونای خانم.

بالا تا پایین هیکل دختر را نگاه کرد سرش را تکان داد و گفت:

–نه تو امروز باید بری مرخصی.

دختر پا به زمین کوبید و گفت:

–چی؟ اصلا من کل عمرم رو منتظر دیدنش بودم.

گونای با قاطعیت گفت:

–همین که گفتم، یا فقط یه روز می ری، یا مجبور می شم کلا بفرستم بری.

دخترک با ناراحتی و سری افتاده از کنار گونای رد شد. قبل از این که گونای به

حرکت افتد نگاهش به من افتاد، به سمتم چرخید و گفت:

–تو فریحا!

میخ شده نگاهش کردم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

نه تو بمون باید امروز خیلی کمکم کنی. راستی به خاطر تمیزکاری صبحت اضافه حقوق بهت تعلق می گیره اما فقط برای امروز.

سرش را تکان داد و انگار که با خودش حرف می زد گفت:

چون که قرار نیست کل روزهای ماه پرنسس افشار تشریف بیاره این جا همین به امروزه!

سپس با صدای بلند تری گفت:

آره همین که گفتم، اضافه حقوق امروزت بیش تر از روزهای عادیه.

سرم را تکان دادم و زیر لب تشکری کردم. باید به دستشویی ها هم می رسیدم اما فعلا وقتش نبود. اگه زودتر از همه نمی آمدم و دستی به سر و روی این جا نمی کشیدم، حتما آن بازیگر پشت دستش را می سوزاند و قسم می خورد که دیگر به این جا حتی نگاه هم نندازد. مدیر رستوران که در خواب شیرین سپری می کرد پس همه کاره ی رستوران، گونای بوده است. ساعت هشت صبح بود و برای صبحانه، رستوران را تعطیل کرده بودند. گه گاهی مردم به پشت در می آمدند اما با در بسته مواجه می شدند. همه سخت مشغول کار بودند، چندین غذای مختلف در حال پخت و پز بود. و اما من...همین که می خواستم عرق پیشانی ام را پاک کنم انبوهی از ظرف های دیگر اطرافم پدیدار می شد. صدای موزیک بی کلام شاد گوش هایم را آزار می داد. دیرینگ دیرینگ صدای زنگ بالای در بلند شد. همه از حرکت ایستادیم و سکوت همه جا را فرا گرفت. خیره به در آشپزخانه منتظر

نویسنده حدیث افشارمهر

خبر دادن عایشه بودیم. عایشه آرام وارد آشپزخانه شد و با صدای آهسته ای گفت:

-پرنس افشار تشریف فرما شدند.

عده ای استرس گرفتند و مابقی با خوشحالی پشت در جمع شدند و از پنجره ی دایره ای در، به سالن نگاه می کردند. وقت این که مثل دیگران چشم چرانی و پیچ پیچ کنم نداشتم همچنان در حال ظرف شستن و تمیزکاری بودم.

دوست داشتم که یکی از اسطوره های بازیگری را تماشا کنم اما بی کار شدن را؟ نه دوست نداشتم. فعلا باید ظرف ها را تمام می کردم. گارسون ها یکی پس از دیگری با هیجان می رفتند و با ذوق برمی گشتند. همه از دیدن این بازیگر به شدت خوشحال و در پوست خود نمی گنجیدند. ناگهان، گونای با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و کلاهش را محکم به زمین زد. همه با شوک به او خیره شدند، با حرص سر همه فریاد کشید:

_چه مرگتونه؟ بر گردید سر کارتون.

سرم را بر گرداندم و بی سر و صدا مشغول کار خود شدم. شانه هایم را بالا انداختم و با پوزخند، زیر لب گفتم:

_می دونستم از پیش غذای مسخره ش خوشش نمی آد.

گارسون های بعدی، با ناراحتی و بغض برگشتند. دستکش ها را از دست در آوردم و گفتم:

_ گونای به نظرت لازم نیست که...

پرید وسط صحبت ام و گفت:

_ تو کی هستی که نظر می دی؟ هان؟ سر آشپز این جایی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

_ نه معلومه که نیستی. با این تیپ و هیكلت! تو فقط یه گارسونی حد خودت رو بدون.

با حرص دستکش را از دستم بیرون کشیدم و روی ظرف شویی انداختم. به درک در آخر خودش بود که شکست می خورد. سرم را برگرداندم و از پنجره به آن مرد پرنس این روزهای ترکیه بازیگر درخشان حال حاضر خیره شدم. مشخص است سر یک قرار کاری است، دو دستانش را مشت کرده و زیر چانه زده بود. همان طور که با چهره ای جدی به حرف های شخص مقابل گوش سپرده بود، نیم نگاهی هم به پیش غذای مثلا مخصوص سر آشپز انداخت. از چهره اش مشخص بود که اصلا دلش نمی خواست از این غذا میل کند. بیچاره! دلم به رحم آمد و طی یک تصمیم سریع، کلاه آشپزی را سر نهادم و جلوی میز ابا سرعت تمام مواد غذا را خورده کرده و داخل ظرف ریختم. پیازها، سیب زمینی ها و مواد دیگر را با

عجله سرخ کردم و درون ظرف ریختم. سرم را برگرداندم و به اطراف نگاه کردم، روی اجاق گاز قدیمی و گوشه‌ی آشپزخانه این شاهکار را خلق کردم، اگر گونا می فهمید که چنین جسارتی به خرج داده‌ام، حتما با یک سیلی از رستوران اخراج می کرد البته اگر به همان سیلی راضی می شد و دست به کشتنم نمی زد. فکر کنم با جسد همغذای لذیذی درست می کرد.

این غذایی که آماده کرده بودم از از میر بود، یک غذای سنتی که از مامان فضیلت یاد گرفته بودم. فقط اهالی از میر می دانستند که این غذا یعنی چه و چه قدر معرکه است، بی دلیل نبود که لقب طعم بهشتی را نصیب این غذای لذیذ کرده بودند. با سلیقه مقداری از غذا را درون ظرف چیدم پیشبند به گردن بدون جلب توجه از کنار بقیه رد شدم. باید قاچاقی این جیگر مادر را رد می کردم و به دست صاحبش می رساندم. با کلی قایم باشک بازی و بیچارگی از بین جمعیت جلوی در رد شدم و پا به سالن گذاشتم. خلوت خلوت بود. اهالی رستوران همه در آشپزخانه جمع شده بودند و دنبال یک فکر برای رهایی از گند گونا می گشتند. با قدم هایی آرام به سمتش راه افتادم. سرم را کج کردم و خیلی خوب به چهره اش نگاه کردم. موهای طلایی موج دار بینی کشیده لب بالایش کمی باریک اما پایینی حق بالایی را جبران کرده بود. چشم های سبز زمردی و ابروهایی کمرنگ. هیکل ورزیده با بازوهای برجسته و قد بلند داشت، اگر جاویدان در جایی که من بودم، یعنی در دو قدمی مهند افشار این شاهزاده ایستاده بود حتما غش و ضعف می کرد. کت و شلوار پوشیده بود، پیراهن سفید زیر کت، دو سه تا از دکمه هایش باز سینه اش

نویسنده حدیث افشارمهر

را به نمایش گذاشته بود. دو قدم باقی مانده را برداشتم و کنار میز ایستادم. بی سر و صدا ظرف های غذا را جا به جا کردم و همین که می خواستم قدمی بردارم و فرار کنم، صدایش بلند شد.

_وایسا!

نفس یک باره قطع شد. بچه ها سرشان را بلند کردند و با دیدن من، چشم هایشان گرد شد. برای فرار از چشم تو چشم شدن با بچه ها، به سمتش برگشتم، نفس ام عمیقی کشیدم و گفتم:

_ب...بله؟

خدای من حتی حرف زدن را هم از یاد برده بودم. آن مرد واقعا سحر داشت و همه را جادو می کرد، اما روی من چندان تاثیری نداشت چون از استرس خیال دیگری جز اخراج شدن در سر نداشتم. سرش را تکان داد و خیره به غذا، با صدایی در گلو گفت:

-متشکرم.

لبخندی روی لبم نشست. سر به زیر با قدم های بلند خودم را به آشپزخانه رساندم، به محض وارد شدن همه به سمتم یورش آوردند و شروع به توهین یا تشویق کردند. ظرف غذای گوناوی را روی میز گذاشتم، گوناوی با عصبانیت نگاهی به ظرف انداخت و گفت:

__به چه جرعتی اون ظرف رو برداشتی؟

دست به کمر گفتم:

__از غذات خوشش نیومده از وقتی اومده حتی بهش لب هم نزده.

شاکی تر از من گفت:

__اووووه حالا یعنی چون از غذای من خوشش نیومده حتما از غذای تو خوشش
میاد؟

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که صدای پر ذوق یکی از بچه ها بلند شد:

-خورد خورد!

لبخند بر لبانم نشست. با قدم های آرام خودم را به پنجره رساندم و نگاهی
انداختم. کمی خم شده بود و با قاشق، داغ داغ مشغول خوردن بود. عایشه با
خوشحالی کف دستش را به شونه ام کوبید و گفت:

__افرین دختر افرین رستوران رو نجات دادی.

سرم را تکان دادم، عاشق این احساس موفقیت و غرور بودم. همه خوشحال بودند
چون می دانستند اگر من آن غذا را که تا دقیقه های پیش بد خطاب می کردند،
حاضر نکرده بودم الان ورشکسته شده بودند. قطعاً اگر آن بازیگر از غذا خوشش
نمی آمد، به گوش همه می رسید و هیچ کس دیگر حتی به این رستوران نگاهی
هم نمی انداخت. دستمال را میان انگشت هایش کشید و آن را به روی میز انداخت.

حالا وقت غذای اصلی بود. بالای سر قابلمه های در حال پخت و پز ایستادم. حتی با یک نگاه هم می توانستم بفهمم که نمک و دیگر ادویه ها کم بود. قاشق چوبی را بلند کردم و مقداری از آن را چشیدم. نه فقط نمک بلکه همه چیز آن کم بود. ادویه جات را برداشتم و به مقدار لازم به غذا اضافه کردم. نیاز به کمی پخت بیش تر هم داشت، شعله های اجاق را کمی زیاد کردم و شروع به هم زدن کردم وقتی مطمئن شدم مزه ی خوبی به دست آورده، مقداری درون ظرف ریختم و کوفته را در آن قل دادم. حالا می شد به عنوان یک غذای خوب حسابش کرد. سینان سینی را جلوی دستم قرار داد و گفت:

__همین طور پیش بری می شی سر آشپز.

به گونای اشاره ای کردم و گفتم:

__ممنون دلم نمی خواد گونای موهای سرم رو بکنه.

ظرف را روی سینی گذاشتم و به دستش دادم، سینان خنده کنان گفت:

__حق می دم بهت.

سینی را از دست سینا گرفتم و با لبخندی گفتم:

-من می برم سینا، می خوام نظرش رو بپرسم.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه باشه برو خدا به همرات.

لبخند تمسخر آمیزی شدم، درست است که هنرمند و بازیگر بود اما این قدرها هم ترسی نداشت. در راهول دادم و سینی به دست، نزدیک میز شدم. کنارش ایستادم به ساعت نقره ای درخشانش نگاه کردم. خم شدم و ظرف غذا را جلوی دستش گذاشتم. ظرف خالی شده را برداشتم و در سینی قرار دادم. خواستم دستم را عقب بکشم اما اشتباها به لیوان برخورد کرد و تمام محتویات لیوان، روی شلوارش ریخته شد. شوک زده یک هو خودش را به عقب راند و باعث شد صندلی محکم روی زمین بیوفتد. سر پا ایستاده و متعجب با دستانی باز، به شلوار خیس شده از آب خیره ماند. باورم نمی شد که چه گندی بالا آورده بودم. سرش را آرام بلند کرد و زیر لب گفت:

__گند زدی دختره ی دست و پا چلفتی.

تا قبل از شنیدن این حرف، احساس بدی داشتم اما الان، جز حرص و عصبانیت احساس دیگری نداشتم. سینی را بلند کردم و گفتم:

—درست صحبت کنید، یه اشتباه بود.

نگاه پر از تنفرش را بهم دوخت و گفت:

__از جلوی چشم ها دور شو گستاخ.

پوزخندی روی لب هایم نشاندم و با جسارت گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

_آقای افشار این که بازیگر مطرح کشور هستین دلیل نمی شه به خاطر یه اشتباه به دیگران توهین کنین. نگاه پر از آتش خشمش را بهم دوخت. ادامه دادم:

_من هم یه روزی اون قدر به شما می رسم که دیگه نتونین چنین حرف بی ادبانه ای رو بهم بزنیند.

پوزخند عصبی زد، سر تا پایم را نگاهی انداخت و با لحنی که تمسخر در آن بی داد می کرد گفت:

_تو؟ گمون نکنم. همین که اشپزی می کنی کافیه به تیپت می خوره.

همزمان با فردی که کنارش بود، قهقه ای سر دادند. از حرص و زور، مشتم را آن قدر محکم فشار دادم که خراشیده شدن پوست دستم را توسط ناخن ها را احساس کردم. مرد دیگری با صدای آرام رو به او گفت:

-با این قیافه و هیکل؟ حقیقت رو گفتی مرد.

با جوشش اشک و سنگینی بغضی که در گلویم بود، می توانستم به راحتی حدس بزنم که صورتم سرخ شده است. قدمی به سمت عقب برداشتم و پشتم را کردم، با دو خودم را به رختکن رساندم و روی زمین نشستم. مشت ام را جلوی دهانم گرفتم و بغضم را خفه کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-گریه نکن فریحا گریه نکن! اون یه آدم بی ارزش و نفهم بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

اشک هایم را پس زدم و به انعکاس صورت پهن ام در کاشی های دیوار خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم:

-من می رسم به مقامی بالا تر از تو مهند افشار و اون لحظه نوبت منه که تو رو تحقیر کنم!

حالا دیگر فقط یک قضیه ی شخصی نبود! بحث رو کم کنی و انتقام وسط است. باید یک جایی را پیدا می کردم که تست بازیگری انجام می دادند. در روزنامه اگهی تست بازیگری از قبل پیدا کرده بودم و آن تیکه از آدرس را در کیف نگه داری کردم. لباس هایم را عوض کردم، کار من دیگر این جا تمام شده بود. بیش از حد وظیفه ام را انجام دادم و حالا باید کار را به دست خوده کارکنان میسپاردم. ظرف ها را هم بعدا می شورم. فعلا باید هر چه زود تر این رستوران را با آن آدم به اصطلاح اشراف زاده و نجیب ترک کنم. شال گردن و کلاه بنفشم را پوشیدم و از رختکن خارج شدم. همه پشت پنجره جمع شده بودند و چشم انتظار من. دستشان را بلند کردند و تندتند تکان دادند، مثل مرغ های سر کنده شده بودند. بی توجه دستانم را در جیب فرو کردم و با قدم های بلند، از کنارشان رد شدم. هنوز در حال خوردن بودند. در خروجی را هول دادم و وارد خیابان شدم. خبرنگاران و عکاسان با عجله عکس می گرفتند و به در رستوران چسبیده بودند با زور خودم را از بینشان رد کردم و در خیابان افتادم. هوا تیره و ابرها خاکستری

رنگ بود. حال و هوای بارانی را به شدت دوست داشتم. هنوز یکی از مورد علاقه ترین کار هایم این است که زیر باران خیابان های زیبای استانبول را طی کنم.

دست در جیب کرده و مقدار پول باقی مانده را بیرون کشیدم با این پول می توانستم ، حداقل تا یک هفته راحت تر زندگی کنم. حال باید راحتی خودم و خانواده ام را انتخاب کنم، یا تست بازیگری؟ دستم را به پیشانی کشیدم. اما اگر قبول شوم چه؟ اگر قبول شوم این راحتی برای یک عمر تمدید می شود. اما اگر نشوم... هیچ وقت نگو نمی شوم! افکار منفی را از خودت دور کن. دستانم را در هوا تکان دادم تا مثلاً افکار منفی را دور کنم. نفسم را بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

_مهم نیست من باید این تست رو انجام بدم فوقش اگه قبول نشدم بیش تر از قبل کار می کنم و ساعت های پنج بیش تری سرکار می رم.

بعد از ساعت ها پیاده روی جلوی ساختمان طوسی رنگی ایستادم. به قدم هایم سرعت بخشیدم و به سمت ورودی ساختمان رفتم. طبقه ی اول تست بازیگری انجام می شد وارد سالن انتظار شدم، دور تا دور سالن از صندلی های مشکی رنگ استفاده شده بود و رنگ دیوار ها خاکستری بود. تعداد زیادی از خانم های جوان آن جا حضور داشتند، یا با همراه بودند، یا تک و تنها در حال آرایش کردن. تک تک آن ها را زیر نظر گرفتم. با یک نگاه ساده هم می شد فهمید که از من سر تر بودند. دلیل اش هم واضح بود به خوبی به خود رسیده و شیک و مرتب حاضر

شده بودند. قبل از این که روی صندلی بنشینم، با دیدن دختر جوانی که با استرس از در گوشه ی سالن خارج شد، از حرکت ایستادم. دست های خیس اش را به ابروهایش کشید و قلنج انگشت هایش را از استرس شکاند. فکری ذهنم رسید! موقع رد شدن از کنار آن دختر که در اضطراب به سر می برد، کیف قرمز لوازم آرایشی اش را زیر کانه برداشته و با خود به سرویس بهداشتی بردم. حالا چه طور باید از این همه وسایل استفاده کنم؟ پنکک را برداشتم و کمی به صورتم زدم. یک چیزهایی از نجلای یاد گرفته بودم و تا حدودی می دانستم. کمی که پنکک صورتم را یک دست و صاف کرد، رژ ملایمی برداشتم و به لبانم مالیدم. بعد از آن از ریمل و خط چشم استفاده کردم. بماند که خط چشم کشیدن پدرم را در آورد و صدبار پاک و باز کشیدنش باعث ایجاد تیرگی در پشت پلکم شد اما با کمک پنکک آن تیرگی را پوشاندم. به خودم نگاهی در آینه انداختم. اولین بار بود که آرایش می کردم و این چهره از خودم را می دیدم. سرو صدایی از بیرون بلند شد. قلبم از ترس فرو ریخت. آرام خودم را به دیوار کنار سالن رساندم و سرکی کشیدم. آن دختر بدون این که متوجه ی چیزی شده باشد به سمت در اصلی رفت. با خیالی آسوده از سرویس دستشویی خارج شدم و کیف را روی دسته ی مبل، یعنی همان جای قبلی گذاشتم. نفسم را فوت کردم و منتظر شدم تا اسمم را صدا کنند. در باز شد و دختر جوان با چشمانی اشکی از اتاق خارج شد. منشی عینک هایش را جا به جا کرد و سرش را تاب داد تا دقیق به دختران نگاه کند. چشمش به من خورد و سرش را بالا گرفت. انگشت اشاره اش را به سمت خودش تکان داد، به این معنا

که بلند شو بیا. همزمان با بلند شدن من نگاه همه ی دختران به سمتم چرخید.
پشت سر منشی وارد اتاق شدم.

فصل چهارم

آب دهانم را قورت دادم و به جیب خالی ام نگاه کردم. تمام پول و زحمتم به باد رفته بود. خیلی خوب غرق نقشم شده بودم اما از چهره تک به تک مشخص بود که به زور تحمل می کردند. یا به چهره و اندامم نگاه می کردند یا خمیازه های کوتاه می کشیدند. ناراحتم؟ آن قدر زیاد که دل ام می خواهد از شدت غم و غصه سر به بیابان بگذارم. خسته و کوفته، سر به زیر در را باز کردم و وارد خانه شدم.
صدای مامان فضیلت بلند شد:

_فریحا دختر تویی؟

در را بستم و با صدای بلندی گفتم:

_آره مامان منم.

از آشپزخانه بیرون آمد دست های خیسش را با دامنش خشک کرد و گفت:

چه قدر دیر اومدی مادر. کجا بودی تا الان؟

نفسم را رها کردم و گفتم:

اضافه کار مونده بودم.

نجلا با خوشحالی به سمتم آمد. با صدای بلندی گفت:

فریحا مدل ابرو هام رو می پسندی؟

نگاهی به چهره اش انداختم. ابروهایش را باریک تر کرده بود سرم را تکان دادم و گفتم:

-وقتت رو برای باریک کردن این ابروها تلف کردی و درس نخوندی؟

آینه دستی نقره ای رنگ را بالا آورد و با لبخند گفت:

-ولی خوب شده دیگه قبول کن!

لباس هایم را از تن در آوردم و گفتم:

-بحث رو عوض نکن بگو ببینم درس خوندی یا نه؟!

به آینه دستی نگاه کردم یادگار به جا مانده از مادر بود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خاطرات گذشته را به یاد نیاورم. روی تخت نشست و گفت:

-از مدرسه که اومدم همون لحظه شروع کردم به خوندن و نوشتن درس ها.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-کار خوبی کردی حداقل تو مثل من به آینده ات گند نزن!

از چهره ی ناراحت و گرفته ام متوجه ی اوضاع و احوال امروز شد. موهایش را کنار زد و گفت:

-چی شده خواهر؟

تمام اتفاقاتی که امروز رخ داده بود مو به مو برایش تعریف کردم. با ناراحتی نگاهی به در کرد و گفت:

-خیلی بد شد!

لبم را گزیدم و گفتم:

-حالا باید چه خاکی بر سر بریزم؟ قبض ها هنوز پرداخت نشده و مرزی با بی خانه شدن نداریم.

تصمیم احمقانه ای بود! من که می دانستم مثل دفعات قبل قبول نمی شدم پس نه باید پولم را هدر می دادم. به پاهایم نگاه کردم. کشیده بودند اما تپل. نمی دانم این همه حرص می خورم پس چرا لاغر نمی شدم؟ از همان یک ذره غذایی که می خورم هم باید بگذرم. نجلا ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

-آگه جاویدان بفهمه که شاهزاده اش اون جا بود و نفهمیده خودزنی می کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-یه شاهزاده ی بی شخصیت ظاهر بین.

کتاب و دفترهایش را جمع کرد و گفت:

- فردا می خوام کمک مامان برم نظافت یکی از همین خونه ها.

چراغ را خاموش کردم و پرسیدم:

-ساعت چند؟

کمی فکر کرد و گفت:

-هشت شب به بعد.

به تخت برگشتم و گفتم:

_اگه رسیدم میام کمکتون.

شب بخیری گفت و روی تشکش دراز کشید و پس از چند دقیقه پرسید: _از

نزدیک هم خوشتیپ بود؟ با حرص گفتم:

_یه خوشتیپ بی شخصیت.

غلٹی زد و گفت:

_ولی در همه حال خوشتیپ و مشهوره. می دونی چند نفر خودشون رو برای این

آدم می کشن؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-اصلا مهم نیست.

فصل پنجم

خسته و کوفته از سر کار برگشتم نجلا یادداشتی روی در یخچال گذاشته بود. بطری آب را برداشتم و سر کشیدم. نوشته بود "طبقه ی پنجم واحد هجده" یادداشت را یک گوشه انداختم و آبی به دست و صورتم زدم. لباس های بیرون را از تنم بیرون آوردم و یک دست لباس کهنه به تن کردم. کمی از پیراشکی های دست ساز مامان فضیلت برداشتم و خوردم. عجیب آدم را سیر می کرد! مامان فضیلت استاد من توی آشپزی بود و استعدادش از هر کسی بیش تر بود. اما هیچ کس جز ما دو نفر قدرش را نمی دانست نه فرزندانش و خصوصا پدر ما که بی توجه به تمام محبت های چند ساله این زن به راحتی ترکش کرد. نفس ام را رها کردم و با برداشتن کلید خانه را ترک کردم. نفس زنان پله ها را بالا رفتم و وقتی به طبقه ی مورد نظر رسیدم، خودم را روی پله ها رها کردم و نفس عمیقی کشیدم. دستم را به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و زیر لب گفتم:

-کی قراره از این کارها خلاص شیم؟

صدای نجلا از داخل خانه به گوش رسید:

پاشو دختره ی تنبل.

با یک نفس عمیق از جا برخاستم و وارد خانه شدم. مامان فضیلت در حال جارو کشیدن بود و نجلا گردگیری می کرد سلامی کردم و گفتم:

-کجا رو باید تمیز کنم؟

اشاره ای به اتاق خواب کرد و گفت:

-اون جا فریحا.

سطل و جارو به دست وارد اتاق شدم. این اتاق مشترک صاحب خانه بود از شکوه و زیبایی که داشت به وجد آمدم. دستم را به گردن ام کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدایا این اتاق به تنهایی یه قصر حساب می شه.

آن قدر بزرگ بود که باورم نمی شد یک آپارتمان چنین اتاق بزرگی در دل خود داشته باشد. حالا دلیل کوچک بودن سالن و آشپزخانه را متوجه شدم. طلایی بودن تمام وسایل اتاق تخت بزرگ دو نفره و لوستر درخشانی که از سقف آویزان بود همه و همه با هم توجه هر بیننده ای را جلب می کرد. پرده های ابریشمی و کاناپه ی ظریف زیر پنجره زیبایی خاصی داشتند. چرخ زدم و جلوی میز آرایش بزرگ از حرکت ایستادم. روی میز پر بود از عطر و لوازم آرایشی هایی که در تمام عمرم

نویسنده حدیث افشارمهر

به چشم ندیده بودم. جعبه ی جواهرات پر بود از گردبند های مراوید و جواهرای گران بها! حیرت زده زیر لب گفتم:

چقدر قشنگن.

برق چشمان من از برق جواهرات روی میز بیش تر بود. شیشه ی گرد عطر را بلند کردم نزدیک بینی ام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، لبخندی روی لبم نشست. چه قدر بوی خوب و خوشایندی می داد. به شدت دلم می خواست کمی از عطر را به خودم بزنم و چندین بار بو بکشم. آخر سر تسلیم وسوسه ام شدم و توپ گرد شیشه ی عطر را فشردم، بوی خوش در هوا پیچید و گردنم از خیسی عطر به غلغک افتاد. با این جمله خودم را آرام کردم:

همین یک ذره که چیزی از صاحب این همه جلال کم نمی کنه، فقط یه خورده است.

نور به جواهرات روی میز برخورد می کرد و حاصلش می شد برق های ریز و درشت جواهرات که دل آدم را زیر و رو می کرد. دستم را دراز کردم و یکی از گردنبند ها را بلند کردم. آن را جلوی خودم گرفتم به خودم در آینه نگاه کردم. موهای موج دارم را باز کردم و سرم را تکان دادم. تاج سفید و زیبایی را برداشته و روی سرم تنظیم کردم و وانمود کردم که انگار کسی روی سرم گذاشته و من شگفت زده شده ام! دستانم را جلوی صورتم گرفتم و زیر لب گفتم:

-کم از این پولدارها هم نداری فریحا.

نویسنده حدیث افشارمهر

چرخ زدم و موهایم را در هوا تاب دادم. آنقدر غرق نقشم شده بودم که صدای مامان فضیلت را نشنیدم غر غر کنان گفت:

-بدی خونه های بزرگ همینه، هرچی صدا می زوم این دختر فریحا را نمی شنوه. سریع تاج را به سر جای خود برگرداندم و گردن بند پر شکوه را به آرامی در جای مخملی خود گذاشتم. موهایم را با دست جمع کردم و همین که خواستم کش را به دورشان بندازم، در باز شد و مامان فضیلت نفس زنان گفت:

-این همه صدات کردم کجایی پس؟

موهایم را محکم بستم و گفتم:

-همین جام، داشتم این جا رو تمیز می کردم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اما روی میز و پنجره ها گردگیری نشده هنوز زود باش عجله کن چه قدر کندی.

__باشه مامان فضیلت شما برو بیرون من انجام می دم.

سرش را تکان داد و غر غر کنان از اتاق خارج شد. نفسم را بیرون دادم و سطل را برداشتم. مشغول آواز خواندن و تمیز کاری شدم. دستمال را برداشتم و درون سطل فرو بردم. زانو زده و به روی زمین نشستم. کف زمین با کفش ها آلوده و کدر شده بود. یک بار دستمال را کشیدم، تصویرم درون سرامیک ها کمی واضح شد. بار دیگر کشیدم، واضح تر، و دوباره! حالا کاملا مشخص بودم. درون چهره ام

نویسنده حدیث افشارمهر

چیزهای فراوانی می دیدم. سرم را بلند کردم و لبخندی زدم، قوه ی تخیل ام مرا به دنیای خود برد. به دنیایی که مطمئن بودم در آینده ای نه چندان دور اتفاق می افتاد. بازیگر شده بودم، فیلم هایم همه در سینماهای کشور پخش می شد و طرفداران زیادی دارم خز سفید رنگم دور شانم است و کنار لیموزین مشکی ایستاده ام. کارگردان ها و بازیگرهای دیگر از دیدن من هیجان زده اند، سرم را کج کردم و لبخندی زدم. تمام طرفدارانی که پشت در جمع شده اند با جیغ هایشان من را صدا می زنند.

روی زمین ولو شدم و انگشتم را روی سرامیک های خیس کشیدم. خوشحال بودم، از این که فیلم هایم با سرعت زیادی فروش می رفتند، و وقتی جشن تمام می شد هیجان زده از در بیرون می رفتم تا طرفداران را ببینم. آن ها در سمت چپ و راستم بودند و مانعی جلوی آن ها را گرفته بود پس ناچاراً دست هایشان را دراز کرده بودند و فریاد می زدند. سردی موازی یک ها از دنیای شیرین رویایی ام جدایم کرد. بغض سنگینی توی گلویم نشست، هیچ وقت نمی خواستم از رویاها بیرون پیام و وقتی متوجه ی واقعیت می شدم، حس شکست و سرخوردگی شدیدی بهم دست می داد. از جا بلند شدم و پنجره ها را دستمال کشیدم. در اتاق باز شد و خانم قد بلند و زیبایی وارد اتاق شد. آن قدر عجله داشت که متوجه ی من نشد، با سرعت جواهراتش را در آورد.

دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

_سلام.

سرش را برگرداند و با دیدن من لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_سلام. مستخدمی؟

سرم را تکان دادم. به کفش های مشکی با کف قرمز رنگ نگاهی انداختم. لیرهای زیادی نیاز بود تا چنین کفشی خرید. موهایش را به هم ریخت و رژ قرمزی بر لبانش کشید. نفس عمیقی کشیدم و در دل دعا کردم من هم به چنین موقعیت و ثروتی برسم.

فصل ششم

چندین ماه گذشت و به خاطر کمبود غذا و خواب و کار زیاد چند کیلو کم کردم الان که لاغر تر شده ام، همه ی کسانی که یک زمانی تحت فشارم گذاشته بودند، حالا با چهره هایی در هم می گویند:

_لاغری زیاد بهت نمیاد.

_تپل بودی بهتر بودی.

چون تو صورت پهنی داری هیکل لاغر و قلمی بهت نماید به نظرم.

حالا خوب فهمیده بودم که اگر کسی نظری می دهد، حتما به این خاطر نیست که خیر من را می خواهد. گاهی فقط برای اذیت یا آزار، و گاهی از حسد می گفتند. دیگر مهم نیست. نمی خواهم به یاد بیاورم که پنج بار از تست ها رد شدم. دو بار قبل از لاغری، و سه بار بعد از آن. سرم را بلند کردم و به ساختمان نمای آجری قرمز رنگ رو به رویم نگاه کردم. نفسم را به بیرون رها کردم و زیر لب گفتم:

-دیگه آخرین باره! اگه این بار هم قبول نشدم قید بازیگری رو میزنم.

با قدم های بلند خودم را به طبقه ی مورد نظر رساندم. دستانم را به دور بازوهایم کشیدم و همان طور که نفسم را به بیرون هول می دادم به سمت پذیرش رفتم. فردی از کنارم رد شد و پشت سر او، سیلی از جمعیت با جیغ و داد به راه افتاد. سرم را برگرداندم و گردن کشیدم تا آن فرد محبوب را رویت کنم. با دیدن فردی که به سمت خروجی چرخشی می رفت خشکم زد.

باورم نمی شد برای بار دوم این شخص متکبر مغرور بی خاصیت را می دیدم! آرنجم به میز پذیرش چسباندم. دستم را به پیشانی زدم و زیر لب گفتم:

-از هر کسی متنفر باشی بیش تر می بینیش.

خانمی که پشت پذیرش بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

بفرمایید؟

جواب دادم:

_ برای تست بازیگری اومدم.

به دفترش نگاه کرد و گفت:

_ آم...معذرت می خوام تست بازیگری همین الان تمام شد.

می دانستم این یکی هم نمی شود! دستم را از روی میز بلند کردم و همین که می خواستم بروم، از جا پرید و گفت:

_ اما تست تئاتر داریم. دوست داری؟

به سمتش چرخیدم لبخندی زدم و گفتم:

_ بد نیست یه امتحانی کنم.

اشاره ای به در چرم رنگ قرمزی کرد و گفت:

_ اون جا تست می گیرن و تا یه ربع دیگه تموم می شه پس عجله کن.

سرم را تکان دادم و وارد سالن کوچکی شدم روی اولین صندلی خالی نشستم. حدود ده دقیقه طول کشید تا نوبت به من برسد از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. همه ی افرادی که در اتاق بودند بلند شدند و عزم رفتن کردند.

خودم را با عجله توی اتاق انداختم و گفتم:

-ببخشید من هنوز هستم.

دو مرد بودند و یک زن. خانم جوان دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

_وقت تمومه یک روز دیگه تشریف بیارین.

با پافشاری گفتم:

_اما من توی صف بودم، مثل بقیه منتظر بودم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_دیگه زمان کاری ما تمام شده.

دستم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

_گوش کنین من راه زیادی اومدم، پاهام تاول زدن و باید دوباره همین راه رو

برگردم. این حقم نیست که بعد از کلی انتظار و خستگی به هیچ نتیجه ای نرسم.

زن کمی کلافه شد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که مرد جو گندمی دستش

را روی دست زن گذاشت و گفت:

_خیلی خب اجرا کن.

نفس آسوده ای کشیدم. از جعبه ای که کنار در بود، برگه ای برداشتم و خیلی

سریع نگاهی به آن انداختم. دیالوگ ها را حفظ کردم و برگه را کنار گذاشتم. هر

سه نفر منتظر به من خیره شده بودند. و یک پسر جوان هم کنار دوربین به دیوار

تکیه داده بود. کف دست هایم عرق کرده بود. سعی کردم استرس را از خودم

نویسنده حدیث افشارمهر

دور کنم. باید نقش دختری را بازی می کردم که با شوهرش دعوایش شده و حالا باید بعد از گفتن حرف های سوزنده اش، اتاق را ترک کند. لب هایم را تر کردم و رو به دیوار، که مثلاً شوهرم است شروع کردم به گفتن دیالوگ ها، با لحنی پر از حرص و عصبانیت. اون قدر غرق عصبانیت خود شدم که کلمات را تند تند بیان می کردم و گاهی زبونم می گرفت. انگشت تهدیدم را که به سمت دیوار گرفته بودم تکان دادم و با حرص گفتم:

_می دونم چی کارت کنم، تو یه آدم پست فطرتی که لایق زندگی کردن نیستی. قفسه ی سینه ام از فشار هیجان بالا پایین می رفت. هیچ فرقی با یک شخص عصبانی واقعی نداشتم! به همان اندازه طبیعی و غیر قابل شک. به جلد واقعی خود برگشتم و منتظر نگاهشان کردم.

همان مردی که حامی من شده بود سرش را تکان داد و گفت:

-خوب بازی کردی چرا پنهون کنم اما یه جاهایی ایراد داشتی مثل گرفتگی زبونت و وقتی این اتفاق افتاد دست و پات رو گم می کردی سعی کن روی این یکی کار کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون.

زن اشاره ای به در کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

_لیست رو از منشی بگیر پر کن و بهش پس بده در صورت بهتون خبر می دیم.
سرم را تکان دادم و با هزار تشکر از اتاق خارج شدم. با خوشحالی روی صندلی
نشستم و لیست را از منشی گرفتم. به سوالات برگه که همه شخصی و خصوصی
بودند نگاه کردم.

از اسم خود تا شغل و موقعیت زندگی و تحصیل و...پر کردم. آن قدر ذوق داشتم
که همه ی سوالات را سریعاً و بدون فکر تمام کردم. منشی با لبخند برگه را گرفت
و گفت:

-ایشالله قبول می شی.

_ایشالله.

کیفم را برداشتم و با عجله ساختمان را ترک کردم باید هر چه زود تر و قبل از
تاریک شدن هوا به خانه بر می گشتم.

حدود یک هفته از تست تئاتر می گذشت و هیچ خبری نشده بود. کم کم صبرم
به سر آمد و به ساختمان تست برگشتم برداشتم سالن شلوغ و پر سر و صدا بود
کنار میز ایستادم و منشی را صدا زدم باعجله در حال جا به جا کردن دفتر و برگه
هایش بود در همان حین جواب داد:

-بله؟

صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد و گفتم:

_سلام ام...من فریحا نور هستم هفته ی پیش برای تست اومدم.

بدون این که نگاهم کند گفت:

_بله شما رو یادم میاد.

با نفس حبس شده و پر استرس گفتم:

_نشد؟

با صدای آرومی گفتم:

_شاید سرنوشت نبود.

چشم هایم را محکم بستم باز هم یک شکست دیگر! خورد شدن صبر و طاقتم را احساس کردم. لبم را گزیدم و گفتم:

_می شه...می شه دلیلش رو بدونم؟ چون بهم گفتن کارت خوبه.

نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی متوجه ما نیست گفت:

_راستش من این رو نه باید بگم ولی اگه هم نگم یه جورایی ظلمه.

بغضم را قورت دادم و خیره نگاهش کردم.

عینکش را کمی جا به جا کرد و ادامه داد:

نویسنده حدیث افشارمهر

_اما ترکیه به دنبال کسایی می گرده که وقتی به اون بالا بالاها رسیدن به عنوان یک خانواده ی خوب ترکی ازشون یاد بشه. دختری که از یه خانواده ی بی نیاز ثروتمند اومده. بیخیال شو، ببخشید ولی تو کسی نیستی که اون ها تو رو به عنوان یک ستاره ی ترکی حساب کنن. دروغ چرا؟

قلبم هزار تیکه شد. خیلی خوب می دانستم منظورش چه بود! چند بار پلک زدم تا اشکم فرو نریزد با صورت گر گرفته و سرخ شده گفتم:

_خ...خیلی ممنون. لطف کردین!

با ناراحتی و بغ کرده گفت:

_خواهش می کنم و لطفا بین خودمون بمونه.

فقط می خواستم از سالن خارج شوم و یک دل سیر گریه کنم همین که پایم از ساختمان بیرون گذاشته شد گریه ام به هوا رفت. قبول داشتم که چند دفعه ی قبل به خاطر خودم و اشتباهات خودم شکست خوردم اما این بار سابقه ی درخشان خانواده ام باعث سرنگونی ام شد. تمام تلاش هایم شکست خورد و در نهایت اشک ها با سرعت صورتم را پر کردند.

روی تخت سفت و سخت دراز کشیدم و به سقف سفید بالای سرم نگاه کردم. نفس ام را درون سینه حبس کردم و چندین بار با خود تکرار کردم:

_باید کم کم بیخیالش بشم.

_ شاید سرنوشت من این نیست که هنرپیشه بشم.

در اتاق باز شد و نجلا وارد شد صورتم را برگرداندم تا متوجه ی چهره ی گریانم نشود.

کنار تخت روی زمین نشست و گفت:

_ امروز خیلی دلم گرفته بود.

اشک هایم را پس زدم و بدون این که برگردم گفتم:

_ چرا؟

_ دلم برای مامان تنگ شده.

قلبم مچاله شد بزرگ ترین حسرت زندگی ام امروز دوباره تکرار شد. با ناراحتی ادامه داد:

_ همیشه با خودم می گم مگه ما چی کار کردیم که اون از ما فرار کرد.

با صدای گرفته ای گفتم:

_ از ما فرار نکرد از بابا فرار کرد.

مشتش را روی تخت کوبید و گفت:

_ اون یه نفر بود ولی ما دو نفر، می تونست برای ما صبر کنه.

ذهنم به چندین سال پیش برگشت، وقتی که برای ما قصه های شاهزاده و پریان می خواند و به خواب خوش بچگی فرو رفتیم، برای همیشه ترکمان کرد.

نمی دانستم چرا و دقیقا چه اتفاقی افتاد اما از صحبت های مامان فضیلت که مادر بابای ما بود، این طور متوجه شدیم که مامان فاحریه زنی بود پر از رویای عشق و روزی علاقه ای به پسر عمه اش پیدا می کند که از لحاظ مالی کمی از اون پایین تر بود، مامان فاحریه با خونه ای که از مادرش به ارث رسیده بود با پسر عمه اش ازدواج کرد اما مدتی بعد متوجه می شود هیچ چیز آن طور که می خواست نیست، پدر ما به الکل اعتیاد شدیدی پیدا کرد و یک شبه تمام زندگی اش را باخت. رفتارهای خشن و بی رحمانه اش شکل گرفتند و دیگر هیچ چیز از اون زندگی مشترک خوب باقی نماند، سال ها این وضعیت تاریک ادامه داشت تا روزی که صبرش تمام شد و ما را ترک کرد. امید من به بازیگری بود این تصور را داشتم که روزی شهرت پیدا می کنم و می توانم به راحتی او را پیدا کنم تا فقط یک سوال بپرسم، آیا محبت مادری ات آن قدر ضعیف بود که از بین رفت یا واقعا تحمل شرایط برایت به سختی بود و ترجیح دادی از همه چیز بگذری و بروی؟ نمی توانستم قضاوت کنم باید مطمئن می شدم باید می فهمیدم که از روی دشواری تصمیم به رفتن گرفت یا مادر نبود.

آن پدر هم ما را ترک کرد و فقط ما سه نفر ماندیم، سه نفری که از تمام دنیا درمانده بودند اما همچنان استوار و پر امید نفس می کشیدند. بعد از نابود شدن

نویسنده حدیث افشارمهر

پدر ما، تمام فامیل و دوست و آشنا از ما روی برگرداند. اما با همه ی این ها هنوز هم سرپا هستیم، با قلب های شکسته. نفس ام را رها کردم و گفتم: -مهم نیست. هر چیزی که شد گذشت، آینده مهمه.

سرش را تکان داد و گفت:

-مامان فضیلت چند وقتی که از درد زانو تا صبح بیداره بیچاره حتی یه شب هم نخوابیده.

بزرگترین غصه ام مامان فضیلتی است که سال ها زحمت کشیده و من طاقت درد و عذابش را ندارم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-بگیر بخواب فردا هزار تا کار داریم.

پتو را روی خودش کشید و گفت:

-شب خوش.

چراغ را خاموش و در اتاق را باز کردم. وارد اتاق مامان فضیلت شدم بر خلاف تصورم خواب نبود چشم هایش باز بود و به پنجره نگاه می کرد.

چراغ را روشن کردم و گفتم:

_سلام مامان فضیلت.

_سلام دخترم.

لبخندی زدم و روی زمین کنارش نشستم. شروع کردم به ماساژ دادن پاهایش و گفتم:

_خسته ای؟

نفس درمانده ای کشید و گفت:

_کی خسته نیستم دخترم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_هیچ وقت.

لب هایش را به لبخندی مصنوعی فشار داد و گفت:

_تو خوبی؟

گفتم:

_مامان فضیلت می دونی امروز چی شد؟

با کنجکاوی گفت:

_بگو دخترم.

به زور جلوی خودم را گرفتم تا اشک هایم جاری نشود، همیشه مایه دردسرم بودند و نمی گذاشتند حرف هایم را بزنم.

با صدای دو رگه شده ای گفتم:

_ زنگ زدم به جایی که تست بازیگری داده بودم اما رد شدم.

ناراحت نگاهم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ گفتن ترکیه آدمی رو می خواد که سابقه ی درخشان خانوادگی داشته باشه.

لبش را گزید و گفت:

_ آه مادر.

چه قدر لبخند مصنوعی زدن سخت بود، بیش تر شبیه دهان کج کردن می ماند.

_ چیزی نیست ماما فضیلت، یه روزی خودشون از گفتن این حرف راجب من

پشیمون می شن.

_ چی بگم دخترم، انشالله.

پاهایش را ماساژ دادم و زیر لب گفتم:

_ می شه می دونم که می شه.

فصل هفتم

جاویدان با جیغ و فریاد وارد خانه شد و همان طور که به دور خود می چرخید گفت:

_فریحا فریحا فریحا.

با خنده نون ها را نصف کردم و گفتم:

_جانم؟

هیجان زده فریاد کشید:

_بابام انتخاب شد.

از این به بعد پدر جاویدان، احمد خان بزرگ شهردار این استانبول عظیم خواهد بود. لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

_تبریک می گم.

دست هایش را مشت کرد و روی سینه اش گذاشت و گفت:

_وای باورش سخته می دونستی دو روز دیگه جشن بزرگی توی عمارت داریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

__بله خبرش توی کل شهر پیچیده.

جیغی زد و گفت:

__وای که قراره چه آدم های بزرگی رو بینم.

خنده کنان گفتم:

__خودت رو کنترل کن.

سر تا سر سالن کوچک ما را می دوید و هیجانش را تخلیه می کرد.

نگاهی به شیرینی های دست سازم انداخت و گفت:

__وای فشارم افتاد یه دونه بده.

پودر نارگیل را روی شیرینی ها ریختم و یکی را به دستش دادم. با یک گاز چشم

هایش درشت شد و گفت:

__عالیه چه قدر خوشمزه است شاید بتونم با این بابا رو راضی کنم.

پودر نارگیل را کنار گذاشتم و گفتم:

__یه مرد همیشه با شکمش گول می خوره.

چشم هایش را درشت کرد و گفت:

چرا این قدر دیر به ذهنم رسید!

سرم را به معنای جریان از چه قرار است تکان دادم. دست هایش را تکاند و گفت:

فریحا قبول می کنی تو آشپز جشن ما باشی؟ دست پختت معرکه است!

چشم هایم درشت شدند انگشت هایش را شمرد و گفت:

دو هزار لیر بهت می دم، خوبه؟

هیجان زده پلکی زدم و گفتم:

زیاد هم هست. خیلی زیاد!

هیجان زده جیغی زد و از جا پرید. شور و هیجانش به من هم سرایت کرد. کف

دو دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

باورم نمی شه این خیلی خوبه.

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

بین نزدیک چهارصد تا از این شیرینی ها درست کن و آم...

انگشت اش را روی چونه اش گذاشت و گفت:

چهارصد پرس هم غذا دیگه خودت انتخاب کن چی باشه فقط می خوام که

بهترین باشه.

دستش را در هوا دراز کرد و با صدای بلندی گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-باید این جشن بهترین باشه، اگه بتونم همه ی کارها رو به بهترین شکل انجام بدم بابا حتما بهم پاداش می ده.

جیغی زد و گفت:

_می دونستی شاهزاده افشار توی جشن ما حضور داره؟

دست هایم از حرکت ایستادند سرم را بالا گرفتم و با صدای آرامی گفتم:

_جدا؟

او که غرق رویاهای خودش بود سرش را تکان داد و گفت:

_چه شود! وای باید زنگ بزنم خیاط بینم لباس پرنسسی من رو درست کرد یا نه اگه یه ذره پفش کم باشه براش دردم می شه.

به خرد کردن ادامه دادم، تمام شوق و هیجانم به یک باره پرید. آن مرد به من استرس و احساس سرخردگی می داد. دلم نمی خواست چشمم به جمالش بیوفتد. سالاد را درست کردم و مشغول خوردن شدم. هنوز هم کمی تپل بودم، این را دیگر نمی توانستم تغییر دهم، نمی توانستم تبدیل به یک چوب شوم. فکر کنم الان شصت و شیش کیلو باشم. جاویدان هنوز در رویاهای خودش غرق بود، به این باور رسیده بود که آن ها نیمه ی گمشده ی هم هستند! کمی راجب اتفاق هایی که قرار است در جشن بیوفتد صحبت کرد و از الان برای رقصی که قرار است با مهند افشار داشته باشد، هیجان تخلیه می کرد. باید چه می کردم؟ هیچ لباس

نویسنده حدیث افشارمهر

مناسبی نداشتم همه کهنه و قدیمی بودند. از تصور این که شیشه ی پس اندازم پر می شود لبخندی روی لبم نشست. فقط مقدار کمی دیگر سرمایه نیاز بود تا بتوانم رستورانم را به راه بندازم، از هیجان و شادی نفس ام بند آمده بود.

نجلا وارد خانه شد و با خوشحالی گفت:

چیزی که شنیدم درسته؟

با خنده بازویم را به چشم های پر شده از پودر و نارگیل کشیدم و گفتم:

اول بگو از جاویدان شنیدی؟

با خنده سرش را تکان داد.

اشک شوقم در چشم هایم نشست با ذوق گفتم:

آره خوشبختی رو حس می کنم.

سه روز دیگر سال جدید شروع می شد با اتفاق هایی جدید. این اولین سالی بود که نگران پول خرید لباس جدید و ... نیستم نگران این نیستم که مامان فضیلت دلهوره یا نجلا حسرتی بر دل داشته باشد. فردا شب جشن پدر جاویدان بود خوشحالم که آن مرد مهربان به خواسته اش رسیده است. تنها دل نگرانی ام لباسی بود که نداشتم تا به تن کنم. تقه ای به در خورد و جاویدان سرکی کشید. دست های خیسم را با پیشبند خشک کردم و گفتم:

-سلام.

کامل وارد خانه شد و گفت:

_سلام سلام.

ظرف غذا را روی اجاق قدیمی گذاشتم و گفتم:

_خوش اومدی.

_ممنون گلم.

روی مبل رها شد و گفت:

_بینم اون لباسی رو که می خوای بپوشی.

پکر شدم، آتش اجاق را کم کردم و گفتم:

_لباسی ندارم.

از جا پرید و با صدای بلندی رو به در گفت:

_بیاین داخل.

در باز شد و دو مرد همراه یک رگال لباسی وارد خانه شدند. روی رگال پر از لباس های رنگارنگ بود. دهانم باز ماند و در آشپزخانه خشکم زد.

انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

-هیچ کدوم این ها رو نپوشیدم و کسی....

به اندامش اشاره کرد و گفت:

—توی بدنم ندیده می تونی با خیال راحت بپوشی.

در کل عمرم آن همه لباس زیبا و مجلسی یک جا ندیده بودم. لباس ها را با ذوق یکی یکی ورق زدم و با دیدن یک لباس بلند بنفش رنگ دهانم باز ماند. آن قدر زیبا و باشکوه بود که باورم نمی شد جاویدان از خیر آن لباس گذشته باشد.

دست به سینه با لبخند گفت:

—آره اون اصلا به من نمیاد، صورتی رنگ منه.

لباس را بیرون کشیدم و آن را جلوی خودم گرفتم. ساده بود، آستین حلقه ای و بلند تنها تزئینی که داشت دور کمرش یک تکه از پارچه را که مانند کمر بند بود، بسته بودند. دو جفت دستکش تا روی آرنج هم رنگ لباس با اکلین های سفید رنگ داشت. جلوی خودم گرفتم و با دهانی باز شده گفتم:

—قدش اندازه.

دستی زد و با خوشحالی گفت:

—پس همه چیز محیاست بقیه رو کجای اتاق بذارن؟

—نه نه! نمی تونم قبول کنم، حتی این لباس رو.

خشک زده گفت:

_آخه چرا؟

_ببین واقعا نیازی به این کار ها نیست یه شب می پوشم بهت پس می دم.

دستش را روی مچ دستم گذاشت و گفت:

_نه من دارم بهت هدیه می دم نگهش دار لطفا.

لبخندی زد و گفت:

_خیلی ممنون.

در آغوش کشیدمش و گفتم:

_تو دوست بچگی منی.

لبخندی زد، دوباره به حالت قبل برگشت و گفت:

_خب خب خب، باید یه آرایش خیلی خوب روی صورتت انجام بدی تا خوشگل

تر بشی.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_وای دیرم شد، باید برم خداحافظ آقایون برگردونین.

دستم را برایش تکان دادم و وقتی مطمئن شدم رفته اند، با جیغ و پرش هایی بلند

خودم را به اتاق رساندم و جلوی آینه ایستادم. لباس را به قفسه ی سینه ام چسباندم

و چرخیدم، خیلی زیبا و خیره کننده بود. مد امسال بود و خیلی از مدل های مجله

چنین لباسی به تن کرده بودند. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم، انگار در آسمان ها پرواز می کردم. از حرکت ایستادم و به چهره ی خندانم در آینه نگاه کردم. ما آدم های فقیر، با چیز های کوچکی خوشحال می شدیم، مثل لباس های ساده ی نو. لبخند تلخی روی لبم نشست. واقعیت من همین خنده های کوچک بود. با دلخوشی های کوچک به دنیا آمدم و با لبخند های کوچک تر بزرگ شدم، اما می دانم که با شادی های بزرگی از این دنیا خواهم رفت. از این موضوع مطمئنم! تنها آرزوی من اینه که بدونم تمام آرزوهای مامان فضیلت را برآورده کردم. حسرت های او را! حسرت های او همان هایی هستند که در دل من هم کمین کرده اند. سرم را برگرداندم و به کتابخونه ی کنار تخت نگاه کردم. از چوب قدیمی ساخته شده بود و پر از وسیله بود، دفتر کتاب لوازم آرایش و... گمان کنم همان مقدار کم لوازم آرایش هم کارم را راه بیاندازد. لبخندی روی لبانم نشست از الان منتظر فردا بودم تا آن لباس را بپوشم. تمام شب را صرف غذا و دسر درست کردن کردم. نجلا و مامان فضیلت کمک دستم بودند بدون آن ها هرگز نمی شد در این مدت زمان کم از پس آن همه سفارش بر بیایم. دم دمای صبح بود که از خستگی به خواب رفتیم. فقط پنج ساعت زمان خوابیدن و استراحت داشتم، تمام مدتی که خواب بودم، رویاهای رنگین و قشنگی می دیدم. دلم نمی خواست از خواب بیدار بشم اما یک چیز دائم دستم را تکان می داد و مرا مجاب به باز کردن چشم هایم کرد. غر غر کنان غلتی زدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نجلا فریحا گویان گفت:

-بلند شو وگرنه دیرت می شه.

نویسنده حدیث افشارمهر

لای پلک هایم را باز کردم، با دیدن ساعت برق از کلم پریدم. فقط نیم ساعت تا شروع جشن شهردار مانده بود. با عجله از جا پریدم و دستم را برای کش مو دراز کردم. موهایم را در کسری از ثانیه جمع کردم و بیرون پریدم.

نجلا داد کشید:

-بدو بیا می خوام کمکت کنم آماده شی.

مامان فضیلت با سرعت در حال آماده سازی ظرف ها بود. آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم. مامان فضیلت حوله ی بنفش را به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-زود باش دختر فریحا.

سرم را تکان دادم و وارد اتاق شدم نجلا لباسم را آماده کرده بود و روی تخت گذاشت.

پشت سرم ایستاد و گفت:

-می خوای مدل موهاات چه طور باشه؟

_مهم نیست فقط جمعشون کن تا در دسر نشن.

_باشه آروم بگیر دو دقیقه.

نویسنده حدیث افشارمهر

موهایم را با یک ربان ظریف بست و تاج ظریف مثل بند را که در وسطش یک الماس لوزی شکل داشت، روی سرم گذاشت. با حیرت گفتم:

_این چیه نجلا؟

_یه تزیین مو که این روزها خیلی مد شده دیدی توی مجله ها دخترا همه از این چیز میزای ظریف میندازن دور سرشون یا با بندهای پارچه ای دور سرشون رو می بندن؟

ذوق زده چرخ می زدم و گفتم:

_خوب شدم نجلا؟

_عالی خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

_نجلا این اولین باره که همچین لباس خوبی می پوشم، یعنی لباس دست دومی کهنه رو اجاره نکردم. دست اش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_آره و خیلی بهت میاد.

نگاهم به ساعت افتاد، فقط نیم ساعت زمان داشتم. با عجله کیف دستی نجلا را برداشتم و بوسیدمش. همان طور که از خانه خارج می شدم خداحافظی کردم و دستکش های براق را به دست کردم. کمی خشک بود اما می ارزید. پالتوی ساده ی نجلا را تنم کردم و دستانم را به دور بازو گرفتم. لیموزین سفید رنگی جلوی

در ساختمان توقف کرد. حتما دنبال جاویدان و پدرش آماده بودند، لبخندی زد و با کفش های پاشنه بلند قدیمی شروع به طی مسیر کردم. آدرس عمارت را به دست گرفتم و با عجله قدم بر می داشتم خیابان ها را تماشا کردم. تمام خیابان ها تزیین شده با رنگ های شاد قرمز و سبز و سفید بودند. مجسمه های بابا نوئل و درخت های بزرگ. پوستر های معرفی فیلم با ستاره های درخشان و فروش حیرت انگیز بلیط در روز های تعطیل پیش رو. ما گارسون ها حتی تعطیلات رسمی هم نداشتیم و باید در همه ساعات کار می کردیم تا مقداری پول برای سیر کردن شکم در می آوردیم. این حقوقی که من می گرفتم شاید برای یک نفر که از هر لحاظ خانواده اش ساپورتش می کردند و زندگی راحتی داشت خوب که نه عالی بود، اما برای منی که خرج خانواده ام را در می آوردم، حتی یک لیر هم اضافه نمی آمد تا برای خرج دیگری کنار گذاشته شود، به مقصد مورد نظر رسیدم، سرم را بالا گرفتم و به ساختمون با شکوه جشن نگاه کردم خشکم زده بود یعنی باورم نمی شد که واقعا یک روز می توانم در همچین قصری پا بگذارم، هر شب در رویاهایم تصور می کردم که در چنین جایی راه می روم و یا در چنین عمارتی زندگی می کنم اما واقعیت با رویا خیلی تفاوت ها داشت. قدمی برداشتم و خودم را به در سفید رنگ فلزی رساندم. بوی گل های سفید در باغ پیچید بود راهروی بزرگ سنگی که تا در ورودی کشیده می شد، و در هر دو طرفش بوته های گل قرار داشت. وقتی ثروتمند شدم، ویلای دلخواهم را که خریدم، چنین باغ زیبایی در آن خلق می کنم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. می دانم که می توانم.

قدم های محکمی برداشتم و به سوی سالن به حرکت در آمدم. هزاران هزار آدم را مشاهده کردم که همگی آن ها با خنده و شادی به سمت دری دیگر در انتهای سالن می رفتند. پالتویم را در آوردم و به دست خدمتکار دادم. اشاره به جایی که مردم می رفتند کرد و گفت:

-اون جا محل اصلی جشنه.

با لبخندی تشکر کردم و با قدم هایی بلند و سریع خود را به در ورودی جشن رساندم. این در به باغ پشتی عمارت می رسید مربعی شکل بود و با متراژ بالا. دور تا دور باغ از بوته های گل سرخ و سفید تزیین شده بود و از آسمان پارچه های رنگارنگ حریر در هم و برهم استفاده شده بود. نور و رقص شعله ها و آواز خوانندهای زنده و صدای موسیقی رقص برانگیز مردم را به شادی و رقص مجاب می کرد. صدای آواز و موسیقی مسحور کننده بود و شوق آور. آرام آرام پلکان های کوتاه را پایین آمدم و پایم را روی چمن ها نهادم. آه این کفش های قدیمی و کمی تنگ نجلا پایم را می آزرده اگر فقط کمی پول داشتم می توانستم یک جفت کفش نو مخصوص جشن بخرم. اما مهم نیست چون شانس حضور در چنین جشن هایی فقط همین یک بار در خانه ام را زده است. به اطراف نگاهی انداختم چندین میز کنار هم چیده شده یک میز بزرگ و طویل را ساخته بود آن میزی که با کارت رزرو شده ی سر آشپز بود را پیدا کردم و در پشت میز ایستادم. همه چیز محیا بود و سفارشات جشن زود تر از ما مهمان ها رسیده بود.

فصل هشتم

همه چیز خوب و باب میل دیگران بود و من با لبخند سفارشات را تحویل می دادم هرکسی که می خورد از تعریف بی نصیبم نمی کرد. در باز شد و جاویدان، همانند یک پرنسس واقعی با آن لباس پف دار صورتی اش، در حالی که بازوی چاق پدرش را گرفته بود، از پله ها سرازیر شدند، جیغ و دست ها کر کننده بودند. از جا بلند شدم و به افتخارشان دستی زدم. پشت بند آن ها مهند و پدرش که شهردار سابق استانبول بود وارد شدند، دست هایم خشک شد. به روی خودم نیاوردم و با ظاهری خونسرد روی صندلی نشستم. به لطف زیر چشمی نگاه کردن فهمیدم که لیوان شراب قرمز را بالا گرفت. چه قدر این مرد مزخرف و حوصله سر بر بود. یا نه اشتباه کردم، درست این است که چه قدر آن مرد نفرت انگیز است. کارش از حوصله سر بردن و مزخرفی گذشته است. ظرف شیرینی را با لبخند به مهمانی که در جلوی میز منتظر بود دادم و با نفرت به مهند نگاه کردم. مشغول بگو بخند با افراد آن جا بود. گه گاهی نگاهش را به من می انداخت و گیج نگاهم می کرد.

پوزخندی زدم و در دل گفتم:

–حتما می خواد بفهمه من رو کجا دیده که این قدر براش آشنام.

وقتی استرس و اضطراب بهم دست می داد، میلیم به خوردن شدید تر می شد. شیرینی را برداشتم و غرق پودر نارگیل کردم. گازی بهش زدم و عصبانی، به مهند نگاه کردم. جاویدان با خوشحالی نزدیک شد و گفت:

–وای فریحا همه ی مهمون ها دارن تعریف دست پخت بی نظیرت رو می دن
آفرین به تو.

لبخندی به لب نشاندم و گفتم:

–چه خوب .

با استرس به مهند نگاه کرد و گفت:

–تا پنج دقیقه ی دیگه قراره باهاش برقصم. خیلی استرس دارم.

نارگیل به دست گرفتم و گفتم:

–نداشته باش.

آینه ی دستی اش رو باز کرد و پد پنکک را برداشت با سرعت صورتش را پنکک
کاری کرد و گفت: –خوب شدم نه؟ خوب شدم؟

سرم را به عقب کشیدم و گفتم:

_خیلی زیاد گچ شدی.

سرش را تکان داد و گفت:

-همین درسته.

موسیقی شروع به نواختن کرد. مهمان ها کنار کشیدند و نور دایره ای روی زمین افتاد. پدر جاویدان با خنده دستش را به سمت نور کشاند. مهند با لبخند و رضایت در وسط نور ایستاد و با حرکت او، نور هم به حرکت در آمد. به سمت جاویدان رفت و دستش را گرفت. سرم را به زیر انداختم و ظرف ها را در یک ردیف مرتب کردم. آهنگ بی کلام بود اما با ریتمی زیبا. مثل دو شاهزاده و پرنسس می رقصیدند. برازنده ی یکدیگر بودند.

با صدای یک نفر از کنارم، از جا پریدم.

_عجب آهنگی.

به سمتش برگشتم و نگاهی بهش انداختم. چشم های عسلی با صورت کشیده و موهایی خامه ای. صورتم را برگرداندم و گفتم :

_آره.

_بدجور جو رقص دارم.

با خنده سرم را تکان دادم و شیره ی عسل را روی شیرینی ها تکان دادم. یک شیرینی قاپید و ی لقمه ی چپ اش کرد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

چرا این قدر خوشمزن چرا؟

چه قدر این آدم بامزه و راحت بود. ظرف را به سمتش هول دادم و گفتم:

بفرما بخور.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

راستش رو بگو این ها رو از کجا سفارش دادی؟

با خنده گفتم:

خودم درست کردم.

ظرف را بلند کرد و گفت:

بهت نمیاد این قدر کاربلد باشی.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

تازه کجاش رو دیدی. اسمت چیه؟

گازی به شیرینی زد و گفت:

نه آفرین خوشم اومد. اسم تو چیه؟

آهنگ تمام شد، دستم را به کمر زدم و گفتم:

-سوال رو با سوال جواب می دی؟

_خوبه باهوشم هستی. امیر هستم.

_معلومه که همین طوره، فریحا هستم.

یک شیرینی دیگر برداشت و گفت:

_فردا باید سخت ورزش کنم و گرنه...

به مهند اشاره ای کرد و گفت:

_اون هیولا من رو می خوره.

لبخندی زدم و گفتم:

_خدا بهت رحم کنه.

فردی کنارم ایستاد خواستم بگویم که حق پشت میز آمدن را ندارد اما با دیدن آن مرد حرف در دهانم ماند. یکی از شیرینی ها را برداشت و بدون این که نگاهی به من بندازد به راحتی رفت!

دهانم باز مانده بود حتی نیم نگاه کوچکی حواله ام نکرد تا تشکری کند. مشت هایم را محکم فشردم و به او که کنار جاویدان ایستاده و در حال بگو بخند بود پر حرص نگاه کردم. جاویدان خیلی خوب با مهند افشار گرم گرفته بود. ذوق و هیجان را می شد از تک تک حرکات و چهره اش فهمید. وسایلم را جمع کردم که

نویسنده حدیث افشارمهر

کم کم بروم. جاویدان با دیدن منی که قصد رفتن دارم سریعا از جا پرید و به سمتم آمد.

با خوشحالی دست هایش را قفل همدیگر کرد و گفت:

-وای دیدی رقصیدیم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره خیلی خوب می رقصیدی.

با صدای آرام اما پر هیجان گفت:

_فریحا وای دستاش خیلی نرم بود حتی نرم تر از منی که دخترم! بوی خوش عطر رو می داد و مهم تر از همه این که صداش فوق العاده بود.

پوزخندی زدم و در دل گفتم:

_شعورش برعکس همه ی این هاست.

سریعا از کیف پول پدرش چندین لیر بیرون آورد و به دستم داد، با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت: -خسته نباشی بهترین بودی.

پول را گرفتم و ذوق زده به سینه ام چسباندم، خدایا خیلی زود می توانستم به رستوران رویایی ام برسم. با عجله روبوسی و تشکری کردم و کیفم را برداشتم

نویسنده حدیث افشارمهر

قبل از ترک سالن متوجه ی نگاه عجیب مهند افشار شدم دست به جیب به نرده ها تکیه داده بود و با اخم هایی در هم گنگ نگاهم می کرد.

فصل نهم

آدم ها بعد از این که رویاهای خوب می بینن باید انتظار یک واقعیت وحشتناک داشته باشن، زندگی من اون واقعیت وحشتناک بود و باقی اش همه رویا. درست شبی که به خانه رفتم با آن همه پول، با پدری روبه رو شدم که دیگر هیچ بخشی به نام مهر و محبت در ذات نداشت، مثل همیشه که هر سال یک بار قبل از سال

نویسنده حدیث افشارمهر

نو به دیدن ما می آمد و با زور مقداری پولی که با رنج و سختی به دست می آوردیم را به راحتی می گرفت، گرفت و بی آن که حتی به پشت سرش نگاه کند، ما را برای هزارمین بار ترک کرد. دلم برای آن همه پولی که به نابودی رفت می سوخت، دلم برای درد مچ های دستم و زانوهای مامان فضیلت می سوزد. رویاهایم دود شد به هوا رفت. پول رستوران، درمان مامان فضیلت و همین طور تست بازیگری همه و همه اش به راحتی از بین رفت. احساس می کردم به خط آخر رسیدم به هر دری که در می زدم باز نمی شد و به بن بست می رسیدم.

**

سال نو نزدیک بود و رستوران ها پر از مردمی که از خستگی خرید می آمدند تا با خوردن غذاهای رنگارنگ خستگی در کنند و اوقات خود را شیرین کنند.

_خداحافظ فریحا.

زیر لب خداحافظی کردم و به دستمال کشیدن ادامه دادم. شیشه ها را تمیز کردم و خم شدم. درخت بزرگ کریسمس رو به روی ویتترین رستوران روشن شد، بزرگی و عظمتی که داشت دهانم را باز کرد. خیابان بزرگ استقلال حالا رنگ و نمای دیگری به خود گرفته بود. دست زیر چانه زدم و غرق تماشای قلب استانبول "خیابان استقلال زیبا" شدم. مغازه ها، دیوارها ویتترین ها همه پر از نور شده بودند. لبخندی زدم، زندگی در جریان بود. فردا شب مثل هر سال، در این خیابان کارناوال های شب کریسمس بر گذار می شد آخ اگر پول داشتم می توانستم مثل

دیگران از سال نو لذت ببرم. لبخندی زدم، تراموای قدیمی قرمز رنگ از مسیر خودش با سرعت رد شد، عاشق این وسیله ی نقلیه بودم. مجسمه های برفی دور بابا نوئل با آواز تکان می خوردند و رقص بامزه ای انجام می دادند. از اوایل دسامبر حال و هوای خیابان های استانبول شروع به تغییر می کرد و تزیینات کریسمس شروع می شد. دکور های مراکز خرید، رستوران ها و...عوض و کاج های آذین شده از همه جا آویزان می شد. زیبایی کریسمس در این شهر شگفت انگیز بود. مردم با عجله دست به سر خود گرفته و مشغول رفتن شدند. دانه های ریز برف به کف زمین رسید، انعکاس نورهای زرد و قرمز رنگ دانه ها را به نارنجی تغییر می داد. با شوق خودم را کمی بالا کشیدم و به برفی که هر لحظه بیش تر می شد نگاه کردم. نور ویتترین ها خاموش شد و تنها روشنایی که ماند، از ریسه های تزیینی بود. حالا خیابان نمایی منحصر به فرد و جادویی به خود گرفت، همه جا رنگ نور زرد ریسه ها را گرفت و ربان های قرمز رنگ نمایی محشر به خود گرفتند. مجسمه های سفید رنگ فرشته از خود نور می دادند و درخت هایی که با ریسه ی سبز تزیین شده بودند نور سبز پخش می کردند. خدایا یک عمر بیست ساله از من گذشت و این همه زیبایی تا به الان ندیدم! از جا بلند شدم، دست هایم را روی سینه جمع کردم، پارچه ی خیس پیراهنم را تر کرد. قدمی به پنجره نزدیک تر شدم و زمزمه کردم:

چه قدر خوشگلن.

احساس می کردم تمام عمرم الکی تلف شده بود، بدون این که چیزی رو بینم و تجربه کنم. وقتی به خودم آمدم که هیچکسی جز خودم در این رستوران تاریک باقی نمانده بود.

به پیراهنم خیره شدم که بیش تر از دو سال به تن دارم، شاید اگر مدها دو ساله بود، می شد یک کاریش کرد. می بینی فریحا؟ حتی دنیا هم با فقیرها مشکل دارد، هر کاری می کند که فقط به پولدارها خوش بگذرد، انگار که فقط آن ها آدم اند. این موضوع حتی در دبیرستان هم مطرح بود، غرق در خاطرات دوران دبیرستان ام شدم زمانی که فقط شانزده سال داشتم و به خاطر لباس فرم دست دومی که از خیاط محل خریده بودم، مسخره می شدم. در مورد فرق پولدارها و فقیرها می گفتم، در دبیرستان هم این موضوع داغ بود، دخترانی که فرم های نو و کیف های مد روز داشتند همیشه یک سر و گردن از تمام دختران دبیرستان بالا تر بودند و ما فقیر فقرها، در زیر پاهایشان له می شدیم. همین قدر پایین و حقیر بودیم. از خاطرات ام بیرون آمدم، همان بهتر که غرقشان نمی شدم چون که داستان جالبی در کار نبود. سه شب از شب سال نو می گذشت و من همچنان بیکار بودم. در این سه شب رستوران تعطیل بود و تمام کارکنان در حال استراحت بودند، اما من گوش به زنگ تماس برای خدمات دهی بودم. مامان فضیلت خم شد و بخاری را روشن کرد. روی زمین کنار گرمای لذت بخش بخاری نشست و جوراب های ساق بلند نارنجی کمرنگ اش را تا ته بالا کشید. از پنجره بیرون را تماشا کردم، برف

نویسنده حدیث افشارمهر

سنگینی در حال باریدن بود. فضای خانه کم کم گرم شد. صدای زنگ تلفن بلند شد، از جا پریدم و شیرجه رفتم به سمت تلفن.

_بله؟

_فریحا نور؟

_بله آقای کنان خود هستم.

_سلام فریحا سال نو مبارک، یه کار برات جور کردم نظافته از پیشش بر میای؟

تلفن را محکم به گوشم چسباندم و گفتم:

_هرچی باشه از خدومه که پیام.

_پس اسمت رو می نویسم، آدرس رو بنویس که قبل از شب باید بری برای نظافت.

دفترچه کنار تلفن را برداشتم و مشغول نوشتن شدم، با شنیدن آدرس دهانم باز ماند، یکی از معروف ترین استودیوهای فیلم سازی بود.

با هزار زور آب دهانم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم:

_حتما خودم رو می رسونم.

تماس را قطع کردم و یک بار دیگر به آدرس نگاه کردم، حداقل خوشحالم که با حرفه ی مورد علاقه ام از نزدیک آشنا می شم، دیگر اهمیت نداشت، من که قیدش

را زده بودم فقط باید جلوی خودم را می گرفتم که هوایی نشوم! دستکش های بافت بنفش را به دست کردم و شال گردن دست ساز مامان فضیلت که با رنگ مورد علاقه ام یعنی بنفش بود، به دور گردنم انداختم. کیف را برداشتم و پس از بوسیدن مامان فضیلت، از خانه خارج شدم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که از سرما لرز به تن و جانم نشست. سرما را دوست نداشتم، من را یاد خاطرات تلخ می انداخت؛ زمانی که برای رفتن به مدرسه مسیر طولانی را طی می کردم با لباس هایی غیر زمستانی، یک روز در حین رفتن به دییرستان، آن قدر سرما به پوست و استخوانم نفوذ کرده بود که از دماغ ام خون سرازیر شد. لب هایم به کبودی می زد و دست هایم لرزان. حتی زمستان هم برای پولدارها بود، آن ها لباس های زیبای زمستان به تن می کردند و با لذت، مشغول برف بازی می شدند. اما کسانی که زیر خط فقر اند فقط درد می کشند و درد. یک نگرانی به هزار نگرانی هایشان افزوده می شد، این که مریض نشوند و خرج زیاد دوا و درمان به گردنشان نیوفتند. نفس ام را از سینه رها کردم، بخار جلوی صورتم نقش بست. دستانم را در جیب کاپشن طوسی رنگ فرو کردم و سوار اتوبوس شدم. زمستان شب های طولانی داشت، خوشحالم چون قرار است با چندین بازیگر رو به رو شوم. بازیگر های خیلی معروف هم آن جا هستند؟ ای وای آن ها باید من را با این سر و وضع ببینند!

به خودم تشر زدم و با صدای آرامی گفتم:

چه فرقی داره لباست چی باشه آخرش باید اون تی رو بگیری دست و وظیفه ات رو نشون بدی.

مسجد کبود در نزدیکی استودیو قرار داشت و می شد نمایی از این مسجد با شکوه که ساخت سلطان احمد یکم بود، دید. با فاصله ی اندکی از آن، مسجد ایاصوفیه که یکی از زیباترین مسجدهای استانبول است قرار داشت. تنها درسی که همیشه برایم جالب بود، تاریخ است و مورد علاقه ترین درسی که هیچ گاه از آن خسته نمی شدم، سلطنت سلطان احمد یکم و همچنین داستان عشق افسانه ای او و کوسم سلطان بود. مثل داستان های کلیشه ای رویایی بود. به عشق چندان باور نداشتم، یعنی آن را برای پولدارا می دیدم و احساس می کنم هیچ وقت سهم من نخواهد شد عشق و احساس برای بچه های پولدارا بود نه ما فقیر فقرا!!

با گفتن اسم و فامیلی به استودیو راه پیدا کردم. آن قدر بزرگ و عظیم بود که دهانم باز ماند افراد زیادی در حال رفت و آمد بودند. زنان شیک پوش و با اعتماد به نفس، سری بالا گرفته و ناخن های تمیز و سوهان کشیده در حال بگو بخند بودند. مردی با سرعت همراه پایه های بلند دوربین از کنارم رد شد. با هیجان نگاهم به دنبالش کشیده شد. دختر جوانی از اتاق خارج شد و رو به دستیارش گفت:

با دقت بخون و خلاصه ی این فیلم نامه رو برام بفرست.

نویسنده حدیث افشارمهر

اگر بگویم چشمانم برق زد، دروغ نگفتم. مثل بچه ای بودم که به فروشگاه اسباب بازی بزرگی آمده و چشمانش از آن همه رویایی بودن همه چیز، درشت شده است. راهروی بلندی را طی می کردم چندین در در راهرو قرار داشت. آخرین در باز شد و مردی کت و شلوار پوشیده با کلافگی گفت:

__پس مستخدم چی شد؟

خودم را به او رساندم و گفتم:

__سلام خسته نباشید من اومدم.

سرش را تکان داد و گفت:

__اول از اتاق من شروع کن بعد از این که همه رفتیم یه دستی به استودیو فیلمبرداری بزن تا تمیز باشه. خوشحال از این که قراره در محل اصلی فیلم برداری حضور داشته باشم، سرم را تکان دادم و گفتم:

__حتما.

از در خارج شد و اتاق را به من سپرد. از مرد آبدارچی سراغ اتاق تعویض لباس را گرفتم، وارد اتاق شدم و لباس هایم را با دو یک دست لباس بنفش کمرنگ مخصوص کارکنان این مکان، تعویض کردم. موهایم را با تکه پارچه ای بستم و از در خارج شدم. شور و شوق زیاد امانم را بریده بود، کمی پنجره ها را پاک می کردم، دوباره با سرعت سرکی به اطراف می کشیدم. در حال ساخت فیلم بودند و

همه در هول و ولا. جان می دادم برای این حال و هوا، برای این کار و زحمت. راست می گفتند به هر کاری علاقه داشته باشید، بعد از هزار زحمت باز هم از آن زده نمی شوید. این شغل مورد علاقه ی من بود، تمام وجود من برای این کار و حرفه تمام از عشق بود. تمیز کاری اتاق که تمام شد کش و قوسی به بدنم دادم. به اسم و رسم آن مرد که روی میز گذاشته بود نگاه کردم. در بخش تدارکات کار می کرد. سطل، تی و اسفنجی که با آن شیشه ها را تمیز کرده بودم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. راهم را گرفتم تا به اتاق رو به رویی بروم اما مردی از سالن اصلی سرکی به داخل راهرو کشید و با دیدن من گفت :

_مستخدم! بیا این جا. سطل را کنار در رها کردم و به دنبالش، به راه افتادم. اولین قدمم را درون دنیای شگفت انگیز استودیوی فیلم سازی گذاشتم. سرم بالا رفت و با دهانی باز، به تمام جزئیات نگاه کردم. پرده ی سینمای سبز که راجبش هزارتا اطلاعات کسب کردم، چندین آهن که به سقف چسبیده بود و بیشتر از بیست صندلی در فضای استودیو که به نام صاحب هر صندلی بود وجود داشت. چشمم روی صندلی کارگردان چرخید، پشت صندلی که از پارچه مشکی بود، با رنگ سفید نام کارگردان را نوشته بودند. چندین دوربین حرفه ای فیلم برداری و عوامل ضبط صدا وجود داشت. اتاق بزرگی در وسط استودیو تشکیل داده بودند، فرقی با یک ماکت نداشت! چشمانم از دیدن این همه تدارکات گشاد شد. لبخند روی لبم نشست و با ولع به اطراف نگاه می کردم. صدای گریه ای به گوشم رسید، آن قدر محو تماشا بودم که متوجه نشدم. سرم را به سمت صدا چرخاندم و به دختر

نویسنده حدیث افشارمهر

مو بلوندی که روی صندلی نشسته بود و دستمال به دست، فین فین می کرد نگاه کردم. چندین نفر دورش را گرفته بودند و مشغول دلداری بودند. مردی که کنارم بود متوجه ی نگاه کنجاوم شد، شونه ام را به سمت جلو هول داد و گفت:

_ به کارت برس.

اخم هایم را در هم کشیدم و عصبانی گفتم:

_ دارم می رسم.

سطل گوشه ی استودیو را برداشتم و به اطراف نگاه کردم تا محل کثیف کاری را تشخیص دهم. مرد اشاره ای به جلوی پایه دختر گریان انداخت و گفت:

_ اون جا.

به موقعیت نگاه کردم، باید جلوی اون دختر زانو می زدم و گندی که به بار آورده بود رو جمع می کردم؟ چاره چه بود؟ باید انجامش می دادم. سطل را کنار دختر روی زمین گذاشتم و خم شدم. زانوهایم را به خم کردم و با هر دو دست، مشغول پاک کردن نوشابه ای که ریخته بود شدم. برای این گریه می کرد؟ که فقط یک نوشابه به زمین ریخته؟ کاش دغدغه و مشکلات من هم همین قدر کم بود.

دختر با اشک و آه پاهایش را جمع کرد و گفت:

_ چرا لفتش می دی؟ زود باش من دارم آب می شم از خجالت.

اخم هایم را در هم کشیدم و حرکت دستم را آرام تر کردم.

کمی دلداری اش دادند و سعی در می کردند تا آرامش کنند.

_نگران نباش یکم آرام باش تا تمرکزت به دست بیاد.

سرم را بالا آوردم و به اشک های تماسش نگاه کردم. حداقل آن قدری باهوش بودم که بدانم از خجالت ریختن نوشابه نیست که سرخ شده! حرفی نزدم و به حرکات دستم سرعت بخشیدم. زیر پایش را تمیز کردم و از جا بلند شدم. دستمال را توی سطل انداختم و از جمع آنان فاصله گرفتم. سنگینی نگاهی را احساس کردم، سرم را بلند کردم طبقه ای بالای استودیو وجود داشت که وسط طبقه به اندازه ی یک مربع بزرگ تو خالی بود. مردی که سنگینی نگاهش توجه ام را جلب کرده بود، طبقه ی بالا ایستاده بود و با یک دست سیگار به دهن گرفت. سرش را زیر انداخت و کلافه، به اطراف نگاه کرد. مشخص بود فکر و خیالش بدجور درگیر و مشغول بود. سطل تی را برداشتم و از استودیو خارج شدم. باید تمام راهروهای بزرگ این ساختمان را تمیز می کردم. ساعت هشت شب بود و هزار کار مانده بود. اگر کارها را زود انجام ندهم باید تا آخر شب می ماندم و کار می کردم. مشکلی نیست بلاخره حقوق اش کمی بیش تر از باقی نظافت کاری ها بود. کارکنان کم کم می رفتند و استودیو، خلوت و خلوت تر می شد. عرق پیشانی ام را پاک کردم.

آخرین کارمند از کنارم رد شد و گفت:

_خسته نباشید، برید استودیو رو هم تمیز کنید برای فردا.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ ممنون شما هم خسته نباشید.

سطل و تی را برداشتم و کشان کشانم خودم را به استودیو رساندم. آن قدر خلوت و پر از سکوت بود که غرق آرامش شدم. صندلی ها را کنار زدم و مشغول ساییدن زمین شدم. سالن از شر تمام کثیفی ها خلاص شد و مثل آینه می درخشید. موقع جا به جا کردن میز با چندین برگه رو به رو شدم. بدون توجه میز را به عقب هول دادم و تمیز کردم. موقع برگردوندن میز به جای خود، برگه ها سر خوردند و جلوی پای ام افتادند. خم شدم که بردارم اما با یک دیالوگ رو به رو شدم:

_ من از تنفر ها، برای خودم قدرت ساختم.

احساس کردم از درون دگرگون شدم، چه قدر این جمله روی من تاثیر گذاشت و حال و احوالم را عوض کرد. نتوانستم دست از خواندن بردارم و مابقی سناریو را خواندم. بوی سیگار درون استودیو بدجور پخش شده بود اما عادت کرده بودم. کاش آن مرد سیگار نمی کشید.

مقداری از سناریو را خواندم، با خواندن خط به خط اش بیش تر حس هیجان و شور و شوق به درونم سرازیر می شد. اسم این فیلم چه بود؟ چه زمانی پخش می شد؟ چنان مشتاق و ذوق زده ی فیلم شدم که حد نداشت. کلاکت را از روی میز برداشتم و مشخصات را خواندم. نام فیلم "مادمازل" و برداشت چهل و سه بود. از تعجب چشمانم درشت شد! برداشت چهل و سه؟ حرف های خانم ها به یادم آمد

نویسنده حدیث افشارمهر

که سعی در دلداری دختر گریان را داشتند و می گفتند سعی کن تمرکزت را به دست بیاوری. پس نمی توانست نقش را بازی کند. از میز فاصله گرفتم و سناریو به دست، دیالوگ ها را با صدایی که تصور می کردم صدای شخصیت فیلم است، تغییر دادم و چرخ زدم.

دستانم را باز کردم و گفتم:

_من اون رو دوست دارم، و هیچی نمی تونه ما رو جدا کنه.

نوبت دیالوگ فرد مقابل بود، یک زن خشن و بی احساس. با صدایی پر از حرص گفتم:

_هیچ چیز نمی تونه ما رو جدا کنه، نه شما و نه هیچ قدرت دیگه ای!

با حرفی که فرد مقابل می زنه، اشک در چشمانم جمع می شود و با بغض می گویم:

_ظالم ترین فرد روی زمین کسیه که مانع رسیدن دو نفر به همدیگه می شه.

و با دیالوگ فرد مقابل، دستانم را روی سینه ام ضربدری می کنم و با زانو به روی زمین سقوط می کنم. صدای گریه هایم در گوشم پیچید. طبق سناریو گفتم:

_این واقعیت نداره، اون فقط عاشق منه!

صدای مردی مرا از جا پراند:

_چه بخوای باور کنی و چه نخوای، واقعیت همینه!

نویسنده حدیث افشارمهر

از جا پریدم و دو قدم به سمت عقب پرتاب شدم. به زور تعادلم را حفظ کردم و با ترس گفتم:

_معذرت می خوام، لطفا من رو از کار اخراج نکنید، قول می دم به هیچ کجا این سناریو رو لو ندم!

از پله ها آرام آرام پایین آمد؛ همان مردی بود که چند ساعت قبل آن سیگار برگ می کشید. با چشمانی ریز شده به من نگاه کرد. مظلومیت را درون چشم هایم ریختم و با التماس به او نگاه کردم. لعنتی چرا زود تر متوجه ی حضورش نشدم؟ کاملاً ساکت و بی سرو صدا یک گوشه در حال تماشا ایستاده بود. پنج پله ی آخر را طی نکرد و همان بالا ماند. با دستی که در آن سیگار روشن بود به من اشاره ای کرد و گفت: _این تجاوز به حریم خصوصی یه آدم فرهیخته است! می تونم شکایت کنم.

سعی کردم چهره ی خونسردی به خودم بگیرم. چون استرس من مساوی با ادامه ی سوتفاهم او بود.

با صدای آرومی گفتم:

_آقا خودتون می دونید که من کار اشتباهی نکردم و فقط یک مستخدم ساده ام. دقیق تر نگاهم کرد، آن قدر دقیق که احساس کردم تا ته وجودم را خواند. اما باز هم به ظاهر خونسرد خودم ادامه دادم. یکهو از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

_مشخصه که از روی نقشه ی قبلی اومدین، من خیلی دشمن دارم خانم.

وقتش بود که من هم مثل او از کوره در روم. با حرص دستمال گردنم را چنگ زدم و روی زمین انداختم، طوری رفتار می کردیم هر دو که انگار در فیلمی اکشن در حال بازی هستیم.

با لحنی خشن گفتم:

_این که شما به همه ی عالم و آدم مشکوکین به من ربطی نداره و قرار هم نیست آتیشش دامن من رو بگیره. همین الان دستمزد من رو بدید که باید برم این جا دیگه کار کردن فایده نداره.

یک هویی و بلند زیر خنده زد، شروع به دست زدن کرد و گفت:

_آفرین به تو دختر، از همون اول حس می کردم خاصی.

گیج و مضطرب به مردی که با چند لحظه ی پیش کاملا فرق داشت نگاه کردم. پله ها با سرعت پایین آمد و گفت:

_بگو بینم سمت چیه؟

از شوک زیاد، گیج گفتم:

_ف..فریحا.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

_اسمت هم مثل چهره ات زیباست. چندسالته؟

سرم را تکان دادم تا از شوک بیوفتم، با جدیت گفتم:

_چرا این سوالات رو می پرسین؟ مگه مهمه؟

صندلی را کنار خودش کشید و نشست. هیکل لاغر و کشیده ای داشت، با کت و شلوار فیت و مرتب. یک پای را روی آن یکی انداخت و گفت:

_دوست دارم از اطلاعات چنین آدم با استعدادی با خبر بشم.

از جا بلند شد و با کمی فاصله از من، شروع به چرخیدن کرد. نمی دانم این حرکتش جادو کرد، یا ناخودآگاه اعتماد کردم که دهنم باز شد.

_اسم فریحا است بیست و دو ساله و بعد از گرفتن دیپلم، تحصیل رو رها کردم. کسی که خرجی خانواده رو میده منم. یه مادر بزرگ دارم که با خواهر کوچیک ترم مسئولیت سرایداری ساختمون رو به عهده دارن. در برابر این کار حقوق و مزایا می گیریم. مثل ندادن اجاره و برق و آب و گاز. پدرم یه آدم الکلی که چندین سال پیش طی یه دعوای شدید با مامانم، مامانم اون رو زخمی می کنه و بعد از این اقدام، پا به فرار می ذاره. چندین ساله که با ما زندگی نمی کنه، ماهم پیگیرش نیستیم. راستش رو بخوای زندگی بدون اون رو می خوایم. توی رستوران دو شیفت کار می کنم تا بتونم فقط خوراک رو تامین کنم. با تمام شدن حرف من، اون هم از حرکت ایستاد.

نویسنده حدیث افشارمهر

کمی سکوت کرد، همیشه از این که با کسی درد و دل کنم و یا راجب مشکلات زندگی ام صحبت کنم مشکل داشتم و در توانم نبود. اما اون یه غریبه بود که قرار نیست دیگه باهاش برخوردی داشته باشم. پس چه عیبی داشت که با او درد و دل نکنم؟

بعد از مکث طولانی که کرد گفت:

_خبر داری که از یه استعداد بی نظیر برخورداری؟

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

_چی؟

سیگار برگ قطورش را بالا آورد و با اشاره ای به من گفت:

_فریحا تو یه دختر خیلی با استعدادی!

اول از اون بالا به تو نگاه کردم، تمام اون چیزی که ایلدیز نتونست بازی کنه رو تو کردی. حتی بیش تر از اون. یک لحظه فکر کردم تو اون شخصیتی هستی که اون جا نوشته شده و بقیه برای تو شدن، فقط ادا در میارن.

به گوش هایم شک کردم. این چنین تعریفی را هیچ وقت نشنیدم و باورم نمی

شود که آدم بالایی مثل او از من تعریف کرده باشد!

به سمتش چرخیدم و به حرف آمدم:

نویسنده حدیث افشارمهر

_ شما کی هستین؟ این همه اطلاعات از من گرفتین اما من حتی اسمتون رو هم نمی دونم.

با نیمچه لبخندی گفت:

_ کوزی هستم، کوزی چنار. کارگردان همین فیلمی که تو الان بازی کردی.

باورم نمی شد! من با یک کارگردان درد و دل کردم؟

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

_ ببخشید اما من دیگه باید برم خونه.

دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

_ کجا؟ هنوز کلی حرف داریم که بگیم.

کاش چفت دهانم را باز نمی کردم! بیست و سه سال از عمرم را سکوت کردم و حالا که نباید دهان باز می کردم، کردم.

سر به زیر راهم را کشیدم که بروم اما با صدای بلندی تیر خلاصی را زد:

_ می خوام تو بازیگر فیلم من باشی!

قدرت راه رفتن از پاهایم گرفته شد. احساس می کردم سرم سوت کشید. نمی دانم فشارم بالا پایین شد یا که چه اما سرگیجه ی شدیدی بهم دست داد و باعث

نویسنده حدیث افشارمهر

شد زانوهایم بلرزند. قدرت این که برگردم و صورتش را نگاه کنم تا بفهمم شوخی کرده یا جدی است را نداشتم.

_باهات بازی کردم، دیدم که خیلی راحت توی جلد یه آدم خونسردی فرو رفتی، برعکس اون چیزی که درونت داشتی و وقتی هلت دادم به سمت خشم، خیلی راحت پوست انداختی و در جلد یک آدم عصبانی رفتی کاری که هر کسی در حالت عادی نمی‌تونه انجام بده و فقط از عهده یک بازیگر با استعداد بر میاد.

زبانم گرفته بود و باورم نمی‌شد که این طور ركب خورده باشم. اما مگر این چیزی نبود که تمام عمرم می‌خواستم؟ رویایی که از وقتی مادرم رهايم کرد به سراغم آمده بود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_چرا این کار رو کردین؟ هدفتون چی بود؟

خیالش راحت شد که این جا را ترک نمی‌کنم، روی صندلی اش نشست و گفت:

_اون دختر! اصلا بازیگر خوبی نبود و فقط به اصرار پدرش که تهیه کننده است به عنوان یه بازیگر قبولش کردم اما نزدیک یک هفته است که هیچ پیشرفتی نداشتیم، تا چهار ماه دیگه باید فیلم رو تحویل سینما بدیم و هنوز حتی یک سکانس رو هم نساختمیم ازت می‌خوام بازیگر نقش اول فیلم من باشی.

نویسنده حدیث افشارمهر

انگار یک رویای غیر قابل باور بود، یا یک داستان فانتزی! شاید هم یک خواب بود و وقتی تمام شود همه چیز محو می شود اما اگر خواب باشد می خواهم که تا ابد در این رویا باقی بمانم.

_قبول می کنی؟

مکت کردم، حقیقتا زبانم گرفته بود و نمی دانستم چه حرفی به زبان بیاورم. سیگار برگ را آتیش زد و گفت:

_البته دستمز بالایی داره چون شخصیت اصلی هستی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_هستم، این کاریه که خیلی بهش علاقه دارم و حتی اگه دستمزدی هم نگیرم، برام مهم نیست.

سرش را تکان داد و گفت:

_آینده ی تو رو می بینم، علاقه ای که داری تو رو به اون بالا بالا ها می رسونه.

لبخندی روی لبم شکل گرفت، باز هم قوه ی تخیلم به کار افتاد و منی را تصور کرد که یک بازیگر درخشان و محبوب است.

_حالا این سناریو رو همین جا تمرین کن تا برای فردا دیالوگ ها حفظت باشن.

سرم را تکان دادم و سناریو را گرفتم. خط به خط مرور کردم و وقتی مطمئن شدم در ذهنم هک شدند، شروع به اجرا کردم. نقش آن دخترکی را بازی کردم که با دنیایی از پاکی و سادگی پا به کشوری می گذارد که هیچ شناختی جز چند خاطره از مادرش ندارد. هر دو غرق شده بودیم و خبر از بیرون نداشتیم، موقعی به خود آمدم که سناریو تمام شد و چهار ساعت گذشت.

با عجله از جا پرید و گفت:

_اصلاً حواسم به ساعت نبود.

نفس زنان عرق پیشانی ام را پاک کردم و گفتم:

-من هم همین طور.

کت را پوشید و گفت:

_کارت عالی بود و خیلی بهت امید دارم، می دونم بر گه ی برنده ی موفقیت این فیلم تویی.

لبخندی روی لبم شکل گرفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_می تونم برم؟

دستش را به سمت در گرفت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

البته، فقط فردا راس ساعت هفت این جا حاضر شو که هزار تا کار شکل نگرفته داریم.

اماده ی رفتن شدم اما باز هم میخکوبم کرد:

و این که قرار داد هم باید ببندی.

با گيجی پرسیدم:

چه قراردادی؟

یه بازیگر واقعی نیاز به یه قرارداد تنظیم شده و مشخص داره که حق و حقوقش رو به عنوان یک هنرمند نشون می ده.

من یک بازیگر واقعی شده بودم! بدون نیاز به رفتن به کلاس های بازیگری یا تست. احساس خوشبختی تمام و آصلان برای من همین بود. این که یک نفر به من ثابت کند یک بازیگر با استعداد هستم .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

خیلی ممنون، حتی اگه فقط همین یک فیلم رو در تمام عمرم بازی کنم، برام کافیه و یک عمر مدیون شمام.

اشتباه نکن، اگه این فیلم موفق بشه من از تو ممنونم چون که تو استعداد خالصی

نویسنده حدیث افشارمهر

همین یک جمله، همین یک تعریف من را تا آسمان ها برد. کیف ام را روی دوشم انداختم و با لبخندی، دست ام را در هوا تکان دادم. سرش را تکان داد و بعد از چند لحظه، نگاهش را به زیر انداخت.

استادیو را ترک کردم و راهم را پیش گرفتم. می خواستم در هوای سرد و برفی استانبول کمی راه بروم و ذهنم را آزاد بگذارم. دست هایم را در جیب کاپشن فرو کردم دروازه ی خیال هایم را باز کردم،همزمان با زدن لبخندم، سیلی از خیالات و رویاهایم را تماشا کردم. مثل یک فیلم سینمایی در ذهنم زندگی که در انتظارش بودم را تماشا می کردم.

فصل دهم

با جیغ از جا پریدم باورم نمی شد که خواب نبود! باورش سخت بود که من انتخاب شده باشم از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. حال من یه حال غیر قابل وصف بود. انگار که دنیا را به من داده باشند، انگار که بهم گفته باشد به تمام چیزی که می خواستی رسیدی. دست هایم را باز کردم و چرخ زدم. موهایم در هوا پیچید و لبخندم هر لحظه عمیق تر می شد.

نجلا دست هایم را گرفت و گفت:

-تبریک می گم آبجی جون.

اشک در چشم هایم جمع شد، دست هایش را فشردم و گفتم:

—ممنون نجلا آه خدایا یعنی واقعا به اون چیزی که می خوام رسیدم؟

مامان فضیلت گفت:

—رسیدی معلومه که رسیدی دخترم.

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم تا هق هقم بیوشانم، در عمرم این قدر خوشحال و ذوق زده نشده بودم، گمان کنم این اولین بار است که اشک شوق ریخته ام.

نجلا را محکم بغل کردم و گفتم:

—به تمام آرزوهات میرسونمت نجلا به هر چیزی که می خوای.

نجلا با ذوق درجا پرید و گفت:

—خدا از دهنش بشنوه.

مامان فضیلت با لبخند دست هایش را به آسمان دراز کرد و گفت:

—خدایا شکرت. فریحا خدای عیدی امسالت رو بهت داد.

اشک هایم را پس زدم و گفتم:

—ممنونم خدا جون ممنونم.

نجلا با ذوق دستم را کشید و گفت:

-تبریک می گم آبجی جون.

اشک در چشم هایم جمع شد، دست هایش را فشردم و گفتم:

-ممنون نجال آه خدایا یعنی واقعا به اون چیزی که می خوام رسیدم؟

مامان فضیلت گفت:

-رسیدی معلومه که رسیدی دخترم.

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم تا حق حق ام بیوشانم، در عمرم این قدر خوشحال و ذوق زده نشده بودم، گمان کنم این اولین بار است که اشک شوق داشته ام. نجال را محکم بغل کردم و گفتم:

_به تمام آرزوهات میرسونمت نجال به هرچیزی که می خواهی.

نجال با ذوق درجا پرید و گفت:

_خدا از دهنش بشنوه.

مامان فضیلت با لبخند دست هایش را به آسمان دراز کرد و گفت:

_خدایا شکرت. فریحا خدا عیدی امسالت رو بهت داد.

اشک ام را پس زدم و گفتم:

_ممنونم خدا جون ممنونم.

نجال با ذوق دستم را کشید و گفت:

__ یعنی از این به بعد توی تلویزیون تو رو می بینم؟

با هیجان سرم را تکان دادم و گفتم:

__ به گمونم.

دست هایم را روی سینه جمع کردم و گفتم:

-یعنی باید چی بپوشم؟ چه لباسی دارم که روز اول به تن کنم؟ قراره چه اتفاقی بیوفته؟

مامان فضیلت از جیب لباس گل دارش مقداری پول را بیرون کشید و گفت:

__ برو دختر برو با این پول یه چیزی بخری تنت کنی.

سرم را کج کردم و گفتم:

-مامان فضیلت!

سرش را به بالا هول داد و گفت:

__ برو بخر می دونم بعدا جبران می کنی.

روی گونه اش را بوسیدم و پول را گرفتم. نجال پالتوی اش را به دست گرفت و گفت:

__ بریم ببینم.

با خنده گفتم:

_تو کجا؟

_فکر کردی نمیام بازار؟ خیلی وقته نرفتم می خوام فقط ویتترین ها رو نگاه کنم.

دستم ام را روی شانه هایش انداختم و گفتم:

_انتخاب کن که بعدا برات می خرم.

کاپشن طوسی رنگ را به تن کردم و از خانه خارج شدیم. سوز سردی در آپارتمان می پیچید. من فهمیدم که دنیا به کام پول دار هاست، اگر ثروتمند باشی همه چیز روی خوشش را به تو نشان می دهد مثال اگر زمستان باشد تو بهترین لباس ها را می خری و لذت میبری، برف بازی می کنی یا به پیست اسکی می روی، تابستان که باشد در استخر آب تنی می کنی در حالی که لیوان آب پر تقال در دستت است، و سه ماه تابستان را جشن می گیری. اما وقتی تهی دست باشی فرقی ندارد که زمستان است یا تابستان، در آخر یک لباس در تن توست. گمان می کنم که تا کنون همراه همیشگی من همین یک دست لباس است، بافت بنفش کار دست مامان فضیلت و این کاپشن چند ساله. گمان می کنم که آرزوهایم نزدیک است و قرار است من هم مانند دیگران یک زندگی خوب داشته باشم، از متمایز از دیگران متنفر شده ام. سوار تراموای شدیم برای رسیدن به خیابان استقلال عزیز. با نجال تمام این خیابان باشکوه را متر کردیم اما هیچ مغازه ای را که با بودجه ی ما یکی باشد، پیدا نکردیم. مردم موقع سال نو بی رحم می شوند، قیمت ها را بال می برند و جنس هایشان را به اندازه ی یک الماس با ارزش می کنند، انگار نه انگار که تا

دو هفته ی پیش همین لباس نارنجی رنگ چین دار قیمت مناسبی داشت و حال، از پس خریدش بر نمی آمدم. زمانی که من به دنبال لباسی مناسب بودم، نجال کاله های پشمی را روی سرش می گذاشت و جلوی آینه ژست های خنده دار می گرفت. پیراهن آستین بلند راه راهی را برداشتم، خط های عمودی مشکی داشت و پس زمینه اش بنفش بود. روی آستین هایش یک بند پنج سانتی از پشم مصنوعی بنفش کار شده بود. خوب بود، می توانستم این پیراهن را با شلوار جینی که پای نجال است، به تن کنم. به سینه ام چسباندمش و جلوی آینه ایستادم. کارمند خانمی که آن جا مشغول به کار بود مدام به دنبالم راه می افتاد و به تک تک حرکاتم نگاه می کرد، انگار که شک داشت من دزد باشم. در فروشگاه ها معمول همین اتفاق می افتاد، تبعیض بین پولدار ها و بی پول ها زیاد بود به خانم های با کالسی که پولداری از سر تا پایشان می ریخت، تا بی نهایت احترام می گذاشتند و به دنبالشان راه نمی افتادند اما وقتی فردی مثل من با لباس های کهنه و ارزان وارد می شد، تا لحظه ی خروج زیر نظرش داشتند و مدام با تعقیب و چک کردنشان به شعورشان توهین می کردند. نگاهی به چهره ی اخمалوی آن خانم انداختم، روزی من را با سر و وضعی دیگر خواهی دید. نمی دانم به این فروشگاه افتخار حضورم را روزی بدهم یا خیر.

نجال کاله بنفش رنگ را به سر جای خود برگردوند و با حسرت گفت:

-چه قدر قشنگه.

دستم را به دور شانه هایش انداختم و گفتم:

-نگران نباش، روزی برات از این ها می خرم.

دلم به حال خودمان سوخت، عجب وضعیت تباهی داشتیم. دلم گرم خدا است می دانم بعد از این همه سختی، روزی وقت آسودگی می رسد. لباس را حساب کردم و از بوتیک خارج شدیم. سوار بر اتوبوس شدیم که به خانه برگردیم. فضای اتوبوس به شدت شلوغ و نفس گیر بود. من و نجال تقریباً به میله ی وسط اتوبوس چسبیده بودیم. نجال با صدای آرامی گفت:

-گونه ام چسبیده به این میله ی لنتی. کم مونده بتر که.

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

-کم مونده برسیم طاقت بیار خواهرم.

چهره ی گریانی به خود گرفت و گفت:

_مرا همین بغل مغل ها پیاده کنید. حاضریم اون همه راه رو پیاده برم ولی سوار اتوبوس نشم.

خانم کناریش تکانی خورد و باعث شد نجال بیش تر به میله بچسبد. جلوی خنده ام را به زور گرفته بودم. ایستگاه نزدیک به استادیو نزدیک بود، مردم را با هزار زور کنار زدم و خودم را به در اصلی رساندم. نجال دست اش را برایم بلند کرد و با صدای بلند گفت:

-خداحافظ آبجی.

دست ام را در هوا تکان دادم و از اتوبوس پیاده شدم. با لبخند به ساختمان بلند استودیو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. نیاز به یک جایی داشتم برای تعویض لباس هایم. استودیو اتاق پرو و تعویض لباس داشت اما نمی خواستم پس از ورودم من را با این لباس ها ببینند. چشمم به دستشویی عمومی انتهای خیابان افتاد. با عجله به سمت سرویس عمومی رفتم و وارد بخش زنانه شدم. در دستشویی را بستم و با هزار بدبختی، پیراهن ام را عوض کردم. کاپشن را روی دستم انداختم و از سرویس ها خارج شدم. موهایم را با پنجه ی دستم راست و ریست کردم و با نفسی عمیق، اولین قدمم را به داخل استودیو نهادم. هوا ابری بود و فضای استودیو کمی تاریک. سعی کردم با اعتماد به نفس الکی چهره ام بردارم. کاش کسی فریحای دیروز را به یاد نیاورد و همه با فریحای امروز آشنا شوند.

آقای چنار با دیدنم از جا برخاست و گفت:

_ این دلیلی بود که می خواستم از کار کنار زده شی.

دختر که انتظار اش را نداشت، با لب های ورچیده سرش را برگرداند و نگاهی سطحی به من انداخت.

هنوز متوجه ی قضیه نبود که آقای چنار با گفتن این جمله آب پاکی را روی دست اش ریخت.

نویسنده حدیث افشارمهر

فریحا بازیگر جایگزین تو و متاسفانه دیگه برای تو توی این فیلم جایی نیست.
دختر این بار با چشم هایی درشت به من نگاه کرد، تازه وخامت موضوع را درک کرده بود. آقای چنار از جا بلند شد و گفت:
_خوش اومدی فریحا.

از استرس دست هایم را قفل کرده بودم، لبخند نصف نیمه ای زدم و گفتم:
_ممنون آقای چنار.

_کوزی صدام کن، ما این جا فضای صمیمی داریم.
دختر با صورتی سرخ شده به میان حرف هایمان پرید و گفت:
_کوزی، یه لحظه؟

آقای چنار دستش را برایم بالا برد و سرش را تکان داد. لبخندی زدم و گفتم:
_بفرمایید لطفا.

دختر جوان با عصبانیت به گوشه ای رفت و دست به سینه، با پایی لرزان منتظر آقای چنار ماند. یک گوشه مشغول صحبت شدند، چنار خونسرد و دختر به شدت عصبانی و حرصی! سرم را به زیر انداختم و خودم را با کفش هایم مشغول کردم. کاش این وضعیت هر چه زودتر تمام می شد؛ چنار با کلافگی فاصله گرفت و

نویسنده حدیث افشارمهر

مشغول صحبت با دو مرد جوان شد. بعد از چند دقیقه بلاخره چنار صحبت هایش را تمام کرد و به سمت آمد. به قسمتی از راهرو اشاره کرد و گفت:

-بخش فریحا معطل شدی، برو اون جا لباس عوض کن و آماده شو تا گریمور کار رو شروع کنه /

_خیلی ممنون، فقط یه چیزی؟

سرش را تکان داد و گفت:

_بله؟

- با این قضیه مشکلی نداره؟

و اشاره ای به دختر عصبانی انداختم.

سیگار برگی از جیب بیرون کشید و گفت:

_تو نگران این قضیه نباش فقط روی کارت تمرکز کن.

سرش را پایین گرفت و سیگار را آتش زد. با انگشت اشاره ای به اتاق انداخت، سرم را تکان دادم و راهم را به سمت اتاق کشاندم. یک خانم جوان روی صندلی لم داده بود

و با خیالی خوش مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش شده بود. تقه ای به در زدم و با لبخند گفتم:

_سلام.

از جا پرید و گفت:

_سلام...ام شما کی باشین؟

با لبخند به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_فریحا هستم. فریحا نور.

ابروهایش بالا پرید، از جا بلند شد و گفت:

_بله فریحا! خدایا سمت طوری نبود که فراموش نکنم ولی از بس سرم شلوغه
یادم رفت.

به سمت صندلی هدایتم کرد و گفت:

_باشین باشین که کلی کار برای انجام دادن داریم.

_خودت رو معرفی نکردی.

دم و دستگاهش را به راه انداخت و گفت:

_زهرا صدام کن.

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشبختم زهرا، منم فریحام.

_می دونم می دونم، کلی آقای چنار تعریف تو کرده و بدجور سفارش کرده.

کمی جا به جا شدم و گفتم:

_جدا؟

_کاملاً گفتم که خیلی با استعدادی.

سشوار را روشن کرد و به جون موهایم افتاد. ماهرانه با شانه ی چوبی به موهایم حالت می داد و در همان حین صحبت می کرد.

_دروغ چرا اما خیلی خوشحالم که تو بازیگر فیلم شدی از اون ایلدیز پر از فیس و افاده اصل خوشم نمیاد.

موهایم را به پشت گوش انداختم، از غیبت یا بدگویی بی زار بودم، و دلیلی برای بدگویی هم نداشتم پس با لبخندی گفتم:

_بیخیال، راستی از کی وارد این شغل شدی؟

_حدود دو سالی هست، تازه کارم ولی خب بلدکارم.

ابروهایم را با شیپنت تکان داد و گفت:

_نگران نباش یه ستاره ازت می فرستم روی صحنه.

_این چه حرفیه؟ منظور من این نبود.

کف دست اش را به روی شونه ام کوبید و گفت:

-ای بابا دختر این قدر خشک نباش، شوخی کردم.

لبخندی زدم، زیر لب گفتم:

_فقط با سرسختی و بدبختی اشنایی دارم نه شوخی و خنده.

_چیزی گفتم؟

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

_نه نه به کارت ادامه بده.

موهایم را مثل یک خانم اصیل ترک در آورد و گفت:

_احساس می کنم سال نو پر از خوش شانسی و برکته.

پوزخندی زدم و گفتم:

_به شانس اعتقاد داری؟

_بدجور، بیش تر از اون چه که فکرش رو کنی. حالا می دونی چرا می گم که این

سال سال خوبی؟

سرم را به نشانه ی "چرا" تکان دادم. از روی میز چوبی تعدادی برگه برداشت و

کف دستش پخش کرد، ذوق زده گفت:

-چون که لباس های جدید سیبل بیرون میاد.

لبم را کج کردم و گفتم:

_ سیبل کیه؟

روی صندلی ولو شد، با چشم هایی گرد شده گفت:

_ چطور نمی شناسیش؟

شانه هایم را بال انداختم و گفتم:

_ بازیگره؟

_ معلومه که نه! اون بزرگترین طراح لباس ترکیه است.

ابروهایم بالا پرید، کاغذ ها را از دست اش گرفتم و به چند مدل نقشو نگاری شده بر روی کاغذ ها نگاه کردم. سبک و مدل جدیدی از لباس ها را به ارمغان آورده بود. لبخندی روی لبم نشست، دنیای این جا دنیای متفاوتی بود. همه به تنها چیزی که دقت می کردند، سبک لباس و آرایش بود.

از این می ترسند که مبادا لباس هایشان امروز با یک نفر یکی باشد که وای بر آن ها، ابرویشان به باد فنا رفته است.

_ به نظر لباس های گرونی میاد!

_ معلومه که آره، انتظار نداشته باش لباس های یک طراح معروف ارزون قیمت باشه، که البته ارزشی نداره لباس های ارزون.

نویسنده حدیث افشارمهر

وظیفه ی لباس پوشاندن و گرم کردن ما انسان ها نیست؟ نکند یک وظیفه ی جدیدی پیدا کرده است و ما خبر نداریم؟! صحبتی نکردم و اجازه دادم، به کارش ادامه بدهد.

بعد از حدود پنج دقیقه، دست از کار کشید و گفت:

_خیلی خب، معرکه شدی.

آینه ی دستی دایره ای شکل را به دستم داد. به خودم نگاه کردم، موهایم کاملا باب میل شده بود.

پر موج و در پشت سرم جمع شده، دو تیکه از موهایم را جلوی شقیقه هایم رها کرده بود.

دستی زد و گفت:

-فریبا منتظر تو!

با کنجکاو ی سرم را برگرداندم، دختر قد بلندی وارد اتاق شد و گفت:

_ممنون زهرا، می تونی بری.

زهرا سیبی را از روی میز برداشت و گفت:

-می خوام با فریحا جون صحبت کنم.

چه قدر این جمع گرم و صمیمی بود، با خوش رویی گفتم:

_باعث خوشحالی‌مه عزیزم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_می دونم که هست، من باعث خوشحالی همه هستم.

همزمان با گاز زدن، چشمکی هم زد. فریبا با خنده سرش را تکان داد و گفت:

_از دست تو.

فریبا جعبه ای ساده را روی میز باز کرد و از درون آن، چند وسیله ی کوچک بیرون کشید. رژ لب های جدید با قالب های رنگی، و چند چیز دیگر که با آن آشنا نبودم. جعبه ای دایره را به دست گرفت، وقتی نگاه کنجکاو من را دید، جعبه را بال گرفت و گفت:

_باهاش آشنایی داری؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

_به این می گن پنکک، از فرانسه اومده و فکر کنم محصول اون جاست.

با خنده ادامه داد:

_اون جا خانم ها از آرایش خیلی استفاده می کنن و دلیل امار بالای ازدواجشون رو به آرایش و زیبایی مصنوعی ربط دادن.

_یعنی با آرایش خودشون رو خوشگل می کنن؟

نویسنده حدیث افشارمهر

_و همین طور دل مرد ها رو اسیر زیبایی بی نقص می کنند.

ابروهایم بالا پرید.

-این هم وسیله ای که برای استفاده از پنکک گذاشتند، فرقی با پنبه نداره. بهش می گن پد پنکک.

_چه جالب.

_درسته. ما بیش تر برای گریم در فیلم استفاده می کنیم چون که...

زهرا میان حرفش آمد و گفت:

_ای بابا حالا نمی خواد این قدر جذابیت کارت رو به رخ بکشی، انجامش بده فقط.

فربیا با چشم و ابرو خط و نشانی کشید و گفت:

_زهرا همیشه بی مزه باش و بی مزه باقی بمون.

_به روی جفت چشمم.

با خنده کمی جا به جا شدم و به صندلی لم دادم. تنها دعای این روزهایم، موفقیت بود و

بس. چیزی جز موفقیت از خدا نمی خواستم، حتی اگر دستمزدی گیرم نمی آمد
هم

مهم نبود، فقط می خواستم بازی کنم و بازیگر شوم. فریبا کارش را روی صورت
ام

شروع کرد، به اندازه ی موهایم زمان نبرد و خیلی زود، کار آرایش تمام شد. از
جا بلند

شدم و به خودم در آینه نگاه کردم، از حالا به بعد من دیگر فریحا نبودم، من یک
بازیگر بودم و قرار بود که نقش بازی کنم. باید قالب ساکت و آرام خودم را دور
می انداختم و وارد شخصیت یک دختر شر و شیطون می شدم. کاترین دختری بود
که در سن کم پدر و مادرش را از دست داد و با تک خاله اش زندگی می کرد،
حامی و نگرانش همان خاله اش نینا بود. در اصل این دو فرد در زندگی فقط
همدیگر را داشتند اما تصمیم می گیرند که به ترکیه سفر کنند. داستان یک جاهایی
تغییرات داشت اما اصل قضیه را عوض نکرده بودند. از شخصیت این دختر خوشم
می آمد، قوی بود و بی همتا، لبخند به لبانم می آورد شیطنت هایش.

صدای آقای چنار بلند شد:

-فریحا نور؟!

با سرعت اتاق را ترک کردم و گفتم:

_ اومدم اومدم

.سناریو را به دستم داد و گفت:

_ شروع می کنیم.

کادر صدا برداری؟ _

حاضر.

_ دوربین ها؟

_ آماده

_ پس حرکت

!آب دهانم را قورت دادم و چشمانم را برای چند لحظه بستم، وقتی باز کردم، با تمام قدرت و استعدادم شروع کردم .

_ همگی خسته نباشید، کارتون عالی بود بچه ها.

با خستگی روی صندلی رها شدم. چندین سکانس مختلف را امروز فیلم برداری کردیم و دمار از روزگار خودمان در آوردیم. در تمام مدت ایلدیز یک گوشه با عصبانیت و اخم هایی در هم رفته به من نگاه می کرد، آن طرز نگاه و سگرمه های در هم بدجور می خواست تمرکزم را بر هم زند اما من فریحا بودم، تمرکز و استعدادم بالا بود. این را امروز به خوبی فهمیده بودم. همه از من تعریف می کردند و با ذوق، به تماشایم نشسته بودند. البته که بیش تر به این خاطر بود که ایلدیز علافشان کرده بود و امیدی به ادامه ی ساخت این فیلم نداشتند اما با سرعت بازی

کردن من هیجان زده شدند. پدر ایلدیز که تهیه کننده بود در ابتدا با کمی اخم، و دست به سر به تماشایم نشسته بود اما انگار به او هم ثابت شد که با دخترش به جایی نمی رسند که بعد از چند دقیقه، چهره ی سرد و خشک اش را برداشت. آقای چنار به سمتم آمد و با خوشحالی گفت:

—خسته نباشی کارت عالی بود، نزدیک چهل دقیقه گرفتیم، اون هم فقط برای امروز.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

—خوشحالم که راضی هستید.

—برو دختر، برو خونه که باید استراحت کنی.

به ساعت نگاه کردم، ده شب بود. از فردا باید به رستوران باز می گشتم اما فقط می توانستم یکی از این دو شغل را نگه دارم، چشم بسته و بدون ذره ای تردید، هنرپیشگی را انتخاب می کنم. وسایلم را جمع کردم و از همه خداحافظی کردم، وقت این بود که از استودیو دل بکنم و به خانه بروم.

فصل یازدهم

پنج ماه بی وقفه و بدون هیچ استراحتی در حال کار کردن بودیم. خیلی وقت بود که از رستوران اخراج شده بودم و در آمدم کمتر از سابق شده بود. می دانستم که هر بازیگری در پایان یک فیلم دستمز را می گیرد و دلم را برای آن آخر ها صابون زده بودم. مامان فضیلت دائم بهم فشار می آورد و از کمبود پول می نالید، آخر شب ها که به خانه بر می گشتیم مشغول نظافت و تمیز کاری ساختمان می شدم. خستگی بی حد و اندازه ای داشت اما نمی شد کار نکرد، زندگی دخل و خرج داشت. اما با وجود تمام این خستگی ها، عشق بی حد و اندازه ای داشتم، و به همین دلیل خستگی آزارم نمی داد.

نجلا تقه ای به در زد و گفت:

_آجی؟

_بیا تو.

در راه داد و وارد اتاق شد. با چهره ای مظلوم روی تخت نشست و گفت:

_یکم پول داری؟

_برای چی می خواهی؟

دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت :

به دوست های مدرسم گفتم وضع مالی خوبی داریم، اون ها هم همه وضع مالیشون خوبه و امروز با هم قرار گذاشتن که برن پیش خیاط تا لباس بدوزن.

_ای وای، نجلا چرا همچین دروغایی می گی؟

سرش بیش تر زیر رفت، دلم برای خواهر کوچولوم می سوخت کاش می توانستم، کاش در توانم بود تا دنیایش را با هم سن و سالانش میزان کنم و چه حیف که نمی توانستم.

دست هایم را دور بازوهایم انداختم و تکانش دادم، سرش را بالا گرفت و به چشم هایم خیره شد.

با جدیت گفتم: _نجلا اوضاع مالی، خانواده و یا چهره و اندام، هیچ کدوم دست خوده آدم نیست، برای همین خجالت کشیدن نداره! موقعی باید خجالت بکشی

نویسنده حدیث افشارمهر

که می تونستی تغییرش بدی اما امتناع کردی! این دلیلی برای خجالت کشیدن نیست.

دست در کیف کردم و مقداری پول کف دست اش گذاشتم.

_بفرما، این هم آخرین مقدار پولی که داشتم سعی کن اشتباه خرجش نکنی.

لبخندی زد و گفت:

_ممنون خواهر.

_برو تشکر لازم نیست، وظیفه امه. هر وقت مشکل داشتی و یا نیاز به پول، مستقیم بیا سراغ خودم.

با ذوق بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

_تو بهترین خواهر دنیایی .

از ته دل خندیدم این قشنگ ترین حرفی بود که از زبون نجلا فهمیدم. با عجله لباس هایش را پوشید و از خانه خارج شد. دست به سینه کنار پنجره ایستادم و به رفتنش نگاه کردم.

مامان فضیلت با خستگی روی مبل نشست و گفت:

_آی جونم در اومد چه قدر خستم فریحا دختر.

لبخندی زدم، عاشق این لحن صحبت های مامان فضیلت بودم.

به سمت اش برگشتم و گفتم:

_خسته نباشی عزیز دلم.

جوراب های بافتنی اش را از پا در آورد و گفت:

_راستی بیا این جا بینم.

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

_بگو جانم.

از کنار مبل پیراهن بنفش بافتنی در آورد، روی پاهایش نهادش و دستی به آن کشید. در حالی که نگاهش به پیراهن بود، با لبخند چروکیده اش گفت:

_از پنج ماه پیش شب ها قبل از خوابم این رو می بافتم تا مبادا سر کار سردت بشه. بیا دخترم، بگیر پیوش و به یاد من باش.

لبخندی روی لبم نشست. پیراهن را از دست اش گرفتم و به دست های پیر اش بوسه ای زدم.

_چرا خودت رو اذیت می کنی آخه عزیز دلم؟

_اذیت نگو دخترم، بگو عشق. منم این رو با عشق و علاقه برات دوختم. روی تمام این ریسمون ها رد محبت من کاشته شده.

پیراهن را به سینه ام چسباندم و با لبخند، چشمانم را بستم و گفتم:

_من این رو تا ابد کنار خودم نگه می دارم.

روی موهایم را بوسید و گفت:

_مراقبت خواهرت خوب باش دخترم، اون خیلی جوون و پر از حسرت، حسرت می تونه آدم رو به جاهایی بکشونه که نه باید! حسرت آدم رو به دست باد فنا می سپره مادر، خیلی قدرتمنده.

دست ام را روی دست اش گذاشتم و گفتم:

_چشم مامان فضیلت، تو نگران نباش.

بوی سوختگی در هوا پخش شد، یک هو از جا پرید و گفت:

_وای مادر من رو گرفتی به حرف همه چیز یادم رفت.

با خنده پشت سرش به راه افتادم و گفتم:

_الله الله.

ملاقه ی چوبی را به دست گرفتم و محتویات درون قابلمه را هم زدم. مامان فضیلت با یک قاشق بزرگ، کمی از خورشت را چشید و گفت:
_یکم ته گرفته.

کمی ادویه زدم و گفتم :

_فکر کنم الان دیگه خوب شده باشه.

بو کشیدم و گفتم:

_آم، نه نمکش کمه.

_مادر جان از کجا می فهمی؟

_با یک بو کشیدن ساده می تونم متوجه بشم چی کم داره. البته ربطی به بو نداره
حسم می گه.

دست اش را روی کمرم گذاشت و گفت:

_نوه ی هنرمندم.

لبخندی زدم و روی گونه اش را بوسیدم. مثل همیشه سرش را عقب کشید و با
صورتی جمع شده گفت: _عه نکن مادر.

قهقه زنان از آشپزخانه خارج شدم. مامان فضیلت چهار پسر داشت و هر چهار
پسرش بخت خوبی نداشتند به علاوه ی آن وفایی هم نداشتند. جدای از پدر من
که از هر لحاظ زمانه به کمرش زده بود، آن ها زندگی خوبی داشتند اما همسر
هایشان چندان خوششان نمی آمد که اجازه دهند همسرشان برای دو دقیقه هم
که شده به دیدن مادر پیراش یعنی مامان فضیلت بیایند. می ترسیدند مبادا دل
سوزی که هیچ وقت نداشتند روشن شود و مقداری پول به مادر کمک کنند. همین
موضوع شد بهانه ای برایشان که سالی یک بار هم به ما سر نزنند. من و نجلا
انتظاری نداشتیم که آن ها به وظیفه ی عمویی خود عمل را کنند چون حتی

نتوانستند به عنوان یک فرزند عمل کنند! عمو زاده هم داشتیم همه هم بزرگ سال بودند آن ها هم همین طور، کامل درمورد ما اطلاعاتی ندارند. پی خوشی و خوش گذرونی دوران جوانی خودشان هستند. تنها نوه های واقعی که مامان فضیلت داشت، ما بودیم. بیش تر از یک مادر دوستش داشتم، جای مادرم را هم گرفته بود. چشمانم را بستم تا مبادا یاد و خاطره ی پدر و مادری که ما را به این دنیا آوردند به ذهنم نیاید. شاید انسان ها وظیفه شناس نبودند، که از هر مهر و محبتی شونه خالی می کردند. شاید در ذاتشان همین نوشته شده است، از خوبی به انسان های فقیر خود داری شود. دلیل اش همین است و گرنه ما که گاز نمی زنیم .

نفس زنان از خواب پریدم. دست ام را روی قلب ام که با سرعت می زد گذاشتم و به فضای تاریک اتاق نگاه کردم. کابوس دوران کودکی ام جلوی چشمم تکرار شد. دعوای شدید و شکستن وسایل خونه، بعد از اون هم یک سکوت مطلق و مادری که اسلحه ی شکاری بزرگ را به دست گرفته و سمت پدر نشانه رفته است. چشمانم را یک بار محکم بست و دستم را به سرم گرفتم. تنها صدایی که بلند می شد نفس های کشیده ی پدر الکی هم بود. اون لحظه در تمام طولی که مست الکل بود، هوشیار شد. به سمت اش حمله کرد و خواست با ترفند همیشگی اش یعنی خشونت تفنگ را بگیرد اما در بین این گپ و دار، تیر از اسلحه رها می شود و درست در شانه ی پدر الکی، فرو می رود. یک سناریوی تلخ از دوران بچگی فریحا.

فریحای بیچاره ای که در عالم بچگی برای قایم شدن به اتاق پدر و مادرش فرار می کند و در زیر میز قایم می شود. دختر همسایه که همبازی من بود برای پیدا کردن من وارد اتاق می شود و شاهد سوتفاهمی این جرم قرار می گیرد. فقط من می دانستم مادرم مقصر نیست، فقط من بودم که شاهد واقعی جریان بودم. دخترک که ترسیده بود از خانه فرار میکند و پی آن من هم در می روم. اسمش گلی بود به گمانم. گلی با چندین تن از همسایگان به خانه ی ما می آید تا جسم غرق در خون پدرم را نشان کسایی که حرف اش را باور نمی کردند بدهد، برگشتیم و دیدیم اما با مادری مواجه نشدیم. فرار کرده بود و از آن روز به بعد، دیگر هیچ وقت رنگ اش را ندیدیم. [؟]نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. نجلا با نفس هایی آرام مشغول خوابیدن بود. اتاق خارج شدم و یک لیوان آب خوردم. هنوز هم قلبم محکم می تپید و نفس هایم منظم نشده بود. چشمانم را به سقف دوختم و سعی کردم با چیدن رویاهایم به روی سقف، مانند یک فیلم سینمایی ذهنم را آرام کنم. چشمانم به فیلم سینمایی رویاهای فریحا خیره مانده بود. آینده روشن است، برعکس گذشته. آینده ام را چنین و چنان می کنم که گذشته ام در برابرش سر خم کند. اگر این طور نباشد که شخصیت فریحا ناقص است. من با رویاهایم، با هدف هایم نفس می کشم. حدودا دو ساعت دیگر باید سر فیلم برداری حاضر می شدم. در این مدت زمانی که در اختیارم بود سناریوی امروز را مو به مو خواندم و حفظ کردم. در دبیرستان حفظیاتم خوب بود و خیلی زود همه چیز را به حافظه می سپردم و حفظ می کردم و این جا، در این موقعیت

نویسنده حدیث افشارمهر

کاملاً این توانایی به دردم می خورد. یخچال را چک کردم اما صبحانه و بدتر از آن مواد غذایی خانه ته کشیده بود. نفس ام را رها کردم و در یخچال را بستم .

لباس به تن کردم و همراه سناریو از خانه خارج شدم. باید قبل از برگشتن به خانه کمی خرید می کردم، به جیب ام نگاه کردم، البته اگر پولی باقی ماند. خیلی وقت بود که خبری از جاویدان نداشته بودم و او هم به من سری نزده بود. به شدت مشغول برنامه ریزی های جشن و خوش گذرانی بود.

وارد استودیو شدم و با همه سلام علیک کردم. آقای کوزی با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_سلام خانم گل.

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام آقای چنار.

_ای بابا هزار بار بهت گفتم من رو آقای چنار صدا نکن، راحت باش بگو کوزی. چطور ممکنه یک آدم این قدر خوب و مهربون باشد؟ شاید هم واقعیت همین بود و بر خلاف تصور من آدم های مهربان زیادی وجود داشتند. فقط خیلی به ندرت در اطراف من پیدا می شوند.

_چشم سعی ام رو می کنم.

_برو دختر برو حاضر شو که کلی کار داریم.

نویسنده حدیث افشارمهر

سرم را تکان دادم و به سمت اتاق مخصوص لباس رفتم و لباس هایی که امروز قرار بود در صحنه بپوشم را به تن کردم.

طراح لباس وارد اتاق شد و با سلیقه، کلاه و کفش و کیف ام را انتخاب کرد و به دستم داد.

فربیا سرکی کشید و گفت:

-سلام خوشگل خانم .

-سلام عزیزم، بیا داخل چرا اون جا ایستادی؟

وارد اتاق شد و گفت:

_حوصلم بدجور سر می رفت.

-این جا بمون من هم حوصلم سر می ره.

روی صندلی نشست و گفت:

-تا حالا پروژه ای به این سنگینی رو تحمل نکرده بودم.

-چطور؟

-توی هر پروژه ای که حاضر شدم خیلی با صبر و حوصله و وقت گذاری انجام می شد ولی برای این پروژه دائم در حال بدو بدوییم.

-چون وقت کمی داریم.

نویسنده حدیث افشارمهر

-آره ولی سوالم اینه که چرا این همه عجله فیلم بلاخره بیرون میاد نیاز نیست این همه سخت بگیریم. توی هر قرار داد ساخت فیلمی به زمان معین می کنین و به علاوه ی اون باز هم به زمان دیگه به قرارداد اضافه می کنن که اگه به خاطر هر مشکلی نتونستن به موقع فیلم رو برسونن دیگه حتما تا روی زمان دوم تمامش کنن.

-خب شاید کارگردان بخواد روی زمان اول فیلم رو به دست شرکت فیلم سازی برسونه.

-هوف این همه فشار خیلی زیاده.

خانمی که مشغول درست کردن لباس های تنم بود، سوزن را وارد قسمتی از سر شانه کرد و گفت :

-اگه به زمان دوم برسه باید یک مقدار غرامت پردازه.

فریبا با چشم غره ای سرش را برگرداند و گفت:

-خسیس بدبخت.

-کار لباس تمام شد خانم می تونید برید.

تشکری کردم و همراه فریبا از اتاق خارج شدیم. دست ام را کشید و گفت:

-بیا که می خوام موهات رو خیلی زیبا کنم.

روی صندلی نشستم و گفتم:

-زهرا کو؟

-بعد از این که کار من با موها تمام شد میاد که صورتت رو بگیرم کنه.

برای این که سر خودم را گرم کنم مجله ی مد را برداشتم و به زنان بی نقص در صفحات نگاه کردم. لباس های پر زرق و ورق، آرایش های زیبا و چهره هایی خیره کننده. چه قدر استایل و لباس هایشان زیبا بود. رو به زهرا گفتم:

-چه قدر زیبان، این ها چه نوع لباس هایی هستند؟

سرکی کشید و با دیدن مجله گفت:

-مد فرانسه است، همون زنی که بهت گفتم بی نقص ترین طراح لباسه اون این مد رو به ترکیه آورد. سرم را تکان دادم، دستی به لباس ها کشیدم و گفتم :

-خیلی قشنگن. خصوصا با این موهای کوتاه و کلاه های گردی که بر سر دارن.

-الان دیگه مد کت و دامن های کوتاه قامته با موهای کوتاه شده و کلاه های ست

لباس. خیلی خب کارت تمام شد.

زهرا را صدا کرد و گفت:

-من دیگه باید برم. خداحافظ عزیزم.

روبوسی کردیم و اون با جمع کردن وسایلش اتاق را ترک کرد.

زهرا وارد شد و گفت:

-سلام فریحا.

-سلام زهرا، خوش اومدی.

-ممنون گلم بابت تاخیر معذرت می خوام.

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش می کنم.

مشغول کار شد و خیلی سریع آرایش ام را تمام کرد. امروز هم با تمام کار و تلاش هاش تمام شد، با خستگی جلوی یک خار و بار فروشی از حرکت ایستادم و مواد غذایی خانه را تهیه کردم، برای نگه داشتن این پول تمام راه را پیاده آمدم تا که بتوانم با آن خرید کنم. در خانه را باز کردم و وارد شدم. مامان فضیلت مشغول بافتنی بود و با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد، با دیدن من خواست از جا بلند شود که نذاشتم و گفتم:

-بشین مامان فضیلت که خودم باید کنارت دراز به دراز بشم .

-خسته نباشید دخترم.

-ممنون مامان توهم همین طور.

-بیا بیا این جا که باهات حرف دارم.

-خیر باشه الهی.

-هست هست.

وارد اتاق شدم و لباس هایم را تعویض کردم. نجلا مشغول درس خواندن بود،

لبخندی زدم و گفتم [?]:

- سلام خواهر کوچولو.

زیر لب سلامی داد از صداش ناراحتی می بارید.

کنارش نشستم و گفتم:

-چی شده باز اخمات توی همه؟

-چیزی نیست خواهر.

-ای بابا بگو دیگه.

نفس اش را کلافه بیرون داد و گفت:

-فکر می کردم اگه به دوستان حقیقت زندگیمون رو بگم باهام کنار میان اما

نه...این طور نشد.

مثل همیشه که وقتی به پای درد و دلش می نشستم، موهایش را به دست گرفتم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خب؟ چی شد؟

موهایش را به سه تیکه تقسیم کردم و مشغول بافتن شدم.

-هیچی الان دیگه دوستی ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-باور کن این هایی که تو اسمشون رو دوست می ذاری رفیق نیستن خواهر خوشگلم.

-از حرف های مامان فضیلت نزن.

با خنده موهایش رو کامل بستم و گفتم:

-از حرف های مامان فضیلت نمی زنم، دارم از اشتباه درت میارم، نمی خوام به خاطر افرادی ناراحت بشی که اگه پاش بیوفته اون ها حتی یه ذره هم به خودشون زحمت نمی دن که برات ناراحت بشن.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-برای کسایی بسوز که برات بسوزن نجلا، برای کسایی غصه بخور که می دونی یه راهی به قلبشون داری. -بعضی وقت ها بهم نیش و کنایه می زدن و دعوا راه می انداختن اما همیشه من بودم که آشتی می کردیم و باز هم دوست می شدیم چون می دونستم اگه رابطه ی دوستی رو باهاشون قطع کنم دیگه دوستی نخواهم داشت.

نویسنده حدیث افشارمهر

-دوست های این طور بدرد نمی خورن نجلا. همون بهتر که باهاشون قطع رابطه کردی. مطمئن باش یه روزی شاید دیر شاید زود با یه دوست خیلی خوب که لایقته رفاقت می کنی.

دستام رو دور سرش انداختم و پیشانی اش رو بوسیدم .

-لازم نیست واسه این چیز ها ناراحت باشی. حالا هم پاشو که باید بریم شام بخوریم.

قلم اش را انداخت و گفت:

-بریم خواهر جون.

با لبخند از جا بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم. مامان فضیلت با دیدنمان بافتنی را کنار زد و گفت:

-بیاین دخترا بیاین تا غذا از دهن نیوفتاده.

دور هم روی سفره نشستیم، مامان فضیلت تکه ای نان برداشت و گفت:

-فریحا دخترم حرفایی باهات دارم.

-چی شده مادر؟

-مامان جان اول بزار حرفم رو بزnm بعد عصبانی شو باشه؟

نویسنده حدیث افشارمهر

پیشاپیش حدس می زدم که در مورد چه می خواست حرف بزند. پس فقط سکوت کردم تا ادامه ی حرفش را بزند.

-مادر می دونی که هر دختری باید ازدواج کنه، تشکیل خانواده بده بچه بیاره. نمی شه که همیشه این طور این ور اون ور بگردی بدون این که حلقه ای توی دستت باشه.

-مامان فض...-

پرید وسط حرفم و گفت:

-دختر گفتم که بذار حرفم رو کامل بزنم.

-بفرما مادر .

-باید یه روزی ازدواج کنی، دنیا جای درستی برای یه دختر تنها نیست.

-مامان این فکر تو که می گه دنیا جای درستی برای دخترای تنها نیست، خیلی وقته که دارم ثابت می کنم یه دختر تنها هم می تونه سرپرست خانواده باشه.

-باشه مادر، این حرف ها رو الان می زنی، بعدا می فهمی که چه قدر اشتباه کردی که تشکیل خانواده ندادی. دختر و زن برای همین آفریده شده، که ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده. فرزند خوب و تربیت شده تحویل جامعه بده.

نویسنده حدیث افشارمهر

نه دیگر نمی توانستم به این بحث ادامه بدم. چشمانم را یک بار محکم بستم و گفتم:

-مامان فضیلت ترو خدا بیخیال این بحث شو حالا حالا من ازدواج نمی کنم.

-می گی من به اون خانواده ای که اومدن خاستگاریت چی بگم؟

-بگو نه مادر من. بگو نمی خواد ازدواج کنه، اصلا می خواد ازدواج نکرده از این دنیا بره.

محکم روی گونه اش کوبید و گفت:

-ای وای من مادر این حرف ها چیه می زنی تو دختر؟

با خنده لپ اش را بوسیدم و گفتم:

-خودت رو این طور نزن فدای تو بشم من. من همیشه حرفم یکی بوده، نه! نمی

خوام فعلا ازدواج کنم. -آخه چرا نه؟

با خنده و تمسخر گفتم :

-اصلا من منتظر شاهزاده ی رویاهامم که با اسب سفیدش بیاد دنبالم.

نجلا با خنده کمی از سوپ اش را خورد و گفت:

-حتما که همین طوره خواهر من.

مامان فضیلت با ساده لوحی گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-دختر من این چیزها رو باور نکن زمان اسب و این حرف ها برای ما فقیرا خیلی
وقته گذشته.

-ای بابا مامان فضیلت من که منظورم واقعا یه شاهزاده ی سوار بر اسب نیست
که، کسی چه می دونه شاید بخت و اقبال من اون بیرون داره آزاد می کرده و هنوز
فرصت نشده [؟] باهم آشنا بشیم، من نمی خوام سهم کسی بشم که توی سرنوشت
نیست.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-تنها دعای من برای تو سپید بخت شدنته دخترم.

-نگران نباش مادر جون، مطمئنم کسی که سرنوشت ما رو چیده خوب چیده، بهش
شک ندارم.

-بیا مادر، غذات رو بخور نذاشتم دو لقمه بخوری، از دهن افتاد آخر.

با خنده تکه نانی برداشتم. نجلا با لذت دوباره کاسه اش را پر از سوپ کرد. غذای
ساده ی بی رنگ و رویی داشتیم اما با همان هم سازگار بودیم. خدا را شاکر بودیم
که همین را هم داریم. ما بابت این که کنار همیم، یک خانواده هستیم و سلامتیم،
از خدا سپاس گذار بودیم .

فصل دوازدهم

دو ماه بعد

قدم های بی جانم را برداشتم. روسری گل گلی مامان فضیلت را از سرم کشیدم و روی زمین انداختم. سرمای بی رحم استانبول رعشه به تن یخ زده ام می انداخت. باورم نمی شد که این اتفاق افتاده بود! باورم نمی شد تمام زحماتم گشت و گشت و در آخر مثل آجر به سرم کوبیده شد. تمام افراد استودیو متحیر ، آشفته و حال خراب بودند. حق هم داشتند، تمام زندگی اشان به باد فنا رفته بود. دارایی هایشان را از دست داده بودند. کمتر از آن ها به من ضربه خورد اما سنگین بود. حرف های آن روز مهند افشار در سرم چرخید و چرخید.

-تو؟ تو بازیگر بشی؟

دست ام را به پایه ی چراغ گرفتم تا به زمین نخورم. کوزی چنار رفته بود، با تمام زحمات ما، با محصولی که ما به او داده بودیم فلنگ را بسته بود و در رفت. نمی

دانم چرا؟ به چه دلیل و با چه منفعتی. فقط می دانم که رفته بود با فیلمی که ما زحمتش را کشیدیم با فداکاری هایی که ما برای ساختنش انجام دادیم. قلبم می سوخت، انگار که آن فیلم فرزندم باشد و حالا از من گرفته باشند. اشک های یخ زده ام به پایین ریخت. از این بدتر نمی شد، محال بود که اوضاع ام از این بدتر و خراب تر شود. از همان چیزی که همیشه رویایش را داشتم ضربه خوردم .

کوزی چنار با تمام سرمایه ی فیلم و حتی خود محصولی که ساخته بودیم فرار کرد. تهیه کننده فقط یک حرف زد:

-فیلم رو برای فروش شخصی برداشت و برد.

فریبا با بهت گفت:

-یعنی چی؟ فروش شخصی دیگه چه صیغه ای؟

-بفهم دیگه دختر؛ فیلم رو به آدم های ثروتمند شخصی می فروشه، فقط برای یه تعداد کم پول دو برابر در میاره و تمام سودشو خودش می زنه به جیب یه لیر هم گیر ما نمیاد.

خدایا این دیگه چه بدبختی بود نصیب ما شد؟ شغل و وقتم رو صرف یک آدم کلاه بردار کرده بودم. لعنت به تو کوزی چنار، تا ابد آه من پشتت خواهد ماند. چه انتظاراتی داشتم و چه اتفاقاتی افتاد. فقط می خواستم فیلمی که بازی کردم در سینماها پخش شود و نامم بدرخشد اما نه تنها دستمزدی گیرم نیامد بلکه هیچ

نویسنده حدیث افشارمهر

شهرت و نام درخشانی هم نصیبم نشد. با قدم هایی شل شده خودم را به خانه رساندم. مامان فضیلت خانه نبود، خدا را شکر هم که نبود. می توانستم یک دل سیر زار بزنم بدون این که بفهمد.

حالا باید چه جوابش را می دادم؟ باید چه در جواب درد زانوهایش بگویم؟ این که غذایی برای خوردن نداریم، لباسی برای گرم کردن نداریم، چه در جواب این همه بیچارگی بگویم؟ نه باید رستوران را ترک می کردم، نه باید اعتماد می کردم. آینده همیشه مبهمه، هیچ وقت اون طوری نشد که فکرش را می کردم. بافت را از تنم در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. خواستم از کنار اتاق مامان فضیلت عبور کنم اما با دیدنش که روی زمین خوابیده بود، متعجب تقه ای به در زدم. این موقع از روز باید سر کار می بود، همیشه قبل از رفتن نجلا به مدرسه از خواب بیدار می شد. با صدای در از جا پرید و گفت :

-ای وای، مادر خوابم برد؟

-سلام مامان فضیلت، آره خوابت برده بود.

دست اش را به زمین زد و به زور بلند شد. روسری اش را به دور گردنش بست و گفت:

-برو کنار مادر باید به کارای ساختمون برسم .

-نمی خواد مامان فضیلت، خودم انجام می دم.

-اما تو باید...

پریدم وسط حرفش، می دانستم چه می خواست بگوید.

-امروز بی کارم، خودم انجام می دم مشخصه خیلی خسته ای.

روی مبل نشست و گفت:

-خیلی بی جونم مادر. برو برو تا برگردی برات یکم غذا درست می کنم.

-نمی خواد صبحونه خوردم.

-خیلی خب برو دختر دیر شد الان صدای همه در میاد.

لباس هایم را به تن کردم و از خانه خارج شدم. خیلی وقت بود که جاویدان را ندیده بودم باید یک سر به او می زدم. تمام روز خودم را با نظافت کاری و کارهای ساختمان مشغول کردم. وقتی دیگر هیچ چیز برای تمیز کردن باقی نمانده بود رضایت دادم که برای استراحت هم که شده به پیش جاویدان بروم. قرار نبود که از موضوع بازیگری و شکست ام چیزی بگویم. او شکست نخورده بود و نمی دانست درد شکست چیست. حتی اگر هم درک می کرد نمی خواستم باز غرورم بشکند و یا سرزنش ام کند. در خانه را زدم و منتظر ماندم تا باز کند.

بعد از چند لحظه خدمتکار خانه در را باز کرد و با لبخند گفت:

-سلام بفرمایید؟

-سلام جاویدان خونه است؟

-بگم کی اومده؟

-فریحا.

سرش را تکان داد و در را کامل باز کرد. وارد خانه شدم خدمتکار با سرعت به سمت اتاق جاویدان رفت و صدایش زد.

-جاویدان خانم؟ مهمون دارید.

جاویدان در اتاق را باز کرد و گفت:

-بیا داخل فریحا.

بعد از گپ و گفتی طولانی با جاویدان از خانه خارج شدم. این ملاقات حتی یک ذره هم باعث نشد حالم بهتر شود بلکه بدتر هم شد از بس که جاویدان هر لحظه اسم مهند افشار بر زبانش جاری بود.

پله ها را با سرعت پایین آمدم. دلم برای نجلا و مامان فضیلت تنگ شده بود این مدت به اندازه ی کافی کنارشان نبودم. در خانه را زدم و منتظر ماندم که در باز شود. نجلا آهسته در را باز کرد و با صدای آرامی گفت:

-خوش اومدی خواهر.

در را هل دادم و وارد خانه شدم. متعجب بافت را از تنم در آوردم و گفتم:

-خوایدین؟

-فقط مامان فضیلت خواید. خیلی خسته بود و زود خوابش برد.

-ای بابا، نکنه مریض شده که این قدر بی جون بود؟

-فکر کنم این طور باشه.

با نگرانی به چهارچوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم. قفسه ی سینه اش آرام بالا پایین می شد. نور مهتاب از پنجره اش به داخل اتاق سرک کشیده بود. به نجلا شب بخیر گفتم و وارد تخت ام شدم .

صدای گریه های نجلا در سرم مانند ناقوس مرگ زنگ می خورد. مبهوت به صحنه ی مقابلم خیره مانده بودم. صداها در سرم اکو می شدند و شیون و زاری از دور به گوشم می رسید. انگار که کیپ شده باشند. سرگیجه امانم را بریده بود. دست های لرزانم را جلو بردم و روی دست سرد مامان فضیلت نهادم. سردی دستانش شوکی به مغزم وارد کرد، انگار که بهم حالی شده باشد همه ی این ها خواب نیست، این ها رویای بچگی ام نیست که کابوس مردن او از خواب می پراندم و مجبورم می کرد با دو خودم را در بغل پر مهر و گرم اش بندازم. بوی دامن اش آرامم می کرد. قطره ی اشکم از چشمم چکید . سرم را روی زانوهایش نهادم و هق زدم. نالیدم:

-مامانم...

هق زنان دست اش را فشردم و گفتم:

-دستم رو فشار بده، بذار باور کنم همه ی این ها واقعی نیست.

لب های چروکیده اش رنگ و رو پریده بودند. بغض سنگین گلویم، سوزش قلبم بهم فشار می آورد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و از ته دل جیغ کشیدم:

-می خوام صدای تپش های قلبت رو بشنوم.

با درد نالیدم:

-مامان.

-مامان صداتو بهم بده، عطر تنت رو بهم بده. نگیر از من این ها رو. تو که هیچ وقت به من نه نمی گفتی یه این بارم نگو. مامان ترو خدا. التماس می کنم .

داد زدم:

-یکی من رو از این خواب نحس بیدار کنه. یکی بزنه زیر زیر گوشم، می خوام بفهمم اینا واقعی نیست. نجلا قدمی به سمت جلو آمد و گفت:

-خواهری.

نویسنده حدیث افشارمهر

هق هق کنان روی سر و صورتش را بوسه زدم، نمی خواستم این تن این بو از من جدا شود. نمی خواستم این دست هایی که من را بزرگ کرده بودند دور شوند. زندگی دیگر معنا نداشت، فریحا دیگر دلیلی برای ادامه نداشت.

فصل سیزدهم

"یک سال بعد"

روی سنگ های بلند کنار رستوران نشستم و بازوهایم را بغل کردم. باز هم اول زمستان شده و برف شروع به باریدن کرده است. قلبم می سوخت و هیچ وقت این درد آرام نمی گرفت. چه رویاهای عظیمی داشتم. می خواستم مشهور شوم، ثروتمند شوم و خانواده ام را به هر آن چه که می خواستند برسانم. آه و صد آه که همه اش رویا بود و به حقیقت تبدیل نشد. نجلا را به مدرسه ی شبانه روزی فرستاده بودم، چون دیگر خانه ای برای زندگی نداشتیم. از ساختمان پرتمان کردند بیرون چون تمام اعتبار ما مامان فضیلت بود. این رستوران درب و داغان را پیدا کردم، تنها نظافتچی و سر آشپز این جا من بودم. می ساییدم، می شستم و می پختم، با در آمدی اندک اما یک جای خواب. به روزنامه ی زیر پایم لگد زدم، کرم به پشت رستوران آمد و با دیدن من گفت:

-فریحا؟ این جایی؟

بی حوصله سرم را تکان دادم. کرم کنارم ایستاد و دست اش را روی دستم گذاشت.

با شدت دست ام را بیرون کشیدم و شاکی گفتم:

-چی کار می کنی کرم؟

-قصه بدی نداشتم فریحا .

با اخم دستم را کنار کشیدم، نمی توانستم حرفی بزنم یا توهین کنم چون او بود که رییس من بود، پسر رییس رستوران بودن کم چیزی نیست. سیگار ارزان قیمتی را آتش زد و تعارف کرد. دست ام را به نشانه امتناع بالا آوردم. به احترام نصیحت مامان فضیلت لب به سیگار نمی زدم. فقط افرادی که بد کاره اند سیگار می کشیدند، البته در بین زنان. اما اگر مردی سیگار خصوصا برگ می کشید جزو ثروتمندانی بود که باید احترام دریافت می کرد. کرم دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما صدای فریاد پدرش مانعش شد. سوز سرما به لرزه ام انداخت، شانه هایم را جمع کردم و سر به زیر با سنگ ریزه ها بازی می کردم. صدای ترمز بلند ماشین به گوشم رسید. سرم را بالا آوردم و به لیموزین مشکی که مقابلم از حرکت ایستاده بود نگاه کردم. ابروهایم از تعجب بالا پرید سابقه نداشت چنین مشتری هایی پا به این رستوران بگذارند. مردی با کت و شلوار مشکی و گران قیمت از ماشین پیاده شد. تمام اهالی استانبول کت و شلوار پوشیده بودند اما آن ها کجا، و این مرد کجا. به سمتم آمد، سعی کردم با تمام صحبت کنم:

-درب رستوران از اون طرفه جناب.

دو دست اش را روی شکم گذاشت و گفت:

-فریحا نور؟

متعجب تکانی خوردم و گفتم:

-بله؟

-شما باید با ما بیاین.

قبل از این که دهانم باز شود بازویم را با قدرت کشید.

متعجب داد زدم:

-چی کار می کنی آقا؟ دست از سرم بردار داری من رو کجا می بری؟

در لیموزین را باز کرد و کنار ایستاد. شوک زده بازویم را فشردم و به داخل لیموزین نگاه کردم. دو جفت پا روی هم انداخته را دیدم، نه سری و نه صورتی. می ترسیدم قدمی به داخل اتومبیل بگذارم اما راه فراری هم وجود نداشت. سرم را چرخاندم و به آن مرد نگاه کردم، ابروهایش را بالا انداخت. لبانم را محکم فشردم و سوار اتومبیل شدم، هنوز ننشسته در بسته شد. نگاهم به مرد رو به رویی ام افتاد که گیلان به دست و سر به زیر بی حرکت مانده بود. کلاه مشکی لبه داری که روی سرش گذاشته بود مانع تشخیص چهره اش شده بود. فرقی با یک مجسمه نداشت. قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام می کوبید.

با صدای آهسته ای گفتم:

-جناب؟

نویسنده حدیث افشارمهر

سرش را آرام بلند کرد. چشم های سبز وحشی اش اولین چیزی بود که دلم را به لرزه انداخت. قدرت و اقتدار از آن چشم ها می بارید. گیلان اش را کنار گذاشت و گفت:

-حالت چگونه؟

-شما؟

کمی از آن حالت های خشک اش بیرون آمد.

-اورهان چاتای.

زیر لب نامش را زمزمه کردم. در تمام عمرم نه چنین فردی را دیدم نه نامش را شنیدم. نمی دانم از استرس بود یا سرما که فک ام شروع به لرزیدن کرد. متوجه ی لرزشم شد که خیلی سریع کت خودش را از تن بیرون کشید و به سمتم آمد. کنارم با کمی فاصله روی صندلی اتومبیل نشست و کت را نزدیک شانه هایم کرد. انگار منتظر اجازه بود، سرم را نرم تکان دادم. کت را روی شانه هایم انداخت و گفت:

-می دونی من کی هستی فریحا؟

-نه ولی مثل این که تو من رو می شناسی.

لبخندی زد و گفت:

-بیش تر از یک ساله که می شناسمت از بعد دیدن فیلمی که بازی کردی، مادمازل!

گوش هایم از چیزی که می شنیدن باور نداشتم.

او درست گفت؟ گفت من را در فیلمی که بازی کردم دیده است؟ با ناراحتی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-چنین هنرمندی در چنین وضع؟ تاسف باره.

از چهره و صدایش مشخص بود سنی بالا تر از من دارد. اما این ها مهم نبود، تنها چیزی که مهم بود این است که به کجا می رویم و این مرد چه هدفی در سر دارد؟ سوالی که در ذهنم بود رو پرسیدم:

-کجا داریم می ریم؟ من تو رو نمی شناسم نه باید سوار این وسیله می شدم.

-بهم اعتماد کن فریحا، چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

آن قدر اطمینان در کلامش ریخته بود که ناخودآگاه ساکت شدم. بعد از چند لحظه اتومبیل از حرکت ایستاد و در باز شد. آقای دمیر از جا بلند شد و دست اش را برایم دراز کرد. دست ام را روی دست اش نهادم و با کمک اش از جا بلند شدم. اجازه داد اول من خارج شوم. رو به روی یک رستوران خیلی بزرگ و مجلل ایستاده بودیم.

متعجب به سمت اش چرخیدم و گفتم:

-چرا؟

-یه سری صحبت باهات دارم که باید بهم گوش بدی، بفرمایید لطفا.

نویسنده حدیث افشارمهر

همراه اش به حرکت در آمدم. دیوانه وار بود که در این دنیای دیوانه به او اعتماد کنم. دور تا دور فضای باغ رستوران میز گذاشته بودند. راننده ی شخصی آقا صندلی را عقب کشید و اجازه داد که بشینم. همین کار را هم کردم و آقای دمیر هم رو به روی من نشستند. گلوییش را صاف کرد و گفت:

-سال پیش یک فیلم به صورت شخصی خریداری کردم و ستاره ی اون فیلم تو بودی. از همون لحظه خیلی زیاد از تو خوشم اومد اما نمی دونستم که کجا پیدات کنم. از فرانسه تا این جا اومدم تا پیدات کنم و موفق هم شدم. فریحا ازت می خوام برای یک مدت کوتاه وقت بذاری با من آشنا بشی.

هضم حرف هایش کمی سخت بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-برای چی؟

-می خوام باهام آشنا شی و من بشناسمت شاید سرنوشت ما رو بهم دوخته باشند.
-اما این کار دیوونگیه.

دستمال روی یقه اش را کشید و روی میز انداخت، با جدیت گفت:

-عشق یک دیوانگی که با مجنون شدن به دست میاد. چرا عاقل باشیم وقتی می توانیم یک دیوانه ی عاشق باشیم؟

-حق با شماست آقا اما من نمی تونم بهتون اعتماد کنم، تا همین جا هم زیاده روی بود. خواستم از جا بلند شوم که مچ دستم را اسیر دستانش کرد و گفت:

-فقط یک فرصت می خواهم، لطفا .

-یک فرصت برای شناخت؟

-درسته. -اگه جوابم منفی باشه چی؟

-اولین قدم را برای شناخت من برداشتین مادام، من آدم سمجی نیستم.

قانع شده بودم و دلم می خواست که این فرصت را بدهم. پس با کمی تردید سرم را تکان دادم. برق در چشمانش درخشید و دستم را رها کرد. گارسون به سر میز ما آمد و گفت:

-چه چیزی میل دارید مادام و موسیو؟

مشخص بود که این رستوران را فرانسوی ها تاسیس کرده بودند. امروزه تعدادشان در [?] استانبول خیلی زیاد شده بود.

-ممنون من چیزی میل ندارم باید برم قبل از این که اخراج بشم.

-لطفا بشینین، من از محل کارتون اجازه ی لازم رو گرفتم. یک صحبت هایی باهاتون دارم.

چه قدر شیک و با اقتدار صحبت می کرد، قدرت و عظمت از تمام این مرد می ریخت. غذایی سفارش داد که نامش حتی در ذهنم هم نماند. منو را کناری گذاشت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

- شما خیلی با استعدادین فریحا خانم. من هم یک کارگردان تازه کارم که می خوام اولین پروژه ام رو درخشان توی کارنامه ام ثبت کنم. و در صورتی این کار انجام می شه که ستاره ی فیلم من تو باشی .

چشمانم درخشید، بعد از یک سال احساس کردم آن فریحا هنرمند درونم بیدار شد. لیوان آب را به دست گرفتم و گفتم:

- بعد از این که کوزی چنار حق ما رو بالا کشید و بدون دادن دستمزد فرار کرد انگیزه ام رو به کل از دست دادم. بعد از اون هم بدترین اتفاق زندگیم افتاد و نشد این راه رو پیش برم.

اما به پیشنهادتون فکر می کنم. باید سناریو و فیلم نامه رو کامل بخونم.

- که این طور. کوزی چنار چنین کاری کرده!

- بله. کوزی چنار با این کار تمام زندگی من رو نابود کرد.

- دیگه مهم نیست، چون این کار اون باعث شد با یک کارگردان خیلی بهتر آشنا بشی.

منظورش خودش بود. امیدوارم که همین طور باشد. از جا بلند شدم و گفتم:

- من باید برم، خیلی ممنون بابت پیشنهادی که دادین.

از جا بلند شد و گفت:

- اجازه بدین من برسونمتون.

به اجبار و اصرار او قبول کردم. راننده سریعا در را کامل باز کرد و یک گوشه ایستاد تا سوار شویم. با کمک آقای چاتای سوار اتومبیل شدم، پشت سر من سوار شد و در را بست. روزنامه را باز کرد و پیپ بزرگ اش را کنار لب اش نهاد. سن اش خیلی بیش تر از من بود، شاید دوازده سال بزرگ تر.

-خیلی وقته از اقتصاد و سیاست ترکیه هیچ خبری ندارم. همین طور از دنیای سینما و کارگردانی .

حرفی نزدم، من هم خبری نداشتم. یاد پدر جاویدان افتادم که با شدت اخبار سیاست را دنبال می کرد.

-می شه یکم راجب فیلم توضیح بدین؟

-راجب یه دختری به نام صحرا که توسط پدر ظالمش توی یه ویلا زندانیه اما مردی به نام طوفان وارد زندگیشون می شه و تمام نقشه های این پدر رو نقش بر آب می کنه و در همین حین عاشق صحرای می شه که عشقش تقریبا ممنوعه است.

فیلمی عاشقانه در سبک مهیج. باید خیلی خوب تمرین اسب سواری کنی.

-تا حالا سوار اسب نشدم.

-ساده است یاد می گیری.

لبخندی زدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم. واقعا شانس در خانه ام را زده بود؟ نکند یکی از همکاران کوزی کلاه بردار است و می خواهند دوباره مانند سابق از من سوءاستفاده کنند؟ نیم نگاهی بهش انداختم. چهره ی خیلی مهربانی داشت و تقریبا یک لبخند ملیح قفل صورتش بود. همین لبخند هم مهربان ترش می کرد. گمان نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه داشته باشد، اما کوزی هم همین طور بود. او هم مهربان بود و خوش رو. اما در آخر پلید از آب در آمد. باید فکر کنم خیلی هم خوب باید فکر کنم که دوباره سرم کلاهی بزرگ تر از قبلی نرود. جلوی رستوران با تشکر از اتومبیل پیاده شدم. لحظه ی آخر آقای چاتای گفت:

-به پیشنهادم خیلی خوب فکر کنید خانم نور. شما برای من شانس بزرگی هستید. دست ام را در هوا تکان دادم. اتومبیل به آرامی حرکت کرد و دور شد. رییس رستوران پدر کرم در را باز کرد و با اخم گفت :

-کجایی دختر! نیم ساعته منتظرم بیای تا رستوران رو ببندم، خیلی الاف شدم.

-معذرت می خوام مضرر آقا. یه کاری پیش اومد.

تسبیح اش را تکان داد و گفت:

-برو داخل دختر باید خیلی خوب تمیز کاری کنی.

سرم را تکان دادم و وارد رستوران شدم. کرم هنوز مشغول پخت و پز بود. لبخندی زدم و پیشبند ام را به تن کردم.

کرم با کنجکاوی گفت:

-اون مردها کی بودن فریحا؟

-مهم نیست، وسایل نظافت کاری کجاست؟

میخ شده بهم خیره ماند و گفت:

-همون جای سابق.

سرم را تکان دادم و از انباری تنگ و تاریک سطل و تی را بیرون کشیدم. موهایم را با یک ربان زرد بستم و مشغول کار شدم. در باز شد و پدر کرم گفت:

-هی دختر این جا نامه داری، کردی خونت این جا رو هی پشت سر هم نامه می یاد.

با عجله تی را انداختم و به سمت نامه شیرجه رفتم. مثل همیشه از طرف نجلا بود. روی صندلی نشستم و با ذوق نامه را باز کردم. با خواندن اولین خط از نامه پکر شدم. گفته بود مقداری پول نیاز دارد تا بتواند سال تحصیلی را ادامه دهد.

پدر کرم با پوزخند گفت: -چیه باز پول خواست؟ آدم ها همینن فقط دنبال پول و دستمزد دیگرانن.

نامه را بستم و گفتم :

-اون خواهرمه آقا مظفر باید خرجش رو بدم.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-خودا دانی.

جیب ام را باز کردم، فقط یک مقدار از دستمزدم باقی مانده بود که حتی به اندازه
ی نصف مقدار پولی که نجلا می خواست هم نبود.

کرم دستمال را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

-من می رم بابا.

آقا مظفر کت قهوه ای کهنه اش را برداشت و گفت:

-بریم قهوه خونه پسر.

سرم را گرم کار کردم. کرم لحظه ی آخر نیم نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

-خداحافظ.

لبخندی زدم و گفتم:

-تا فردا.

مشغول کار بودم و چراغ های رستوان هم خاموش شده بود. موقعی که تی را
چرخاندم و قسمت آخر را هم تمیز کردم، سایه ی فردی از پشت سرم رد شد. با

نویسنده حدیث افشارمهر

سرعت سرم را برگرداندم و به اطراف نگاه کردم. قلبم با شدت به سینه ام می کوبید. فرد پشت در رستوران محکم شروع به در زدن کرد. از جا پریدم و دست ام را روی قلبم نهادم. قصد باز کردن در را نداشتم با با شنیدن صدایش پشیمان شدم.

-فریحا .

این آدم دیگر از کجا پیدایش شد؟ با چه رویی آمده؟ اصلا من را از کجا پیدا کرده است؟ قبل از این که در را بشکند باز کردم و گفتم:

-چی شده کم مونده در رو بشکنی؟

دست اش را به سمت دراز کرد و گفت:

-یالا پول. از کوره در رفتم، با صدای بلندی گفتم:

-به چه حقی از من پول می خوای؟ برو کار کن پول در بیار دست از سرم بردار.

لحن عصبانی اش از بین رفت و با گریه گفت:

-فریحا پول می خوام. دستم به دامنت فریحا.

بغض گلویم را سفت فشرد.

دستم را روی در نهادم تا ببندم ولی با خشونت در را هل داد و گفت:

-د مگه نمی فهمی می گم به پول نیاز دارم. چرا حالیت نیست که بدبختم بیچارم.

با جیغ در را هول دادم و گفتم:

-من بیچاره تر از توام. از پدر بودن فقط اسمش رو به یدک می کشی.

در را محکم هول داد، کنترل از دستم در رفت و لبه ی در با شدت به کنار چشمم برخورد کرد.

درد توی سرم پیچید و روی زمین افتادم. توانم را از دست دادم و به زیر گریه زدم. کنارم روی زمین ولو شد و گریه کنان گفتم: -د لامصب من باباتم یکم بهم پول بده. نیاز بهت دارم. میون هق هق هام دست در جیبم بردم و آخرین سکه های دستمزدم را حرومش کردم. از میان انگشت هایم سکه ها روی زمین افتادند و او مانند یک روباه حریص دست های زخمی و زخمت اش را روی زمین کشید و جمع اشان کرد. امان از دل بی صاحب شده ی من، امان از احساس هایی که هیچ وقت از بین نمی رفتند. با گریه دست ام را به زمین چسباندم و از جا بلند شدم. دیگر حالیش نبود که اطراف اش چه خبر است با سرعت سکه ها را در جیب اش انداخت و با لباس های تکه پاره ی کهنه و پوسیده اش رستوران را با سرعت ترک کرد. زحمت های من، رویاهای من تبدیل به سکه شدند و به باد فنا رفتند. دستم را به سرم گرفتم، حالا باید جواب نجلا را چه می دادم؟ خودم کم قربانی این زندگی بودم که حالا نجلا هم باید قربانی شود؟ اشک هایم را پس زدم و به تاریکی آسمان نگاه کردم. دنیا اون قدر قشنگ نیست که همه فکر می کردند، نه حداقل برای ما .

در تمام امروز فقط یکی دو نفر مشتری داشتیم. امیدم به امروز بود که شاید مقداری دستمزد بگیرم بیاید اما نشد. حتی وقتی که درخواست مقداری پول از آقا مظفر کردم با داد بلندش رو به رو شدم و به بن بست خوردم. آخر شب بود و تمام کارهای رستوران تمام شده بود. از خستگی کم مانده بود از حال بروم. از رستوران خارج شدم و روسری که به موهایم بسته بودم را از روی سرم بیرون کشیدم.

چراغ های اتومبیل به روی در رستوران افتاد و صدای ترمز کشیدن بلند شد. سرم را برگرداندم همان لیموزینی بود که دیشب دیده بودم. با دو دستم در رستوران را چفت کردم و سرم را برگرداندم. راننده ی آقای چاتای از ماشین پیاده شد و با صدای رسایی گفت:

-فریحا خانم؟

سیگار برگ را روشن کرد و گفت:

-امضا کنید فریحا خانم.

با چشم بسته و فقط با یک امید در دل، آن هم امید به خدای بزرگ بالای سرم امضا کردم. زندگی من تبدیل به ریسک شده بود، یا که موفق می شدم و یا که باز هم در چاه تاریک رویاهای از دست رفته ام باقی می ماندم. قلم را رها کردم و گفتم:

-فقط یک شرط دارم.

-چه شرطی؟

دهانم را باز کردم و شرطی که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

یک محکمی به سیگار زد و گفت:

-چون می دونی نمی خوام توی این کار از دستت بدم این شرط رو می ذاری؟

دست هایم را در هم گره زدم و گفتم:

-آقای چاتای من آدم ساده ای بودم اما زندگی این سادگی من رو ازم گرفت.

میان حرف ام آمد و با حرص گفت:

-من حال اون کوزی عوضی رو خواهم گرفت.

بی توجه به یقه پاره کردن او گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-تقصیر سادگی خودم بود که سرم کلاه رفت و نمی خوام که بار دیگه این بلا سرم بیاد.

از پشت میز بلند شد و کشوی پایین میز را باز کرد. گردنبند بلندی را به دست گرفت و گفت:

-اینی که می بینین دستمه، آخرین یادگاری از مامانم قبل از مرگشه. عزیز ترین و با ارزش ترین دارایی منه.

قاطعانه گفتم:

-اگه فکر می کنین با دادن این به من دست از شرطم بر می دارن سخت در اشتباهین.

-این طور نیست، شرطتون سر جاشه و قبول می کنم فقط می خوام این رو از طرف من داشته باشید تا خیالتون از هر موضوعی راحت باشه. بعدا برای پس گرفتنش اقدام خواهد کرد.

گردنبند را به دستم داد، نگاهی به آن انداختم و گفتم:

-نمی ترسین با همین گردنبد فرار کنم و دیگه اسمتون رو هم نیارم؟

روی صندلی نشست و با اشاره ای به من گفت: -اون برق اشتیاق برای رسیدن به رویاها اجازه نمی ده کار اشتباهی ازت سر بزنه.

لبانم را جمع کردم و گفتم:

-فیلم برداری کی شروع می شه؟

-از فردا. خودتون رو آماده کنید.

از جا بلند شدم و خواستم که اتاق را ترک کنم.

-خداحا...

پرید وسط حرفم و با لحن متفاوتی گفت:

-چه بلایی سر چشمت اومده فریحا؟

دو لحن داشت، موقعی که در حال کار کردن بود با لحن جدی و سخت ای صحبت

می کرد و وقتی که مسئله ای غیر از کاری بود، با لحن نرم و مهربانش وارد عمل

می شد. دو انگشتم را روی کبودی کنار چشمم گذاشتم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

مکثی کرد و با چشم های تنگ شده گفت:

-امیدوارم حرفت درست باشه.

به مقدار پولی که نصیبم شد نگاه کردم. باید تا دیر نشده خرج تحصیل نجلا را

فراهم می کردم. از آقای چاتای خواستم که مقدار پولی را زود تر از موعد آن به

من قرض بدهد و او هم به راحتی قبول کرد. حالا دیگر از جانب نجلا خیالم راحت

نویسنده حدیث افشارمهر

بود. می دانستم که می تواند درس هایش را ادامه دهد. به یاد شرطی که برای او گذاشتم افتادم. کمی بی انصافی بود اما این شرط هم نیاز بود.

سوار بر اتومبیل خودم را به مدرسه ی شبانه روزی رساندم. اکثر دختران آن محیط لباس هایی گرون قیمت بر تن داشتن. نگاهم به نجلا افتاد که با خجالت و سری افتاده یک گوشه ایستاده بود و دست به سینه تنها نشسته بود. یک گوشه ایستادم و صدایش کردم. با شنیدن صدای من سرش را بلند کرد و با سرعت و خوشحالی به سمتم آمد.

-آبجی.

در آغوشش کشیدم و بوسه ای روی موهایش نشاندم. با خوشحالی گفت:

-خوب شد که اومدی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور نجلا. حال و اوضاع چطوره؟

-اصلا لازم نیست نگران من باشی.

-از خودت خبر بده آبجی. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور عزیز دلم. اوضاعم مثل همیشه.

دست در کیف کردم و پول لازم را در آوردم. به دستش دادم و گفتم:

-این هم پولی که می خواستی.

با شوق بغلم کرد و گفت:

-خیلی ممنونم ازت.

-نباش وظیفه ی منه.

با ناراحتی به چشمام خیره شد و گفت:

-خیلی دلم برای مامان فضیلت تنگ شده.

غصه به قلبم هجوم آورد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دل من که بر اش پر پر می زنه.

اشک چشم اش را پاک کرد و گفت:

-تو حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم:

-یه خبرای خوبی دارم.

با ذوق بهم خیره شد. تک تک اتفاقات آن شب، شب شانس ام را برایش تعریف

کردم. از هیجان جیغی کشید و بالا پرید. با خنده دستم را در هوا تکان دادم و

مجبورش کردم ساکت شود. روی صندلی نشست و با هیجان گفت :

-من به هرکسی می گفتم خواهرم بازیگره اما حقش رو خوردن و فیلمش دیگه

نیست بهم پوزخند می زدن و مسخرم می کردن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-الان دیگه مهم نیست گذشت.

روی صندلی نشست دستش را زیر چانه زد و گفت:

-تعریف کن، بگو بینم قیافه اش چگونه.

-مهم نیست که نجلا، مهم اینه اگه سرنوشتت با رویاهام مطابقت داشته باشه و بلاخره به اون چیزی که بخوام برسم.

-من خیلی به سرنوشت اعتقاد دارم، اگه توی سرنوشتت این حرفه باشه بهش می رسی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این خیلی خوب بهم ثابت شده نجلا، که انسان از دو دقیقه بعد هیچ خبری نداره. آینده به شدت مبهمه.

-درسته، هیچ چیز مشخص نیست اما تو امید داشته باش.

-دارم.

از جا بلند شدم و دوباره بغلش کردم، با ناراحتی گفتم:

-باید برم سرکار اما دوباره میام که بینمت.

-منتظرتم آجی.

لبخندی زدم و از مدرسه خارج شدم. دلم می گرفت وقتی که مجبور بودم این جا با تنهایی هایش رهایش کنم. اما چاره چه بود؟ مگر راه دیگری هم داشتیم؟ امیدم به این پروژه ی جدید بود. باید می شد باید من هم شانس خوشبختی را داشته باشم. به سمت رستوران به حرکت در آمدم. اتومبیل های مدل نو از خیابان رد می شدند. لیدی های جذاب ثروتمندی که سوار بر ماشین های سفید رنگ بودند. تمام مدل ماشین ها یکی بودند اما با رنگ های متفاوت، کرمی، سفید، مشکی و آبی. لیدی هایی که به سبک فرانسوی ها لباس می پوشیدند و در هنگام رانندگی روسری زمانی که می خواستند دلبری های کوتاه بر سر می کردند تا موهایشان بهم نریزد و کنند یکی از دست هایشان که همیشه دستکش داشتند بالا می آوردند و انگشت اشاره اشان را روی لب می گذاشتند و در آخر می گفتند

: - bonjour

(monsieur سلام آقا)

نیشخندی زدم، تمام زنان این کشور در فکر ازدواج و ارتباط با معشوقه هایشان بودند. زنان و دختران کمی مثل من هستند که می خواهند قهرمان زندگی هایشان خودشان باشند. دیگران در فکر این بودند که سکانس های زندگی هایشان پر از بوسه های پر محبت معشوقه ها باشد. مثل همیشه قهرمان داستان زندگی فریحا فقط خودش است و خودش. فیلم نامه ی زندگی من این طور نوشته شده است. در رستوران را باز کردم و وارد شدم. دو مرد در رستوران مشغول غذا خوردن بودند.

نویسنده حدیث افشارمهر

پیشبند لیمویی رنگ را به خود بستم و وارد آشپزخانه شدم. کرم سر به زیر مشغول حاضر کردن سفارش های مشتری ها بود. با لبخند جلوی ظرف شور ایستادم و گفتم:

-سلام حالت چگونه؟

سر به زیر گفت:

-به تو ربطی نداره.

متعجب ظرف ها را رها کردم و گفتم:

-چی؟ با حالتی قهر صورتش را برگرداند و گفت :

-به کارت برس.

از ظرف شویی فاصله گرفتم و به سمتش رفتم.

متعجب و با لحنی خندان گفتم:

-کرم می شه بگی چی شده؟

عصبی گفت:

-بهت گفتم به کارت برس به حرف رییس گوش کن! من رییس توام فهمیدی؟
این رو یاد بگیر.

با چشم هایی درشت شده بهش نگاه کردم باورم نمی شد کرم مهربان الان این قدر بد اخلاق و جاه طلب شده باشد. با چهره ای گرفته عقب نشینی کردم و مشغول انجام وظیفه ام شدم. هیچ وقت هیچ دوستی در زندگی نداشتم اما روی کرم حساب کرده بودم به عنوان یک دوست خوب! و او با بی معرفتی اش به من ثابت کرد از هیچ کس هیچ انتظاری نداشته باشم. ظرف ها را شستم، سفارش های دیگر را حاضر کردم، فضای رستوران، میز ها و آشپزخانه را تمیز کردم، در آخر با خستگی روی رختخواب کهنه ولو شدم و به سقف خاک گرفته ی بالای سرم خیره شدم. در این رستوران کوچک، یک انبار اضافه که در حال خاک خوردن بود به من بی خانمان رسید تا جایی برای خوابیدن داشته باشم. صبح ها قبل از این که آقا مظفر و کرم از راه برسند بیدار می شدم، کار ها را شروع می کردم و تا لحظه ای که رستوران تعطیل شود مشغول کار بودم. حقوق اندکی نصیبم می شد اما همین که یک جای خواب داشتم کافی بود. دلم برای مامان فضیلت تنگ شده بود، شب ها با یادش اشک می ریختم تا زمانی که از خستگی خوابم ببرد. نبودنش بزرگترین پوچی جهان ام بود! دلم برای بوی تنش، عطر موهایش و صدای گرمش تنگ شده بود. دلم کمی بغل های پر مهر اش که سرشار از صداقت بود می خواست. از تمام بودنش فقط یک بافت بنفش به یادگار باقی مانده بود. آه که هیچ کس نصیبش نشود بی مادری که بزرگترین اندوه جهان است. قطره اشکم همزمان با بسته شدن چشم هایم فرو ریخت. غرق در دنیایی که هر ثانیه اش غیر قابل حدس زدن است. صبح با صدای تق تقی که به در می خورد از خواب پریدم.

صدای کرم از پشت در بلند شد:

-بلند شو وقت کاره.

دستی به موهایم کشیدم و از جا بلند شدم. پیش بندم را به تن بستم و از انبار خارج شدم. کرم دست به سینه اشاره ای به بیرون انداخت. حتما باید اول صبحی جلوی در [?] رستوران را جارو می کشیدم. جارو و سطل را برداشتم و در هوای مه آلود و سرد از رستوران خارج شدم. لیموزین مشکی جلوی در پارک شده بود. سطل را روی زمین رها کردم و سرکی به پنجره ها کشیدم. راننده از اتومبیل پیاده شد، دست اش را روی شکم نهاد و گفت:

-فریحا خانم؟

دست به کمر چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-باز چی شده؟

اشاره ای به در باز شده ی اتومبیل کرد و گفت:

-باید با من بیاین.

-برای چی؟

-آمادگی های قبل از اجرا.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چند لحظه صبر کن.

خم شدم تا که سطل و جارو را بردارم اما خودش را با دو رساند و آن ها را از روی زمین برداشت.

صاف ایستاد و گفت:

-شما بفرمایید.

نفسم را رها کردم و سوار اتومبیل شدم. فقط خودم تک در اتومبیل حضور داشتم. معذب یک گوشه نشستم و دست هایم را روی زانوها قرار دادم. تا رسیدن به مقصد خیابان های باشکوه استانبول را نظاره گر بودم. منطقه ای که با این اتومبیل گران قیمت در آن حضور پیدا کرده بودم جزو منطقه های با اسم و رسم و مشهوری بود که به سبک فرانسوی ها ساخته شده بود. در باز شد و راننده با احترام کناری ایستاد. پیاده شدم و به ساختمان بلند بالایی که رو به رویم قرار داشت خیره شدم. از سقف ساختمان یک پوستر کرمی رنگ از فیلم معروفی که این روزها زبان زد خاص و عام بود، آویزان بود. مثل همیشه پولی بابت خرید ناقابل یک بلیط نداشتم و لذت سینما رفتن را نچشیده بودم. راننده به سمت برج هدایت ام کرد و گفت:

-این جا ساختمان اصلی کمپانی فیلم برداری اورهان خان هستند. ا

نویسنده حدیث افشارمهر

بروهایم از ابهت اورهان خان به هوا رفت. واجب شد اطلاعاتی راجب این مرد مرموز کسب کنم. واقعا اون که بود و چه طور به این مقام رسیده است؟ با چه ثروتی و با چه کاری؟ احساس می کردم او مرد خود ساخته ای بود که با تلاش خود به این جا رسیده است. برعکس پرنس های این کشور که امروزه با شهرت و مقام و ثروت پدر اسمی در کرده اند. در سالنی با مبل های بزرگ چرم قهوه ای رنگ در انتظار ایستادیم.

منشی از جا بلند شد و گفت:

-فریحا خانم؟

-بله؟

-شما باید برید طبقه ی زیر. اون جا منتظر تون هستند.

سرم را تکان دادم و نگاهی به راننده انداختم. مسیر را بلد نبودم و با چشم التماس اش می کردم که همراهی ام کند. نیمچه لبخندی زد و با همان ژست جنتلمن مانند اش به حرکت افتاد.

شروع کرد به توضیح دادن:

-زیر این ساختمون یک زیر زمین بزرگ قرار داره که استودیو رو اون جا قرار دادند و فضای بزرگی داره که مناسب این کاره.

نویسنده حدیث افشارمهر

بقیه ی ساختمون مربوط به کارهای دیگه است مثل تنظیم قرار دادها، حاضر شدن بازیگرها و یک رستوران کوچیک. کامل و مجهزه و اتاق های زیادی قرار داره که از کاربردشون سر در نیاوردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ساختمون زیبایی.

- درسته. خواهر من آرزوشه که یه روز پا به این جا بذاره.

- چرا؟

با نیم نگاه و لبخندی کوچیکی که انداخت گفت:

- آخه اون هم مثل تو رویای هنرپیشه شدن رو داره.

لبخندم بزرگتر از قبل شد.

با حسی خوب گفتم :

- اون هم می تونه هنرپیشه بشه.

- نمی خوام این رو بگم اما نمی تونه، فقط رویاش رو داره استعداد رو که اصل کاره نداره.

- چه بد!

خنده کنان گفت:

-تب نوجونی دیگه. دو روز دیگه از سرش میوفته.

-عشق به سینما اون قدر قوی که به راحتی از بین نمی ره.

-اشتباه نکن فریحا، قوی ترین عشق متعلق به قلب انسان هاست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه همچین چیزی وجود نداره. عشق یه افسانه ای بین فیلم و کتاب هاست.

واقعا که همین طور بود، عشق یه افسانه است و فقط در فیلم و کتاب ها وجود

داره.

-حداقل به دوست داشتن اعتقاد دارم.

-اون هم تاریخ انقضاء داره، باور کن.

در را باز کرد و گفت:

-یه جوری می گی انگار که خیلی متوجه می شی.

منظورش این بود که از این موضوع ضربه خورده ام. از حرکت ایستادم و به چهره

اش نگاه کردم، نمونه کامل یک مرد ترک تمام عیار بود.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-فقط به چشم دیدم که یک عشق بزرگ تبدیل به یک خاکستر شد. همین !

-همین؟ انگار خیلی از همینی که می گی زخم خوردی.

نویسنده حدیث افشارمهر

دهانم را باز کردم تا جواب اش را بدهم اما صدای اورهان صحبت هایمان را برید.

-فریحا؟ خوش اومدی.

با خوش رویی برخورد کردم:

-سلام آقای اورهان، حالتون چگونه؟

-خیلی منتظرت بودم.

دستش را پشت کمرم با حفظ فاصله نهاد و گفت:

-بیا داخل، باریش آگه کارت این جا تمام شده می تونی بری!

باریش کمی گردن اش را خم کرد در را بست. با استرس دست هایمان را در هم قفل کردم. جمعیت زیادی حضور داشت و دستگاه های بزرگ و نا اشنایی در سالن قرار گرفته بود.

اورهان با ذوقی محسوس من را به سمت جمعیت هدایت کرد و گفت:

-باید با بچه ها آشنا بشی یه تیم خیلی موفق و کار درستن.

من آدمی نبودم که خیلی زیاد در اجتماع حضور داشته باشم و با مردم در ارتباط، برای همین کمی خجالتی بودم. دست هایمان را در هم پیچیدم و همراه اش شدم.

با صدای رسایی گفت:

-بچه ها با فریحا آشنا بشید.

نگاه ها به سمت من برگشت، این چیزی بود که همیشه می خاستم، راس توجه ها!

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام حال همگی خوبه؟

همه شروع به سلام و احوال پرسی کردند، یکی یکی هم دیگر را معرفی می کردند و خوش رو و خوش اخلاق بودند. اورهان فردی حرفه ای بود و انتظار هم می رفت که چنین تیم موفق را استخدام کند. اورهان روی صندلی مخصوص خودش که اسمش را روی آن هک کرده بودند نشست و گفت:

-می خواستم سناریو رو به دستت برسونم ولی دیدم بهتره حضوری باهاش آشنا بشی.

چندین برگه را به دستم داد و گفت:

-سناریوی سکانس اول رو بخون و برای تمرین هم که شده این جا اجرا کن، می خوام چشمه ای کوچک از استعداد بزرگت رو ببینم.

کارش توی انگیزه دادن بی نظیر بود. روی صندلی کناری اش که کلمه ی بازیگر هک شده بود نشستم و در سکوت سناریوی سکانس اول را مطالعه کردم. تا چندین ساعت مشغول تمرین و تکرار سناریو ها بودیم، زمانی که در نقش خود غرق می شدم چشم های اورهان خان می درخشید و با لذت به تماشای بازی ام

نویسنده حدیث افشارمهر

نشسته بود. جو صمیمی و فضای مناسبی که ایجاد شده بود باعث می شد خودم را
بیش تر رها کنم و قدرت ام را در بازیگری نشان دهم.

با لبخند روی صندلی نشستم و گفتم:

-اورهان خان؟

پیپ را به دست گرفت و گفت:

-اورهان خان زیادی برای من سنگین نیست مادمازل؟

معذب گفتم :

-شما می گین من چی صداتون کنم؟

کمی از پیپ را کشید و با مکث گفت:

-با اورهان راحت ترم.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-بازیگر نقش مکمل من کی قراره سر صحنه حاضر بشه؟

با لبخند گفت:

-من تمام تلاشم رو کردم که تیم فوق حرفه ای رو وارد صحنه کنم و موفق هم
شدم. بازیگر مکمل یه فرد مشهور در صنعت بازیگری و خب امروز متاسفانه

نتونست بیاد. می دونی که یه بازیگر تلاش گر دو یا سه پروژہ رو با هم به دست می گیره.

سرم را تکان دادم و لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. می شد یک روز من هم جزو بازیگر های حرفه ای به حساب بیایم و آن چنان سرم شلوغ پروژہ ها باشد که وقت سر خاراندن هم نداشته باشم؟ از ضربه ی کاری قبلی که خورده بودم امید و روشنایی درونم مرده بود و هنوز هم که هنوزه نمی توانستم باور کنم بلاخره قرار است یک بازیگر شوم. تا لحظه ای که فیلم اکران نشود و در سینماها قرار نگیرد باورم نمی شد که موفق شده ام. غیر از آن این بود که دیگر از این که به نقطه ی موفق شدن برسیم کمی ترس داشتم، ترس این که حسرت هایی که وقتی در نقطه ی موفقیت قرار می گیریم به سراغم بیاید. حسرت هایی که در تمام لحظه به لحظه های زندگی ام هیچ وقت رهایم نکردند. با تمام این ها، فقط یک امید داشتم، امید به ذات پاک و اصیل اورهان چاتای. گمان نکنم هیچ وقت او بر سر من کلاهی بگذارد .

فصل پانزدهم

در سرمای انباری به روی زمین نشسته بودم و قلم به دست، نامه ای برای نجلا می نوشتم. از امروز و اورهان خان صحبت کردم و سعی کردم با صحبت های امید دهنده ام دلش را به آینده قرص کنم. فردا سر وقت باید این نامه را پست می کردم تا به دست اش برسد. به تنها وسیله ای که از خانه ی گرم و صمیمی سابق ما به جا مانده بود یک عکس کهنه بود. عکس خانوادگی که در آن مامان فضیلت، مادری که رهایمان کرده بود و پدر دائم الخمر. هرکاری هم می کردم آخر وابسته به این افراد درون عکس بودم. قلب ام شب ها با یاد مامان فضیلت می سوخت و سایه ی حسرت مادر همیشه همراهم بود. حرص از پدری نکردن این پدر هم دائم در روحم جوش و خروش می کرد. عکس را کنار گذاشتم و روی پهلوی

خواهیدم. به تارهای عنکبوت که روی دیوارهای چوبی نگاه کردم. فردا روزی بود که فیلم برداری شروع می شد، طی هفت ماه این فیلم سینمایی باید ساخته می شد، نیمی از فیلم در استودیو و نیم دیگر آن در یک خانه ی بزرگ خارج از استانبول فیلم برداری می شد .

در طی این هفت ماه باید آموزش اسب سواری را می دیدم و یاد می گرفتم تا حین فیلم برداری مشکلی پیش نیاید. اورهان خان از هر لحاظ خیالم را راحت کرده بود و همه چیز را کامل توضیح داد. شمع را با یک فوت خاموش کردم و از سرما در خودم جمع شدم، در آن انبار کوچک، رویاهای بزرگم رشد کردند و قد کشیدند. سختی ها عمرشان به پایان می رسید و کم کم نوبت به جوانه زدن گل خوشبختی بود. صبح با سرو صداهای شدیدی از خواب بیدار شدم. هوا گرگ و میش بود و از سرما به لرز افتادم. ، بافت بنفش مامان فضیلت را به تن کردم و خودم را بغل کردم. از انباری خارج شدم کرم مشغول خوندن روزنامه ها بود و با دل سوزی زیر لب می گفت: -چه قدر جنایت ها زیاد شده روز به روز بیش تر سرمایه گذار ها به قتل می رسن، پولداری هم دردسر داره.

موهیم را با یک ربان بستم و با خنده گفتم:

-یک دردسر از هزار دردسر دارن فقط.

سرش را بالا گرفت و گفت:

ا- بیدار شدی؟

روحیه ی شوخ طبعی ام بالا گرفت، زدم به در شوخی و گفتم:

-نه خودم رو زدم به خواب.

لبخند عمیقی زد و با هول گفت :

-ا چه بامزه.

جارو را به دست گرفتم و با تکان دادن سر مشغول جارو کشیدن بودم. روز اولی که استخدام شدم آقای مضر خیلی واضح توی گوشم خوند که باید اول هر صبحی جارو بکشی و تمیزکاری کنی، بعد از آن فرصت داری که ظرف ها را بشوری و دستی به سر و روی آشپزخانه بکشی، آن هم در مدت زمان کم. چون وقت صبحانه در رستوران را باز می گذارد تا مشتری ها سرازیر شوند. هر چند که در این محله ی فقیر نشین کمتر کسی برای وعده های غذایی پولی خرج می کرد، اکثرا مردهای بازنشسته یا علاف محله بودند که برای چای خوردن و غیبت اعضای محل دور هم جمع می شدند. آقا مضر سیاست خاصی داشت، مثلاً می دانست موضوعی که برای این جماعت بیکار جذاب کننده است صحبت راجب اهل محل است! چند نفر را به دور خود جمع می کرد و با آن ها راجب همه حرف می زد. وقتی که این ترفند اش گرفت و متوجه شد مردم همیشه به دنبال شنیدن راجب دیگران هستند، با پولی که جمع کرده بود رادیویی خرید و این رادیو را در رستوران قرار داد. روز اول همه را دعوت مفت و مجانی داد تا با این دستگاه آشنا شوند، وقتی که همه مزه

نویسنده حدیث افشارمهر

اش را چشیدند و فهمیدند که چه چیز جالبی این جا وجود دارد، روز بعد صف کشیدند. آقا مضر یک کلام گفت:

-هرکس می خواد رادیو گوش بده باید چای یا قهوه بخوره. و این چنین بود که کسب و کارش رشد کرد.

همسر آقا مظفر از وقتی که پیشرف شوهرش را دید خودش را در بین زن های محل بالا گرفت و شوهرم تاج سرم از دهانش نمی افتاد. بماند که حسودی چندین نفر را هم بر انگیزته بود. سطل و جارو را یک گوشه نهادم و وارد آشپزخانه شدم. پیشبند را به تن بستم و مشغول ظرف شستن شدم. کرم از پنجره ای که در آشپزخانه بود سرکی کشید و گفت :

-فریحا شنیدم قراره بازیگر بشی.

با خوشحالی گفتم:

-اگه خدا توی تقدیرم نوشته باشه می شم.

آقا مظفر با خنده سینی قهوه را روی میز نهاد و گفت:

-فکر کردی بازیگر شدن خیلی راحتته دختر جون؟ از خواب و رویا بیا بیرون!

کمی ناراحت شدم اما این جماعت چه از زندگی من می دانستند؟ شیرینی هایی که حاضر کرده بودم را درون سینی چیدم و گفتم:

-من می تونم آقا مضر، این رویا دور نیست.

-بیخیال شو دختر جون کارت رو بچسب.

سینی را روی دست چرخاندم و سفارش دو مردی که چای و شیرینی بود را انجام دادم. یکی از آن ها با لذت شیرینی را به دست گرفت و گفت:

-مضفر اگه به خاطر این شیرینی ها نبود عمرا پام رو این جا می داشتم.

لبخندی زدم و سینی به دست وارد آشپزخانه شدم. می دانستم یک روزی صاحب رستورانی خواهم شد. شاید الان و در جوانی نه اما حتما در پیری صاحب اش می شوم. کرم قوری را به دست گرفت و لیوان های چای را پر کرد. بدون این که به من نگاهی بندازد گفت:

-حداقل تنها چیزی که از موفقیت فهمیدم اینه که باید از سیاست های سبک خودت استفاده کنی. و اشاره ای به پدر اش انداخت. خنده کنان سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم :

-این جماعت هم با بی فکری هاشون باعث درآمد چنین افراد با سیاستی می شن.
-بعضی وقت ها یادم می ره که بابامه.

ایده ای به ذهنم رسید، در این مدت زمانی که کار می کردم در این رستوران، دو ایده ی جدید برای ساخت یک شیرینی خوشمزه به ذهنم خطور می کرد. آن ها را در یک برگه ی قدیمی یادداشت می کردم تا یادم نرود و نیمه شب های زمستانی

نویسنده حدیث افشارمهر

در آشپزخانه ی رستوران، تک و تنها و قایمکی تمرین می کردم. مزه اشان فوق العاده و خاص و جدید بود.

فردی در رستوران را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-فریحا یه چیزی اون بیرون منتظرته؛ بهش چی می گفتن؟ اتومبیل!

دست هایم را با پیش بند خشک کردم و با عجله آشپزخانه را ترک کردم. نگاه کنجاو همه به سویم جذب شد. سوژه ی جدید غیبت های آقا مضفر را از الان حدس می زدم، من! باریش مثل همیشه کنار لیموزین مشکی رنگ آقا اورهان ایستاده بود و منتظر من.

نزدیک تر شدم و گفتم:

-سلام.

سرکی کشیدم و وقتی نتوانستم اورهان خان را رویت کنم گفتم:

-اورهان آقا نیومدن؟

با خوش رویی گفتم:

-سلام و صبح بخیر، نه من رو فرستادن تا تو رو ببرم به محل فیلم برداری.

در ماشین را باز کرد و گوشه ای ایستاد. با خوشحالی و بدون معطل کردن ذره ای وقت سوار شدم. به زن ها و مردهای محل که با چشم هایشان ما دو نفر را می

خوردند نگاه کردم. سرشان را کج کردند و پچ پچ کنان مشغول صحبت شدند. امروز روزی سرنوشت ساز بود، روزی که شروع اولین پیشرفت بزرگ زندگی ام زده شد. و همین طور رخداد اتفاقی که تا مدت ها شب هنگام در سرم می چرخید. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی محکم وارد سالن استودیو شدم. همه مشغول جنب و جوش بودند و کسی متوجه ی حضورم نشد. چشم چرخاندم و با دیدن اورهان خان به سمتش رفتم. پشت سرش ایستادم و با لبخندی مضطرب، دست هایم را در هم قلاب کردم و گفتم:

-سلام؟

سرش را چرخاند و با دیدن من پپ را کنار گذاشت، خوشحال گفت:

-سلام مادام روزت به خیر.

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

-اولین روزیه که برای هر لحظه اش هیجان دارم.

-من هم همین طور. با عطیه که آشنا شدی؟ آرایشگرِ صحنه.

عطیه دست اش را به سمتم دراز کرد و با لبخندی غلیظ گفت:

-سلام فریحا خانم. دست اش را گرم فشردم و گفتم:

-سلام از آشنایی باهاتون خوشبختم .

نویسنده حدیث افشارمهر

اورهان خان دست اش را مثل همیشه که پشت کمرم می گذاشت اما با حفظ فاصله و بدون برخورد دست اش به کمرم، هدایت ام کرد به سمت اتاق آماده شدن بازیگرها و گفت:

-عطیه کار رو سریع راه بنداز که باید هر چه سریع تر شروع کنیم.

ساعت جیبی را بیرون کشید و گفت:

-پس کجاست این شاهزاده؟

همراه عطیه وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستیم. خستگی تمام روز از تنم در رفت.

عطیه با ذوق کاری گفت:

-خیلی دوست داشتم هر چه زودتر روی صورت تو کار کنم. البته باید موهات رو مشکی پرکلاغی کنیم و کوتاه تا اواخر گردن. و همین طور جلوی موهات رو فرق کج کوتاه کنیم. این که باید بیگودی رو برای موج های درشت تحمل کنی از قلم نمی اندازم.

اون قدر با عجله و سریع صحبت می کرد که حرف زدن را از یاد بردم. دست اش را دور چانه ام انداخت و سرم را بلند کرد. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-با این چونه ی ظریف و استخون برجسته ی گونه ات و برجستگی اش، همین طور لب های درشتت... وسط حرف هایش یک هو از حرکت ایستاد چهره اش جوری شد که انگار به او وحی شده باشد، با صدای آرامی گفت:

-سبک فریحا نور را ساختم .

متعجب و با کنجکاوی بهش خیره شدم. صاف ایستاد و این دفعه با آرامش و لحنی آرام گفت:

-می دونم باید چی کار کنم؟

-می شه من هم بدونم؟

-فریحا تو نیاز داری که به موهات اون طور که گفتم برسم و همین طور از ریمل غلیظ و رژ قرمز استفاده کنی. می دونی سایه ی پشت چشم چیه؟

سرم را با گیجی به نشانه ی "نه" تکان دادم.

دست هایش را در هوا باز کرد و گفت:

-خیلی خب بعدا می فهمی، از اون رنگ سورمه ای و نقره ای و مشکی استفاده می

کنیم برای تو. خط چشم چی می دونی اون چیه؟

-واقعا نمی فهمم این ها چی هستن که می گی.

نویسنده حدیث افشارمهر

-چون تازه وارد کشور شدن و دست هر کسی نیوفتادن. ما حرفه ای ها استفاده می کنیم.

ابروهایم بالا پرید. شروع کرد به کار با موهایم. حین کار خواب ام برد و کمی بعد از خواب پریدم. نیاز شدیدی به این خواب برای انرژی گرفتن داشتم.

عطیه دست اش را به شونه ام زد و گفت:

-بلند شو می تونی خودت رو توی آینه ببینی. از جا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. با دیدن تغییر و تحول چهره ام دهانم باز ماند. در عمرم موهایم را تا این مقدار کوتاه و یا رنگ نکرده بودم. احساس می کردم فردی که در آینه است فریحای بیست و دو ساله نیست بلکه یک شخص دیگر است.

دست به سینه شد و گفت:

_همونی شدی که می خوام. من دو شغل دارم، اولین شغلم آرایش زن هاست و دومی سبک ساختن برای افراد به نام جامعه است. یعنی مدل موی مخصوص آرایش مخصوص فرد رو بهش می دم در کنار این که به اون فرد خیلی زیاد می یاد، باعث می شه وقتی اسم فرد بیاد همه با یک نوع سبک لباسی به یاد بیارنش. -سبک لباسی من چگونه؟

-اون هم بعدا یک فکری به حالش می کنیم. نوبتی هم باشه نوبت آرایش صورتت.

کمرم خشک شده بود اما مجبور به تحمل بودم. حین این که کارش را انجام می داد، در ذهنم سوالات فراوانی به وجود آمد. کار چطور پیش خواهد رفت؟ حقوق چگونه پرداخت می شود؟ زمانی که از استانبول خارج می شوم چه اتفاقی برای نجلا و آن پدر می افتد؟ بدون من دوام می آورند؟ راستی که اولین سفر من خواهد بود. اولین سفر من یک سفر کاری خواهد شد. در این مدت زمانی که در ازمیر حضور خواهیم داشت، چه طور قرار است از پس هزینه هایم بر بیایم؟ کاش هر چه زودتر جواب این سوالات را می فهمیدم تا راه و چاره ای پیدا کنم.

کارش را که تمام کرد کنار کشید و گفت:

-نوبت لباس امروزه. سناریو رو خوندم و با توجه به اون لباس های فیلم برداری این سکانس ها رو انتخاب کردم.

لباس هایی که از میله ای آهنین آویزان بودند را بیرون کشید و به سمتم گرفت. پیراهن بلند یقه هفتی که آستین های چسبان کوتاه تا روی بازو داشت. یک چاک بزرگ روی وسط آستین ها قرار داشت و با منجق دوزی های طلایی تا اواخر دامن تزیین شده بود. منجق دوزی های روی قسمت سینه، آستین ها و تا روی کمر زیبایی خاصی به لباس می بخشید. از کمر به پایین از تزیین کمتری استفاده می شد و همین تزیین کم سادگی به دامن می داد. چه قدر زیبا و گرون قیمت به نظر می رسید.

عطیه وسایل اش را مرتب کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-سکانس هایی اواخر فیلم که در محیط های بسته است رو در استودیو و با استفاده از جلوه ها فیلم بر داری می کنیم.

برای سکانس های اولیه باید از میر باشیم تا بشه پر کرد. حالا متوجه شدم! که چرا در ابتدای فیلم باید جوری لباس بپوشم که انگار وسط یک جشن رقص هستم.

تقه ای به در خورد و دختر جوانی گفت:

-صحنه حاضره اگه کار تمام شده حضور پیدا کنین.

عطیه با عجله دستی به موهایش کشید و گفت:

-بدو بریم که دیر شد.

دامن لباس را کمی بالا گرفتم و با قدم هایی بلند خودم را به سالن استودیو رساندم. همه حاضر سر پست خود بودند. اورهان از جلوی دید کنار رفت و با خوشحالی گفت:

-بازیگر مکمل هم رسید.

مردی با قامت بلند، کت و شلواری گرمی، پشت به من در حالی که دود سیگارش بلند شده بود قرار داشت. با نوک هر دو انگشت دامن لباس را کمی بالا گرفته بودم و با لبخند، به همبازی فیلم نگاه کردم. آهسته برگشت و نیم نگاهی به من انداخت، اما برگشتن اش با شوکه شدنم همراه شد .

نویسنده حدیث افشارمهر

فصل جدیدی از زندگی من آغاز شده بود. حالا دیگر نه باید حسرت آرامش سابق
و از دست رفته ی زندگی ام را بکشم .

فصل شانزدهم

اورهان خان بی خبر از همه جا با هیجان گفت:

-مهند افشار! حتما عکس ها و فیلم های این هنرمند رو دیدی.

او تعریف می کرد و خوشحال از همکاری که با این آدم داشت مشغول صحبت بود. اما من با اخم هایی در هم به چهره اش خیره شدم. یاده گذشته افتادم، زمانی که با ذوق بچه گانه ام وقتی که در رستوران باهاش برخورد داشتم مورد تحقیر اش قرار گرفتم. او هم به من خیره بود، با یک لبخند ریز که نشان از گیج شدن اش داشت. غرق فکر بود و مشخص بود که به این فکر می کرد من را کجا دیده است؟

اورهان خان با شوخی ضربه ای به سر شانه ای افشار زد و گفت:

-مهند بدجور غرق نقشه شدی. به خودت بیا مرد.

مهند از فکر بیرون آمد و با چشم هایی ریز شده پکی به سیگار اش زد. همان طور که گفتم در چهره اش لبخندی بود که بر روی لبش نبود یا به صورت خیلی ریز دیده می شد. این لبخند نفرت انگیز نشان از مرموزی و ذات پلید این مرد می داد. چشم های سبز تیره اش علامت سوال بزرگی بودند. سرش را برگرداند و دود غلیظ سیگار را بیرون داد. دستکش هایی که به دستم بودند باعث می شدند احساس خفگی بهم دست بدهد، حضور این مرد کلافه ام می کرد و استرس زیادی را به من متحمل. این فریجایی که در رو به روی افشار قرار گرفته است با فریجای سابق فرق دارد، وزن شدیدی کم کرده بود و زخم های بیش تری داشت و قوی تر بود، این بار زرهی هم به تن داشت از جنس فولاد، برای جنگیدن آماده بود. اما تو مهند افشار، هنوز همان پرنس سابقی. والا تر از قبل و شناخته تر از قدیم. همراه

نویسنده حدیث افشارمهر

اورهان خان دیالوگ و سناریو را تکرار کردیم. هر چند لحظه ای یک بار نفس عمیقی می کشیدم که باعث توجه اورهان شد. کمی کلافه شده بود از استرس من و با صدایی آرام گفت:

-چیزی شده مشکلت چیه؟ از بازیگر مقابل خوشت نمیاد؟ نمی تونی ارتباط برقرار کنی؟

-نه نه این طور نیست. فقط یکم استرس شروع کار رو دارم .

نمی خواستم با بدگویی یا به عبارتی زیر آب زنی موقعیت خودم را به خطر بیندازم. خودم را که نمی توانستم گول بزنم، مهند افشار از هر لحاظ بالا تر از من بود و جایگاه والایی داشت. با یکی دو حرف من کارش را از دست نمی داد فقط ضربه اش به خودم بر می گشت. جایی برای ریسک وجود نداشت پس انجام نمی شد. کنترل خودم را به دست گرفتم و سعی کردم تمرکز را به دست بیارم.

اورهان وقتی که از من مطمئن شد، فریاد زد:

-یک، دو، سه. شروع! به چشم هاش خیره شدم و طبق دیالوگی که حفظ کرده بودم، گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

یک پای اش را روی صندلی انداخت و دست اش را روی زانوی خم شده اش گذاشت. کمرش را کج کرد و با لحن شادی گفت:

-معلومه که به دنبال تو اومدم.

پشت دست ام را به پیشانی چسباندم و با احساس کلافگی گفتم:

-بس کن الکس، هر چیزی که بین ما بوده تمام شده.

صاف ایستاد و جدی گفت:

-اما اسکارلت، تو امید من به این زندگی هستی. به این جای دیالوگ که رسید غرق احساسات عاشقی اش شد. سعی کردم تحسین نگاهم را پشت چشم های ناراحت اسکارلت قایم کنم.

-صبح ها با فکر تو بیدار و شب ها با یاد تو می خوابم .

دست ام را در دست گرفت و گفت:

-تمام روزم با شوق دیدن تو می گذره. صدای ضربان قلبم رو می شنوی؟

کف دست ام را روی سمت چپ سینه اش قرار داد. ضربان قلبش را زیر دستم حس می کردم. خیره به چشمان اش که از مظلومیت چینی در بین ابروهایش افتاده بود، دهانم را باز کردم اما هر چه سعی کردم، دیالوگ حاضر را به یاد نیاوردم.

-ام...ام تو ام...

اورهان با صدای بلندی گفت:

-کات، این سکانس عالی بود و خیلی خوب از فیلم برداری شد. آفرین بچه ها.

نویسنده حدیث افشارمهر

دست ام را سریع پس کشیدم و فاصله ای گرفتم. پشت به من کرد و یک پای اش را این بار صاف و ساده روی صندلی نهاد و زانویش را خم کرد. فردی با عجله و زیر سیگاری به دست نزدیک اش شد، سیگار را به دست گرفت و پکی زد، دستی که در آن سیگار قرار داشت را روی زانوی اش گذاشت. با صدای بمی خطاب به من گفت:

-چه فیلم هایی رو در کارنامه ی کاریت ثبت کردی؟

با مکث کوتاهی گفتم:

-تقریبا کار اولمه.

حالات صورت اش را نمی دیدم. پشت به من قرار داشت و تنها چیزی که می دیدم، موهای بورش بود. سرش را تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست.

پوزخندی زدم، انگار دست کم گرفتن آدم ها در خون این بشر بود. نمی دانستم چه بگویم یک حرفی پراندم:

-امید زیادی به موفق شدن این فیلم دارم.

-وقتی من بازیگر این فیلم باشم صد در صد موفق و پر فروش می شه.

نویسنده حدیث افشارمهر

یک روز از دست خود پسندی های این بشر سخته خواهم کرد. خواستم جوابی دندان شکن دهم اما اورهان خان با سرعت خودش را رساند و شمرده شمرده دیالوگ بعدی را برایم تکرار کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-مرور شد، سعی می کنم یادم نره.

-می دونم که از پشش بر میای. بزن بریم.

فاصله گرفت و با سرعت به سر جای اش برگشت. با نگاه خیره اش به من، رو به دیگران فریاد زد:

-شروع!

سرم را برگرداندم و شروع به دیالوگ گفتن کردم. کار ما تا ساعت ها طول کشید. دو بار حین استراحت و کات فیلم تجدید آرایش انجام شد. کار سنگینی بود و تا ساعات اولیه ی شب به طول انجامید. وقتی که کات آخر گفته شد، با خستگی روی صندلی بازیگر رها شدم و کفش های نا راحت را از پا در آوردم. عطیه کنارم نشست و ساندویچ گوشتی را به سمتم گرفت. تنها چیزی که الان به شدت بهش نیاز داشتم همین ساندویچ بود. با لبخند تشکر کردم و مشغول خوردن شدم. عطیه سر و شکل اش را بالا پایین کرد تا دیدی بزند.

با صدای آهسته ای گفت:

-این افشار، عجیب جذابه.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-بیخیال.

-جدا می گم، مگه می شه منکر جذابیتش بشی؟

-واقعا نمی خوام راجب این موضوع صحبت کنم.

گازی به ساندویچ اش زد و گفت:

-هر طور که تو بخوای، کاش می دونستم با کی در ارتباطه است.

یاده جاویدان افتادم که شبانه روز روی مجله ها و روزنامه ها خوابیده بود تا خبری از رابطه های این فرد به دست بیاورد. شانه هایم را بالا انداختم و از ساندویچ ام لذت بردم. مدت خیلی زیادی بود که از این گوشت لذیذ نچشیده بودم. اگر رستوران مضر آقا مشتری بیش تر داشت، شاید آقا مضر دست به جیب می شد و غذاهای خوشمزه را هم به لیست منوی این رستوران اضافه می کرد.

اورهان خان کنارم ایستاد و گفت:

-خسته نباشی فریحا زحمت زیادی کشیدی، باریش دم در منتظره تا برسونت.

از جا بلند شدم و با همه خداحافظی کردم، ریز مهند را از قلم انداختم و سریع سالن را ترک کردم. باریش دم در سالن در انتظارم بود.

با دیدن من به حرکت افتاد. سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم:

-خسته نمی شی از این همه مجسمه بودن؟

-یعنی چی؟

-این که همیشه سر پا و خشک ایستادی یه لحظه هم نمی شینی.

-حین انجام وظیفه ام. باید در این قالب باشم.

-ای بابا خب موقعی که منتظر من بودی روی همون صندلی ها می نشستی.

-این ژست کاری من.

در اتومبیل را باز کرد. نگاه سرزنش گری بهش انداختم و سوار شدم. حالا غرق یک عالمه استراحت و خستگی در کنی ام. تا حد امکان ولو شدم و گردنم را صاف کردم. خستگی از تنم بیرون می ریخت. آن قدر راحت بودند که دلم می خواست همین جا بخوابم. هم گرم بود و هم نرم. بعد از مسیر کوتاهی که طی شد، اتومبیل از حرکت ایستاد. این بار سریع تر از باریش دست به کار شدم و خودم در را باز کردم و پایین پریدم.

چشمکی نثار اش کردم و با شوخ طبعی گفتم:

-این بار من بردم.

دوباره ژست خشک اش را گرفت، صاف ایستاد و دو دست اش را به یکدیگر قفل کرد. در را محکم بستم و از کنارش رد شدم.

-فردا سر ساعت نه منتظرتم.

-حتما.

بلافاصله بعد از ورود به رستوران با غرغره‌های مضر آقا رو به رو شدم. از این می گفت که این روزها به وظیفه ام نمی رسم و پول مفت دریافت می کنم. تا حد امکان جلوی خودم را گرفتم که باهاش دهن به دهن نشوم و کرم با پا درمیونی اش کمک بزرگی در حقم کرد. ظرف های آخر شبی را شستم و آشپزخانه را تمیز کردم. کرم واقعا در کار شلخته بود و کثیف کاری های زیادی به بار می آورد. از پنجره آشپزخانه نگاهی به فضای رستوران انداختم، وقتی مطمئن شدم کسی نیست، دفترچه ام را بیرون آوردم و مشغول نوشتن ایده ی جدید شیرینی شدم.

مواد لازم: -سه لیوان فرانسوی آرد گندم یک سوم لیوان فرانسوی شکر یک عدد تخم مرغ یک چهارم لیوان فرانسوی کره اب شده دو قاشق غذا خوری بیکنینگ پودر نصف قاشق غذا خوری جوش شیرین نصف قاشق غذا خوری پودر دارچین نصف قاشق غذا خوری پودر جوزهندی مقدار کمی نمک و کمی وانیل باید اول از همه مواد خشک را با هم مخلوط کنم. نجلا حتما عاشق این نوع شیرینی می شد. یک کاسه ی دیگر برداشتم و در آن شیر، تخم مرغ و کره ی آب شده را با هم مخلوط کردم .

برگرفته از یک شیرینی فرانسوی با نام سختی بود، اما نه کاملا با تشابه کامل، فقط یک مقداری. مایعات را با مواد خشک مخلوط کردم و ورز دادم. باید خمیر نرمی

نویسنده حدیث افشارمهر

داشته باشم. جاویدان این روزها حالش چطور بود؟ هنوز هم در فکر و رویای مهند افشار می گذشت؟ خمیر را روی تخته ای کار گذاشتم و زیر و روی خمیر را آرد پاشی کردم. مطمئنا وقتی بفهمد دوست دور انداخته شده اش با شاهزاده ی رویاهایش هم بازی شده شوکه می شود. به شکل مستطیل برش زدم و در روغن داغ با حرارت کم سرخ کردم. دست هایم را با پیشبند گرمی رنگ خشک کردم و خوراکی های فریحا را از روغن خارج کردم. بله اسم اش را درست فهمیدید، خوراکی های فریحا اسمی بود که در حال حاضر به ذهنم می رسید تا روی این شیرینی های ترد بگذارم. با خوشحالی همان طور که حرکات ریز رقص را می آمدم و زیر لب آهنگ می خواندم، مقداری عسل و پودر قند را روی شیرینی های سرخ شده ی فریحا ریختم و دست هایم را به هم کوبیدم. -تمام شد.

روی میز نشستم و یک دانه برداشتم و گازی زدم. از خوشمزگی اش چشم هایم محکم بسته شد. غرق لذت خوشمزگی بودم که با صدای یک فرد از جا پریدم.
-تک خوری حرومه به خدا قسم.

با ترس شیرینی نصفه نیمه را رها کردم و از میز پایین آمدم. کرم دست اش را دراز کرد و یک دانه برداشت، سریع گازی زد و قورت اش داد.

با چشم هایی درشت شده گفت:

-مزه اش فوق العادست .

ترس وجودم را گرفته بود. اگر کلمه ای به آقا مضر می گفت کارم تمام بود. باید قید انبار و حقوق کم ام را می زدم. با دقت به شیرینی نگاه کرد و گفت:

-چه طور همچین شاهکاری رو خلق کردی؟

-کرم لطفا هیچی به پدرت نگو.

کلمات رو جوری به زبان آوردم که نشان دهنده ی اضطراب و ترس ام بود. ابروهایش بالا پرید و با لحنی اطمینان بخش گفت:

-نه خیالت از این بابت راحت باشه.

-بهت اعتماد دارم.

لبخندی زد و با صدای آرامی گفت:

-ممنون.

مقداری پودر قند را روی انگشت شصت ام نهادم و با انگشت اشاره، ضربه ای به پودر زدم. در هوا پخش شد و روی سر شونه هایش نشست.

با خنده پودر قند ها را پس زد و گفت: -راز این شیرینی اسرار آمیز چیه؟ -رازش پیش من محفوظه. -اگه بابام بفهمه همچین جواهری توی رستوران بهت رحم نمی کنه. -می دونم برای همین لازمه سکوت کنیم .

نویسنده حدیث افشارمهر

خنده کنان شیرینی آخری را هم برداشت و میل کرد. سینی خالی را برداشتم و همراه ظرف هایی کثیف شستم. کرم برای کمک کردن به من دست به گردگیری آشپزخانه زد. مهربان بود و رفیق روزهای تنهایی ام. وقتی کارهایش تمام شد کیف اش را به دست گرفت و ظرفی را تا حدی که نصف ظرف به چشمم برخورد از کیف خارج کرد.

-شام خوردی؟

-یکی از افراد استودیو به ساندویچ به من داد.

ظرف را رها کرد و با کمی خجالت گفت:

-آها پس به کارم برسم.

از روی میز پایین پریدم و گفتم:

-چرا کارت رو نصفه ول کردی؟ اون چی بود؟

کیف اش را کنار زد و کلافه گفت:

-بیخیال دیگه فریحا.

یک اخلاق ریزی که داشتم کنجکاوی شدید ام بود. با خنده کیف را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-بزار بینم اون جا چی قایم کردی.

-بیخیال شو .

تنها حسی که از کلامش بیرون می زد کلافگی و عصبانیت بود. احساس کردم اگر بس نکنم دادش در بیاید. کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-خیلی خب باشه، لازم نیست جوش بیاری.

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-بابام رفته یه پیکی بزنه منم می رم پیشش، طبق عادت هر شب.

در سکوت به رفتن اش نگاه کردم. هر شب پدر این پسر از علفی و بیکاری به بار محله می رفت و چندین پیک می زد. معمولا پایه ی ثابت این کارش کرم بود و هیچ وقت تنهایش نمی گذاشت. البته که دوستانی هم داشتند و به آن ها محلق می شدند. آخر شب ها هم مست و پاتیل بر می گشتند. کرم پسر خوبی بود اما پدر خوبی نداشت. چراغ های رستوران را خاموش کردم و وارد انبار شدم. برای آرامش و تخلیه احساسات بد روحی ام خاطرات روزنامه را در برگ هایی قدیمی و کمی پوسیده می نوشتم. کرمی رنگ کاغذ ها احساس آرامشی بهم می داد. شمع روی جعبه که حکم میز را داشت روشن کردم و کاغذ را کنار شمع نهادم. قلم را در جوهر زدم و مشغول نوشتن خاطرات امروز، روز اول کاری و رو به رو شدن با نفرت انگیز ترین فرد زندگی ام شدم.

پایان خاطرات امروز، هفت دسامبر سال هزار و نهصد و بیست و یک.

با صدای عطیه سرم را برگرداندم:

-شبیهِ ملکه ها شدی.

-شاید به این خاطره که نقش یک زن پر قدرت رو بازی می کنم.

-به علاوه ی اون سبک طراحی استایل ات این موضوع رو واضح می کنه.

-استایل؟

-لباس هایی که می پوشی به علاوه ی مدل مو و آرایش.

پری که کنار موهایم به واسطه یک تل گرد که دور تا دور سرم را می گرفت

ایستاده بود، تکان دادم. عطیه با جدیت گفت:

-سعی کن به اون دست نزنی.

دستم را پایین برگرداندم و با صدای آهسته ای گفتم:

-آکه هی.

مشغول تنظیم کردن تل بود و با شنیدن این تکیه کلام من، متعجب گفت:

-چرا مثل پایین شهری های معذرت می خوام اما بی سر و پا حرف می زنی، البته

ناراحت نشی.

با ملایمت گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-وقتی می دونی باید پشت حرفت از "ناراحت نشی" استفاده کنی یعنی متوجه هم هستی حرفت توهین آمیزه.

کمی خیره نگاهم کرد و وقتی درک کرد از چی حرف می زنم، گفت:

-راست می گی وقتی می دونم حرفم اشتباه نه باید بگم و بعد از اون از با یه جمله حق به جانب نشم .

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که با درکی.

-دوست خوب به آدم هم یه چیز هایی یاد می ده، این طور نیست؟

خوشحال گفتم:

-درسته.

وقتی کارش تمام شد کنار کشید و گفت:

-تمام شد، آزادی.

از جا بلند شدم و چرخی جلوی آینه زدم. لباسی با شباهت به لباس دیروز به تن داشتم. مدل جدید موهایم را به شدت دوست داشتم و اعتماد به نفسی خاص را بهم تقدیم می کرد .

عطیه دست اش را به چانه زد و متفکر گفت:

-مهند امروز جذاب تر از دیروز نیست؟

در کنترل کردن خودم برای بروز نفرت ام به مهند افشار، بسیار موفق بوده ام. با لبخندی تظاهری گفتم: -دقت نکردم.

شاید این طور باشه که تو می گی.

-اون مدل مویی که داره بدجور جذابش می کنه.

این که همیشه کوتاه و مرتب ان و رو به بالا شونه می کنه. از نگهداره ی مو هم استفاده می کنه برای موهایش، این رو مطمئنم. وگرنه این قدر تمیز موهایش بالا نمی مونه.

صدای اورهان این بحث کذایی را قطع کرد. از جا پریدم و همین طور که اتاق را ترک می کردم گفتم:

-شاید! بابت تاخیری که داشتم معذرت خواهی کردم و سر صحنه حاضر شدم. اورهان خان روی صندلی نشست و با صدای بلندی شمرد. -شروع. دیالوگ ها را همان طور که حفظ کردم به زبان آوردم. او که در دیالوگ خوانی از من حرفه ای تر بود همواره از اعتماد به نفس من کم می کرد. اما من هم روی زیادی داشتم و به این راحتی ها کم نمی آوردم. اورهان از این رقابت ما در حرفه ای بودن نهایت لذت را می برد. یک موضوعی قرار بود ناراحت ام کند، آن هم رقص دو نفره ای که قرار است در سکانس بعدی اجرا کنیم. آه اسکارلت نیازی نیست این قدر

عاشق پیشه باشی. شخصیتی که بازی می کردم؛ اسکارلت، عاشق فردی به نام الکس بود که در همسایگی آن ها زندگی می کرد اما سر تقی های این دو فرد باعث بروز موانع و مشکلاتی برای عشق اشان می شد. کوتاه آمدن در یک رابطه ی عاشقانه حرف اول را می زد. اما مهم تر از آن منطقی بود. در هر حال، زیبا ترین داستان عاشقانه ای که تا به حال دیده بودم، همین عشق اسکارلت و الکس است. نام فیلم قرار بود که "عشق عصیانگر" باشد. این که عشق این دو فرد را تبدیل به عصیانگر های واقعی می کند بی ربط با نام فیلم نبود. الکس یک گل رز قرمز را به اسکارلت هدیه می دهد. با دست هایم گل رز را در دست می گیرم. این صحنه درد ناک بود، چون باید گل را در دست می فشردم و خارهایش در گوشت فرو می رفت و خون بیرون می ریخت. قبل از این که دیگران دست به کار شوند و خون مصنوعی روی دستم بریزند، گل را فشردم و مچاله کردم. پشت پرده ی چشم های الکس، مهند متعجب را دیدم. اورهان با دیدن این حرکت ام از جا پرید، صدای دادش در گوشم پیچید :

-کات بس کنید فریحا چی کار می کنی؟ با هول و ولا این حرف ها رو می زد. در حالی که قبلا وقتی جمله می گفت، ما بین حرف هایش مکث می کرد. با دو خودش را بهم رساند و دست زخمی ام را گرفت. خجالت زده سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-فقط می خواستم طبیعی جلوه کنم. هدفم همین بود. مشت ام را باز کرد، قطره قطره های خون روی زمین می چکید. مهند سیگار اش را باز کرد و با صدای آرامی گفت: -مگه می شه بازیگر جدید باشی و تحت تاثیر جو قرار نگیری. گوش های تیزم این جمله را قاپ زد. اما من بر عکس او در چشم هایش خیره شدم و با شجاعت گفتم:

-این موضوع شاید برای تو صدق می کرد، اما برای من درست نیست آقا!
پوزخندی زد و بی توجه سیگار اش را بین دو انگشت گرفت. چشم هایش را ریز کرد و پکی زد. اخمی همیشگی ساکن صورت اش بود و تحت تاثیر همین اخم چینی کنار دو چشم اش ایجاد می شد. اگه می دونست این کار باعث می شه چشم هاش ریز تر دیده بشن هیچ وقت انجام نمی داد! اورهان دست ام را باند پیچی کرد و با یک لیوان آب میوه، سعی کرد حالم را بهتر کند. از این همه مهر و محبت اش لبخندی روی لبم نشست. با قدردانی تشکری کردم. -ممنونم اورهان، تو خیلی مهربونی. لبخندی زد. دست اش را کنار گوشم نهاد و گفت :

-بلاخره اورهان شدم. معذب لبخندی زدم و سرم را برگرداندم. از جا بلند شد و حین بلند شدن گفت: -اگه می دونستم این حرفم باعث می شه خجالت زده بشی هیچ وقت نمی گفتم. امیدوارم تاثیری روی شخص مفرد شدنم نذاره. بدون این که بهش نگاه کنم، با خنده گفتم:
-این طور نیست.

-دست مشکلی نداره؟

-نه حالش خوبه.

اصلا دردی رو احساس نکردم.

جدی گفتم:

-دیگه این حماقت رو نکن. ما می تونستیم خیلی راحت و بدون صدمه زدن به خودت انجامش بدیم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم. این قسمت از سناریو این طور بود که: دست ام را کشید و روی صندلی ها نشاندم. با عصبانیت پانسمان را به دست گرفت و مشغول ترمیم زخم ام شد. دست سالم را روی قلب نهادم و با تمام احساس اسکارلت گفتم:

-الکس؟

-بس کن اسکارلت، هنوز از دستت عصبانیم بابت این کاری که کردی.

-ما باید جدا بشیم !

سر الکس با نگاهی متفاوت بالا می آید. شکست و سرخوردگی را در چهره اش مشهود می کند. الکس با صدایی آرام زمزمه می کند:

-این پایان داستان ما نیست اسکارلت.

نویسنده حدیث افشارمهر

دست اش را که روی سمت چپ صورتم نهاد. اسکارلت با چشم هایی مظلوم، صورت اش را بیش تر غرق دست های معشوقه اش می کند و با صدایی بغض آلود زمزمه می کند:

-از خواب بلند شو، حقیقت همین است.

- و کات.

اورهان هیجان زده از پایان سکانس های آخر این فیلم احساسی، از جا پرید و در حالی که از ذوق سر از پا نمی شناخت، دست زد. بقیه ی کادر استودیو همراه اورهان دست زدند و تشویق کردند. لبخندی زدم و خیلی زود از افشار فاصله گرفتم. زیر چشمی به چهره ی مهند نگریدم. لبخند به لب داشت اما همان چین و همان اخم هنوز هم عضو صورتش بود، انگار که عادت باشد. عطیه خودش را بهم رساند و با ذوق گفت:

-من که باورم نمی شه فقط توی دو روز دو چهارم فیلم رو ضبط کرده باشیم.
با خوشحالی گفتم:

-درسته من هم باورم نمی شه ولی تلاش های زیادی کردیم.

-امروز حدود پونزده ساعت وقت گذاشتیم.

اورهان خان با خوشحالی دست هایش را باز کرد و گفت :

-به افتخار تمام شدن ضبط استودیویی، شام امشب رو مهمون من باشین. صدای هورای همه بلند شد. هیجان زده از این که قرار بود برای اولین بار مشتری یک رستوران باشم، جای گارسون از جا پریدم و با سرعت خودم را به اتاق لباس رساندم. خوشحالی ام به حدی بالا بود که صدای جیغ ام را بین دو مشت ام خفه کردم. لباس هایم را تعویض کردم و لباس های عادی ام را پوشیدم. هوا به قدری سرد بود که این بافت برای گرم کردنم کم می آورد. ترجیح دادم آرایش صورت ام را پاک نکنم، قرار بود به رستوران گران قیمتی برویم! خوشحالی ام خیلی زود تمام شد چرا که در لیموزین اورهان مهند هم حضور داشت. من روی صندلی تک و تنها نشستم و آن دو نفر روی صندلی های رو به روی من نشستند. به توجه به صحبت هایشان صورتم را برگرداندم و به پنجره چسبیدم. خیابان های رنگارنگ و پور نور جلوه ی زیبایی برای این شهر به وجود می آورد. کمی که گذشت احساس کردم رفته رفته خیابان ها آشنا تر می شدند، با دیدن خیابان استقلال، تمام خاطره های سال پیش در ذهنم مانند یک فیلم عبور کرد. تلاش شبانه روزی من، رد شدن در تست ها، شیفت های اضافه و تحقیر مهند افشار. کریسمس و قدم زدن با مامان فضیلت در این خیابان. مچاله شدن قلب ام را احساس کردم. خیلی زود اشک در چشم هایم حلقه زد، نگاهم را به زمین دوختم تا متوجه ی چشم های اشک آلودم نشوند. اتومبیل جلوی رستورانی که زمانی گارسون آن بودم از حرکت ایستاد. شانس از این بدتر وجود داشت؟ گمان نکنم. باریش در را باز کرد و گوشه ای ایستاد. اورهان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-تا خبر نگارها حمله نکردن با سرعت وارد رستوران بشین.

باریش با عجله در رستوران را باز کرد و منتظر ماند. افشار اول از همه خارج و با قدم هایی بلند خودش را به رستوران رساند.

اورهان از جا بلند شد و خم شده، گفت:

-بفرمایید مادام.

از جا بلند شدم و با لبخند، از ماشین پیاده شدم. من دغدغه ی دیده شدن نداشتم، چون که مشهور نبودم. هم اکنون برای کسی ارزشی نداشت. اتومبیل های بعدی پشت لیموزین از حرکت ایستادند و یکی یکی پیاده شدند. عطیه با سرعت خودش را به من رساند و گفت:

-بریم داخل که یخ زدم.

وارد رستوران شدیم بزرگترین میز گرد را اورهان رزرو کرد. با فاصله ای خیلی زیاد و در دور ترین نقطه از افشار نشستیم. تنها چیزی که نیاز داشتم این بود که از کارکنان این رستوران کسی من را نشناسد. دلیل اش این بود که نمی خواستم همکاران جدید ام از گذشته ی فقیرانه ام با خبر شوند حداقل نه الان! لیست غذایی را برداشتم و از میان آن ها، خرچنگ را سفارش دادم. همیشه می خواستم بدانم چه مزه ای دارد که میان این جماعت مرفه محبوب ترین است. گارسونی که برای ثبت سفارش آمده بود، کسی نبود جز عایشه! با دیدن من ابتدا نگاهش را برداشت

اما خیلی سریع دوباره نگاهش برگشت و این بار با چشم هایی درشت شده بهم خیره شد. لبخندی زدم و با حرکات لب، کلمه ی سلام را بهش رساندم. هیجان زده لب هایش را فشرد و آهسته با چهار انگشت اش دست تکان داد. وقتی ثبت سفارش کرد دل در دلش نبود که خودش را به آشپزخانه برساند و با سرعت محو شد. عطیه که مثل من خرچنگ سفارش داده بود با پشیمانی به ناخن های لاک زده اش خیره شد و گفت:

-امشب باید کم خوری رو کنار بذارم.

-به خودت فشار می یاری برای نخوردن؟

-خیلی زیاد... بعضی وقت ها حس می کنم این همه فشار یه روز بیمارم می کنه.

-فقط برای این که خوش اندام تر دیده بشه؟

-همین طوره.

حرفی برای گفتن نداشتم. نیازی هم نبود به انتقاد نبود هرکسی سبک زندگی به خصوص خودش را داشت و ما هم حق دخالت در زندگی دیگران نداشتیم. سرم را برگرداندم، چندین سر و چشم از پنجره ی گرد در آشپزخانه در حال دید زدن ما بودن. خنده ام را قورت دادم و سر به زیر، به دستمال های روی میز خیره شدم. یاد روزی افتادم که همه برای دیدن آقای پرنس پشت در جمع شده بودند. حالا که جمعی از هنرمندان معروف در این رستوران حضور داشتند، اما سوژه ی داغ

تر از آن‌ها فریحای گارسونی بود که حالا به مقام بالایی رسیده است و با چنین هنرمندانی هم نشین شده است. این عقیده‌ی آن‌ها به وضوح برایم مشخص بود. حتماً این سوال را داشتند که چه طور به این جا رسیدیم؟ البته آن‌ها ظاهر قضیه را می‌دیدند من هنوز هم همان فقیر سابق ام. اورهان گیللاس را بالا گرفت و با ذوق آشکارش گفت: -در دو روز کار استودیو رو تمام کردیم بهتون افتخار می‌کنم کار همتون بی نظیر بود. همه گیللاس‌ها را بالا بردند. من هم بالا بردم اما از خوردن الکل مطمئن نبودم. اگر مامان فضیلت بود هیچ وقت راضی به این کار من نمی‌شد. اما برای حفظ ظاهر مجبور به نوشیدن بودم! اورهان خان با اعتماد به نفسی کامل ادامه داد: -بهتون قول می‌دم این آخرین روزی باشه که به عنوان یک فرد عادی پا به رستوران می‌ذارید. پس لذت ببرید .

مهند افشار لبخند ملیحی زد. اورهان بلافاصله سرش را برگرداند و خطاب به افشار گفت: -البته این حرف برای مهند درست نیست! خنده‌ی جمع از شوخی اورهان به هوا رفت. به جمله‌ای که گفت فکر کردم، این آخرین باری که راحت پا به یک مکان عمومی می‌گذاشتیم! اگر این طور باشد پس موفقیت عظیمی که مدت‌هاست منتظرش هستم در حال رخ دادن است. -دو روز استراحت برای تخلیه خستگی داریم بعد از اون باید برای رفتن به ازمیر آماده بشیم. هزینه‌ی این مسافرت با تهیه‌کننده و من کارگردان بود پس از لحاظ دخل و خرج نگرانی ندارید. دومین سوال هم خط خورد. گارسون با میز بزرگ غذا آمد. زیر چشمی نگاهی به افراد روی میز می‌کرد و در همان حین کارش را هم انجام می‌داد. مهند افشار با حرکت

های محکم دست دستمال را روی یقه اش چسباند. همگی این کار را تکرار کردند. به دستمالی که رو به روی من قرار داشت نگاه کردم و با توجه به حرکت دست دیگران، موفق به زدن دستمال شدم. زمانی که در همین رستوران مشغول کار بودم برای کسانی که خرچنگ سفارش می دادند آهسته عمل می کردم تا متوجه بشم چه طور این خوراک خورده می شود. و در همین آهسته عمل کردن ها و دید زدن ها به خوبی یاد گرفتم که چطور باید از این غذا میل کرد. عطیه قبل از این که شروع به خوردن کند اشاره ای به میز رو به رویی انداخت و گفت: -اون میز رو می بینی؟ اون زن همسرِ معاون رئیس جمهوره. یک زن بود با ابهتی فراوان و جواهرهایی فراموش نشدنی. حرکات اغواگر و لبخند ملایم اش باعث می شد نگاه خیره ات بر داشته نشود. عطیه با صدایی آرام گفت :

-یه شایعاتی در مورد رابطه ی اون خانم و آقا اورهان هم وجود داره. متعجب گفتم: -راست می گی؟ سرش را تکان داد و گفت: -البته ما نمی دونیم حقیقت داره یا نه. اما می گن این دو نفر یه زمانی با هم رابطه ی عاشقانه داشتن! سوال سوم: اورهان چاتای که بود؟ این سوالی که هنوز پاسخ کاملی بهش تعلق نگرفته. تا پایان شام اوقات خوبی را گذرانیدم. آن شب با تمام اتفاقات اش گذشت، در کاغذ عقیده هایم را بابت اتفاقات امروز نوشتم. سوال پنجم: آیا اورهان چاتای معشوقه ای داشت؟ سوال ششم: چرا اورهان چاتای با داشتن معشوقه به سراغ من آمده و دم از احساسات می زند؟ سوال ششم قطعی نبود و باید ابتدا از سوال اول مطمئن می

شدم تا به سوال بعدی برسم. پایان نامه ی امروز، هشت دسامبر هزار و نهصد و بیست .

آخرین شب زمستانی ام در استانبول را این گونه نوشتم؛ کارکردن در رستوران تا نیمه های شب، دیدار با نجلا و سر به سر گذاشتن کرم. بی توجهی به حرف های آقا مضفر که دائم در مورد من شایعه سازی می کرد، تمرین و حفظ سناریوی جدید، درد و دل با سنگ مزار مامان فضیلت، و در آخر آماده شدن برای فردا. با باقی مانده ی پولی که اورهان به من داده بود یک لباس گرم خریداری کردم. رفتار فروشنده به شدت زننده و تحقیر آمیز بود.

پایان امروز. صبح زود تر از موعد از خواب بیدار شدم. ذوق و شغف اجازه ی استراحت نمی داد. صبحانه ای آماده کردم و روی میز نشستم. هوا گرگ و میش بود و مه همه جا را در بر گرفته بود. امروز آخرین روزی بود که در این رستوران کار می کردم. شب قبل با کرم خداحافظی کردم، احساس می کردم از این موضوع به شدت ناراحت شد چرا که بعد از حدود دو ساعت مست و حال پریشان در جلوی رستوران پیدایش شد. اما با دخالت پدرش خیلی سریع دور شدند. خوشحالی که از کار جدید ام داشتم اجازه ی این که برای او ناراحت شوم را بهم نمی داد. تصمیم گرفتم با یک نامه ی کوچک، دلخوری ها را از بین ببرم. از دوستی خوبی که با هم داشتیم نوشتم و لحظاتی که با هم گذرانیدم را به یاد آوردم. تک تک خاطرات را روی برگه آوردم و در آخر با آرزوی بهترین ها برای او، نامه را

به پایان رساندم. چمدان کوچک را کنار در رستوران گذاشتم و دست به جیب منتظر ماندم. مه روی زمین نشسته بود و هوای سرد باعث می شد نفس هایم تبدیل به بخار شود. اتومبیل با دو قدم فاصله از حرکت ایستاد. لبخند روی لب هایم نشست، فصل جدید زندگی فریحا نور هم اکنون آغاز شد. روی صندلی نشستم و باریش زحمت چمدان را کشید. اورهان خان روزنامه به دست منتظرم بود. با لبخندی سلامی دادم و او هم خوش رو جوابم را داد. روزنامه را به سمتم گرفت و گفت: - خبر های دیشب رو دیدی؟ کنجکاو روزنامه را گرفتم و به صفحات اول نگاه کردم. عکسی از ما دیشب گرفته شد و در تیتراژ اول روزنامه به چاپ رسید. "شب قبل مهند افشار هنرپیشه ی سرشناس کشور به همراه اورهان چاتای سرمایه گذار و کارگردان سرشناس هنگام خروج از رستوران دیده شد. این دو هنرمند کشور هنگام قرار کاری سوژه ی خبرنگار ها شدند. افراد ناشناسی که همراه این دو نفر ب و دند احتمال می رفت که از بستگان یا که همکاران آن ها باشند." عکسی که از من گرفته شد موقعی بود که سرم را چرخانده بودم و با عطیه مشغول صحبت بودم و از شانس خوبم چهره ام در عکس مشخص نشد. سوال ها و حواشی شدیدی به راه افتاده بود و همه پیگیر این بودند که فرد در ناشناس در عکس که بود؟ به احتمال زیاد به زودی اسم من به گوششان خواهد رسید. چه بهتر که با پخش فیلم متوجه ی هویت من شوند. فکری که در سر داشتم را به زبان آوردم: -الان همه پیگیر این هستند که من کی هستم. -آره همه رو تشنه کردی. -اگه هویت ام تا زمان پخش فیلم لو نره و اون موقع مشخص بشه که این بازیگر یعنی من همون

فرد در عکسم بهتر نیست؟ ابروهایش بالا پرید. متعجب گفت: -حتی باهوش تر از اونی هستی که تصور می کردم. لبخندی زدم و گفتم :

-پس با فکرم موافقین؟ روزنامه را دوباره باز کرد و گفت: -خیلی زیاد. -بقیه کجا هستند؟ -با اتومبیل های خودشون در حال رانندگی پشت سر ما هستن. سرم را برگرداندم و از پنجره به پشت سر نگاه کردم. راست می گفت چندین اتومبیل متفاوت در حال رانندگی پشت سر ما بودند. لیموزین مشکی رنگی هم در آخر بود که حدس می زدم متعلق به مهند افشار باشد. رشته ی افکارم با صدای اورهان پاره شد. -فکر می کنی بتونی از پس مخارج شخصی ات بر بیای توی این مدت زمانی که از میر هستی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: -مدیریت کردن رو بلدم. می تونم با یک لیر چند روزی رو سر کنم. چهره اش گرفته شده بود. روزنامه را تکان داد و نگاهش را به روی کلمات انداخت. -لازم نیست اصلا پولی خرج نکنی که بخوای مدیریت کنی. به هر چیزی که نیاز داشتی من رو با خبر می کنی تا فراهم کنم. -ممنونم اورهان. لطف هات جبران می کنم. -همین که کارمند با وفایی باشی برام کافیه .

خطم را خونده بود. می خواست بازیگر با وفایی باشم که فقط با او همکاری می کرد . یک انسان هر چه قدر هم که خوب باشد، باز هم نیمه هایی از وجودش به ضرر انسان های دیگر است.هیچ کس کامل نیست هر کسی یک جاهایی از وجودش عیب دارد. از اورهان عیبی نمی گرفتم بلکه او سرمایه گذاری می کرد

روی من، تا یک بازیگر نمونه شوم و نتیجه ی خوبی بدهم. در هر حال، برای خیرخواهی و از روی قلب مهربان اش نبود. مسیر طولانی را سپری کردیم و در تمام مدت مسیر یک لحظه هم توقف نکردیم. ساندویچ را به عنوان ناهار در اتومبیل خوردیم و باقی راه را در صحبت گذرانیدیم. اورهان خان سناریو را تکرار کرد و از من خواست که دیالوگ ها را تکرار کنم تا حین اجرا مشکلی پیش نیاید. بعد از آن از اتفاقاتی که وقتی فیلم روی پرده ی سینما برود صحبت کرد و باعث شد بیش از پیش هیجان زده شوم. کم مانده بود خوابم برود که اتومبیل از حرکت ایستاد و باریش اعلام کرد به مقصد رسیدیم. خانه ی بزرگی که قرار بود در آن اقامت داشته باشیم در فضایی جنگلی با گل و گیاه های فراوانی بود. کاش گل های رز بنفش رنگ بودند آن وقت عاشقشان می شدم. همگی یکی یکی از حرکت ایستادند و پیاده شدند. عطیه با ذوق فریاد زد: -این جا که خیلی قشنگه. -خیلی زیاد بوی گل ها رو احساس می کنم. مهند بر عکس همه یک گوشه ایستاد و مشغول روزنامه خواندن شد. کلاهی خاکستری رنگ بر سر داشت. مردها بر عکس زنان که تیپ های چند رنگ دارند فقط با یک رنگ استایلشان را کامل می کنند. مهند هم با همان رنگ خاکستری تماما تیپ اش را کامل کرده بود.

در تیم ما شیش زن و هشت مرد وجود داشت. عطیه، گوزل، گلی، فکرت، سونا و سامانتا، که فرانسوی بود. گوزل و فکرت و سنا هر سه متاهل بودند. بکتاش، اکتای، بوراک ییلماز، تومر، نریمان، هاکان و آراز. در جمع مردان فقط تومر و نریمان مجرد بودند. فرقی با دو قلوها نداشتند هر جا می رفتند با هم بودند و با

شوخی های بامزه اشان همه را به خنده وادار می کردند. اورهان خان در خانه ی بزرگ چوبی را باز کرد و گفت: -بفرمایید داخل. شناور شدیم به سمت داخل خانه. له له می زدم برای یک جای گرم و نرم و یک خواب خوب. امشب نصیبم می شد و بعد از یک سال این تن من راحتی را احساس می کرد. خانه دو طبقه داشت که قرار بود طبقه ی اول برای خانم ها و طبقه ی دوم برای آقایون باشد. دو اتاق در پایین وجود داشت که تقسیم شد، سه نفر در اتاق اول و سه نفر بعدی در اتاق دوم. ترجیحم بودن با عطیه بود که خودش هم با من هم عقیده بود. اورهان خان جلسه ای در وسط سالن برگزار کرده بود و همه دور هم جمع شدیم. راجب این که باید کار را چه طور پیش ببریم برنامه ریزی کرد؛ به علاوه ی آن کارهای خانه را هم بین دیگران تقسیم کرد. -آشپزی با کی باشه؟ دستم را بالا بردم و گفتم: - من می تونم آشپزی کنم. سرش را تکان داد و گفت: -آشپزی به عهده ی فریحااست. تا این جای کار تمام شد. می تونید برید به کارهاتون برسید.

از جا بلند شدم تا به آشپزخانه بروم. حدس می زدم همه گرسنه باشند پس بهتر است هر چه زودتر شام را آماده می کردم تا کسی اذیت نشود. باریش از گوشت مرغ تا جون آدمیزاد را تهیه کرده بود پس برای مواد غذایی مشکلی نداشتیم. با حرکات تند دست سبزیجات را خورد کردم. گوشت را آماده کردم و آب را برای یک خورشت خوب بار گذاشتم. عطیه و گوزل وارد آشپزخانه شدند. گوزل با خستگی روی صندلی نشست و گفت: -اگه بین شماها بهم خوش نمی گذشت قید مسافرت رو می زدم. عطیه در جواب او گفت: -اورهان خان بهترین ها رو جمع

کرده. گوزل تایید کرد و رو به من گفت: -فریحا خیلی کم حرفی، یک ذره از خودت بگو. قارچ ها را خورد کردم و گفتم: -چی بگم؟ -نمی دونم مثلا چند سالته؟ خانواده ات چطورن و چی شد که نقش اول بهت تعلق گرفت؟ گوزل کمی فضول بود اما شخصیت دل نشینی داشت. سرم را تکان دادم تا موهایم عقب برود. -بیست و دو سالمه و...خانواده ی خوبی دارم. -چه خوب. من بیست و پنج سالمه البته بهم بیش تر می خوره. خواهر برادر داری؟

با یاد نجلا لبخندی روی لبم نشست. سرم را تکان دادم و گفتم: -یه خواهر دارم اسمش نجلاست. شیرین ترین دختری که به عمرم دیدم. -آخی عزیزم. من هم یه برادر دارم فقط. بدجور شیطون. -خدا برات نگهش داره. -ممنون عزیزم همچنین. عطیه مداخله کرد و گفت: -ای بابا چه قدر این معده سر و صدا می کنه. -یکم صبر کنی شام هم حاضر می شه. سیبی برداشت و با یک گاز خودش را سیر کرد. گوزل حرفی نزد و در آینه دستی اش مشغول درست کردن موهایش شد. عطیه جنب و جوش داشت و شخصیت شیطون اولین چیزی بود که به چشم می خورد. من برعکس عطیه فقط یک مقدار کمی شیطنت در شخصیت ام داشتم. شوخ طبعی ام زمانی اوج می گرفت که در دل یک ناراحتی داشتم. امان از آن زمان هایی که غصه در دلم داشتم دیگر کسی حریف پر حرفی و شوخی های بی مزه ام نمی شد. برعکس انسان های نرمال بودم کاملا از این قضیه آگاه ام! طی حرف های اورهان فهمیدم که تا پنج ماه در این خانه اقامت داریم و سخت مشغول کار. خوشحال بودم که در این مدت خواب خوشی دارم. اما از یک طرف با دلتنگی های

نحلا چه طور سر کنم؟ عطیه دست اش را جلوی صورت ام تکان داد. از فکر خارج شدم و با صدای بلندی گفتم :

-بله؟ دست اش را روی قلب اش گذاشت و گفت: -آروم باش دختر ترسیدم. انگشت شصت اش را زیر دو دندان جلویی اش زد و دو بار بالا داد. ترک ها این کار را زمانی انجام می دادند که ترسیده باشند و به معنی همان بلا به دور است. معذرت خواهی کردم و گفتم: -حواسم نبود. -غرق چی بودی تو دختر؟ هر چی صدات زدم نمی فهمیدی. -هنوز نیومده دلتنگ خواهرم شدم. -ای بابا، بیخیال خوش بگذرون. نریمال روی میز خوابش برده بود. عطیه با دیدن نریمال دست اش را جلوی بینی نهاد و پاورچین پاورچین به سمت میز رفت. دست ام را جلوی دهانم نهادم تا صدای خنده ام همه چیز را خراب نکند. عطیه کنار نریمال ایستاد و با صدای بلندی گفت: -پس. با شدت از خواب پرید با چشم هایی خواب آلود به اطراف نگاه کرد. متوجه ی خراب کاری عطیه نشد و دوباره سرش را روی میز نهاد. عطیه با چهره ای آویزان به سمت ام برگشت. با دیدن چهره اش طاقت از کف بریدم و بلند به زیر خنده زدم. دستیار اورهان خان، بوراک سرکی کشید و گفت :

-تا نیم ساعت دیگه می ریم برای فیلم برداری. عطیه با عجله دستم را کشید و به سمت اتاق برد. در همان حین با سرعت کلماتی را به زبان آورد: -باید عجله کنیم وگرنه به کار نمی رسیم وای آقا اورهان حتما به حسابم می رسه. روی صندلی

نشاندم، با سرعت وسایل اش را روی میز چید و دست به کار شد. سرعت عمل اش فوق العاده بالا بود و در مدت زمان کم کارم را تمام کرد. لباس هایی که امروز قرار بود به تن بپوشم را به سمتم گرفت و گفت: -زود تعویض کن که دیر شد. لباس ها را به تن کردم، دستی به موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. عطیه ساعت جیبی را نگاه کرد و گفت: -درست سر وقت تا یک دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم. خانه ی کناری آماده شده بود برای فیلم برداری. مکان جدید فیلم این خانه بود که فاصله ی کمی با این جا داشت. این قسمت از شهر خلوت بود و خانه ها با فاصله ی زیادی از هم ساخته شده بود. نه توجه همسایه ها به دم و دستگاہ جلب می شد و نه کسی متوجه ی حضور ما می شد. اورهان مشغول صحبت با بوراک بود. برای باریش دست تکان دادم و کنار عطیه ایستادم. باریش لبخندی زد و دست اش را آرام تکان داد. اورهان سرش را برگرداند و گفت: -وسایل رو با اتومبیل ببرید ما پیاده می یام. بوراک سرش را تکان داد و اشاره ای به کسایی که دورین به دست بودند کرد. عطیه موهایش را کنار زد و گفت :

-این همه راه باید بریم؟ اورهان پاسخ داد: -آره عطیه جان مجبوریم. به راه افتادیم. دست هایم را در هم قفل کردم و به گل های اطراف نگاه کردم. رسماً دور تا دور این منطقه را گل های پیچک و رزهای زرد گرفته بود. گوزل و عطیه مشغول صحبت بودند. همه یک هم صحبت به همراه خود داشتند جز من و افشار! حتی اگر می مردم هم حاضر به هم صحبتی با این موجود خبیث را نداشتم. هنوز دو دقیقه از این تفکر ام نگذشته بود که صدایش بلند شد: -سناریو های امروز به

دستت رسید؟ - نه هنوز، اورهان خان گفت شب تحویل می ده. سرش را تکان داد و با همان اخم اش به رو به رو نگاه کرد. مغرور از خود راضی! به ساختمانی که فیلم در آن می چرخید رسیدیم. بزرگ و سفید رنگ بود، کاملا با فیلم نامه مطابقت داشت. اسکارلت در چنین عمارت با شکوهی زندگی می کرد و راضی نبود. به دنبال عشق حقیقی می گشت که بعد ها باعث دردسر برایش شد. از دید من اشتباه بزرگ اسکارلت این بود که به نعمت هایی که داشت راضی نبود و به دنبال خوشحالی در جایی دیگر بود، عشق همیشه دردسر ساز است. ترجیح می دهم تا ابد در یک خط صاف زندگی کنم و هیچ وقت برای رهایی از این خط صاف، به دنبال عشق نمی یوفتم. وارد خانه شدیم و هر کسی برای مستقر شدن جایی را گرفت. روی تاب سفید رنگ نشستیم و به تماشای فعالیت دیگران نشستیم. بار دیگر دیالوگ ها را تکرار کردم، صحنه ها را آن

طور که باید اجرا کنم در ذهنم به نمایش گذاشتم و در آخر وقتی مطمئن شدم چیزی را فراموش نکردم دست از تمرین برداشتم. دیدن تمام این تلاش ها احساس خوشایندی به من می داد چون که می فهمیدم تمام آن رویا پردازی ها تمام شده و حالا نوبت دست یابی است. موفقیت سه مرحله داشت: رویا پردازی تلاش دست یابی اگر هر کدام نباشد نمی شود! مسیر این گونه بود که باید برای هدف هایت رویا پردازی کنی، نقشه بکشی و عمل کنی تا به نقطه ی دست یابی برسی. ذهنم به سمت تهیه کننده ی فیلم رفت که تا کنون خودش را نشان نداد. حتما آدم پر مشغله ای است و از دور پیگیر قدم های ما. امروز از آن روز هایی

نبود که اتفاقی مهم در حین اجرا یا صحنه بیوفتد. کاملاً معمولی و تکراری گذشت. نوشتن را فراموش نکرده بودم و امشب هم مثل شب های سابق مشغول نوشتن شدم. صبح روز بعد با دیدن فیلم نامه شوکه شدم. از آن شوک هایی که باید با مهند افشار درگیر شد و صحنه هایی را اجرا کرد که در ذهنم نمی گنجید. لمس او وقتی که نفس هایش روی صورتم پخش می شد دشوار و کلافه کننده بود. این جا بود که نقل قول های انگیزشی به کارم می آمد. فریحا تو یک هنر پیشه ای باید از پس همه چیز بر بیای. برای موفق شدن، برای به قله رسیدن نیازه که موانع را از میان برداری و انجامش بدی. اما بوسیدن مهند افشار موضوعی نبود که با دو تا حرف انگیزشی اجرا شود

،طالب قدرت زیادی بود! مشکل کار این جا بود که در یک یا دو بار خلاصه نمی شد، بلکه در چهار بار بود. چهار بوسه ی نفرت انگیز! باید با اورهان صحبت می کردم و می گفتم که این صحنه ها را عقب بندازد. -چرا؟ دست هایم را از پشت در هم قفل کردم و گفتم: -راستش الان شرایط این که این قسمت از فیلم رو بازی کنم ندارم. آرنج هایش را روی میز زد و گفت: -نمی خوام تحت فشارت بذارم ولی باید کار رو اون طور که برنامه ریزی کردیم پیش ببریم. نا امیدانه لب زدم: -یعنی امیدی نیست؟ دفتر های زیر دست اش را کنار زد و گفت: -چرا امید که هست، اما فقط همین یک بار اتفاق می افته. دردرس بزرگی بهم دادی و باید از اول برنامه ریزی همه ی کار ها رو انجام بدم. با خوشحالی خواستم عقب نشینی کنم

اما ادامه داد: -البته می تونم فقط تا دو ماه این روند رو عقب بندازم. -متشکریم، خیلی زیاد. -برو مادام باید خودت رو سخت آماده کنی .

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. در همان هنگام با افشار رو به رو شدم که در رخ به رخ من قرار داشت. بدون زدن حرفی از کنارش رد شدم و پله ها را پایین آمدم. فکرت دستی به شکم اش کشید و با ناله گفت: -خیلی گرسنه ام. -شروع می کنم به آشپزی. -دستپختت حرف نداره. با لبخند ممنون مهربانی اش شدم. کار در آشپزخانه را شروع کردم، زمانی که تنها در آشپزخانه غرق کار بودم صدای فردی باعث شد از جا بپریم و با ترس به عقب برگردم. افشار با دیدن واکنش من دست هایش را در هوا نگه داشت و گفت: -چیزی نیست منم. تو خنده اون هیولای ترسناکی، منم معنا نداره. مقداری آب برداشت و با صدای آرامی گفت: -معذرت می خوام بابت ترسوندنت. با صدای آرامی گفتم: -مشکلی نیست. زمانی که احساس کردم کمی با شخصیت است، چرخ می زد و برگشت، نگاهی به دست ام انداخت که مشغول خوردن پیازها بود و گفت: -دست پخت خوبی داری اما باید بدونی به پای خوبی ملک خدمتکار عمارتم نیست. چاقویی که در دستم بود را محکم روی پیاز فشردم و گفتم :

-چه بد که مجبورید دست پخت من رو تحمل کند. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما با صدای بیلماز متوقف شد. اهمیتی ندادم و ضربه ای محکم زدم. مرد از خود راضی مرفه، تنها دغدغه اش در زندگی انتخاب رنگ لباس اش است. با حرص

پیازها را روی آتش نهادم و کنار کشیدم. دست به سینه زیر لب زمزمه کردم: -
انتظار داره تمام دنیا بر وقف مرادش بچرخه. بس کن مرد یکم بزرگ شو. این
مرفه های بی درد عجب دنیای مسخره ای دارن. -چی می گی زیر لب به خودت؟
عطیه هیکل اش را کامل به داخل کشید و منتظر نگاهم کرد. شونه هایم را بالا
انداختم و گفتم: -هیچی فقط یک مقدار غر می زدم. -بزن غر خوبه. آدم رو کامل
خالی می کنه. سرم را با تاسف تکان دادم و ادامه ی کارم را گرفتم. عطیه روی
صندلی نشست و مجله ی مد و فشن اروپا را باز کرد. با دیدن صفحات اول دهانش
باز شد. -کم مونده سخته کنم، چه طراحی های منحصر به فردی. -می تونم ببینم؟
-معلومه که می تونی. مجله را به سمتم گرفتم. لباس های فوق العاده ای در حال
فروش بود، با قیمت های زیبایی! انگیزه ی جدید من خرید لباس هایی بود که تا
مدت ها مانند حسرت در دلم

باقی ماندند. یک خصوصیت اخلاقی من این بود که خیلی چیزها باعث حرص و یا
افسوس من نمی شدند بلکه تبدیل به یک انگیزه برای ادامه ی راه می شدند. تمام
من ساخته شده از حسرت، رویا پردازی، انگیزه و تلاش. اگر این ها را نداشتم نمی
دانستم چه طور تاب می آوردم. دلم می خواست درس بزرگی به مهند افشار بدهم
تا یاد بگیرد به راحتی شخصیت یک نفر را زیر سوال نبرد. فری در ذهنم نقش
بست، شبیه یک نقشه یا یک انتقام نبود نه! بیش تر جنبه ی یک سوپرایز بد را
داشت. تا روزی که این اتفاق بیوفتد تمام تلاشم را خواهم کرد، پوزه ی مهند توسط
من به خاک مالیده می شود. بله فریحا تو می تونی، از پس هر چیزی بر میای.

مامان فضیلت تمام عمرش را صرف این کرد که در وجود فریحا یک شخصیتی منفی و بد را بار نیاورد، تا حدودی هم موفق بود. اما این سوپرایزی که قرار بود اجرا شود، مرا تبدیل به یک شخصیت بد نمی کرد؛ حداقل با این صحبت ها عذاب وجدانم را آرام کردم. بوراک فیلم نامه را به دستم داد و گفت که شب قبل از خواب باید برای تمرین و اجرا به پیش اورهان می رفتم. در تمام طولی که مشغول آماده کردن شام بودم ذهنم درگیر رفتارهای ناشایسته افشار بودم. این مرد هر چیزی که دیگران آرزویش را داشتند، داشت. جزو دسته ای از آدم ها قرار می گرفت که مرفه های بی دردی بودند و مشکلات دیگران برایشان حتی ذره ای هم اهمیت نداشت. سرم را برگرداندم و با نگاهی عمیق سعی کردم درونش را بشکافم. شخصیت مبهمی داشت، مغرور بود و کسی را زیر نظر نمی گرفت، همه برایش هیچ بودند. یک شاهزاده ی پر ابهت که من از او متنفر بودم. آدمی که درکی از زندگی نداشته باشد یعنی به بلوغ فکری نرسیده و باید جزو کودکان حساب شود. آخر شب از ساختمان خارج شدم و به باغ رفتم. اورهان نشسته روی تاب در انتظارم بود. با لبخند نزدیکش شدم و گفتم: -سلام .

-سلام دخترجان. فیلم نامه را روی تاب رها کردم موهایم را پس زدم، همیشه این تمرین کردن ها، تلاش کردن ها در راه بازیگری به ذوق می آوردم. آن هم با لذت سیگارش را پک زد و با نگاه خیره اش برای شروع تشویقم کرد. شروع کردم و نقشم را اجرا کردم. قسمت هایی که تنها بازی می کردم را اجرا کردم، یک جاهایی یادم می رفت اما دوباره یادم می آمد و ادامه می دادیم. وقتی تمام

شد، سیگار برگ اش را دور انداخت و گفت: -خودت می دونی که کارت بی نظیره. سرم را خم کردم و گفتم: -نیازی به تعریف نیست. از اعتماد به نفسی که داشتم خنده اش گرفت و دست هایش را روی دو طرف تاب باز کرد. بوراک که همان اطراف چرخ می زد را صدا زد و وقتی آمد آرام در گوشش حرفی زد. نمی خواستم فضولی کنم فقط سرم را به زیر انداختم. -می دونم از پس این قسمت ها به راحتی بر میای بهتره روی قسمت هایی کار کنیم که تا حالا تمرین نکردی. بوراک همراه مهند افشار برگشت! حدسی که در سرم بود خیلی سریع به حقیقت پیوست. اورهان مهند افشار را صدا کرده بود تا با هم صحنه های مشترک را بازی کنیم. از چیزی که امروز فرار می کردم امشب به سرم آمد. تپش های قلبم را احساس می کردم، می دانستم یک روز بلاخره باید اجرا کنم اما به این زودی ها آمادگی اش را به دست نمی آوردم. مهند افشار با انرژی و خوش رویی مشغول صحبت با اورهان شد از فرصت استفاده کردم و فیلم نامه را برداشتم تا صحنه ها را حفظ کنم. عشق عشق عشق !

به علاوه ی این که شخص مورد نظر افشار است، نمی توانستم عشق به ورزم، انسان نقش چیزی را که هیچ وقت احساس نکرده را می تواند وانمود کند؟ نمی توانستم شخصی باشم که عاشق پیشه ی مهند افشار است. سخت تر از آن این بود که لمس کردنش در ذهنم نمی گنجید. حتی نمی توانستم به این موضوع فکر کنم! اما او انگار که از قبل آماده باشد، برعکس من هیچ استرسی در چهره اش دیده نمی شد و خالی از احساس بود. اورهان سیگار برگ بعدی را روشن کرد و گفت: -بجنین

بچه ها می خوام هنرتون رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم این قدر بی قرار نباش فریحا تو یک بازیگری می توانی به راحتی این صحنه ها را انجام دهی مانند دیگر بازیگرها، بدون هیچ احساسی پر احساس ترین نقش ها را بازی می کنند. مهند با یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و دست اش را دور کمرم انداخت. سرمای دست اش لرز به تنم انداخت. لرزیدن ام را که احساس کرد با چشم هایی متعجب بهم خیره شد. کمی از من فاصله گرفت و بی حرف کت زخیم اش را از تن بیرون کشید و به دستم داد. متعجب به این مهربانی اش نگاه کردم. آفتاب از کدام طرف در آمده بود که مهند افشار مهربان شده بود؟ شاید هم من کمی قضاوت کرده بودم. از این اخلاق ام بی زار بودم که با یک لبخند، بزرگترین بدی هایی که در حقم شده بود را به راحتی می بخشیدم. کمک ام کرد که کت را روی شانه هایم بندازم. اورهان خودش را به سمت جلو کشید و گفت: -فریحا اگه این جا راحت نیستی می تونیم بریم داخل. -نه نه خوبه .

نمی خواستم جلوی چشم همه این کار را انجام دهم. مهند باز جلو آمد و دست اش را دور کمرم انداخت، با طنین و آوای صدای الکس گفت: -دوستت دارم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند. بی حرکت ماندم و خیره به چشم هایش، لال شدم. انگار متوجه شد که گیر کردم، با صدای آرامی گفت: -بجنب دختر. بازویش را محکم فشردم و گفتم: -عشق کوتاست، شاید اندازه ی چند لحظه. اورهان کلافه گفت: -احساس، باید یه احساسی این وسط باشه. از جا پریدم و گفتم: -بذار یه بار دیگه اجرا کنم بهتر عمل می کنم. به سر جایش برگشت و گفت: -بفرما. به سمت

نویسنده حدیث افشارمهر

مهند برگشتم و اسکارلت درونم را بیدار کردم. اسکارلت با تمام احساس گفت: - عشق همین جاست الکس، در همین پایان. - اما من... - اسکارلت عروسک به دست از بین رفته، حالا حرف هیچ کس را باور ندارم .

دست هایش را دور بازوهایم انداخت و گفت: --دوستت دارم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند. شاید این معروف ترین دیالوگ فیلم است. و همین طور با احساس ترین. این احساسی بود که نسبت به این سکانس داشتم. -عشق کوتاست، شاید اندازه ی چند لحظه. این قسمت از فیلم، قسمتی بود که الکس آخرین بوسه ی عشق را بر لبان اسکارلت می زند و پس از آن... -می بینی فریحا؟ تمرکز همیشه حرف اول رو می زنه! لبخندی از این موفقیت کوچک زدم، مهند چکمه های مشکی اش را به زمین فشار داد و گفت: -این که گفتمی یه گروه حرفه ای رو وارد کار کردی، باور نمی کردم اما اعترف میکنم که بهم ثابت شد. پوزخندی زدم، این اعتراف مهند افشار را باید با طلا نوشت و از یاد ها نبرد. سخت بود برای همچین آدم مغروری تعریف و تمجید کردن. شروع به راه افتادن کردم و مسیر ویلا را در پیش گرفتم. خودش را بهم رساند و گفت: -روز به روز بیش تر پیشرفت می کنی. فکر می کردم مثل همه ی کسانی که دیدم فقط به فکر خوش گذرونی و کار باشی. -من فقط می خوام برای خودم بهترین باشم .

-می خوای بهترین باشی تا گرون تر بشی یا بهترین باشی تا که منبع در آمد داشته باشی؟ -بهترین باشم تا به افراد خودبینی مثل شما ثابت کنم بالا تر از اون ها هم

وجود داره. متعجب و خیره ماند و خوشبختانه قدرت تکلم را از دست داد، از فرصت استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم. با سرعت فاصله گرفتم و وارد ویلا شدم. از این زبان درازی ام قلبم به تپش افتاده بود اما وجودم سرشار از لذت و احساس راحتی بود. باید زود تر از این حرف ها شجاعتم را نشان می دادم. در ویلا را باز کرد و با چهره ای خنثی نگاهی بهم انداخت. خودم را به آن راه زدم و وانمود کردم متوجه ی نگاهش نشدم. هنگام صرف شام کنارم روی صندلی نشست و گفت: -دوست دارم بدونم منظورت از اون حرف چی بود؟ دستم را به زیر چونه زدم و بدون نگاهی گفتم: -منظورم واضح بود. -که این طور. اورهان کمی از سالاد را به سمت افشار گرفت و گفت: -این رو امتحان کن عالیه. سر به زیر چنگال را درون سینه ی مرغ فرو کردم و به دندون کشیدم. بوراک با صدای بلندی گفت :

-از الان یادتون باشه اورهان قول داده بود اگه این پروژه موفق بشه یه شام همگی ما رو دعوت کنه بزرگترین رستوران ترکیه، همون جایی که رقص و موسیقی جاز نواخته می شه. موسیقی جاز! یکی از مورد علاقه ترین شنیدنی های دنیا برای من است. ظرف سالاد را به دست گرفت و سرش را نرم به سمتم برگرداند: -یک خانم پر حرف، با حس شوخ طبعی زیاد. چندان فکر نکنم برای رسانه ها جالب باشه. -بله رسانه ها مرد های هوس بازی که هر شب با یک زن در هتل ها دیده می شن رو دوست داره. اما... صدای دست زدن اهالی میز به هوا رفت. حس شوخ طبعی این مرد من را آزار می داد. احساس می کردم به تمسخر گرفته شده ام. برق چشمان روشن اش و لبخند روی لب اش احساس ضعف را به من می داد.

دست اش را روی دسته ی صندلی نهاد و کمی به سمت متمایل شد، با صدای آرامی گفت: -لیدی، تحت تاثیر قرار دادن مردا با زبون درازی درست نیست، اون ها دخترای ساکت رو دوست دارن. پوزخندی روی لبانم نشست. به رو به رو خیره شدم و با اقتدار خاصی گفتم: -چون نمی تونن با دخترهای قدرتمند درگیر بشن.

مردهای ضعیف زنان بی زبان می خواستند تا همه ی اشتباهاتشان را به سادگی رد کنند و گیر مشکلی نیوفتند. مردهای قوی بحثشان جدا بود، آن ها با این قشر از مردان فرق داشتند. -دفعه ی دیگه خواستی یه مرد رو تحت تاثیر بذاری، سعی نکن بی ادبی کنی لیدی. مثل خودش، به سمتش متمایل شدم و رخ به رخ، بی پروا گفتم: -دفعه ی دیگه خواستی یه زن رو تحت تاثیر قرار بدی، غرورت رو جلوه نکن. آرام لبخندی زد و عقب کشید. دستمال را با شدت برداشتم و روی یقه ی پیراهنم چسباندم. قلبم از این بی پروا بودن با شدت می کوبید. کم تر کسی بود سرکش، زبان دراز و دنبال حق و حقوق اش، کمتر کسی بود مثل فریحا. که به دنبال جنگجو باشد و در مقابل کسی سر خم نکند. تمام دختران جهان سرزمینم تحت حفاظت همسر یا خانواده بودند، رام شده و مطیع. ایستاده و ساکت در انتظار سرنوشتی که نامش را بخت و همسر نامیده بودند. همه به دنبال یک چیز بودند، آزادی و ایستادگی. اما همیشه خودشان را وابسته به مردی می کردند تا آن ها را بالا بکشد، خودشان سبب پیشرفت خودشان نمی شدند، سرکشی را کنار می گذاشتند و قید بلند پروازی را می زدند. من این چنین نبودم، وابسته ی مردی نبودم و پیشرفت و آینده را در مردان نمی دیدم. من خودم را قهرمان داستان

نویسنده حدیث افشارمهر

خودم می دانستم. مامان فضیلت همیشه می گفت یک دختر هر چقدر هم که مستقل و قوی باشد باز هم احساس دارد و نیازمند عشق و محبت. این حرف را قبول نداشتم، عشق و احساس من کار من تلاش من است. احساس از نظر من ضعف بود ضعیفی که قدرتمند ترین زنان را از پا در آورد. شام آن شب به خوبی تمام شد و بعد از آن اورهان روی صندلی کنار گرامافون نشست و گفت :

-دور هم جمع شید تا کمی موسیقی گوش بدیم. سوزن گرامافون را به کار انداخت و کمی بعد صدای موسیقی در فضا پخش شد. مهند افشار روی صندلی نشسته بود و همان طور که از سیگار برگ اش می کشید، با اخم همیشگی و چشم های ریز شده اش بهم خیره ماند. سرم را برگرداندم و به موسیقی گوش دادم. در تاریخ ذهنم رکورد بیش ترین فکر به یک مرد را مهند افشار از آن خود کرد. فکرم به شدت دور او می چرخید.

دو ماه گذشت، در این دو ماه تیم ما هیچ کاری جز تلاش و کار انجام نداد. صبح های زود همه بیدار می شدند بعد از خوردن صبحانه و مطالعه ی روزنامه به خانه ی ساحلی که خانه ی فیلم بردای است می رفتند، کار می کردند تا لحظه ای که هوا تاریک شود. می شه گفت بیش تر از نیمی از فیلم را ضبط کرده بودیم و کار رو به اتمام بود. اورهان گفت حالا که فقط سه ماه مانده تا پایان رونمایی فیلم، می توانیم کمی کار را سبک کنیم و کم تر از قبل تلاش کنیم. در این سه ماه باقی مانده سکانس های پایانی را فیلم برداری می کردیم و بعد از آن به خانه بر می گشتیم، با جیب هایی پر از پول. موضوعی که آزارم می داد این بود که سکانس های پایانی عشق آتشین اسکارلت و الکس را نشان می داد، همان موضوعی که دائم از آن فرار می کردم. تصور این که قرار است مهند افشار را لمس کرده و ببوسم آن چنان خوشایند نبود. اما چاره ای نبود سناریو همین بود و باید اجرا می شد. اگر نمی توانستم بدون کنار گذاشتن احساس تنفرم نقش ام را بازی کنم که دیگر بازیگر نبودم. هنر من همین بود که بر خلاف خودم احساسات شخص دیگری را اجرا کنم. امروز از آن روز های استراحت و جمع صمیمانه بود. اورهان کشتی کوچکی را اجاره کرده بود تا یک ناهار دریایی را آن جا میل کنیم و کمی بر دریای ازمیر سفر کنیم. روی صندلی کنار عطیه پشت میز نشستیم. یک لباس آبی ساده بر تن داشتیم و موهایم را همان طور که عطیه

برای فیلم آماده کرده بود باقی گذاشتیم. ماهی و میگو از غذاهای مورد علاقه ی دریایی ام بود که چندین سال است لب به آن نزده بودم. اورهان با لبخند نشست

و گفت: -همگی خسته نباشید. - سلامت باشید. -همچنین. -خیلی ممنون. چنگال را به ماهی زدم و مزه کردم. از تردی و خوشمزگی اش چشمانم را بستم. مهند جدا از همه بر عرشه ی کوچک کشتی ایستاده بود و هر دو دست اش را به دو طرف میله ی آن انداخته بود. پیراهن سفیدی بر تن داشت که دو سایز برایش بزرگ تر بود. در تعجب بودم که چه طور در آن هوای سرد، این لباس آزاد را بر تن داشت. بعد از شام ساکت و آرام یک گوشه نشستم و خودم را سرگرم خواندن روزنامه ی سیاسی کردم که هیچ یک از مطالب را هم نمی فهمیدم. کم کم همه از فضای داخل کشتی خارج شدند و بر عرشه ی کوچک ایستادند. ترجیح دادم در تنهایی خودم بمانم و راجب خاطرات امروز، بنویسم. سرو صداها هر لحظه کم تر می شد و لبخند من عمیق تر، در سکوت و تنهایی بهتر می توانستم تمرکز کنم. هنگام نوشتن کشتی تکان شدیدی خورد و قلم از دستم رها شد و روی زمین غلت خورد. خم شدم و از زیر میز، قلم را برداشتم. وقتی سرپا شدم متوجه شدم کاغذ های قهوه ای در هوا شناور شدند و هر کدام به طرفی پرتاب شدند. با هول و ولا همه را جمع کردم و در کیف چپاندم. وقتی سرم را بلند کردم با عرشه ی خالی از آدم ها مواجه شدم .

نگاهی به اطراف کردم، هیچ کس نبود و سرو صدایی که تا لحظات پیش حالم را بد کرده بود دیگر وجود نداشت. بوی سیگار مشامم را پر کرد، پله ها را پایین رفتم و سرکی به اتاق زیرین انداختم. دو جفت کفش دیدم که روی هم قرار داشتند و بالای دسته ی مبل بودند. کمی جلو رفتم و متوجه شدم این کفش های

براق متعلق به پاهای مهند افشار است که فارغ از غوغای جهان در حال کشیدن یک نخ سیگار برگ است. چشم هایش را روی من انداخت و گفت: -نمی دونستم دید زدن از جمله کارهای محبوبت باشه. بی توجه به حرف اش اشاره ای به بیرون کردم و گفتم: -همه رفتن. از جا پرید و پاهایش را جمع کرد. سیگار را به دست گرفت و گفت: -چی؟ -همه رفتن! از جا برخاست و نگاهی به راهروی بیرون کرد. وقتی به صحت حرفم پی برد، دستی در موهایش کشید و گفت: -چطور متوجه نشدم؟ داشتم به این فکر می کردم چه قدر وقتی که یک مرد، در دست راست اش سیگار برگ باشد و دست چپ اش را وارد موهایش کند، جذاب است. خصوصا وقتی که مهند افشار باشد با آن پیراهن یقه باز و رها در باد سفید رنگ. چشم هایم را از صحنه ی رو به رو برداشتم و به دریا نگاه کردم. اسکله از ما فاصله داشت و مشخص بود که کشتی را پس از ترک، نبستند و همین موضوع باعث شد کشتی در دریا رها شود و ما را به این

جا بکشاند. از افشار فاصله گرفتم و دستم را به میله چسباندم. باید چطور بر می گشتیم؟ نه ما راه را بلد بودیم و نه می دانستیم در کدام مقصد هستیم. یکهو کشتی تکانی خورد و با سرعت به حرکت افتاد. از حرکت ناگهانی کشتی به عقب پرتاب شدم و کمرم با دیوار پشت سرم برخورد کرد. سرم را برگرداندم و به او که پشت سوکان ایستاده بود نگاه کردم. خونسرد در حالی که یک پای اش را به زیر صندلی کوچکی زده بود و سیگار به دهن، مسیر را به پیش گرفته بود نگاه کردم. متعجب گفتم: -چی کار می کنی؟ سرش را برگرداند و طوری که انگار کاری عادی و بی

مشکل می کند گفت: -می رونم. -می دونی کجا داری می ری؟ یا بی دلیل داری این کار رو انجام می دی؟ -بلاخره به یه جایی می رسیم دیگه. -معلوم هست چی کار می کنی؟ بدتر گم می شیم. با لحنی که معمولا بازیگر های نقش مرد زمانی که دیالوگ های انگیزشی رامی گفتند و به کار می بردند، گفت: -نگران نباش فریحا، هر مسیری یک مقصدی دارد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را به دست بیاورم سپس با صدایی آرام گفتم: -لطفا از اون جا فاصله بگیر. -چرا؟ -

داری گمون می کنی .

-بهتر نیست مثل یک لیدی شایسته کنار بکشی و بذاری کارم رو کنم؟ پر از حرص قدمی به سمتش رفتم و دستم را دور سکان انداختم. آن را به سمت خودم کشیدم و گفتم: -برو کنار و این قدر من رو دست کم نگیر. -کار دیگه ای جز این ازم بر نیامد، بگو ببینم چه کاری از زن ها بر می یاد؟ تاب این که صدای بلند ام را خفه کنم نداشتم و جیغ ام فضای کشتی را در بر گرفت: -دست از این که مارو تحقیر کنی بر دار. مگه شما مردها چه کاری جز همین تحقیر بلدین؟ از این عصبانیت من، و قدرتی که به خرج دادم تا کامل سکان را به سمت خودم بکشم متعجب مانده بود. دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت: -خیلی خب لیدی، من می کشم کنار اختیار این کشتی دست تو! با اخم سرم را برگرداندم و به رو به رو نگاه کردم. این ندانستن کلافه ام می کرد و می خواستم هر چه زودتر از این

کشتی و فرد درون آن فرار کنم. درگیر و دار مکانی بودم تا که کشتی را به آن جا برسانم اما حتی نزدیک به خشکی هم نبودیم. اعصاب و روانم به قدر کافی خراب شده بود و سرو صداهایی از پشت سرم بلند شد. با اخم برگشتم و به افشاری که روی صندلی نشسته بود و دو پاهایش را روی صندلی اضافه رو به رو دراز کرده بود، مشغول باز کردن سر شامپاین بود. سرم را برگرداندم و نفس حرصی ام را رها کردم. این بشر چندان موضوع را جدی نگرفته بود و با خیالی راحت ریلکس کرده است. -گرامافون کمه .

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و سکان را به سمت چپ مایل کردم. لیوان را جلوی صورتم گرفت و گفت: -مایل به شامپاین؟ با خشم گفتم: -خیر! -خیلی خب. لیوان را تا ته نوشید و گفت: -می تونی یکم آروم باشی لیدی فریحا! از این که آدم های کمتری دور و برت هستن لذت ببر. انسان کمتر برابر با آزار کمتر. زیر لب گفتم: -تا وقتی که تو دور و ورم باشی آرامشی نیست. روی مبل خودش را رها کرد و گفت: -ولی همه این نظر رو ندارن مادام. سرم را برگرداندم و لبانم را پر حرص روی هم فشردم، زمزمه وار گفتم: -خودبین پر تکبر. -می تونی این دیالوگ رو با صدای بلندی بگی، قرار نیست اتفاقی بیوفته .

کم مانده بود شیشه ی شامپاین را به دست گرفته و در سرش خورد کنم. او قدرت خودش را نشان می داد و ضعف فرضی مرا وسط می کشید. بر عکس تصورش که مطمئنا انتظار سکوت من را داشت با صدای بلندی گفتم: -آقای افشار! آگه همه برای

شما سر و دست می شکنند دلیل بر این نیست که گران هستید، مردم جاهلند برای کم ارزش ترین چیزها، باهای سنگینی می پردازند. شما هم بر خلاف ظاهر گران قیمتان شخصیت ارزانی دارید که هیچ وقت نمی توانید با ثروت آن را خریداری کنید. پاهایش را از روی صندلی جمع کرد و چندین ثانیه بدون پلک زدن به من خیره ماند. شاید این با مفهوم ترین حرفی باشد که در عمرم به یک نفر گفته بودم. اما هر چه که بود انگار قرار نه باید انتظار یک تاثیر خوب را از آن داشته باشم. سرش را آهسته تکان داد و گفت: -لیدی نور، بعضی وقت ها لازمه قبل از حرف زدن، فکر کرد. از کنارم رد شد و اتاقک کوچک را ترک کرد. کمی به آن حالت ماندم تا این که سرما بازوهایم را به لرزه انداخت. بوی خوش غذا در زیر بینی ام پیچید. گرسنگی ام حد نداشت و بوی خوش ماهی کبابی میلیم را به غذا بیش تر می کرد. با قدم هایی آرام راهم را به آشپزخانه باز کردم. آقای افشار با پیشبند سفید و کلاه سر آشپز مشغول کباب کردن ماهی های ریزی بود که از پس مانده ی ناهار ظهر است. با فاصله ی دو قدمی کنارش ایستادم و قبل از این که ادویه ی اضافی را بزند گفتم: -نه، نیازی نیست .

دست اش را کنار کشید و گفت: -از کاری که انجام می دم خبر ندارم. چنگال چوبی را از دستش گرفتم. سنگینی نگاه اش را به روی صورتم احساس می کردم، بدون این که به روی خودم بیاورم مشغول جا به جا کردن ماهی ها شدم و ادویه مورد نیاز را به غذا اضافه کردم. برای این که هر دویمان را از این احساس رنجیده خلاص کنم. -و حالا ادویه هایی مورد نیاز رو اضافه می کنیم. می ذاریم تا کامل

رنگش عوض شه. -در این مورد با استعدادی. حرفی نزدم و فقط با یک تشکر، قضیه را بستم اما او انگار تمایل بیش تری برای صحبت راجب این موضوع داشت که حرف اش را اصلاح کرد و گفت: -البته رقیب و مکمل خوبی در برابر من هستی. این جمله ی مهند افشار مرا گنگ می کرد، نمی دانستم تعریف بدانم یا که باز هم خودبینی او را! آتیش را خاموش کردم و قابلمه ی مشکی را به سمتش هل دادم. -بفرمایید آقای افشار، این هم از شامی که زودتر از موعد حاضر شد. تصمیم داشتم آشپزخانه را ترک کنم اما با حرفی که زد از حرکت ایستادم: -شما نمی خواید توی غذا خوردن من رو همراهی کنید؟ -چرا؟ -صرفا بر این عقیده که شامی که تنهایی خورده شه به اندازه ی یک شام مشترک لذت نداره .

حرف اش درست بود و من هم گرسنه تر از آن که نتوانم بیش تر فکر کنم. پس برگشته و صندلی را عقب کشیدم تا شام کوتاه و فقیرانه ای را با مهند افشار میل نمایم. مثل یک اشراف زده، یک پرنس واقعی دستمال را به یقه چسباند و با اصول خاصی که در افراد ثروتمند با مربی های حرفه ای یاد گیری می شود از چنگال و چاقو استفاده کرد. اما کار من با یک قاشق هم انجامید و خودم را با تشریفات به خصوص اش نه پیچاندم نه شکم ام را منتظر گذاشتم. وقتی غذا به سرانجام رسید بر خلاف تصورم تشکر به سزایی کرد و در جمع کردن میز به کمک آمد. این حرکت اش مرا متعجب کرد چرا که بر طبق تصورم و حرف خودش خدمتکار کارهای او را انجام می داد، تا به الان حتی فکر نمی کردم که تشکر بلد باشد! ذهنم درگیر هزاران موضوع متفاوت بود و یکی از مهم ترین آن ها این بود که چگونه

از این کشتی فرار کنیم. صدای موسیقی جاز به هوا رفت، سرم را از کنار در بیرون کشاندم و به راهرو خالی نگاه کردم. هوا به یک باره کامل تاریک شد و همین موضوع باعث تعجبم شده بود. با صحنه ی زیبایی که رو به رو شدم، دهانم باز ماند! در توده ای از پیچک های بزرگی بودیم که مانند دالان بودند و کرم های شب تاب با پروانه ها در هم می رقصیدند. جریان آب به صورت چشم گیری آرام شده بود و صدای قور قور غورباقه ها به گوش می رسید. آن قدر غرق حیرت بودم که ناخودآگاه صدایش زدم: -مهند! روی زمین نشستم و دستم را درون آب قرار دادم. لحظه ای که اعتماد کامل به طبیعت داشتم، کف کشتی به صخره ای برخورد کرد و تکان شدیدی خورد، خدا می داند چه می شد اگر دست های قدرتمند مهند افشار به دور بازوهایم نمی نشست و مرا از این مهلکه نجات نمی داد. کمکم کرد تا به عقب برگردم و به سمت خودش چرخاندم، دست اش را روی شانه ام انداخت و گفت: -حالت خوبه؟ سعی کردم ریتم نفس های را آرام کنم، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: -خیلی ممنون! کم مانده بود بمیرم. -کار خطرناکی بود. سرم را آهسته تکان دادم، دوباره با دیدن شب تاب های پر نور چند لحظه قبل را فراموش کرده و ذوق زده گفتم: -اون جا رو ببین. دستم را بالا کشیدم و به نزدیک ترین کرم شبت تاب سرگردان اشاره کردم. دست اش را بالا برد و با یک مشت، کرم شب تاب را اسیر کرد. دست اش را پایین کشیدم و با دل سوزی بابت مرگ این حشره ی بی گناه، سرم را تکان دادم. مشت اش را مقابلم باز کرد و گفت: -همیشه این سوال رو داشتم که بعد از مرگ هم نور می دن؟ و

نور می داد! لبخند ملیح زده و گفتم: -نور می دن، درست مثل بعضی انسان ها. اون ها حتی بعد از مرگ هم اثر نورانی خودشون رو به جا می ذارن. چند لحظه با تأمل به من نگاه کردم، لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم: -تمام تلاش من برای زندگی این بود که بی نور از این دنیا نرم. فریحا نور لایق یک درخشش ابدی است. این چیزی بود که سال ها با خودم زمزمه می کردم .

یادم رفته بود که این شخص فردی بود که در گذشته بابت همین جملات انگیزشی ام مرا تمسخر کرد و حال دوباره مثل سابق با او سخن از رویا و هدف گفتم. - شاید حکمت اسمت همین بود، که فریحا نور باشی. سرم را بالا آوردم و با کمی حیرت به چشمان اش نگاه کردم، جدیت در آن موج می زد و خبری از شوخی نبود. البته که او هم آدم شوخ طبعی نیست اما باورم نمی شد که این حرف را از دهان مهند افشار، آدمی که فریحا نور گذشته را تمسخر کرد می شنوم. با دو قدم بلند از من فاصله گرفت و سرش را برگرداند، نمی دانم چه در نگاهم دید که این گونه فرار کرد؟! احساس می کردم تمام معادلاتی که از مهند افشار داشتم به یک باره دارد فرو می ریزد. مطمئن نبودم و برای فهمیدن این موضوع به زمان بیش تری نیاز داشتم. دالان نور، اسمی که در این لحظه فقط به ذهنم می رسید را روی این مکان سحرآمیز و جادویی نهادم، رو به پایان بود. نور کم مهتاب را از انتهای دالان که بر روی دریا افتاده به چشم می دیدم. عقب گرد کردم و وارد اتاقک اصلی شدم. مثل همیشه سیگار برگی روشن کرده بود و آن را در هوا دود می داد. زنان مثل مردان حق نداشتند از سیگار استفاده کنند، یا از حق خود دفاع کنند، و بدتر

از آن این که شجاع باشند! شاید من کسی بودم که در بعضی موارد سنت شکنی کردم، بر عکس تصور عموم یک دختر تنهام که در رستوران ها کار کرده و تا دیر وقت در خیابان ها برای رسیدن به مقصد قدم برداشته. کار کرده و منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش مانده و بدتر از آن به خصوصیت اخلاقی ام یعنی شجاعت، گستاخی نامیدند. -لیدی فریحا! فندک را در زیر سیگار قرار داد و ادامه ی صحبتش را سر گرفت :

-چه چیزی باعث شده این قدر شجاع باشید؟ -شاید این خصوصیت اخلاقی من باشه. -تا حالا کسی بهتون گفته بود که با بقیه ی زنان فرق دارین؟ لبخندی زده و گفتم: -بله! نیازی به گفتن هم نیست. -چرا؟ -اینکه نیازی به گفتن نیست؟ با مکث کوتاهی ادامه داد: -این که با بقیه تفاوت دارین. -تنها دلیلش این بود که منتظر سرنوشت نامندم، خودم به دنبالش رفتم. سیگار را بالا گرفت و گفت: -مگه در آخر سرنوشت هر دختری این نیست که شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش دنبالش بیاد؟ -برای بقیه بله! برای من خیر. سر و صداهایی از دور به گوش می رسید، شبیه به موسیقی مشهور جاز. هر دو متوجه ی صدا شدیم و با عجله به سمت عرشه رفتیم. خیابان بزرگ استانبول در نزدیکی ما قرار داشت و مردم در حال پایکوبی و شادی بودند. خوشحال دستم را به سمت چراغ های شهر دراز کرده و گفتم :

-اون جا رو ببین! بلاخره رسیدیم. سرش را تکان داد انگار که از این اتفاق چندان خوشحال نشده باشد عکس من که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. آن قدر محو شور و شوق مردم و موسیقی هیجان انگیز بودم که به کل آقای افشار را فراموش کرده و با چشم های براق به مردم خیره ماندم. کشتی را به سمت اسکله هدایت کرد و دست اش را به سمتم گرفت تا در زمان پیاده شدن مشکلی برایم پیش نیاید. با لبخند پا به روی زمین گذاشته و به مردم نگریستم. به زودی تمام این مردم من را به یک چشم دیگر نگاه می کردند، به چشم یک بازیگر موفق و مشهور! -باید بریم باجه تلفن تا با راننده زنگ بزنم. همراهش به راه افتادم و خیابان های نورانی از میر را قدم زدیم. تا زمانی که راننده به دنبال ما بیاید مهند افشار تمام سعی خود را کرد تا توسط خبر نگار ها شکار نوشت و موفق هم بود! اورهان خان وقتی مکان ما را فهمید با سرعت خودش را رساند و هزاران معذرت خواهی با انواع و اقسام مدل های آن نثارمان کرد و مهند فقط یک جمله در باب آن همه شرمندگی گفت: -کمی بیش تر نیاز به حواس جمعی دارید! تصورم مثل سابق است، مهند افشار مغرور و متکبر هیچ وقت عوض نمی شود! شخصیت پیچیده ای نداشت و با چهار کلام می شود آن را شرح داد. شخصیت انسان ها متشکل از چندین خصوصیت است یکی مغرور، یکی خودبین، دیگری بی احساس و یا فردی خودبین! اما تمام این خصوصیات در یک شخص او جمع شده است. تمام

ویژ

بدی که هر انسان یکی از آن ها را دارد، او همه را با هم داشت. اورهان خان نزدیک من شد و با کمی نگرانی دوستانه گفت: -حالت خوبه مادام؟ دست هایم را به دور بازوانم انداختم و با لبخندی ملیح گفتم: -خوبم، اتفاق بدی نیوفتاده بود و به خیر گذشت. -بابت این موضوع خدا رو خیلی سپاس گذارم. در ماشین را باز کرد و اجازه داد به عنوان یک مادام اولین نفر سوار شوم و همین کار را هم کردم. باریش با دیدن من زنده لبخندی دندان نما زد و گفت: -می دونستم جون سالم به در می بری. خنده زنان به پنجره و مردمان شاد نگاه کردم. دلم برای نجلا تنگ شده بود و امشب باید حتما برای او یک نامه می نوشتم.

فصل نوزدهم

"خواهر عزیزم حالت چگونه؟ قرار بود از اوضاع و احوالت برای من نامه بنویسی اما هیچ نامه ای تا کنون به دستم نرسیده و تقاضا می کنم هر چه زودتر به من نامه ای بنویسی تا در حین کار خیالم از سلامتی تو کامل باشد. می دانم هزاران هزار سوال داری و مشتاق تر از آنی که منتظر بمانی تا برگردم، در یک نامه خلاصه می کنم که همه چیز خوب و مرتب است و هر لحظه به هدفم نزدیک تر می شوم. زندگی به کامان می شود این را به تو قول می دهم و می خواهم تو هم به من قولی بدهی که در درس هایت موفق شوی و راجب این موضوع با هیچ کس صحبت نکنی چرا که فیلم برداری تا لحظه ی آخر سری و پنهان است و موقع اکران مثل یک بمب صدا می کند. از مهند افشار همبازی گران سر حرفی برای گفتن ندارم. اورهان خان مرد خوبی است و دلیل موفقیت های من. به تازگی به فردی آشنا شدم که حکم دوست را برای من دارد، عطیه! او هم مانند من به دنبال استقلال مالی و آزادی شخصی اش است. موضوع حیرت انگیزی که راجب او فهمیدم این بود که از خانه ی پدری اش فرار کرده تا به رویاهایش برسد، او هم مثل من در جاده ی موفقیت قدم بر می دارد و کم مانده برسد. ی ادت نرود برایم نامه بنویسی،

دوست دارد فریحا " عطیه با استرس از شمال تا جنوب اتاق را طی می کرد و نامه را در هوا تکان می داد. بازوهایش را گرفتم و یک جا ثابت نگهش داشتم. این راز شخصی او را خبر نداشتم تا به الان که با گرفتن یک نامه ی تهدید آمیز از سوی پدر خشن اش مطلع شدم. از استرس و اضطراب خیلی زیاد به من روی آورد و درد و دل کرد. نمی دانستم چه بگویم یا چه واکنشی نشان دهم فقط سکوت کردم. پدرش می خواست هر چه زودتر به خانه برگردد و با ازدواج با فردی که در نظر گرفته بودند آبروی از دست رفته اش را جمع کنند. قبلا هم گفته بودم سرنوشت زنان در این زمانه به یک صورت و از پیش تعیین شده بود. یادگیری، ازدواج، فرزند آوری. خیلی ها با خوشحالی و رویا در انتظار سرنوشت اشان می نشستند اما ما با دیگران فرق داشتیم، فرق ما در اعتقاد ما و تفکر ما بود. این که نمی خواستیم سرنوشتی مانند دیگر اطرافیانمان داشته باشیم. زندگی برای همگان سخت بود اما برای زنان سخت تر، خصوصا زنانی که می خواستند مستقل شوند و بر کسی تکیه نکنند. عطیه شخصیت شجاعی داشت اما قوی نه! شجاع بود که از خانه ی پدری اش دل کند و با امید های بزرگ راه به جاده سپرد اما چنان قوی نیست که در مقابل تهدید ها کمر خم نکند. چنان استرس و اضطرابی بر او حاکم شده بود که [?] کم مانده بود پس بیوفتد ، رنگ اش مثل گچ دیوار سفید شده بود. نریمان دست هایش را به دور بازوهای عطیه انداخت و سعی در آرام کردن اش داشت. از جا بلند شدم و کنارش روی صندلی نشستم. دست ام را روی جفت دست

هایش نهادم و گفتم: -عطیه! شجاعت زیادی به خرج دادی تا به این جایی که هستی برسی. می دونم شجاعتت تو رو وادار به ادامه ی این راه می کنه .

با چشم هایی اشک بار به من نگاه کرد و با خش در صدایش گفت: -واقعا این طور می گی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: -افرادی مثل تو کم هستند، بلند پرواز و شجاع. این شوق درون رو از بین نبر. دستمال گلدوزی شده ای را از کیف اش بیرون کشید و فین فین کنان گفت: -درست می گی، اون قدر سختی نکشیدم که این طور پا پس بکشم. با هزاران زور جلوی خودش را می گرفت تا هق گریه را به اتمام برساند و چندان موفق نبود. نریمان با دلسوزی کمر عطیه را ماساژ می داد و سعی می کرد آرامش کند. از جا بلند شدم و همراه خودم عطیه را سر پا کردم، با تمام جدیتی که از خودم به سراغ داشتم گفتم: -این ابغوره گیری ها رو کنار بذار دختر. این همه تلاش نکردی که با یه نامه بهم بریزی. اشک هایش را پس زد و با بی منطقی تمام گفت: -اما اون پدر من بی رحم ترین مردی که به عمرم دیدم، حتی با زور مادرم رو قادر به ازدواج با خودش کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی بر به دست گرفتن تسلط خودم داشتم. گواهی وقت ها چنان از مردها عصبی می شدم که آرزو می کردم نسلشان از روی زمین منقرض شوند. آه زن های مظلوم و بیچاره ای که مجبورید تن به خواسته های این موجودات سنگ دل دهید. تقه ای به در خورد و با اجازه ی ما، تومر مردی که عطیه با شدت زیاد علاقه مندش بود، سرکی به داخل اتاق کشید و گفت :

-دختر! همه ی گروه می خوان برن بیرون شما جا نمونید. لبخندی زد و گفتم:
-ممنون از خبری که دادی تومر! عطیه خیلی سریع بند و بساط گریه اش را جمع
کرد و به گونه ای رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده است! لبخندی زد
و با صدایی آرام گفتم: -وقتش نیست یکم به خودت برسی عطیه؟ با خجالت تنه
ای به من زد و سر به زیر از کنارم رد شد. نریمان خندان اشاره ای به عطیه انداخت.
ابروهایم را بالا انداختم و لبم را گزیدم. این دو نفر به طور مشهودی هم دیگر را
می خواستند اما آن قدر در این مسئله خجالتی بودند که برای ابراز احساساتشان
پا پیش نمی گذاشتند. نریمان همسری داشت که از هر لحاظ در خدمت اش بود و
به معنای واقعی کلمه برایش سنگ تمام می گذاشت و با هم خوش بودند. نمونه
ی کامل یک همسر بی نقص کسی که هر زنی دوست دارد چنین شوهری داشته
باشد. لباس هایم را به تن کردم و به دستور عطیه تل پر دار را به موهایم گیر
کردم. لباس ساتن بنفش را انگار برای من ساخته بودند. این رنگ بدجور با من
عجین شده بود. آن قدر با گریم و سبک اسکارلت می گشتم که به موهای موج
دار بی گودی شده ام عادت کرده بودم، خصوصا وقتی که این سبک را با رژی
قرمز به اتمام می رساندم. همراه عطیه و نریمان از اتاق خارج شدیم و در سالن
ایستادیم. مهند افشار طبق معمول با یک ابروی بالا رفته و پایی در هم پیچیده
مشغول سیگار برگ کشیدن بود. دست ام را در هوا تکان دادم تا حاله ی دود را
از خودم دور کنم. دیگر از این بو متنفر بودم. با چشم هایی خیره اش به من گفتم:

-فریحا! مادام آشپز حالت چگونه؟ سرم را برگرداندم و با کمی چشم غره گفتم: -خوبم. لبخند منفور همیشگی اش بر لبانش بود. حالا که دقت می کنم می بینم با این لبخند که عضو ثابت صورت اش است، دو خط در گونه هایش می افتد که آن هم عضو ثابت بود. تمام اجزای صورت او همیشه به یک شکل ثابت بودند. خصوصا خم بین دو ابرویش که مانند یک اخم غلیظ بود. به سمت باغ به حرکت در آمدیم. در همان حین گفت: -مادام فریحا مایلند بنده رو تا رسیدن به مقصد همراهی کنند؟ کمی که فکر کردم و همه جوانب را سنجیدم فهمیدم جایی برای من در این اتومبیل های گنده باقی نمی ماند پس بدون چون و چرا قبول کردم تا در راه همراهش باشم. در اتومبیل را باز کرد و مثل یک جنتلمن کنار ایستاد تا سوار شوم. با یک چشم غره ای ریز و نامحسوس سوار شدم. کنارم نشست و کت اش را بالا کشید و گفت: -اون حرکت آخر چی بود؟ به کیف دستی ام نگاه کردم و گفتم: - کدوم حرکت آخر؟ با چرب زبونی خاص خودش گفت: -فکر نمی کردم لیدی مثل شما دروغ هم بگه! سرم را چرخاندم و آرام گفتم: -چیز خاصی نبود صرفا از روی عادت.

برگشت و نگاهش را در چشمان ام انداخت. از نظر من او مردی بود با شور و شوق و جذبه ای زیاد که همین موضوع سبب می شد با زن های زیادی در ارتباط باشد و در لیست کاری خود نام زنان زیادی را ثبت کرده باشد. این که همین قدر راحت زنان را به بازی می گرفت و از آن ها استفاده می کرد باعث می شد بیش از پیش از او متنفر شوم اما مگر او کسی را مجبور به این کار می کرد؟ هر چه بود از جذبه

ی زیادش در کشیدن زنان به سمت خودش بود. تا رسیدن به مقصد حرف چندانی بینمان رد و بدل نشد فقط چند کلام راجب سیاست و اقتصاد صحبت کرد اما وقتی دید تمایل و علاقه ای راجب این موضوع ندارم خود بحث را قطع کرد. اتومبیل از حرکت ایستاد و ابتدا او پیاده شد تا در را برای من باز کرد. زمانی که می خواستم پیاده شوم کلاه مشکی رنگ اش را به سمت ام گرفت تا جلوی صورتم بگیرم و چهره ام برای خبرنگاران فاش نشود. اول حدس می زدم که کسی متوجه ی حضور این هنرپیشه ی مشهور نشود اما کار او درست بود و بلافاصله بعد از دور شدن از اتومبیل ها صدای چیک چیک دوربین عکاسان به هوا رفت. از الان می توانستم تیترو روزنامه ی فردا را حدس بزنم، این موضوع قرار بود در حرفه ی ما خشنود کننده باشد. وارد ساختمان بولینگ شدیم تقریباً همه برای این بازی هیجان زده بودند اما مشخص بود که مثل همه چیزهای دیگر در این مسئله تجربه ای ندارم. روی یک میز دور هم جمع شدیم و کمی صبر کردیم تا سالن خلوت تر شود. اورهان خان نوشیدنی به تعداد افراد سفارش داد و مشغول صحبت راجب روزهای آینده شد. نگاهی به میز های اطراف انداختم و چشمم به چهره ای آشنا افتاد! کمی که بیش تر دقت کردم فهمیدم معشوقه ی سابق اورهان خان

"رِنا جمال" هستند. با نگاهی زیرکانه به میز ما نگاه می کرد. سرم را نرم برگرداندم و به اورهان خان نگاه کردم که غرق در خنده و خوشی خودش بود، ذره ای فکر نمی کرد در پشت سرش معشوقه ی خیانت کارش نشسته و با چشم های تیز و سیاه اش به او نگاه می کند. حرفی نزدم و لیوان نوشیدنی ام را بالا آوردم

آن قدر سنگینی نگاه اش زیاد بود که یک قلوپ از مشروب در گلویم پرید و به سرفه ام انداخت. اورهان خان با توجه خاص اش نگاهش را به من انداخت و گفت: -خوبی بانو؟ سرم را تکان دادم و گفتم: -خوبم آقا. لبخندی زد و با نیم نگاهی به اطراف گفت: -مثل این که به اندازه ی کافی خلوت شده وقتشه به خوش گذرونیمون ادامه بدیم. از جا بلند شدیم و هر کدامان در یک خط ایستادیم. پشت سر مهند افشار ایستادم و نگاهی به دست اش انداختم. خم شد و انگشت هایش را درون توپ هول داد. پشت خط ایستاد و خم شد، دست اش را به عقب کشید و با قدرت زیاد اش توپ را درون مسیر انداخت. ابروهایم از این همه مهارت و تجربه به بالا پرید. سامانتا ضربه ای به سر شانه ام زد و با صدای ظریف اش گفت: -جانم؟ می شه بری کنار تا من هم بندازم؟ از سر راه کنار کشیدم و دست به سینه به اداهای این دو نفر که با شور و شوق بازی می کردند انداختم. با قدم هایی بلند خودم را به پشت سر اورهان خان رساندم و بار دیگر با دقت به تمام حرکات نگاه کردم، در آخر کمی یاد گرفتم و بعد از پرتاب اورهان خان، نوبت من شد. توپ بنفش را به دست گرفتم و با سرعت جلو رفتم، دستم را از عقب با شدت جلو آوردم و توپ را رها کردم. قل خورد و قل خورد و از مسیر مستقیم اش منحرف شد! لبخند پیروزی ام را جمع کردم و به تیم مهند و سامانتا نگاه کردم. دو امتیاز بیش تر از ما پیشی گرفته بودند. اورهان خان که متوجه ی رقابت من با تیم قوی کناری نبود، با لبخندی مهربان دست اش را روی شانه ام نهاد و گفت: -نگران نباش دوباره امتحان کن. توپ جدیدی به دستم داد و کنار

ایستاد. این بار با دقتی بیش تر انجام دادم اما باز هم با شکست رو به رو شدم. مهند با خوشحالی کت مشکی اش را در آورد و روی صندلی نهاد. چشم هایم را با حرص برداشتم و به توپ ها خیره شدم. تقریبا همه برای استراحت عقب کشیده بودند جز من! ژست مخصوص بازی را گرفتم و خواستم دوباره تلاش کنم اما دستم در هوا قفل شد. نگاهم را از دستم بالا کشیدم و با دست تنومند مهند رو به رو شدم که مچم را سفت چسبیده بود! آرام دستم را پایین آورد و گفت: -نه این طوری مادام! دو دست اش را دور کمرم انداخت و کمی به عقب کشاندم بعد از آن بازویم را به پشت برگرداند. توپ را همراه من گرفت و با حرکتی کوتاه آن را رها کرد. من هم وادار به رها کردن شدم و توپ با سرعت حرکت کرد تا که به هدف خورد. امتیازها رکورد خود را شکستند و با سرعتی غیر قابل باور بالا رفتند. نگاهی زیرک به دستگاه امتیاز شمار انداخت و گفت: -و به این شکل شما یک بازیکن حرفه ای شدید .

لبخندی زدم و دست اش را که به دور کمرم بود انداختم. -ممنون موسیو. لطف بزرگی کردین. -قابل چشم هایی به این زیبایی رو نداره. باز هم شروع شد! رفتار های جنتلمنی و قهرمانانه برای مغلوب کردن زنان. الحق که برای زنان احساسی یک قهرمان به حساب می آمد با این کارهایی که می کرد اما برای احساس فرصت طلب؟ خیر این گونه نبود. سامانتا دست اش را روی بازوی من بی مهند نهاد و با لطافت های زنانه اش گفت: -مهند افشار، شما به یک هم تیمی خیلی خوب نیاز دارید نه یک تازه کار! اخم هایم را در هم کشیدم بدجور به من برخورد کرده بود و

احساس خاری می کردم. توپ را به دست گرفته و گفتم: -سامانتا اگه اون قدری که فکر می کنی خوبی چرا اصلا نیاز به یک هم پا داری؟ سامانتا چرخید و بی حرف، با یک نگاه بد از ما دور شد. مهند با خنده ی موزیانه ی بر لب اش به من نگاه کرد و گفت: -لیدی کوچک خیلی خوب می تونه از خودش دفاع کنه. توپ را روانه کردم و بر طبق انتظارم امتیاز آخر را گرفتم. با نیش خندی در صورت گفتم: -من مثل خانم های اطرافت نیستم مهند افشار! این رو هیچ وقت یادت نره. از شجاعت و لحن بی پروای من غرق شور و لذت شد. توپی را برداشت و با تمام توان به زمین هل داد.

فصل بیستم

اورهان خان هیچ وقت متوجه ی حضور رنا جمال در ساختمان بولینگ نشد! ساختمانی که همه ی بزرگان و افراد ثروتمندی که قابل احترام هستند حق ورود به آن جا را داشتند. احترام ثروت مندان بی منطق ترین احترامی است که تا به حال دیده ام. زیرا که انسان های عادی با کردار و رفتارشان احترام را به دست می آورند اما پولدار ها با میزان رقم ثروت اشان این احترام را می خرنند. در جلوی درب ورودی ساختمان دو جوان فقیر در حال مجادله و بحث با نگهبان ساختمان بودند که اجازه ی ورود آن ها را نمی داد. مشخص بود چرا، لباس هایشان زار می زد تهی دست هستند. بالاترین درجه ی دلسوزی من نصیب این افراد می شد، کسانی که با من هم سطح هستند و بیش تر از

هر چیزی در این مسئله درکشان می کردم. و هیچ کس جز یک فقیر فقیر دیگر را درک نمی کند! آینه دستی را پایین آوردم و دستی به بیگودی های درشت زدم. صورتم را قاب گرفته بودند؛ با آرایش سیاه چشم و رژ براق قرمز صورتم جلای دیگری به دست آورده بود. همه چیز را می توان با پول خرید. زیبایی، خوشحالی، عشق و حتی سلامتی. اگر یک انسان همواره در پوشش و خوراک مناسب باشد هیچ وقت مریض و بی حال نمی شود. اگر من ثروتمند بودم حتی مرگ را هم می

خریدم، نمی گذاشتم مامان فضیلت بمیرد. یا حداقل نمی گذاشتم با دلی پر از حسرت از این دنیا برود. لیوان مشروب را بالا آوردم و به یک باره خوردم. تمام مسیر گلو تا معده ام به آتش کشیده شد. مهند بی هوا وارد اتاق شد و با دیدن منی که در خفا و خلوت زیر زیرکی مشغول نوشیدن بودم، با یک قدم کامل وارد اتاق شد و دو در را بست. خجالت زده لیوان را روی میز گذاشتم و خواستم دروغی سر هم کنم که گفت: -لازم نیست حرفی بزنی فریحا. فقط بدون اون چیزی که می خوری هیچ جوهر مناسب تو نیست. دستم را زیر بینی کشیدم و برای توجیه این کارم گفتم: -فقط خواستم استرس و اضطراب رو دور کنم. سرزنش گرانه گفت: -راه درست این نیست. از این رفتار اش متنفر شدم و با عصبانیت گفتم: -لازم نیست تو به من که یک لیدی مستقل ام دستور بدی .

می دانستم که عصبانیت بی مورد و جبهه گرفتنم فقط برای پنهان کردن خجالت و حق به جانب شدن ام است. انگار او هم متوجه شد که نگذاشت از اتاق خارج شوم و محکم بازویم را به دست گرفت. -فریحا! شجاعانه به چشمان اش خیره شدم و منتظر ادامه ی صحبت اش شدم. از تیزی نگاهم نترسید و بدون این که بازویم را رها کند با لحن آرام اما صدای رسا گفت: -خودت رو توجیه نکن، این جزو موارد برای رسیدن به موفقیت نیست. برای موفق شدن همه چی رو به تنت نمال. با خشم بازویم را محکم از دست اش بیرون کشیدم و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کردم. درست می گفت خیلی هم خوب درست می گفت اما خیلی سرتق بودم که حرف اش را قبول کنم. نمی خواستم تا چند مدتی با او رو در رو شوم .

با اعتماد به نفس سینه ام را جلو دادم و دست ام را بالا آوردم. اما او برعکس من با همون لبخند ریز همیشگی مرموز اش دست اش را بالا آورد و در دستانم گذاشت. موسیقی پخش شد، دست چپ اش را پشت کمر گذاشت و با یک قدم رخ در رخ ام ایستاد. نه آن قدر نزدیک بود که نفس هایش پخش صورتم شود، نه آن قدر دور بود که با خیال راحت نفس بکشم. با شروع موسیقی ما هم به رقص وادار شدیم. دست راستمان که در هم قفل شده بود در هوا بالا بود و دست دیگرم به دامنم بود که دنباله ی آن را در هوا برقصانم. اورهان خان و تعدادی از افراد در سالن حضور داشتند و تمرین رقص ما را مشاهده می کردند. کنار گوشم زمزمه کرد :

-تا حالا توی عمرت با یک مرد نرقصیدی؟ -چطور؟ -از طرز رقصیدنت مشخصه. لبانم را روی هم فشردم و کفش براق اش را لگد مال کردم. لبخند مسخره ای روی لبانم نشاندم و گفتم: -اوه نه! این از خام بودنم مشخصه...برای فهمیدنش نیاز به هوش و تجربه ی افراد نداره. سرش را نزدیک صورتم کرد، آن قدر نزدیک که پیشانی هایمان به یک دیگر چسبید. -این شجاعتت فریحا همه رو به خودش جذب می کنه، هیچ دختری نیست که این قدر بی پروا و نترس باشه. دست اش را محکم به گودی کمرم چسبانده بود و اجازه ی جدا شدن را به من نمی داد. نفس زنان گفتم: -شاید به این خاطر که به شما ثابت کنم همه محو و شیفته ی جنتلمنی نیستن. ابروهایش بیش از پیش بالا رفتند. چرخاندم و دستم را بالا تر برد. آسوده خاطر گفتم: -بعید می دونم. -باورش چه سخت باشه چه آسون، باید

بگم جذابیت ظاهری به تنهایی موفقیت آمیز نیست جناب افشار. منش و رفتار هم خیلی مهمه. -درسته، رفتار و منش هم بی تاثیر نیست اما می خوام بدونم تو چه بد رفتاری از من دیدی .

آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم چه بگویم و در جواب مانده بودم. سرم را تکان دادم و با کلافگی گفتم: -نمی دانم این که قلب همه ی دخترانی که به شما علاقه دارند رو می شکنید، خیلی بی رحمانه است. -اوه فریحا چیزی که اون بیرون خیلی زیاد هست دخترانی که شبیه همنند. در انتخابشون لازم نیست وسواس به خرج بدی. اما من نمی خوام چیزی که فراوونه رو انتخاب کنم. -چند سال پیش، شنیدم یه دختر ادعای بارداری از جانب شما رو داشت اما گردن نگرفتید. -من از زنان قوی خوشم میاد فریحا اما از زن ضعیفی که با دروغ گویی خودش رو به ظاهر قوی نشون می ده و از این قدرت دروغ خودش رو به بالا بالا ها برسونه بی زارم. -یعنی می گی تو اون رو نمی شناختی؟ همان طور که پیشانی اش به پیشانی ام چسبیده بود، سرش را کج کرد و گفت: -حتی اسمش رو هم نمی دونم. آهنگ به پایان رسید و من با عجله از او فاصله گرفتم. اورهان خان صاف ایستاد و گفت: - فکر کنم نیازی به تمرین بیش تر نداشته باشید. -نه نه ما کارمون خوبه. -من که نیاز به تمرین ندارم [؟]. و چشمکی به من زد. سرم را برگرداندم و به نقاشی های بزرگ روی دیوار خیره شدم.

سعی در نادیده گرفتنش بی فایده بود چرا که دائم در حوالی ام می گشت و پرسه می زد. هر جا چشم می چرخاندم جز چهره ی او فردی را نمی دیدم. اورهان خان کلافه از جا برخاست و گفت: -برای امروز کافیه. استراحت رو توی ساختمان بولینگ می داریم. سرم را تکان دادم و از اتاق با شکوه رقص خارج شدم. دستم را به زیر موهایم زدم و کمی به بالا هولشان دادم. اورهان خان خودش را به من رساند و گفت: -فریحا! به نشانه ی احترام از حرکت ایستادم و گفتم: -بفرمایید اورهان خان. -با من بیا که در طول راه باهاتون حرف دارم. -حتما. ، اورهان خان مرد بسیار محترمی بود و به افراد احترام زیادی می گذاشت. مهربانی فروتنی و آرامش اش شخصیت زیبایی به او می بخشید. تا اتاق همراهی ام کرد و گفت: - منتظرتون می مونم. -لازم نیست، به کارهای خودتون برسید. لبخندی زد و گفت: -انتظار شیرینی است، نگران نباشید .

اما حرف ها و مهربانی هایش باعث نمی شد که من تحت تاثیر قرار بگیرم. گمان کنم تا همیشه به چشم یک حامی و رئیس نگاهش کنم. لباس های نو را بر تر کردم و از اتاق خارج شدم. عطیه و نریمان یک گوشه نشسته بودند و غرق در صحبت های خاله زنکی. اورهان خان کنارم ایستاد و گفت: -زیبا تر از قبل. همراه لبخند تشکری کردم. از پله ها پایین آمدیم. در انتهای پله ها مهند ایستاده بود که یک دست اش را روی نردبان طلایی پله نهاده بود و در آن دستش سیگار وجود

داشت. بوی دود سیگار در زیر بینی ام پیچید. -خب فریحا، چه حسی داری از این که فیلم برداری رو به پایانه؟ -پر از احساس خوبم، از طرفی هم ناراحت. در اتومبیل را باز کرد و گفت: -اما من خیلی خوشحالم چون برای این پروژه خیلی زیاد زحمت کشیدیم و باید هر چه زودتر رشد کردنش رو ببینیم. روی صندلی های لیموزین نشستیم و گفتم: -بله دوست دارم اون روزها رو ببینم. باریش به راه افتاد و از درون آینه، سلامی کرد. سرم را تکان دادم و رو به اورهان خان گفتم: - می توانم یک سوال بپرسم؟ -هر چه که دوست داری بپرس .

-رنا کیه؟ سیگار اش را آتش زد و به دود غلیظ که در هوا پیچید خیره شد و زمزمه کنان گفت: -معشوقه ی سابق من. رنا! -دختری بود مثل گل آفتاب، زیبایی که داشت چشم هر کسی رو به خودش جلب می کرد. اون زمان ها جوان بودم و خام. فکر می کردم عشق هر غیر ممکنی رو ممکن می کنه و هیچ قدرتی بالا تر از اون نیست. -هست؟ قدرتی بالاتر از عشق هست؟ -آره، ثروت! ابروهایم بالا رفت، قدرت پول و ثروت مشام هر کسی را به راه می انداخت و افراد را به هر کاری مجبور می کرد. -بیست سال داشتم و در مهمونی پدرم مشغول خوش گذرونی های جوانی، وقتی برگشتم اون رو دیدم. با اون لباس زرد درخشان تر از هر موقعی بود. لبخند به لب داشت و با شور و شوق مهمانی، به هیجان افتاده بود. وقتی نگاهش از بین جمعیت روی من ثابت شد، لیوان مشروب را بالا آوردم و با لبخندی نگاهش کردم. به نشانه ی احترام دامن اش را گرفت و کمی خم شد. همراه پدرش به مهمانی پیروزی پدرم آمده بود. زمان رقص که رسید بی توجه به دختران دیگر

که مشتاق درخواست رقص من بودند، به سمت او رفتم و باهم رقصیدیم. هر چه که گذشت عشق بیش تر شد. چندان ثروتمند نبودم، نه حداقل خودم! با یک شاخه گل می خواستم درخواست ازدواج دهم اما با فردی آشنا شد که در آن زمان ترفیع گرفته بود و تبدیل شد به معاون رئیس جمهور! فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟

-خیانت کرد؟ نیش خند تلخی زد و گفت: -درخواست ازدواج اون رو قبول کرد. فقط چند لحظه دیر کردم. هجده سال گذشت تا افسوسی که اون شب خانمانم رو سوزوند بی تاثیر شد؛ من شب های نابودی ام رو صرف ساخت آینده ام کردم. یک شبه نبود فریحا، سالیان سال طول کشید تا بشوم اورهان چاتای. سیگار اولش به پایان رسید، دومی را آتش زد. چهره اش در پس کلاه مشکی رنگ مخفی شده بود و سر به زیر از گذشته ی غمگین اش می گفت. -حسرت چند لحظه ای که گذشت رو تا سالیان خوردم. اما الان راضی ام که فقط چند لحظه از بدبختی فاصله داشتم. همین لحظه های کم موفقیت های سالیانه ای برای من داشت. -شما که پدر ثروتمندی داشتید، چرا به یک نفر دیگر راضی شد؟ -چون ثروت اون یک نفر متعلق به خودش و ثروت اون زمان من متعلق به پدرم. من صاحب یک لیر هم نبودم، اما الان تمامش از آن خودمه، چه یک لیر چه صد لیر. این مرد یک خودساخته ی به تمام معنا بود، یک مرد واقعی که هر زنی شیفته ی این حد از شجاعت، محکم بودن و مهربانی اش می شد. استوار، پایدار و اصیل بود. اگر می پرسیدن یک مرد واقعی از نظر تو کیست بی شک می گفتم او اورهان است، اورهان خان چاتای. نمی دانستم به او بگویم که بار پیش در ساختمان بولینگ رنا

را دیده ام یا که نه. چهره ی گرفته از ناراحتی اش مرا از گفتن منصرف کرد. شاید در حال فراموشی باشد و گفتن

این موضوع که رنا یک جایی در نزدیکی او بود آزارش دهد. من برای این مرد احترام زیادی را قائل بودم. در اتومبیل را باز کرد و یک کنار ایستاد تا پیاده شوم. دست اش را جلو گرفت و دستم را روی دست اش گذاشتم. کمک ام کرد با آن پاشنه های بلند کفش آسوده پیاده شوم. صدای قهقهه و شادی از پشت سرمان بلند شد. سر برگرداندم و مهند غرق در خنده و خوشی را دیدم که همراه سامانتا از اتومبیل پیاده می شدند. رویم را برگرداندم و بی توجه به سرو صداها وارد ساختمان شدم. اورهان خان کلاه اش را بالا داد و وارد سالن بولینگ شد. چشمم را به جای سابق هفته ی پیش رنا دوختم، خبری از حضورش نبود که باعث شد خیالم راحت شود. برای اورهان احترام زیادی قائل بودم و راضی به ناراحت شدنش نبودم. سامانتا و مهند خیلی زود مشغول بازی شدند. روی میز رو به روی اورهان خان نشستم و یک نوشیدنی سفارش دادم. اورهان خان منو را کنار گذاشت و گفت: -فریحا، از برنامه های آینده ات نگفتی؟ توانایی های زیادی از تو می بینم. بر خلاف مردهای این جماعت یک دختر، یک زن را دست کم نمی گرفت. با خوشحالی شروع به تعریف هدف های آینده ام کردم. از این که وقتی فیلم منتشر شد می خواهم به دنبال نجلا بروم و از آن مدرسه خارجش کنم تا با هم در یک خانه ی کوچک اما گرم و صمیمی زندگی کنیم. در پروژه های دیگر حاضر شوم و پول هایم را جمع کنم تا یک رستوران باب میلم باز کنم و به تمام مردم این شهر

اختراعات غذایی ام را بدهم. این که می خواستم دنیا را تغییر دهم، به همه ی مردمان ثابت کنم با زن بودن هم می شود موفق بود، سنت شکنی کنم و عقاید را در باب ضعف زنان عوض کنم. لبخند می زد به تمام رویاهایم، رویاهایی زاده ی درد در نیمه شب هایم. سکوت کرد و سکوت تا حرف هایم تمام شود، دست به زیر چانه زدم و منتظر به دهانش خیره شدم. کلاه اش را از سر برداشت و به نشانه ی احترام و افتخار روی سینه نهاد گفت: -بی نظیری، بیش تر از حد من و بالا تر از گنجایش این مردم. -آقا، مایل به بازی با ما هستید؟ اورهان خان با خوشحالی از جا بلند شد و گفت: -بلند شو فریحا، از این تایم استراحت لذت ببر. با خوشحالی از جا بلند شدم و همراهش به بازی راه پیدا کردم. چندین ساعت زمان در سالن بولینگ گذرانیدیم و بعد از آن برای یک خوشی کوچک به بار پایین سالن رفتیم. روی صندلی در گوشه ای نشستیم و گیللاس را به دست گرفتم. مهند با یکی از رقصنده های بار مشغول خوش گذرایی های تباه بود. اورهان خان دست اش را در جلویم دراز کرد و گفت: -اجازه می دهید؟ دستم را در دست اش قرار دادم و از جا بلند شدم. با ریتم آهنگ به رقص وادار شدیم. یک رقص پای که در این سال ها بسیار پرطرفدار شده بود و معمولاً با موسیقی های اسپانیایی انجام می شد. یک دور با اورهان خان رقصیدم و وقتی از نفس افتادم، کنار کشیدم. مهند در این بازه ی زمانی با دو فرد دیگر رقصید و حسابی سامانتا را عصبانی کرد. پوزخندی روی لبانم نشست و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

فصل بیست و یکم

زمان آن رسیده بود که برای اولین بار از آن چیزی که در تمام این مدت فرار می کردم رو به رو شوم. دست هایم را به دست گرفت و در جلوی لب هایش قرار داد. با صدایی مملو از عشق و احساس گفت: -اسکارت! تمام وجودم اسم تو را فریاد می زند .

دست ام را بیرون کشیدم و پشت دست چپ ام را روی پیشانی ام نهادم، پشت ام را به او کردم و با حالی تب دار گفتم: -اما...اما الکس این رابطه نشدنی. به سمت اش چرخیدم و دست هایم را باز کردم با نگرانی در چهره ام گفتم: -بیا تا زمانش نگذشته این رابطه را تمام کنیم. سرم را کلافه وار تکان دادم و گفتم: -این نشدنی، یه عشق ممنوعه است! خواستم از او فرار کنم اما دست هایش را به دور صورت ام انداخت و حرکت نهایی را انجام داد. گردنم را بالا دادم و سرم را به عقب هل دادم تا صورتم کاملا در رو به روی صورت او باشد، قد بلند اش در دسر بود. چشم هایم را بستم و دست هایم را در هم قفل دستمال سفید کردم. احساس می کردم زلزله ای در قلب ام به پا افتاد. داغی صورتم گونه هایم را گلگون کرد. تنم مثل یک تنور داغ شده بود. احساس می کردم موج و خروشی درونم به راه افتاده بود. سرش را عقب برد اما دست هایش را از دور صورتم جدا نکرد. کم مانده بود چشم هایم از

تعجب بیرون بزند. این بوسه ی نمایشی عشق اسکارلت و الکس نبود، این یک بوسه ی واقعی بود! خودم را کنترل کردم تا مشت ام را که دستمال در آن قرار داشت به سر و سینه اش نکوبم. اورهان خان بلند گفت: -کات! سرم را به زیر انداختم و با عجله صحنه را ترک کردم. دامن بلند و سنگین لباس را بالا گرفتم و با دو خودم را به بالکن سنگی طبقه رساندم. دست هایم را به سنگ بالکن چسباندم و به ماه کامل خیره شدم. دیوانه وار قلبم به سینه ام می کوبید. دستم را روی قلبم نهادم. بوی عطر اش از دستمال گل دوزی شده به مشام می رسید. دستمال را بالا آوردم و به قلب دوخته شده روی آن نگاه کردم. کمی نیاز به خلوت با خودم داشتم باید از این مقدار سست عنصری ام می کاستم تا دردسری ایجاد نشود. دامن سنگین را به دست گرفتم و از بالکن خارج شدم راهم را به پیش گرفته بودم اما می دانستم که یک جایی از درون من تغییر و تحول کرده و دیگر هیچ وقت مثل سابق نخواهد شد. سامانتا با اخم از کنارم رد شد. شانه هایم را از خشم و عصبانیت او بالا انداختم و به صحنه باز گشتم. اورهان خان کمی اخم هایش در هم بود اما با دیدن من، دست اش را بالا برد و گفت: -ادامه ی سکانس! دست ام را بالا بردم و سیلی محکمی بر صورت مهند فرود آوردم. درست مثل حرکت قبل او، بر اساس واقعیت این حرکت را انجام دادم. با خشم گفتم: -الکس! این کار تو منجر کننده و حیرت آور است. صورت کج شده اش را بالا آورد و فک اش را صاف کرد. با جدیت در چشم هایم زل زد. دست ام را برگرداندم و با هر دو دستمال را چسبیدم. -برای یک آدم عاشق این نقل قول ها بی معنیست. اورهان خان کلافه روی صندلی

خم شد و گفت: -برای امروز کافیه. تا فردا! از مهند فاصله گرفتم و کنار اورهان خان ایستادم. دست ام را روی شانه اش نهادم و گفتم :

-خوبین؟ سرش را تکان داد و گفت: -کمی سخت بود اما شد! از حرف نامفهوم اش گیج گفتم: -چی؟ -هیچی، شام امشب بر عهده ی تو نیست. می ریم رستوران. سرم را تکان دادم. از جا بلند شد و کف هر دو دست اش را بهم کوبید و گفت: - شام امشب مهمون من رستوران اوزان. صدای جنجال جمع بلند شد. از جمع فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم. گوشواره های با شکوه اسکارلت را در آوردم و روی میز نهادم. من هم مثل تمامی هم جنس هایم قلبم برای جواهرات پر می زد، حتی بیش تر از آن ها. خیلی بیش تر. تقریبا دیگر همه می دانستند من یک آدم منفعت پسند برای خود هستم و بهترین چیزها را می خواهم. این هم یکی از آن هایی که همیشه می خواستم. شاید اگر این طمع، بلند پروازی و خواسته های اعیون نبود در این جاه و مقام نبودم. موهایم را مثل همیشه به همان شکل رها کردم و رژ قرمز را بر لبام کشیدم. پیراهن بلند مد آن زمانه را با رنگ سبز بر تن کردم و زمانی که می خواستم اتاق را ترک کنم عطیه و نریمان وارد اتاق شدند. با دیدن من از حرکت ایستادند و خوشحال گفتم: -فریحا!

-امروز خیلی درخشیدی واقعا با استعدادی دختر یک لحظه باورم شد تو فریحا نیستی و اسکارلتی. لبخندی زدم و گفتم: -خیلی ممنون لطف دارین. نریمان روی صندلی نشست و گفت: -آره عطیه جان امروز که هوا و هوس شیرینی رو کردم

خیلی زود رفت خرید. از همسر اش آراز صحبت می کرد که پایش می افتاد تمام دنیا را به پایش می ریخت. شاید این یک عشق واقعی بود که همیشه می خواستم به تماشایش بنشینم. عطیه با ذوق گفت: -چه قدر قشنگ! راستی دلت برای پسر تگ شده؟ -آی پسر. دلم بر اش یک ذره شده. وقتی ما سر کاریم اون پیش مادرم زندگی می کنه. این چند ماهی که این جا بودیم رنگش رو ندیدم. -می بینی به زودی نگران نباش. دستکش را به دست کردم و موج بزرگ موهایم را کمی بالا دادم. به میان صحبت هایشان آمدم و گفتم: -وقتشه بریم بیرون، بقیه منتظرن. -ای وای راست می گی. شروع به صحبت کردم و همه چیز یادم رفت. از اتاق خارج شدم و پله ها را طی کردم. اورهان خان و مهند در پایین پله ها ایستاده بودند و گرم صحبت. هر دو دست به جیب با کلاه هایی بر سر. مهند با لباس هایی مشکی و اورهان خان قهوه ای رنگ. کنارشان ایستادم و دست هایم را در هم قفل کردم. با لبخند گفتم: -من اوادم. صحبت اشان را قطع کردند و همزمان گفتند: -خوش آمدید. به هر دو با لبخند نگاه کردم و گفتم: -بریم؟ موافقت کردند و به راه افتادیم. سوار بر اتومبیل اورهان خان شدیم. این بار مهند در کنار من و اورهان خان در رو به روی من نشست. سامانتا و گوزل با کنجکاوی نگاهی به درون اتومبیل انداختند و پچ پچ کنان رد شدند. هر دو سیگار هایشان را روشن کردند ام بعد از کشیدن کوتاهی مهند گفت: -لیدی زیبا از این حجم زیاد دود اذیت می شه. اورهان خان سرش را تکان داد و گفت: -خاموش می کنیم. در زمان کوتاهی به رستوران رسیدیم. مهند پیاده شد و در را نگه داشت تا پیاده شوم. بر خلاف

انتظارم، وقتی که ما بین در و خیابان بودم دست اش را دراز کرد و به سمتم گرفت. دستم را آرام در دست اش قرار دادم و پیاده شدم. اورهان خان کلاه اش را از سر برداشت و در جلوی صورتم با کمی فاصله قرار داد. طولی نکشید تا بفهمم چرا این کار را کرد زیرا که صدای چیک دوربین و نور روشن شد. سرم را به زیر انداخت و در حالی که ما بین اورهان و مهند قرار داشتم با عجله وارد ساختمان شدیم. اورهان خان خندید و با پیروزی گفت: -از خدا شاکرم که نشد خیلی زود چهره ات به مطبوعات لو بره. با غرور سرم را بلند کردم و لبخندی زدم. این بهترین ایده ی پول سازی بود که تا به الان به فکرم رسیده است. حس قدرت را بیش از پیش لمس می کردم. لذت داشت که همه درگیر شخصیت مجهول یک فرد باشند و همین توجه ها باعث پول سازی شود. خدا می داند زمانی که همه می فهمند شخصی که کل کشور درگیرش بودند هم بازی مهند شده و بر پرده ی سینما رفته است. حتما خیلی ها برای دیدن چهره ام بلیط سینما را تهیه می کردند. کم مانده بود باز غرق رویاهایم شوم که مهند دستم را کشید و در آغوشش فرو رفتم. خواستم با مشت هایی که بر سینه اش می زدم از او جدا شوم اما با زوری که بر بازوهایم داشت سرم را بر سینه اش چسباند. گرمای تن اش و صدای ضربان قلب اش حالم را دگرگون کرد. باز هم دلهره آور چیک دوربین را شنیدم. کم کم این موضوع داشت باعث عذاب ام می شد. باید کنار می آمدم دیگر شهرت همین دردرسرها را هم داشت. اورهان خان با مدیر رستوران صحبت کرد تا پرده ها را بکشند و دورترین میز از پنجره ها را انتخاب کرد. روی صندلی ها نشستیم و منو

را برداشتیم. یک سالاد ساده سفارش دادم، در مدت فیلم برداری روزها به شدت گرسنگی می کشیدم و شب ها کمی غذا می خوردم. اگر جامعه ی ما جای ظاهر انسان ها به درون آن ها نگاه می کردند هیچ کس اذیت نمی شد و برای زیبایی بیش تر دست به کارهای خطرناک نمی زد. تحول از درون انسان ها شروع می شد اگر کمی خودخواه می شدند و دست از آزار خود بر می داشتند جامعه هم کم کم با این موضوع چاق، لاغری، زشت و زیبا کنار می آمد. زیرا که فقط درون مهم می شد .

صرف شام در صحبت های جمع گذشت. گاهی شوخی و سرو صدا می کردند گاهی سکوت می کردند و یا آرام پیچ پیچ می کردند. صدای موسیقی جاز بلند شد و افراد روی میز بلند شدند و شروع به رقص کردند. مهند دستمال را از روی یقه اش جدا کرد و از جا بلند شد. ساماناتا از شوق لب هایش را محکم فشار داد و به زمین خیره شد. سرم را برگرداندم و به دستی که در جلوی صورتم گرفته شده بود نگاه کردم. صاحب دست و درخواست کننده ی رقص مهند مغرور بود. بد نبود برای تخلیه ی انرژی کمی با او می رقصیدم. حتی برای نقشه ای که بعد از اکران فیلم داشتم لازم بود. از جا بلند شدم و درخواست رقص اش را با دادن دستم به دست اش پذیرفتم. کمی سرش را خم کرد و روی دستم را با لبخندی مرموز بوسید. کاش این قدر چهره ی مرموز و خودخواهش به [?] دلم نمی نشست تا راحت تر فریب اش می دادم. موسیقی شروع شد و من با دادن یک دستم به او، و گرفتن دامنه ی لباسم رقص را آغاز کردم. دست آزادش را به گودی کمرم چسباندم و

همگام با من رقصید. جنتلمانه و دلربا. اورهان خان با سری کج شده به سمت ما نگاه می کرد. سامانتا کم مانده بود از خشم منفجر شود. سرش را برگرداند و پیچ پیچ هایش دیگران را مورد هدف قرار گرفت. دهان مهند از گوشم فاصله ای نداشت. با صدایی آرام گفت: -فریحا لیدی خیلی خوب می رقصه. -فریحا لیدی که دیوانه نیست! کنایه از این بود که باید یک دیوانه باشی تا این رقص ساده را بلد نباشی. کار بلد تر از این مرد وجود نداشت !

-بهتر از همه ی مردها مهارت رقص رو داری. -شاید به این خاطر که با زن های زیادی تمرین کردم. -هدف از زندگی فقط همینه. -من زاده شدم که فقط پول خانوادمو خرج کنم. چرخاندم و مقابل هم ایستادیم. با جدیتی حاکم بر عصبانیت به چشمانش خیره شدم و گفتم: -بی هدف تر از تو توی زندگیم ندیدم مهند افشار! سرش را نزدیک گوشم کرد و با لحن پر از شیطنت اش گفت: -همین پر خرجی ها باعث شده زن های خوشگل به سمتم بیاین. نیشخندی کجی زد و سرش را پایین گرفت. نگاه شیطنت آمیزش را بالا آورد و روی چشم هایم نهاد. افسوس وار سرم را تکان دادم و گفتم: -نمی دانم تو یک نفر چطور به این موقعیت از هنرپیشگی رسیدی. دست اش را پشت کمرم سفت کرد و چسباندم به خودش. برای دیدن صورتش مجبور شدم سرم را نرم بالا دهم. گردنم از قد بلند او به فشار آمد. نیشخندی کج روی لبانش نشست. خط عمیقی همانند چال در دو طرف گونه هایش نشست. -وقتی از بچگی بامزه باشی همه دوست دارند. خصوصا وقتی پدرت شهردار باشه. زمانی که پدرم شهردار استانبول شده بود کارگردان نه

چندان مشهوری برای فروش فیلم هاش من رو وارد صنعت بازیگری کرد.
حقیقتش اینه من هم بچه ای بودم که دائم برای

غیبت پدر و مادر عزیزم دروغ می بافیدم. یه استعداد ذاتی که از بچگی پرورش داده می شد! از جمله ی آخرش خنده به لبانم آمد. و صورت خندانم را در شانۀ اش پنهان کردم. از این که من را به خنده انداخت به خودش افتخار کرد و با لبخندی دندان نما سرش را کج کرد. موسیقی که به پایان رسید، دست اش را رها کردم و بلافاصله از او دور شدم. روی صندلی کنار دوستانم نشستم. گارسون به تازگی سفارشات را روی میز نهاد و رفت. عطیه سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت: -سامانتا یک سری حرف هایی می زنه که... نریمان به میان حرف اش آمد و گفت: -که نمی دونیم راسته یا دروغ! حرف نریمان تشری بود به عطیه. دستمال را روی پاهایم نهادم و گفتم: -چه حرفی زده؟ عطیه پچ پچ کنان گفت: -نظرش اینه تو به هیچ مردی رحم نمی کنی و با چندین نفر در رابطه ای! -و دوستی که حرف دیگران رو باور کنه اسمش دوست نیست عطیه ی عزیزم! اگه چنین باوری داری باید از این که دوستمی صرف نظر کنم. -نه نه من چنین منظوری نداشتم. -در ضمن نظر دیگران پیشیزی برای من ارزش نداره .

نریمان رو به عطیه گفت: -کارت درست نبود عطیه. -منظوری نداشتم! چنگال را برداشتم و درون سالاد فرو کردم. مهند در رو به روی من آن سر میز نشست و دستمال را با بی خیالی به دور یقه اش انداخت. انگار که درست و صاف ایستادن

دستمال اهمیت چندانی نداشت و صرفاً فقط می خواست که باشد! اورهان خان با چهره ای درهم صندلی اش را جلو کشید و گلویش را صاف کرد. توجه همه به او جلب شد و وقتی گوش همه را به خودش دید، سر صحبت را باز کرد. -سکانس های امروز خیلی خوب بودن و نیازی به تکرار و دوباره ضبط کردن نیست. می دونم هنوز به پایان فیلم کمی مونده اما می خوام که تا رسیدن به نقطه ی آخر انگیزه اتون رو به هیچ وجه از دست ندید. چرا که یک آدم وقتی که مسیر طولانی موفقیت رو پیش بگیره بعد از گذشت زمانی طولانی خسته و بی انگیزه می شه. دست نکشید چون پایان نزدیکه. فقط دو قدم فاصله داریم. ازتون می خوام که همچنان به همان قدرت ادامه بدین. لیوان ها را بالا بردیم و به سلامتی موفقیتی که در نزدیکی ما بود، نوشیدیم. بوراک با چهره ای مملو از شادی گفت: -بهترین کارگردانی که دیدم شمايید اورهان خان. اورهان با خنده دست اش را دور گردن بوراک انداخت و مشت اش را در موهای او تکان داد. بوراک به خنده افتاد و از قلقی که در سرش بود به جنب و جوش آمد. کسانی که در این جمع بالا ترین طمع این موفقیت را داشتند من و اورهان خان بودیم .

بیش ترین میزان میل برای به دست آوردن موفقیت و به سر انجام رساندن این فیلم از آن ما بود. شام را در خوشی گذارندیم؛ دستمال را از روی پاهایم برداشتم و روی میز رها کردم. پالتویی که از سر صحنه فیلم برداری دست درازم و آن را برداشتم، به تن کردم. سفید بود با خال های مشکی. دستکش های چرم براق مشکی ام را به دست کردم. باران از نیم ساعت پیش شروع به باریدن کرده بود و

هر لحظه شدید تر می شد. به پیشنهاد اورهان، سامانتا چتر پر چین مشکی اش را به دست ام داد تا هنگام خروج، در مقابل سر و صورتم بگیرم و آشکار نشوم. سامانتا پالتوی اورهان خان را گرفت تا بر روی سرش بگیرد و از خیس شدن جلوگیری کند. اورهان تنها یک پیراهن ساده ی سفید بر تن اش باقی ماند. به شکل و ترتیبی ایستادیم که در هر هیچ زاویه ای امکان عکس گرفتن نباشد و جای من، دیگران در عکس ها شکار شوند. به فکرم خطور نمی کرد در این باران پر شدت هنوز یک عده گوشه ای ایستاده بودند در انتظار ما برای تنها یک عکس غیر قابل واضح. با سرعت به سمت اتومبیل حرکت کردیم. به سمتان یورش کردند و بی وقفه چیک چیک عکاسی را به راه انداختند. در آن هول و ولا شانه ی یک نفر به من برخورد کرد و پایم پیچ خورد، زمین و آسمان را در یک لحظه بالا پایین دیدم. کم مانده بود با مغز به زمین بر بخورم که دستان بزرگ اورهان خان حامی شانه های ظریفم شد. تنم در حفاظ اورهان بود، و رازم در جلوی چتری که مهند به موقع قاپیدش، محفوظ ماند. خبرنگاران ابتدا خوشحال شدند از این تنشی که به وجود آمده بود اما مهند افشار با یک حرکت تمام کاسه کوزه هایشان را شکست، چتر را به موقع در جلوی دوربین ها و زاویه ی آن ها قرار داد و مانع رو شدن راز شخصیت ام شد. قفسه ی سینه ام از فشار هیجان و ترس به شدت بالا پایین می شد. اورهان آرام نگاه سیاه رنگش را در چشمانم تاب داد. عرق اضطراب از پیشانی اش چکید. دست هایم به دور بازوهایش با ترس پیچیده شده بود. از آن وضعیت معلق در هوا خارجم کرد و آرام کمرم را صاف گرفت. چشم های

درشت شده ام را به مهند چرخاندم، مانند یک قهرمان سریالی ایستاده بود و تمام لباس هایش را آب یکسان شده بود. موهای بور اش در پیشانی پریشان شد. این بار با احتیاطی بیش تر دو قدم باقی مانده را برداشتم و سوار لیموزین شدم. ابتدا اورهان و سپس مهند سوار بر اتومبیل شدند. مهند کت اش را در آورد، پیراهن خیس به عضلات برجسته ی سینه اش چسبیده بود. آستین های پیراهن سفید اش را بالا زد و دستی در موهای خیس اش کشید. دست ام را روی قلبم نهادم و گفتم: -اوه آقایون، کم مونده بود در یک لحظه همه چیز را بر باد دهیم. اورهان موهایش را با کت اش خشک کرد و گفت: -مهند کاری درست و به موقع انجام داد. اگر امشب چهره ی بازیگر جدید سینما لو می رفت ضرر زیادی نصیبمون می گشت. مهند نیشخندی زد و با صدای آرامی گفت: -این یک کمک برای رسیدن به هدف و موفقیتته. اصلا موضوع خاصی نیست. مغرور و از خود راضی! هنوز هم همان بود. خیالی در سرم آزارم می داد؛ مهند افشاری که زمانی مرا به تمسخر گرفت، سرکوبم کرد و این عقیده را داشت که هیچ وقت موفق نمی شوم، حالا خودش با دست های خودش یک پله برای من ایجاد کرد. مانند یک هدیه ی گران بها بود، یک هدیه با بوی موفقیت. امشب را با این خاطره نویسی به پایان آوردم :

-و این گونه بود که مهند افشار راه سرنوشت اش را کم کم گم کرد. اما فریحای استوار هیچ زمانی دچار سرگردونی، و گنگی احساسات نمی شود. نه این اتفاقی که برای مهند افتاد! هفت نوامبر هزار و نهصد و بیست

فصل بیست و دوم

عطیه کلاه بزرگ اش را بر روی سر نهاد و گفت: -چطور شدم؟ -خیلی خوب. سرم را تکان دادم و گفتم: -خوب شدی عطیه. دست هایش را به هم چسبند و با ذوق به سقف نگاه کرد و گفت: -باورم نمی شه امروز قراره با اون قرار بذارم. تومر فردی بود که عطیه مدتی است به او دل بسته است و با علاقه ی پنهانی که داشت دائم دورش می چرخید تا این که تومر با خجالت نامه ای می نویسه و از عطیه می خواد که اگه به اون علاقه ای داره ساعت هشت شب در بار رستوران حضور پیدا کنه. عطیه از وقتی نامه رو خونده بود در پوست خودش نمی گنجید، از گوشه ی این اتاق به اون گوشه می رفت و ما بین رژه رفتنش، از حرکت می ایستاد و جیغی از شادی می کشید. رفتارهایش باعث تفریح و خنده ام شده بود. دست کش های توری مشکی را از دست در آوردم و روی میز گذاشتم. هر چیزی که یک بانوی تمام عیار نیاز داشت برای فریحا فراهم بود اما هیچ کدام مطلقا برای من نبود! همه ی این تجملات و زیبایی تا زمانی متعلق به من بود که در صحنه و فیلم برداری حضور داشته باشم. عطیه کیف سفید کوچک اش را برداشت و با عطر دوش گرفت. موهایش را برای هزارمین بار شانه زد و با اضطراب چرخ می زد و گفت: - مطمئنید زیبا شدم؟ -آه عطیه، برای یک مرد عاشق واقعی زیبایی که اهمیتی نداره. زیبا رویی فقط همان ابتدای دیدار مهم است. وقتی کارت راه افتاد و خرت از پل گذشت، دیگر زیبایی اهمیتی ندارد. چون قلب مرد اسیر شده است دیگر. نریمان روی صندلی نشست و گفت: -البته آراستگی بعد از ازدواج خیلی مهم است. نه

باید بذاری دلسرد شود. عطیه که از نقل و قل های متفاوت ما گیج تر از قبل شده بود، آهسته جیغی کشید و روی صندلی خودش را رها کرد. رژ قرمز را روی لبانم مالیدم. این رنگ جیغ به من حس اعتماد به نفس زیادی را می داد، حس استقلال و قوی بودن. ساعت را بیرون آور و نگاهی به آن انداخت سپس با عجله خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. نریمان با لبخندی خیره به در گفت: -یاد حس روزهای اول نامزدی ام می افتم...هرچند که هنوز هم مثل همون دورانه، اما کمتر. باران با شدت به پنجره ها اصابت می کرد. عمارت بزرگ کمی تاریک بود و خیلی زیاد سرد. تمامی ما دور هم گرد در جلوی شومینه ی بزرگ سالن اصلی و پذیرایی نشسته بودیم و با یک پتو که به دور خودمان پیچانده بودیم، از موضوعات مختلفی صحبت می کردیم. برق ناپدید شده بود و شمع ها یکی پس از دیگری از بین می رفتند. نور آتش شومینه روی صورت ها سایه انداخته بود. سرمای بیرون که از درز پنجره ها به داخل فرار می کرد، تلاش شومینه برای گرم نگه داشتن را خراب می کرد. مهند مقدار شراب قرمز را در گیلاس ریخت و گفت: -مایلید به شراب؟ چشمانم را در کاسه چرخاندم حتی در این موقعیت هم دست از شراب خوری نمی کشید. بوراک خودش را به جلو کشید و گفت: -حالا که وقت اضافه داریم و نمی شود کار خاصی انجام داد، چگونه یک بازی انجام دهیم؟ -چه بازی؟ -صداقت یا شهامت! -اوه اولین باره اسم این بازی رو می شنوم یه توضیحاتی بده. سامانتا بود که این حرف از دهانش خارج می شد من هم مانند او از بازی اطلاعاتی نداشتم و

کنجکاو بودم تا با خبر شوم. بوراک شیشه ی خالی ی مشروب را از مهند دزدید و گفت: -به این دو قطره ی آخر رحم کن.

گیلاس اش را بالا آورد و با تکان دادن سر موافقت اش را اعلام کرد. بوراک بطری را وسط نهاد و گفت: -من به عنوان رهبر این بطری، آن را می چرخانم و اگر سر بطری به سوی گوزل در بیاید و انتهای آن به سمت من، من باید از او این سوال را بپرسم: صداقت یا شهامت؟ و گوزل باید یکی از این دو راه را انتخاب کند. اگر انتخابش صداقت باشد که من باید از او سوالی بپرسم هرچه که باشد و او هم موظف است جواب دهد. اگر شهامت را انتخاب کند من کاری برای انجام دادن می گویم و او با شجاعتش باید اجرایش کند. همه از هیجان و شوق دستی زدیم و چشم انتظار به بطری نگریستیم. بوراک نگاهی به همه انداخت و سپس با سرعت بطری را چرخاند. چرخید و چرخید تا این که روی سونا و همسرش از حرکت ایستاد. نریمان قند در دل آب شده با لبخندی غلیظ گفت: -صداقت یا شهامت همسر عزیزم؟ بکتاش لبخند نرمی زد و گفت: -صداقت عزیزم، صداقت. آن قدر این جمله را با اعتماد به نفس گفت که صدای هو جمع به نشانه تشویق بلند شد. بیلماز با شوخی گفت: -این کم از شهامت نداشت مرد بزرگ. صدای خنده ی همه به هوا رفت. آهسته خندیدم و منتظر ادامه ی ماجرا شدم. سونا با لبخند سرش را جلو داد و گفت :

-من رو چه قدر دوست داری؟ بکتاش بلافاصله گفت: -اندازه ی یک دنیا عزیزم. باز هم صدای تشویق بلند شد. چهره ی سونا دیدنی بود، مشت اش را روی چانه نهاد و غرق لذت و خجالت شد. صورت اش سرخ و گونه هایش برجسته شد. بوراک دو دست اش را در هوا تکان داد و همه را وادار به سکوت کرد. باز هم ماحرانه بطری را تکان داد، چرخید تا این که بر روی من ایستاد. چشمانم را بالا آوردم و رد بطری را دنبال کردم تا که رسیدم به مهند افشار! یک بدبیاری عظیم. فکرت از بین جمعیت بلند شد و بازی را ترک کرد. مهند که این بار بازی برایش رنگ و بویی دگر گرفت و تازه هیجان را احساس کرد، از روی صندلی آهسته پایین آمد و دایره را با نشستنش کنار دیگران تکمیل کرد. چیزی جز فرصت طلبی از چهره اش هویدا نبود. سرش را پایین گرفت و با نگاهی مرموزانه گفت: - شهادت یا صداقت لیدی؟ مکث کردم، این مرد به گونه ای بود که از انتخاب هر دو گزینه وحشت داشتم. با کمی تأمل و تفکر گفتم: -صداقت! چشمانش را کمی ریز کرد و بعد از اندکی فکر، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: -بگو که من اولین بار جز صحنه تو رو جایی دیگر دیدم؟ بد شانسی بزرگ رخ داده بود. آب دهانم را قورت دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم، قاطعانه گفتم:

-خیر، جایی جز صحنه ندیدی. به راحتی اطمینان را پیدا کرد و گفت: -بچرخان. بوراک سریعاً چرخاند و من شوک این سوال را هنوز نگذرانده بودم. چه قدر راحت باور کرد این دروغ بزرگ را. این بار بطری بر روی سامانتا و اورهان افتاد. نه سامانتا از این موضوع شاد بود و نه اورهان. هر دو با بی میلی به سوالات بی معنا

ترین جواب ها را دادند و نوبت چرخش بعدی شد که یک هو در با شدت باز شد و به دیوار برخورد. باد و سرمای شدید محکم خودشان را به داخل پرتاب کردند. رعد و برق زد و نور اش برای یک لحظه جسم تومر را نمایان کرد. با تعجب از جا برخاستیم. کمی ترسیده بودم از این فضای رعب آوری که ایجاد شده بود. تومر با لباس هایی خیس بی جان قدم بر می داشت و خودش را به در تکیه داد. اورهان خان با سرعت خودش را به او رساند و گفت - [?]: تومر؟ مرد چه بلایی سرت اومده؟ مات و مبهوت مانده بودیم همچین اتفاقی بی سابقه بود. کیف دستی سفید رنگی را بالا گرفت و گفت: -ع...عطیه. تازه متوجه ی اتفاقات شدم. به سمتش رفتم و گفتم: -عطیه کجاست تومر؟ بلندی صدای دیگران را تکانی داد و باعث شد آن ها هم به دور تومر جمع شوند. سرش با لرزش بالا آورد و گفت :

-نمی دونم. نمی دونم. با نادانی سرش را به چپ و راست تکان می داد و زیر لب می گفت: -نمی دونم چی شد هیچی نمی دونم. نگرانی به سراغم آمد. حدسیاتی می زدم که باعث می شد بیش از پیش نگران شوم. سرم را به سمت اورهان چرخاندم و با صدای آرامی گفتم: -هرچی هست زیر سر پدرشه. اورهان خان با خشم و عصبانیت به چشم هایم خیره شد .

[?][?][?]

وقتی که حال تومر کمی بهتر شد، توضیح داد که چه اتفاقی افتاد. اتفاقات از این قرار بود که: -من توی رستوران منتظرش بودم. تقریباً یک ساعت دیر کرده بود

و وقتی از اومدنش نا امید شدم با ناراحتی از رستوران خارج شدم اما دختر جوانی رو دیدم که دو نفر بازوهایش رو گرفته و سعی داشتن با زور سوار اتومبیل آبی کنن. تقلا می کرد و جیغ و فریاد می زد اما زورش به اون ها نمی رسید بی تفاوت رد شدم اما صدای فریادش بلند شد که اسمم رو صدا کرد. وقتی برگشتم سوار ماشین شده بودند و با سرعت از اون جا دور شدند. دویدم و به تنها چیزی که رسیدم همین کیف کوچک بود. -من..من نمی دونم چه اتفاقی افتاد. نمی دونم اون آدم ها کی بودند مگه عطیه چه کاری انجام داده بود که این اتفاق افتاد؟ سرش را با دو دست گرفت و به سمت زمین خم شد. ارزش زن که کم باشد، خیلی زود تهمت می خورد و به کمک کردن برای این جنس دریغ می کردند. تاوان این بی توجهی را پس بده تومر. با حسرت گفت :

-چی می شد اگه خیلی زود دست می جنبوندم. از کوره در رفتم و با صدای بلندی گفتم: -اون الان این جا بود و این دردسر رو نداشتیم اما با بی توجهیت نسبت به یک زن یک دختر این موقعیت رو پیش آوردی. شرم سار سرش را به زیر انداخت. اورهان که دست اش را جلوی شکم انداخته بود تا به سمت تومر حمله ور نشوم، مرا به عقب کشید و گفت: -آروم باش فریحا، این طرز صحبت درست نیست. نفس زنان نگاهم را از تومر بی لیاقت گرفتم و گفتم: -ترجیح می دم یک مادام بی نزاکت باشم تا یک شخصی که از حق هم جنس خودش دفاع نمی کند. دستی به دامن لباس کشیدم و گفتم: -باید برم بیرون تا نفسی تازه کنم. -اجازه می دی همراهت پیام؟ سرم را تکان دادم و گفتم: -حتما، باید راجب یک سری

مسائل باهات صحبت کنم. از پله ها پایین رفتیم. مهند روی مبل دراز کشیده بود و پاهایش را با ضرب موسیقی که می خواند تکان می داد. بی خیالی از هر جهت این شخص بیرون می زد. من چرا از تو مر پشیمان شاکی می شدم؟ مهند که فاجعه تر از آن بود. وارد باغ شدیم و روی تاب نشستیم. اورهان خان روی صندلی چوبی نشست و گفت: -بگو، صحبت کن .

راز عطیه را برملا کردم و از اتفاقاتی که گذرانده بود صحبت کردم. اورهان خان هر لحظه بیش تر متعجب می شد چون که از هیچ یک اتفاقات خبر نداشت. حتی حدس هم نمی زد. وقتی صحبت هایم به پایان رسید، کلافه سرش را تکان داد و گفت: -لازم نیست نگران باشی، دوستت رو بر می گردونم. از جا بلند شد که برود اما پریدم و گفتم: -بهت ایمان دارم اورهان. به سمت برگشت و دست هایش را دور بازوهایم انداخت. با نگاه جدی اش آرام گفت: -خوشحالم که این طوره. سرش را تکان داد و دور شد. چندین ساعت گذشت و دریغ از یک نشانه ی کوچک از عطیه. اورهان از وقتی آن قول را به من داد ناپدید شد و سر و کله اش این اطراف پیدا نشد. از این که به حد زیادی به خودش فشار می آورد تا خواسته ی مرا عملی کند چندان عذاب وجدانی نداشتم، متشکر بودم اما حس دلسوزی نداشتم. انگار خیلی وقت بود این احساس برای به دست آوردن رویاهایم از بین رفته بود. فیلم برداری برای دو روز به تعلیق افتاد و همه ی آن ها سردرگم بودند. بلاخره این کلافگی به پایان رسید و سرانجام در غروب روز سوم در عمارت باز شد و عطیه، به همراه اورهان خان وارد شدند. ابتدا همه مشغول کار خودشان بودند

و با ورق های بازی مشغول بودند اما با صدای در سرشان را بلند کردند و با دیدن آن ها از جا پریدند. به سمت عطیه رفتم تا حرفی بزنم اما اورهان دست اش را به نشانه ی توقف بالا آورد. با کمکش عطیه را به طبقه ی بالا برد و در یکی از اتاق های خالی تنهایش گذاشت. همه با کنجکاوی و سکوت در پایین پله ها منتظر بودند تنها فردی که به دنبالشان رفته بود من بودم. وقتی با خستگی از اتاق خارج شد و در را بست، با تمام متشکر بودنم گفتم :

-خیلی ممنون اورهان کار بزرگی کردی. دست اش را آرام به دور چانه ام انداخت و گفت: -لازم نیست فکرش رو بکنی. فکر کنم دیگه بدونی که من همیشه پشتتم. گردنم را برای دیدنش بالا کشیدم. صورت هایمان در یک راستا بود. نیمپه لبخندی زدم و در چشمانم تشکر را ریختم. چانه ام را ول کرد و گفت: -بریم، نمی خوام کسی فکر اشتباهی کنه. سرم را تکان دادم و از پله ها پایین رفتم. سیلی از سوالات در سر همگان بود. روی آخرین پله ایستادم و به تک تک آن ها پاسخ دادم. -کجا بود؟ چرا این قدر بد حال اومد؟ -پیش خانواده اش بود می خواستن زوری نگهش دارن. -اگه زوری پس چطور اورهان خان تونست برگردونش؟ -چون اورهان خان قرار داد سیصد و شصت و پنج روزه ای که با عطیه بسته بود رو همراه خودش برد و به خانوادش نشون داد بهشون گفت اگه از کار کنار بره به هر دلیلی مجبور به پرداخت غرامت با مبلغ بالایی می شن. مجبور بودن برای از دست ندادن ثروت کمشون از خیر عطیه بگذرنند. کسی متعجب یا بهت زده نبود چون در ذهن همگان جا افتاده شده که یک دختر، یک زن اسیر و برده ی خانواده اش است و هر چه

آن‌ها بگویند همان می‌شود. خانواده در تصمیم‌گیری‌های ما موظف به راهنمایی و مشورت هستند اما وقتی مثل این جماعت تصمیم و حرف زور را بخواهند به دخترانشان بقبولانند اشتباه بزرگیست. با ناراحتی و سری به زیر افتاده‌ترین پله را پایین آمدم. انتظار داشتم دیگران طرفداری کنند، حق را به عطیه بدهند و درکش کنند اما اشتباه می‌کردم. تنها روی یک صندلی نشستم و به زمین خیره شدم. مهند کنارم ایستاد و گفت :

-فعال بی‌بزاعت حقوق زنان، حالت چگونه؟ -برو اون ور مهند افشار، مسخره نکن! با تحکم این جملات را به کار می‌بردم، لحن صحبت‌م خیلی وقت بود که با تهاجم و تحکم بود. کم‌نیامور و سمج‌تر گفتم: -مثل مردها زمخت و بی‌ظرافتی. می‌دونی وقتی این‌طور باشی، هیچ‌کس ازت خوشش نمی‌آید؟ خوشه‌ی انگور را از درون ظرف بیرون کشید و گفت: -نگرانتم. -لازم نیست نگران من باشی مستر، شما به زن‌های وابسته‌ی جنس مذکر اطرافتون برسید. با لحن شوخ طبعی گفتم: -من که فقط خوش و بش می‌کنم، همین و بس. -با عرض معذرت اما به من ربطی نداره. خنده‌کنان سیبی را از روی میز برداشت و با شدت به سمتم پرت کرد، اگر دست‌هایم را برای گرفتن سیب بالا نمی‌آوردم حتما یکی از چشم‌هایم را از دست می‌دادم. با خشم فریاد زدم: -کاش آنقدر شخصیت داشتی که می‌فهمیدی از این شوخی‌هایت متنفرم. بدون این‌که برگردد انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: -یک لیدی هیچ وقت داد نمی‌زند. تمام زورم را در سیب بیچاره‌ی در دست‌انم خفه کردم. له و لورده شد و آبش به روی زمین ریخت. روی صندلی

رو به روی من نشست. با چهره‌ی خشونت زده ام سیب پوره شده را بالا آوردم و گاز زدم. این بار تعجب را در چهره اش دیدم. ریز اما قابل مشاهده بود. دست های خیس را با دستمال پارچه‌ای خشک کردم و از سالن خارج شدم. اورهان خان در یکی از بالکن های طبقه‌ی بالا مشغول کشیدن سیگار بود. وارد بالکن شدم و به سنگ آن تکیه زدم. -پس کی کار رو شروع می کنیم؟ با صدای آرامی گفت: - فردا...از فردا. ناراحتی را می شد از چهره اش تشخیص داد. کمی سرم را کج کردم و گفتم: -اورهان...چرا ناراحت؟ دستی به ابروهایش کشید و گفت: -فقط خسته ام، نبرد سختی با اون خانواده‌ی بی تمدن بود. سخت بود بهشون بفهمونم اون دختر حق زندگی داره، آرزوش اینه تلاش کنه تا مستقل شه و پیشرفت کنه. سرم را تکان دادم و گفتم: -درسته، حق داری. سرش را با حسرت تکان داد و گفت: -کاش برسه اون روزی که مردم نظرشون عوض شه. فکری که سالیان سال در ذهنم بود را به زبان آوردم: -آرزوی من هم اینه که باعث بشم مردم کمی پیشرفت کنند، از لحاظ تمدن پیشرفت زنان. با خستگی گفت :

-تو می تونی فریحا... سرش به پایین افتاد و در حالی که غرق خواب خستگی بود زمزمه کرد: -می تونی .

فصل بیست و سوم

دو روز گذشت و پس از یک هفته بی کاری، توقف به پایان رسید و همه برای کار امروز خودشان را آماده کرده بودند. یخ ها را از روی چشمان پف کرده ام برداشتم و از تخت جدا شدم. گیس هایم را شانه کشیدم و رژ قرمز فلفلی را آغشته ی لبانم کردم. عطیه با لبخندی خالی از احساس وارد اتاق شد و گفت: -سلام. رژ را از روی لبانم برداشتم و گفتم:

-سلام عطیه امروز حالت چگونه؟ -خوبم...شاید بهتر بشم. -میشی...نگران نباش. سونا وارد اتاق شد و گفت: -سلام دخترها. جواب سلامش را به آهستگی دادیم. چندین لباس روی مبل نهاد و گفت: -برای پوشش سکانس های امروز لازمه به ترتیب این سه لباس رو به تن کنی. عطیه می دونه که با هر پوشش چه نوع آرایشی

رو به کار ببره. عطیه سرش را تکان داد و گفت: -لازم نیست نگران باشی سونا. -نیستم می دونم هر کاری رو انجام بدی خوب از آب در میاد پس فعلا برم به بقیه ی کارهام برسم. از جا بلند شدم و لباس اول را به تن کردم، عطیه کارهایش را شروع کرد نسبت به قبل روحیه اش شکننده و حساس شده بود و با هر حرف یا اشاره ای به گریه می افتاد. ترجیح دادم صحبتی از اتفاقات این چند روزه نزنم تا به روحیه اش لطمه ای وارد نشود. وقتی از تبدیل شدن به اسکارلت خلاص شدم، از اتاق خارج شدم و وارد بالکن شدم. دست هایم را روی دو طرف سنگ بالکن نهادم و چشم هایم را بستم تا نفسی تازه کنم. زیر لب زمزمه کردم: -اورهان به من وابسته است این رو می دونم .

-باورم نمی شه. ترسیده از جا پریدم و دستم را روی چانه ام نهادم. روی مبل دراز کشیده بود و در کنار در بود همین موضوع باعث شده بود که نبینمش. سرش را بالا کشید و گفت: -شوخی می کنی! اخم هایم را در هم کشیدم. برای این که رویش را کم کنم گفتم: -خیر شوخی در کار نیست. دست به سینه و با اعتماد به نفس گفتم: -اون به شدت عاشق و شیفته ی من. پاهایش را بالا داد و روی زمین ایستاد. با چهره ی مرموز خندانش گفت: -از تو بعیده لیدی فریحا. دستم را به نشانه ی "راحت را بکش و برو" در هوا تکان دادم و از کنارش عبور کردم. راستش از این نقشه ی خبیث و دروغین لذت زیادی نصیب حالم گشت. این که روی مهند افشار با تو کم شود پیروزی کوچیکی بود که می شد با یک خنده ی بلند جشن گرفت. سر صحنه حاضر شدم؛ مهند از همه دیر تر حاضر شد و علت این دیر آمدنش را

سیگار کشیدن در بالکن شرح کرد. اورهان خان که از این بی نظمی های مهند حوصله اش به سر آمده بود، اخطار گونه گفت: -مهند سعی کن یکم وقت شناس باشی، اون ساعت جیبی رو برای این کار گذاشتن. -به توصیه ات فکر می کنم اما ساعتی وجود نداره. کم و بیش خندیدند و اورهان خان بی توجه از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت :

-یک دو سه شروع! ساعت های متوالی را کار کردیم آن هم بدون هیچ وقفه ای! فقط یک کار مانده بود که باید از قبل برای آن آموزش می دیدیم آن هم اسب سواری بود. برای مهند که یک اشراف زاده ی اصیل بود این کار مثل آب خوردن آسان بود چون که از همان بچگی به یاد گیری اسب سواری وادار شده اما من، نه! این طور نیست. اورهان که از این موضوع آگاه بود برای یاد گرفتن این کار را سپرد به مهند کسی که بیش ترین تاثیر در بهم ریختن اعصابم داشت. دور کمرم را گرفت و با احتیاط کمکم کرد روی اسب بنشینم. از ترس کم مانده بود به جان گردن اسب بیوفتم و آن را سفت بچسبم اما خودم را کنترل کردم، مشخص نیست اگر این کار را کنم شاید رم کند و من را پایین بیاندازد. بر خلاف تصورم بر اسب و پشت سرم نشستم. سرم را برگرداندم تا بینمش اما نگاهم بهش نمی افتاد، دائم گردنم را به این طرف و آن طرف می چرخاندم، دست هایش را از کنار پهلوهایم جلو کشید و افسار را گرفت. کلافه گفتم: -تو چرا اومدی این بالا؟ -اگه نمی یومدم که ناقص می شدی فریحا! تسلیم شده نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم را به دست

بیاورم. سرم را بالا گرفتم و گفتم: -خیلی خب، حرکت کن. -این قدر دستور نده سعی کن یاد بگیری. چشم غره ای رفتم و گفتم :

-پس اون افسار کوفتی رو به من بده تا انجامش بدم. ابتدا نمی خواست رهایش کند اما با زور از دستش کشیدم و گفتم: -بنشین و تماشا کن. افسار را با ضرب و یکهو کشیدم اسب با سرعت به حرکت افتاد. مهند سریعا کمرم را محکم چسبید تا مبادا سقوط کنم اما این اتفاق هرگز نیوفتاد چون که هنوز نمی دانست با چه عجزه ی قوی طرف است. ابرهای سیاه مثل یک پرده ی زخیم جلوی آفتاب تابان را گرفتند و مانع تابش نور شدند. نفس زنان افسار را به کمک مهند به سمت مخالف کشیدیم تا اسب از حرکت بایستد. بالای یک تپه ی بلند بودیم و چمن زار پایین با حرکت باد به سمت چپ متمایل می شدند. مهند نفس اش را بیرون داد و گفت: -انتظار این که این قدر خوب اسب سواری کنی و یاد بگیری رو نداشتم. با صدای آرام و خیره به چمن ها گفتم: -حتما این انتظار رو داشتی که مثل باقی دخترها بترسم یا ناز کنم. -درسته، و با اداهات فقط وقت رو تنگ کنی، همین. - توی حرفه ات می لنگی مهند افشار، این بار نتونستی یک دختر رو با نگاه اول بشناسی! خنده کنان از اسب پایین پرید و گفت: -اما از این مطمئنم که شیرینی ات باعث لذت و خندم می شه. دست اش را به سمت گرفت تا پایین بیایم اما افسار را به دست گرفتم و با غرور گفتم: -ترجیح می دهم جای دست هایت افسار را بگیرم .

اسب را وادار به راه رفتن کردم. یک تنه ی درخت در انتهای مسیر بود. لبخندی بزرگ زدم و گفتم: -می خوام قدرتم رو بهت نشون بدم مهند افشار، شاید بهت ثابت بشه این تو نیستی که از پس هر چیزی بر میای. قبل از این که واکنشی نشان دهد با شلاق به تن اسب کوبیدم، شیهه کشیدن اسب مصادف شد با رعد و برق که در آسمان کنارم زده بود. اسب از این دو حرکت ترسید و با سرعتی دیوانه وار شروع به دویدن کرد. گرفتن افسار دیگر کار ساز نبود با ترس دستم را به دور گردنش انداختم و سرم را پایین گرفتم هر چه سریع تر به تنه ی بزرگ درخت که مانند یک مانع عظیم در مسیر قرار داشت می رسیدیم، صدای فریاد مهند به آسمان رفت. اسب مانند یک احمق پرش بلندی نکرد و پایش به تنه گیر کرد بدنم از بدن اسب جدا شد و با سر به روی زمین برخورددم. احساس درد ریزی را در سر تا سر بدنم می کردم و چشم هایم آسمان تیره ی بالای سرم را تار می دید. تصویری محو از فردی را دیدم که بر روی سرم خم شد و گفت: نتونستی ثابت کنی فریحا نور. دست اش را به دور هیكلم انداخت و به راحتی بلندم کرد. پلک هایم روی هم افتاد و خواب چشم هایم را ربود .

?????

پچ چچ و پچ پچ! چرا این مردم حراف نمی گذاشتند به آسودگی بخوابم؟ دردی در سرم پیچید که باعث شد از خواب بپریم و دستم را به سرم بگیرم، ناله ای کردم. اورهان خان از جا پرید و گفت: -خوبی فریحا؟

-رمغی ندارم. خودم را روی تخت و لحاف نرم رها کردم. مهند سیگار اش را روشن کرد و گفت: -می بینید؟ مریض نیست پس می شه حالا سیگار بکشم! بوراک با عصبانیت گفت: -نمی شود یک بار رعایت کنی؟ پکی به سیگارش زد و با بی توجهی به بوراک شخصیت مرد را پایین آورد. هیچ کس را زیر نظر نمی آورد این مهند افشار! سونا سرکی کشید و گفت: -مطمئنی حالت خوبه؟ -خوبم. تکانی خوردم اما ناله ام بلند شد. اورهان سریعا به دادم رسید و کمک کرد آهسته به تاج تخت تکیه کنم. نمی دانستم در اتاق چه فردی حضور دارم اما هرکسی که بود، اتاق شخصی برای خودش داشت! در باز شد و فکرت همراه یک لیوان آب پرتقال وارد شد. لیوان را با تشکری گرفتم و یک نفس بالا دادم. اورهان خان از جا بلند شد و گفت: -مزاحم استراحتت نمی شیم. سرم را تکان دادم و گفتم: - ممنون اورهان. همراه بقیه از اتاق خارج شد. نگاهی به مهند بیخیال انداختم که با غرور، فندک را به زیر سیگار دومی گرفت. اشاره ای به در انداختم و گفتم :

-مهند! مزاحم استراحتت هستی. -اوه فریحا من چه قدر سخاوتمندم که اجازه دادم روی تخت من استراحت کنی، حالا نمی خوای بذاری در گوشه ای از اتاق خودم استراحت کنم؟ متعجب و خجالت زده، کمی بیش تر در زیر پتو خزیدم، فقط چشمانم بیرون ماند. سیگار برگ را در گوشه ی لبش نهاد و گفت: -حالت چطوره؟ با صدای آرامی گفتم: -هیچ بلای بدی سرم نیومده. از این غرور لبخندی به روی لبانش نشست. آرنجش هایش را بر زانو زد و کمی به جلو خم شد و گفت: -لازم نیست برای این که نشون بدی قوی هستی وارد کارهای خطرناک بشی. من می

دونم که مثل همه نیستی، این که روحیه ات از زره ساخته شده. تفاوت بزرگ تو با بقیه همینه، اینه که خاصیت می کنه و خیلی خوب متوجهش هستم. از جا بلند شد و کنار تخت ایستاد. سرم را کمی بالا کشیدم و با چشمانی مظلوم بهش خیره ماندم. دست اش را دور چانه ام انداخت و گفت: -این تفاوت باعث می شه توجه و میل بقیه رو به خودت بیدار کنی! سیگار اش را در ظرف سیگار روی کمد کنار تخت خاموش کرد و بی هیچ حرفی، اتاق را ترک کرد. مثل اورهان تماما جدی نبود، همیشه یک لبخند ریز ناخواسته همراه یک [?] [?] چین در ابروهایش صحبت می کرد اما جدیت کلامش مشخص بود.

لیوان را به سر جای خود برگرداندم و سیگار نصف رها شده اش را به دست گرفتم، یک عمیقی زدم و به دود غلیظ آن خیره شدم .

[?] [?] [?] [?]

نمی توانستم قلبم را برای کار نکردن آرام کنم. لباس های گرم را به تن کردم و از وارد صحنه شدم. کسی حواسش به من نبود. کمی صدایم را بالا بردم و گفتم: - من امروز استراحت نمی کنم و قادر به کار کردن هستم. لطفا دست از این بی کار بردارین و با من همراه شین. سر اورهان سریعا به سمتم چرخید و با صدای بلندی گفت: -فریحا! تو الان باید توی تخت خواب و در حال استراحت باشی. با آرامش گفتم: -حالم خوبه اورهان و تنها چیزی که بهترم می کنه در صحنه بودنه. لطفا کار رو شروع کن. مهند بند لباسش را کشید و گفت: -استراحت رو بیش تر دوست

دارم. سرخ شده گفتم: - که بیش تر بنوشی و لذت ببری؟ لیوان را از روی شومینه برداشت و به سمت اشاره کرد و گفت: - اسمش رو می داریم ریلکس کردن .

سرم را برگرداندم و مصمم به اورهان خیره شدم. کمی مکث کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت: - حالا که این طور می خوای، جای بحثی نیست. خوشحال کف کوتاهی زدم و گفتم: - عطیه کجاست که من رو آماده کنه؟ از جا بلند شد و گفت: - بریم توی اتاق تا کارها رو انجام بدم. روی صندلی نشستم و شانه را به دست عطیه دادم. موهایم را آرام آرام شانه زد و گفت: - خیلی موهای نرم و زیبایی داری فریحا. لبخندی زدم و گفتم: - ممنونم از لطف عطیه. با همان لبخند تلخ روی لبانش ادامه داد: - پوست روشنی داری، با لبانی غنچه ای و که لب بالایی کمی باریک و پایینی درشت، می دونی چه قدر چهره ی جذابی داری؟ که همه ی مردها رو به سمت خودش جذب می کنه؟ - آه عطیه من می دونم که چهره ی گیرایی دارم اما می بینی که هیچ مردی در اطراف من نیست. به صحبت هایم توجه نکرد و با همان چهره ی پکرش ادامه داد :

- اما من بدون جذابیت گیرا کننده و اغواگر با ظاهری ساده شکست بزرگی را در زندگی خوردم. در سکوت به انعکاس تصویرش در آینه نگاه کردم. با چشمانی پر از غصه به خودش نگاه کرد و گفت: - چه طور فکر می کردم من را دوست دارد؟ دست ام را روی دستش که بر شانه ام بود نهادم و گفتم: - این فکرای درستی نیست که تو در سر داری. - اما درسته، فقط یک قدم تا رسیدن بهش فاصله داشتم

اما همه چیز خراب شد. -بهش فرصت بده، اگه این عشق واقعی باشه بر می گرده. با نا امیدی شانه را در خروار موهای مشکی ام کشید و نالید: -امیدوارم. رژ قرمز را برداشتم و با خیره در صورتم، آن را روی لبانم مالیدم. پوست صورتم را به پنکک سفید رنگ آغشته کرد و با یک ریمل به مژه هایم حجم بیش تری را بخشید و قطرات ریز عطر فرانسوی که در هوا پخش شد و نیمی از آن بر روی شانه هایم نشست. نفس عمیقی کشیدم و بوی این عطر خوش را نفس کشیدم. در صحنه ی پیش رو باید سوار بر اسب می شدم آن هم با هزاران احتیاط و مراقبت که مبادا باز بر زمین بخورم. چون که سه روز را در تخت استراحت کردم و روزهایی که باید تمرین می کردم را از دست دادم. دیگر وقتی برای تمرین نبود و فقط زمان اجرای نمایش فرارسیده بود. موهایم را با همان مدل همیشگی آراسته کرد. لباس و کفش های مخصوص اسب سواری

را به تن کردم. یک شلوار چسبنده ی سفید رنگ، یک پیراهن ویکتوریایی و چکمه های بلند مشکی. سر صحنه آراسته و سینه سپر حاضر شدم. اورهان خان کلاه اش را بر سر نهاد و لبخند ریزی زد. این نوع لبخندش را می شناختم. وقتی که تحسینم می کرد این نوع لبخند را به کار می برد. اعتماد به نفسم بسیار زیاد شد و بیش تر از قبل برای شروع کار مشتاق شدم. هاکان اسب ها را به میدان آورد. اسب سفید برای من بود و اسب مشکی برای مهند. دستکش ها را از دست گلی گرفتم و به دست کردم. با کمک هاکان سوار بر اسب شدم و افسار را به دست گرفتم. اورهان بلند شد و به فیلم بردار اشاره ای کرد. مسئول فیلم بردار به همراه دوربین به

سمت‌مان آمد. مهند با یک حرکت سوار بر اسب شد و هنگام سوار شدنش اسب شیهه‌ای کشید. اورهان خان با صدای بلندی گفت: -صدا دورین حرکت! اسب را آرام به حرکت وادار کردم. مهند کار من را تکرار کرد و همزمان به راه افتادیم. در یک خط حرکت می‌کردیم. با صدای کنترل شده‌ای گفتم: -الکس این شجاعتت را می‌ستایم اما اگر این‌گونه ادامه دهی پدرم به جانت رحم نخواهد کرد. -می‌دانی اسکارلت؟ این که از تو دور باشم فرقی با مرگ ندارد. ترجیح می‌دهم با نگاه به تو جان بدهم تا از دوری تو. به اسب خیره شدم و گفتم: -اما الکس این کارها بی‌فایده است هر دویمان می‌دانیم که این عشق نتیجه‌ای ندارد. -امشب پدرت جشنی خواهد گرفت به مناسبت پیروزی اش در تجارت، آن‌جا تو را از پدرت خواستار می‌شوم. اسب را از حرکت نگه‌داشتم و گفتم: -به هیچ وجه الکس! این کار را نکن چون خودت را در خطر ننداز. -فقر و یک دشمنی کهنه‌ی خانوادگی باعث نمی‌شود من از تو دست بکشم. -اما پدرم گوش نمی‌دهد وقتی بفهمد از یک خانواده‌ی اصیل زاده‌ای همچو من نیستی حتماً از عمارت بیرون می‌اندازت. و زمانی که بفهمد تو از خاندان گریمز هستی حتماً دست به اسلحه‌اش می‌زند. -من دل را به دریا زدم اسکارلت زندگی را زین پس بدون تو نمی‌خواهم. امشب تو را در آن قصر خواهم دید، در نیمه‌ی شب. و اسب را به دو انداخت تا با سرعت دور شود. آن قدر دور شد که درخت‌های کاج پنهانش کردند. سرم با ناراحتی به زیر انداختم و هنگام غروب آفتاب شد. زمان سنجی اورهان درست از آب در آمد و همان‌جا که باید خورشید غروب می‌کرد این اتفاق افتاد. -تمامه!

افسار را رها کردم و بر روی زمین فرود آمدم. سریعاً بوراک لباس گرم را به دورم پیچید. نفس ام را بیرون دادم و بخار از دهانم خارج شد. هوا تاریک شد و به قدری سرد بود که با آن لباس های نازک به لرزه افتاده بودم. مهند با سرعت برگشت و گفت: -این صحنه تمام؟ تکرار نداره؟

اورهان گفت: -نه مهند خیلی خوب اجرا شد. مهند از روی اسب پایین پرید و به او کت قهوه ای رنگش را دادند تا تن کند. اورهان ساعت جیبی نقره ای را بیرون آورد و گفت: -نیم ساعت استراحت و بعد از اون آماده می شید برای سکانس بعدی. باغ را ترک کردیم و به سمت عمارت به حرکت در آمدیم. بوی گل های شب بو در هوا پیچیده بود، عطرشان مست کننده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -این عطر همیشه به من حس های خوبی می داد. -بوی سیگار هم برای من همین نتیجه را دارد. کلافه سرم را برگرداندم و موهای روی پیشانی ام را کنار زدم. امان از بزله گویی های این پرنس سرخوش. یک سیگار برگ را به سمتم گرفت و گفت: -مایل؟ -خیر. دست اش را عقب کشید و گفت: -همین که تعارف کردم شخصیت با ارزشم را نشان داد. -لازم نیست شخصیت با ارزشتان را نشان من بدهید جناب. -حتماً.

وارد عمارت شدیم بلا فاصله پس از ورود روی مبل رها شد. به همراه عطیه وارد اتاق آرایش شدیم و او آرایش من را تماماً از بین برد تا یک پرنسس بسازد. لباسی که سونا وارد اتاق کرد یک لباس بنفش با گل های ریز آبی بر تمام دامن بزرگ

اش بود. موهایم را با یک گیره ی فلزی در یک طرف صورتم نگه داشت و از رنگ های صورتی در آرایش استفاده کرد. وقتی لباس را بر تن کردم و خودم را این گونه پرنسس دیدم برق چشمانم روشن شد. حسرتی که در دلم نشست انکار نشدنی بود، از زمانی که بچه بودم آرزوی این را داشتم که یک پرنسس واقعی شوم، یک دختر که دارای هر چیزی بود که می خواست، یک کمد پر از لباس های صورتی و بنفش سلطنتی، یک اتاق بزرگ با وسایل ارزشمند. آهسته نفسم را بیرون دادم و دل از آینه ی بزرگ کندم. سامانتا در اتاق را باز کرد و گفت: -آماده اید برای صحنه ی بعدی؟ سرم را تکان دادم و از کنارش گذشتم. در را بست و با چشم غره ای از کنارم عبور کرد. هیچ کدام از این حرکات و رفتارش برایم اهمیتی نداشت. از پله ها پایین رفتم. در حال تدارک دیدن بودند و با سرعت سالن را به یک سالن جشن تبدیل کردند. روی مبل نشستیم و کمی آب میل کردم. سونا کنارم نشست و گفت: -فردا روز آخر فیلم برداریه. ناراحت شدم، از این که قراره این پروژه به اتمام برسه. اولین تجربه ی حرفه ای من در صنعت بازیگری حالا داشت نفس های پایانی اش را می کشید. سرم را تکان دادم و گفتم: -باید سکانس های آخر رو بخونم .

سناریو را برداشتم و مطالعه کردم، قلبم از این داستان عاشقانه ی غمگین به درد آمد. محبوب من بود این فیلم! دیالوگ ها را حفظ کردم و چندین بار تکرار کردم. مهند سناریو به دست نزدیکم شد و گفت: -متوجه شدی؟ سرم را تکان دادم و با صدای آرامی گفتم: -ناراحت کننده است. سرش را به سمت اورهان چرخاند و

گفت: -نویسنده اش اورهان بوده، همین انتظار باید می رفت. اورهان نزدیک ما شد و با لحنی شادمان گفت: -امروز سکانس های آخر فیلم برداری می شه و فردا یک سکانس کوچک از تیراژ پایانی فیلم گرفته می شه. آهسته گفت: -بعد از اون کار ما با هم تمام می شه. لبخند تلخی زدم و گفتم: -دوران خوبی رو گذروندیم. -درسته. بریم برای شروع کار. سالن به شکل زیبایی تزئین آماده شده بود. صدای موسیقی و افرادی که از بیرون استخدام کرده بودند تا به عنوان سیاه لشکر و مهمان های جشن در سالن حضور داشته باشند. اورهان با تمام آن ها توافق کرده بود که از جریان پایان فیلمر و همین طور بازیگران چیزی به زبان نیاورند. فیلم بردار در موقعیت اش ایستاد و نور پردازی و صدا برداری هم در موقعیت ایستادند. در این قسمت اسکارلت در حالی که لباس زیبایی به تن داشت با صورتی غمگین پله های عمارت زیبای پدرش را پایین می آید. مردان جوانی که فرزندان تاجران مشهور بودند در آن مهمونی حضور داشتند و در زیبایی اسکارلت هنگامی که در حال طی کردن پله ها بود محو می شدند. اما اسکارلت بی آن که متوجه ی تمام توجه هایی که به سویش جلب شده است، به میان جمعیت چشم می اندازد و وقتی الکس را میان مهمان ها نمی بیند، از نبود او امیدوار می شود. این بار با خیالی راحت دامن اش را مثل یک پرنسس در دست می گیرد و کنار پدرش می ایستد. پدر اسکارلت با افتخار و خنده دست از صحبت می کشد و رو به دیگران فرزند زیبایش را معرفی می کند. مادر اسکارلت مشغول گپ و گفت با خانم های ثروتمند اطرافش بود. اسکارلت حین لبخند زدن به تعریف های دیگران، با دیدن الکس

که در گوشه ای از سالن با لباس های کهنه اش ایستاده بود شوکه می شود و لبخند از لبانش پر می کشد. پدرش همچنان به صحبت هایش ادامه می دهد و برای دخترش بازار گرمی می کند. اسکارلت دیگر متوجه ی سخنان اطرافیان نشد و در حالی که نگاهش روی الکس گیر کرده بود، به سمتش حرکت کرد. الکس غمگین بود زیرا که امشب نیمه ای از وجودش را از دست می داد و باید او را به راحتی به دست مردی ثروتمند می بخشید. در زندگی اش خیلی چیزها را از دست داده بود و این بار دیگر نمی خواست با ارزش ترین دارایی زندگی اش، اسکارلت را از دست بدهد. قدمی برای حرکت برداشت اما اسکارلت با سرعت بازویش را گرفت و چرخاند، او را از در خارج کرد و با ترس گفت: -چی کار می کنی الکس؟

الکس غمگین وار ناله زد: -مانع این کارم نشو اسکارلت. -الکس تو متوجه نمی شی چه کاری داری انجام می دی، داری خودت رو به کشتن می دی. -برایم مهم نیست اسکارلت، دوستت دارم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند. این بار چشمان براق مهند را به جای الکس به چشم دیدم. کمی مبهوت ماندم و سپس سریع دیالوگ ها را به دست گرفتم و ادامه دادم: -این کار را با خودت نکن. تا حدودی موفق شدم که بغض در صدا را آشکار کنم. دست اش را از روی گونه ام برداشت و گفت: -مانعم نشو، نمی ذارم ثروت ما را از هم جدا کند. با سرعت از کنارم رد شد و وارد عمارت شد. زانو زدم و دستمال را به بینی ام چسباندم و صدای هق هق گریه های اسکارلت را بلند ساختم. اورهان خان با صدای بلند گفت: -کات. تا این جا عالی بود فریحا. از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم. دوربین ها

به سمت مکانی که مهند در آن حضور داشت با سرعت جا به جا شدند. گوشه ای ایستادم به تماشای نقش آفرینی مهند. خیلی خوب بازی می کرد و شخصیت الکس را به نمایش می گذاشت .

الکس پا به سالن بزرگ رقص نهاد و نقاب را از خدمتکار گرفت تا بر چهره خود بگذارد شاید شخصیت اش برای پدر اسکارلت فاش نشود. آرام نزدیک او شد و صدایش را صاف کرد: -هانسون بزرگ. پدر اسکارلت متعجب چرخید و به مرد جوان ناشناس خیره شد. الکس بی پروا در چشمان آقای هانسون خیره شد و گفت: -من دختر شما را خواستارم. پدر اسکارلت با گشاده رویی و افتخار دستی که لیوان بزرگ مشروب در آن بود را تکان داد و با لبخند گفت: -خودت را به من معرفی کن مرد جوان. الکس مکثی کرد سپس نقاب را از روی چهره برداشت. پدر اسکارلت سر کج کرد و برای به یاد آوردن این چهره ی آشنا ابروهایش را در هم خم کرد. می دانست او را جایی دیده است، می دانست چهره اش برایش آشناست اما نمی توانست نتیجه ای بگیرد. الکس که مشخص بود قید زندگی اش را زده است گفت: -الکس متیو، پسر خولیو متیو! چشم های آقای هانسون گرد شدند و از این همه شجاعت متعجب ماند. سپس سعی کرد آرامشش را حفظ کند و با چشم و ابرو اشاره ای به نگهبانان کرد. نگهبانان با چهره ای سرد به سمت الکس رفتند و هر دو طرف بازوهایش را گرفتند. الکس را به عقب کشاندند تا از مهمونی بیرون بیندازنش اما الکس فریاد زد: -من را نمی توانید از اسکارلت جدا کنید نمی توانید به من بگویید از این عشق حذر کن .

توجه تمام مهمان ها به سمت جوانی لاغر اندام با لباس هایی کهنه و گشاد که کشان کشان از جشن بیرون می انداختنش جمع شد. نوبت من بود که چهره ی ترسن اسکارلت را به خود می گرفتم. با صدای آرامی زمزمه کردم: -الکس! آقای هانسون لیوانش را بالا آورد و با لبخندی مصنوعی گفت: -قضیه حل شد. -این سرو صدا ها برای چه بود؟ -عشق های نافرجام، تا بوده همین بوده! با خیالی آسوده به ادامه ی مهمونی پرداختند. اما الکس که با سر و صورت خونی سوار بر اسب می شه تا که مهمان را ترک کند. پیراهن سفید اش آغشته به خون بود. افسار را در بین دستانش چرخاند و به قصر بزرگ رو به رویش نگاه کرد. اسکارلت دست اش را جلو برد تا که الکس را صدا کند اما مادرش اسکارلت را عقب کشید و با عصبانیت به او نگاه کرد. اسکارلت صدایش خفه شد و با چشمانی اشکی به آسمان شب نگاه کرد. -کات! نفس عمیقی کشیدم و از بازیگر مادر جدا شدم. اورهان خان لیوان آب پرتقال را برداشت و گفت: -اون سکانشی که در فضای باز گرفتیم، این که دعوی پدر و پسر جوان اتفاق می افته. بوراک باید اون سکانش رو بچسبونی به این سکانشی که الان گرفتیم. یعنی این دو فرد توی مهمونی با هم آشنا شدند و فردای اون روز وقتی که پدر خواستگار مورد نظر رو برای دخترش انتخاب می کنه الکس به میدون بزرگ شهر زمان مسابقه ی اسب سواری می ره و اون جا با پدر رو به رو می شه و راجب این موضوع مخالفت می کنه اما پدر با عصبانیت الکس رو در می کنه و تهدیدش می کنه که دور و اطراف دخترش ظاهر نشه که براش بد می شه. پرتقال پوست گرفته شده را آرام آرام خوردم و وقت

استراحتم را با فکر کردن به این که سکانس های بعدی قرار است چطور بگذرد گذراندم. اورهان خان روی صندلی نشست و گفت: -می خوام نظرت رو راجب این فیلم نامه بدونم. -تلخ اما دوست داشتنی. سرش را تکان داد و گفت: -هدفم همین بود. خورشید آهسته طلوع کرد و دامن روشن نارنجی اش را بر روی چمن های زیر پایمان انداخت. لباس ها و آرایش را عوض کرده بودم. در این سکانس این گونه می گذشت که اسکارلت در باغ با مرد جوانی به نام "جان" صحبت می کرد. جان فردی بود که خواستگار مورد پسند واقع شده ی پدرش بود. او فردی جوان، با اصالت و با تجربه بود که ثروت زیادی را کسب می کرد. اسکارلت چتر سفید اش را جلوی صورت اش گرفت و قدم زنان آن مرد را همراهی می کرد. -خب اسکارلت... کمی از خودت بگو. -هرچه که هست را می دانید. معذب بود و کمی خجالتی. اسکارلت نمی خواست با او هم کلام شود زیرا که برای همیشه قلب اش در گرو آن پسر جوان تهی دست با موهای خورشید مانند بود. -اسکارلت! صدای آرام و آشنای الکس را از گوشه کنار های باغ شنید. سرش را برگرداند و با دیدن الکس که در پشت بوته ها قایم شده بود صورتش از خنده پر شد. به سمت جان برگشت و با خوشحالی گفت: -آقای جان! مایلید ادامه ی بحثمان را در بالکن خانه باشد؟ آقای جان که خوشحال بود دو کلام بیش تر با اسکارلت صحبت کرده و پیشرفتی چشم گیر داشته است سریعا موافقت خودش را اعلام کرد و به سمت خانه حرکت کرد. اسکارلت با خوشحالی خودش را به بوته ها رساند و کنار الکس روی زمین دامنش را پهن کرد. الکس با چشمانی درخشان دست های اسکارلت

را گرفت و غرق بوسه کرد. سپس گفت: -اسکارلت من به فکر نقشه ای افتادم و همه چیز گیر جواب توست، به من بگو آیا حضری فرار کنیم و این شهر را ترک کنیم؟ اسکارلت حیران زده به جفت چشمان الکس خیره شد تا صداقت را در آن بیاید سپس با خوشحالی لبانش را گزید و سرش را تکان داد. الکس خوشحال بوسه ای عمیق از لبان اسکارلت دزید. مکث کردم، این جای داستان کمی مشکل بود. زیر چشم به اطراف نگاه کردم همه منتظر این لحظه بودند. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. دستان گرم الکس صورتم را قاب کرد و با شوق رهایی از این قفس غرق احساسم کرد. شانه هایم از این حجم جمع شد و سرم را کمی عقب کشیدم اما رهایم نکرد. بعد از چند لحظه دست هایش را کنار کشید و گفت: -ما خوشبخت می شیم اسکارلت. -همین طوره الکس...همین طوره. قرار بود هنگامی که اعضای خانواده برای صبحانه دور هم جمع می شوند از غیبت اسکارلت با خبر شوند. در همان لحظه اسکارلت با چمدان کوچیکی در دست که مقداری جواهرات و لباس بود از باغ رد شد و خودش را به در رساند، پشت در الکس منتظر ایستاده بود و سرش را به در چسانده بود تا صدای نزدیک شدن اسکارلت را بشنود. درست وقتی که کم مانده بود به در برسد، صدای شلیک گلوله از تفنگ آقای هانسون بلند شد! اسکارلت با شوک از حرکت ایستاد و سرش را برگرداند. پدرش همراه یک خواهر و دو برادرش در بالکن ایستاده بودند و در حالی که دست پدرش با اسحله در هوا بود، فریاد کشید: -اگر قدم از قدم برداری دیگر آن جوان نا اهل را باید زیر خاک ببینی. اسکارلت هق هق کنان گفت: -پدر! فریاد کشید: -بس کن

اسکارلت! ناشایستگی ات را خیلی خوب به من ثابت کردی. برگرد توی خانه. الکس دست هایش را تند تند روی در کشید و گفت: -اسکارلت اسکارلت فقط از در رد شو !

اسکارلت بین دو تصمیم ماندن و رفتن گیر کرده بود. اما الکس جوری او را هول کرد که بی فکر برگشت و در را باز کرد، می دانست که پدرش قصد کشتن معشوقه اش را دارد اما دل را به دریا زد و به نقشه ای که الکس در فکر داشت اعتماد کرد. الکس با هول او را به سمت کالاسکه ای که کمی آن طرف تر منتظر بود فرستاد. اسکارلت با چمدان در دست پا به فرار گذاشت و خودش را به کالاسکه رساند. الکس فریاد زد: -برو کالاسکه چی، برو. مرد مسنی که کالاسکه چی بود دو اسب را به حرکت انداخت و با سرعت دور شدند. اسکارلت سرش را برگرداند، الکس روی اسب قهوه ای رنگش بود و با سرعت پشت سر آن ها حرکت می کرد. اما در یک لحظه پدرش را دید که در میان در ایستاد و تفنگ را به سمت آن ها اشاره گرفت. زمانی که شلیک شد، اسکارلت با چشم هایی گشاد شاهد شد که تیر به پای اسب می خورد و الکس با تمام جسم و جون اش بر زمین سقوط می کند. آن قدر دردناک و وحشتناک که صدای جیغ اسکارلت در کالاسکه ی کوچک پیچید. مرد کالاسکه چی از ترس آن که اسب ها رم نکنند آن ها را متوقف کرد. اسکارلت با ترسی حاکم بر قلبش در را محکم باز کرد و دامن اش را در دست گرفت، دوان دوان خودش را به الکسی که بر زمین واژگون شده بود رساند. صورت و به خصوص چانه ی الکس غرق در خون بود. اسکارلت سر الکس

نویسنده حدیث افشارمهر

را بر روی پاهایش نهاد و با حال زار گفت: -الکس...مرد من. الکس آن چنان که نفس های آخرش را می کشید زمزمه کرد: -شاید ابد همین جاست، به یاد بیار زمانی را که گفتم تا ابد دوستت دارم. اسکارلت هق هق گریه امانش را بریده بود و میان اشک های سوزناکش گفت :

-این گونه نگو. لبخند دردناکی زد و با چشم های نیمه بسته ی خونین و مالینش گفت: -بارها گفتم دوستت دارم تا لحظه ی مرگ اما اسکارلت من تو را از دور دست ها هم دوستت خواهم داشت، ابد همین جاست .

اسکارلت سرش را خم کرد و روی چشمان بسته ی الکس را بوسید. قطرات اشک اش در میان صورت خون آلود الکس سرازیر شد و رد تمیزی را به جا نهاد. انگار که اشک های الکس باشند .

-پایان .

اشک هایم را پاک کردم. مهند چشمان اش را باز کرد و گفت :

-می تونست بره دنبال یه دختر دیگه و بدبختی به سراغش نیاد .

حرص خوردن از این مرد دیگر برای من عادی شده بود. پایم را از زیر سرش جا خالی دادم و باعث شدم که سرش یک هو بر زمین بخورد. با اخم گفت :

-می خوای برم پیش الکس؟ !

-اگه بری خیلی خوب می شه مهند .

پتوی گرم را به دور خودم پیچیدم و با خوشحالی گفتم :

-بهت تبریک می گم اورهان، پایان اولین پروژه ی کارگردانی ات .

خوشحال سرش را تکان داد و گفت :

-تبریک به تو با زحمات زیادی که داشتی، می دونم به زودی می درخشی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-این لباس ها به شدت کلافه کننده اند. چه طور در زمان قدیم زنان این لباس ها

با دامن های سنگین را به تن می کردند؟

-چون که از همان بچگی به تن داشتند. عادت شده بود .

-درست می گی، می رم تا هر چه زودتر لباس های بهتری رو برای پوشیدن انتخاب

کنم .

همراه عطیه وارد عمارت شدیم و با کمک او لباس را در آوردم. یک دست لباس

که مد این زمانه ی ما بود به تن کردم. تفاوت این زمانه با قدیم این بود که ما در

این سال ها لباس هایی می پوشیدم که قد کوتاهی داشتند و از جنس نرم و صدفی

بودند. از زیور آلات در موهای کوتاهمان استفاده می کردیم و اغلب رژهای قرمز

روی لبانمان می درخشید. و چشمان سیاهمان هر کسی را در دامان می انداخت،

به لطف این پودر سیاه رنگ به نام سرمه .

عطیه روی صندلی نشست و گفت :

-تومر دیگر به من پیشنهادی نداد .

-صبر داشته باش حتما که یک کاری می کنه .

-اما اگه زمان بگذره و کاری نکنه چی؟

دست هایش را گرفتم و گفتم :

-پس حتما سرنوشت چیز دیگریست. لازم نیست نگران باشی فقط منتظر باش.

صبر مهم ترین رکن زندگی .

-امیدوارم با صبر همه چیز حل شود .

-می شود، زمان باید بگذرت تا مشکلی حل شود .

از جا پرید و گفت :

-اورهان خان !

-چی اتفاقی افتاده؟

-نه...به مناسبت اتمام فیلم برداری یک مهمانی می گیره، امشب! باید به جشن

شب امید داشته باشم !

سرم را تکان دادم و گفتم :

-جشن امشب موقعیت مناسبیه .

سونا در اتاق را باز کرد و گفت :

-فریحا؟ می تونی برای همه ی ما یک شیرینی خوشمزه درست کنی؟

-حتما !

دستکش ها را از دست در آوردم و به اشپزخانه رفتم. مواد لازم برای شیرینی های مخصوص و اختراعی فریحا را آماده کردم و مشغول درست کردن تعداد زیادی از آن ها شدم. در مدت زمانی که مشغول آشپزی بودم همه در سالن جمع شدند و با هم گپ و گفتی می کردند. گاهی از آینده ی فیلم عشق و عصیان صحبت می کردند و گاهی از جشن امشب حرف می زدند .

اما اورهان خان گفت جشن اصلی روزی است که فیلم برای اولین بار بر روی پرده ی سینما می رود و آن روز هم نزدیک است. یعنی کمتر از سه روز دیگر! هیجان و اضطراب به من دست داد، فکر این که تمامی مردم من را می دیدند هیجان زده ام می کرد اما نقدهایی که قرار بود سرازیر شود باعث اضطرابم می شد. شیرینی ها را آماده کردم و در ظرف بزرگی نهادم. وارد سالن شدم و ظرف را در وسط میز نهادم تا هرکسی مایل بود بردارد و میل کند .

اولین کسی که برداشت، خورد و تعریف کرد اورهان خان بود. پس از آن مهند دومین کسی بود که سریعا داوطلب شد و از شیرینی های خوشمزه ی من میل کرد.

فصل بیست و چهارم

موسیقی فضا را در بر گرفته بود، یک جاز گوش نواز و زیبا که همه را وادار به رقص می کرد .

با تمام خستگی که داشتم در بین جمعیت برای پیروزی ام می رقصیدم و شادی می کردم .

عطیه یک گوشه ایستاده بود و دائم نگاهش روی تومر می چرخید. از جا بلند شد تا به دستشویی برود و کیف دستی اش را به من سپرد. خندان لیوان شراب را بالا آوردم و کمی از آن را مزه کردم. طعم خوش شراب غصه ای را از یاد می برد که در گوشه ای ذهنم آزارم می داد. غصه ی این که موفق شدم، اما کسی نبود که برای این پیروزی ام به من افتخار کند، جای خالی مامان فضیلت بغض در گلویم می انداخت. پشتم را به جمعیت کردم و وارد بالکن شدم. تمام انگیزه ام یک زمانی این بود که با موفقیت و ثروتی که به دست می آورم تسکین درد زانوهای مامان فضیلت شوم... اما الان انگیزه ی موفق شدنم خوابیدن در خیابان ها بود. که مبادا از رستوران اخراج شوم و باید در زیر پل ها بخوابم. بی فکر این پیشنهاد را قبول کردم و چه خوب شد که این کار را

کردم، مسیر زندگی ام به یک باره تغییر کرد. شاید سرنوشت همین بود، که در این زمان و موقعیت موفق شوم .

و چه خوب شد که اورهان من را نجات داد. سرم را چرخاندم و بهش نگاه کردم، این مرد ناجی من بود؛ یک عمر بهش بدهکارم. مشغول صحبت و خنده با بوراک بود. عطیه ترسان به سمتم آمد و گفت :

-فریحا !

-بله؟

دستم را کشید و در بالکن را بست. سپس به در تکیه زد و نفس زنان گفت :

-توی دستشویی یک چیزی دیدم که نه باید می دیدم !

متعجب گفتم :

-حرف بزن !

دست اش را روی قلبش نهاد و گفت :

-بکتاش...بکتاش اون جا با یه نفر بود !

چشم هایم از تعجب گرد شد. نگاهی به اطراف انداختم، حواس کسی سمت ما نبود .

-واضح تر توضیح بده عطیه !

نفس اش را حبس کرد و کلمات را تند تند بر زبان آورد :

-بکتاش توی دستشویی به سونا خیانت می کردند !

دست ام را روی دهان باز شده ام نهادم! باورم نمی شد بکتاش که همسر عاشق پیشه ی سونا بود به راحتی خیانت کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

-با چه فردی؟

چشمان اش را باز کرد و با صدای آرامی گفت :

-فکرت؟

دهانم بیش از پیش باز تر شد. فکرت یکی از دختران مجرد گروه بود. حال زمانی را به یاد آوردم که در حین بازی شهامت یا صداقت، بعد از ابراز احساس بکتاش او با کج خلقی جمع را ترک کرد. پس دلیل این کارش حسادت به سونا بود !

-حالا چی کار کنیم فریحا؟

-نمی دونم...هیچ ایده ای ندارم .

-سونا نه باید بفهمه! -باید بفهمه این حق اونه که بدونه شوهرش چه آدمی دروغگویی، داره بهش ظلم می شه .

-من جرعت این که بهش بگم رو ندارم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -پس من می گم. عطیه را کنار زدم و به سمت سونا رفتم که کنار جمعیت ایستاده بود و با سه نفر در حال صحبت و خنده بود. فکرت و بکتاش همزمان از دستشویی خارج شدند و دستی به لباس هایشان کشیدند. رو به روی سونا ایستادم و گفتم: -باید یک چیزی رو بگم . خنده کنان سرش را برگرداند و با چهره ای کنجکاو گفت: -چی؟ مکتی کردم و رک و سریع گفتم: -شوهرت داره بهت خیانت می کنه! چند لحظه بی حرکت به من زل زد و بعد از آن به زیر خنده زد. دو فردی که کنارش بودند همین وضعیت سونا را داشتند. متعجب بهشان نگاه کردم و گفتم: -سونا! کمی که خندید جدی شد و گفت: -این کارت اصلا درست نیست فریحا. اگه ادامه بدی فکر

می کنم یک نقشه های شومی توی سرت داری. سرش را برگرداند اما من دست بردار نبودم، دوباره گفتم :

-دارم بهت می گم همسرت بهت خیانت می کنه! گلی متعجب گفت: -فریحا! -
بس کن این رفتارت درست نیست. بکتاش به ما رسید و با خوش رویی گفت: -از
چی حرف می زنی؟ با اخم بهش نگاه کردم و کیفم را به سینه ام کوبیدم تا عقب
برود و راه را برای عبورم باز کند. چه قدر این زن ها شیفته ی مرد ها بودند و
واقعیت را نمی فهمیدند، نمی توانستند قبول کنند مردشان دیگر مرداشان نیست!
با عصبانیت از کنار مهند رد شدم و وارد بالکن شدم. در هوای سوزناک نفس ام را
بیرون دادم و شانه هایم را با دستانم در بر گرفتم. صدایش از گوشه ای بلند شد:
-بعضی ها نمی خوان حقیقت رو بدونند ترجیحشون دروغ. سرم را تکان دادم و
مشت ام را جلوی دهانم گرفتم، نفسم را بیرون دادم گفتم: -درست می گی. -
حالا بگو ببینم بکتاش چه زیر آبی رفته؟ -بگم تا توهم همون زیر آبی رو بری؟ با
خنده ته مانده سیگار اش را از بالکن پایین انداخت و گفت :

-ذهنتیت از من آشفته تر از صورمه. -من فقط حقیقت ها رو می بینم. -اما حقیقت
سرابی بیش نیست، باید نزدیکش بشی تا این رو بفهمی. -تو بگو، حالا که این قدر
بهت نزدیکم؟ -پرس تا جواب بدم. -تو مردی هستی سنگ دل که با هیچ کدام
از عشق هایی که بهش ورزیده می شه سنگ قلبش آب نمی شه، اما بدجور قلب و
احساس دیگران رو می سوزی. چرا؟ چرا این کار رو می کنی؟ امید دیگران رو بی

دلیل می سوزونی! با لبخندی کج و ریز گفت: -من به کسی قولی نمی دم، این که اون ها بی دلیل رویا پردازی می کنند تقصیر من نیست! امید از رویا پردازی بی جا میاد. سرم را برگرداندم و گفتم: -حق با توا. اما می تونی این قدر با همگان نباشی. -فریحا! قبلا هم گفتم من زاده شدم تا خوش گذرونی کنم، استعداد من همینه! - نمی تونم درکت کنم. -این که تو من رو درک نمی کنی دلیل بر این نیست که کار من اشتباه! فقط دنیاها ی ما متفاوته. -و تصویری از احساسی که می گذرونیم رو نداریم .

-درسته. خم شد روی لبه ی بالکن و گفت: -چشمات یه برق خاصی دارن که بدجور من رو به خودشون می کشن. نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم: -باورم نمی شه حتی جواب دادن به سوالم برای این بوده که باهام صمیمی شی. از خنده مشت اش را جلوی دهانش گرفت و گفت: -دختر باهوش! چشم غره ای به این مرد انداختم. سیگار بعدی را که از جیب در آورد، از دستش گرفتم و از بالکن خارج شدم. با خنده سرش را تکان داد. وارد اتاق شدم و به سیگار برگ قهوه ای رنگ در دستانم خیره شدم. مثل یک یادگاری از مهند بود، به زودی دیگر او را نمی دیدم، بعد از کاری که می خواستم انجام دهم! سیگار را در جعبه ی کوچک طلایی نهادم و قلم را به دست گرفتم تا برای نجلا نامه ای بنویسم. "نجلای عزیزم! حالت چگونه؟ مدتی است برایت نامه ننوشتم زیرا که این روزها سرم زیادی شلوغ شده است. ذهنم درگیر یک سری حوادث و اتفاقات شده که نمی توانم فکر نکنم. این روزا فهمیده ام هیچ چیز آن طور که همیشه تصور می کردم نیست و نخواهد

شد. لحظه ای که فکر می کنی چنین می شود و چنان با یک اتفاق ساده تمام معادلات بهم می خورد و زندگی ات دوباره دگرگون می شود. بعضی وقت های بازی های زندگی بدجور خسته ام می کنند. اما نگران نباش به زودی به ملاقاتت خواهم آمد. دلم ب رایت بی اندازه تنگ شده است. دوستت دارم. فریحا "

نامه را به باریش سپردم تا مثل همیشه برایم ارسال کند. خسته روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم، به امید فردایی تازه .

یک هفته ی آخر در ویلا این گونه گذشت: زیر نگاه های سنگین و پیچ پیچ های دیگران قضاوت های بی جا و تفکر اشتباه در مورد من! این را خیلی خوب فهمیده بودم که اگر بخواهی کار خیری انجام دهی، باید برای این کار فرد مناسبی را پیدا کنی! وگرنه همه چیز بر ضد تو می شود. در این یک هفته اقدامات لازم برای فروش فیلم و بستن قرارداد برای سینمای بزرگ استانبول را انجام دادیم. هفته ای پر از اضطراب را گذراندیم . اورهان خیالش از این بابت راحت بود و یک ذره نگران این نبود که نکند فیلم موفق به گرفتن قرار داد نشود. و درست فکر می کرد چون که رئیس سینما خیلی زود موافقت خودش را اعلام کرد. از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. این حس برای دیگران هم صدق می کرد. مهند و اورهان این پیروزی را با یک سیگار برگ در بالکن عمارت جشن گرفتند. همه از این که به زودی قرار است به استانبول برگردند خوشحال بودند اما من چندان برای رفتن ذوقی نداشتم چرا که آن شهر یادآور خاطرات تلخ من است. از میر

شروعی از زندگی جدید من و تجربه‌ی خاطرات تازه‌ای بود. وسیله‌ها را جمع کردیم و آماده‌ی رفتن شدیم. با یک نامه‌ی کوتاه خبر برگشتنم را به نجلا رساندم. عطیه با غصه چمدانم را بست و گفت: -استانبول یعنی نزدیکی بیش‌تر به خانواده‌ام. -اون‌ها کاری از دستتون بر نیامد .

-اورهان خیلی خوب از پششون بر اومد. -باز هم توی دلم آشوبه. دست‌اش را روی قلبش نهاد و با چشم‌هایی پر از نگرانی از آینده گفت: -اگه به اون چیزهای که توی قلبمه نرسم چی؟ اگه توی عشق ناکام و در حرفه تبدیل به یک شکست خورده شوم چی؟ -وقتی این موضوع این قدر برات مهمه که باعث نگرانی‌ات شده یعنی هیچ وقت قرار نیست شکست بخوری. سرش را با لبخندی که از فشردن لب‌هایش ایجاد شده بود تکان داد. چمدان‌ها را بستیم و با عمارت زیبای سفید خداحافظی کردیم. مانند قبل برای رفتن همراه اورهان خان می‌شدم. مهند با اتومبیل و راننده‌ی شخصی خودش سفر را به پایان می‌رساند. بلافاصله بعد از نشستن بر صندلی‌های نرم و راحت اورهان خان نگاهی به بیرون انداخت و گفت: -به کل خبرنگارها رو فراموش کردیم امیدوارم عکس برداری نکرده باشند. سرم را تکان دادم و به اطراف نگاهی انداختم. خدا را شاکر بودیم که محل فیلم برداری لو نرفته بود و گرنه یک لحظه تن‌هایمان نمی‌گذاشتند. بوی عطر اورهان خان توی ماشین پیچیده بود. کنجکاو بودم که شیشه‌ی عطرش را ببینم. بوی شیرین و گرمی را داشت برعکس مهند که بر تمام تن‌اش تلخی سنگینی نشسته بود. -

وقتی رسیدیم به استانبول به حساب دار می سپارم که باقی مونده ی دست مزدت رو پرداخت کنه. حدود سیصد لیر باقی میمونه .

سیصد لیر! پول زیادی بود، البته برای من! باید به این فکر کنم که چطور این سیصد لیر را خرج کنم. یک خانه! یک خانه باید داشته باشم تا با نجلا آن جا زندگی جدید را شروع کنیم. وسیله ی خانه و مواد غذایی برای ادامه ی یک زندگی خوب همین طور لباس و یک تخت گرم بزرگ که هر دو نفرمان جا شویم. اگر به من باشد یک خانه در جنگل دور از شلوغی مردم می خریدم اما در توانم نبود. شاید این ایده برود جز لیست رویاهایم. اورهان خان دفترچه یادداشت بزرگی داشت که با سرعت چیزهایی می نوشت و علامت می زد. زیر لب آهسته می گفت: -هفته ی آینده شروع فروش و بیست و سوم جشن موفقیت و نیکوکاری سینما. -چی؟ سرش را بالا آورد و گفت: -اگه فیلم به موفقیت فروش برسه عهده ی که با خودم بسته بودم رو عمل می کنم. -چه عهده ی؟ -این که با درصدی از فروش شخصی فیلم به افراد ثروتمند کشور یک جشن خیریه به راه می اندازیم و مقدار پولی که از اون جشن جمع آوری می شه رو صرف خیریه می کنیم. چشم هایم از این ایده ی عالی به درخشش افتاد. مداد را پشت گوشش نهاد. کلاه مشکی رنگ مثل همیشه بر سرش بود و یک عضو جدا نشدنی از لباس هایش بود. باریش که با شنیدن صحبت هایمان به شوق آمده بود با خوش حالی گفت :

-خیلی کار خوبی می کنید آقا واقعا عالیه. اورهان خان خنده ای سر داد و گفت: - ممنون باریش. لبخندی زدم و نگاهم را برداشتم. اورهان خان با صدای آرام تری گفت: -مشکلی بین تو و بچه های گروه پیش اومده؟ -فکر نکنم مشکلی باشه. - که این طور. این که من به سونا از شوهر هوس بازش اطلاعات می دهم و او با بی ادبی تمام حرفم را رد می کند و چهارتا تهمت به من می اندازت موضوع مهمی بود؟ خیر. فکر نکنم این طور باشد. از ازمیر تا استانبول مسافت چندان طولانی نبود. و کمتر از سه ساعت به مقصد رسیدیم. وقت خداحافظی از گروهی بود که چندین ماه را با آنان سر کردیم. نتیجه ی این چندماه شد اضافه شدن یک کار به کارنامه ی هنرپیشگی ام. از اتومبیل پیاده شدیم و آخرین ناهار را در رستورانی کوچک گذرانیدیم. جمع صمیمی و گرمی بود که خیلی زود به پایان رسید و از آن پس هر کس به راه خودش می رفت. قبل از این که از رستوران خارج شوم متوجه این شدم که فکرت و بکتاش حین خداحافظی کردن جملاتی را در زیر گوش همدیگر رد و بدل کردند. اگر سونا به حرف ام گوش می کرد وضعیت چنین نبود. به هر حال هر کس به راه خودش با تصمیم خودش باید برود. می دانم زنان این جماعت حتی اگر از خیانت همسر هوس بازشان مطلع شوند باز هم خود را اسیر و ضعیف او می دانند. انگار یادشان رفته قدرت این را دارند که تنها باشند و طاقت بیاورند. بی تفاوت از این صحنه گذشتم و راه را به پیش گرفتم. چندان خداحافظی گرمی نصیبم نشد و افرادی که از من خداحافظی کردند تعدادشان انگشت شمار بود. دلم برای خیابان های رنگارنگ استانبول تنگ شده بود. هنوز آثار کمی از

کریسمس در آن باقی مانده بود. رو به روی ساختمان قدیمی پر از خاطرات تلخ و شیرین ایستادم. این ساختمان سفید رنگ اعیان نشین از دوران کودکی شاهد لحظه به لحظه بزرگ شدن و شکل گرفتن فریجای پر از رویا شد. احساس می کردم اگر درونم را باز می کردند پر از نورهای امید و رویا بود. انبوهی از رویا و خالی از خاطرات. موقعی می توان گفتم یک نفر خوشبخت است که وقتی مروری بر خاطرات اش می کند لحظات شیرین اش بیشتر از تلخی هایش باشد، دستم را روی سنگ سفید کشیدم [؟]. خاطرات من بیشترین تلخی را داشتند و کمترین شیرینی را. در ساختمان باز شد و دختری با پالتوی پشم سفید خارج شد. با دیدنش لبخندی به روی لبم نشست. سرش را برگرداند و شوکه به من نگاه کرد. -فریجا!

فصل بیست و پنجم

ذوق زده روی پاشنه ی پا چرخیدم و برای پنجره دست تکان دادم. نجلا پنجره را با دو دست باز کرد و جیغی کشید: -خواه—! -نجلا! صدایم از اشتیاق ریز شده بود. نجلا با سرعت از ساختمان خارج شد و خودش را به من رساند. آغوشم را برایش باز کردم و محکم بغلش کردم. دلم برای آغوش صمیمانه ی خواهر کوچکم تنگ شده بود. -آی نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود. -منم خواهر جون. فریحا؟ جدا شدم و گفتم: -جانم؟ -دیگه بازیگر شدی آره؟ لبخندی عمیق زدم و گفتم: -با پول رویاهام دارم حقیقت رو می خرم. از خوشحالی دست هایش را مشت کرد و جیغ زنان به هوا پرید. با خنده دست اش را کشیدم و به راه افتادیم. پیاده از کنار دریا عبور می کردیم. برای اولین بار یک بورک از دست فروش خریدم و به دست نجلا دادم او هم با خوشحالی به بورک لذیذ اش گاز زد و گفت :

-خیلی معرکه است. -نوش جانت. آن قدر خوشحال بود که گه گاهی زیک زاک راه می رفت و یا جفت پا در هوا می پرید. این دیوونه بازی هایش مرا به خنده و دیگران را به اخم وا می داشت. اما نظر مردم چه اهمیتی داشت وقتی که ما خوش بودیم؟ -داریم کجا می ریم؟ بگو که می ریم هتل! -چرا هتل؟ -پس توی خیابون بخوابیم؟ سرم را تکان دادم و گفتم: -می ریم که خونه ی خودمون رو بخریم.

شوک زده سر جایش ماند. دست اش را کشیدم و گفتم: -راه بیوفت تا هوا تاریک نشده .

????

دست ام را جلو بردم و گفتم: -متشکرم. -ما از شما متشکریم امیدواریم از خونه لذت ببرید .

سرم را تکان دادم و سند خانه را به دست گرفتم. نجلا بر روی صندلی نشسته بود و هنوز بورک را آرام گاز می زد. انگار دلش نمی آمد این خوراکی را تمام کند. با خوشحالی سند را بالا آوردم و گفتم: -بین روی این تیکه کاغذ چی نوشته شده! فریحا نور. -وای خواهر چه قدر بزرگه؟ -زیاد بزرگ نیست اما همین هم خوبه. صمیمیت و گرما داره. -این جا نوشته شومینه داره! -آره دیگه لازم نیست شومینه ای درست کنیم! -می بینی خواهر؟ با همین یه تیکه کاغذ زنده موندمون رو تو ای این سرما خریدیم. -حالا فهمیدی پول زندگی و زنده بودن رو می یاره؟ -اما دوست های ثروتمند من پول براشون مهم نیست و در دسر های دیگه ای دارن. - چون مشکل فقر رو ندارن. انسان ها هر چه قدر بزرگ تر باشند مشکلاتشون هم بزرگتره. شاید احساسات بزرگترین مشکل اون قشر مرفه باشه. -همین طوره که می گی خواهر. دوست های من بیشترین چیزی که براشون مهمه اینه که به عشق حقیقی برسن. نفسم را رها کردم و گفتم: -ما مشکلات بزرگ تر از عشق و احساسات هم داریم نجلا، نیازی نیست فکرت رو درگیر این داستان کنی .

-اتاق بزرگ تر برای من باشه. -این وضعیت خوب نیست! با خنده شروع به دویدن کرد و فریاد کشید: -همین که گفتم. وارد خیابان عریض شدیم. به تک تک خانه ها نگاه کردم تا به شماره ی پنج برسم. با دیدن یک خانه ی نقلی آجری رنگ چشمانم به درخشش افتاد. ساده و زیبا بود. -کدوم خونست خواهر؟ -اون آجری رنگه. کلید را به دست گرفتم و در را باز کردم. خاک در هوا پیچید و بر روی زمین روانه شد. نجلا یک قدم به داخل گذاشت و گفت: -فکر نکن امشب خبری از خواب باشه. در را بستم و به اطراف نگاه کردم: -همین طوره. باید یه گردگیری درست و حسابی کنیم. موهایم را محکم بستم و با چند تکه پارچه شروع به تمیز کاری کردیم. تمیز کردن خانه ی کوچک زمان کمی می خواست و ما آن را به سر بردیم. پنجره را بستم و نفسم را بیرون دادم. هوا خیلی سرد بود، شاید امشب برف بیارد. نجلا روی تنه ی کوچک درخت نشست و گفت: -حالا کجا بخوابیم؟

-اون بیرون رخت می فروشن. می رم که بخرم. -می خوام امشب کنارت بخوابم. -حتما. در را بستم و با مقدار پول باقی مانده به سمت مغازه رفتم. پیرمرد فرسوده ای پشت میز نشسته بود و مگس های اطرافش را فراری می داد. تقه ای به در چوبی زدم و گفتم: -سلام؟ -سلام دخترم خوش اومدی. -دو تا رخت خواب می خواستم. -اون جا سه تا باقی مونده می تونی هر کدوم رو خواستی برداری. خیلی وقته دیگه کسی زیاد رخت نمی خره. اوضاع این کشور خیلی وقته خراب شده. صدای لرزانش را آهسته کرد و گفت: -کم تر می فروشم. -نیازی نیست آقا،

همون طور که گفتید وضع چندان خوب نیست و بهتره خودتون هم سودی ببرید.
-آره...چند سالی از جنگ می گذره اما اوضاع با اون زمان فرقی نکرده. مالیات ها
بالاست. -من درد کشیده ی این وضعیتم عمو خیلی خوب می فهمم چی می گید.
-ثروت مند ها دارن می خورن و بالا می رن...ثروت مند ها .

صحبت هایش را کشیده بیان می کرد که نشان از سنش بود اما برای جمله ی
آخرش انگار یک هشدار و ترسی درون آن خفته بود. پسر جوانی وارد مغازه شد
و تشک هارا بر روی کول انداخت تا به مقصد برساند. مقدار خوراکی که خریده
بودم را به دستم داد و گفت: -برو دختر برو اما بیخیال آینده نباش...از من پیر
سن این نصیحت رو بپذیر. در سکوت و با فکر هایی زیاد خرید ها را به دست
گرفتم و خارج شدم. پسر به دنبالم راه افتاد. تقه ای به در زدم و گفتم: -باز کن
نجلا. سریعا در را باز کرد و گفت: -خوش اومدی خواهر. -ممنون. رو کردم به
پسر و گفتم: -خیلی ممنون کمک بزرگی کردین این هم از انعام. دستم را رد
کرد و گفت: -این حرف رو نزن آبجی ما توی این محله از این کارا نمی کنیم.
هوای هم رو داریم. لبخندی زدم و راضی از انتخابم در خرید خانه آن هم در محله
ای گرم و صمیمی گفتم: -چه قدر خوب، متشکرم. -باز هم کمک خواستین من
رو صدا بزنیند، بهلول هستم .

-حتما، خداحافظ. در را بستم و رختخواب ها را روی یک قالیچه ی کوچک که بر
زمین پهن بود انداختم . چوب های کنار شومینه را برداشتم و مشغول روشن کردن

شدم. -چه قدر ستاره ها امشب نورانی اند. این پنجره خیلی منظره های قشنگی رو می اندازه. -آره همین طوره. سرش را کج کرد و روی دستانش نهاد. با صدای آهسته ای گفت: -گفتن هرکسی که عمرش رو از دست می ده یک ستاره به آسمون اضافه می شه. اونی که مهربونی های بیش تری توی زندگیش انجام داده همیشه ستارش درخشان تر و نورانی تر از بقیه است! دست اش را دراز کرد و گفت: -فکر کنم ستاره ی مامان فضیلت اون باشه. سرم را بلند کردم و به بزرگ ترین ستاره که پر نور بود نگاه کردم. ابرها کنار رفتند و نور ستاره بیش تر شد. لبخندی بر روی لبانم نشست و زمزمه کردم: -درسته! از این که به این موقعیت رسیدم خوشحال بودم اما وقتی به این فکر می کردم که وقتی مامان فضیلت بود و نتوانستم برایش کاری کنم حسرت زیادی می کشیدم. سرم را برگرداندم و اتیش را در شومینه به راه انداختم هیزم ها را در اتیش انداختم به دقیقه نکشید که دود سیاه اتیش به جای این که از مسیر شومینه راه بیوفتد و خارج شود به داخل خانه مانند یک طوفان تایید. دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سرفه افتادم .

-اه این چه بوی بدیه. سرفه کنان گفت: -خواهر خونه کم مونده اتیش بگیره. با عجله به آشپزخانه رفتم و در سطلی آب ریختم به سالن برگشتم و آب را روی آتیش خالی کردم. یخ زد و خاموش شد کمی دود در هوا پیچید اما نجلا پنجره ها را باز کرد و دود کاملا از خانه خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -دردسر جدید! اون مرد خانه فروش به من یه خانه ی ناقص رو فروخته. دست هایش را به دور شانہ انداخت و گفت: -یخ زدم. -پنجره رو ببند. ناچار بودیم که امشب را در

هوای سرد بخوابیم. کنار همدیگر روی زمین سرد رخت خواب ها را انداختیم و دراز کشیدیم. نجلا به سمتم چرخید و گفت: -وقتی بچه بودم و سردم می شد مامان فضیلت یک پام رو بین دو پاش می چسبید و این طور گرم می شد. با ران دو پایم یک پایش را گیر انداختم و سفت چسبیدم. با لبخند چشم هایش را بست و گفت: -گرم شد. -شب بخیر خواهر قوی من .

-شب بخیر... خمیازه کنان آهسته زمزمه کرد: -قهرمان...زندگی...من .

روزنامه را از جلوی در برداشتم و صاف ایستادم نور خورشید مستقیم در چشم هایم می تابید در را بستم و روی طاقچه ی پنجره نشستم. روزنامه را باز کردم در اولین صفحه ی آن تیتراژ زده شده بود: همکاری پر سرو صدای کارگردان و سرمایه گذار معروف اورهان چاتای و مهند افشار . قطعا که تمامی طرفداران این دو نفر در انتظار زیادی به سر می برند تا شاهد خلق اثر این هنرمندان باشند. مثل این که هنوز نیامده خیلی سر و صدا ایجاد کرده از باز یگرهای مخفی تا سینمایی پر از منتظرین خوش ذوق. باشد تا که بفهمیم چه اتفاقی در راه است! لبخندی بر لبانم نشست اورهان راست می گفت و امیدواری هایش بی ثمر نبودند. تمام مردم برای دیدن فیلم مهند سرو دست می شکستند و می خواستند شاهد خلق اورهان باشند و کنجکاویشان را از بازیگر جدیدی که با این دو نفر کار کرده بخوابانند. روزنامه را ورق زدم و از سیاست و مردم خواندم. مردهایی که وارد سیاست می شدند تعدادشان روز به روز افزایش پیدا می کرد و اکثر آن ها

غریب و خارجی بودند. یک عده طمع کار بر روی کشور ایستاده بودند و با مالیات زیاد و... به قشر مردم ضعیف ظلم می کردند. خیلی خوب به یاد داشتم پدر پرنسس جاویدان را که با یک مقدار شیرین کاری از مالیات شانه خالی کرد .

توان این فرار کردن هایشان را ما تهی دستان پس می دادیم. بودند زن هایی که در خانه هایشان کارهای زیادی انجام می دادند تا مقداری پول به دست بیاورند. یکی از آن ها مامان فضیلت بیچاره ام که شبانه روز ترشی و میوه خشک حاضر می کرد و یا لباس های بافت درست می کرد تا مقداری کم، پول به دست بیاورد. به یاد رنا افتادم که همسر یک سیاست مدار شده بود. ممکن است که او فقط جسم خود را فروخته باشد و روحش هنوز در گرو عشق حقیقی اش اورهان باشد؟ این طور فکر می کنم چرا که پول هر چه قدر قدرتمند باشد زورش به عشق نمی چربد. صدای عطسه ی نجلا به هوا رفت. سرم را با تاسف تکان دادم باید یک فکری به حال شومینه ی خراب می کردم. آستین های لباسم را بالا دادم موهایم جمع کردم. نجلا بینی اش را بالا کشید و گفت: -می خوای چی کار کنی؟ -می رم یه درسی به این شومینه ی خراب بدم تا درست کار کنه. -فقط مواظب باش خشونت زیادی به خرج ندی. خنده ای کردم و از نرده بان بالا رفتم تا به پشت بوم برسم. روی پشت بام جان می داد برای دراز کشیدن و خیره شدن به ستارگان. اما هوای سرد اجازه ی این کار را نمی داد. سرکی به خروجی شومینه انداختم. تعدادی سنگ در خروجی گیر کرده بودند و روی آن ها لانه ی پرنده ای جا خوش کرده بود. دستم را دراز کردم و به آرامی لانه را خارج کردم تا روی زمین بگذارم. تخم پرنده ی کوچکی

در آن قرار داشت. سنگ های بزرگ را با هزاران زور بیرون کشیدم و کنار گذاشتم. حالا شومینه را می دیدم و راهش باز بود دیگر. تخم را برداشتم و نگاهی به آن کردم..می تواند صبحانه ی فردا باشد. صدای تق تق در بلند شد. سرم را کشیدم و به پایین نگاه کردم. پسر جوانی پشت در خانه ایستاده بود و کیف به دست در را آهسته می زد. دست هایم را به نرده ها چسباندم و داد زدم: -آهای پسر. سرش را بلند کرد و گفت: -نامه دارم براتون. -خیلی خب الان میام پایین. با عجله از نرده بان پایین آمدم و در را باز کردم. نامه را به دستم داد و گفت: - فریحا نور؟ -بله درسته. -این نامه برای شماست. لطفا این جا رو امضا کنید تا مشخص باشه به دستتون رسیده. -حتما. امضا زدم و در را بستم. نامه را باز کردم و شروع به خواندن کردم. فریحای عزیز...اکنون این نامه را با شادی می نویسم. فردا یک جشن خیریه برای قبل از پخش شدن فیلم بر پرده ی سینماهاست و یکی از اشخاص مهم و ارجمندی که باید در این جشن حضور داشته باشد شما هستید. جشن خیریه در خانه ی من با حضور اشخاصی س ینمایی است. امیدوارم دعوت من را بپذیرید و با حضورتون باعث شادی من شوید. جشن از ساعت یک شروع می شود و هنگام غروب افتاب پایان می یابد .

اورهان چاتای. نامه را پایین آوردم و به فکر فرو رفتم. در این مهمانی اشخاص مهمی هستند که همه از قشر بالای جامعه و ثروتمند هستند. من حتی کمدی ندارم که لباسی در آن بگذارم! حال باید چه پوشم؟ -اون چیه؟ -یک نامه از طرف کارگردان فیلم. دعوتم کرده برای جشن خیریه. ذوق زده گفت: -چه قدر خوب!

حتما باید بری. -اما چیزی برای پوشیدن ندارم. کمی فکر کرد و یک هو گفت:
-برای جشن شهردار یک لباس پوشیدی؛ یادته؟ -اره همونی که جاویدان بهم داد.
-اون رو من دارم. -چطور ممکنه؟! -دوستم توی همون ساختمون زندگی می کرد
یک جعبه از وسایل اضافم رو بهش دادم تا توی انبار خونشون بذاره تا هر وقت با
خانمان شدیم برم ببرمشون. لبخندی زدم و گفتم: -فردا می ریم سراغش .

-شومینه چی شد؟ -فکر کنم درست شد. چوب ها را در شومینه انداختم و به آتش
کشیدم. کمی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم راه باز است و دود در ساختمان نمی
پیجد با خیال راحت روی تنه ی درخت نشستم و پتو را به دور خودم پیچاندم. نجلا
با خوشحالی روی زمین نشست و گفت: -بلاخره گرم می شیم...گرسنه ام. -من
هم همین طور. فکر کنم بتونیم چند تا چیز رو روی این آتیش درست کنیم. -
مثلا؟ -می رم از مغازه می خرم. -ولی من یک فکری دارم. -چی؟ لبخند نرمی زد
و گفت: -نگران نباش. -آخ نجلا وقتی این جمله رو می گی قلبم دگرگون می شه
از نگرانی. دست اش را جلوی دهانش گرفت و ریز ریز خندید. نزدیک پنجره
شد و آهسته گفت: -تو برو ظرف بخر تا من برگردم. لباس گرم را به تن کردم
و گفتم: -خیلی خب...مواظب خودت باش و گندی نزن !

-سعی می کنم اما در این باره قولی نمی دم. در را بستم و به سمت مغازه به راه
افتادم. خیابان کمی تاریک بود و صدای ناله ی سگ ها به گوش می رسید. دست
هایم را داخل جیب فرو بردم و سرعت قدم هایم را بیش تر کردم. نور کم سوی

مغازه بر روی زمین افتاده بود. نفس زنان تقه ای به در زدم و در را باز کردم. پیر مرد بر روی صندلی نشسته بود و با دیدن من گفت: - صفا آوردی دخترم. - ممنون...چند تا ظرف می خواستم. - زیاد نداریم، از اون جا بردار. چهار تا بشقاب و چنگال و لیوان برداشتم. پول را حساب کردم و گفتم: - شب بخیر. - شب تو هم بخیر دختر جان. با چه جرئی توی این تاریکی و خلوتی به کوچه خیابان آمدی؟ - جرعت رو گرسنگی بهم داد. - من می ایستم دم در تا تو به خونه برسی دختر. - ممنون از لطفتون آقا اما خودم می رم. - نه این محله شب ها خطرناک می شه. بذار پیام... سرم را به زیر انداختم و از در خارج شدم. پیر مرد منتظر ایستاد و وقتی دید که به خانه رسیدم به داخل برگشت. نجلا نفس زنان با یک مرغ در زیر بغلش خودش را بهم رساند و گفت :

-ماموریت دزدیدن با موفقیت انجام شد. با ابروهایی بالا رفته گفتم: -چی کار کردی؟! -قرض گرفتم. -ولی دزدیدی! -اما قرض گرفتم. -نجلا مسخره نکن. تو دزدی کردی! -ای بابا یه تخم مرغ می ذارم به جاش که تبدیل به مرغ بشه هم جبران می شه هم قرضم ادا می شه. -اما... صدای صحبت چند نفر به گوش رسید. با عجله کنارم زد و وارد خانه شد. دستم را کشید و به داخل روانه ام کرد. در را بست و مرغ را به روی زمین انداخت. بال بال زد و روی زمین فرود آمد. دهانم را جمع کردم و گفتم: -کی دلش می یاد این رو بکشه؟ -من! -بس کن. اجازه ی این کار رو دیگه نداری. -پس بهش گرسنگی بده تا بمیره .

نویسنده حدیث افشارمهر

چشم غره ای به او رفتم و مرغ را بلند کردم و به پشت بام بردم. با هزار دردسر و بستن چشم ها، مرغ را کشتم و پر هایش را کندم. مرغ را به سیخ کشیدم و به خانه رفتم. نجلا زبانش را بیرون انداخته بود و ادای مرده ها را در می آورد. - غش نکن حالا کم مونده حاضر بشه. -خدای من...ممنونم خدا. سیخ را بالای آتش گرفتم و گه گاهی تاب می دادم تا گوشت ها کامل پخته شوند. یکی از پخته شدگان را بیرون کشیدم و به دست نجلا دادم تا از دست ادا هایش خلاص شوم. با ولع مرغ را خورد و گفت: -وای آبجی این از غذاهای خوابگاه هم بهتره. -فقط یه نمک اضافه کردم. -باور کن همین یه ذره نمک رو هم اضافه نمی کردن. شام دزدی را با لذت خوردیم و به زیر پتو خزیدیم. به نور ستارگان نگاه کرد و گفت: -شب بخیر مامان فضیلت. -شب بخیر.

فصل بیست و ششم

رو به روی ساختمان ایستادم و به سنگ های سفید و درخشان این ساختمان اعیان نشین نگاه کردم. وقتی انسان ها مرور خاطرات می کنند لبخند به روی لبشان می

شیند و قطعا نود درصد خاطراتشان را اتفاقاتی خوب تشکیل می دهد اما برای من شاید ده درصد باشد. لبخند تلخی زدم و قدمی به جلو برداشتم دستم را روی سنگ ها کشیدم. سرم را برگرداندم. صدای جارو زدن در گوشم پیچید. مامان فضیلت دستمال به کمر خم شده بود و تند تند جارو می زد. صاف ایستاد و دست به کمر به سمت در رفت. زباله ها را به دست گرفت و کشان کشان از پنچ پله ی ساختمان پایین کشید. اشک در چشمانم نشست و با بغضی سنگین لبخندی زدم. خسته روی پله ها نشست و نفس اش را بیرون داد. قدم های سنگین ام را برداشتم و کنارش نشستم. سرم را روی زانوهایم نهادم و نگاهش کردم. می ترسیدم دستم را به سمتش دراز کنم و محو شود. سرش را تکان می داد و لبخند می زد. از اشک هایم متنفر بودم! دیدم ام را تار می کرد نمی گذاشت احساس دلتنگی ام بر طرف شود از این اشک های لعنتی بدم می آمد. سرش را برگرداند و با چشم های روشن اش به من نگاه کرد. نور آفتاب مستقیم در چشم هایم بود و مثل یک حاله ی روشن دیده می شد. با بغض صدایش کردم: -مامان! انار بزرگ را بالا آورد و با خوشحالی آن را گاز زد. آب سرخ رنگ از بین انگشت هایش سرازیر شد. با ولع گاز می زد و می خورد انگار که خوشمزه ترین میوه را در دست دارد. -فریحا! از جا پریدم و به اطراف نگاهی کردم. نه خبری از نور بود، نه انار و نه مامان فضیلت!

«سرم سنگین و چشم هایم گرم خواب بود. نجلا دست اش را تکان داد و گفت -خوابت برده بود! چه طور سرما رو احساس نکردی؟ تکیه ام را از دیوار گرفتم و از جا بلند شدم. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: -حالت خوبه خواهر؟ -خوبم خوبم

فقط به چیزی ذهنم رو درگیر کرده. -چی؟ -بعدا می فهمیم. -وسایل رو برداشتم و حدس بزن چی اون جا من رو به گریه انداخت؟ -چی؟ از درون جعبه یک جلیقه ی بنفش کهنه و رنگ و رو رفته بیرون آورد و با صدایی گرفته گفت: -فقط این از مامان باقی مونده بود. -چانه ام از فشار بغض به لزرش افتاد. بافت را به دست گرفتم و از اعماق وجود نفس کشیدم. هنوز بوی مادر را می داد، بوی تن مامان فضیلت. به یاد آوردم زمانی رو که بچه بودم و روی پای مامان فضیلت دراز می کشیدم، بوی عطر تنش در زیر بینی ام می پیچید و او دست بر موهایم می زد تا آرام شوم، لبخندی روی لبم نشست. این یک خاطره ی خوب بود، خاطره ای که صد درصد آن لبخند بر لبم می آورد. مامان فضیلت یک نعمت و بهترین اتفاق در زندگی ما بود .

-می گم خواهر؟ -بله؟ -امشب که می ری مهمونی چند تا بازیگر رو می بینی؟ - نمی دونم اما فکر کنم افراد زیادی باشن. -کاش اون جا بودم و مردای با عظمت سینما رو می دیدم . کف دو دست اش را روی سینه اش نهاد و با حالتی رویاگونه گفت: -آه یعنی کنان هم اون جاست؟ -کنان چاقلای؟ -آره اون مرد رویاهامه. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: -تو هم مثل جاویدان نشو لطفا. دو قدم به جلو برداشت و دست هایش را باز کرد. سر به آسمون گرفت و گفت: -فکر کن با این آهنگ رویایی برقصی. رقص به پاهایش داد و زمزمه کنان آهنگ خواند. -او عشق رویایی من است، در خواب و رویا می بینم او را. بازویش را گرفتم و به راه افتادم. در همان حین گفتم: -راه بیوفت این سینمایی بازی ها رو بذار کنار .

-آه آبجی اونی که بیش تر از من توی رویاست تویی حالا به یه رویای من گیر می دی. جفت بازوهایش را گرفتم و جدی گفتم: -گوش کن نجلا؛ رویای تو تا وقتی قوی که سازنده اش تو باشی. هیچ وقت سعی نکن توی رویاهاست کسی که تو رو به سعادت و اقبال می رسونه یک مرد باشه. عزیز دل من وقتی قدرت داری چرا بخوای به یک مرد تکیه کنی؟ -می دونم اما هر دختری یک روز عاشق می شه هر چه قدر که مستقل و قوی باشه. قلب و احساس برای همین ساخته شده که یک روز به یک قلب دیگر گره بخوره. -کاش گره بخوره و به تاراج نره! چشمم را باز کرد و گفت: -آه یک ذره دیدت رو نسبت به مردهای جنتلمن تغییر بده. دست هایم را وارد جیب کردم و تخس گفتم: -سعی می کنم...قول نمی دم. -بیا بریم که خودم می خوام زیبات کنم. چشم هایم را ریز کردم و گفتم: -از کجا یاد گرفتی؟ ابروهایش را بالا داد و گفت: -خب...آها...از یه جایی حالا مگه مهمه؟ سعی کردم آرامش ام را حفظ کنم و موضوع را با مهربانی حل کنم .

-نجلا من خیلی کار و تلاش کردم تا توی یک سرپناه گرم با آرامش درس بخونی و در عوضش بهم می گی جای درس خوندن روی یک چیز دیگه تمرکز کردی؟ -نه باور کن توی اوقات فراغت و زمانی که کاری برای انجام دادن نداشتیم یاد گرفتم. -خیلی خب می خوام که باورت کنم و بهت اعتماد کنم فقط امیدوارم خستگی هام رو تمسخر نکنی. -تمسخر؟ -یعنی با پشت پا زدن به زحمات من و عمل نکردن به درس خوندن تلاش های من رو بی اهمیت جلوه بدی. این یعنی مسخره کردن خستگی های یک نفر. -قول می دم این طور نشه. -باشه...بهت

اعتماد دارم. در را باز کردم و وارد خانه شدم. این بار برای خانه یخچال و پرده خریدم و حدس بزنید چه اتفاقی افتاد؟ تمام پول هایم تمام شد. باید هر چه زودتر شانس در خانه ام را بزند و یک پروژهِ ی بازیگری دیگر را انجام دهم. نجلا مشغول آرایش کردن شد و من به پنجره ی رو به رو خیره ماندم. پرندگان از آسمان پر می کشیدند و در میان ابرهای تیره گم می شدند انگار که قرار بود باران سنگینی بزند زیرا که ابرها هر لحظه بیش تر تیره می شدند. از باران و ابرهای سیاه خوشم می آمد. حس و حال خوبی را نصیبم می کرد. امیدوارم امشب باران جشن نیکوکاری اورهان را خراب نکند! موهایم را به هم ریخت و کنار ایستاد. دست به چانه به صورتم نگاه کرد و گفت: -زیبا شدی .

-مطمئنی؟ -بله! چشم هایم را ریز کردم و گفتم: -چرا حس می کنم زشت شدم؟ -حس نکن مطمئن باش. ابروهایم را درهم کشیدم سریع لبخندی زد و گفت: -نه زیبا شدی خواهر. وقتشه لباست رو بپوشی. از جا بلند شدم و از شیشه ی شکسته ی گوشه ی پنجره نگاهی به خودم انداختم. راست می گفت بهتر از روزهای دیگر شده بودم. لباس را به تن کردم و یک لقمه نان خوردم تا شب سرپا نگهم می داشت. نجلا بار دیگر به موهایم دست زد و گفت: -برو که دیگه همه چیز تمومه. -ممنونم مواظب خودت باش بلایی سر مرغ های مردم نیار! -سعی می کنم قول نمی دم. چشم هایم را ریز کردم و ابروهایم را درهم تنیدم. با دیدن نگاهم لبخند دندان نمایی زد و گفت: -باز هم شوخی کردم. -خدانگهدار .

در را بستم و وارد خیابان شدم. دست ام را برای یک تاکسی بلند کردم و مقصد را گفتم. تا رسیدن به مقصد سعی می کردم فکرم را از دور مهند و دیگر دخترهای اطرافش خالی کنم کم و بیش موفق هم شدم. جلوی عمارت بزرگ چاتای ایستادم. از سنگ سفید ساده بود و نکته ی قابل توجهی نداشت در عین سادگی زیبا بود و چشم گیر. نگهبان در را باز کرد و پرسید: -نام؟ -فریحا نور. در با کامل باز کرد و با جدیت گفت: -بفرمایید بانوفریحا. -ممنونم آقا. دامنه ی لباس ام را به دست گرفتم و وارد باغ سبز چاتای شدم. مهمان ها یکی یکی پشت میز ها می ایستادند و با یکدیگر صحبت می کردند. دست عطیه در هوا رفت و تکان داد. کنارش ایستادم و با لبخند گفتم: -سلام دیر رسیدم؟ -سلام نه به موقع بود. چه قدر زیبا شدی فریحا. -خیلی ممنونم تو هم همین طور. اورهان روی جایگاه ایستاد و با صدای بلند شروع به صحبت کرد. -از همه بابت اومدن به این جشن تشکر می کنم خوشحالم که استقبال کردید و قراره به خیلی از موسسه ها کمک کنیم. علت این که تا الان رقص و موسیقی اجرا نشد به یک دلیل بود. رقص در این جشن مساوی است با پول کنار گذاشتن برای خیریه. به این صورت است که مقدار پول مورد نظر رو در این سبد می گذارید و شخصی که قراره باهاش برقصید رو انتخاب می کنید. لبخندی زد و گفت: -در عین شادی نیکوکاری هم می کنیم. صدای دست و شادی دیگران به هوا رفت. خریدن یک هم پا برای رقص؟ جالب است اما قسمت مثبت آن را نمی توانم نادیده بگیرم. مهند با خوش تیپی همیشگی اش اولین نفر پیش قدم شد و مقدار پول قابل توجهی درون سبد انداخت. سپس به

سمت من چرخید و گفت: -این هم از هم پای من برای جشن. کف دست هایش را بهم زد و با لبخند پر اعتماد به نفسی به دیگران نگاه کرد. شوکه به اطراف خیره شدم. عطیه با خوشحالی به سمت جلو هولم داد و گفت: -برو دختر با یه رقص یک فقیر رو نجات می دی. زود باش! زیر لب زمزمه کردم: -با یک رقص؟ یکی مثل من خلاص می شه؟ قطعاً که این طور بود! حرف اورهان حرف بود و قولی که می داد هیچ وقت شکسته نمی شد. غیر از آن حالا نگاه همه به سمت من است و اگر دست رد به سینه ی مهند بزنم این معنی را دارد که پشت پا به نیکوکاری هم زدم .

دست ام را بالا آوردم و در دست هایش نهادم. با لبخندی عمیق دست اش را به دور کمرم انداخت و چسباندم. کمرم صاف و سرم از این حرکت یک هویی بالا گرفته شد. همه با سرعت پول می انداختن و شریک مورد نظر را انتخاب می کردند. موسیقی به جریان افتاد و اتفاقاً ریتم شاد و سریعی داشت. مجبور شدم پا به پای مهند با سرعت برقصم و بالا پایین بپریم. اورهان خان میزبان جشن بود و به عنوان سخنران دیگران را تشویق به این عمل می کرد و وقت این که خودش با کسی برقصد را نداشت. آن قدر زمین رقص شلوغ و پر از رقصنده شد که جای مهمان های تازه را نداشت. این کار خوشحالم می کرد، ذوق می زدم از این که همه مشتاق کمک کردن هستند و دریغ نمی کنند. فکر و ایده ی اورهان تک و بی نظیر بود. موسیقی عوض شد و این بار نرم و لطیف بود. با یک دست دامن لباس ام را بالا گرفتم و دست دیگر را به مهند دادم. شروع به چرخش و آرام رقصیدن شدیم.

آن قدر می چرخیدیم و پا به زمین می نهادیم که کم مانده بود سرگیجه و حالت تهوع بگیرم. -یک رقص دیگه و یک موفقیت دیگه. -خوب می دونی با هر بار رقص جدید مقدار پولی به سبد می اندازم. نگاهی به انگشترش انداختم و گفتم: - شاید اون قدر برقصم که نوبت اون انگشتر بشه آقای افشار. خنده ای سر داد و گفت: -توی این کار حرفه ای هستی خانم نور!

همه اون قدر ذوق این کار را داشتند که بی درنگ می رقصیدند و می رقصیدند. نه تشنگی برایشان مهم بود و نه درد پاهایشان! به پایان جشن نزدیک می شدیم، موسیقی ملایمی پخش شد و مهند دست اش را دور کمرم انداخت و با صدایی آرام گفت: -لطیفی اما این لطافت توی حرکات مشخص نیست، از درونت پیداست. ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: -ببخشید؟ با چشم های یاقوتی اش به من خیره شد و گفت: -چرا متفاوتی؟ چی درون تو که از همه سوا می کنه تو رو! امشب یک بلایی سر مهند آمده بود، یک اخلاقی که داشت این بود که از حالات چهره اش نمی شد به این پی برد که جدی است یا شوخی می کند، گنگ و نا مفهوم. -می دونی چی می گی؟ سرش را کمی تکان داد و گفت: -شاید به خاطره نوشیدنی زیادی که خوردم. -همیشه این کار رو می کنی. سرش به آرامی نزدیک صورتم کرد و گفت: -این موضوع برای تو مهمه؟ سرم را به عقب کشیدم، چشم های مسخ کننده ای داشت حالا درک می کردم که چرا تمام دختران دیوانه ی این فرد بودند، چشم هایش همه را سحر و جادو می کرد .

موسیقی آرام تمام شد، اورهان خان ادامه ی سخنرانی را پیش گرفت: -تشکر می کنم از استقبال گرم همه بی نظیر و فراموش نشدنی بود و ما با کمک همدیگر می تونیم به خیلی از خانواده های فقیر و نیازمند کمک کنیم. پایان جشن رو اعلام می کنم. سرو صدای همه بلند شد هیچکس تمایلی به پایان جشن نداشت. حال اورهان خان کمی گرفته و غمگین بود. خواستم با عجله خودم را به او برسانم اما مهند میچ دست ام را گرفت و گفت: -صبر کن. بذار همه برن. به حرفش گوش کردم و به عقب برگشتم. مهند برای این که حواس جمع را از روی اورهان بردارد گفت: - خیلی عجیبه که خبری از خبرنگارها نیست! خیلی سریع همه به صحبت افتادن و چهره ی غم زده ی اورهان را فراموش کردند. کلاه اش را بالا آورد و آرام روی سرش نهاد. آن مرد محکم این بار با قدم های خسته و آرام از صحنه دور شد. پا به پایش با فاصله ی زیاد قدم بر می داشتم. وقتی وارد سالن شد در را بستم و صدایش کردم: -اورهان! به سمتم برگشت و گفت: -بله، فریحا؟ -اتفاقی افتاده؟ -نه، هیچ اتفاق مهمی درباره ی کار یا نیکوکاری نیوفتاده. دست ام را به دور شانه اش انداختم و گفتم: -راجب کار نگفتم! احساس کردم چهره اش بیش از پیش گرفته شد. روی مبل نشست و پیپ را از جیب کت اش بیرون کشید. کم پیش می آمد اورهان دست به پیپ بزند بیش تر اوقات او خود را با سیگار برگ آرام می کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: -می دونی بین مهمون های افتخاری امشب چه کسی حضور داشت؟ نگفته هم می دانستم که بود که این گونه طوفان در وجودش به پا کرده بود، رنا یاشار! چشم هایش را بست و دود را از سینه بیرون فرستاد. با

صدای گرفته ای گفت: -آتیش گرفتم. چرا بعد از این همه سال باز هم آتش این عشق گریبان گیر اورهان بود؟ این دیگر چه احساساتی است که سالیان سال دل و جان سوز است؟! -وقتی چشمم بهش خورد این بار خودم رو ندیدم که در تب عشقش می سوختم، آرزوهایی رو دیدم که از بین رفته بود! به کفش هایش خیره شد و گفت: -خیلی وقته به آرزوهای این چینی فکر نکرده بودم. -چه آرزوهایی؟ -با کسی که قلبم باهاش آرومه زندگی کنم، خانواده تشکیل بدم و مثل همه ی مردم زندگی کنم. -این آرزوها رو در رنا می دیدی؟ مکثی کرد و سپس گفت: - همه ی اون چیزی بود که از اون می خواستم. -اما اون با یک نفر دیگه همه ی این آرزوها رو تجربه کرده. -منظور منم همین بود. نفس اش را بیرون داد و گفت: - من برنده شدم تا هیچ وقت عاشقش نباشم توی این بازی سخت بین قلب و عقلم تونستم پیروز بشم. حسرت رنا رو ندارم بلکه حسرت رویاهای بر باد رفته روی دوشم سنگینی می کنه. زمزمه کرد: -من برنده شدم .

فصل بیست و هفتم

کفش ها را از پا بیرون کشیدم و کف پای گرمم را روی زمین سرد نهادم. با هر قدمی که به سمت شومینه بر می داشتم زمین گرم تر می شد. کنار شومینه گوشه ای نشستم و روزنامه را برداشتم تا از حوادث امروز ترکیه با خبر شوم. "سر تیتو خبر ها " امروز رییس جمهور ترکیه با دیدار مخفیانه ای که با دولت امریکا داشته به نتیجه ای رسیده است که برای همه ی مردم اکنون یک سوال بزرگ است . چه

اتفاقی در حال رخ دادن است؟ شرایطی بهتر برای ثروتمندان یا شرایطی بدتر برای تهی‌دستان؟ روزنامه را محکم بستم تا بیش‌تر از این فکرم را درگیر سیاست و بدبختی‌های آن نکنم. از خدا می‌خواهم شرایط آسانی را برای ما فراهم سازد تا مردم فقیر ضعیف‌تر از سابق نشوند. همسر رنا وزیر اعظم بود و از تمامی اتفاقات این کشور خبر داشت. فقط آنان بودن که در هر شرایطی سودمند و خوشبخت بودند اما هر چه که خوش به حال ثروت‌مندان می‌شود بد به حال فقیر فقرا می‌شود! منظور جمله‌ی آخر روزنامه همین بود. نجلا دست‌هایش را بالای شومینه گرفت و با چانه‌ای لرزان گفت: -بیرون سوز سرما رحم نمی‌کنه. این یه لایه بافت اندازه یه پیراهن گرم نمی‌کنه. -غذا می‌خوری؟ -خواهر بعضی وقت‌ها یه سوالاتی می‌پرسی که متعجب می‌شم! می‌دونی من هیچ وقت دست رد به غذا نمی‌زنم .

از جا بلند شدم و گفتم: -راست می‌گی یادم نبود همیشه عاشق شکمتی. سیب زمینی پخته شده، تخم آب‌پز و مقدار کمی از گوشت مرغ دزدی شده در یک ظرف نهادم تا بخورد. نجلا زبانش را روی لب کشید و با دهنی پر آب گفت: -اگه این غذا نور داشت الان من رو کور می‌کرد. _ لذت ببر کمیابه. حین آن که دهانش را پر از غذا می‌کرد گفت: -اون پیر مرد توی محله امروز داشت از زیاد شدن مالیات‌ها غر می‌زد. می‌گفت دیگه خار و بار فروشی جواب نمی‌ده باید با اون سنش حمال بشه تا از پس مالیات بر بیاد. مقداری از سیب زمینی را در ظرفم نهادم و گفتم: -حقیقت! -خدا به ما رحم کنه، با همین اوضاع فقیریم اگه بدتر از این

بشه باید بمیریم. -ممکن! جیغ زد: -خواهر این قدر نفوس بد نزن. -هیچ اتفاقی جزو محالات نیست نجلا! انتظار هر چیزی رو داشته باش. غمگین شد و لقمه اش را پایین آورد: -ما فقیر می شیم!

-ممکنه هم ثروتمند بشیم، بهت گفتم هر چیزی ممکنه! این جمله نه باید تو رو غمگین کنه بلکه باید بهت امید و انگیزه بده. سعی کن در هر شرایطی مثبت اون اتفاق رو در نظر بگیری. سرش را تکان داد و این بار با لبخند و آسایش لقمه اش را میل کرد. لبخندی روی لبم نشست خوشحال بودم که می توانستم با یک امید دادن به او شادش کنم، همین قدر ساده و زیبا. -یه سوال؟ تو الان توی پروژه ای نیستی و دیگه پولی هم نداری پس چطور قراره هر روز مقدار پولی رو برای خوراک خرج کنیم؟ -می رم سر کار. -فکر کنم من هم باید این کار رو کنم. - لطفا تو فقط به فکر تحصیل باش. -به اون هم فکرمی کنم اما می تونم در کنارش کار کنم. دوستم ازدواج کرده و مثل همه از کار دست کشیده اما می خواد یه نفر رو جای خودش سرکار ببره. کار خیلی راحتیه توی کتابخونه است. -کتابخونه؟ فکر خوبیه. -در یه مکان گرم و درست کتابام رو می خونم و پول هم می گیرم. - مکان گرم و درست؟ -آره خب منظورم اینه که... به تته پته افتاد. میان حرفش پریدم و گفتم:

-من دارم تمام تلاشم رو می کنم که بهترین ها رو در سطح خودمون فراهم کنم. دست اش را روی دستم نهاد و گفت: -خواهر منظور من این بود که کتابخونه

بهترین جا برای درس خوندن این موضوع به همه ثابت شده. سرم را تکان دادم و گفتم: -اگه چیزی کم داشتی بهم بگو. با لبخند گفت: -وقتی برم سرکار بیش تر خواسته هام رو فراهم می کنم دیگه لازم نیست تو به فکرم باشی. سرش را در اغوش کشیدم و با صدای بلندی گفتم: -آخه تو کی این قدر بزرگ شدی که از من مراقبت می کنی خواهر کوچولو؟ خنده کنان گفت: -این مراقبت دو طرفه می شه خواهر. موهای قهوه ای رنگش را بوسیدم و سرش را روی سینم نهادم تا ابد دوست داشتنش در قلب من خواهد بود. روح مامان فضیلت در آرامش باشد، اندازه ی یک دنیا دلم برایش تنگ است. باقی روز در نوشتن خاطرات این چند روزی که گذشت سپری شد هزار هزار حرف برای گفتن داشتم و نقشه ای که در آینده برای مهند در ذهن داشتم را روی کاغذ نوشتم. از احساسم نوشتم، تنفر و انزجا و انتقام تمام این احساسات را از طریق مهند در قلب خود احساس کردم .

بی صبرانه منتظر آن روزی بودم که فیلم اکران می شد و در پی آن خواسته های من عملی می گردید. چه خیال خطایی !

- [???

-روزنامه روزنامه غوغای سینما با اورهان چاتای، روزنامه روزنامه. سر از پنجره بیرون کشیدم و رو به کودک صدا نازکی که با لباس های کهنه روزنامه می فروخت فریاد کشیدم: -پسر! از حرکت ایستاد دستش را بالا آورد و این بار با صدای آرامی پرسید: -روزنامه؟ -یکی بذار کنار در. دست اش را برای گرفتن بها بالا برد؛ تک

نویسنده حدیث افشارمهر

سکه را در باد رها کردم تا در دستان کودک روزنامه فروش بیوفتد. زرنگ بود! پس از این که سکه را گرفت روزنامه ای نهاد و با خم کردن سر تشکرش را نشان داد ، کلاه قهوه ای رنگی سر نهاد و کنگره ای شروع به رفتن کرد. همچنان فریاد روزنامه را سر می کشید و باقی کوچه ها را با همین روش گذراند. روزنامه را باز کردم و خط به خط آن را با دقت خواندم :

فردا روز سرنوشت سازی برای اورهان چاتای این کارگردان مشهور و تازه کار است از الان باید شیپور به دست گرفت و طرفداران مهند افشار را بیدار کرد چرا که این کارگردان فیلم ج دیدش را با بازی افشار بزرگ ساخت ...درست خواندید اولین بازیگر مشهور این فیلم حالا برای تمام مردم لو رفته است. سوال این جاست نقش مکمل زن مشهوری که در مقابل مهند افشار بازی کرده است کیست؟ بی صبرانه منتظر پاسخ این سوال هستیم فردا در تاریخ سی ژوئن هزار و نهصد و بیست و دو از روزنامه ی ترکیه.

خدای من باورم نمی شد که فردا، اون زمانی که یک عمر منتظرش بودم! قراره در طی یک شب کوتاه زندگی من دگرگون بشه. به زودی تمام مردم استانبول من رو خواهند شناخت! بدون هیچ شکی این تصور را داشتم این که ما زحمت کشیده بودیم و حالا باید پاداش تلاش های بی وقفه را می گرفتیم. نجلا با اشتیاق گفت: - خواهر! من می تونم توی اولین اکران این فیلم باشم؟ روزنامه را بر سینه ام چسباندم و گفتم: -نمی دونم باید بپرسم. -حتما بپرس این رویای منه که بتونم

توی اولین فیلم تو حضور داشته باشم. دستم را روی یک سمت صورتش نهادم و گفتم: -این افتخار من عزیز دلم. -بگو ببینم می خوام چی بپوشی تا زیبا به نظر برسی و دل تمام اون آدم های ثروتمند رو ببری؟ -انگیزه ای برای بردن دل مرفه ها ندارم. -عه خواهر این عقیده رو بنداز کنار که... ادایم را در آورد: -نه باید عاشق بشیم، عشق مسخره و بی معنی .

روزنامه را درون جعبه ای نهادم که تا ابد به عنوان یادگاری باقی بماند سپس با صدای آرامی گفتم: -من تمایلی به عاشق شدن ندارم نجلا. این رو تا ابد توی ذهنت هک کن. بی توجه به صحبت ام غرق در فکر زمزمه کرد: -بنفش به خواهر خیلی میاد اما امشب باید با شکوه به نظر برسه. -بنفش هم یه رنگ سلطنتی! -باید به لباس سفید بلند به همراه یه خز مشکی برای دور شونه هات استفاده کنی. با رنگ مشکی موهات و رنگ سرخی لب هات یه زیبایی خیره کننده ای رو ایجاد می کنه. -فکر خوبیه نجلا اما ما پولش رو نداریم. -خواهر من یه فکری به حال این قضیه می کنم نگران نباش. بچه است، فکر می کند فقط تصمیم گیری مهم است باقی اش با آسودگی خاطر حل می شود. سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. شاید نشود در این روز سرنوشت ساز حضور داشته باشم، پول و لباسی وجود ندارد تا شرایط فراهم شود. نجلا لباس گرم به تن کرد و با سرعت از خانه خارج شد هر چه صدایش زدم فایده نداشت و با دو از خانه خارج شد. به دیوار تکیه دادم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. بغض گلویم را گرفته بود، یک عمر آن روز را در ذهنم تجسم می کردم که با لباسی از جنس ابریشم درخشان پا به سینما می گذارم

آن هم برای اولین بار. تصور این که نمی توانستم در اکران فیلم خودم حضور نداشته باشم قلبم را غمگین می کرد .

نفس ام را در سینه حبس کردم، این عادت دست خودم نبود هرگاه از غم قلبم فشرده می شد نفسم بند می آمد، مانند همین لحظه. پس از چند ثانیه کلنجر رفتن با خود نفسم را بیرون دادم. صدای تق تق در بلند شد با خیال این که نجلا پشت در است محکم در را باز کردم و با صدای بلندی گفتم: -چرا به من توجهی نداری؟ پشت به من بود، با باز شدن در برگشت، ابروهایش بالا رفت و با تعجب کلاه اش را از سر برداشت. نه حرفی از دهان من خارج می شد نه او. پس از چند لحظه با لبخندی گفت: -چه کسی گفته من به تو توجهی ندارم؟ نصف صورتم را کنار در پنهان کردم و خجل گفتم: -با...با شما نبودم اورهان خان. پله ی اول را بالا آمد و گفت: - آ؟ باز عالی رتبه شدم، نزد فریحا خانم خان شدم. ناخودآگاه خنده ای کردم و در را باز تر کردم. وارد خانه شد و نگاهی به اطراف کرد. راجب خالی بودن خانه سکوت ، متعجب خواست حرفی بزند اما وقتی خجالت ام را دید کرد. حتی نمی دانستم اورهان خان حالا که به خانه ی من آمده باید کجا بشیند و استراحت کند. فقط لبخندی زد و گفت :

-اومدم که بگم فردا ساعت هفت شب اکران خصوصی فیلم برگذار می شه و بعد از اون تا نیمه شب بلیط ها برای مردم فروخته می شه. لبخند غمگینی زدم و گفتم: -این عالیه! چشم هایش از شوق درخشید و گفت: -موفقیت رو حس می کنم

فریحا. فردا قراره پول خیلی زیادی به دست بیاریم. -به دست بیاریم؟! پول من به دستم رسید. -می دونم اما می خوام یه قرارداد جدید بین بازیگر و کارگردان خلق کنم. به این صورت که اگه یک فیلم از حد فروش خودش بالا تر بره این حق بازیگره که در اون در آمد سهمیش بشه. -چرا؟ اگه این قرار داد نباشه که به نفع توست. مهربان لبخند زد و گفت: -درست نیست کارگردان پیش از حد بالاتر از یک بازیگر از پول رو برداره. امیدی به سراغم آمده بود، می توانستم با این پول برای خانه وسیله بخرم. خوشحال سرم را بالا آوردم و گفتم: -این فکر خیلی خوبیه اورهان! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: -ممنون، ممنون از این فکر .

-چی؟ دست اش را به سمتم دراز کرد و محکم گرفت، تکان داد و با عجله رها کرد. به سمت در رفت و قبل رفتن گفت: -اومدن به این جا باعث شد این فکر به ذهنم خطور کنه، ممنون بابت این موضوع. گیج در چهارچوب در خشک شدم. کلاه را بر سر نهاد با قدم های بلند خود را به اتومبیل رساند. باریش دست اش را از پنجره بیرون کشید و تکان داد. در خانه را بستم و لبخندی زدم تصور این که چنین مرد مهربان و دلسوزی وجود دارد لبخند به لبم می آورد. بزرگترین آرزویم برای او این است که در زندگی به هر چه می خواهد برسد می دانم که لیاقت دارد. از این که قرار نبود در اکران فیلم حضور داشته باشم حرفی نزدم تا باعث ناراحتی اش نشوم. هر چه زمان می گذشت برایم عزیز تر می شد و نمی خواستم از غیبت ام غمگین باشم. او مرد خوبی بود تنها کاری که از عهده ام بر می آمد این بود که نهایت تلاش ام را می کردم تا باعث غصه اش نشوم. نفس عمیقی کشیدم و بافت

را به تنم کردم در را باز کردم از خانه خارج شدم. هوای سرد به تنم هجوم آورد دست هایم را به دور شانه هایم انداختم و با قدم های بلند خودم را به خیابان اصلی رساندم. تنها یک سینما در استانبول بزرگ وجود داشت که فاصله ی زیادی با خانه داشت. با پای پیاده مسافت طولانی را طی کردم تا به منبع رویاهایم برسم. زمان زیادی به طول انجامید تا که به مقصد برسم اما ارزش این سختی را داشت. رو به روی سینما از حرکت ایستادم و با شوق، چشمانی درخشان و لب خندان به چراغ های کوچک خیره شدم. اشک و نور در چشمانم به لرزش در آمده بودند و محو کارگرانی شدم که مشغول چسباندن پوستر فیلم به سر در بزرگ بودند. ابتدا چهره ی مهند

پدیدار شد، کم کم مردم به دور سینما جمع شدند و صحبت می کردند. پوستر کامل چسبانده شد و چهره ام مشخص شد. صدای صحبت ها به هوا رفت و این بار با کنجکاوی راجب بازیگر جدید و شناخته نشده بحث می کردند. اما من از فاصله ای دور با اشک شوق در چشم و احساسی پر شور به تماشای بر آورده شدن آرزوهایم ایستاده بودم. تمام سال های سختی، شب های پر رویا و اشک های شکست از نظر گذشت. جلوی ویتترین مغازه خم شدم و به تلویزیون کوچک سیاه سفید نگاه کردم. الکس لیوان مشروب را بالا آورد و با لباس های فقیرانه اش به دخترک مرفه نگاه کرد. چهره ی من در این سکانس مشخص نبود و وقتی برگشتم چتر صورتم را پنهان کرده بود. تریلر کوتاه فیلم بارها و بارها در قاب کوچک بی رنگ تکرار شد. آخرین سکه را خرج برگشتن به خانه کردم تا در این باران با

شدت تنها در خیابان های خالی از مردم نمانم. چراغ های هر خانه به نوبت خاموش می شدند و مردم در آن لحظه تمام مشکلاتشان را به صبح فردا واگذار می کردند. بوی خاک باران خورده و عطر گل های شب تاب در هوا می پیچید و سوختن چوب های شومینه بر روح پر خدشه ام تسکین وارد می کرد [??]. فکر کن سال های زیادی را تلاش کنی تا به رویاهای ت بررسی اما در آخر به دلیل نب ود شرایط مناسب، به مقصد شروع نزدیک نشوی. آخر چه کسی در اکران فیلم خصوصی اش حضور ندارد؟ شکست شکست شکست، شعار است که دست از تلاش بردار. باید مثل همیشه این لحظه را در خواب ببینم. پایان خاطرات این ماه!

چرخی به دور خود زد و گفت :

من ایمان دارم اورهان خان متوجه ی این موضوع می شه و به دادت می رسه! پوزخندی زدم و گفتم: -دست از خوندن رمان های رویایی بردار این جا از این خبرها نیست. دست هایش را روی سینه جمع کرد وبا نشاط به نقطه ی خیال هایش در سقف خیره شد و گفت: -یه لحظه فکر کن! تصور کن که لحظه ی آخر اورهان خان متوجه ی این که نیومدی میشه و با کالاسکه به دنبالت میاد. با تمسخر گفتم: -نه با اسب سفید! -این هم فکر خوبییه. دستمال را روی ظرف انداختم و گفتم: - ما توی دنیای قصه های رمانتیک نیستیم، اگه قرار باشه به دست کسی نجات داده بشم، اون دست ها از آن خودمه. دست هایم را بالا آوردم و به آن ها خیره شدم. در این لحظه بود که متوجه ی موضوعی شدم و زیر لب زمزمه کنان گفتم: -دست

های خودم، به دست های خودم. با سرعت وارد آشپزخانه شدم و با کمترین امکانات چیزی که می خواستم را خلق کردم .

با عجله لباس پوشیدم و کلید خانه را بلند کردم. نجلا متعجب به من نگاه می کرد و می پرسید به کجا می روم. -خیلی زود بر می گردم منتظرم باش. ساعت ها با سرعت در حرکت بودند و زمان کوتاهی باقی مانده بود. وارد رستوران نزدیک خانه شدم و نفس زنان به اطراف نگاهی انداختم. مردم با عجله خیابان را طی می کردند و به سمت هر کسی می رفتم به حرف هایم توجهی نمی کرد. -خانم یه لحظه! دست اش را تکان داد و بی توجه رد شد. -آقا یه لحظه به من گوش می دید؟ -خانم عجله دارم لطفا برید کنار. دستم را به سرم گفتم و با کلافگی وسط خیابان ماندم. کم مانده بود گریه ام در بیاید. به اطراف نگاهی انداختم. در رستورانی بزرگ مردم با آسودگی خاطر در حال غذا خوردن بودند. قدم به داخل رستوران نهادم و نزدیک میز خانواده ای شدم نفس عمیقی کشیدم. -خانم می خواید سر غذای شما یه بلایی بیارم تا پیشنهادی عالی نصیبتان شود؟ -چی؟چی می گی خانم؟ ظرف غذایش را به سمت خود کشیدم و تمام محتویات را روی میز خالی کردم. بلند شد و با عصبانیت سیلی بر صورتم زد. سرم را محکم تکان دادم و از خیال بیرون آمدم. به خودت بیا فریحا این اتفاق نمی افته! فقط شجاع باش و پر اعتماد به نفس!

گلویم را صاف کردم و رو به آن خانم گفتم: -سلام! خانم می تونم چیزی رو به شما نشون بدم؟ سرش را بلند کرد و متعجب گفت: -بفرمایید؟ چنگال اضافه روی میز را برداشتم و مقداری از پیش غذا را چشیدم. مرد و زن به همراه سه فرزندش با تعجب به من نگاه می کردند. سرم را تکان دادم و گفتم: -فکر نکنم در این شب زیبا به همچین پیش غذایی نیاز داشته باشید. از درون جعبه شیرینی فریحا را بیرون آوردم و پیش رویش نهادم. هنوز با تعجب به کارهایم نگاه می کرد. - لطفا...لطفا میل کنید. چنگال اش را برداشت و تکه ای از شیرینی را میل کرد. لحظه ای بعد با چشم های گرد و صدایی آرام گفت: -این خیلی خوشمزه است. نفس حبس شده ام از سینه رها شد و لبخندی عریض زدم. -مامان منم می خوام بخورم. تمام خانواده به سمت شیرینی حمله ور شدن و از قضا خیلی خوششان آمد. مرد سرش را بلند کرد و گفت: -خانم این ها فروشی هستن؟

سرم را تند تند و با شادی تکان دادم. اسکانس های نو را روی میز نهاد: -به تعداد ما لطفا! ذوق زده پنج شیرینی فریحا را روی میز نهادم و اسکانس ها را برداشتم. به یاد آوردم روزی را که در آشپزخانه ی رستوران قبلی این دستور پخت شیرینی را ساختم و به همراه کرم تست کردیم. میز کناری با کنجکاوی گفت: -خانم شما چی دارید؟ با عجله شیرینی را در ظرفش نهادم و گفتم: -لطفا تست کنید. او هم مانند بقیه خوشش آمد و به تعداد خانواده خریداری کرد. کم کم همه ای در رستوران به وجود آمد و گارسون با دیدن من سریعاً به سرآشپز خبر داد. آشپز عصبانی در آشپزخانه را باز کرد و با خشم به سمتم آمد. سریع کار و کاسبی ام را

جمع کردم و فریاد کشیدم: -کسایی که شیرینی می خوان بیرون در خدمتشون خستم. آشپز خشمگین ملاقه اش را بالا برد و داد زد: -ای حریص مشتری دزد. پا به فرار نهادم و از رستوران خارج شدم. بقیه با پیروی از من به دنبالم راه افتادن و فریاد "شیرینی می خواهیم" را سر دادند. آشپز در بین جمعیت گیر افتاد و دستش به من نرسید. با خوشحالی در کنار دیوار پشتی رستوران مشغول فروختن شیرینی ها شدم .

کم کم جمعیت اضافه شد و مردم خیابان هم به سویم روانه شدن، لبخندم هر لحظه عریض تر و جیبم بزرگ تر می شد. جمعیت زیاد توجه باقی مردم خیابان را جلب می کرد و برای کنجکاوی هم که شده بود می خریدند تا دلیل محبوبیت این شیرینی ها را بین مردم متوجه شوند. -فریحا خانم خواهشا بگید دوباره می تونم از این شیرینی ها بخرم؟ ایده ای در سرم مثل یک چراغ روشن شد! سرم را تکان دادم و گفتم: -فردا همین جا منتظرم باشید. ظرف خالی را برداشتم و از بین جمعیت گذشتم. مسیر بعدی لباس فروشی موسیو بود! آن قدر پول داشتم که بتوانم از لباس فروشی که مدت ها بود از جلوی ویتترین آن می گذشتم و به لباس هایش با حسرت می نگریدم، چیزی بخرم. بلافاصله پس از ورود، توسط دو فروشنده از مغازه بیرون انداخته شدم! چون که ظاهر من در شأن و شخصیت مغازه و مشتری هایش نبود. از روی زمین بلند شدم و به کف دست زخمی ام نگاه کردم. بغض ام را قورت دادم و با دستمال زخم ام را بستم. آرام آرام با پای لنگان ام یکی یکی مغازه ها را رد کردم. ابرهای سیاه خیابان ها را تاریک کردند. صدای

رعد و برق بلند شد. با قلبی شکسته سرم را بلند کردم، ویتترین پر از چراغی در رو به رویم بود به لباس سفید بلندی که از پارچه ی درخشان و پر ستاره ای ساخته شده بود نگاه کردم. دکلته با دامن بزرگ که روی زمین کشیده می شد. خز سفید روی شانه های مدل چوبی قرار داشت با گردنبندی مروارید. لبخندی روی لبانم نشست، من این را می خواستم، همان چیزی بود که در رویاهایم می گشت .

وارد مغازه شدم، فروشنده که خانم فربه ای بود با لباس های گل گلی کرمی رنگ با دیدن من روی صندلی ماند و بی توجه گفت: -مغازه بسته است! -اما من لباس می خواستم. روزنامه را کنار زد و با بی حوصلگی گفت: -گفتم که، مغازه بسته است دختر جون. بار دیگر نگاهی به سر تا پایم انداخت و با حرص چینی به روزنامه داد تا جلوی دیدش را بگیرد. -مغازه برای من و امثال من بسته است! درسته. بی توجهی ادای مطالعه را در آورد. نزدیک میز شدم و اسکانس ها را روی میز کوبیدم و گفتم: -قیمت اون لباس پر نور؟ سرش را آرام برگرداند و به پول ها نگاه کرد. از جا بلند شد و دست به سینه گفت: -اون لباس رو می خوای؟ اما اون خیلی گرونه. محکم گفتم: -قیمت؟ سرش را برگرداند و چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت: -چهل و سه لیر !

گوش هایم سوت کشید پوزخندی زد و گفت: -می تونی یه نگاهی به پس مانده های ماه قبل کنی. همونایی که مشتری های ثروتمند و همیشگی این مغازه حتی بهشون نگاهی هم نکردند. به گوشه ی مغازه که تاریک و خلوت بود اشاره ای

کرد، در یک کارتون کوچک چند لباس بد رنگ در حال خاک خوردن بودند. سرم را تکان دادم و گفتم: -نه! فقط همان. کلافه گفتم: -چه قدر لجبازی دختر. صندلی چوبی کوتاه را روی زمین نهاد و روی آن ایستاد. قد خیلی کوتاهی داشت و با وسیله ی یک چوب مانکن چوبی را برگرداند سپس لباس را از تن خارج کرد و پایین آمد. -این لباس از پارچه ی جدید و با ارزشی ساخته شده. ساعت ها زمان برد تا اکلیل های درخشان رو به این لباس آمیخته کنن. درسته ساده است اما خیلی قشنگ و خیره کننده است. دامنش به خاطر پارچه ی خشکی که داره بدون نیاز به هیچ وسیله ای پف می مونه. فکر نکن رنگش بده! نه این رنگ هم جدیده که بهش می گن نباتی کمرنگ. لباس را از دستش قاپیدم و وارد اتاق پرو شدم. کمی طول کشید تا زیپ را بالا بکشم و تن کنم. اما وقتی به خودم درآینه با آن لباس نگاه کردم چشمانم برق زد. همانند پرنسس ها شده بودم دست ام را روی شیشه ی آینه نهادم و زیر لب زمزمه کردم: -پول حتی زیبایی رو هم می یاره .

تقه ای به در زد و گفتم: -دخترجان اگه قصد خرید نداری و فقط خواستی این لباس مجلل رو به تن کنی باید خیلی زود قبل از صدمه دیدنش بهم پیش بدی. با حرص گفتم: -پولت روی میزه. حرفی نزد اما صدای پاشنه های کفشش بلند شد که به سمت می رفت. از اتاق خارج شدم و با کفش های کهنه راه رفتم. پشت به من مشغول شمردن پول ها بود و با شنیدن صدای پایم به سمت برگشت. انگار در نظرش خوب به نظر رسیدم که دست از شمردن برداشت و گفتم: -خیلی... خیلی قشنگه، می دونم. جدی شد و گفتم: -لباس قشنگه! پایم را از زیر لباس بیرون

آوردم و گفتم: -کفش دارید؟ عینک اش را صاف کرد و به قسمتی از مغازه اشاره کرد. کفش ها از نظر گذراندم و در آخر کفش هایی را انتخاب کردم که پاشنه بلند با رنگ مشکی بود. دست رویش نهادم و گفتم: -این رو می خوام .

باقی پول ها را به جیب زد و گفت: -اضافه گذاشته بودی که با خرید کفش رفع شد. چیز دیگه ای نیاز نداری؟ به صورتم در آینه ی کوچک دستی نگاه کردم و گفتم: -آرایش. دست اش را روی میز زد و گفت: -یه چیزایی بلام بیا این جا. روی صندلی چوبی نشستم و خودم را به دستانش سپردم. با آن دست های کوچک تپل که دست بند های رنگی زیبایی به آن ها بسته بود مشغول کار شد. ماتیک را به لبانم مالید و چشمانم را با رنگ های مشکی و نقره ای خیره کننده کرد. موهایم را در بیگودی پیچاند و صبر کرد تا حالت بگیرند. سپس عطر خودش را که به گفته اش مانند عطر یک بازیگر مشهور است به قفسه ی سینه، مچ دست ها و گردنم پاشید. عجب بوی گرم و تلخی داشت. بشکنی در هوا زد و گفت: -باید به این استعداد من آفرین بگن. آینه را در جلوی صورتم قرار داد. صورتم را کج کردم و به چهره ام در آینه نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم: -ممنونم خانم لیزا. -البته. طبق حرف هایش حین آماده سازی من متوجه شدم که زنی فرانسوی است که طرح هایش در فرانسه به علت وجود زیاد طراحان حرفه ای چندان مورد استقبال قرار نگرفت

و دیده نشد و به این علت به ترکیه سفر کرد و در استانبول مغازه طراحی لباس هایش را افتتاح کرد تا طراحی هایی که خلق می کند را به پارچه در آورد و تن مردم کند. استعداد خوبی داشت اما هنوز ناشناخته باقی مانده بود و این نقطه ی ضعف همه ی هنرمندان است. -وقتی به خالق از اثرش تعریف کنن غرق آسمون ها می شه و اما اگه بد بگن شاید تا آخر روز غمگین بمونه. اما همیشه سرپا می شه و تلاش می کنه یک روز بلاخره بهترین خودش و هنری که توش فعالیت می کنه بشه. هنرپیشه ها، روزنامه نگار ها، خیاط ها، خواننده ها و نویسندگان. دستبندی از جعبه ی جواهراتش بیرون آورد و گفت: -بعضی ها حتی برای رسیدن به علاقه اشون مدرسه رو ترک می کردن! صدای نازک دل نشینی داشت. دست بند را به دستم بست و گفت: -اما به بن بست می خوردن و در حرفه ی مورد علاقه شون شکست می خوردن. این بدترین حس دنیاست که از همه چیز زندگی بگذری تا به مورد علاقه ات برسی اما تهش هیچ که هیچ. قفل دست بند را بست و گفت: - تمام شد! حتما این رو بهم برگردون. با خوشحالی دستم را تکان دادم و گفتم: - حتما مادام .

-اوه نه من مادام نیستم، دوشیزه هستم. همون طور که گفتم هنرمندا برای اهدافشون از همه چیز می گذرن من هم از ازدواج و بچه داری گذشتم. دست اش را روی کمرم نهاد و با لبخند گفت: -خوشحال شدم دیدمت فریحا نور. باز هم به مغازه ی من بیا. سرم را تکان دادم و گفتم: -من هم همین طور دوشیزه فرانک لباس هایی که دارین بی نظیرن. غرق در تعریف من شد و با لبخند گفت: -خدا

نگهدار. صدای زنگونه ی در نشان از باز کردنش را می داد. از لا به لای در برایم دست تکان داد و گفت: -امیدوارم موفق باشی. دست ام را در هوا تکان دادم و گفتم: -برای شما هم همین آرزو رو دارم. سوار بر تاکسی به مقصد پیش رو رفتم. راننده گه گاهی از آینه به من نگاهی می انداخت و زیرکانه بساط چشم چرونی اش را محیا کرده بود. اخم هایم را در هم کشیدم و گلویم را صاف کردم: -لطف همین جا ننگه دارید. -ولی گفتید ...

از کوره در رفتم و گفتم: -گفتم همین جا ننگه دارید. اتومبیل را از حرکت ننگه داشت و گفت: -پنجاه سنت. سکه ها را در کف دستش نهادم و پیاده شدم. در را محکم بستم و زیر لب حرف های رکیک نثارش کردم. -مرد بد ذات منحرف. فقط پنج خیابان به سینما مانده بود. پس دامن لباس را به دست گرفتم و همچو پرنده ای به پرواز در آمدم. با آن کفش های نا راحت می دویدم و مردم را کنار می زدم. از ساعت برج ها دقیقه ها را می شمردم و خیابان ها یکی پس از دیگری گذر می کردم. گاهی مردم با تعجب نگاهم می کردند و گاهی سرشان را در کار خودشان می کردند. جلوی سینما از حرکت ایستادم نفس زنان زمزمه کردم: -با هر سختی که بود بلاخره تونستم. اتومبیل های بزرگ و کوچیک از حرکت می ایستادند و افرادی شیک پوش روی فرش قرمز قدم می نهادند. عکاسان و خبرنگاران پشت ربان مشکی فریاد ها سرمی دادند و نور فلش عکس ها از تابش نمی ایستاد. با قدم هایی بلند خودم را به فرش قرمز رساندم. نگهبان با دیدن من

دست اش را روی شانه هام نهاد و به عقب هولم داد. -خانم لطفا پشت نوار مشکی بمونید. -اما من ...

-نگهبان، اون خانم از بازیگرای افتخاری فیلم امشب. نگهبان از کرده اش پشیمان شد و سرش را خم کرد، دست اش را دراز کرد و گفت: -بفرمایید خانم معذرت می خوام. از کنارش عبور کردم و گفتم: -معذرت لازم نیست. مهند افشار دست به جیب خودش را به من رساند و گفت: -افتخار کن فریحا امشب رونمایی از اولین فیلم توا. پوزخندی زدم، رو به رویش ایستادم و گفتم: -حقیقت اینه که این فیلم دومین بازی منه. ابروهایش بالا پرید، دست هایش را باز کرد و گفت: -چه بهتر. لبخند مضحکی زدم و گفتم: -درسته. یکی از خبرنگاران فریاد کشید: -خانم آیا شما بازیگر مکمل این فیلم هستید؟ سرم را برگرداندم، همزمان با این حرکت چندین عکس از چهره ام برداشته شد. مهند دست اش را روی شانه ام نهاد و به سمت خودش چرخاندم :

-برو داخل بیش تر از این سوژه ی عکاس ها نشو. دامن را به دست گرفتم و وارد سالن سینما شدم. سرم را بلند کردم و با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. این اولین بار بود که پا به سینما گذاشته بودم. همه چیز تازگی داشت وارد دنیای بزرگ فیلم ها شده بودم. یک طرف مغازه ی کوچکی بود برای خرید خوراکی و طرفی دیگر پشمک فروشی. پوستر بازیگر های مشهور و نام آور بر تمام دیوارها آویزان بود. لبخندی روی لبانم نشست یک روز عکس من از این دیوار ها آویزان خواهد شد،

ایمان دارم که چنین می شود. با قدم های آهسته به سمت سالن قدم برداشتم، قلب ام را صدای بلندی می تپید و رویاهای کودکی و نوجوانی ام در نظر گذشت. این مسیر زیبا ترین مسیری بود که به عمر دیده بودم. دستم را گرفت و به با قدم های بلند و سریع به حرکت افتاد. غر زنان گفتم: -نیم ساعته این مسیر رو داری طی می کنی یکم دست بجنبون الان شروع می شه. در را باز کرد و به داخل هولم داد. با شکایت بهش نگاه کردم و گفتم: -بس کن. اشاره ای به صندلی کرد و گفت: -می شینی یا بشینم؟ عصبی گفتم: -بشین. از کنارش رد شدم و روی صندلی های وسط نشستم. چند لحظه بعد اورهان خان به همراه چند نفر کنارم نشستند. با لبخند گفتم: -اورهان خان! دستم را فشرد و گفت: -خوشحال شدم از دیدنت فریحا. لحظه ی آخر رسیدی. سرم را تکان دادم و گفتم: -تمام این خیابون ها رو دویدم تا برسم. متعجب گفتم: -چرا به من نگفتی تا ماشین بفرستم؟ حرف های نجلا در سرم زنگ زد، سریعا گفتم: -نه فقط توی ترافیک گیر کردم. سرش را تکان داد و گفت: -که این طور. فیلم شروع به پخش شد، در لحظه ی شروع ابتدا نام فیلم بالا آمد و موسیقی شروع به نواختن کرد. سکانس های ابتدایی با مهند شروع شد. تمام عوامل فیلم و همین طور افراد موثر در پخش و ضبط و تبلیغ فیلم حضور داشتند. از صد صندلی سینما شصت تا پر شد. از لحظه ی شروع تا پایان فیلم یک لحظه چشم بر نداشتم. اورهان خان با صحنه های اوج لبخند دندان نمایی می زد و نهایت لذت را می برد. همان لحظه هایی که قدرت اش را در کارگردانی

نشان می داد. اما برای سکانس هایی که بازیگری من تمام قدرت خود را نشان می داد کف می زد. به دنبال او بقیه حاضرین هم دست می زدند .

غرق در لذت بودم یک شادی که ترکیبی با بغض و افتخار داشت. به خودم می بالیدم که تسلیم نشدم، که سر خم نکردم در پیچ و تاب موفقیت. و از خودم ممنون بودم که در دشوارترین موقعیت ها با قلبی شکسته به مسیرم ادامه می دادم. وقتی فیلم تمام شد همه از جا بلند شدیم و به افتخار فیلم چند ثانیه به دست زدن پرداختیم. پیش خدمت به دستور اورهان خان برای همه لیوان های شراب پخش می کرد. اورهان خان گیلانش را بالا برد و رسا گفت: -از همگی تشکر می کنم بابت حضورشان در این شب تاریخی. -به سلامتی موفقیت های بیش تر. -به سلامتی. سنگینی نگاه مهند را احساس کردم. سرم را برگرداندم و به لبخندش که شباهتی به پوزخند داشت نگاه کردم. پیش خدمت لیوان شراب را به سمتش گرفت اما مهند برای اولین بار پس زد. -خیلی خب باید این جا رو ترک کنیم تا مردم اجازه ی ورود داشته باشن. عطیه از صندلی های آخر برایم دست تکان داد و نامم را صدا زد. با خوشحالی برایش دست تکان دادم و گفتم: -عطیه، سلام. با عجله از صندلی ها رد کرد و خودش را به من رساند. وقت را تلف نکرد و محکم در آغوشم کشید. چشم هایم گرد و قلبم گرم شد. خیلی وقت بود که محبت را نچشیده بودم. دست هایم را به دور شانه هایش انداختم و گفتم: -نمی دونستم دلم برات تنگ شده بود .

با خنده ضربه ای به شانه ام زد و گفت: -خیلی سرد دلی. تومر عطیه را صدا زد و عطیه مشتاق به سمتش چرخید. سرم را برگرداندم و به مهند نگانه کردم که دست به جیب مشغول صحبت با اورهان خان بود. گروهی که در گوشه ای ایستاده بودند اورهان خان را صدا زدند و مشغول گپ و گفت شدند. حال مهند تنها بود و فرصت طلایی نصیبم گشت. با قدم های بلند به سمتش رفتم و وقتی شانه به شانه اش شدم، با صدای آرامی گفتم: -پشت سینما، همین حالا بیا. اخم هایش را در هم کشید انگار که نمی توانست درک کند. محکم گفتم: -زود باش. -می بینم داری تغییر می کنی. پوزخندی زدم و گفتم: -برو. سیگارش را از جیب بیرون آورد و سالن را ترک کرد. شراب سرخ را یک نفس بالا زدم. می دانستم بی جنبه بودم و خیلی زود کنترلم از دستم خارج می شد اما برای آرام کردن طوفان درونم نیاز بود. شجاع باش فریحا و پر اعتماد به نفس. از در کوچک پشت سینما خارج شدم و لیوان را روی پله رها کردم. نفسم تبدیل به بخار می شد و سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. سعی می کردم قدم های بی جانم را محکم کنم. مهند پشت به من با کت شیک اش ایستاده بود. ابهت و روزگاری داشت برای خودش. با صدای قدم های بلندش به سمتم برگشت. صدای جیغ و فریاد مردم از آن سو بلند شد. دست می زدند و شادی می کردند. چشم های سبز و عسلی اش به من خیره مانده بود. اوه باید افتخار می کردم که بازیگر مشهور مهند افشار پر آوازه ی ترکیه به من نگاه می کرد. خنده ای سر دادم و گفتم:

-چندین سال پیش دختر بد ترکیبی بود که از این رستوران به اون رستوران دنبال شغل و نون می گشت. برای زنده موندن رویا می بافت و با همون ها به خودش تسکین می داد. حتی گاهی به سرش می زد زندگیشو پایان بده. اما به چیزی داشت که هرکسی نداشت اون هم دنیای خیال بافی عظیم خودش رو داشت! اون رویاها که براش از هر چیزی زنده تر بودن سر پا نگهش داشتن بهش امید و انگیزه دادن.

دست هایم را مشت کردم و گفتم:

-برای آینده اش هدف داشت و هزار و صد هزار نقشه. تا این که در یکی از رستوران های معروف ترکیه به عنوان دستیار سر آشپز استخدام شد. اون خوشمزه می پخت و آشپز به اسم خودش تمام می کرد. چندین بار پول های شکمش رو خرج کرد تا تست بازیگری بده و قبول بشه. مکثی کردم، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-اما هر بار به خاطر این که بد ترکیب بود رد می شد.

در سکوت و با تعجب به من نگاه می کرد. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم :

-تا این که بازیگر معروف به رستوران پا گذاشت یه افتخار بود برای همه. فریحای بیچاره با رویاهای بزرگش نزدیک اون مرد شد و از آرزوهایش گفت اما چه اتفاقی

نویسنده حدیث افشارمهر

افتاد؟ نه این یه داستان خوش نیست مهند افشار! نامش را محکم صدا زدم. انگار که داشت به یاد می آورد اما باورش نمی شد چرا که چشم هایش گشاد شد.

-اون بازیگر خوش نام رویاهای فریحا رو نابود کرد اون هم با چندین کلمه با یه جمله ی کوتاه پر تمسخر نابود کرد.

-فریحا! سرم را بالا آوردم و گفتم:

-حالا فهمیدی چرا چهارم برات آشناست؟

متحیر بار دیگر گفت:

-فریحا.

پوزخندی زدم، دور خودم چرخیدم و به برف های سفیدی که از آسمان شروع به باریدن کرده بود نگاه کردم.

-و حالا خود تو از من تعریف کردی، اون هم چندین و چند بار! من خودم رو ساختم تا تو رو نابود کنم. -متاسفم، ولی گوش کن...

-نباش! زخمی که تو توی قلبم زدی باعث شد رشد کنم. منو از ریشه بردی اما جوونه زدم.

برف روی خرمن موهایم می نشست و آب می شد. تلو تلو خوردم و نزدیک بود به روی زمین بیوفتم دستش را دراز کرد و محکم به آغوشش کشاندم. حالت تهوع گرفتم و پشش زدم، خم شدم روی زمین و بالا آوردم. هر لحظه حالم بدتر از سابق

می شد. مشت بی جانم را بالا آوردم و به سینه اش ضربه زدم. -
خیلی... آدم... بدی... هستی.

به سسکه افتادم و هولش دادم.

-وایسا بیا این جا.

کت اش را از تن در آورد و به دور شانه هایم انداخت. و با صدای آرامی گفت:

-من اون موقع حال خوش نداشتم، یادمه حتی خیلی الکل مصرف کردم اون
کارگردان رو هم اذیت کردم باهام قرارداد نبست.

با عصبانیت گفتم:

-به من دست نزن، تو آدم بده ی قصه ی منی.

کنترل اش را از دست داد و گفت:

-من بد! بس کن حالت بده.

دوباره دست اش را پس زدم و گفتم:

-این فکر رو نکن که می بخشمت، باید بسوزی و ببینی که چه طور از تو موفق تر
می شم.

کمک کرد روی پله ها بشینم و جلوی برداشتن کت اش را به دست خودم گرفتم.
با عصبانیت نعره زد: -فقط یه لحظه آروم بگیر تا برگردم.

نویسنده حدیث افشارمهر

از صدای بلندش شانه ام بالا پرید و سکسکه ام شدید تر شد. از جلوی چشم هایم محو شد، یک دستم به کت بود و دست دیگرم لیوان را بالا برد تا با باقی مانده ی شراب سرخ سکسکه را متوقف کنم. طولی نکشید که لیموزین سفید ظاهر شد و مهند پیاده شد. سرم گیج رفت و چشمانم به سیاهی افتاد. دستش را به سمتم گرفت تا بلندم کند اما صورتم را برگرداندم و گفتم:

-ندیدم... نمی خوام ببینم.

کلافه و بی حوصله گفت:

-زود باش دستمو بگیر.

-تق تق کسی خونه نیست.

اختیارش را از دست داد و یک هو خم شد و تمام هیکلم را روی دوشش انداخت. صدای جیغم به هوا رفت، سریع دست اش را جلوی دهانم گرفت و گفت:

-هیس خبرنگارا رو می کشونی این جا.

دست اش را گاز گرفتم تا بیخیال شود اما محکم تر دهانم را چسبید. نفس کم آوردم و به تقلا افتادم. با یک حرکت به درون اتومبیل انداختم و سوار شد. سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-می دونم می خوای چی کار کنی، منو می بری به یه بیابون بعدش اون جا...

انگشت شصت ام را روی گردن کشیدم و زبونم را بیرون انداختم.

-می میرم.

مشت اش را روی پایش نهاد و هر لحظه بیش تر می فشرد. انگار او بدتر از من
حالش بد بود. بغض در گلویم نشست و با صدای گرفته ای گفتم:

-مامان فضیلت نیست تا این شب رو بینه. آه مامان فضیلت مهربونم .

سرش را برگرداند و به شیشه خیره شد. مشت بی جانم را روی زانو کوبیدم و
گفتم:

-چه قدر سختی کشید. من هم مثل اون تمام زندگیم رو با سختی گذروندم حتی...

سرم گیج رفت و بی حال افتادم، دنیا دور سرم چرخید و تار شد دست سردی را
روی صورتم احساس کردم. روز به پایان نمی رسد در قلبم درد و رنج امانم را
بریده تنهایی بی وقفه با گذشت زمان به صورتم سیلی می زند حتی غم و اندوه
هم نیز خسته شده است هر لحظه اشک هایم نا امیدانه می چکد بدون تو شبهای
من بی انتهاست حتی قلبم نیز خسته و بی رمق شده است در دست هایم دیگر
عشق نیست دوست داشتن کسی که عاشقش هستم ممنوع است دوباره بین روحم
آرام آرام جدا می شود در لبه این صخره باز هم شعر تنهایی می سرایم آه عشق
از لب هایم مثل زغال افروخته به قلبم فرو می ریزد .

فریحا بخش دوم

چشمانم را با صدای ضربات باران بر شیشه باز کردم. دیده ام تار در حال گشت زنی بود. بوی خوش غذا در زیر بینی ام می چرخید و حالم را بدتر می کرد.

-بیدار شدی مادام؟

دستم را به سرم گرفتم و از روی تخت بلند شدم. نگاهی به عطیه انداختم و گفتم:

-چرا این جام؟

خم شد و سینی صبحانه را روی میز نهاد و گفت:

-یادت نمی یاد؟ البته که تعجب آور نیست با اون حجم از الکلی که دیشب میل کردی.

متعجب گفتم:

-چرا هیچی یادم نمیاد؟

روی تخت کنارم نشست، موهایش را کنار زد و گفت:

-دیشب با موفقیت چشم گیر و فروش بلیط های زیادی رو به رو شدیم اما مثل این که فکر تو درگیر این قضیه نبود...چطور بگم دیشب یه رسوایی به بار اومد! خواب به کل از سرم پرید و خیره به دهانش ماندم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-چطوره با صفحه ی اول روزنامه شروع کنیم.

روزنامه را از روی میز برداشت و روی تخت انداخت. اولین چیزی که به چشمم

آمد صحنه ی بغل گرفته شدن من توسط مهند افشار بود که از دوربین

خبرنگارها پنهان نماند. دهانم خشک شد و چشمانم گرد، همزمان با بالا آورده

شدن روزنامه صدای فریادم در تمام خانه پیچید.

مانند مرغ سر کنده از این طرف خانه به اون طرف می رفتم و عطیه سعی در آرام

کردن من داشت اما می دانست هر چه قدر بالا پایین بپرد تاثیری ندارد و نمی

تواند آتش درونم را خاموش کند.

-لطفا خونسرد باش می تونیم...می تونیم با یه دروغ این داستان رو جمع کنیم.

اولین نفر نیستی که توی تله ی خبرنگارا افتاده.

ضربه ای به روزنامه زدم و با عصبانیت گفتم:

-من حتی یادم نمی یاد دیشب چه اتفاقی افتاده!

-بشین روی تخت تا توضیح بدم.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-گوش می دم.

نویسنده حدیث افشارمهر

-اول باید تمام اتفاقات شب گذشته رو برای من توضیح بدی. چی شد که سر از این جا در آوردی؟

به عکس روی روزنامه اشاره ای کرد، درست به بغل مهند افشار!

-قبل از این که بازیگر بشم...مهند افشار من رو تحقیر کرد...اما نمی دونست

یه روز اونی رو که تحقیرش کرد جلوش قد علم می کنه و می درخشه...این

خلاصه ای بود از مسیر سخت طولانی موفقیت که طی کردم. دیشب بهش گفتم من همونیم که تو زمینش زدی اما امروز سر پا شد بعدش...

دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را بستم.

-بعدش رو یاد نمی یاد...یادم نیست چی شد که توی بغلش افتادم.

-حتما به این خاطر بود که الکل زیاد نوشیدی و نتونستی دووم بیاری.

-حتما.

سر پر دردم را پوشاندم و زیر لب زمزمه کردم:

-حالا چی کار کنم؟

-نگران نباش...این دردسر رو موکول می کنیم به بعد الان باید به کار مهم تری برسیم. از لباس های تو کمد بپوش باید بریم به دیدن یه نفر.

فصل شصت

روی میز چوبی اش نشسته بود و قلم را چند بار تاب داد، بی حرف به بالا پایین شدنش خیره مانده بود. کاش می توانستم ذهنش را بخوانم تا بفهمم چه چیزی این قدر چهره اش را گرفته و افکارش را بهم ریخته است. پس از چند لحظه سکوتش را شکست و بدون برداشتن نگاهش از سر قلم گفت: -که این طور.

عطیه آب دهانش را پایین داد و گفت:

-بله همین طور.

قلم را رها کرد و از فاصله ی کوتاهی به روی میز افتاد، جوهر سیاهش روی میز پاشیده شد و کمی از آن به پیراهن سفید اورهان خان برخورد کرد. لبش را می جوید و فکر می کرد. هیچ کدام از ما در این اتاق کار بزرگ سخنی به زبان نمی آوردیم.

-چاره ای نیست! همین لحظه که ما داریم فکر می کنیم مردم دارن با سرعت

بلیط می خرن و به فروش بالایی رسیدیم. شایعه ی رابطه ی شما دو نفر شده مهم ترین خبری که دهن به دهن داره می چرخه و بین همه محبوبه. فریحا می دونی چی کار کردی؟

سرم را تکان دادم. پلک هایش را محکم فشرد و گفت:

-ناخواسته باعث شدی بیش تر سر زبون ها بیوفتی. من...من می تونم هیچ اقدامی نکنم و پول بیش تری به جیب بزنم اما این به این معناست که تو رو فروختم.

دست هایش را مشت کرد و زیر چانه زد. پس از چند لحظه گره ی دستانش را باز کرد و گفت:

-حالا بگو چی کار کنم؟ چه کاری انجام بدم که درست باشه؟ نمی تونم تصمیمی در این باره بگیرم.

از مردانگی اش خوشم آمد. نمی خواست خودخواه باشد و بر طبق منفعت خویش عمل کند. لبم را گزیدم و سر به زیر انداختم. فکر کن فریحا، پول بیشتر یا حفظ آبرو؟ دور راهی سختی بود و به سادگی نمی شد انتخاب کرد که برای آینده ی خود چه باید کرد.

-بهم فرصت بده.

سرش را تکان داد. به صدلی چرم قهوه ای رنگش تکیه داده بود و غرق در تفکر به چشمانم خیره ماند.

□□□□□

تقه ای به در زدم و منتظر ماندم. صدای دویدن نجلا از پشت در به گوش رسید و بلافاصله خودش را رساند تا در را باز کند. هیجان زده بالا پایین می پرید و با شوق فریاد زد:

-خواهر بیا و ببین.

در را به عقب هول دادم و گفتم:

-چیزی شده؟

سکوت کرد و با ذوق به من خیره ماند. نگاهم به اطراف افتاد که با وسایل زیادی پوشانده شده بود. از تعجب دهانم باز مانده بود و حیرت زده به خانه ی سرد و بی روحی که حالا به گرم ترین آشیانه تبدیل شده بود نگاه کردم.

-قبل از غروب آفتاب در خونه رو زدن و کارگرها این وسایل رو چیدن و رفتن بدون این که حتی یه سکه دستمزد بگیرن.

کم مانده بود از خوشحالی باز هم فریاد بکشد. کیفم را روی مبل رها کردم و

به دنبال تیکه ای کاغذ گشتم. تمام خانه را زیر رو کردم تا به تخت بزرگ اتاق خواب رسیدم. نامه ای که روی تخت رها شده بود را برداشتم و خواندم:

برای فریحا، در عالم خیال ها به جبران تلاش ها

تمام شد؟ پشت و روی نامه را چک کردم اما جز همان یک جمله ی کوتاه نوشته بود. منظور و فهوم جمله را نمی فهمیدم؟! بارها و بارها خواندم اما باز هم به نتیجه ای نرسیدم. اورهان خان بار دیگر با حرکتی بزرگ مرا تحت تاثیر مهربانی اش قرار داد. با لبخند نامه را بستم و در کشوی میز قهوه ای نوشتار نهادم. به میز تکیه دادم و به آینده ی نزدیک فکر کردم. به آینده ای که با یک تصمیم ساده می توانستم تغییرش دهم. اگر قبول می کردم که مردم را با توهم رابطه ی عاشقانه ای که از یک فیلم شروع شده رها کنم ثروتمند می شوم و اگر به تمام این شایعات پایان ببخشم و مردم را از رویا بیرون می کشاندم باز هم مثل حال باقی می ماندم. آیا باید پا روی وجدانم بگذارم و ثروتمند شوم؟

حقیقتی که در آن لحظه نمی دانستم این بود که در این زمان اکثر کسانی که ثروتمند بودند یا مال دیگران را بالا می کشیدند، پا روی وجدان و انسانیت خود گذاشته بودند. کمتر کسی پیدا می شد که با تمام تلاش خود به بالاترین

نویسنده حدیث افشارمهر

نقطه ی ثروت، موفقیت و انسانیت می رسیدند. کسایی مانند اورهان!

چراغ خواب را خاموش کردم و برای اولین بار بر روی یک تخت واقعی گرم و نرم به خواب رفتم، خوابی پر از آرامش و غفلت.

فصل شصت و یکم

روزنامه روزنامه خبر های جدید از راه رسیده

روزنامه روزنامه داغ ترین خبر راجب زوج جنجالی

بدو بخر تا تمام نشده حیرت انگیز ترین خبر در صفحه ی اول روزنامه امروز

-آهای پسر!

از حرکت ایستاد و سرش را بالا گرفت:

-خانم پنجره ای! باز هم روزنامه میخوای؟

-آره بنداز بالا.

کلاهش را به سر محکم کرد و روزنامه را با تمام توان پرتاب کرد. در هوا قاپیدم

و چند سکه به هوا انداختم. حرفه ای تک تک سکه ها را با پرش در هوا شکار

کرد و دوان دوان دور شد. متن روزنامه چنین بود:

با شروع فیلم زیبای عصیان عشق به کارگردانی اورهان چاتای یکی از بهترین کارگردان های کشور سروصدایی در تمام شهر های ترکیه به وجود آمده است. با شناخته شدن فریحا نور در نقش اسکارلت در این فیلم او به شهرت زیادی رسید اما تنها این قضیه نبود که او بر سر زبان ها افتاد بلکه درست در شب رونمایی فیلم عکسی از رابطه ی عاشقانه ی این خانم بازیگر با محبوب دل ها مهند افشار افشا شده. طول نکشید که خبرنگار ها به این نتیجه رسیدن این دو نفر رابطه ی عاشقانه ی عمیقی رو با هم دارن. این زوج امروزه بین مردم خیلی محبوب شدند و علت آن هم این است که در دنیای فیلم معشوقه ی یکدیگر بودند و حالا در دنیای واقعی هم این اتفاق در حال رخ دادن است. عکس های این زوج جنجالی رو از همین روزنامه ببینید.

روزنامه را بستم و به فکر فرو رفتم.

"هفته ی گذشته"

تلفن جدید خانه را برداشتم و سرم را برگرداندم. طمع ثروت زیر دندان هایم رفته بود و نمی توانستم این چاشنی خوش را ترک کنم. این که بر روی

تخت نرم به خواب بروم و صبح ها بر روی یک میز رویایی صبحانه بخورم. از تلویزیون کوچک وسط سالن اخبار را می دیدم و فیلم های قدیمی را تماشا می کردم. این که بهترین غذاها در یخچال بود و هیچ وقت قرار نبود خالی باشد. من طعم خوش ثروت و آسایش را چشیده بودم و تصمیم قطعی ام را گرفتم. -سلام...فریحا هستم. من ثروت و توهم رو می خوام.

روزنامه را روی پنجره نهادم و به منظره ی بیرون نگریستم. رادیو چنین می گفت:

اوضاع اقتصادی مردم رو به روز بدتر از قبل می شود و حتی ثروتمند های گذشته افرادی از قشر متوسط هستند و این شروع یک فاجعه برای تاریخ امروز ترکیه است.

قهوه اصیل ترک را نوشیدم و به ابرهای تیره که آسمان را می پوشاندند نگاه کردم. طبق گفته های اورهان خان ثروت پیش بینی شده بعد از قطعی شدن خبر دو چندان شده و تمام افرادی که بابت یک عکس پول زیادی پرداخت می کردند افزایش پیدا کرد. خبرنگار ها، مجله های فشن و تمام کسانی که در زمینه ی عکس برداری و خبر سازی فعالیت داشتند حال دور ما می چرخیدند. قبل از قطعی کردن این خبر با افشار تماس گرفتیم و او بی لحظه ای تردید

قبول کرد. دنیای بازیگران و خوانندگان همین بود! شایعه های دروغین و ثروتی که از این طریق به دست می آمد.

البته برای اون آسان بود که امروز خودش را به عکاسان بفروشد و فردا باز هم خواستار زیاد داشته باشد. برای یک زن در این جامعه چنین بود؟ خیر! پالتوی ابریشم را به تن کردم و در را باز کردم اما با فردی در جلوی در که دست در هوا مانده بود رو به رو شدم. دست اش را پایین آورد و خودش را جمع و جور کرد. لبخندی پر نشاط زد و گفت:
-سلام دوست قدیمی.

شوک زده نامش را زمزمه کردم:

-جاویدان!

دست هایش را باز کرد و با خنده گفت:

-تادا...خوشحال شدی از دیدنم؟

چندین بار پلک زدم و زمزمه کردم:

-جاویدان...تو کجا این جا کجا.

در را هل داد و وارد خانه شد. به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-خونه ی قشنگی داری. وای فریحا وقتی سمت رو توی روزنامه دیدم باورم

نمی شد! یه لحظه با خودم گفتم فریحا به تمام خواسته هاش رسید و خیلی

خوشحال شدم.

لبخندی زدم و با پا در را بستم. روی مبل نشستم و گفتم:

-بشین لطفا.

با ذوق یک گوشه نشست و گفت:

-تو با اسطوره ی من قرار می داری!

رنگ از رخم پرید و به لکنت افتادم. دست اش را بالا آورد و در هوا تاب داد و

گفت:

-بیخیال عزیزم...حس جوانی و دردسرهاش.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-اما اون طور که فکر می کنی نیست.

از جا بلند شد و چرخ می زد و گفت:

-از سر و کول بابا بالا رفتم تا تونستم آدرس خونت رو پیدا کنم. بابا هم بهت

افتخار می کنه و هر جا می رسه می گه یه روزی تو سرایدار اون بودی! شهردار

خیلی خوشحاله که یه روزی همسایه ی بازیگر زبان زد خاص و عام بوده.

سعی کردم ناراحت نشوم چون شهردار واقعا حقیقت را می گفت! در یخچال را باز کردم و گفتم:

-حال بابات خوبه؟ خیلی وقته جز روزنامه جایی ندیدمش.

-اون هم درگیر هزاران کار و مشغله است. حتی وقت نمی کنه سری به من بزنه.

لحن کلامش پژمرده شد. دستم را روی شونه اش نهادم و گفتم:

-چیزی شده؟

برگشت و با غصه گفت:

-آره با یه زن پر افاده توی رابطه است! این خیلی بده که بگم بابام رابطه ی نامشروع داره. در ضمن اون زن خرجش اندازه ی کل شهره.

-ناراحت نباش.

لبخندی زد و گفت:

-نیستم، من هم خوش گذرونی های خودم رو دارم. برای یه دختر شهردار

بودن نیازه که پیانو و نقاشی بلد باشی. تمام روز با انگشت هام ور می رم. حالا لازم نیست به من فکر کنی...بیش تر از خودت بگو خیلی کنجاوم.

روی مبل نشستم و با لبخندی گفتم:

-فقط این که توی این فیلم جدید بازی کردم و می شه گفت از حالا به بعد یه بازیگر به حساب می یام.

-وای من تمام عکس های اون فیلم رو دارم. مهند اون جا می درخشید. بازی هر دوی شما فوق العاده بود و به نظرم بهترین بازی مهند بود! طی این چندسال که نقش زیاد بازی کرده می شه گفت این فیلم قوی ترین نقش آفرینی اون بود. لبخندی سر تا سر وجودم را فرا گرفت. هنوز با هیجان سابق از او حرف می زد. چهره اش در جلوی صورتم قرار داشت که دست هایش را با سرعت در هوا تکان می داد و با ذوق از بازی شگفت انگیز مهند صحبت می کرد مرا به گذشته ها می برد. به زمان هایی که سن کمتری داشتیم و بر روحمان خدشه های کمتری خورده بود. ادامه داد:

-فکر کنم سه بار بلیط خریدم و رفتم این فیلم رو تماشا کردم. راستی

هنوزم مثل قبل آشپزی می کنی؟

-آره، علاقه م به آشپزی از بین نرفته.

-چه خوب. یه درخواستی دارم. می خوام امشب از بهترین کیک هایی که می

تونی بپزی بهم بدی تا یکم پوزه ی اون زن رو به خاک بمالونم.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم در همان حین گفتم:

-نگفتی چی شد که این زن وارد زندگیت شد؟

-آی نگفتم از بیچارگی هام فریحا. شب تولدم رفتیم رستورانی که بابا افتتاح

کرده بود و اون جا بود در لحظه قاپ بابا رو دزدید. بعد از مرگ مامان این

اولین باره که احساس می کنه خوشبخته.

موهایم را بستم و گفتم:

-کیک با طعم توت فرنگی چگونه؟

کلاه سفید بزرگ آشپزی را بر روی موهای کوتاه بلوندش نهاد و با ذوق گفت:

-وای خدای من.

خمیر را روی میز نهادم و با خنده غلتک چوبی را به دست گرفتم. جاویدان

همان آدم سابق بود بی آن که هیچ تغییری کند با همان شور و شوق سابق و

رویاهای کوچک. مثل یک روز روشن بود که هنوز هم عاشق پیشه ی بازیگر

معروف مهند افشار بود

کیک را به دستش دادم و دست تکان دادم. با خوشحالی روی پنجه ی پا بلند شد

و با سرعت دست اش را تکان می داد. در همان حین با صدای آرامی گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-جاویدان ما هیچ رابطه ای با هم دیگه نداریم، من و مهند افشار. فقط همکارییم و چیزایی که توی روزنامه خوندی جز شایعه برای جلب توجه هیچی نیستن.

سرش را تکان داد و گفت:

-امیدوار بودم که همچین چیزی باشه.

لبم را تر کردم و گفتم:

-مطمئن باش همینطوره.

-بعدا می بینمت فریحا.

بحث را عوض کرد و راجب خاستگاران که داشت صحبت کرد. این که چندین مرد متشخص و ثروتمند خواستار ازدواج با او بودند اما رد کرد. علتش را نگفت اما می توانستم به راحتی حدس بزنم که جاویدان به تنها کسی که بله می گفت مهند بود!

-می بینمت خداحافظ.

خداحافظی کرد و رفت. در را بستم و خسته روی مبل رها شدم. نجلا وارد خانه شد و متعجب گفت:

-اون پرنسس جاویدان بود؟

سرم را تکان دادم. کیف اش را به چوب لباسی آویزان کرد و گفت:

-واو. چی شد که بعد سال ها پیداش شد؟

-از روزنامه ها خبرمو گرفت و بعد از اون آدرسمو پیدا کرد تا بهم سر بزنه.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-الان یادش افتاد خبری از دوست چندین ساله اش بگیره؟

سکوت کردم و به سقف خیره ماندم. هزاران دلیل برای قانع کردن خود داشتم

اما هیچ کدام قدرتشان به حقیقتی که نجلا گفته بود نمی رسید. ذهنم را معطوف

این موضوع کردم که کار بعدی من چه خواهد بود. آیا اورهان خان پیشنهاد

کاری جدیدی در آستین دارد یا باید با یک کارگردان جدید مشغول کار

شوم؟ به یاد آوردم زمانی را که اورهان خان اظهار نظر کرد در این باره و گفت

دوست دارد تمام کارهای سینمایی من با او باشد و او را به کارگردانی دیگر

نفروشم. نجلا با یک لیوان شیری که خورد به تخت خواب رفت و قبل از

خوابیدن مرا بوسید و شب بخیر گفت. موهایش را نوازش کردم و زمزمه کنان

گفتم:

-خواب های خوب ببینی.

تا طلوع آفتاب خواب بر چشم هایم نیامد و با روزنامه ها، برنامه های تلویزیونی

و کتاب خواندن مشغول شدم. لحظاتی بعد از طلوع آفتاب صدای تق تق در بلند

شد. کتاب را روی طاقچه رها کردم و به سمت در رفتم. پرده ی کناری در را

جا به جا کردم و با کمال تعجب فردی که پشت در بود را دیدم! آهسته باز

کردم. سرش را برگرداند و با صدای خش دارش گفت:

-به به سلام دختر خوبم.

-بابا؟

در را هل داد و وارد خانه شد با ولع به اطراف نگاه می کرد و سرشار از لذت و

خوشی شد. روی مبل نشست و گفت:

-چه خونه ی قشنگی یه قهوه به ما نمی دی؟

-یک لحظه صبر کن.

دست به سینه شدم و گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

رادیو را به کار انداخت و سرخوش گفت:

-فکر نمی کردم حتی نزدیک این رادیو ها بشم. مال پولداراست!

-بابا!

کلافه گفت:

-یعنی نمی خوای از اومدن بابات استقبال کنی؟

-نیپچون من رو بهم بگو چرا سر و کله ات پیدا شد؟ باز هم پول می خوای؟

جواب داد:

-پول؟ هه نه خیر از این خبرها نیست.

روی مبل نشست و گفت:

-می خوام با دخترام باشم و باهاشون وقت بگذرونم!

قصد و نیت اش واضح بود چرا دو اسکناس را به چندین اسکناسی که می تواند

با موندن در این جا بگیرد ترجیح دهد؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

-آرامش ما رو بهم نزن بدون تو خوشیم.

-بابا!

از پشت سرم صدای نجلا را نشیدم بابا دست هایش را باز کرد و با خنده گفت:

-نجلا دختر یکی یه دونم.

نجلا از اتاقش دوید و با ذوق خودش را در آغوش پدر انداخت. دستش را روی

موهای نجلا کشید و با لبخند به من نگاه کرد. لبم را گزیدم و سکوت کردم.

من را در این موقعیت گیر انداخته بود و نمی شد در حضور نجلا حرفی بزنم.

-بابا تا الان کجا بودی؟

-اومدم که کنارتون باشم باقیش مهم نیست.

نجلا خوشحال سر بر شانه ی پدر منفعت طلب نهاد و شاد از حضورش بود.

فنجان های خالی را با قهوه پر کردم و به رسم پذیرایی برای مهمان ناخوانده

بردم. ساعت ها گذشت و هر دوی آن ها گرم گپ و گفت بودند. بعد از طلوع

آفتاب آمد و بعد از غروب رفت. بازوی نجلا را گرفتم و گفتم:

-از این که اومده بود خوشحالی؟

سردرگم گفتم:

-آره معلومه.

بازویش را رها کردم و گفتم:

-ولی چرا؟ اون جز ضرر هیچی برای ما نداشت.

اخم هایش را در هم کرد و گفتم:

-خواهر خوبه که مواقعی بخشیدن و فراموش کردن رو هم یاد بگیری. این قدر

کینه ای نباش!

دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما دستش را بالا آورد و گفت:

-لطفا از بابا بد نگو! اون تنها کسیه که برامون مونده.

می خواستم بگویم گاهی تنها بودن بهتر از داشتن آدم های مضر است. اما فرصت

بهم نداد و با عجله

وارد اتاقش شد و در را بست. تلفن خانه به زنگ در آمد.

-فریحا نور، بفرمایید؟

-سلام فریحا اورهان هستم.

-سلام اورهان خان خوب هستین؟

-به قدر کافی خوبم. امشب توی سالن بولینگ دور هم جمع می شیم تا پیروزی

رو جشن بگیریم. کمتر از دو ساعت دیگه باید اون جا باشی.

-باشه اورهان خان خودم رو می رسونم.

-می بینمت خداحافظ.

تلفن را سر جایش گذاشتم و نجلا را صدا زدم.

-بله خواهر؟

-یه لباس برام آماده کن باید برم.

فصل شصت و دو

وارد سالن بولینگ شدم. افراد حاضر در سالن مشغول بازی بودند و هیجان زده به امتیازها توجه می کردند. میز گرد بزرگ وسط سالن متعلق به گروه ما بود. عطیه دست اش را در هوا تکان داد. به میز نزدیک شدم و سلامی دادم همه

توجهشان جلب شد و سلام کردند. عطیه کیفش را برداشت و در کنار خودش
برایم جا باز کرد. روی صندلی نشستم درست رو به روی مهند افشار. نوشیدنی
اش را بالا داد و نیم نگاهی انداخت. سرم را به نشانه ی سلام تکان دادم. پلک
هایش را یک بار باز و بسته کرد به این شکل جوابم را داد. اورهان خان
چنگالش را سه بار پشت سر هم به لیوان زد تا زنگ سکوت بلند شود و توجه
همه معطوف او شود. گلویش را صاف کرد و گفت:

-اول از همه تشکر می کنم از همتون که در این شب تنهامون نداشتین. دوم
این که خوشحالم همه مزد زحمتاشون رو گرفتن و به موفقیت بزرگی که انتظار
داشتیم رسیدیم. تجربه ثابت کرده بهترین گروه از آن منه و شکی در این قضیه
نیست برای همین همه رو جمع کردم تا علاوه بر این که شادی موفقیت رو جشن
بگیریم بگم که می خوام قرارداد کار بعدی رو با همتون ببندم. در این
قرار داد هیچ اجباری نیست و خوشحال می شم اگه باز هم من رو همراهی کنید.
لبخندی روی لبم نشست و لیوان نوشیدنی را به دست گرفتم. چشمانم را بالا
دادم و متوجه ی نگاه خیره ی مهند شدم. چشمانش به من بود اما روحش پرسه
در خیال ها می زد. اورهان خان اول از همه قرار داد را جلوی مهند گذاشت

و گفت:

-مایل هستی؟

از فکر بیرون آمد و با لبخندی قلم را به دست گرفت و گفت:

-بدون شک.

صدای دست همگی بلند شد. بعد از افشار نوبت من بود که امضا کنم. بدون

خواندن متن پایین کاغذ را امضا کردم. زیر امضا نوشته شده بود:

مقصد فیلم برداری: عشاق (Uşak)

???

توپ بولینگ را با قدرت سوی هدف پرتاب کردم کج شد و صفر امتیاز به

من تعلق گرفت. مهند توپ بعدی را برداشت و پرتاب کرد، حرفه ای و با

ملاحظه بود به راحتی تمام امتیاز را از آن خود کرد. سی روز دیگر وقت فیلم

برداری بود و در این سی روز باید تمام کارهای شخصی خود را انجام می دادیم.

سونا کینه ی قدیمی را دور ننداخته بود و هنوز با دیدگاهی غیر منصفانه به من

نگاه می کرد. همسرش کنارش نشسته بود و خوشحال از قراردادی دوباره

نوشیدنی میل می کرد دست اش را دور شانه های سونا گذاشته بود و دائما می

خندید. عطیه با صدای آرامی گفت:

-این گروه رو دوست دارم.

جواب دادم:

-به خاطر اون؟

-نه فقط اون به خاطر وفاداری و عشقی که داریم از یه خانواده واقعی تریم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بعضی وقت ها چند تا دوست واقعی تر و عزیز تر از یه خانواده می شن.

قرار داد را دست اورهان داد و گفت:

-باعث افتخاره که دوباره با شما کار کنم آقا.

اورهان با خوشحالی جواب داد:

-برای من هم همین طوره.

سونا همچنان ستیزانه و کینه آمیز نگاه هایش را حواله ی حالم می کرد و یک

لحظه دست از خط و نشان کشیدن بر نمی داشت. گویی از اطمینان کامل

برخوردار بود و بی تردید می دانست همسرش هیچ گاه به او خیانت نخواهد

کرد. زمانی که او پی به حقیقت خواهد برد شرم می کرد و تمام این لحظات را به

یاد می آورد. از سونا ناراحت و دل گیر نمی شدم چون که به قدر کافی بی

چاره و بدبخت بود. مشخص نیست در خلوت خودشان بکتاش چه حيله ها سر هم کرده و فکر سونا را از خیانت دور کرد. اورهان خان به افتخار همکاری دوباره شیشه ی شراب ناب را باز کرد. رنان خانم و همسرشون معاون رییس جمهور با لبخند های تظاهری و دست در دست یکدیگر نزدیک میز شدند. همه به افتخار و احترام این زوج از جا بلند شدند و آخرین نفری که از صندلی جدا شد من بودم. معاون رو به اورهان خان دست دراز کرد و با لبخندی کوچک زیرکانه گفت:

-سلام آقای اورهان چاتای.

دست های هر دو بالا پایین شد و لبخندی زوری بر لبانشان نشسته بود. رنان خانم به جدال چشمان آن ها در سکوت به تماشا ایستاده بود.

-سلام آقای پاشا کوزگون.

دست ها رها شد، معاون نیم نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-شنیدم می خواین کار جدیدی رو شروع کنید این طور نیست؟

اورهان خان ایستادگی اش را خم کرد و دست اش را روی کاغذی که بر لبه ی میز رها شده بود گذاشت و گفت:

-خب شاید...هنوز تصمیمی گرفته نشده.

معاون این بار نگاهی اخم آلود به جمع انداخت و سپس گفت:

-پس موفقیت های بیش تری رو براتون آرزو می کنم چاتای...بریم.

دست اش را دور آرنج رنان انداخت و او را وادار به رفتن کرد. رنان لحظه

ی آخر سرش را برگرداند و نگاهی کوتاه اما پر معنا به اورهان انداخت. اورهان

خان در مقابل سرش را زیر انداخت و به دست اش که بر گه را پوشانده بود

نگاه کرد. جمع در سکوتی سنگین فرو رفته بود، گلویم را صاف کردم و برای

از بین بردن فضای سنگینی که ایجاد شده بود گفتم:

-من تعریف های قشنگی از مقصد بعدی شنیدم.

به این صحبت نیاز داشتند برای همین سریع مسیر نگاهشان را عوض کردند.

-جدا؟

-به ما هم بگو.

-آره خیلی کنجاوم بیش تر راجب این مکان بدونم.

-من یه بار وقتی بچه بودم رفتم خیلی زیباست.

-پس تعریف کن سامانتا.

نویسنده حدیث افشارمهر

نگاهم را به اورهان خان دوختم. دود سیگار چهره اش را پوشانده بود. سرم را برگرداندم و به مهند نگاه کردم که با چشمانی تنگ شده به من می

نگریست. گفتم:

-چیزی شده؟

کمی جا به جا شد و سیگار را در هوا تکان داد و گفت:

-باید از تو پرسید!

جواب دادم:

-اتفاقی نیوفتاده.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-وسایلت خونت قشنگه؟!

خشک شدم، منظور چه بود؟ از کجا می دانست وسایل خانه ای در کار است؟

ابروهایم را در هم تنیدم و قبل از این که سوالی بپرسم سرش را تکان داد و

لیوان الکل را به عقب هل داد و گفت:

-به چی فکر می کردی لیدی فریحا؟

-مستر افشار لازم نیست همه ی سوالات شما رو پاسخ بدم.

نویسنده حدیث افشارمهر

-خیلی خب...من باهات یه بازی می کنم و اگه برنده شدم باید به سوالام جواب بدی.

حق به جانب گفتم:

-و اگه من برنده شدم؟

جدی پاسخ داد:

-من به سوالات جواب می دم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-منصفانه است.

توپ را به دست گرفت و با دقت و ظرافت به سمت هدف رها کرد. غلتید و

غلتید و غلتید تا به هدف رسید. چشم هایم را محکم بستم و لبم را گزیدم. با

نیش خندی عقب و ایستاد و گفت:

-وقت شماست لیدی.

لبخندی تمسخرآمیز به لب نشاندم و از کنارش رد شدم. توپ را به دست

گرفتم و چند بار به مسیر توپ و مقصد نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم با سرعت

رهاش کردم. رفت و رفت تا که به هدف برخورد کرد. ناخواسته از خوشحالی

در هوا پریدم و جیغی کشیدم. نگاه افراد حاضر به سمتم چرخید و به حالم

تاسف خوردن. صدای پچ پچ هایشان بلند شد:

-چه بد! باید از خودش خجالت بکشد.

-در رفتار یک خانم همچین چیزی نیست!

-ای وای.

مهم نبود، هیچ کدام از حرف ها مهم نبود حالا برنده من هستم و وقت پرده برداری از حقیقت رسیده است.

اورهان خان سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

-وقت رفتنه. بیرون مملو از خبرنگاره حواستون جمع باشه راجب پروژه ی

آینده سوالی رو جواب ندید. رقیب ها نباید از آینده ی ما با خبر بشن.

پالتوی قرمز را به تن کردم و دستکش های مشکی را پوشیدم. مهند کت اش

را از روی صندلی برداشت و گفت:

-در وقت مناسب پاسخگو هستم...

-من هم پیگیر این قضیه هستم.

-می دونم...یه برنده هیچ وقت میدون رو خالی نمی کنه.

خنده ی کوچکی زدم و به راه افتادیم پس از باز شدن در سیلی از خبرنگارها و عکاسان هجوم آوردند که با محافظت افراد اورهان خان در امان ماندیم و با موفقیت توانستیم هیچ سوالی را پاسخ ندیم. مسیر رسیدن به اتومبیل حدود ده متر بود و در این

مسیر فرش قرمز پهن شده بود. نیمی از مسیر را طی کرده بودیم که صدای خبرنگاران به هوا رفت.

-آقای معاون! آقای معاون لطفا به سوالات ما پاسخ بدید.

-من درگیریه پروژه ی جدید هستم البته با همکاری آقای چاتای.

اورهان خان قدم هایش خشک شد و میخکوب گشت. سرش را به سمت معاون

چرخاند که او با نقش لبخند پیروزی بر لبانش به ما نگاه می کرد. خبرنگارها

کنجکاو شدن و با صدای بلندی پرسیدند.

-آیا شما تمایل دارید به عنوان یک سرمایه گذار و تهیه کننده وارد پروژه شید

یا به عنوان یک بازیگر و دست اندرکار؟

معاون خنده ای تمسخرانه سر داد و گفت:

-اوه نه معلومه که به عنوان یک سرمایه گذار! تمام هزینه های پروژه ی بعدی

کارگردان رو بنده مهیا می کنم.

صدای تشویق عموم مردم و همچنین خبرنگارها به هوا رفت. معاون رییس جمهور با حيله گری توانست اورهان چاتای را به راحتی در تله بیندازد و او را در عمل انجام شده قرار دهد. گویی از قبل این کلک را در سر داشته و با سیاست و برنامه ریزی به عمل آورد. سامانتا سونا بکتاش و نریمان از این خبر خشنود شدند اما باقی ما مات و متحیر ماندیم. خبرنگارها با عجله این خبر تازه را یادداشت برداری می کردند تا به روزنامه ها برسانند. معاون سری تکان داد با یک خداحافظی جمعیت زیاد را ترک کرد. رنان خانم در چهره اش هیچ چیزی مشخص نبود، نه غم و نه رضایتی.

اما اورهان خان حالی خراب و طوفانی داشت انگار تمام برنامه هایش بهم ریخته بود و حالا باید تنها به برنامه هایی که برایش چیده و ریخته می شود عمل کند اورهان خان مردی نبود که برده ی کلام و دستور دیگران باشد.

حالا اوضاع عوض شده بود حالا رییس ما فردی دیگر بود. دور دور رنان خانم است و همسر معاون اش؛ قدرت دست صاحب ثروت است!

بیست و هشت روز دیگر تا فرا رسیدن پروژهِ ی جدید زمان باقی مانده بود و در این دو روزی که گذشت روزنامه ها برای خبر جدید سنگ تمام گذاشته

بودند. متن روزنامه ها چنین بود:

"ترکیبی از سیاست و دنیای هنر"

"معاون رییس جمهوری که تبدیل به یک سرمایه گذار می شود"

"نظر روزنامه ی شرق اینه که قراره سیاست هم وارد صنعت فیلم سازی بشه"

"آقای پاشا کوزگون و سرمایه گذاری در فیلم های مشهور اورهان چاتای"

روزنامه را بستم و سرم را به دست گرفتم. احساس خوبی راجب این قضیه

نداشتم و حدس می زدم که قرار نیست همه چیز مانند سابق پیش برود! در

خانه باز شد و نجلا با دو سه نفر از دوستانش وارد خانه شدند. روزنامه را روی میز

تلفن نهادم و با گرمی سلامی کردم. سه دوست نجلا با ذوق به من نگاه کردند.

انگار که هول و شوک را همزمان تجربه کرده باشند. یکی از آن ها گفت:

-وای پس نجلا راست می گفت!

-خدایا من با یه بازیگر رو به رو شدم.

-هیچ کس قرار نیست باور کنه!

اشتیاق و هیجانشان باعث خنده ام می شد! لبخند به لب گفتم:

-خوشحالم از دیدنتون دخترها.

دختر بلوند دست اش را روی سینه اش نهاد و گفت:

-ما ما که از دیدن شما خیلی خوش حال تریم.

-بازیتون توی اون فیلم معرکه بود واقعا احساس می کردم جای شمام و دارم

با اون مرد خوشتیپ هم کلام می شم.

-چه احساسی داره که با جذاب ترین مرد سینمای ترکیه بازی کردین؟

-حالا بازی که به کنار این که باهاش رابطه دارین چه حسی داره؟

اخم هایم ناخودآگاه در هم شد. پالتوی قرمز را چنگ زدم و گفتم:

-من باید از شماها معذرت بخوام و این جمع رو ترک کنم. از دیدنتون خوشحال شدم.

با صداهای بلندی خداحافظی کردند. از در خانه خارج شدم و دست هایم را در

جیب فرو کردم. مهند افشار مهند افشار مهند افشار سرم گیج رفت با این اسم!

هرکسی من را می بیند یا هر کجا که پا می گذارم این اسم را می شنوم! هیچ کس

به استعداد و توانایی من افتخار نمی کند بلکه همه با مردی که با او هم بازی شده

ام افتخار می کنند! تمام دنیا خلاصه شده در مردان.

کسی متوجه نیست که ستاره ای درخشان تر از یک مرد در صحنه

حضور دارد. نفس خشم را بیرون راندم و به قدم هایم سرعت بخشیدم تنها کاری که در این لحظه به روح آرامش می بخشید انتخاب لباس برای خرید بود. و هیچ مکانی بهتر از مغازه ی مادام فرانسوی نیست!

???

مادام با دیدن من ذوق زده گفت:

-اوه فریحا از دیدن دوباره ات خیلی خوش حال شدم.

-من هم همین طور مادام.

-از وقتی که توی روزنامه ها آدرس مغازه ی من رو زدن هیچ لحظه ای بدون مشتری وجود نداره. همه می خوان از طراح لباس معروف شب رونمایی فیلم خریداری کنن.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که باعث دیده شدن استعدادت شدم.

با هیجان و ذوق گفت:

-انگار دنیا رو بهم دادی هیچ هدیه ای بالاتر از این نبود برای من.

-احساس کردم لازم بود که این کار رو کنم. این که توی روزنامه ثبت کنم و از قدرتت کلامی بیارم.

-من چه کار خوبی کردم که لایق این حرکت خوب شدم؟

با لبخند گفتم:

-اون شب تنها مغازه ای که من رو راه داد و بهم توهین نکرد شما بودین مادام.
این مهربونیتون رو لازم بود جبران کنم.

خنده ای کرد و گردگیر را ما بین دکور مغازه تکان داد. صندلی چوبی چهارپایه می لرزید و مادام بدون هیچ فکری با آواز فرانسوی که به راه انداخته بود مشغول گرفتن تارهای عنکبوت سقف چوبی مغازه شد. بین لباس ها چرخیدم و هر کدام را برانداز کردم.

-من می تونم برای لباس های آینده ات کمکت کنم.

-خیلی ممنون می شم اگه این کار رو کنین.

با عجله از صندلی پایین آمد و گردگیر را گوشه ای انداخت. دور خودش

چرخی زد و دست اش را به پیشانی چسباند. کلافه و بی حوصله گفت:

-آه از این مغازه ی شلوغ هیچ چیز سر جاش نیست انگار که کاروانسراست!

روی صندلی نشستم و به ناخن های ساده و تمیز انگشت هایم نگاه کردم. مادام با کوهی از لباس ها برگشت، به قدری لباس روی دست هایش انداخته بود که چهره اش پنهان شد.

-اول از همه باید برای لباس های تو یه نوع جدید رو بسازم. برای مثال باید زمستون و تابستون دستت پر باشه. توی تابستون باید بادبزنی دستت باشه از نوع پر یا چوب قدیمی درخت بلوط. فرقی نداره! زمستون ها باید چوب سیگار زنانه دستت باشه این روزا این خیلی مد شده و دست هر خانم با کلاسی خواهی دید.

-سیگار؟

-آره اوه نگو که نمی کشی. بهترین این روزهاست! اگه بخوای می تونی با اون سیگار توی دستت پول در بیاری.

-چطور؟

-این راز افراد مشهوره که وقتی توی خیابون ها قدم می زنن پول در میان. بدون این که روی صحنه حاضر بشن.

کنجکاو روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

-بیش تر توضیح بده مادام.

-کارخونه هایی که نیاز به تبلیغ دارن با یه فرد مشهور قرارداد می بندن که در ازای پول فرد مشهور با محصولی از اون کارخونه بین مردم ظاهر بشه و با این کار مردم رو به خریدن از اون کارخونه مجبور می کنه. کارخونه های سیگار

زیادی وجود داره که یکی از اون ها دوست منه. می تونم باهاش صحبت کنم تا با تو به قرار داد ببنده.

-فکر خوییه مادام نیاز به پول زیاد دارم.

-پس در سریع ترین زمان ممکن تماس می گیرم.

لباس ها را یکی پس از دیگری گوشه ای انداخت و در سه لباس با رنگ های مشکی سفید و قرمز انتخاب کرد. یک خز سفید خالدار و دور سر پر مشکی انتخاب کرد.

-این دور سر پر و همین طور چوب سیگار و بادبزن همیشه باید همراه تو باشن.

خز برای دور شانه ها حرف اول رو توی استایل می زنه. کفش ها همیشه باید

براق و پاشنه ای بلند داشته باشن. موها از پشت جمع و مواقعی که جشن باشه

باز و بیگودی شده باشن. ماتیک قرمز رو هیچ وقت فراموش نکن. این لب های

غنچه ای که تو داری امروزه آرزوی خیلی از دختراست. اون هایی که لب

هاشون غنچه است دارن پز های زیادی می دن. خصوصا اگه به خال بالای

لبشون داشته باشن. چشم ها باید همیشه سیاه باشه و عطر روی گردن مچ دست

و گودی کمر زده باشه. دست بند هایی که یک سایز بزرگتر دست هستن و براق

و سفید رنگن خیلی باکلاسن. اگه بخوای خیلی پول دار به نظر برسی گه گاهی

نویسنده حدیث افشارمهر

لباس هایی که با پوست حیوانات رو پوش. خصوصا ببر و پلنگ. از پوست سگ های خالدار سفید که گرون ترین هستن نیازی به تعریف نیست!

-این ها خیلی زیبا هستن مادام.

-درسته توی سلیقه من شک نکن.

پاکت های خرید را دستم داد و راهی خانه ام کرد. خوشحال و سر حال به خانه برگشتم با دیدن پدر فرصت طلب خوشحالی ام پر کشید و به هوا رفت. لباس ها را گوشه ای گذاشتم و دست به کمر شدم و گفتم:

-باز هم می بینمت!

شاکی جواب داد:

-سلام به پدرت رو یادت رفته؟

لب هایم را محکم روی هم فشردم، اگر پدرم نبود اگر چندسال کوتاهی که بزرگم کرد وجود نداشت در خیابان ها می انداختمش اما حیف و صد حیف که نمی شود. سعی کردم به حضورش در خانه توجهی نکنم و سر خودم را گرم کار کنم. کیک های مخصوص را در روی میز چیدم و یکی از آن ها را مزه گرفتم. مثل همیشه عالی و خوشمزه بود. در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-امشب چندتایی مهمون داریم آماده باش.

بی حوصله جواب دادم:

-چه مهمونی؟! -

-از فامیل های خودمه قراره بیان دختر بازیگرم رو ببینن.

شاکی گفتم:

-منظورت همون فامیل هایی که موقع بدبختی و نیاز ترکمون کردن؟

-حالا هر اسمی که میخوای روشن بذار ولی آره همونا.

از کوره در رفتم و گفتم:

-به هیچ وجه! به هیچ وجه اجازه نمی دم حالا که بی نیازیم اون ها وارد زندگیم

بشن. فرصت طلب ها توی محدوده ی من جایی ندارن.

اخم هایش را در هم کشید و نعره زد:

-فریحا! نذار دستم روی اون صورتت بلند بشه که بد می بینی.

با خشم گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟ به خاطر فرصت طلب هایی مثل خودت دست قدرتت رو

بلند کنی؟ که ثابت کنی مردی و حرفت؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که سیلی نثار صورتم کرد. عصبی نفس عمیقی کشیدم

و بی هیچ حرفی نگاهش کردم. انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-مثل ننه ی هرزت شدی! بازیچه ی دست هزارتا مرد شدی که از این فیلم به اون فیلم می رفتنت معلوم نیست چه گهایی می خوری این وسط واسه پول. هرزه ی سینمای لجنی. عوضی آشغال! حالا واسه من پز میای؟

داد زد:

-من باباتونم و من می گم چه غلطی میکنین و چه غلطی نمی کنین.

پوزخندی زدم و در سکوت نگاهش کردم. نقشه ای که توی سر داشتم نیازمند این سکوت و آرامش بود. با حرص سیبی از روی میز برداشت و آشپزخانه را ترک کرد. به محض این که دور شد تلفن را برداشتم و با مهند تماس گرفتم. بهترین و قلدرترین کسی که می توانست در این شرایط کمکم کند اون بود. سریع از اوضاعی که پیش آمده بود خلاصه ای تعریف کردم. چند ثانیه سکوت کرد و گفت:
-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

و تماس را قطع کرد. با ناراحتی تلفن را جای خود برگرداندم. باید این شرایط برعکس می بود اما چه حیف که توی هیچ زمینه ای مثل دیگر مردم دنیا نبودم. بابا با خیال راحت جلوی تلویزیون لم داده بود و تماشا می کرد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای در بلند شد. پشت سر هم و عصبانی مشت می زد. بابا با غر از جا بلند شد و گفت:

-کدوم خری پشت این دره که اینطوری در می زنه.

نویسنده حدیث افشارمهر

به محض این که در را باز کرد، مهند با عصبانیت در را هل داد و محکم خورد توی صورت بابا قدمی به داخل خانه برداشت و گفت:

-حالا خر بودن واقعی رو بهت نشون می دم.

آستینش را بالا زد یقه ی بابا را گرفت. بابا داد زد:

-هوی مرتیکه ی عوضی چه گهی می خوری؟

مهند کشاندش بیرون و با حرص گفت:

-بفهم داری با کی حرف می زنی دهنتم رو آب بکش.

انداختنش وسط خیابان و داد زد:

-گورت رو از این جا گم کن وگرنه خفت می کنم عوضی. اسم خودت رو گذاشتی پدر؟

بابا از روی زمین بلند شد اشاره ای به من انداخت و گفت:

-دخلت رو میارم هرزه.

مهند سریع تکانی خورد تا به سمتش برود اما بابا با همان زیرشلواری به دو افتاد. نفسم را بیرون دادم و خجالت زده گفتم:

-معذرت می خوام.

مهند چرخید و با بی حوصلگی گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-تقصیر تو نیست. با این جور مردای پدر نما خیلی خوب آشنا.

در اتومبیل را باز کرد قبل از این که سوار شود گفتم:

-بابای توهم؟

سرش را تکان داد و سوار ماشین شد. باز پدر مهند ثروت کلونی داشت بابای من

نه تنها پول من را می بلعید بلکه اعصاب و روانم را هم در هم می ریخت.

شال و کلاه کردم و خانه را ترک کردم. تنها مکانی

که می دانستم همیشه به من آرامش می بخشد سینما بود. بلیط و پاپ کورن را خریداری کردم و در آخرین صندلی سینما نشستم. فیلمی که خودم بازی می کردم در حال پخش بود. تمام مدت به بازی شگفت انگیز خودم و مهند نگاه می کردم. لحظه هایی که نزدیک می شدیم لبخند به لبم می نشست و مواقعی که از هم دور می شدیم غمگین می شدم.

فیلم که به پایان رسید همراه دیگر افراد حاضر از جا بلند شدم و دست زدم. پاپ کورن را روی صندلی رها کردم و از سالن سینما خارج شدم. دو قدم مانده بود که به در خروجی برسم اما با شنیدن صدای عده ای از حرکت ایستادم:
-اون فریحا نوره. همون بازیگری که الان دیدیم.

-باورم نمی شه!

قبل از واکنش نشان دادن به سویم حمله ور شدن و دورم حلقه ای تشکیل دادن.
-لطفا به من یه امضا بدین.

-خانم فریحا راسته که میگن اگه با یه نفر نقش عاشق و معشوق رو بازی کنین
واقعا عاشق هم میشین؟

-اگه این جور نبود که الان با هم رابطه ای نداشتن ابله!

از تفکرات این مردم خنده ام می گرفت، نمی دانستند تمام این رابطه صرفاً برای کسب پول و توجه بیشتر است.

برگه ای همراه قلم به سمتم گرفت. با خوشحالی سرم را تکان دادم و امضای نامم را به دستش دادم. دیگری با پوستری کوچک از فیلم خواستار امضا شد. در گوشه ای از پوستر امضا زدم و به دستش دادم. هر کدام یک چیز را می خواستند و همه ای به راه افتاد. در آخر نگهبان های سینما به دادم رسیدن و کمک کردن تا از جمعیت دور شوم و از در پشتی خارجم کردن. لیموزین آشنایی در پشت سینما قرار داشت. مهند افشار تکیه زده به اتومبیل و پاپ کورن به دست مشغول تماشا می بود. اشاره ای به داخل سینما کرد و گفت:

-می بینم که خیلی خوب بین بقیه محبوبی.

غرور به سراغم آمد و با اعتماد به نفس گفتم:

-غیر از این بود باید شک می کردی!

سرش را تکان داد و با خنده ای مقداری از پاپ کورن را به هوا انداخت. ظرف را روی ماشین نهاد و گفت:

-این رو یادت رفت از سینما برداری.

نویسنده حدیث افشارمهر

متعجب به پاپ کورنی که در صندلی سینما رهایش کردم نگاه کردم. او بعد از این که سالن را ترک کردم پاپ کورن ها را برداشت؟

اشاره ای کرد و گفت:

-بیا برسونمت.

صدای دست و جیغ همه از پشت سر بلند شد. چرخیدم و با دیدن طرفدارانی که خیال می کردند ما دو نفر با هم رابطه داریم پنچر شدم. برای حفظ ظاهر و حفظ دروغ سوار شدم. اتومبیل به حرکت افتاد و از سینما دور شدیم. مهند، کسی بود که پدرش در حقیقت بی انصافی کرده بود. از گفته های ریز و درشتش فهمیده بودم! بدبختی های خودم را فراموش کردم حالا به بدبختی های مهند افشار فکر می کردم. نیم نگاهی به صورتش انداختم، این چهره ی یک شاهزاده است که تمام عمرش را صرف خوش گذرانی و هدر دادن ثروت پدرش گذرانده است. شاهزاده ای که نمی داند فقر و فلاکت یعنی چه و هر چیزی که می خواست به راحتی به دست می آورد. حالا چرا غمگین است؟ چه خاطره ی تلخی از گذشته دارد که این طور دگرگونش کرده؟ این خاطره ی بد خیلی زیاد باعث آزارش

است. به خانه ام رسیدیم، در را باز کردم و پیاده شدم. قبل از این که در اتومبیل را ببندم گفت:

-تو قوی باش، جای هر کسی که مثل تو ا-

سرش را برگرداند و به راننده اشاره ای کرد. در را بستم و اتومبیل به حرکت

افتاد. نجلا در خانه را باز کرد و با دیدن من گفت:

-سلام خواهر.

-سلام، چرا پریشونی؟

-مدیر مدرسه زنگ زد گفت باید همراه یه بزرگتر برم اون جا.

سریعا گفتم:

-پس بریم.

-لازم نیست بیای خودم می رم.

-نه! وقتی گفت همراه یه بزرگتر بیا یعنی من هم باید باشم.

اضطراب و پریشانی امانش را بریده بود. کمی نگران شدم، نکند مدیر مدرسه

برای اعتراض بر درس های ضعیف نجلا ما را فرا خوانده بود؟ اگر این طور

باشد که قرار است بد از دست نجلا عصبانی شوم.

□□□□□

مدیر پشت میز نشسته بود و پرونده ها را زیر رو می کرد. سپس نگاهی به ما

انداخت و گفت:

-خواهر نجلا نور؟

-بله...اتفاقی افتاده؟

سکوت کرد و باز درگیر جا به جا کردن پرونده ها شد. نجلا کم مانده بود از حال برود. بلاخره سکوت را شکست و گفت:

-خانم نور من به این خاطر شما رو صدا زدم تا راجب یک موضوعی صحبت کنیم.

عصبی گفتم:

-بفرمایید لطفا.

-خواهرتون...

نیم نگاهی به نجلا انداخت و گفت:

-یک نابغه است!

خشک زده ماندم. نجلا آرام آرام به خودش آمد و لبخندی روی لبانش شکل

گرفت. برگه ای را به سمتم گرفت و گفت:

-دنبال این برگه می گشتم. می بیند تمامی درس هایی که برای عده ی زیادی

سخت و طاقت فرساست برای خواهر شما آسون تر از نفس کشیدنه.

برگه را به دست گرفتم. درس هایی که برای من هم سخت بود نجلا نمره هایی

پایین تر از بیست نگرفته بود. خانم مدیر لبخندی زد و گفت:

-منظورم از نابغه همچنین چیزیه. هوش فوق العاده ای که داره باعث شده درس

های فیزیک ریاضی زبان و علوم رو خیلی عالی بلد باشه.

با خنده ادامه داد:

-حتی من هم که مدیر این مدرسه ام گاهی اوقات توی این درس ها لنگ می

زنم اما نجلا؟ به هیچ عنوان.

لبخندی زدم و گفتم:

-درسته خواهر من از بچگی همه ی درس هاش رو خیلی خوب می خوند.

قلم را روی میز رها کرد و گفت:

-نه درست متوجه نشدید...این مربوط به خوب خوندن یا سخت خوندن نیست

بلکه مربوط به اینکه نجلا حتی نیازی نداره که بخواد به خودش فشار بپاره

برای خوندن. با دو بار مرور کردن یه جمله می تونه حفظش کنه. حافظه ی قوی

و یادگیری فوق العاده.

-این خیلی خوبه می دونم که حتما نجلا در آینده شغل خوبی خواهد داشت.

-دقیقا خواستم راجب این موضوع صحبت کنم.

باز هم برگه ها را بهم ریخت و کاغذی را بیرون کشید. به سمت من روی میز

هل داد و گفت:

-نجلا برای داشتن شغل های ساده ای آفریده نشده...این هوش باید در بهترین

راه ممکن استفاده بشه.

به برگه ی کوچک مقابلم نگاه کردم که نقاشی از یک هواپیمای ملخی بوده

است. ذهنم چندان کار نمی کرد و نیاز به توضیحات مدیر داشتم.

-این هوش فقط به درد یه خلبان می خوره.

نجلا با شوق گفت:

-یعنی می گین من باید یه طیاره سوار بشم؟

-درسته نجلا. شاید سرنوشت این باشه که تو اولین زنی باشی که بر فراز آسمان

ها پرواز کرده.

برگه را به دست گرفتم و با دقت به آن نگاه کردم. نجلای من می خواست یه

خلبان بشه؟ اشک شوق در چشمانم حلقه بست. خیلی خوشحال بودم از این که

توانسته بودیم استعدادهای خود را کشف کنیم و به عنوان یک زن در جامعه ی

مردسالاری بدرخشیم.

برگه به دست در خیابان ها چرخ می زدیم. از ذوق سر از پا نمی شناخت و مشغول رویا پردازی بود.

-فکر کن خواهر من اون قدر باهوشم که می تونم از پس هر چیزی بر بیام. لبخندی زدم و گفتم:

-همین طوره.

دست هایش را مانند یک هواپیما باز کرد و گفت:

-اووو بر فراز آسمان ها.

خنده ام گرفت و با ذوق گفتم:

-خانم خلبان.

جیغی کشید و گفت:

-خیلی خوبه این اسم. خواهر یادته از بچگی مثل پسرها دنبال خریدن اسباب

بازی های هواپیما بودم.

-آره و من برات با کاغذ می ساختم.

-رویاهای کوچکم دارن بزرگ تر از همیشه می شن.

-دوست داشتی مثل یه پرنده باشی که بین ابرها پرواز می کنه.

-وقتی که مامان بابا دعوا می کردن من روی زمین می نشستم و تصور می کردم که پرنده شدم و از اون حال و هوا فرار می کردم. پرواز می کردم و به بلندترین قله ها می رسیدم.

دستم را دور شانه هایش انداختم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که خواهر کوچکم داره به بهترین ها می رسه.

در خانه را باز کردم و وارد شدم. با دیدن تعداد زیادی از آدم هایی که در خانه ام در حال گپ و گفت بودن خشک شدم. پدر با دیدن من با خوش حالی گفت:

-بیا بیا این جا دختر بازیگر با استعدادم.

تمام فامیل در خانه ام نشسته بودند و با دیدن من لبخند های بزرگ مسخره

تحویلم دادن. پوزخندی زدم و گفتم:

-خونه ی من جای خوش گذرونی نیست. وقتی برگردم این جا باید خلوت باشه.

همه از این رفتارم شوکه شدند و متعجب به من نگاه می کردند. در را بستم و

دست نجلا را گرفتم. به راه افتادم و گفتم:

-پرو ها. یادشون رفته تا قبل از شهرتم حتی اسمم رو هم نمی یاوردن. عمو

باریش که در رو روی من بست. زن عمو بایرام با دیدن من هزارتا حرف بارم

کرد در آخر بهم دو کوروش هم نداد عمه صحنیه که طوری ما رو فراموش کرد

انگار هیچ وقت نبودیم حالا اومدن تا خودی نشون بدن؟ کور خوندن.

نجلا با ناراحتی گفت:

-نمی خوام ببینمشون. یادم نمی ره که چه رفتار زشتی با ما داشتن.

-موقعی که بی خانمان بودیم کجا بودن؟ برگردن همون جا.

-چرا بابا این کار رو کرد؟ چرا دعوتشون کرد.

شانه هایش را در دست گرفتم و تکانش دادم:

-چون که نجلا بابا از همشون بدتره.

-راست می گی؛ کتک هایی که زد رو هنوز یادم نرفته.

-خوبه...درد هایی که کشیدی رو فراموش نکن. این آدم ها لایق بخشش

نیستن. بخششت رو صرف هر کسی نکن که این حس بخشش ارزشش بالاتر

از این هاست.

سرش را تکان داد و حرفی نزد. از میان خیابان ها، مردم ها کالاسکه ها و

اتومبیل ها گذشتیم تا رسیدیم به باغ کوچک و خلوت. نجلا بال پروازش را باز

کرد و در باغ شروع به دویدن کرد. با خوشحالی و خنده فریاد می زد:

-من یک هوانوردم.

به دنبالش دویدم و گفتم:

-تو یه با استعدادی!

با ذوق مشغول فرار شد و جیغ و فریاد می زد. این بهترین لحظه در تمام عمرمان

بود، که بی خیال از غوغای زندگی با یکدیگر وقت می گذراندیم.

موهایش را نوازش کردم. به آسمان تیره نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم من رو می فرستن به مدرسه ی باهوش ها.

-آره همین طوره. اون مدرسه خیلی بالاتر و بهتر از مدرسه ای که می ری. فکر

کنم اون جا بهت یاد می دن که شنا کنی، اسب سواری و هوانوردی کنی.

هیجان زده گفت:

-چه خوب می شه.

موهایش را بهم ریختم و گفتم:

-آره خیلی سرت شلوغ می شه.

خندید و ما بین خنده هایش گفت:

-از دستم راحت می شی.

قهقهه زنان گفتم:

-همین طوره.

-خواهر؟

-بله؟

-تو و مهند..باهم به کجا رسیدین؟

به ابرهای تیره ی باران دار نگاه کردم، اولین قطره ی باران به روی دستم

خورد.

-به هیچ جا.

باران شدت گرفت. از جا بلند شدم و گفتم:

-بدو تا زیر بارون بخندیم.

با من به دویدن افتاد. ذوق و شادی در قدم های بلندمان بود و صدای خنده

هایمان رهگذران را به تعجب وا می داشت. وقتی به خانه رسیدیم طبق خواسته

ام هیچ کس آن جا نبود حتی پدر. با آرامش در خانه را بستم. صدای رعد و برق

بلند شد. نجلا کفش هایش را از پا در آورد و گفت:

-الان تنها چیزی که میخوام یه غذای خوشمزه و خوابِ

-نجلا می دونی که وقتی بارونه من چه کاری انجام می دم؟

-دعا می کنی.

-درسته اما این بار هر چیزی که می خوام رو دارم. دعاهام برآورده شده و

برعکس دفعات پیش این بار وقت تشکره.

کنار پنجره نشستم و چشم هایم را بستم. از خدا بابت دادن تمام چیزهایی که

می خواستم تشکر کردم. و برای آرامش روح مامان فضیلت دعا کردم. نجلا هم

این کار را کرد و همین طور برای موفقیت های آینده اش دعا کرد.

-برو لباسات رو عوض کن تا من شام درست کنم.

-بابا کجاست؟

-هرکجا که هست مهم نیست.

-اون روز خیلی به تو ناسزا می گفت.

-مشکلی نیست کسی که واقعا لایق ناسزاست خود اونه.

-خیلی از بابا متنفری!

لبخندی زدم و گفتم:

-اون جای عشق به من تنفر رو هدیه کرد. من هم دارم این هدیه رو پس می

دم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-اما تو با محبت زندگی کن چون که من همیشه این عشق رو بهت دادم. این رو

بدون همیشه یکی هست که دوست داشته باشه و اون هم خواهرته.

لبخندی زد و گفت:

-و مامان فضیلت.

-درسته.

فصل شصت و پنجم

موهایم را به دست گرفت و کشید. صدای فریادم در سرم تکرار شد. با پشت

دست به صورتم ضربه زد و گفت:

-تو فقط باید بمیری...حقته که بمیری.

نجلا با گریه فریاد می زد:

-بس کن بابا.

بار دیگر و این بار محکم تر از دفعه ی قبل کتک زد.

-دختره ی سرتق حرف حالیت نمی شه.

این بار که ضربه های جانانه اش بر سرو تن ام می خورد دیگر احساس نمی

کردم. ساعت ها بود که بدون خستگی بر تن بی حس ام می زد. بارهای اول

درد داشت خیلی هم زیاد، اما دیگر حس نمی کردم. با دست اش جلوی دهانم

را می گرفت تا صدای گریه هایم روی اعصابش نرود. تا قدرتش کاسته نشود

و جان زدن را داشته باشد. مشت هایش سرخ از خون شده بود. رحم نکرد و

این بار محکم ترین مشتش را حواله ی شانه ام کرد. تاب و توان مقابله نداشتم و

تصور چشمانم تاری می شد. صدای کوبیدن در می آمد. این بار گناه فریحا چه بود؟

که

نخواست پذیرای مهمان باشد و خواستگار طلبکار را رد کرد؟ اشک های بر روی

صورت داغ عبور کرد. این بار در با مشت و لگدهای فرد پشت در کنده شد.

صدای فریاد مردی آشنا به گوش رسید:

-ودات نورا!

دست از کتک زدن برداشت و نفس زنان صاف ایستاد. اورهان در چارچوب در

حاضر شد و با دیدن من ماتش برد. پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-اورهان خان.

به خودش آمد و به سمت روانه شد. دستش را دور کمرم انداخت و بلندم کرد.

-ببخشید...ببخشید که دیر اومدم.

زهر خندی زدم. از میان زخم های صورتم اشک روانه می شد و شوری آن به

زخم هایم درد بیش تری می داد. دستم را به پهلویم چسباندم. مهند سیلی

محکمی به صورت ودات نور، پدر بی رحم من زد. چند اسکناس پول جلوی

پایش انداخت و سپس آب دهانش را روی آن ها انداخت.

-بگیر حروم خور.

ودات نور دستش را روی صورتش نهاد و گفت:

-بدهی من این قدر نیست!

مهند با خشم مقداری دیگر اسکناس را روی زمین انداخت و گفت:

-بیش تر از اون مقداری که لایقشی ولی بگیر و گمشو.

اورهان خان گفت:

-بار دیگه دور و ور فریحا و خواهرش بگردی جور دیگه ای باهات صحبت می کنیم.

ودات نور پوزخندی زد و گفت:

-آفرین فریحا...آفرین حالا فهمیدم چرا رد کردی.

مهند محکم بر گردن ودات ضربه ای زد و گفت:

-جمع کن گورتو گم کن.

با عجله روی زمین نشست و اسکانس ها را جمع کرد. سپس دستش را در هوا

تکان داد و خانه را ترک کرد. دست اورهان خان را پس زدم تا به سمت مهند

با آن حال خراب و پاهای ناتوان روانه شوم. مهند سرش را به سمتم برگرداند

آن نگاه خشمگین با دیدن من آرام شد. لرزان و سست قدم ها را بر می داشتم

تا برسم. اما دو قدم مانده پاهایم از کار افتاد و قبل از افتادن بر روی زمین،

دست های نجات دهنده اش تن زخمی ام را در آغوش گرفت. پلک هایم

روی هم افتاد و در دنیای تاریکی ها فرو رفتم.

?????

-می خوام زودتر از این شهر بریم تا برای پروژه ی جدید حاضر شیم.

-اما صورتش...

-درستش می کنیم. نگران این موضوع نباش. فقط می خوام فکرش درگیر کار

بشه تا یادش بره چه بلایی سرش اومد.

نجلا با صدای آرامی گفت:

-خواهر من خیلی قویه این اولین بار نیست که این بلا سرش میاد.

اورهان خان با صدای آرامی گفت:

-درسته فریحا قوی تر از اون چه هست که فکرشو می کنیم.

صدای پرحرص مهند بلند شد:

-کم بود باید بیش تر می زدم.

-آروم باش مهند مهم اینه که رفت.

-به این آدم ها باید درس های زیادی رو بدم.

ساعت ها بود که در کنار تخت مشغول صحبت بودن و من از خجالت نمی

توانستم چشم هایم را باز کنم تا در روی این دو نگاه کنم.

-حالش خوبه؟ چرا بیدار نمی شه؟

-دکتر گفت ضعف جسمانی شدیدی داره. اگه دیر بیدار بشه موضوع نگران

کننده ای نیست.

مهند با نگرانی گفت:

-باید بذاریم استراحت کنه.

-درسته؛ بریم بیرون.

همین که اتاق را ترک کردند نفس راحتی کشیدم و چشم هایم را باز کردم. به ستاره های درخشان آسمان نگاه کردم و آهی کشیدم. خجالت می کشیدم از این که در چشم آن ها خار و ذلیل به نظر می رسیدم. از این که حالا می دانستند من یک دختر ضعیفی هستم که تمام عمر کتک می خورد. درست شبی که فکر می کردیم به آرامش رسیدیم مثل یک طوفان از راه رسید و همه چیز را برهم زد. هنوز زخم های قلبی خوب نشده بود که این بار با دست پر برگشت. در باز شد و اورهان خان همراه دکتر وارد اتاق شدند. سریع چشمانم را بستم و وانمود کردم که هنوز خواب هستم. دکتر به زخم هایم نگاهی کرد و وضعیتم را نوشت.

-چیز نگران کننده ای نیست فقط کوفته و خسته است. اگه چند روزی رو

استراحت کنه حالش بهتر می شه.

-بهش دارو نمی دید؟

-نه لازم نیست! فقط باید حمام داغ بگیره.

-ممنون دکتر بفرمایید.

در باز شد و دکتر از اتاق خارج شد.

-واقعا لطف کردید.

-خواهش می کنم.

پلک هایم را کمی باز کردم تا وضعیت را چک کنم. اورهان خان در را بست و

دست به جیب شد.

با قدم های آهسته نزدیک تخت شد و قاطع گفت:

-شنیدی که دکتر چی گفت، حالت خوبه اما نه باید از تخت بیای بیرون.

لو رفتم! آرام چشم هایم را باز کردم و لب گشوندم:

-اون که چیزی حالیش نیست. تا صبح حالم خوب می شه.

سرش را کمی کج کرد و لبخند کوچکی زد. بتول خانم با سینی سوپ وارد اتاق

شد.

-بتول خانم حمام رو آماده کن.

دست به جیب ادامه داد:

-فریحا باید حسابی حمام کنه.

-چشم آقا حتما.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همه ی سوپت رو می خوری بعدشم می ری حموم و میگیری می خوابی تا

حالت بهتر بشه.

مکثی کرد و گفت:

-متوجه شدی چی گفتم؟

با لبخندی ریز گفتم:

-بله آقا.

همراه بتول خانم از اتاق خارج شد و در را بست. مقداری از سوپ را میل کردم و از جا بلند شدم. مهند رفته بود؟ در این وضعیت دیگر با او نمی توانستم چشم در چشم شوم.

گیس های خیس از آب را شانه می کردم و در آینه به کبودی های صورتم نگاه می کردم. حوله ی سفیدی که بتول خانم برای من آماده کرده بود را به تن کرده بودم. در این عمارت بزرگ همه چیز پیدا می شد و هیچ کس بی نیاز نبود. اورهان خان واقعا ثروتمند ترین مردی بود که به چشم دیدم. در

این عمارت باغ بزرگی وجود داشت و کارگرها و خدمتگذارها هر روز در حال کار کردن بودند. عده ای محصولات باغ را می چیدند و عده ای دیگر مشغول خدمت کردن در عمارت بودند. بتول خانم سر دسته ی تمام خدمتکاران عمارت بود و برنامه های کاری را او می ریخت. به آن ها می گفت امروز چه کار کنند کجا را تمیز کنند و چه غذایی پخت کنند. در عمارتش پادشاهی می کرد!

در اتاق باز شد و اورهان خان با دیدن من گفت:

-میبینم که به حرفم گوش نکردی و باز کار خودت رو کردی.
-قرار بود برم حموم و سوپم رو بخورم...به حرفت گوش کردم.

جواب داد:

-آره درسته اما قرار بود به تخت برگردی، این جوری هم سرما می خوری.
-نه نمی خورم...غمتم نباشه.

در راهها کرد و وارد اتاق شد. با لبخند کمی بهم نگاه می کرد. سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود و برای دانستنش زیادی کنجکاو بودم را به زبان آوردم:

-من رو با اون حال و وضع دیدی ناراحت شدی؟
-خیلی ناراحت شدم، فکر کردم چون به تنت نیست.

لبخندی سرهم کردم و گفتم:

-مشتاش قوین.

-تو دهنی که ماهم بهش زدیم قوی بود...دیگه جرعت نداره دور و ورت بگرده.

-از این که مرده باشم ترسیدی؟

نگاهش را دزدید و با لحن گرفته ای گفت:

-یه لحظه فکر کردم دیگه فریحایی نیست که توی دنیای تنهاییم پرسه بزنه.

از این محبت، از این محتاجی که به من داشت غرق غرور شدم.

-من دشمن قسم خورده ی تنهایی های توام. اومدم که نابودشون کنم!

تکه مویی که روی صورتم افتاده بود را کنار زد و گفت:

-چه خوبه که هستی. که به دنیام معنا می بخشی.

سرم را بالا آوردم تا لبخندی بزنم اما با دیدن مهند که کنار در ایستاده بود و به

ما نگاه می کرد خشکم زد. نگاهش این بار با تمامی نگاه هایی که از او دیده

بودم فرق داشت. سقوط خیالش را در چشم هایش تماشا کردم و دم نزدم.

نگاهش را برداشت و به سرعت ناپدید شد. اما اورهان خان با خیالی آسوده و

چشم هایی پر از شادی و امید به من نگریسته بود. نگاهش سر تا پا از شوق و

محبت بود. هزاران حس خوب و ناب در آن گنجیده بود. با صدای آرامی گفتم:

-مهند من رو از بابام خرید؟

با صدای مردانه ی پر مهرش گفتم:

-این طور اسمش رو نذار.

-همین طوره...اون می خواست در ازای بدهکاری که داشت من رو به اون مرد

بفروشه اما مهند حتی بیش تر از بدهکاریش بهش پول داد.

با لحن آرامی گفتم:

-کار خوبی کرد!

-پس بهش مدیونم.

جواب داد:

-اگه تو بودی باز هم این کمک رو به ما دوتا می کردی پس فکرشو نکن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنونم که به موقع به دادم رسیدین.

از جا بلند شد و گفت:

-به چیزی احتیاج نداری؟

-نه نه من خوبم.

-خیلی خب...پس خوب استراحت کن که قراره بدجور ازت کار بکشم.

خنده کنان گفتم:

-من این کار کردن ها رو دوست دارم.

با لبخندی چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. قبل از این که بره گفتم:

-شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

در را بست و رفت به سقف تاریک اتاق خیره شدم. عذاب وجدان از ناراحت

کردن مهند داشتم. احساس می کردم نه باید ما را در آن وضعیت می دید.

جایگاه مهند در ذهنم مانند سابق بود این بار بارزش تر و بالاتر بود. از این پهلو

به آن پهلو شدم اما به هیچ وجه خواب به چشمانم نمی آمد.

یک هفته بعد

زخم هایم را در آینه نگاه کردم. تقریبا خوب شده بودند و حالم خیلی بهتر از

سابق بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

هر روز تنها پنج ساعت می توانستم با اورهان وقت بگذرانم. سرش شلوغ پروژه ی جدید بود و خیلی کم می توانست به خانه برگردد. از تنهایی و غیبتش استفاده می کردم و دیالوگ ها و سناریوی جدید را تمرین می کردم.

بتول خانم بسیار مهربان و مهمان نواز بود. هر ساعت به من سر می زد تا مطمئن

شود کم و کسری نخواهم داشت. از وقتی فهمیده بودم به شیرینی پزی علاقه

دارد او را رها نکردم! یا مشغول شیرینی پختن بودیم یا صحبت از عالم و آدم.

-آره دخترم...من وقتی نه سالم بود وارد این عمارت شدم. از اون موقع تا الان

دارم برای عمارت آقا کار می کنم.

-چی؟ چرا از نه سالگی؟

-اون موقع پدر خدایا مرزم دستش به دهنش نمی رسید مجبور شد من رو

بفرسته تا به جای مطمئن کار کنم و کی بهتر از آقا اورهان؟ البته اون موقع

بابای اورهان خان این جا زندگی می کرد. بیست سال به پدرشون خدمت کردم و

بعد از اون به آقا اورهان. الان نزدیک سی سالی هست که برای آقا کار می

کنم.

-یعنی پنجاه و نه سال در این عمارت بودین؟

-درسته.

با حسرت گفت:

-پنجاه و نه سال از عمرم رو این جا گذروندم. سال های خوبی بود. من چیزهای

زیادی رو این جا دیدم دخترم. چیزهای زیادی.

-چی دیدین که این طور پژمرده شدین بتول خانم؟

نفس عمیقی کشید و گوشت ها را به سیخ کشید. حرفی نزد و من هم اصراری

نکردم. پس از چند لحظه گفت:

-آقا رمضون رو ندیدین خانم؟

سرکی از پنجره به باغ کشیدم و گفتم:

-چرا بتول خانم اون جا داره بیل می زنه.

سرش را تکان داد و گفت:

-اون پیرمرد بیچاره هم تمام عمرش رو این جا گذروند. البته موقعی که اومدن

این جا مجرد بودن. بعد از اون با خدمتکار خانم ازدواج کرد.

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-دختری بود ترگل و رگل. خیلی به خودش می رسید البته از بالا سری خانم.

-خانم یعنی مادر اورهان خان؟

-بله درسته. خانم مهربونی بود اما موندگار نبود.

-یعنی چی؟

-شما نمی دونین؟

-نه.

-پس از من هم نپرسین.

-ای بابا بتول خانم دهن شما رو هم باید با چکش باز کنن.

بحث را عوض کرد و گفت:

-داشتم می گفتم دخترم.

-بفرمایید بتول خانم.

-خدمتکار خانم که اسمش نعیمه بود اون قدر رفت و اومد که دل باغبون ساده

دل ما رمضون رو برد.

خنده ام گرفت آن قدر با حرص و عصبانیت این جمله را گفته بود که تمام

اسرار عاشقیش را رسوا کرد.

-بعدش خیلی سریع با باغبون ازدواج کرد.

این بار با غم سرش را تکان داد و گفت:

-اما عمرش کفاف نداد که بچه دار بشن. قانقاریا گرفت و فوت کرد.

-آخی بیچاره.

سکوت کرد و باز گوشت ها را به سیخ کشید.

-بعد از اون چی شد؟

ادامه داد:

-هیچی دخترم عمر گذشت تا که به این جا رسیدیم.

-دیگه ازدواج نکرد؟

-نه مرد بیچاره. در غم همسرش می گذروند.

پرسیدم:

-شما چرا ازدواج نکردید؟

-فرصت نشد.

-فرصت نشد یا نخواستین؟

-خواستگارهای زیادی داشتم اما نه خواستم نه فرصت شد که با کسی که

دوست دارم ازدواج کنم.

درست می گفت باغبون بلافاصله بعد از ورود به عمارت ازدواج کرد و هیچ

فرستی برای آشنایی با بتول خانم نداشت. دلم به حال این عشق خاک خورده

می سوزد. سال ها معشوقه اش جلوی چشمانش بود اما حتی یک بار هم

نتوانست لمس و احساسش کند. این عشق دیگر چه بود که در قلب لانه می

کرد و سال ها می سوزاند قلب ویرانه ی بیچاره ای را؟

آهی کشید و گفت:

-قسمت همینه دخترم... بعضی ها قسمتشون زر و الماسه و بعضی ها حتی خاک

هم نیست.

-اما بتول خانم امید داشته باش. خاصیت امید همینه وقت هایی که انتظاری از

صبح نداری زودتر از موعدش طلوع می کنه.

-شب ما هیچ وقت سحر نداشت.

با ناراحتی گفتم:

-طولانیه اما بلاخره خورشید می تابه.

-انشالله دخترم انشالله.

ظرف های غذا را روی میز نهاد و گفت:

-دختر!... بیاید این جا وقت ناهاره.

چندین زن جوان برای خدمت ردیف شدند و ظرف های غذا را یکی یکی به دست گرفتند و به سوی سالن روانه شدند. از پنجره دیدم که در ورودی باز شد و اتومبیل لوکس قرمز اورهان وارد عمارت شد. از در اتومبیل پیاده شد و کلاهش را به سر نهاد. از جا پریدم و با پاهای برهنه پله ها را پایین آمدم دامنم را به دست گرفتم و به سمت اورهان روانه شدم. سرش را برگرداند و با دیدن من گفت:

-فریحا! این چه کاریه که می کنی؟

از حرکت ایستادم و گفتم:

-مگه چه کار می کنم؟

دستم را گرفت و گفت:

-حواست به سلامت خودت نیست.

به پاهایم نگاه کرد و گفت:

-پای برهنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دست خودم نبود این ذوق.

لبخندی زد و به کل عصبانیتش از یادش رفت. به سمت جلو هدایت کرد و

گفت:

-خیلی خب حالا برو داخل. آروم قدم بردار ممکنه خاری بره توی پات.

اولین قدم را که برداشتم خاری در پایم فرو رفت. با صدای جیغ من فریادش

بلند شد. سریع دستش را دور کمرم انداخت و بلندم کرد. دستم را به بازویش

گرفتم و کمی فاصله دادم تا توانستم صورتش را ببینم. پاهایم به پاهایش

چسبیده بود و قفسه ی سینه هایمان به یکدیگر. نفس زنان گفتم:

-اورهان به خدا قسم بلایی سرم نمیاد.

با لحنی پر از عصبانیت گفت:

-وقتی حتی خار هم می ره توی پات من نگران می شم.

-خیلی خب ممنونم از نگرانیت لطفا رهام کن.

دو قدم باقی مانده را طی کرد و روی سکوی آشپزخانه رهایم کرد. کمک کرد

روی صندلی بشینم و سپس روی زمین زانو زد. از اسب سواری آمده بود و از

دستکش های چرم قهوه ایش مشخص بود. پایم را برانداز کرد و بتول خانم را

صدا کرد. سرش را تکان داد و گفت:

-خار بزرگ و کلفتیه.

-بله آقا امری داشتین؟

-بتول خانم جعبه ی کمک های اولیه رو بیار و این خار رو از پای فریحا بکش

بیرون.

بتول خانم ضربه ای آرام به صورتش زد و گفت:

-ای وای من فریحا خانم باز که زخمی شدین.

خنده کنان گفتم:

-بابا بس کنین دیگه مسخرش در اومد.

اورهان جدی و با اخم به من نگاه کرد که باعث شد خنده ام را جمع کنم و با

دست موهایم را کنار بزنم. این جدی بودن اورهان بعضی وقت ها زیاد از حد

می شد و ذوق و شادیم را بر هم می زد. خاری ساده در پای من رفته بود و اورهان

از جای در آمده بود.

به معنای واقعی کلمه رنگش پرید و حالش دگرگون شد. این چه احساسی بود که

این قدر قوی است؟

دستکش ها را در آورد و کاردکی را از بتول خانم گرفت. پایم را بالا داد و با دقت

خار را بیرون کشید.

صدایم در نیامد و فقط به او خیره ماندم. سرش را بلند کرد و گفت:

-درد داشت؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. دوباره به پایم نگاه کرد که اندازه ی سر سوزنی خون چکید. مشغول پاک کردن خون با دستمال شد که با لحن آرامی گفتم:

-من دیگه باید از این جا برم اورهان.

از حرکت ایستاد و گفت:

-چرا؟

-خیلی خوب مراقب من بودی و حالم خیلی بهتر شده دلم برای خونه و خواهرم تنگ شده.

-این جا راحت نبودی؟

-چرا خیلی زیاد و...

نمی توانستم با او زندگی کنم وقتی که می دانستم این قدر از صمیم قلب به من محبت دارم و من فقط به عنوان یک رفیق به او نگاه می کنم. موهام را به پشت گوش دادم گفتم:

-خوش گذشت اما دیگه وقت این شده که برم.

-حالا که این طور می خوای، خیلی خب باشه.

گلتن خودش را از پشت دیوار کنار کشید و گفت:

-خیلی خوش اومدین فریحا خانم!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-ممنونم گلتن.

گلتن یکی از خدمتکاران این عمارت بود که در تمام کارهای اورهان دخالت می کرد و در هر موقعیتی خودنمایی و عشوه می آمد. خیلی خوب متوجه ی این موضوع بودم که از حضور من در این عمارت دل خوش نیست و هزاران حرف و حدیث ساخته بود. حتی بعضی وقت ها من را به در دسر می انداخت و باعث می شد توییخ شوم! اورهان خان جدیتی زیاد داشت و اگر در کارش مشکلی پیش می آمد نمی گذشت، این موضوع برای من هم صحت داشت و زمانی که لیوان آب میوه را روی قراردادهای مهم کاری اورهان خالی کردم، بتول خانم با هزار کلک این موضوع را پوشاند اما گلتن سریعا به اورهان خبر داد. بعد از این موضوع اورهان با جدیت من را توییخ کرد و گفت سعی کنم تا زیاد دست به

نویسنده حدیث افشارمهر

کارهای عمارت نزنم و کار رو به کاردان بسپرم. ناراحت یا دلخور نشدم و حق را به او دادم. اما از گلتن بابت این خبرچینی و توطئه متنفر شدم و در بهترین فرصت تلافی خواهم کرد.

اورهان دستم را گرفت و کمک کرد تا بلند شوم. بتول خانم دستی به روسریش کشید و گفت:

-به ما هم سر بزنی پشت گوش نندازی.

-نه بتول خانم حتما به دیدنتون میام.

با صدای آرامی گفت:

-غره ی ثروت و شهرت نشی، آدم ها رو فراموش کنی.

گونه اش را کشیدم و گفتم:

-این حرف ها رو به کسی بزن بتول خانم که مثل من هم رنگ جماعت نیست.

انگیزه ی من برای مشهور شدن از اول این نبود.

-می دونم دخترم اما انسانه دیگه. غرور بی جا موجب شکست آدم هاست. چه

بسا که آدم های زیادی رو دیدم که با همین غرور کزایی زندگیشون نابود شد.

اورهان دستش را پشت کمرم انداخت و گفت:

-بتول خانم اگه نصیحت ها تمام شد فریحا رو برسونم خونش.

-برید به سلامت خدا پشت و پنهاتون.

هر دو تشکر کردیم و به سمت اتومبیل به راه افتادیم. اورهان در را مانند یک جنتلمن واقعی باز کرد و اجازه داد سوار شوم. روی صندلی نشستم و کیف سفید رنگ را از دست گلتن گرفتم. دستم را بالا آوردم و برای بتول خانم تکان دادم. لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-خدانگهدار خدانگهدار.

سوار شد و اتومبیل را به راه انداخت. در میانه ی راه جز کار صحبتی زده نشد و تنها برای پنج روز باقی مانده برنامه ریزی می کردیم. -توی این پنج روز تمام کارهای باقی مونده رو انجام بده در حین انجام فیلم برداری زمانی برای استراحت و برگشت به استانبول نیست. -سعیمو می کنم.

-و تمام هزینه ها با معاون پس تا امکان داره خرج کن و لذت ببر.

خنده ام به هوا رفت و با صدای خنده ی من او هم از جدیت در آمد لبخندی سنگین و مردانه به لب آورد. مهند و اروهان زمین تا آسمان فرق داشتند. مهند کسی بود که همیشه سعی در خنداندن من داشت و بذله گو بود اما اورهان

نویسنده حدیث افشارمهر

جدیت منحصر به فردی داشت که کم پیش می آمد روزش را با شوخی و خنده بگذراند. مهند تمام سرمایه و ثروتی که داشت را خرج تفریح و خوش گذرانی می کرد و اورهان سرمایه گذاری...این تفاوت های بزرگ است که باعث می شود دوستی و رفاقت کاملی داشته باشند.

فصل شصت و شیش

در این پنج روز باقی مانده تمام سعی خود را به کار بردم تا بتوانم کارهایم را سرو سامان ببخشم و با خیالی آسوده چمدان سفر را ببندم. نجلا را به مدرسه ی جدید انتقال دادم. مدرسه ای خاص با بچه های خاص. این اولین بار بود که خیالم از جانب نجلا راحت بود و می دانستم آینده ای که در انتظار اوست روشن است. نجلا دختری قوی و با اعتماد به نفس بود که از پس هر کاری بر می آمد و بی شک در آینده بی هدف و علاف نمی ماند.

بار سفر را بستم و چمدان را در کالاسکه ای که اورهان خان مهیا کرده بود نهادم. فصل بهار شروع شده بود و درختان برهنه بر تن خود برگ های سبز را پوشانده بودند. چتر بنفش را بستم و سوار بر کالاسکه شدم. تفاوت پنج کالاسکه ی ما با کالاسکه های دیگر این بود که فضای داخل پوشیده با پرده های نسبتاً زخمیم است و مانع نور آفتاب، حشرات و دید مردم معمولی و خبرنگاران بود. هر کالاسکه سه نفر را جای می داد که من بودم، عطیه و مهند. اورهان ضربه ای به سقف زد و گفت:

-راه بیوفت کالاسکه چی.

کالاسکه چی افسار را کشید و اسب شیهه کشان به راه افتاد. عطیه مجله را باز کرد و گفت:

-شاهکار های این طراح لباس تمامی نداره. اون نابغه است!

-می تونم بینم؟

-البته...

مجله را به سمت گرفت و گفت:

-این لباس ها مجموعه ی جدید فصل بهاره. می بینی همه ی اون ها از رنگ های روشن با پارچه های نازک درست شدن. می دونی این زن اولین طراحی بود که لباس ها رو با پارچه های نازک به مد انداخت. مهند روزنامه را به دست گرفت و تکانش داد. با دقت شروع به خواندن کرد. -چه خوب که زن ها روز به روز پیشرفته تر می شن. -درسته...یکی از ثروتمند ترین زن های این کشوره. توی فرانسه هم اسم و رسم بلند بالایی داره.

نام کشور فرانسه را با رویا بر لب آوردم. در جلوی چشمانم تصویری به رقص

در آمد که با یک پیک شراب معروف فرانسوی در خیابان های پر نور و پر
هیاهوی پاریس قدم می گذارم. مهند نگاهش را از پشت روزنامه بالا آورد و گفت:

-تمام زیبایی فرانسه به کنار، باید پاریس رو ببینی!

خونسرد گفتم:

-هیچ کدوم رو ندیدم.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-درسته، یه روز باید سفر کنی به اون جا، تنها کشوری که برای مسافرت انتخابش
می کنم.

زیر لب زمزمه کردم:

-پسر یه پادشاه باید هم چنین مسافرت های رویایی داشته باشه.

صدای بلند خش خش اتومبیل از پشت کالاسکه

بلند شد. پرده را کنار زدم و به لیموزین براق مشکی نگاهی انداختم. روی پلاک

ماشین اول اسم معاون هک شده بود. پرده را رها کردم و گفتم:

-مگه قرار نبود همه با کالاسکه بیایم؟

-درسته ولی رنا خانم به کالاسکه راضی نشدن.

-معلومه.

سرش را تکان داد و گفت:

-تا رسیدن به مقصد زمان زیادی باقی مونده چند کتاب جنایی آوردم تا بخونیم.

-جنایی؟

-آره می تونم بگم که عاشق کتاب های جناییم خصوصا اگه نویسنده ی اون ها

آگاتا کریستی باشه. این هم کتاب جدید اونه به اسم ماجرای مرموز در استایلز.

-من هرگز نتونستم درست و حسابی کتابی خونده باشم.

-چه طور ممکنه؟

لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:

-چون هر زمان در حال کار کردن بودم.

سعی کرد لبخندش را حفظ کند سرش را تکان داد و گفت:

-ولی الان می تونی بخونی...و سپس هیچ کس نبود، قتل در قطار سریع السیر

شرق از دو کتاب های مورد علاقمه. معمایی که داشتن تقریبا ذهن من رو بمب

بارون کرد.

هر دو کتاب را از دستش گرفتم و گفتم:

- کدوم رو اول بخونم؟

- هر کدوم رو که دوست داشتی.

- ممنونم بابت قرض دادن.

- کتاب رو وقتی خوندی باید هدیه بدی به کسی که دوستش داری. به نظرم این

بهترین هدیه است.

اسب شیهه ای کشید و از حرکت ایستاد. عطیه نگاهی به اطراف انداخت و با

ترس گفت:

- نکنه راهزن ها پیداشون شده؟

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

- ذهن جنایی پسندت این فکر رو به جونت انداخته؟

مهند پوزخندی زد کلاشه را از سر برداشت و روی صورت نهاد تکیه داد به

صندلی و دست به سینه شد. ژست خوابیدن را به خود گرفت.

سرش را تکان داد و گفت:

- می تونم بگم بله.

اورهان ضربه ای به پنجره زد و گفت:

-به چیزی نیاز ندارید خانم ها؟

-نه متشکرم.

-پس حرکت می کنیم.

کالاسکه به راه افتاد و عطیه پرده ها را کشید تا مانع ورود آفتاب به داخل شود.

از آفتاب متنفر بودم و ستاره ها را دوست داشتم. چون که وقتی به ستاره ها

نگاه می کردم رویاهام را می دیدم. در تاریکی آسمان شب آرزوها به رقص در

می آمدند و آسمان یک دست پرده ی سینمایی می شد برای به نمایش گذاشتن

بهترین تفکرات یک دختر بلندپرواز.

کتاب را به دست گرفتم و صفحات را ورق زدم. عطیه با کلافگی باد بزن را تکان

می داد و پس از مدتی به خواب رفت. مهند خیلی وقت بود که غش خواب بود.

آسمان تیره گشت و هوا خنک شد. فضای کالاسکه تاریک بود و قادر به خواندن

ادامه ی کتاب نبودم. پرده را آهسته کنار زدم و به فضای بیرون نگاه کردم.

تمام زیبایی سرسبز مسیر با خاموشی خورشید از بین رفته بود. از دور چراغ

های کم سوی شهر عشاق را به چشم دیدم. از صدای سم اسب ها که بر زمین

کوبیده می شد خوشم می آمد... تق تق تق تق. عطیه تکانی خورد و گفت:

- رسیدیم؟

- نزدیک شهر شدیم.

نفسش را با خستگی بیرون داد و گفت:

- بدنم خشک و بی حس شده.

- کمی دووم بیار داریم می رسیم.

عطیه پرده ها را کنار زد و گفت:

- این فضای خشک و تاریک جنگل رعشه به تنم می اندازه.

- فقط جنگل ساکت و تاریکه. همین!

پرده را رها کرد و نفس عمیقی کشید. بادبزن را با سرعت تکان می داد و سعی

می کرد آرامش خود را حفظ کند. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- فقط چند لحظه دیگه مونده مطمئن باش توی این مدت کوتاه بلایی سرمون

نمی آمد.

نور چراغ های شهر از لا به لای پرده های کالاسکه وارد شد و لبخندی را روی

لبان عطیه نشانده. موهایم را کنار زدم و گفتم:

- خیالت راحت شد؟

-وای آره داشتم از نگرانی کلافه می شدم.

تا لحظه ای که نرسیدیم مهند از خواب خوش بیدار نشد. کنار ساختمانی از سنگ سفید خاک خورده از حرکت ایستادیم. پرده را کنار

زدیم و با هیجان به تماشا نشستیم. اورهان کفش مشکی براق اش را بر زمین زد و پیاده شد. کلاهش را بر سر محکم تر کرد و نگاهی به اطراف انداخت. وقتی

از نبود عهدی مطمئن شد سرش را جنباند و دستش را به هوا تکان داد. در

کالاسکه را باز کردم و به بیرون پریدم. اتومبیل معاون در صف آخرین ها قرار

گرفت و نور چراغ های گرد بر روی زمین افتاد. رنا خانم در را باز کرد و پاشنه

ی بلند کفشش بر روی زمین محکم شد. لباس حریر لیمویی رنگش بر تنش

صاف شد و دستش را روی در اتومبیل نهاد. لاک های قرمز انگشت هایش برق

می زد موهای کوتاهش تا به کنار گوشش می رسید و جلوی موهایش کوتاه تر

از چتری بود. دور سرش را با تل هم رنگ لباسش بسته بود. بر طبق مد و زیبایی

امروزه بود. نگاه پر غرورش را بر ما انداخت و پس از چند لحظه سرش را

برگرداند و به همسر معاونش دو کلمه ای حرف زد و بدل کرد. معاون سری

تکان داد و به سمت ساختمانی که قرار بود در آن جا بمانیم رفت. حدسش کار

راحتی بود از همسر میلیاردرش خواسته بود بهترین اتاق این ساختمان را ازانش کند تا اوقاتی راحت و بدون کلافگی را به سر کند. اورهان در مدتی که نگاه رنان خیره بر او بود حتی سرش را برنگرداند تا گوشه چشمی به او بیاندازد و این مرد باز هم ثابت کرد که مرد ترین و با اخلاق ترین فرد این جامعه است. -من می رم تا اتاق کرایه کنم و شما می تونید توی استراحت گاه منتظر باشید. زیاد منتظر نمی مومین لازم نیست چمدون ها رو دنبال خودتون بندازین مستخدم می یاره.

کتاب را به دست گرفتم و همراه عطیه وارد ساختمان شدیم. فضای داخلی ساختمان از سنگ های برش خورده ای که انگار از دل کوه آمده بود ساخته شده و فضای خیلی بزرگی داشت. تمام وسایل موجود در ساختمان از چوب قهوه ای و قالیچه های قرمز رنگ کوچک و بزرگ به کار گرفته شده بود. بهترین بخش ساختمان این بود که بوی خاک خیس خورده در آن می پیچید. نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم. در باز شد و مردی با لباس مستخدمین نامه به دست به کنارم آمد. -خانم فریحا این نامه برای شماست.

تشکر کردم و نامه را به دست گرفتم. پشت نامه نام نجلا به چشم می خورد با لبخند باز کردم و خواندم.

سلام خواهر عزیز و مهربانم این نامه برای این بود که از وضعیت خودم در مدرسه بگویم... همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رود شکر خدا و اوضاع کاملا خوب است. مدرسه ما مدرسه ی بزرگی است با تمام امکاناتی که حتی نمی دانم چه هستند. در خوابگاه من دو نفر دیگر حضور دارند که نام هایشان آيسان و سیلا است. آيسان فرزند یکی از پولدارترین خانواده های استانبول است و سیلا هم وضع مالی خوبی دارد و جزو طبقه های متوسط جامعه شناخته می شود. البته که من از همه ی آن ها ثروت خیلی کم تری دارم و در برابرشان فقیر و ناچیز به حساب می آیم اما این قول را می دهم که من از آن ها با استعداد تر و با هوش تر هستم. این دو دوست برای من انگیزه ای هستند که آینده ی پیش رویم را درخشان تر کنم. چه قدر خوب است که سرنوشت مرا به این جا فرا خواند حتی اگر کاره ای نشوم باز هم خوشحالم که این افتخار نصیب من شده است. این مدرسه استعدادها را پرورش می دهد. نمی توانم زیاد صحبت کنم چون که کلاس مهمی در پیش دارم و باید هر چه زودتر نامه را به پایان

برسانم دوستت دارم و ممنونم که حامی من بودی.

خواهر کوچک نجلا.

نامه به پایان رسید و لبخند بر لبان من باقی ماند. حالا که اوضاع و احوالش خوب

است دیگر چه چیزی بهتر از این؟ رنا خانم همراه مردی که در پشت سرش

ایستاده بود با کوله باری از چمدان های خیلی زیاد راه می رفت. مرد کشان

کشان و با هزار زور چمدان ها را می کشید. سه تا بر روی سینه نگه داشته بود

و دو تای دیگر در دستش که روی زمین می کشید و می آورد. عطیه با کنجکاوی

گفت:

-خیلی دلم می خواد بدونم توی اون همه چمدون چی گذاشته!

نریمان با صدای آرامی گفت:

-مشخصه، لباس های گرون قیمت و اعلا.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-با اون همه ثروتی که داره می تونه بازار این جا رو بخره اما داره به اون مرد

بیچاره زحمت زیادی رو می ده.

عطیه چندین بار پلک زد و گفت:

-درسته.

سپس رو به نریمان کرد و گفت:

-وای خوش به حالش چه قدر لباس های برازنده ای می پوشه...همین لباسی که

تنشه می دونی طراحی کیه؟

-حتما کوکو شئل.

-به راستی!

سرم را با غیض برگرداندم و کتاب را باز کردم. کلمات و جملات حواسم را از

تمام این فضا خارج کرد. اورهان با چند کلید برگشت و گفت:

-فریحا و عطیه و سامانتا اولین اتاق از راهروی دو.

از جا بلند شدم و با عجله کلید را قاپیدم و رفتم. وارد راهروی دوم شدم و در را با

کلید باز کردم. اتاقبزرگ و سنتی شکلی بود. مبل های گرد با پشتی های

قرمز کوچک. آینه ی مستطیل در گوشه ی اتاق و پنجره ای چوبی که آسمان و

ستاره ها را به خوبی نشان می داد. خلوت و همچنین دوست داشتنی و راحت

بود. لباس هایم را در آوردم و لباس خواب را به تن کردم عطیه و سامانتا وارد

اتاق شدن و به باز کردن چمدان ها مشغول شدن. چراغ خواب کنار تخت را

خاموش کردم و چشم هایم را بستم. فردا روز سخت و پر مشغله ای خواهیم داشت.

صبح روز بعد با صدای دل گوش خراش سامانتا از خواب بیدار شدم. یک دم و بدون تنفس غر می زد و موهایش را با عجله شانه می کشید. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-محض رضای خدا کمی زبون به دهن بگیر.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-خانم فریحا شما دیگه نظر نده.

-یک ذره دیگه حرف بزنی از اتاق میندازمت بیرون.

از لحن و چهره ی جدی ام پی به خشمم برد و فقط اخمی کرد. روی تخت دراز کشیدم و بالش را به سرم گرفتم. صبح هنوز شروع نشده بود و سر درد امانم را بریده بود. اگر می توانستم از همان پنجره پایین می انداختم زنی که ی حرف را! پس از چند لحظه آرامش تصنعی ام را به دست آوردم و بالش را کنار زدم. بند لباسم را بالا دادم و موهایم را مرتب کردم. لباس های مناسب و برانداز یک بازیگر را به تن کردم و از اتاق خارج شدم. هوای تازه را نفس کشیدم و از پله ها پایین رفتم. فضای استراحت گاه شلوغ بود که این شلوغی را مدیون

گروه بودم. هرکسی مشغول کاری بود عده ای می خندیدن و شوخی می کردن عده ای دیگر صبحانه می خوردن و صحبت می کردند. تنها صندلی خالی که مانده بود کنار مهند افشار بود. روی صندلی نشستم و موهایم را یک طرف شانه ام جمع کردم. روزنامه را تکانی داد و گفت:

-این جا نوشته شده که من یه اسطورم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بله اسطوره ی دغل ها.

-حالا هر چیزی که می خوای اسمشو بذار.

و خنده ای زد. نفسی حرام سیگارش کرد و چشم هایش را بست. کاش می دانستم آن سیگار چه داشت که این قدر دوستش داشت و با ولع از او کام می گرفت. فکرم معطوف جاویدان شد که اگر او این جا بود لحظه ای نگاهش را از مهند بر نمی داشت. گاهی اوقات فکر می کردم این عشق نبود و یک جور

مریضی لا علاج بود حتی زمان که درمان هر دردی بود هیچ فایده ای برای حال دل بیچاره ی یک عاشق نداشت. عاشق بیماری همچون جاویدان! او تمام عکس ها و تکه روزنامه هایی که راجب مهند بودند را نگه داری کرده بود. دستمال گل دوزی شده ای که قبل از سفر برایم فرستاده بود را به دست گرفتم و به گل های ریز صورتی اش نگاه کردم. در این بیست و چهار سال عمری که گذرانده بود در گل

نویسنده حدیث افشارمهر

دوزی و پیانو زدن قهار و حرفه ای شده بود. تنها سرگرمی که داشت گوش دادن به اخبار مهند افشار، جمع آوری عکس و خبر، پیانو زدن و گل دوزی و یا خرید لباس و اشیاء بود. دستم را جلو بردم تا فنجان قهوه صبحانه را بردارم اما مهند تکانی خورد که باعث شد تعادلم بر هم بخورد و قهوه روی پایش خالی شود. از جا پریدم و با ترس به او خیره ماندم. روزنامه را رها کرد و دستش در هوا خشک شد. دستمال را برداشتم و با هول در حالی که شلوارش را تمیز می کردم گفتم:

-معذرت می خوام تقصیر خودت بود یک هو تکون خوردی نفهمیدم چی...

-مشکلی نیست، نیاز نیست این قدر هول کنی.

دستش را روی دستم نهاد. چشمانم را بالا آوردم و به نگاه خالی از خشمش خیره ماندم. دستم را از زیر بیرون کشیدم. از جا بلند شدم و لیوان آب میوه را برداشتم و به سمت بالکن رفتم. در لحظات آخر دیدم که دستمال را به دست گرفت و بوی آن را در ریه کشید.

موهایم را کنار زدم و به پرنده های ساکن روی درخت های کاج نگاه کردم. دست هایم از فشاری که بهم وارد شده بود می لرزید و قلبم با صدای با سرعت زیاد زده می شد. از تنش و نزدیکی که ایجاد شده بود هیجان زده و مضطرب شده بودم.

-اتفاقی افتاده فریحا؟ نگرانت شدم.

نویسنده حدیث افشارمهر

از جا پریدم و با ترس به سمتش برگشتم. وقتی فهمید ترسیدم خودش را بهم رساند و دستش هایش را دور شانه هایم انداخت.

-چرا ترسیدی تو؟

پلک هایم را محکم فشردم. آن قدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه ی حضور اورهان نشدم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-حواسم پرت خیال ها شده بود. چیزی گفتم؟

-صبحونه نخورده میزو ترک کردی اتفاقی افتاده؟ نگران چی هستی؟

-فقط اشتها از بین رفت همین.

لبخندی زد و گفت:

-اگه با بقیه راحت نیستی می تونی صبحانه رو همین جا بخوری.

دستم را روی دستش نهادم و گفتم:

-ممنونم اورهان...خیلی به من لطف و محبت داری.

به سمت در رفت لحظه ای برگشت و گفت:

-نه لطف و نه محبت!

لب زد:

-فقط...

تکرار کردم:

-فقط؟

حرفی بر زبان نیاورد و بالکن را ترک کرد. پس علت این که مثل یک پروانه دورم می چرخید چه بود؟ چه دلیل محکمی پشت این که بیش تر از خودش نگران حال و اوضاع من بود است؟ نریمان با سینی بزرگ صبحانه وارد بالکن شد و گفت:

-آقا اورهان گفتن این سینی رو بیارم.

-متشکرم نریمان می تونی روی اون میز بذاریش.

به دور دست ها خیره شدم جنگل سبز و مملو از درختان پر شاخ و برگ. طبیعت بکر و زیبای عشاق زبان زد خاص و عام بود و مردم استانبول برای تعطیلات به این شهر می آمدند. نریمان با صدای آرامی گفت:

-آرامش خوبی داره این طور نیست؟

-بله همین طوره. دوست دارم غروب رو در این طبیعت ببینم.

-آقا اورهان دستور حرکت رو داده باید هر چه زودتر راه بیوفتیم.

موهایم را مرتب کردم و گفتم:

-پس بریم.

وسایل مورد نیاز را جمع کردیم و همراه کالاسکه ها به منطقه ی مورد نظر برای فیلم برداری رفتیم. فیلم سینمایی که قرار بود به کارگردانی اورهان چاتای و تهیه کنندگی معاون پاشا به سر انجام رسد به نام خانه ی دریاچه بود. طبق فیلم نامه ای که خوانده بودم با یک داستان عاشقانه ی آرام مواجه بودیم که بیشتر سکانس هایی که باید فیلم برداری شود نزدیک دریاچه با یک خانه ی چوبی است. از پل سنگی بزرگ دریاچه گونش عبور کردیم و به خانه ی چوبی فرسوده رسیدیم. در این جا داستان آماندا شروع می شد یک دختر دورگه ی ترک و فرانسوی که برای تفریح به کشور مادری بر می گردد اما در شهر عشاق با جوان نان پز آشنا می شود. اختلاف طبقاتی و متفاوت بودن رسم و رسوم های این دو زوج باعث می شه که هیچ وقت معشوقه ی خوبی برای هم نباشند. باز هم داستان سرایی اورهان بی نظیر و زیبا بود.

پایان فیلم به طرز غیر قابل باوری حیرت انگیز بود. زمانی که سناریوی آخر را خواندم با چشمانی گرد از تعجب سرم را بالا آوردم و به اورهانی که سیگار به دست خیره ی من بود نگاه کردم.

عوامل صحنه سازی با سرعت تمام وسایل لازم و مورد نیاز برای ساخت فیلم را آماده کردند و کلبه ی غبار گرفته را تبدیل به یک خانه ی گرم و دلنشین کردند. روی صندلی نشستیم و عطیه با سرعت دستی که داشت آرایش را به صورتم نشانده. سامانتا لباس مورد نظر سکانس اول را آماده کرد و سونا که دستیار فیلم بردار بود

نویسنده حدیث افشارمهر

همه چیز را چک می کرد تا مبادا موردی از قلم افتاده باشد. نریمان در مدتی که چشم سونا را دور دید چندین بار با بکتاش به دور از دید دیگران رفتند. سونا برای زندگی مشترکشان زحمت می کشید و پول درمی آورد و اما بکتاش در قبال زحمت هایش این گونه جوابش را می داد، تاسف بار و رغت انگیز است.

روی پل سنگی ایستادم و لباس هایم را مرتب کردم. پیراهن آبی و دامن بلند تیره با چتر زرد انتخاب طراح لباس سامانتا بود. فیلم بردار سرش را تکان داد و گفت: -همه چیز آماده است.

اورهان با نگاهی خیره در چشمانم فریاد زد:

-شروع!

در قالب و کالبد آماندایی فرو رفتم که باید با گوشت و استخون احساسش می کردم. پس قدم های آهسته را برداشتم و پا به سرزمینی نهادم که سالیان سال مادرم در آن زندگی می کرد. سرم را برگرداندم و به شهر کوچک پشت سرم نگاهی انداختم. صدای جاری رودخانه و آواز پرندگان با نسیم خنکی که می وزید قلبم را آرام می کرد. این اولین بار بود که بعد از مرگ مادر تنهایی به مسافرت می آمدم. پدر هنوز غیبت دائمی مادر را باور نکرده بود و نتوانست در این سفر همراهی ام کند. اهالی شهر یا در حال صحبت بودند یا که مشغول خرید غذا و نان بودند. همه ی این شهر خوشحال به نظر می رسید. به سمت کلبه به حرکت در آمدم و در را باز کردم. طبق عکس قدیمی که به دستم رسیده بود این خانه همان

نویسنده حدیث افشارمهر

خانه ای است که بعد از پل سنگی و رودخانه باید به آن می رسیدم. به مرد زحمت کشی که نان می پخت و شیرینی های خوشمزه درست می کرد این عکس را نشان دادم و مسیری را نشانم داد که در ابتدای جنگل بود.

-کات!

از حرکت ایستادم و گفتم:

-چی شده؟

-تا همین جا خوبه. کمی استراحت برای سکانس بعدی!

مهند روی صندلی نشسته بود و حینی که گریم می شد به بازی من نگاه می کرد. در نقشم فرو رفته بودم و نگاه خیره ی دیگران را احساس نمی کردم. مهند نقش مرد نان پز را بازی می کرد و این تصمیمی بود که اورهان آن را عاقلانه می دانست زیرا که به خاطر بازی ما در فیلم قبل به عنوان زوج محبوبی شناخته شدیم و این علاقه ی مردم می توانست سود آور باشد. کلاه مردانه فلت، پیراهن کهنه ی گشاد کرمی شلوار کوتاه آرد خورده ی قهوه ای که با دو بند شلوار به پیراهن وصل شده بود از مهند شخصیت مرد نان پز را ساخته بود. مردی با پوست برنزه دست هایی زحمتکش چیزی که نقطه ی مخالف او بود. چشمکی زد و گفت:

-چی شده فریحا؟ آصلان نون پز برات جذاب تر از مهند بازیگره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچ کدوم! هیچ کدوم هنوز اون قدر قدرتمند نیست که بتونه نظر من رو جلب کنه.

خنده ی دندان نمایی زد، کف هر دو دستش را به همدیگر مالید و گفت:

-پس قدرتمندش می کنم. اون چیزی که ما زیاد داریم زور بازوا.

توجه لازم را نکردم و سرم را برگرداندم. اورهان سخت مشغول بحث کردن با معاونی بود که تازه از راه رسیده بود. حالا دلیل واقعی توقف فیلم برداری مشخص شد! جناب معاون از راه رسیده بودن و نیاز بود که از کار بایستیم. غرق در فکر بودم و مهند در همین هنگام از کنارم رد شد همزمان با عبورش من هم به سمتش چرخیدم و رخ در رخ شدیم. هر دو از طرف شانه به یکدیگر خیره بودیم. تکه موهای موج دارم را از زیر دستش کشاند و رفت. بوی عطر تلخ و گزنده اش زیر بینی ام پیچید. عطر تلخ! هر کسی نمی توانست از این نوع عطر ها تهیه کند اما مهند افشار داشت هیچ کس نمی توانست همه را عاشق کند اما مهند این خصوصیت را داشت. هیچ کس همه چیز تمام نبود اما باز هم مهند داشت و داشت و داشت.

او همه چیز را در این دنیا داشت و بی نیاز بود. بی نیاز از ثروت از توجه از شهرت و مهم تر از همه از عشق! زیر لب زمزمه کردم:

-اما چیزی که کم داره شخصيته.

نویسنده حدیث افشارمهر

نمی شد مهند یک جا پا بگذارد و همه دلداده ی او نشوند. زن و مرد همه شیفته ی خصوصیات اخلاقی او می شدند اما تنها کسی که با آن روی خودخواه و خودپسند مهند آشنا بود من بودم! بیش تر از هر کسی می دانستم که مهند جز خودش هیچ کسی را دوست ندارد و نخواهد داشت. خودخواه تر از مهند خودش بود!

فصل شصت و هفت

تا نیمه های شب کار کردیم و صحنه و سکانس ضبط کردیم. خستگی امانم را بریده بود و توان ایستادن نداشتم. از ظهر تا الان ناهار و شام صرف نشده بود. اورهان با عصبانیت دستی به صورتش کشید و گفت:

-وقتشه تمومش کنیم.

معاون روی صندلی نشسته بود و رادیو مخصوصش را جا به جا می کرد. بی توجه به اورهان گفت:

-چرا درست کار نمی کنه؟

سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند این را از مشت شدن نفس های عمیق و پی در پی که می کشید فهمیدم. با صدای آرام تری گفت:

-بهت گفتم دستور توقف رو بده...متوجه نیستی هیچ کس حال خوشی نداره؟

بلاخره سرش را بالا گرفت و گفت:

-کی این جا تهیه کنندست؟

اورهان از خشم ابروهایش را در هم کشید و محکم گفت:

-چه سوال احمقانه ای! مشخصه که تو.

دست هایش را باز کرد، دهانش را کج کرد و گفت:

-پس من هر وقت گفتم تمامه می تونید برید.

اورهان نفسش را چندین بار پشت سر هم کشید و با صدای نیمه بلندی که سعی

در کنترل کردنش داشت گفت:

-نشستی این جا ده بار غذا خوردی حال دیگرانو درک نمی کنی و فقط قدرت

نمایی می کنی کاش یه ذره فهم و درک داشتی و از اون جایگاه ساختگیت پایین

می اومدی.

خنده کنان گفت:

-پس می بینم نشستی لقمه های من رو هم شمردی.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-اورهان بهتره یکم بیش تر روی کارت تمرکز کنی انگار وقت زیادی داشتی که

به دهن من چشم دوختی و لقمه شمردی...باید بیش تر بهت سخت بگیرم.

نویسنده حدیث افشارمهر

و قهقه زنان سرش را به عقب پرتاب کرد. از حرص دندان هایم را روی هم کشیدم
و زیر لب گفتم:

-مردک نفهم.

مهند از جا بلند شد و گفت:

-معاون! ما یکم با هم حرف داریم.

معاون نگاهش را به مهند دوخت و گفت:

-بفرما بگو افشار.

مهند با جدیت او را کنار کشید و چند کلامی صحبت کردند. معاون دست در جیب
کرد و پس از مکث کوتاهی سرش را تکان داد و موافقت کرد. سپس مهند به
سمت من آمد و گفت:

-بلند شو.

-نمی تونم.

-زود باش بلند شو دستش بهونه نده.

سرم را برگرداندم و چشم هایم را بستم. دستش را دور بازویم انداخت و با حرکتی
شدید سر پایم کرد. چشم هایم را با عصبانیت باز کردم و بازویش را چنگ زدم.
دستش را کنار کشید و گفت:

-دختره ی وحشی!

-دست از سرم بردار نمی فهمی خستم؟

نگاه سبزش را با جدیت در چشمانم دوخت و گفت:

-بهم اعتماد کن و حتی یک بار هم که شده بهم گوش کن.

نفس عمیقی کشیدم و مسخ شده خیره در چشمانش زمزمه کردم:

-باشه.

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه...حالا شروع کن به بازی کردن.

زیر لب زمزمه کرد:

-و غش کن...می دونم که خیلی خوب میتونی طبیعی بازی کنی.

زیر لب زمزمه کردم:

-چی؟

بدون این که تغییر حالتی بدهد جدی گفت:

-یالا فریحا بهم اعتماد کن.

نویسنده حدیث افشارمهر

با استرس نگاهش کردم آب دهانم را قورت دادم و نیم نگاهی به اطراف انداختم. تمامی اعضا با خستگی به من خیره مانده بودند و التماس می کردند هر چه زودتر کار را بدون هیچ خرابی تمام کنم. سناریو را به دست گرفتم و بار دیگر دیالوگ را خواندم. سپس با صدایی لرزان گفتم:

-تو، مردی هستی از طبقه ی رعیت و من دختری...

خودم را شل کردم و آماده ی سقوط شدم. می خواستم از پهلو روی زمین بیوفتم اما ناگهان مهند دستانش را دور کمرم انداخت و در هوا گرفتم. بین بازوهای او آویزان بودم و صورتش دقیقاً بالای صورتم بود. چشمانم را بستم و وانمود کردم که از حال رفتم. زیر لب زمزمه کرد:

-آفرین دختر خوب.

فریاد زد:

-فریحا بیهوش شد، حالش خوب نیست.

سر و صداهایی بلند شد. من را در آغوشش بلند کرد و به سمت خانه قدم برداشت. آرام لای پلکم را باز کردم نگاهم تار بود اما باعث نشد که جنگل را نبینم وقتی که جسه ی بزرگی در سایه به من خیره شده بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

بوی عطر و الکل در زیر بینی ام پیچید. چشم هایم را آرام باز کردم و چندین بار پلک زدم تا تصویر محو پیش رو شفاف شود. چند چهره بالای سرم با چشم های درشت به من نگاه می کردند. به سرفه افتادم و از جا برخیزیدم. هنوز متعجب به من نگاه می کردند. سرفه ام را متوقف کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

اورهان لب گشود و گفت:

-حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله حالم خوبه اما...

یادم آمد که معاون تا مرز کشتن من را برد و برگرداند. دستم را به سرم گرفتم و با خنده گفتم:

-فکر کنم نجاتتون دادم.

خنده ی آهسته ای کردند و عطیه گفت:

-یک هو روی زمین افتادی و همه ی ما تا چند لحظه در شوک بودیم که چه اتفاقی افتاده و اولین کسی که سریع به خودش اومد و توی اغوشش گرفت تو رو مهند بود!

مهند در اتاق حضور نداشت. اورهان جلو آمد و روی تخت نشست و گفت:

-سریع به دکتر خبر دادیم و اون ضعف رو تشخیص داد هر چند که واضح بود به

چه دلیل از حال رفتی. زحمت این سینی رو سونا کشید و آورد.

سونا نگاهش را سریعاً برداشت و گلویش را صاف کرد و گفت:

-آره بعضی وقت ها به جای تنفر باید محبت رو بیاری.

زمزمه کردم:

-ممنونم سونا.

سر به زیر شد و با صدای آرامی گفت:

-خواهش می کنم.

من آدمی نبودم که محبت و مهربانی دیگران را نادیده بگیرم و همچنان به کینه و

ناراحتی ادامه دهم. همیشه یک جا برای ببخش و مهربانی در قلبم آزاد می

گذاشتم. ماما از همان کودکی هنگام خواب این جمله را برایم تکرار می کرد:

-فریحا نذار که کینه و اندوه تمام قلبت رو فرا بگیره...قلب بزرگت مهربون نگه

دار که با ارزش ترین دارایی تو قلب پاکته.

به تخت تکیه زدم و گفتم:

-مهند کجاست؟

-فکر کنم بیرون استراحتگاه داره می گرده.

عطیه سینی را روی پاهایم نهاد و گفت:

-بخور تا فردا تقویت بشی که باز قراره پوستمون کنده بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-غیر از این نیست! لطفا برین بخوابین نیاز به استراحت دارین.

موافقت کردند و خداحافظی کنان اتاق را ترک کردند. اورهان لبخندی زد و چراغ را خاموش کرد. چهره اش در تاریکی اتاق و روشنایی راهرو پدیدار شده بود. لبخند محوی زد و گفت:

-خوب بخوابی دختر قوی.

-تو هم همین طور مرد مهربون.

در نیمه باز را کامل بست و رفت. چراغ خواب کنار تخت فضای اطرافم را روشن نگه داشته بود. کمی از غذا و میوه خوردم و سینی را کنار گذاشتم. از روی تخت بلند شدم و وارد بالکن اتاق شدم. باد به زیر پرده ی قهوه ای اتاق می زد و تکانش می داد. دست هایم را دور بازو انداختم و به ماه نگاه کردم. ستاره ها می درخشیدند و با رقص نور ها توجه ها را جلب می کردند. دلم می خواست مانند یک ستاره بدرخشم و نورانی کنم. حداقل قلبم را با شادی روشنایی کنم. بوی سیگار در بینی

ام پیچید؛ سرم را پایین گرفتم و به مهند که دست به جیب به درخت تکیه داده بود و پایش را گره در پای دیگر زده بود نگاه کردم.

سیگار در دستش دود می کرد اما نمی کشید. لباس های کهنه اش را با گران عوض کرده بود و غرق در فکر مانده بود. دست هایم را روی نرده های بالکن تکیه دادم و به او نگریستم. قلبم تکانی خورد و لرزید. همزمان که دستم را روی قلبم نهادم او چرخید و نگاهش را غرق در چشمانم کرد. دستش را پایین آورد و سیگار از لا به لای انگشت هایش رها شد. کم پیش می آمد که موهای طلایی اش را زیر کلاه مخفی نکند. امشب از آن شب ها بود که نور مهتاب لا به لای طلایی رنگ موهایم می چرخید. نمی دانم توهم بود یا که واقعیت اما امید را در چشمانش به وضوح دیدم. لبخند محوی روی لب هایش نشست و قدم به ترک باغ برداشت. دو قدم عقب برگشتم و به رفتنش نگاه می کردم. آرام آرام ترک می کرد صحنه ی نگاهم را. آه مهند تو در وجود من چه کاشتی که آرام رشد می کند و ذره ذره ی وجودم را در بر می گیرد. در تو چه بود که این گونه نگاهت قلبم را به آشوب کشیده بود؟

بالکن را ترک کردم و به در تکیه دادم. ضربان قلبم در زیر دستم احساس می شد. چندین بار نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-اروم باش لیدی فریحا... تو می تونی به اون فکر نکنی... می تونی.

فصل شصت و هشت

دامنم را باز کردم و روی چمن ها نشستم. موهایم را با لبخندی پشت گوش فرستادم و گل زرد کوچک را چیدم. آصلان با قدم های آرام خودش را به من رساند و پر احساس نامم را صدا زد:

-آماندا، عشق زیبای من!

سرشار از شوق و تحول سرم را برگرداندم و گفتم:

-آصلان.

دست هایش را باز کرد و با تمام احساس گفت:

-آماندای من، زیبا روی من.

از روی زمین بلند شدم و با چند قدم بلند خودم را در آغوشش نهادم. دست

نویسنده حدیث افشارمهر

هایش را در موهایم تاب داد چشمانم ناخودآگاه بسته شد چیزی که در سناریو نبود! کاش این لحظه تا ابد ادامه می داشت من این بغل بی احساس، پر دروغ و صحنه بازی را از اعماق وجود می پرستیدم.

با صدای آرام و کنترل شده ای گفت:

-وقتی در آغوشم می آیی تمام غم های جهان را یک باره از خاطر می برم.

-نمی دانی چه قدر خوشحالم از این که سرنوشت مسیر ما را به هم گره زد.

پیشانی ام را بوسید و با چشم های اشک بار گفت:

-اما یک خبر بد دارم.

-بگو آصلان من، شیر من.

دست هایش را دو طرف صورتم نهاد و با غصه لب زد:

-اهل شهر فهمیدن که چه رابطه ای بین ماست اون ها دست روی دست نمی ذارن...حتما نقشه ها خواهند کشید.

با ناراحتی مصنوعی گفتم:

-آخر چرا؟ مگر ما چه گناهی جز عاشقی کردیم؟

دست هایش را دو طرف صورتم نهاد صورتش را نزدیکم کرد و لب زد:

-اگر عشق به تو گناست، هیچ وقت ببخش نخواهم.

نویسنده حدیث افشارمهر

به چشمانش نگاه کردم که این قدر با جذب و زیبا نگاهم می کرد. چه کسی باور می کرد تمام این حرکات دروغ باشد؟

با اشک سرم را روی سینه اش نهادم و گفتم:

-تو تا همیشه در قلب و یاد من خواهی ماند...حتی اگر یک شهر تو را از من جدا کند.

اشک های من واقعی بودند، از قلب غمگینم جاری شدند و از چشمانم سرایز، و آن گاه که همه برای این اشک این بغض بلند شدند و دست زدند نمی داستند که این یک بازی نبود، بلکه از اعماق وجودم بود.

ادامه ی دیالوگ وقتی از یادم رفت که در چشم هایش خیره ماندم. نه او توانست ادامه دهد و نه من. مسخ شده و خیره مانده بودیم که صدای اورهان بلند شد، تشر زنان با چند قدم خودش را به ما رساند و گفت:

-کات! پس حواستون کجاست؟ دیالوگ ها رو خوب نخوندین؟

به نظر کمی عصبانی و خسته می آمد. از مهند جدا شدم و با صدای آرامی گفتم:

-معذرت می خوام، یادم رفت ادامه ی دیالوگ ها رو.

برگه های سناریو را به سینه ام زد و گفت:

-فقط چند لحظه فرصت داری که دوباره بخونی....ما زیاد وقت نداریم و معاون هم منتظر یه فرصت برای اذیت کردن ماست.

رو به مهند کرد و با اخم هایی در هم گفت:

-خوب حواست رو جمع کن مهند...نمی تونیم با اون مرد سر و کله بزنینم.

قبل از این که بگذارد مهند حرفی به زبان بیارد سریعا رفت. مهند مشتش را جمع کرد و گفت:

-اگه به من باشه و منطق اورهان مانعم نشه تا الان چند بار فک اون مرد رو خرد کرده بودم.

-سعی کن آروم باشی.

باد بزن را در آوردم و چند بار صورت گر گرفته ام را خنک کردم.

-باید به اورهان گفت بعضی وقت ها دست از منطقی بازی برداره.

جواب دادم:

-کار درست رو انجام می ده نمی شه که با عصبانیت و خشم همه زحمات رو دور ریخت.

سیگار را بین لب هایش گذاشت دستش را جلوی باد گرفت و با فندک آتشش زد. در همان حین گفت:

-من زیر بار زور و خفت نمی رم.

-ولی همه ی ما الان مجبوریم به خاطر آینده اون مرد رو تحمل کنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-کثافت کاریش هاش توی مملکت کم بود، توی سینما هم زباله هاش رو آورد.

-کثافت کاری؟ خیانتکاره؟

-تو که همه ی کثافت کاری ها رو حول محور خیانت می بینی منظورم به سیاست بود.

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-سیاست؟

سرم را برگرداندم و به معاون که با دقت به اخبار رادیو گوش می داد نگاه کردم و گفتم:

-چه کار اشتباهی می کنه؟

-از دنیای تاریک سیاست خبر نداری! توی روشنائیت بمون.

چشم های تنگ شده ام را کامل باز کردم و گفتم:

-نمی خوای بگی، نگو! لازم نیست این حرف ها رو بزنی.

پشت دستم را به پیشانی ام چسباندم و رویم را برگرداندم. با حرف هایش دگرگونم می کرد و من بی طاقت قلبم لرزان می شد. ناگهان معاون از جا پرید و با عصبانیت زیر رادیو زد. رادیو از روی میز پرتاب شد و هفت تیکه شده روی

نویسنده حدیث افشارمهر

زمین فرود آمد. همه ی نگاه ها به سمت او چرخید که با کلافگی کلاهش را از سر برداشت و بر روی زمین زد. اورهان لبخندی زد و گفت:

-مثل این که خبر بدی رو شنیده.

بکتاش آستین هایش را بالا زد و گفت:

-امان از سیاست.

معاون بی آن که به دیگران اهمیت بدهد سوار بر اتومبیل شخصی اش شد و محل فیلم برداری را ترک کرد. رادیو را از روی زمین برداشتم و روی میز

نهادم...میان خش خش های صدایش این جمله بیرون آمد:

-کشور ترکیه در انتظار بدبختی و فاجعه ای بزرگ است...

فصل شصت و نهم

روزنامه را زیر و رو کرد و با افسوس گفت:

-اقتصاد داره بهم می ریزه...مردم نمی دونن دارن چی کار می کنن.

سریع گفتم:

-این ضرری به حال پروژه ی جدید ما داره؟

-نه! مردم نمی دونن چه بلایی داره سرمون میاد. هنوز پی سرگرمی های خودشونن.

گفتم:

-چه بلایی داره سرمون میاد؟

-ما از همون مردمیم فریحا...نمی دونیم چه اتفاقی داره می یوفته.

سکوت سنگینی به وجود آمد...اورهان و تومر مشغول صحبت راجب آینده ی نزدیک بودند و همگی ما غرق در فکر به حرف هایشان در سکوت گوش می دادیم.

-کاش بفهمیم چه بلایی داره سر کشورمون میاد.

-کاش...

مهند لیوان مشروبش را بالا آورد و خیره در چشمانم شد. با لب خوانی گفتم:

-این قدر مشروب نخور.

لبخند ریز، تصنعی و کوچکی زد و ابروهایش را بالا انداخت. دو دستم را روی

همدیگر نهادم و گفتم:

-نمی تونی خوب اجرا کنی.

لب زد:

-خاصیت مهند خوب اجرا کردنشه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-خواهیم دید.

از دیروز لبخوانی و یواشکی حرف زدن هایمان شروع شده بود. حالا هیچ نیازی به

خلوت نداشتیم وسط جمعیت با نگاه و لبخوانی دیالوگ می گفتیم. لیوان بعدی را

با لبخندی کج بالا آورد و به زبان انگلیسی گفت:

see you (می بینمت)

اورهان دو بار کف دست هایش را به یکدیگر زد و گفت:

-استراحت تمومه می ریم سر کارمون.

از جا بلند شدم و دامنم را صاف کردم. به سمت اورهان رفتم و گفتم:

-این پروژه چه قدر طول می کشه؟ قبل از این که این همه شدید کار کنیم گفتمی نود و پنج روز طول می کشه.

کمی فکر کرد و گفت:

-درسته و با این اوضاعی که ما داریم پیش می ریم فکر کنم تا سی و هشت روز دیگه تمام بشه.

دستم را به پیشانی چسباندم و با خستگی گفتم:

-با این اوضاع قراره خیلی سخت بگذره.

دو دستش را روی بازوهایم نهاد و گفت:

-سخت می گذره اما ما می تونیم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره چاره چیه؟

-به استراحت بعد از این کار سنگین فکر کن.

-امیدوارم به خوبی و خوشی تمام شه. این که به راحتی تمام بشه این پروژه و با

لب هایی خندون راهی خونه ها بشیم و استراحت کنیم. بعد از اون هم اکران بریم.

اورهان لبخندی زد و گفت:

-این خوشی برای تو؟

تک خنده ای زدم و گفتم:

-آره خیلی هم بزرگه.

زمان ها می گذرد و درک ما به مرور از کلمه ی خوشبختی تغییر پیدا می کند. گاهی اوقات در بهترین لحظات به سر می بریم و مفهوم از خوشبختی پله ای بالاتر از سطح زندگی کنونی است. اما در بعضی از مراحل زندگی، خوشبختی تنها به معنای ماندن در یک وضعیت یک پارچه است...شاید زنده ماندن...شاید

نانی خوردن و قانع به فقط نفس کشیدن.

مرد پستیچی تقه ای به در زد و گفت:

-فریحا نور فریحا نور.

به سمت در رفتم و گفتم:

-منم...نامه ای دارم؟

-بله از طرف خانمی به نام جاویدان.

متعجب نامه را از دست او گرفتم و گفتم:

-تشکر می کنم.

کلاهش را یک بار از سر در آورد و بار دیگر بر سر نهاد و گفت:

-خدانگهدار.

نامه را باز کردم و دست خط زیبا و ظریف جاویدان را شناختم. با قلمی پر لطافت نوشته بود:

سلام فریحای عزیزم... من خبرهای مربوط به دنیای بازیگری تو را دنبال می کردم و متوجه شدم در شهر زیبایی به نام عشاق حضور داری... دلم برایت تنگ شده بود و از آن جایی که میل به دیدن ساخت و تولید یک فیلم برایم بسیار جالب بود تصمیم گرفتم مدتی را در کنار تو بگذرانم تا با وقت گذارندن در کنار تو کمی استراحت کنم و به علمم در صنعت فیلم سازی اضافه کنم.

خوشحال می شوم اگر من را در کنار خود بپذیری... دوست دارد جاویدان.

نامه به پایان رسید و من غرق در فکر مانده بودم. می دانستم هدف اصلی جاویدان دیدن مهند از نزدیک است نه افزودن علم و وقت گذرانی. نمی خواستم، نمی خواستم به دیدن مهند بیاید اما کاری از دستم بر نمی آمد. مگر می توانستم در نامه ای به او بگویم دوست ندارم اطراف کسی بگردد که دوست دارش هستم. مهند برای من خاص بود، جزو افرادی بود که نمی توانستم لحظه ای به او فکر نکنم. حال حسادت می کردم اگر جاویدان با نگاه های افسون بارش خیره به مهند شود. حسادت می کردم اگر مهند به او بیش تر از من توجه می کرد. مگر مهند را نمی شناختم؟ خیلی خوب می دانم که بزرگ ترین تفریح

نویسنده حدیث افشارمهر

زندگیش بازی کردن با احساسات دختران جوان است. از طرفی دلم برای جاویدانی می سوخت که یک عمر در حسرت و شیدایی او گذرانده بود. حقش بود اگر چندین بار مهند را از نزدیک می دید. اما اگر به سر انجام می رسیدند چه؟ قلبم به لرزش افتاد.

صدای گریه ی زنی از راهروی طبقه ی دوم حواسم را از نامه گرفت. سرم را بالا گرفتم و به اطراف نگاه کردم. صدا در نزدیکی من بود و به نظر می رسید که سعی داشت گریه اش را خفه کند. دامن بلند را جمع کردم و از پله ها بالا رفتم سونا در گوشه ای از راهرو چمباته زده بود و مچ دستش را روی دهانش نهاده بود. با گریه به اتاقی که پشت سرش بود نگاه می کرد و اشک می ریخت. قدمی برداشتم تا به کمکش برسم اما در همان لحظه بدن برهنه ی بکتاش در چهارچوب در ظاهر شد که با عرق در پیشانی و با ترس به سونا نگریست.

نریمان با ملحفه ی دور تنش با عجله خودش را به بکتاش رساند و گفت:

-بکتاش!

بکتاش دست نریمان را رد کرد و به سمت سونا رفت اما سونا با عصبانیت او را

هل داد و از جا پرید. با خشم فریاد کشید:

-لعنت به تو...زندگیم رو نابود کردی. از اعتمادم سو استفاده کردی.

بکتاش با درماندگی آرنج سونا را گرفت و گفت:

-سونا...

سونا میان حرفش پرید و به عقب هولش داد و گفت:

-خیانت کار خیانت کار...این همه بهت اعتماد داشتم.

هق هق کنان گفت:

-همه بهم گفتن.

توانش را از دست داد و روی زمین سر خورد. دست هایش را جلوی چشمانش

گرفت و گفت:

-لعنت به هردوتون.

خودم را به سونا رساندم و زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم. با صدای آرامی

گفتم:

-سونا بلند شو.

با گریه گفت:

-بهم گفته بودی که با کی دارم عمرمو تلف می کنم.

دستش را چند بار به سرش کوباند و گفت:

-خاک بر سر سیاه بختم کنن.

-به خودت بیا لیاقت نداره.

نویسنده حدیث افشارمهر

نریمان از مهلکه در رفت و با سرعت از ما دور شد. با نفرت به سمت بکتاش برگشتم و گفتم:

-هر چه زودتر از جلوی چشممون دور شو.

آرام آرام چند قدم به سمت عقب برداشت زاری از چهره اش بی داد می کرد. عطیه با تعجب از پله ها بالا آمد و گفت:

-اون نریمان لباس...

با دیدن وضعیت ما حرف از یادش رفت و با عجله خودش را رساند.

-عطیه اون یکی دستش رو بگیر بلندش کنیم حالش خوب نیست.

-خیلی خب باشه.

با کمک همدیگر سونا را از جا بلند کردیم و به اتاق بردیم. آن قدر بی حال و بی حس شده بود که یک لحظه فکر می کردم بی هوش شده است اما هنوز اشک هایش از روی صورتش چکه می کرد. دلم به حالش می سوخت دعا می کردم هرگز حرفم ثابت نمی شد اما این اتفاق افتاد. عطیه چندین بار با لیوان آب سعی در آرام کردن سونا داشت اما به هیچ وجه قصد آرام گرفتن نداشت. در آخر از صدای گریه زاری هایش عصبی شدم و بازوهایش را گرفتم، تکانش دادم و گفتم:

-به خودت بیا...فکر کن که داری این اشک ها رو به خاطر کی حروم می کنی. حتی ارزش فکر کردن نداره چه برسه به گریه کردن! این قدر ضعیفی که به خاطر یه نا لایق احساس ضعف رو به خودت می دی؟

گریه اش بند آمد و فین فین کنان به من نگاه کرد. اخم هایم را باز کردم و گفتم:
-کسی که بیشترین ضربه ها رو از مردها خورده منم و خیلی خوب می دونم هر مردی ارزش دل دادن و غصه خوردن رو نداره...سونای عزیزم مرد لایق هیچ وقت نمی ذاره غصه بخوری!

سرش را تکان داد و گفت:

-از وقتی به دنیا اومدم برای این که روزی ازدواج کنم تعلیم دیدم و جز ازدواج و همسر داری غیر از این توی گوشم نگفتن! گفتن خوشگل باش تمیز باش تمام خدمت در همسرت باشی اما هیچ وقت نگفتن اگه خیانت دیدی، اگه ضربه خوردی چی کار کنی.

-من بهت می گم! اگه خیانت دیدی اگه ضربه خوردی تحمل نکن! دعوا کن عصبانی شو اما هرگز تحمل نکن! ارزشت بیش تر از این حرفاست تو یه زن قوی که با انجام تمام وظایف زنانش کار کرد و به خوبی بچه تربیت کرد.

در فکر فرو رفت...دست عطیه را گرفتم و گفتم:

-بریم باید تنها بمونه.

عطیه با ناراحتی به راه افتاد و اتاق را ترک کردیم. در را بستم و زمزمه کردم:

-زن بیچاره...این همه بسوز و بساز که آخرش این بشه.

عطیه بغ کرده گفت:

-دیگه امیدی به مرد جماعت ندارم...بکتاش خیلی عاشق به نظر می رسید.

-عاشق بودن که متعهد بودن نیست...هیچ وقت فکر نکن عشق و تعهد با هممیاد.

-شاید تظاهر می کرد.

-شاید...شاید واقعا عاشق نبود.

آن بعد از ظهر غمگین با کار کردن گذشت...در این مدت رنان در نبود همسرش به دیدن اورهان آمد و تمام مدت در پشت عینک هایش نگاهش وابسته به اورهان بود. آن زن احساس خوبی به من نمی داد، ذات پول پرست و خیانت کارش وجودم را پر از تنفر می کرد. اورهان با قلب مهربان و آن زن سیاه قلب هیچ گاه با هم جور در نمی آیند.

شب هنگام بود و خانه در سکوتی سنگین غرق شده بود. حالا همه می دانستند که نریمان و بکتاش چه گندی بالا آورده بودند. روزنامه را ورق زد و با صدای بلندی گفت:

-ترکیه در دوران اقتصادی بی رحمانه ای قرار گرفته است. در حالی که ثروت

مندان ثروتمند تر می شوند فقیران فقیرتر!

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-باید حواسمون به دخل و خرجمون باشه.

خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-ولی اورهان...اگه توی این دوران سخت اقتصادی به پروژهِ ی ما ضربه بخوره
چی؟

تک خنده ای زد و گفت:

-متوجه ی اول جمله نشدی فریحا؟

بار دیگر متن روزنامه را تکرار کرد:

-ثروتمندان، ثروتمند تر شدند! فقیری که روزو شب پی کار کرده وقت سینما
رفتن داره؟

تومر سرش را تکان داد و گفت:

-فرقی به حال ما نداره...در هر صورتی مردم دنبال یه سرگرمی ان...چه سرگرمی
بالاتر از فیلم و سینما؟

با عقل جور در می آمد...سونا هنوز در اتاق به غم و سکوت پناه برده بود. دلم
برایش می سوخت و کاری از دستم ساخته نبود. عطیه سوهان را به دست گرفت
و مشغول تمیز کردن ناخن هایش شد. مهند روی صندلی در حال کشیدن سیگار

نویسنده حدیث افشارمهر

بود و سامانتا که کنارش نشسته بود مشغول صحبت کردن بود. شروع به باریدن کرد و نور رعد و برق انعکاس در شیشه های در ورودی می شد. طوفان سهمگینی به راه افتاده بود و پنجره ها به همدیگر برخورد می کردند. از جا بلند شدم و با عجله دو پنجره را قفل کردم. از طوفان و سروصداهایش می ترسیدم. ناگهان در با صدای محکمی شروع به صدا کردن شد. اورهان سرش را برگرداند و گفت:

-کی پشت دره؟!-

مهند لیوان مشروبش را سر کشید و با بی حوصلگی گفت:

-هرکسی که هست زمان نامناسبی رو انتخاب کرده.

تومر از جا برخاست و در را باز کرد. دختر ریز نقشی با کلاه بزرگی که به سر داشت لرزان و خیس وارد سالن شد... نور رعد و برق خورد و چهره اش در تاریکی غرق شد. دست هایش را دور شانه هایش انداخت و با صدایی لرزان گفت:

-فریحا؟ فریحا کجایی؟-

از جا پریدم و با صدای آرامی گفتم:

=جاویدان؟ تویی....

دستش را به پیشانی گرفت و با درماندگی گفت:

-آه خدای من چه خوب که بلاخره پیدات کردم. تمام خونه های اطراف رو گشتم ولی اثری از تو نبود.

نویسنده حدیث افشارمهر

خودش را به من رساند و در آغوشم افتاد. دستم را روی بازوهایش نهادم و گفتم:

-چرا زودتر خبری ندادی تا در دسری نکشی؟

موهای خیسش را کنار زد و گفت:

-نامه ی دومم نرسید؟ البته باید هم نرسه چون که اواسط راه بودیم که نامه رو نوشتم.

اورهان مهمان نوازانه دستی به مبل ها کشید و گفت:

-بشینید مادام...از راه دوری اومدین.

جاویدان با لبخندی سرش را برگرداند اما وقتی نگاهش به مهندی که روی مبل نشسته بود افتاد همه چیز از یادش پاک شد و تا چند لحظه فقط نگاهش به او بود...بدون آن که پلکی بزند و یا حرفی به زبان بیاورد. مهند سیگاری روشن کرد سرش را بالا داد و دود سیگار را در هوا پخش کرد. غرور از او می بارید و شیفتگی جاویدان هم داد می زد.

-جاویدان!

به خودش آمد و تکانی خورد نگاهش را روی صورتم سوق داد و با بهت گفت:

-بله؟

-شب رو این جا می مونی؟

-بله.

-توی اتاق من می مونی؟

-بله.

هنوز درست و حسابی به خودش نیامده بود و بدون فکر جواب سوال هایم را می داد. بازویش را گرفتم و با لبخندی تصنعی گفتم:

-ما می ریم استراحت کنیم جاویدان خیلی خسته است.

مهند سرش را بالا گرفت و به ما نگاه کرد. پس از چند لحظه نگاهش روی جاویدان چرخید. با بدجنسی دعا می کردم که شب رقصشان را به یاد نیاورد.

اما لبخندی به روی لب آورد و گفت:

-پرنسس جاویدان....دختر شهردار!

جاویدان دو قدم برای رفتن برداشته بود که با صدای مهند خشکش زد و از حرکت ایستاد. قلب در سینه به تپش افتاد...سرش را برگرداند و با حالی پریشان گفت:

-مهند!

صدای رعد و برق مانند یک بمب در هوا ترکید. دستم را روی گوش هایم نهادم و نفس زنان به زمین خیره شدم. اورهان دستش را به دور بازویم انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟

چندین بار پلک زدم تا کنترلم را به دست بگیرم و سپس گفتم:

-خوبم.

-اگه حالت خوب نیست بهت کمک کنم تا بری توی اتاق؟

سرم را تکان دادم و با چشم هایم خواهش کردم. لب هایش را فشرد و سرش را تکان داد حرفم را خوانده بود از چشمانم. بازویم را رها نکرد و تا زمانی که به اتاق رسیدیم کلمه ای حرف نزد. جاویدان و مهند صحبتشان گل کرده بود و کنار یکدیگر از اوقات خوششان صحبت می کردند. لبخند مصنوعی به لب آوردم و گفتم:

-ممنون که کمکم کردی...رعد و برق منو می ترسونه.

لبخندی زد و گفت:

-اون بیرونه کاری به تو نداره.

-درسته...شب بخیر...اورهان.

لبخندی زد و گفت:

-خواب های خوبی ببینی.

در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. بدجنسی است اگر دعا کنم هیچ وقت مهر جاویدان بر قلب مهند نیوفتد؟ آه می خواهم ظالمی باشم که عشق کسی در دل

نویسنده حدیث افشارمهر

معشوقه ام لانه نکند. فریحا فردی بود که به اعتماد دوستش خیانت می کرد و عاشق کسی شد که سال هاست دوستش در تب عشق او می سوزد.

به بارانی که مانند شلاق بر شیشه ها می کوبید نگاه کردم. صدای خنده هایشان ما بین صدای رعد و برق ترکیب می شد و من را می ترساند. عشق من از یک بوسه شروع شد... بوسه ای که واقعی نبود. زمانی که برای اولین بار روی صحنه همدیگر را بوسیدیم قلب من دیگر آن قلب گذشته نشد. غم انگیز است که اولین بوسه ی ما بوسه ی عشق واقعی نبود! یک تراژدی مصنوعی و نمایش حزن انگیز بود.

سناریو را از روی میز برداشتم و شروع به خواندن کردم. غرق در داستان های خیالی که باید اجرا می کردیم... کاش در این داستان ها عشق و بوسه زیاد باشد که در زندگی واقعی لمس کردنشان محال است.

صبح که از خواب بیدار شدم همه سر حال و مشغول آماده شدن برای روز جدید بودند. بی حوصله لباس های فیلم برداری امروز را که سامانتا آماده کرده بود به تن کردم و عطیه آرایش و مدل موی مناسب را انجام داد. خبری از جاویدان و مهند نبود. طبق گفته های اورهان امروز فیلم برداری در اواسط جنگل میان

درخت های خشک بود. سوار بر کالاسکه به نزدیک کلبه و جنگل رفتیم. جاویدان و مهند روی پل مشغول صحبت بودند. پرده ی کالاسکه را با حرص کشیدم تا بیش تر از این شاهد وقت گذراندن این دو فرد نباشم. عطیه کتابش را ورق زد و گفت: -این کتاب داره تمام می شه... باید کتاب جدیدی بخرم.

نویسنده حدیث افشارمهر

حرفی نزد من و لبم را به دندان کشیدم. عطیه یک دم صحبت می کرد و من بی طاقت تر از قبل می شدم. کنترلم را از دست دادم و گفتم:

-آه عطیه یک لحظه ساکت شو.

حرفش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

-بخشید.

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-سونا کجاست؟

-امروز نیومد.

-باید یه هتل تشکیل بدم و اسم اون رو بذارم زنان شکسته...اعضای اصلیش هم میشن من تو و سونا.

-همین طوره.

کالاسکه از حرکت ایستاد و پیاده شدم. مهند و جاویدان لحظاتی بعد به مقصد رسیدند. اورهان تمام کارها را به سرعت انجام داد و طبق گفته اش معاون امروز از سفرش به استانبول می رسد. خبری از رنان خانم نبود اما مشخص است که با آن همه ثروت و وقت خالی در حال خرید و لذت بردن از زندگی است غیر از این بود باید تعجب کرد. اورهان با صدای بلندی گفت:

-قبل از شب باید سکانس های جنگل رو بگیریم...اسب ها آمادن؟

نریمان افسار اسب را کشاند و گفت:

-بله هر دو اسب حاضرن اقا.

-متشکرم نریمان...زین های اسب رو بذارین.

دستکش های چرمی را به دست کردم و با کمک نریمان سوار بر اسب شدم.

عطیه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-موفق باشی.

افسار را به دست گرفتم و گفتم:

-ممنون عطیه.

ابرها تیره و تاریک شدند و خورشید پشت ابرها مخفی شد. این ابرها باران های شدیدی خواهند داشت. مهند سوار بر اسب شد و کلاهش را به سر نهاد. چه قدر این مرد چرم مشکی بهش می آمد! اسب آرام به راه افتاد و کنارم ایستاد. سرش را برگرداند و گفت:

-حالت چطوره؟

صورتم را برگرداندم و گفتم:

-همون طور که می بینی خوبم افشار.

-آگه این طور هم نبودی باید تعجب کرد دوشیزه فریحا.

پشت پلکی نازک کردم و افسار را کشیدم. اسب شیهه ای کشید و به راه افتاد.

اورهان پشت دوربین ایستاد و گفت:

-شروع.

اسب ها در کنار هم حرکت می کردند و ما از کنار هم بودن لذت می بردیم.

اصلان افسار را به دور مچ دستش تاب داد و گفت:

-آماندا...حیف است لحظات خوش ما تمام شود.

-اگر به من بود تمام غروب ها و طلوع ها را در کنار تو سپری می کردم. -می

دانم...کاری از دست ما ساخته نیست.

-فقط کمی صبر می خواهد اصلان...شرایط بر وقف خواسته های ما خواهد شد.

-من تا ابد منتظر تو خواهم ماند...عشق این قدرت رو میدهد.

لبخندی زدم و گفتم:

-این عشق قدرت های زیادی به آدم می ده...حالا معنای واقعی شادی رو درک

کردم.

-کات.

مهند از روی اسب پایین پرید و گفت:

-چرا دیالوگ ها رو جا انداختی؟

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

بغض در گلویم نشست و اورهان با صدای آرامی گفت:

-آروم باش مهند از این اشتباهات زیاد رخ می ده.

-تا حالا شده من دیالوگ رو اشتباه بگم؟ اون مرتیکه معاون اگه این جا بود به

خاطر همین یه اشتباه تا فردا صبح نگهمن می داشت.

جاویدان ظرف شیرینی را به سمت مهند برد و گفت:

-مهند عزیزم این شیرینی رو بخور.

مهند سرش را برگرداند و لبش را فشرد. جاویدان غمگین شد و ظرف را روی

میز نهاد. اورهان دستش را روی شانه ی مهند نهاد و گفت:

-حالا قبل از این که برسه بیا ادامه بدیم...زود باش.

به شدت دلخور و بی زار شده بودم. اخم هایم را در هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-اورهان اگه کسی میلی به ادامه نداره می تونه صحنه رو ترک کنه.

مهند با یک پرش سوار بر اسب شد و با پوزخندی گفت:

-بله بهتره بعد از گند دومی صحنه رو ترک کنی.

اورهان صدایش را بلند کرد و گفت:

-تمومش کنید! فیلم بردار حاضری؟

فیلم بردار سرش را تکان داد و گفت:

-حاضره قربان.

-شروع کنید.

با عصبانیت افسار را به دست گرفتم و اسب را وادار به حرکت کردم. مهند بدون آن که به چشم هایم نگاه کند دیالوگ را خواند:

-با پدرت در مورد من صحبت کردی؟

مکثی کردم و با صدایی آرام و به دور از خشم گفتم:

-بله صحبت کردم اما در نامه قادر به راضی کردنش نیستم.

-پس باید هر چه زودتر برسد.

به اواسط جنگل رسیدیم و درخت ها کم کم انبوه و پر برگ می شدند. دیگر خبری از درختان خشک نبود. فیلم بردار و صدا بردار دنبالمان می آمدند و لحظه ای درنگ نمی کردم اما ناگهانی صدای شلیک گلوله به هوا رفت و ناگهان اسب شیهه ای کشید و به راه افتاد. با سرعت می دوید و می رفت. از صدای شلیک ترسیده بود و عقلش را از دست داد. چنگی به افسار کشیدم اما هر چه می کردم بی فایده

نویسنده حدیث افشارمهر

بود. سرعت اسب بیش تر می شد و ترس من افزوده می شد. همزمان با من مهند هم با سرعت پا به پای ما می آمد. خودم را به گردنش چسباندم و فریاد کشیدم:
-آروم باش...صبر کن.

مهند با اسبش خروشید و خود را رساند. دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:
-افسار رو نکش! کج نگهش دار...زود باش فریحا تا قبل از این که بهت صدمه بزنه.

کم مانده بود اشک در چشمانم حلقه ببندد.

-گریه نکن...فقط نوازشش کن.

خودم را به جلو خم کردم و یال های اسب را نوازش کردم. آرام آرام از سرعتش کم شد و کمی بعد ایستاد. قفسه ی سینه ام از فشار بالا پایین می رفت و نفس زنان گفتم:

-کم...کم مونده بود زمینم بزنه.

دور کمرم را چسبید و کمک کرد تا روی زمین فرود بیایم. موهایم را کنار زدم و با حالی دگرگون گفتم:

-جونم رو مدیون تو شدم.

دستش را دور تکه ای از موهایم پیچاند و گفت:

-منم خیلی اتفاقات توی زندگیم رو مدیون توام.

صدای شلیک گلوله به هوا رفت و این بار اسب بی صبرانه شیهه کنان فرار کرد.
به دنبال اسب خواستم بدوام اما مهند بازویم را کشید، از حرکت ناگهانی اش جا
خوردم و در آغوشش افتادم.

-هیس...این جنگل خیلی ساکته.

چشم هایم گرد شد و گفتم:

-ساکته؟ هر لحظه صدای...

دستش را روی دهانم انداخت و گفت:

-صدات در نیادا!

وسط جنگل گیر افتادیه بودیم؛ صدای قیژ قیژ چرخ های زنگ زده ی ارابه در
سکوت جنگل پیچید. مو به تنم سیخ شد و یاد حرف های عطیه افتادم.

-این جنگل راهزن داره...مطمئنم که داره.

تنم یخ زد و تمام خبرهایی که در روزنامه ها راجب راهزنان نوشته می شد به یادم
آمد. مهند کشان کشان من را به پشت درخت رساند. به درخت تکیه داد و دستش
را قفل سینه ام کرد. کمرم به سینه اش چسبید و نفسم حبس شد. ضربان قلبش را
در زیر پوستم احساس می کردم. او هم هیجان زده و مضطرب شده بود. با صدای
آرامی گفت:

-راهزنان دارن از مسیر عبور می کنن.

چشم هایم را بستم و با صدایی لرزان از ترس گفتم:

-اگه ما رو ببینن چی؟

-اگه فقط رد بشن و متوجه نشن چی؟ به این امید داشته باش.

چشم هایم را باز کردم. عرق سرد از پیشانی ام می ریخت. سرم را چرخاندم و به نیم رخ پریشانش نگاه کردم. ارابه در حال عبور بود و چند نفر پشت او حرکت می کردند. زنگ زده و قدیمی بود، صدای آواز خش دار مرد راهزن بلند شد. تمام حواس در گوش ها جمع شده بود و صداها را دنبال می کرد. و کمی دور شده بودند و خطر از بیخ گوش رد شد. نفس راحتی کشیدم و مهند دست از دهانم برداشت.

-باید هر چه زودتر بریم. شب رو توی جنگل می مونن و همه جا رو زیر رو می کنن.

با دلهره و نگرانی گفتم:

-چیزی به شب نمونه.

مچ دستم را گرفت و گفت:

-پس عجله کن.

دستم را کشید اما تکان نخوردم و گفتم:

-نمی‌تونم با این دامن راه بیوفتم.

-هی این جا رو ببینین یه اسب این جاست.

رنگ از رخسارم پرید و قلبم از حرکت ایستاد. مهند سرش را چرخاند و این بار

با ترس به میان درختان نگریست. لرزان زمزمه کردم:

-مهند!

سریع روی زمین خم شد و با یک حرکت دامن را پاره و پوره کرد. دستم را دوباره

گرفت و این بار محکم گفت:

-بدو.

شروع کردیم به فرار کردن. صدای شیهه‌ی اسب و شلیک گلوله نوید از خبر دار

شدنشان بود. ما بین درختان می‌دویدم و فرار می‌کردیم. خار و شاخه‌ها ساقه‌ی

پاهایم را دریده بود. نفس زنان به پاهایم قدرت دویدن می‌دادم و دور می‌شدیم.

فریاد زدم:

-دارن میان دنبالمون.

-فقط بدو!

نویسنده حدیث افشارمهر

کم مانده بود به گریه بیوفتم. نای و قدرت او بیش تر بود و با کشیدنم به دنبال خودش به دویدنم سرعت می داد.

-اسب دارن اسب دارن!

-ساکت شو.

جنگل به دو قسمت تقسیم شد. مهند بی توقف مسیر چپ را در پیش گرفت و پشت یکی از درختان کشاندم. آن قدر صدای نفس زدن هایم بلند بود که دستش را دور دهانم انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیس...

این قسمت از جنگل پر بار تر با درخت های بیش تر بود. خورشید شروع به غروب کرد و استرس و اضطراب ما هر لحظه بیش تر می شد. تنها امیدمان به گروه بود. اگر دنبال ما بگردند نجات خواهیم پیدا کرد. پس از گذر چند دقیقه مهند کمی آرام شد و دستش را برداشت. نفس عمیقی کشیدم و با صدای خفه ای گفتم:

-پیدامون نکردن!

-اون مسیر رو رفتن.

-اگه...اگه برگشتن چی؟

-نمی تونیم توی جنگل بمونیم محاله ممکنه.

با بغض در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-پس چی کار کنیم؟

دستش را دور صورتم انداخت...نفس هایش به شمارش افتاده بود و با لحن آرامی گفت:

-وای به حال راهزن هایی که تو رو بگیرن. دلم به حالشون می سوزه.

در عین جدی بودن شوخی های مسخره در لحظه های دشوار می کرد. با مشت به شانه اش کوبیدم و با حالتی گریه دار گفتم:

-بس کن تو هیچی حالت نیست.

در بین تقلا هایم دست هایش را به دور شانه هایم انداخت و در آغوشش کشاندم. فشار عصبی و نگرانی هایم زیاد بود و این حرکتش باعث شد بیش تر دگرگون و حال خراب بشم. باز هم به سینه اش مشت می زدم و گریه می کردم. دستش را روی سرم نهاد و گفت:

-قوی باش.

آرامش کوچکی که در قلبم سرایز شد کمی آرامم کرد. صدای ارابه ی کذایی مانند ناقوس مرگ بلند شد. نفس عمیق و سنگینی کشید. انگار که این نفس نشان از خستگی و ناچاری اش بود.

-تو رو این جا تنها می ذارم.

سراسیمه و پریشان گفتم:

-چی؟ تو چی؟

-عزیزم، باید حواسشون رو از تو پرت کنم.

بی رمق، سرم را بالا گرفتم، دستش را دور چانه ام انداخت و گفتم:

-شوخی می کنی...به خاطر این شوخی مسخرت مجازات می کنم.

-جدی می گم فریحا، باید یک بارم که شده شجاع باشم.

اشک از گونه سرازیر شد عاجز و ضعیف گفتم:

-ما می تونیم پنهان بشیم.

-پس شجاعتت کجا رفته؟ آدم های ترسو همیشه در حال فرارن...یک بارم که

شده خودخواه باش فریحا.

زمزمه کردم:

-چرا تنهام می ذاری؟ من بهت احتیاج دارم!

شانه هایم را محکم گرفت و از خودش جدایم کرد و گفت:

-شاید به این خاطر که باید نقطه ضعفم رو دور بندازم...یا خجالتی که دارم رو از

بین ببرم.

نویسنده حدیث افشارمهر

طاقت از کف بریدم و شانه هایم را از زیر دست هایش عقب کشیدم. پریشان و
عصبانی گفتم:

-باید از خودت خجالت بکشی که من رو تنها می ذاری.

-تو و بدبختی جور نمی شین...خدا بدادشون برسه اگه بخوان تو رو بگیرن. حالا
زود باش برو.

-من...من نمی رم.

دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

-زود باش می خوام ازت خداحافظی کنم.

صدای ارابه هر لحظه نزدیک تر می شد. با گریه گفتم:

-نه خواهش می کنم.

زدم به سیم آخر و میان گریه هایم گفتم:

-تو رو نمی بخشم.

-این رو ازت نمی خوام چون که خودمم نمی تونم خودم رو ببخشم. و اگه مردم

حداقل این رو می دونستم که دوست دارم فریحا.

دستش را روی فک ام نهاد و گفت:

-علیرغم این که دنیای متفاوتی داریم اما شبیه به هم هستیم. هر دو خودخواه

و متکبر و مغرور.

محکم در آغوشش نگهم داشته بود و تکان می خوردم. مانند یک ماهی که از آب بیرون افتاده بود. سرم را از صورت خیسش دور کردم و گفتم:

-ولم کن...این طوری نگهم ندار.

دستش را روی موهایم نهاد و صورتم را بالا گرفت.

-فریحا نگام کن... من رو ببین شاید این آخرین بار باشه که به چشمت نگاه می کنم.

با حلقه ی اشک در چشم وادار به تماشای چشمان نگرانش شدم. گرمی دستش تسکینی بود برای سردی پوست صورتم. محکم و قاطع گفت:

-تو رو بیش تر از هر زنی دوست دارم.

پیشانی ام را دو بار با ولع بوسید. با گریه و شکایت گفتم:

-ولم کن...خیلی بدی خیلی منفوری.

-این مهنده که دوست داره فریحا...اون هم به خاطر یه بوسه ی تصنعی مسخره. می خوام این خاطره رو تا دم مرگ داشته باشم.

مکثی کرد و همان طور که چشم هایش سوق می زد گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-مهم نیست که منو دوست داری یا نه اما می خوام این مهند رو با خاطره ای قشنگ به آغوش مرگ بفرستی.

فرصت صحبت نداد و لب هایش را نزدیک صورتم کرد. صدای شلیک گلوله به هوا رفت و یک آن تمام آن لحظات محو شد. به سمت عقب هولم داد و گفت:

-برو برو.

-من...من نمی دونم کجا برم.

داد زد:

-فقط فرار کن فریحا...زود باش برو.

دامنم را به چنگ دست هایم در آوردم و پا به فرار نهادم. دویدم و بارها به سمت عقب نگاه کردم اما تصویری از او تکرار نشد. صدای غار غار کلاغ ها و هوهوی جغد ها در جنگل می پیچید و سایه ی نور کم سوی مهتاب ما بین شاخه ها عبور می کرد. هر بار شاخه ها با صدای بلندی در زیر پاهایم می شکست و من بی توقف می دویدم. در ذهنم فقط یاد و تصویر او تکرار می شد و این بار حضور مهند در کنارم نبود که باعث قدرت گرفتنم می شد بلکه حضورش در قلب و ذهنم انگیزه و توان جنگیدن را می داد. آه مهند قوی و شجاع من!

نفس کم آوردم و به درختی تکیه زدم. صدای یورتمه روی زمین را شنیدم. بی صدا و بی حرکت ماندم. صدای خر خر کردن اسب را شناختم و آرام از درخت کنار

نویسنده حدیث افشارمهر

کشیدم. اسب ما بین درختان پنهان شده و تنها بود. اسب قهوه ای مهند بود که با افسار طلایی به درخت قفل شده بود. کمی به اطراف نگاه کردم و وقتی از خلوت بودن مطمئن شدم آهسته خودم را به اسب رساندم و دستی به یالش

کشیدم. سرش را تکان داد و پایش را روی زمین کشید. نگران و غمگین بود این را از صدای آه کشیدنش فهمیدم. با صدای آرامی گفتم:

-صاحبت بر می گرده...این رو مطمئن باش.

اسب شیهه ی آرامی کشید و سرش را تکان داد. افسار را باز کردم روی اسب نشستم. خبری از وجود راهزنان نبود و این نشان از موفقیت مهند بود. اسب را به حرکت انداختم و با سرعت دور شدیم. باد از بین موهایم رد می شد و اشک بر گونه هایم سرازیر. زیر لب نام مهند را صدا می کردم و تقاضای برگشت را داشتم. ساعت ها گذشت و مسیر را گم کرده بودم. اسب نیاز به استراحت داشت و از تنها ماندن در نا کجا آباد هراس داشتم. اولین قطره ی باران بر روی دستم افتاد. افسار را به دست گرفتم و با هزاران زور اسب را به حرکت وادار کردم. با پای پیاده میان باران و گل های جنگل راه می رفتم. حال پریشان و جسم بی جان بود. غم باد گرفته بودم و بغض راه نفسم را گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-مهند بی وفا...من رو تنها گذاشتی! کاش می یومدی تا این قدر درمونده نمی شدم. من نمی دونم چی کار کنم...حیرون و سرگردونم...آخ خدا زخم پاهام امونمو بریده.

نویسنده حدیث افشارمهر

دستم را روی لب هایم نهادم. باز هم حسرت یک بوسه مانده بود. اگر برنگردد و این حسرت تا ابد ادامه دار باشد چه؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

-بر می گرده...این جاست که باید ثابت کنه خوش قوله.

لبم را گزیدم و اشک هایم را پس زدم. از دور پل عشاق را دیدم. از غم و خوشحالی
هق هق گریه را سر دادم و اسب را کشان کشان به دنبال خود بردم. خانه نزدیک
بود و تن خسته ام نیاز به استراحت داشت. باران هر لحظه شدید تر می شد و
صدای گریه های من بین رعد و برق گم می شد. چراغ های خانه

را از دور دیدم که روشن بود. لبخندی به روی لبم نشست و با امید زمزمه کردم:

-خونه!

فصل هفتاد

دست بی جانم را بالا آوردم و دو تقه به در زدم. پس از چند لحظه چهره ی امیدوار عطیه در پشت پنجره پدیدار شد و با دیدن من جیغی از سر ذوق کشید. لبخند خسته ای زدم، در با شدت باز شد و عطیه با خوشحالی جیغ کشید:

-فریحا وای!

خودش را در آغوشم انداخت و گفت:

-خدا می دونه که چه قدر دنبالت گشتیم.

اورهان از پله ها با سرعت سرازیر شد و فریاد کشید:

-فریحا پشت دره؟ درو باز کردین؟

سونا ذوق زده گفت:

-خود خودشه.

همه از خوشحالی دورم حلقه بسته بودند و بی امان اظهار خوشحالی می کردند. در

بین همین هیاهو بود که صدای آرام جاویدان از گوشه ی سالن آمد:

-پس مهند کجاست؟

حالا همه متوجه غیبت مهند شدند و با کنجکاوی و نگرانی تازه پرسیدند:

-مهند کو؟

-کسی سراغ مهند رو گرفته بود؟

-مگه با تو نبود پس چرا الان...

-نکنه بلایی سرش اومده.

-بگو کجا بودی این چه سر و وضعیه؟

روی صندلی ولو شدم و زمزمه کردم:

-شجاع و فداکار...موند تا حواس راهزنان رو پرت کنه.

همه وا رفتند و با رنگ و رو های پریده و دهان های باز به من نگاه کردند. همه ی اتفاقات را جز ابراز عشق مهند را بر زبان آوردم. اورهان بی توقف اسلحه ی شکاری را از روی دیوار برداشت و گفت:

-می رم تا نجاتش بدم.

باریش سریعا از جا پرید و بازوی رییش را به دست گرفت و گفت:

-نه رییس این کار درستی نیست.

-سعی نکن مانع این کار بشی...مهند واقعی ترین رفیق و همراه منه.

اشک در چشمانم حلقه زد. قلبم تمام و کمال رضایت این را داده بود که اورهان به نجات مهند بشتابد. بکتاش با تردید گفت:

-بهتر نیست گروهی جستجوگر رو بفرستیم به دنبال افشار؟ از تمام صدمات احتمالی جلوگیری می شه.

تقریبا همه به این پیشنهاد رای مثبت دادند تنها من و جاویدان بودیم که می خواستیم هر چه زودتر مهند پیدا شود. سونا یک دست لباس نو و حمام را آماده

نویسنده حدیث افشارمهر

کرد تا به سر و وضع ظاهری ام برسم. طلوع نزدیک بود و یک دم خواب به
چشمانم نیامد. منتظر بودم تا همگی آماده برای جستجو شوند و من هم در پی
آن ها به دنبال مهند بروم اما آن قدر خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم.
بعد از ساعت ها ناگهان از خواب پریدم و فریاد زدم:

-مهند!

نفس زنان به اتاق خلوت و خالی نگاه کردم. تمام اتفاقات مانند یک فیلم از نظرم
گذشت. عرق سرد از پیشانی ام سرازیر شد. با حالی خراب و پریشان از روی
تخت بلند شدم و اتاق را ترک کردم. هر چه قدر که می خواستم قوی باشم نمی
توانستم... حتی قوی ترین زن ها هم وقتی عاشق می شوند، ضعیف و شکننده می
شوند. دستم را روی چشمانم نهادم و اشکم در حال چکیدن بود که صدای برخورد
مشت های محکمی را به در شنیدم. از صدای ناگهانی تکانی خوردم و قلبم به لرزش
افتاد. با عجله خودم را به در رساندم و محکم باز کردم.

سرش را بالا آورد، موهای طلاییش بهم ریخته بود و لباس هایش در پس گل ها
مخفی شده بود. چشم های سبزش برق می زد، نور امید را در جنگل چشم هایش
تماشا کردم. فکم به لرزش افتاد و با بغض، به سمتش هجوم بردم. دست هایش
را باز کرد و در آغوشم کشید. پاهایم در هوا آویزان شدند و سرم در

نویسنده حدیث افشارمهر

گردنش مخفی شد. با ولع بوی تنش را کشیدم. مانند یک شیر گرسنه تنم را بو می کشید و بوسه های ریز و درشت را روی صورت و گردن و پیشانی ام می کاشت. حرفی در میان نبود، بوسه ها همه چیز را آشکار می کردند. فریاد های ما در عمیق ترین بوسه ها پدیدار می شد. قلب و روح پریشان به آرامش مطلق تبدیل شده بود و عشق در این جا مانند یک جادوی قوی عمل می کرد زخم های تن و خستگی های روح را درمان کرد. آه عشق که تو بزرگ ترین احساس زمینی. روی زمین نهادم و موهام را با دو دست کنار زد، بوسه ی عمیق و آزرگار روی پیشانی ام نشانده دم زنان گفتم:

-اومدی، قولت رو عملی کردی.

با حیرت و شور از خوش قولی اش حرف می زدم. در را بست و با التهاب و اشتیاق گفت:

-بوسه ی نیمه ی کاره قدرت ادامه رو بهم داد.

جوشش اشک شوق را در چشم احساس کردم. دستش را روی صورتم نهاد و گفت:

-فریحا، تو بهم خیلی چیزها رو یاد دادی...من مدیون تو بودم.

-ولی بی حساب شدیم.

نویسنده حدیث افشارمهر

دست هایم را به دست گرفت و بوسه ای روی آن ها نهاد. لب هایم را مانند یک بچه بالا دادم و گفتم:

-مهند تمام فکر و خیالم شده بود سراسر از نگرانی. اون مسیر جهنمی رو که طی می کردم فقط اسم تو رو صدا می زدم. قدرت و ضعف رو همزمان بهم بخشیدی.
-لیدی عزیزم.

-خیلی نگران بودم...با وجود اون حجم از خستگی تا آخرین توان بیدار موندم و بهت فکر کردم...در آخر تسلیم بی هوشی شدم.
با خنده ی کوتاهی گفت:

-تو یه مخلوق بدون قلبی! چه طور نگرانی داشتی که با وجودش خواب ربودت؟
با ناز و ادا صورتم را برگرداندم و کلمات را بزرگ ادا کردم:

-مهند بی انصافی نکن...من هم سختی زیادی کشیدم.
دست هایم را کشاند و روی صندلی نشاندم. روی زمین زانو زد و آرنجش را روی کناره ی صندلی نهاد. دستم را روی شانه اش نهادم و گفتم:
-بهم بگو، چه اتفاقی افتاد.

-این که چه اتفاقی افتاد چندان مهم نیست...این که چه تحولاتی رخ داد مهمه.
در سکوت به چشم هایش خیره شدم. سرش را زیر انداخت و گفت:

-این راز رو بعد از سال ها می شکنم...اما نه الان. زیاد از حد خسته و درموندم.

دکمه های پیراهنش را باز کردم و گفتم:

-برو حمام...استراحت کن و بعد از اون با من صحبت کن.

سرش را تکان داد و از جا برخواست. همان لحظه بکتاش و باریش از در وارد

شدند و با دیدن مهند سر تا پا پر از شوق شدند.

-بیاین این جا که گمشده پیدا شد.

-همین جاست توی خونه است.

جاویدان دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و با ناباوری قدم به خانه نهاد.

با دیدن مهند برق اشک در چشم هایش درخشید و با سرعت به سمت او پناه برد.

خودش را در آغوشش انداخت و زار زار کنان گریه را سر داد. حسادت مانند

شعله های آتش در درونم روشن شد. جاویدان تنها کسی بود که از زمان کودکی

تا به حال به او احساس حسادت داشتم. تنها کسی بود که همیشه می خواستم

زندگی بی دغدغه ی او را داشته باشم. حال باور این که می خواهد معشوقه ی من

را به چنگ آورد باعث شد که احساس تنفر و انزجار در قلبم ریشه کند. مهند بی

حرکت مانده بود و فقط زمزمه کرد:

-من خوبم جاویدان...ممنون از بابت نگرانیت.

جاویدان از تن و آغوشش جدا شد و اشک هایش را کنار زد. سپس با لبخندی

گفت:

-خیلی خوشحالم که...

آب دهانش را قورت داد و تکرار کرد:

-که حالت خوبه.

سپس با بغض دستش را روی دهانش گذاشت و پله ها را به بالا دوید و رفت. از این که پس زده شده بود احساس خوشنودی و اقناع می کردم. مهند بعد از کمی صحبت با افراد به طبقه ی بالا برای حمام رفت. روی مبل نشستم و برای اولین بار به خاطر شادی و افتخار پیک شراب را میل کردم. اورهان دستی به

صورتش کشید و گفت:

-باز هم از خدا متشکرم که بلایی سر مهند نیومد و سالم برگشت.

چشم هایم را بستم و گفتم:

-از این بابت خوشحالم.

-همه ی ما خوشحالیم...همه.

فصل هفتاد و یک

یک روز از استراحت گروه گذشت و تمام خوشی هایمان با برگشتن معاون دود بر هوا شد. باز هم کار و تلاش های سخت شروع شد. طبق قرار داد امروز بازیگری جدید به جمع ما ملحق می شد. طبق گفته های اورهان این بازیگر مردی حدودا سی و یک ساله متاهل و تقریبا مشهور است که پانزده سال در حرفه ی بازیگری مشغول به کار بود. این مرد کسی نبود جز جهان دیلان. در لیست درخشان ترین کارهای او فقط نام دو فیلم وجود داشت. این نشان از تلاش زیاد اما موقعیت نامناسب بود. اگر از همان سای های ابتدایی با کارگردان های قهار کار می کرد لیست موفقیت هایش آکنده می شد.

زیر درخت روی یک زیرافکن نشستیم و مقداری چای و قهوه میل می کردیم. هوا خنک و دل پذیر بود و نور آفتاب ما بین درختان گم شده بود. دو اتومبیل مشکی و آبی آسمانی در نزدیک مکان فیلم برداری از حرکت ایستادند. اورهان از روی صندلی برخاست و گفت:

-جهان دیلان و معاون رسیدن.

همگی به استقبال و احترام از جا برخواستیم. از اتومبیل آبی مردی دیلاق و لاغر پیاده شد. لباس های برازنده و گرانی به تن داشت. کلاهش را بر سر نهاد و نگاهی به اطراف انداخت. معاون پس از چند لحظه پیاده شد. اما کمی نگذشت که دیگر در اتومبیل باز شد و کفش های براق قرمز روی زمین گذاشته شد. پای گندمگون رنان نمایان شد و پس از آن کامل از جای خود برخواست. به لطف کفش هایش قدش بلند تر شده بود و لباس زرد نیمه بلندی به تن داشت. کلاه بزرگ سفید آفتابی بر سر نهاده بود. آرایش زیبایی روی صورتش انجام داده بود که جذابیتش را چندین برابر کرده بود. جهان دیلان و معاون به سمت ما آمدند و سلام کردند. اورهان پا پیش نهاد و به جهان دست داد. خوش آمد گویی گرمی را نصیب حال و احوال دیلان کردیم و او از انرژی گروه ما بسیار خرسند شده بود. روی صندلی کنار اورهان نشست و مشغول به صحبت شد:

-زمان زیادی گذشت تا به مقصد رسیدیم. شهر خیلی قشنگ و سر سبزیه.

-بله همین طوره...اما راهزنان در جنگل رو فراموش نکنید!

-راهزنان که زیاد شدن ما باید حواسمون به جون و مالمون باشه و گرنه به باد می رن.

-سناریو رو کامل خوندید؟

-کامل...نگران نباشید. فقط یک سوال خودتون این داستان رو نوشتید؟

-بله فیلم نامه ی سینمایی قبلی هم به عهده ی خودم بود.

-قدرت شما در فیلم نامه نویسی محشره.

اورهان لبخندی زد و گفت:

-بهترین تعریفی بود که شنیدم و لازمه بگم که خیلی لطف دارین آقا جهان.

-حقیقت رو گفتم جناب...غرق لذت شدم.

معاون دور ترین صندلی از جمع را برای نشستن انتخاب کرد و در همان حین روزنامه را در دست گرفت. مثل همیشه مشغول خواندن خبرهای سیاسی ترکیه شد.

-حدودا پنج سال از ازدواج من با همسرم می گذره. بهترین زن دنیاست و زندگی عاشقانه ای رو به سر می بریم.

-چه عالی...چه طور آشنا شدین؟

تک خنده ای زد و گفت:

-داستانش خیلی جالبه، همسرم جیدا بزرگ ترین طرفدار من بوده و هست. توی تمام مصاحبه ها و جشن ها من رو دنبال می کرد و تشویقم می کرد. بین اون همه جمعیت بارها چشمم بهش افتاد و بعد از یک مدتی تصویرش توی ذهنم موندگار

نویسنده حدیث افشارمهر

شد. شاید حتی بیش تر از من به فکر کار و تلاشمه. همیشه بهترین شرایط رو آماده می کنه تا حال و آینده رو بسازم.

-مرد خوش شانسی هستیید جهان آقا...یک خانواده ی گرم و صمیمی ارزشمند ترین دارایی دنیاست.

-بله درسته از وقتی ازدواج کردم معنای واقعی زندگی رو فهمیدم. هیچ وقت نمی خوام به زمان مجردی ام برگردم زمانی که جیدا رو نداشتم.

اورهان به زمین خیره شد و با لبخندی محو گفت:

-من همیشه به تشکیل خانواده علاقه داشتم. از نظر من بزرگترین هدف توی زندگی هر مردی تشکیل خانواده و داشتن یه زندگی پر عشق همراه همسر و فرزندان هست.

-البته ما هنوز فرصت بچه دار شدن رو نداشتم اما خیلی مشتاق و منتظریم.

اورهان دستش را روی شانه ی آقا جهان نهاد و کمی فشرد سپس گفت:

-اون هم به موقعش آقا جهان! صبر داشته باش که بهترین ها نصیبت می شه.

خیلی سریع با هم دیگه صمیمی و گرم شده بودند. یک ساعت از رسیدن آن ها گذشته بود که معاون سرش را از کنار رادیو برداشت و با صدای بلندی گفت:

-دست بجنین تا کی می خواین وقت تلف کنید؟

نویسنده حدیث افشارمهر

مهند از کلبه خارج شد و همراه کیک و آب میوه به سمت آمد. به اطراف نگاهی انداختم تا وضعیت جاویدان را بررسی کنم. روی زمین خم شده بود و سرگرم چیدن گل های سفید بود. مهند کیک و آب میوه را به دستم داد و با صدای آرامی گفت:

-بخور تا حین کار ضعیف نشی. هنوز یادم نرفته اون روز توی بغلم لرزیدی از ضعف.

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

-متشکرم.

-تشکر لازم نیست لیدی فریحا.

نیمی از کیک را بریدم و به دستش دادم. با چشمتی در دهانش انداخت و صاف ایستاد. جاویدان برگشت و با دیدن مهند با شادی به سمت او آمد و گفت:

-مهند ببین چه گل های خوشگلی اون جا بود. یه مقدار چیدم تا تو هم ببینی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی زیبان جاویدان.

-ممنون پرنسس...نیازی نبود به خودت زحمت بدی.

جاویدان دست هایش را قفل یکدیگر کرد و با شادی محسوس گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-محافظ چتین از دور حواسش به من بود و نداشت که خارهای گل توی دستم بره.
این دستمال رو به من داد.

روی دستمال طرح گل دوزی شده ی همیشگی اش زده شده بود. مهند دستمال را گرفت و با دقت نگاهش کرد. سرش را بالا آورد و با نگاهی کنجکاو به من نگریست. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول خوردن آب میوه کردم.
محافظ پرنسس جاویدان دستمالی دیگر را از اتومبیل خارج کرد و گفت:

-به دستمال جدیدی نیاز دارید خانم؟

جاویدان با لطافت و لحنی نرم و نازک گفت:

-خیر چاتای محافظ، نیازی نیست.

اورهان از روی صندلی بلند شد و گفت:

-وقت وقته کاره...استراحت دیگه تمام شد. همه سر وظیفه های خودشون حاضر بشن.

مهند از کنارم رد شد و دستمال را به سینه ام کوباند. دستم را روی سینه ام نهادم و سرم را برگرداندم. با قدم های محکم از من دور شد و در کلبه رفت. دستمال را محکم بر روی زمین نهادم و پا به رویش نهادم تا رد شوم. اورهان با صدای بلندی گفت:

-مهند کجا رفتی؟ برگرد باید فیلم برداری رو شروع کنیم.

مهند سر به زیر، ترش رو و عبوس برگشت و گفت:

-آمادم.

-پس شروع می کنیم.

صدای لرزانم را درست کردم و شروع به خواندن دیالوگ ها کردم. چندین ساعت گذشت و جز کار و فیلم برداری اتفاق دیگری رخ نداد. سکانس های شب هنگام را در ساعت یک صبح فیلم برداری کردیم و حال خسته و عاجز به سمت استراحت گاه به حرکت در آمدیم.

عطیه کتاب جنایی اش را تمام کرد و گفت:

-باورم نمی شه این چنین پایانی داشت.

-چه پایانی؟

-قاتل به خوبی و خوشی بین مردم زندگی کرد!

-چه نویسنده ی بی انصافی.

-نه این طور نیست...شاید باید این چنین تمام می شد.

ناراحت و خسته کتاب را بست و به سینه اش چسباند. پس از چند لحظه گفت:

-هر بار بعد از تمام کردن یه کتاب این مصیبت به سرم میاد. نمی تونم با تمام

شدنش کنار پیام.

دست روی شانه اش کشیدم و گفتم:

-ولی اون فقط یک کتابه.

-نه اشتباه نکن! کتاب ها میلیون ها داستان هستند. هر کدام به نحوی در ذهن ما می مونن. و اگه کتاب مورد علاقت به پایان برسه مثل این می مونه که از یه دنیای خیالی بیرون بیوفتی و وارد واقعیت تلخ زندگی بشی.

کتاب بعدی را از کیف بیرون آورد و بغل کرد سپس گفت:

-از شر تلخی های دنیا پناه می برم به دنیای خیال ها.

لبخندی زد و کتاب بعدی را باز کرد. سرم را برگرداندم و به چراغ های کم سوی شهر نگاه کردم. فکرم تماما حول محور مهند می چرخید. حق داشت که دلخور باشد چرا که تمام مدت دستمال دست دوزی را نگه داشته بود که فکر می کرد از آن من است اما اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود. بارها و بارها عطر دستمال را به خیال بوی من نفس کشید و نمی دانست که عطر جاویدان آغشته به آن دستمال بود، عطر خالقش بر جانش به جای مانده است. وقتی به استراحت گاه رسیدیم مهند بی حرف مسیر اتاقش را در پیش گرفت و رفت. اورهان تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-این مرد یه چیزیش شده...می دونی از چی ناراحته؟

سرم را تکان دادم و ادعای ندانستن کردم. سرش را تکان داد و گفت:

-در هر حال شب بخیر خسته نباشی مادام زیبا.

-ممنون موسیو...شب شما هم بخیر.

از پله ها بالا رفتم. لحظه ی آخر قبل از رفتن من رنان همراه معاون و دو خدمتکار با ابهت خاص خودشان وارد استراحت گاه شدند و در پی مقیم شدن در این مکان بودند. اورهان کلاهش را به نشانه ی سلام یک بار از روی سر برداشت و به جای خود برگرداند. معاون در جواب احترام اورهان سرش را تکان داد و زیر لب سلام کرد. رنان اما از همراهی با همسرش به جا ماند و محو تماشای ابهت مردانه ی اورهان شد. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. سونا تصمیم گرفته بود که همراه ما در این اتاق باشد و سامانتا را به اتاق مشترک با نریمان فرستادند. روی تخت دراز کشیده بود و اشک هایش را پاک می کرد. موسیقی غم انگیزی توسط گرامافون در اتاق پخش می شد و عطیه مغموم مانده بود. چراغ خواب را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. باد پرده را تاب می داد و نور مهتاب پخش زمین شده بود. چشمانم را بستم و به موسیقی دل نواز گوش داده بودم که بوی خوش و آشنای سیگار جاودان به مشام خورد. به یک باره چشم هایم باز شد و سیخ نشستم. موهایم را کنار زدم و پتو را به دور خود پیچاندم. از روی تخت بلند شدم و به سمت پالگانه رفتم. در زیر ایوان در همان جای سابق تکیه بر درخت و پشت به من مشغول کشیدن سیگار بود. پایه ی کوتاه سیگار در دستانش بود و خیره در مهتاب روشنا گشت. سرم

را به در تکیه دادم و به تماشایش نشستم. مهند مردی بود که از ابتدا نفرت را در قلبم به وجود آورد به سبب آن که رفتارها و شخصیتش در تضاد با من بود. اما تغییر کرده بود، متفاوت از قبل شده بود. پخته و با تجربه و عاقل تر از گذشته.

سپیده دم شروع شده بود و هوا گرگ میش، بوی سیگار از هوا محو شده بود و چشم های من هنوز به سقف اتاق خیره مانده بود. هفته ی آخر پایان فیلم برداری شروع شده بود. جاویدان در تمام این مدت شهر را گشت و از فروشگاه های برجسته خریداری کرد. رنا دور از چشم همسرش دور اورهان می پلکید

و از گذشته های دور می گفت. اما اورهان مردی نبود که اشتباه ها را تکرار کند و خیلی خوب می دانست نمی تواند به این زن اعتماد کند. نمی دانم که اگر معاون متوجه ی این رفتارهای لوده و فاسد همسرش شود چه واکنشی نشان خواهد داد! کلاه را بر سر نهادم و دستکش ها را به دست کردم. چندین بازیگر نو از سراسر شهر آمده بودند تا سیاه لشکر باشند. عده ای به عنوان اهالی شهر به بازی می پرداختند و عده ای دیگر فقط چند ثانیه نقش آفرینی می کردند. مردمی بودند که با شوق و ذوق صف گرفته بودند و می خواستند حتی برای یک لحظه هم که شده در سینما و تلویزیون به نمایش گذاشته شوند. جمعیت هر ساعت بیش تر می شد و معاون مجبور بود که برای حفظ آبرو و شخصیت خود مهمانی محله ای ترتیب دهد. خیابان را به مانند یک کارناوال تبدیل کرده بود و همه ی ما با شادی و خوشحالی از نوشیدنی و خوراکی ها لذت می بردیم و با موسیقی می رقصیدیم.

نویسنده حدیث افشارمهر

جمعیت به حدود چهارصد نفر رسیده بود و همه به دنبال خوش گذرانی بودند. معاون روی صندلی چوبی نشسته بود و دستش را به سر گرفته بود. از این خرج و مخارج زیادی که به گردنش افتاده بود به شدت متاثر و محزون شده بود. مردم محلی به دور همدیگر جمع شدند و شروع به رقص با آهنگی محلی کردند. زنی با لباس محلی کنارم ایستاد و گفت:

-دست مریزاد رجب! توی این رقص برتری حلاله باشد.

کمی به آن زن نزدیک شدم و گفتم:

-خیلی رقص جالبیه، اما اطلاعاتی از این رقص ندارم.

با خنده گفت:

-دختر جان به این رقص می گن رقص هورون...از دریای سیاه شرقی اومده. کارادنیزمون. بیش تر مردها می رقصن و زن ها با تشویق و سرو صدا مردشون رو انگیزه ی محکم رقصیدن می دن.

-چه خوب.

دست هایش را به هوا برد و مشغول دست زدن شد. در بین جمعیت به دنبال مهند گشتم که او را کنار اورهان دیدم. هر دو روی صندلی های چوبی اختصاری خودشان نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. اورهان برای کشیدن سیگار به پشت درخت در تاریکی رفت...سرم را برگرداندم و با رنا مواجه شدم که از بین

جمعیت زد و زد شد و مسیر را به پیش اورهان گرفت. از پشت با قدم های آرام نزدیکش شد و دست هایش را به رقص آرامی از شانه هایش پایین کشید. اورهان در ابتدا واکنشی نشان نداد اما با برگرداندن صورتش و شناخت رنان بلافاصله به زیر دست او زد و حیرت زده به عقب رفت. رنان با عصبانیت چنگ هایش را در هوا گرفت و کلماتی را بر زبان آورد. اما اورهان با خشم پیش زد و جمله ای طولانی را به او گفت. دیدم را عوض کردم و دنبال معاون گشتم. با نگهبان در حال بحث و دعوا بود و به شدت عصبانی به نظر می رسید. نگهبان حرفی زد و معاون با پشت دست به صورتش ضربه زد. نگهبان سر به زیر ماند بدون آن که اعتراضی کند و یا خم به ابرو بیاورد. این مرد خشن، ستیزه خو و بی رحم بود. محال باشد اگر خیانت ببیند و بگذرد. اورهان از رنا فاصله گرفت و جشن را ترک کرد. رنا با عصبانیت دستی به موهایش کشید و قبل از این که به دنبال اورهان برود مهند بازویش را گرفت و به عقب هولش داد. دست به جیب شد و سپس حرفی با او زد که به شدت رنان را خشمگین و برزخی کرد.

برای این زن و همسرش تاسف می خوردم و می خواستم هر چه زودتر از ما و گروهمان دور شوند. اگر این قضیه ادامه پیدا کند قطعاً سرنوشتی نابسامان انتظارمان را خواهد کشید.

جشن تا نیمه های شب ادامه داشت و زمانی که دیگر همه خسته شده بودند کار ما شروع شد! رنا و معاون در نیمه های شب به استراحتگاه برگشتند اما ما تا اواسط

صبح مشغول ضبط و فیلم برداری بودیم. در سکانس های پایانی من چندان حضور نداشتم. زیرا از غم عشقی که به سرانجام نرسیده بود دست به

خودکشی زده بودم و حال تابوت انتظارم را می کشید. لباس سفید را بر تن کردم و صورتم توسط عطیه به سفیدی یک مرده رسید. حین این که در تابوت دراز می کشیدم خنده ام می گرفت و این حالت من باعث می شد همه به خنده بیوفتند. دراز کش شدم و دست هایم را روی سینه نهادم. با هزار زور لب هایم

را برای باز نشدن و خندیدن نگه داشتم و چشم هایم را بستم. مهند با چند قدم خودش را به تابوت رساند و با صدای بغض آلودی گفت:

-ای عشق نا فرجام من! حال که تو در این تابوت...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به زیر خنده زدم. مهند جفت آرنجش را روی لبه ی تابوت نهاد و سرش را به زیر انداخت و خندید. اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:

-مثلا مردم!

سرش را بالا آورد و با لبخندی محو گفت:

-زبونت رو گاز بگیر...

پشت پلکی نازک کردم و گفتم:

-تو و این حرف ها؟

-ترسه دیگه...آدم رو خرافاتی می کنه.

اورهان دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اگه به یه جنازه نمی خندین دوباره بمیره.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دوباره ریشه رفتم. مهند شانه هایم را گرفت و با زور خواباندم. چشم هایم را بستم و حالت یک جنازه را به خود گرفتم. گل سرخ را ما بین دست هایم نهاد و گفت:

-در دنیایی دیگه...جهانی تازه و به دور از هر گونه انسانی بی رحم...تو را خواهیم دید. آن جا که سرخی گل هایش همچو لب هایت و چمن هایش نرم مانند پوستت و آسمانش صاف مانند قلبت است تو را خواهیم دید. دشتی که فقط ما باشیم. جهان آقا نزدیک مهند شد و دستش را روی شانه اش نهاد، با غمی سنگین گفت:

-اصلان این غم بزرگیست...اما جز تکسین...

باز به خنده افتادم و چشم هایم را باز کردم. جهان قهقهه زنان تکرار کرد:

-تکسین!

مهند با خنده سرش را برگرداند و گفت:

-فهمیدی اورهان؟ قلبم تکسین می خواد.

اورهان خنده کنان دستی به صورتش کشید و گفت:

-از صمیم قلب برات تکسین و آمارش می خوام.

این بار دیگر کسی نمانده بود که نیش باز نکند و قاه قاه نخندد. حتی سونا، برای اولین بار در این چند روز لبش به تبسم باز شد. این بار سکانس را با جدیت و بدون مشکل فیلم برداری کردیم. وقتی تمام شد

همه از جای بلند شدند و دست زدند. از تابوت بلند شدم و مهند دستش را به سمتم دراز کرد. با کمکش خارج شدم و ایستادم. اورهان از روی صندلی بلند شد و مشت هایش را در هوا به نشانه ی پیروزی و پایان کار تکان داد.

-تبریک می گم...تبریک به تمام شماها.

-پایان تمام خستگی ها رسید.

-امیدوارم بدرخشه این فیلم.

-خسته نباشید همگی شب سختی بود اما بلاخره به اتمام رسید.

-پایان پروژه، ساعت هفت صبح.

با خستگی اما روحیه هایی خوشحال سوار بر کالسکه ها شدیم و به مسافرخانه برگشتیم. اورهان اعلام کرده بود که تا سه روز در این شهر خواهیم ماند و قرار است تمام پول های معاون را در این سه روز استراحت و تفریح به باد بدهیم. معاون تهیه کننده و سرمایه گذار بود مجبور بود که با تصمیمات ما و خرج های ما

نویسنده حدیث افشارمهر

سازگار باشد. چراغ های استراحت گاه خاموش شد و همه به خوابی عمیق فرو رفتند. جز رنا

که در نیمه های شب انتظارش به پایان رسید و از تخت و همسرش جدا شد، اتاق را ترک کرد و در راهروهای طویل سرگردان شد. گشت تا این که اتاق اورهان را پیدا کرد اما با در بسته مواجه شد و دست از پا دراز تر به کنار همسر غافل اش بازگشت.

فصل هفتاد و سه

صبح همه ی افراد دور میز جمع شدند و صبحانه را در آرامش میل کردند. معاون و رنان طبق عادت همیشگی از همگان جدا بودند و در میزی مجلل صبحانه را خوردند. اورهان لیوان قهوه را روی میز نهاد و گفت:

-امروز به میل خود هر کاری می‌خواید انجام بدید و فردا به خرید برید. شب

آخر جشنی ترتیب می‌دیم و از موفقیت جدید لذت می‌بریم.

همه موافقت کردند. جاویدان با لبخندی گفت:

-امروز روز آخره که من هستم و می‌خوام که با بهترین دوستم وقت بگذرونم.

لبخندی زدم و با خجالت سرم را به زیر انداختم. از نظر او من بهترین دوستش

در تمام دوران زندگی‌اش هستم و می‌ترسیدم از روزی که متوجه شود بدترین

دوستش من خواهم بود.

صبحانه که تمام شد مهند و اورهان پی‌همدیگر رفتند و جاویدان کنارم روی

صندلی نشست و با شوق گفت:

-من عشقم رو به مهند اعلام کردم!

قلب در سینه از حرکت ایستاد و وا رفته گفتم:

-چی؟

نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرامی گفت:

-دستمال و گل رز قرمز روی تختش گذاشتم.

سپس با خوشحالی دستش را روی قلبش نهاد. وقتی هیجان زده از عشق می‌شد

صدایش ترکیبی از جیغ و ذوق می‌گشت. از شوق می‌لرزید و می‌گفت:

-مگه نمی دونی؟ اگه توی یه نامه ی خالی رز قرمز بذاری، قطره ای از عطرت

رو بریزی یعنی داری عشقت رو میدی.

لبم را گزیدم و سرم را برگرداندم. آه جاویدان که عشق تو هر لحظه ممکن است

خطر ساز شود. با صدای آرامی گفتم:

-نمی دونستم.

-گل رز به تنهایی به معنای عشقه و عطر آغشته در نامه به این معنی که تو داری

از وجودت توی این عشق استفاده می کنی. و اگه اون عاشقت باشه بلافاصله بوی

عطرت رو تشخیص می ده. اما اگه عاشقت نباشه هیچ وقت نمی فهمه که اون عطر

از کیه.

آب دهانم را قورت دادم و با لبخندی زوری گفتم:

-امیدوارم که متوجه بشه.

دست هایش را در هم کشید و با ذوق چشم هایش را بست و تند تند زیر لب

خواند:

-وای کاش متوجه بشه خدای من!

ذوق بچگانه و امیدی واهی داشت. با روحیه ی لطیف همچو یک بچه ی کوچک،

چگونه قرار است دردی بزرگ از عشقی نا فرجام را تحمل کند؟

نویسنده حدیث افشارمهر

بکتاش چمدان هایش را جمع کرد و با چهره ای پکر کنار سونا ایستاد. چند کلمه ای حرف میانشان رد و بدل شد و در آخر بکتاش نا امید چمدانش را بلند کرد و رفت. سونا با چهره ای مقتدر روی صندلی نشست و گفت:

-بهش گفتم فقط طلاق می گیریم. درسته خانواده ها قراره به جون هم دیگه بیوفتن و مشکلات بزرگی پیش بیاد اما نمی تونم این زندگی رو ادامه بدم. حتی نمی دونم با چند نفر به من خیانت کرده! نه می تونم بگذرم و نه می تونم ادامه بدم.

جاویدان با دل سوزی گفت:

-پس بچه اتون چی می شه؟

عطیه روی صندلی نشست و گفت:

-خوبی؟

دستش را روی دست سونا نهاد و با نگرانی بهش نگاه کرد. سونا سرش را تکان

داد و در جواب جاویدان گفت:

-من نمی تونم از بچه ام دل بکنم. باید با من زندگی کنه تا مثل پدرش بار نیاد.

-می تونی تنهایی از پس زندگی خودت و بچت بر بیای؟

-سخته اما تلاشم رو می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نمی شه چیزی رو بخوای و انجام نشه! امید داشته باش و قوی ادامه بده.

-ممنون فریحا تو همیشه بهترین حرف ها رو می زنی.

همان طور که قرار بود تمام روز را همراه جاویدان گذراندم. نیمی از حرف های او راجب به عشق و مهند بود و نیمی دیگر راجب مد و فشن. تمام ذهنیت او در همین دو بحث خلاصه شده بود. دلم برای نجلا تنگ شده بود و هر لحظه منتظر نامه ای جدید بودم. در شهر گشتیم و با طبیعت و مکان های زیبا آشنا شدیم. هنوز هیچ قسمتی از شهر به اندازه ی پل سنگی نزدیک کلبه برایم زیبا و گیرا نبود.

جاویدان لباس های روشن و چتر صورتی را باز کرد و به راه افتاد. نگهبان پرنسس هر لحظه دنبال ما بود و رهایمان نمی کرد. در بین راه از حرکت می ایستاد و دسته دسته گل می چید. زمانی که به استراحت گاه برگشتیم دسته گل بزرگ و پر حجم رنگارنگ به دست داشت. مهند تمام روز به استراحتگاه برگشت و وقتی رسیدند که از نیمه های شب گذشته بود و هر دو مست و پاتیل بودند. مهند زیر بغل اورهان را گرفته بود و اورهان شیشه ی مشروب را بغل

نویسنده حدیث افشارمهر

کرده بود. از سرو صداهایی که در آمده بود عده ای بیدار شدند و در راهروها به مست بازی های دو دیوانه ی خوش گذران نگاه کردند. عطیه و جاویدان سعی کردند همه را به اتاق خواب هایشان برگرداند و من با عجله به سمتشان رفتم.

-معلوم هست چی کار می کنید؟

مهند زیر خنده زد و گفت:

-ژاندارمری امشب بدجور به تقاپو افتاده بود.

چشم هایم از فرط حیرت باز شدند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-چی؟ شما چی کار کردین؟

چندین مشت محکم به در خورد، سکوت در خانه به صدا در آمد و با ترس چند

قدم به عقب رفتم. اورهان به زور جلوی خنده اش را گرفت و با صدای آرامی

در گوش مهند گفت:

-گره موش ها رو پیدا کرد.

و قاه قاه زیر خنده زدند. جاویدان دستش را روی قلبش نهاد و گفت:

-وای مهند خودت رو به دردسر انداختی!؟

بازویش را کشیدم و گفتم:

-سریع زود باشین باید این دو رو مخفی کنیم.

سونا از پله ها پایین آمد و گفت:

-اون در رو باز کنین کم مونده بشکنه.

-نه نه ژاندامری پشت دره.

از حرکت ایستاد و با ترس گفت:

-بکتاش کاری کرده؟

-نه فقط بیا کمک کن.

با دو خودش را رساند و کمک اورهان کرد تا در زیر زمین مخفی شوند. در را

بستم و دستی به لباس هایم کشیدم. به سوی در رفتم و با آرامش تصنعی در را

باز کردم. من بازیگر بودم و اگر نتوانم چند نفر با هنرم گول نزنم بدرد هیچ

کاری نخواهم خورد.

سه مرد با عصبانیت و لباس های نشان دار پشت در ایستادند. یکی از آن ها با

اخم به داخل خانه نگاه کرد و دیگری با جدیت گفت:

-شما خانم، کسی رو داخل خونه راه دادین؟

-سلام شب بخیر...چه طور ممکنه؟ ما فقط چند تا زن تنهایییم که مهمونی چای کوچیکی رو ترتیب دادیم.

در را باز کردیم و به میزی که سونا، عطیه و جاویدان روی آن نشسته بودند و مشغول به خوردن چای و کیک بودن اشاره کردم. عطیه لبخندی زد و گفت:

-اوه چه مردهای جوان و جذابی.

نریمان ریز ریز خندید و گفت:

-لطفا بگید آقایون به جمع ما اضافه بشن.

جاویدان استکان چای را بالا گرفت و با لبخندی پر شیطنت چندین بار پلک زد. هنوز با شک و تردید به ما نگاه می کردند. آقایایی که پخته تر و با تجربه تر بود دو قدم به داخل سالن نهاد و چوب را چندین بار به کف دست کوبید، با اخم و غضب به اطراف نگاهی انداخت و وقتی متوجه ی آرام بودن اوضاع شد سری تکان داد و گفت:

-شرمنده خانم ها...خواهشمندم مهمونی خودتون رو ادامه بدین.

عطیه که بی نهایت تحت تاثیر جذابیت جوان ترین ژاندارمری شده بود موهایش را پشت گوش فرستاد و سرش را کج کرد. این حرکت نشان دهنده

ی عشوه ی یک زن و فرستادن علاقه به یک مرد بود. ژانداری مری جوان دستش را روی چهارچوب در نهاد و سرش را تکان داد. مرد به قصد رفتن چند قدم برداشت اما ناگهان صدای تقه ای از زیر زمین آمد. اضطراب و استرس به یک باره به سمتم برگشت و دست هایم به لرزه افتاد. رنگم پرید و آب در دهانم خشک شد. مرد سرش را برگرداند و گفت:

-خانم ها؟ کسی دیگه ای این جا هست که ما اطلاع نداشته باشیم؟
همه وا رفته بودند و نمی دانستند چه دروغی سر هم کنند. پا پیش گذاشتم و سریعاً گفتم:

-ما توی یه استراحتگاه هستیم و چند نفر دیگه از دوستان ما در طبقه ی بالا هستند.

سونا با خنده ای مصنوعی گفت:

-اوه بله شاید یکی از اون ها بیدار شده باشه.

از شانس و اقبال خوب باریش خواب آلود از پله ها پایین آمد و خمیازه ی بزرگی کشید. خیالشان کاملاً راحت شد و با آسودگی خاطر گفتند:

-پس دیگه بیش تر از این مزاحم اوقات خوبتون نمی شیم شبتون بخیر خانم

ها.

وقتی رفتند سریعا در را بستم و تکیه ام را به در دادم. نفس راحتی کشیدم و

گفتم:

-کم مونده بود امشب اون جنتمن ها گوشه ی سیاه چاله بیوفتن.

عطیه دستش را به پیشانی گرفت و گفت:

-وای از اون چشم های گیراش.

سونبا خنده مشتش را روی میز کوبید و گفت:

-توی زندگیم این قدر هیجان رو تجربه نکرده بودم.

کمی فکر کرد و گفت:

-چرا موقع به دنیا اومدن بچم فکر می کردم می میرم هیجان بزرگی بود.

جاویدان با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت زیر زمین رفت. به دنبالش

رفتم و در را برداشتیم. با خنده منتظر ما بودند که آزادشان کنیم و سر و صدا

راه بندازند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-هیس همه خوابند.

اورهان از کنارم رد شد و گفت:

-خب خواب باشن.

بی حوصله کمک اورهان کردم روی صندلی بشیند و مهند تلو تلو خوران روی زمین ولو شد. پارچ آب سرد را برداشتم و به یک باره تمام آب را روی صورتش خالی کردم. شوک زده چشم هایش را باز کرد و گفت:

-اوه اوه فریحا اومد.

دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

-کمک کن و دریغ نکن.

نفسم را بیرون دادم و دستم را به سمتش دراز کردم. اما نامرد محکم دستم را کشید و با سر توی بغلش افتادم. هین بزرگی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

-مهند همه دارن نگاه میکنن.

قهقه ای زد و گفت:

-تو که سست تر از منی.

با کمک زمین بلند شد و دستم را گرفت بلندم کرد. و با همان پا های بی جان خودش را به اتاقش رساند. مانده بود اورهان که روی صندلی به خواب رفته بود و گه گاهی دهانش باز می شد و زیر لب جملاتی را به زبان می آورد. اشاره ای به عطیه کردم و گفتم:

-بیا کمک.

باهمدیگر زیر بغل های اورهان را گرفتیم و بلندش کردیم. او را به اتاق رساندیم و وقتی برگشتیم، رنان در قاب در ایستاده بود و با لباس خواب لیمویی رنگش دست به سینه به ما نگاه می کرد. حرفی نزد اما متوجه ی تمام اتفاقات شده بود. در را بستم و عطیه با صدای آرامی گفت:

-شبتون بخیر خانم معاون.

سری تکان داد و با غرور در را بست. با عصبانیت گفتم:

-چرا بهش احترام می ذاری وقتی بی تربیته؟

شانه هایش را بالا انداخت و پکر گفت:

-زن معاون مگه کم چیزیه؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و زیر لب گفتم:

-زن معاون زن معاون...یه خیانت کاره به تمام عیاره.

-چی گفتی؟

-راه بیوفت بعدا برات تعریف می کنم.

آن شب با تمام دردسرهايش گذشت و تنها مانده بود نامه و گلی پژمرده ی

نویسنده حدیث افشارمهر

عطر خورده.

فصل هفتاد و چهار

جاویدان با اندوه گل پژمرده را به دست گرفت. خوشحال بودم که گل پژمرده شد و عشق نیامد. مهند حتی نمی دانست که معنی این حرکت چیست و اولین اسمی که بعد از دیدن نامه و گل به ذهنش رسید فریحا بود.

فریحا

فریحا

فریحا

برای لحظه ای لبخند بر لبانم نشست اما جاویدان ناگهان دست و سرهایش را روی نرده های ایوون نهاد و بانگ زاری سر داد. دستم را روی کتف هایش نواز وار کشیدم و با صدایی تسکین دهنده گفتم:

-ناراحت نباش جاویدان.

-من دوستش دارم.

و به زاری ادامه داد. کاری از دستم ساخته نبود و نمی دانستم چه طور باید غم یک نفر را آرام کنم. همه در حال جنب و جوش بودند تا جشن روز آخر را برگزار کنند و در بین تمامی سر و صداهای موسیقی، خنده ها و فریادها

پرنسس جاویدان در ایوان استراحتگاه در حال گریستن بود و از غم عشق به

خود می پیچید.

-فریحا؟ اورهان آقا صداتون کرده.

-کجاست؟

-طبقه ی بالا در اتاق خودشون.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-الان می رم.

دستم را روی موهای جاویدان نوازش کردم و گفتم:

-جاویدان دوست خوبم کافیه...من باید تنهات بذارم.

سرش را تکان داد و فین فین کنان گفت:

-برو.

از او جدا و وارد سالن شدم. استراحت گاه تبدیل به یک مکان برای پایکوبی و

جشن شده بود. بازیگران و سیاه لشگر های این فیلم خیلی زیاد تر از فیلم قبلی

بودند و گمان نمی کردم این فضا کفاف جمعیت را بدهد. شلوغی را کنار زدم و

پله ها را بالا رفتم. تقه ای به در اتاق زدم و گفتم:

-اورهان؟

-بیا داخل فریحا.

در را باز کردم. جلوی آینه با ظاهری نا مرتب و آشفته درگیر بستن کرواتش بود.

-می تونی کمک برسونی؟

جلو رفتم کروات را به دست گرفتم و با جدیت گفتم:

-از تو بعید بود اورهان.

دست به کمر به خودش در آینه نگاه کرد و گفت:

-امان امان. از دست مهند.

پشت دستش را محکم به کف آن دستش کوباند و با حرص گفت:

-حتی یادم نمی یاد چی شد که ژاندارمری افتاد دنبالمون.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-خدا داند. تو مرد آرومی بودی و مهند برعکس تو سرکش و نا اهل.

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-هر چی بود گذشت باید پیش تر مراعات کنیم.

کراوات را رها کردم و گفتم:

-امیدوارم خرابکاری بزرگی بار نیاورده باشید.

-آمین.

تقه ای به در خورد و سونا گفت:

-آقا اورهان؟

-بفرمایید.

سونا در را باز کرد و گفت:

-همه چیز آمادست و نیاز به پذیرش شما داره.

سرش را تکان داد و گفت:

-الان می یام.

به سمت برگشت و دست هایش را روی شانه هایم انداخت و گفت:

-ممنونم فریحا.

و اتاق را با عجله ترک کرد. اتاق اورهان بزرگ و زیبا بود پرده های سنگین از

پارچه های مرغوب و گران به اتاق زینت می بخشید. میز کار، تخت بزرگ و

آینه ی روی دیوار که زیرش یک میز کوچک پر از وسایل تزئینی و ارزشمند

دیده می شد. جلوی پنجره ایستادم و به باغ نگاه کردم. چراغک های نفتی در جای جای باغ دیده می شد و فرش قرمز روی زمین پهن شده بود. در گردش باغ سیرت می کردم که چشمم به گوشه ای از درختان افتاد. معاون با کلافگی دستش را در جیب نهاد و سرش را تکان داد. رنان با عصبانیت یقه اش را به دست گرفت و جملاتی را به زبان آورد. باورم نمی شد! انگار که معاون از همسرش می ترسید و با چشم هایی گرد شده به او نگاه می کرد. رنان یقه را رها کرد و انگشت تهدیدش را به هوا برد. معاون با عصبانیت پایش را به زمین کوبید. این بار حرفی به زبان آورد که سعی به لب خوانی اش کردم. زمزمه کنان گفتم:

-من... تو اجازه... نداری... همسر من تو هستی... اما نه باید از حدت... بگذری.

دستی به موهایم کشیدم کنجکاوی تمام وجودم را فرا گرفته بود و نمی توانستم از این عمل زشتم کنار بکشم.

-بفهم... تو بدون من... هیچی... نیستی.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-بیچاره رنان که همچین شوهر منت گذاری داره.

بی درنگ سیلی به صورت معاون خواباندم. تکانی خوردم و با حیرت گفتم:

-بیچاره معاون که همچین زنی داره.

نویسنده حدیث افشارمهر

نمی دانم چه گفت و چه گذشت رنان پشت به پنجره ایستاده بود. متعجب نفسم را بیرون دادم. معاون از کرده ی خود پشیمان شد و قبل از این که رنان باغ را ترک کند شانه اش را گرفت تا معذرت خواهی کند اما رنان بی توجه او را پس زد و رفت.

پرده را رها کردم و با عجله از اتاق خارج شدم. نمی توانستم از قضایای این دو نفر سر در بیاورم! معاونی که همه از او می ترسیدند خود او از همسرش می ترسید.

عطیه با عجله خودش را به من رساند و گفت:

-فریحا فریحا! تو هنوز لباست رو نپوشیدی؟

-نه هنوز نتونستم لباسی انتخاب کنم.

-دیگه مشکلی نیست فکر کنم اون لباسی که برای تو ساختن رو پیدا کردم.

دستم را کشید و به اتاق هدایتم کرد. از بین تمامی لباس هایی که آماده شده

بود یک لباس درخشان سبز را آماده کرد. مانند یک زمرد می درخشید و

ارزشمند بود. با دیدن چهره ام گفت:

-می دونستم خوشت میاد. پیوش تا آرایش رو انجام بدم.

با کمک عطیه لباس را به تن کردم و جلوی آینه ایستادم تا برانداز کنم. با

سرعت دست موهایم را مرتب کرد و آرایش زیبایی روی صورتش نشانده. سونا

در اتاق را باز کرد و گفت:

-همه حاضر؟

-حاضریم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-فوق العاده شدی فریحا.

لبخندی زم و تشکر کردم. عطیه لباس هایش را مرتب کرد و گفت:

-چه طور شدم؟

-ساده و زیبا. مثل همیشه.

چرخی خورد و گفت:

-این بار از اسطوره ام الهام گرفتم و به جای دامن های بزرگ از دامن کوچک

استفاده کردم.

-فوق العاده شده.

سونا مثل همیشه لباس های ساده و پوشیده ای به تن داشت. انگار که هر لحظه

در حال انجام وظیفه بوده است. سونا با ظاهری پکر تکیه اش را به در داد.

-چیزی شده؟

-دلم برای دخترم تنگ شده...دلم می خواد دوباره موهاش رو بیافم و ببوسمش.

-امروز آخرین روزیه که این جا می مونیم خیلی زود می بینیش.

-امیدوارم بدون دردسر همه چیز پیش بره. نمی خوام دخترم آزار ببینه.

از طبقه ی پایین صدای فریادی بلند شد:

-جشن شروع شد!

سونا با عجله از اتاق خارج شد و رفت. عطیه دستی به موهایش کشید و گفت:

-اگه اون ژاندارمری رو امشب بینم غافلگیر می شم.

از اتاق خارج شدیم و به طبقه ی پایین و سالن جشن رفتیم.

موسیقی ملایم نورهای روشن و رنگ های گرم با اهالی خوش مشرب جشن را

تشکیل می داد. مهند و اورهان هر دو ناپدید شده بودند و دعا می کردم که

دردسری نسازند. تا اواسط جشن خبری از هیچ کدام آن ها نبود و من و سونا

تمام مسئولیت ها را به عهده گرفتیم. باید اورهان پیدایش می شد تا سخنرانی

کند و زمان در حال گذر بود. نیمی از مهمان ها جشن را ترک کردند و رفتند.

کم مانده بود تلفن را بردارم و به ژاندارمری خبر دهم تا پیدایشان کنند اما

وجدانم اجازه نمی داد دردسری به دردسرهایشان اضافه کنم.

ساعت بی درنگ به جلو می رفت و پرنده ی درونش هر یک ساعت یک بار بیرون می آمد و جیغ می کشید. دستم را به سرم گرفتم و به ایوان پناه بردم.
-خدای من خبری از این دو مرد به من بده.

در همان لحظه بود که در باز شد و دو عیاش مست وارد شدند. پاهایشان تاب تحمل وزن نداشت و سست راه می رفتند. با عصبانیت ایوان را ترک کردم و به باغ رسیدم. کم مانده بود از خشم زیاد گوش هایم بخار تولید کنند.
-معلوم هست چه مرگتونه؟

-آروم باش لیدی جان.

مهند بود که این جمله را به زبان آورد و به خنده افتاد. از دست مهند کم مانده بود سر به بیابان ها بگذارم.
با عصبانیت فریاد زدم:

-از دیشب تا به الان جونمو به لبم رسوندین و از خودتون خجالت نمی کشین.
اورهان به زیر آواز زد و خواند:

-می تونستی بگی چی شده و چه اتفاقی افتاده اما نگفتی...

اونایی که همیدگرو دوست دارن جدایی ناپذیرن

تو من رو رها کردی و از من رفتی

خودم موندم و خودم

تک و تنها موندم و موندم

مانند یک اتومبیل فرسوده به خش خش افتاد و آرام آرام از کار کردن ایستاد.

به نگهبان در اشاره ای انداختم و گفتم:

-لطفا این دو نفر رو به اتاق های خودشون ببرید تا بیش تر از این به مراسم

گند نزدن.

-چشم خانم.

هر دو نفر کمک کردند و از جلوی چشم هایم دورشان کردند. نفسم را بیرون

دادم و زیر لب گفتم:

-باید این جشن رو به اتمام برسونم.

□□□□□

تمام اتاق اورهان را زیر و رو کردم تا بلاخره توانستم به متن سخنرانی اش

دست پیدا کنم. سونا تقه ای به در زد و گفت:

-اورهان خان؟

اورهان تکانی خورد و روی تخت غلتی زد. در را باز کردم و با صدای آرامی

گفتم:

-هیس سونا اورهان خوابیده.

چشم هایش از فرط تعجب باد کرد و گفت:

-چی؟ ولی باید سخنرانی کنه مهمون ها منتظرشن.

سخنرانی را بالا آوردم و گفتم:

-از پیشش بر میایم.

با اضطراب و تشویش سرش را تکان داد. در را بستم و از پله ها پایین رفتیم.

در جایگاه اورهان ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

-سلام امیدوارم اوقات خوشی رو سپری کرده باشید. اورهان خان معذرت

خواستند که نتوانستن توی جشن حضور داشته باشن اما من رو از طرف خودشون

فرستادن تا سخنرانی که همه منتظرش بودین رو اجرا کنم.

کاغذ را باز کردم و با خونسردی تصنعی شروع به خواندن کردم:

-از همه به خصوص گروه زحمتکش و قدرتمند خودم تشکر می کنم که تا

این جای کار بدون چون و چرا خدمت کردند و برای رسیدن به موفقیت از هیچ

کاری نگذشتند. ما تا به الان تونستیم بیش از پنج میلیون دلار سود کنیم و بیش

نویسنده حدیث افشارمهر

از پنجاه هزار بار بلیط فیلم قبلی را فروختیم. از همه تشکر می کنم که در این راه من رو تنها نگذاشتن مخصوص فریحای عزیز و گرانقدر به همراه مهند دوست و همراه من که همیشه یاری دهنده ی من بودند.

صدای دست و جیغ به هوا رفت. لبخندی روی لبانم نشست و زیر لب گفتم:

-من از تو ممنونم اورهان.

صدای موسیقی و همهمه به راه افتاد و از جایگاه پایین آمدم. جشن تا نیمه های

شب ادامه داشت. رنان خانم و معاون کنار یکدیگر نشسته بودند. عطیه در

جشن پرسه می زد و سونا بغ کرده یک گوشه نشسته بود. نریمان با مردی

ناشناس به رقص در آمده بود و باریش دست دختری جوان را گرفت. تومر

معطل مانده بود و به هر دختری که پیشنهاد رقص می داد رد می شد. رنان از

روی صندلی بلند شد و سالن را ترک کرد. دستیار معاون کنارش ایستاد و حرف

هایی رد و بدل شد. باید وضعیت مهند را بررسی می کردم تا مبادا دور از چشمم

خراب کاری به بار بیاورد. قبل از این که وارد اتاق مهند شوم رنان از اتاقش با

لباس خواب هایی زیبا و عریان بیرون آمد. قبل از این که چشمش به من بیوفتد

سریع وارد اتاق شدم و در را نیمه باز رها کردم. از گوشه ی در دیدم که پنهانی

وارد اتاق اورهان شد و در را بست. دستم را روی دهانم نهادم و زیر لب زمزمه

کردم:

-وای خدای من این زن همه چیز رو از حد گذرونده.

مهند ناله ای کرد و به سرفه افتاد. به خودم آمدم و سریعاً لیوان را پر از آب

کردم و به دستش دادم. با هزار زور آب را خورد و دوباره خوابید. یک ساعت

در اتاق منتظر ماندم تا شاید رنان خانم اتاق اورهان را ترک کنند اما هیچ خبری

نشد. باید کاری می کردم باید دست می جنبوندم قبل از این که اتفاقی بیوفتد.

در را باز کردم تا بیرون بروم اما معاون در راهرو پدیدار شد و به اتاقش رفت.

لبم را گاز گرفتم و عقب نشینی کردم. خدا به اورهان رحم کند و گرنه مشخص

نیست چه بخت و اقبال شومی در انتظارش است.

هوا در حال روشن شدن بود و جشن دو ساعت قبل تمام شده بود. در را باز

کردم نمی دانستم که چه کاری از دستم ساخته بود. معاون با لباس های خواب

در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-هی تو!

از حرکت ایستادم. خشکم زده بود و توان صحبت را از دست دادم.

-آره وایسا.

جلوی صورتم حاضر شد و گفت:

-بگرد بین زن من کجاست.

-نمی دونم آقا.

-می دونم نمی دونی! گفتم بگرد و پیدااش کن.

پشت پلکی نازک کردم و زیر لب گفتم:

-انگار کلفتشم.

برگشت و گفت:

-نشیدم چی گفتی؟

-دور و اطرافت رو خوب نگاه کنی حتما پیدااش می کنی.

همان لحظه در اتاق باز شد و رنان سراسیمه در راهرو ظاهر شد. معاون با خشم

سرش را برگرداند و با دیدن رنان خون جلوی چشم هایش را گرفت.

دهانم باز ماند و با اضطراب به رنانی که با وحشت به معاون نگاه می کرد خیره

شدم. دست و پایش را گم کرد و کلامش از بین رفت.

-من...من..اون جا بودم...

معاون کلافه فریادی کشید که باعث شد همه از خواب بپرند و در چهارچوب

درهایشان حاضر شوند.

-اون جا چه غلطی می کردی؟! با اون سر و وضع!

اورهان نیمه هوشیار خودش را به در رساند و با صدای گرفته ای گفت:

-کی صداشو انداخته پس کلش داد می زنه؟

معاون دیگر عقلش را از دست داد و با یک قدم بلندی که برداشت مشتم

محکمی به صورت اورهان وارد کرد. با حیرت دست هایم را جلوی صورتم

گرفتم و جیغی کشیدم.

همه مبهوت مانده بودند و مهند در همان لحظه سر و کله اش پیدا شد. معاون

فریادی کشید:

-جلوی چشم خودم بهم خیانت می کنین پست فطرت ها؟

مهند سریع خودش را رساند و مشتم بعدی را در هوا گرفت و دستش را پیچاند.

صدای فریاد پر دردش به هوا رفت. با انگشت اشاره ی دست آزادش را تهدید

وار تکان داد و گفت:

-دستمو ول کن مهند.

مهند به سمت عقب هلش داد و گفت:

-چشم می بندم روی مقامت و جوری می زنمت که صدای سگ بدی.

همه از افسار گسیختگی مهند شوکه شدند و حرفی نمی زنند. رنان به گریه افتاد

و گفت:

-اورهان.

اورهان با نفرت دستش را بالا برد تا سیلی به صورتش بزند اما پشیمان شد و

گفت:

-حتی لیاقت این سیلی رو هم نداری...از حال بد و غفلت من سواستفاده می کنی و

خودت رو توی بغلم می اندازی...اگه یک ذره برام ارزش داشتی الان دیگه

هیچی نداری.

رنان سرش را به زیر انداخت و هق گریه را سر داد. ذره ای حس دلسوزی

نداشتم و سرنوشت را بابت چنین اتفاقی تحسین می کردم. اورهان نیم نگاهی

به من انداخت و خسته گفت:

-امروز می ریم...دیگه وقتشه.

فصل هفتاد و پنج

با تکانی که کالسکه خورد از خواب پریدم. عطیه کتاب را بست و گفت:

-چیزی نیست تقریباً رسیدیم به سنگ فرش های استانبول.

دستی به صورتم کشیدم و خمیازه کنان گفتم:

-دلم برای استانبول با آب و هوای سردش تنگ شده بود.

-من دوست نداشتم برگردیم.

-چرا؟

-توی خونه تنهام و از تنهایی بی زارم.

-چرا بعضی اوقات به من سر نمی زنی؟

با خوش حالی گفت:

-می تونم؟

خنده ای کردم و گفتم:

-معلومه که می تونی...بلاخره دوستیم.

-فریحا؟ من باید یه خونه بخرم و نمی دونم کجا باشه. برای دختری تنها مثل

من هر محله ای مناسب نیست.

نویسنده حدیث افشارمهر

-خیابونی که من زندگی می کنم خیلی امن و خوبه. می تونی اون جا خونه بخری.

-فکر خوییه...ممنون از پیشنهادات.

-اون در قرمز رنگ که آخر خیابونه و بعد از اون دو راهی می شه، اون خونه ی

منه.

اولین توقف در خیابان پر گل و زیبای خانه ی من بود. از عطیه خداحافظی کردم

و چمدان به دست خودم را به خانه رساندم. اهالی محله دیگر من را خوب می

شناختند و سلام و ظهر بخیر می گفتند. در با کلید باز کردم و وارد خانه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چمدان را کنار در رها کردم. بوی خوش گل های خانه و

عطری که در آن می پیچید نفسی دوباره به من داد. حمام تازه ای گرفتم و شام

امشب را آماده کردم. امروز آخر هفته بود و وقت آن رسیده بود که نجلا به

خانه برگردد. مدتی که نبودم آخر هفته ها را در خوابگاه می گذارند. امروز

نامه ای نوشتم و از رسیدنم خبر دادم. غذای خوب، خانه ای مرتب و فیلمی عالی

را مهیا کردم تا در کنار نجلا اوقات خوبی را سپری کنیم. با آرامش مشغول

چیدن ظرف ها روی میز بودم که صدای در بلند شد. آن قدر ناگهانی و محکم

در را می زد که هوش و حواسم پرید و ظرف از دستم افتاد. بی توجه به هزار

تکه ی ظرف سریع خودم را به در رساندم و فریاد کشیدم:

-نجلا وای به حالت اگه تو...

در را باز کردم و با دیدن ظاهر پریشان عطیه حرف در دهانم ماسید. خودش

را به داخل خانه انداخت و فوراً در را بست.

-عطیه؟ این چه سر و وضعیه؟

چانه اش به لرزه افتاده بود و زیر گریه زد. از ترس صدایش را کنترل می کرد و

نیمه نیمه صحبت کرد.

-بابام و داداشام دنبالم. خونم رو پیدا کردن و نشسته بودن منتظر که با کتک

برم گردون شهرشون.

آه عطیه ی بیچاره. در آغوشم کشیدمش و گفتم:

-نگران نباش عزیزم تو جات پیش من امنه.

-از...از دستشون فرار کردم اومدم این جا.

-کار خوبی کردی. بیا بشین روی مبل تا حالت جا بیاد.

کمکش کردم تا روی مبل بنشیند و لیوان آبی به دستش دادم. با پلک هایی

خیس آب را خورد و زمزمه کرد:

-گذشتمو سیاه کردن می خوان همین کار رو سر آینده ام بیارن.

-تو دختر مستقل و از آب و گل در اومده ای...هیچ کاری نمی تونن بکنن.

روی مبل دراز کشید و گفت:

-نمی دونم باید تا کی از دستشون فرار کنم!

-تا هر وقتی که نیاز بود پیش من می مونی و مخفی می شینی. یادت نره آینده

و موفقیت از هر چیزی مهم تره.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-قبل از این که به خونه برسم فکر می کردم که اگه یه خانواده ی خوب داشتم

این موفقیت رو باهاشون جشن می گرفتم اما همین که چشمشون به من افتاد

دنبالم کردن...تا این جا!

تقه ای به در خورد. از وحشت هر دو خشک شدیم و با چشم هایی درشت به

در نگاه می کردیم. دوباره در به صدا در آمد و این بار نجلا با کلافگی گفت:

-خواهر کجا گیر کردی این در رو باز کن دیگه.

هر دو نفس راحتی کشیدیم. از جا بلند شدم و گفتم:

-خواهرمه...قرار بود بیاد خونه امشب.

در را باز کردم و نجلا مانند یک توپ در بغلم پرتاب شد. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

-خوش اومدی عزیزم...مدرسه چه طور بود؟

وارد خانه شد و کفش هایش را در آورد. در همان حین گفت:

-فوق العاده بود...اولین باره که این قدر از درس لذت می برم.

سرش را بالا آورد و با دیدن عطیه ی پریشان حرف در دهانش ماسید. آرام سلامی کرد و گفت:

-دوست خواهرم هستین؟

عطیه سرش را تکان داد و گفت:

-بله...خواهر خیلی خوبی داری.

نجلا لبخندی زد و گفت:

-بعضی وقت ها حرصم می ده اما خوبه.

خنده ام گرفت، کیفش را از دستش گرفتم و گفتم:

-بدو بچه برو حمام بعدش بیا غذای مورد علاقت رو بخور.

خوشحال و خندان سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. عطیه لبخندی زد و

گفت:

-چه خواهر خوبی داری نصیب هر کسی نمی شه.

روی مبل نشستم و با لبخندی گفتم:

-باعث افتخارمه، اون همه چیزیه که دارم.

با صدای آرامی ادامه دادم:

-اما نفهمه و گرنه پر رو می شه.

تکه های ظرف را از روی زمین برداشتم و گفتم:

-حدس می زنم شام نخوردی.

دو ظرف برداشتم و گفتم:

-بیا شام بخور خوشمزه است.

بدون تعارف روی صندلی نشست و با لبخندی گفت:

-منتظر بمونیم تا نجلا بیاد.

پشت میز نشستم و گفتم:

-معطل نمی کنه برای شکمش حاضره همیشه.

در با سرعت باز شد و نجلا خودش را رساند. همزمان با عطیه زیر خنده زدیم

و نجلا با تعجب به ما نگاه کرد.

شام در جمعی صمیمی و گرم خورده شد. مهتاب در آسمان می درخشید و باد خنکی می وزید. در حینی که ما با خوشحالی غذا می خوردیم پدر و دو برادر در خیابان ها سرگردان بودند و نام عطیه را فریاد می کشیدند.

?????

صبح روز بعد نامه ای به دستم رسید که خبر خوشحال کننده ای را به من می داد. امشب جشن اکران فیلم بود و همه در رستورانی مجلل و بزرگ به صرف شام دعوت بودند. عطیه با نگرانی طول خانه را طی می کرد و می گفت:

-هیچ لباسی برای پوشیدن ندارم!

-لازم نیست نگران باشی امروز می رم خرید.

با کلافگی سرش را به سمت سقف گرفت و گفت:

-اوه نه حتی پول هم ندارم که برام بخری.

چنگال را روی میز رها کردم و گفتم:

-برای هر دومون می خرم چه نیازی به پول داری آخه؟

-خجالت می کشم!

-دوست من نه باید خجالت بکشی وقتی با من دوسته.

نجلا و عطیه را بوسیدم و گفتم:

-میز رو جمع کنید من باید برم.

کیف را برداشتم و خانه را ترک کردم. در خیابان ها قدم بر می داشتم ساختمان،

کسبه ها و مردم را تماشا می کردم. بهار نزدیک بود و تمام کسبه ها گل های

زیبا و رنگارنگ می فروختند. یک سبد گل سرخ و زرد همراه نان های گرم و

تازه خریداری کردم. سرم را برگرداندم و به اطراف نگاه کردم هنوز کسی

متوجه ی حضور یک بازیگر در بین جمعیت نشده بود. چشمم به مردی افتاد

که گوشه ی دیوار به من خیره مانده بود. امیدوارم نشناخته باشد! نمی

خواستم اوقاتم خراب شود و با آن همه بار های سنگین به امضا زدن بیوفتم.

محوطه را ترک کردم و سمت بازار ماهی فروشان رفتم. چند ماهی تازه از آب

در آمده را خریداری کردم و از کنار دریا گذر کردم. راه خانه را در پیش گرفتم

و وقتی به خانه رسیدم که خیابان خلوت و خالی بود. در را با کلید باز کردم و

وارد خانه شدم.

-نجلا؟ عطیه؟

نجلا سرش را از آشپزخانه خارج کرد و با صدای آرامی گفت:

-خواهر؟ عطیه توی اتاقش داره گریه می کنه.

اتاق قبلی اتاق مهمان بود که حالا اتاق فعلی عطیه شده بود. خریدها را کنار در

رها کردم و گفتم:

-حق داره که گریه کنه نمی خوام مزاحم تنهائیش بشم.

-دلم برایش می سوزه.

-منم همین طور و تنها کاری که از دستمون بر میاد اینه که خوشحالش کنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

-سال تحصیلی جدید ماه دیگه شروع می شه و نیاز به پول دارم.

-پول رو کنار گذاشتم، از مدرست بگو.

با خوشحالی گفت:

-خلبانی که به ما آموزش می ده خیلی از من راضیه و فکر می کنه بهترین دانش

آموز کلاس منم.

-این خیلی خوبه باعث خوشحالی منه.

با ناز لبخندی زد و گفت:

-البته که باید باشه خواهر به این با استعدادی و با هوشی داری.

با خنده موهایش را کشیدم و گفتم:

-این همه تعریف از خود نوبره.

جیغی کشید و با التماس گفت:

-ولم کن موهام کنده شدن.

موهایش را رها کردم و گفتم:

-درس ها رو خوب بخون می خوام پشت اون هواپیما ها ببینمت.

-تقریبا همه چیز رو یاد گرفتم این که یه هواپیما رو چه طور باید به کار بندازم

و به حرکت در بیارم و چه طور در هوا کنترلش کنم.

در باز شد و عطیه از اتاق بیرون آمد. دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا این جا بشین. من قهوه درست کردم میارم با هم بخوریم.

سرش را تکان داد و روی صندلی نشست. سه قهوه آوردم و روی میز نهادم

سپس فیلمی که در نظر داشتم را برای تماشا آماده کردم. نجلا با شوق و

کنجکاوی اتفاقات فیلم را دنبال می کرد و عطیه کمی نگران و در فکر و خیال

های خودش به سر می کرد.

-اگه حالت خوب نیست می خوام بریم و کنار دریا قدم بزنیم؟

-نه می ترسم پیدام کنن.

-پس کمتر توی فکر باش و خودت رو سرگرم کن این راز دوری از غمه.

سرش را تکان داد و گفت:

-وقت هایی که ناراحتم کتاب می خونم.

-می تونی از کتاب خونه یک کتاب برداری.

از جا بلند شد و سرگرم دیدن کتاب ها شد. عطیه و نجلا را رها کردم تا به کارها

خودشان برسند و از خانه خارج شدم و تا به دیدن مادام برای خرید لباس بروم.

با دیدن من خوشحال و سرحال شد روبوسی کردیم و روی صندلی نشستیم.

-خبری ازت نبود دختر کجا بودی؟

-درگیر ساخت فیلم جدید بودیم که تمام شد همین دیروز به استانبول رسیدم.

-عزیزم، من باید حتما بلیط این فیلم رو بخرم.

-قبلی رو دیدی؟

-معلومه که آره دو بار دیدم. خیلی زیبا و غم انگیز بود.

-راجب این فیلم هیچ حرفی نمی زنم تا ببینی و لذت ببری.

-کاری از دستم ساخته است؟

-آه آره امشب شام اکران فیلم جدید و دو لباس مناسب یک رستوران

تجملاتی می خوام.

با بشکنی از جا بلند شد و گفت:

-خیلی خوب می دونم چی لازم داری.

وارد کمدی که در آخر سالن بود رفت و بعد از گشت زدن لباسی بیرون کشید.

-این لباس از پارچه ی صدفی ساخته شده که دکلته است و دامن کوتاهی داره.

ساده اما خیلی زیبا. بیوش فکر کنم اندازه ات باشه.

لباس را به دست گرفتم و به تن کردم طبق گفته های مادام اندازه ام بود و

همین طور زیبا و مجلل به نظر می رسید.

چرخی زدم و گفتم:

-این فوق العاده است مادام خصوصا که دامن راحتی داره.

-درسته، قد بلندی داری دامن تا زیر زانوت رسیده برای دخترهای دیگه تقریبا

تا وسط ساق پا یا مچ بود.

-برای دوستم یه لباس دیگه می خواستم لطفا آماده کن.

-چرا خودش نیومد تا بیوشه؟

-یه مشکلی داره نمی شد که بیاد اما کمی از من لاغر تره.

سرش را تکان داد و گفت:

-این لباس سبز کمرنگ رو دارم. از گل های ریز برای زینت دادن به لباس

توی پارچه اش استفاده شده.

-کاملا به عطیه می یاد...مادام هر دوی این لباس ها رو می برم ممنون از بابت

کمکت.

-وظیفه است عزیزم خوشحال می شم که باز هم بیای.

خداحافظی کردم و سالن را ترک کردم. در طول راه به چراغ های گازی خیابان

که با فاصله ی زیادی از همدیگر بودند نگاه می کردم. بعضی از آن ها کم سو

شده بودند و بعضی دیگر پر قدرت ادامه می دادند. صدای پای شخصی را از

پشت سرم شنیدم سرم را برگرداندم اما هیچ کسی را ندیدم فکر کردم که دچار

خیال و توهم شدم، سرم را تکانی دادم و راهم را رفتم. کمی به خانه مانده بود

که باز صدای پای شخصی به گوشم رسید این بار بی درنگ سرم را برگرداندم

و شخصی را در دل تاریکی دیدم که با واکنش من سریع خودش را به پشت

دیوار رساند و سرش را برای دیدن من جلو گرفت. از ترس زهره ترک کردم و پا به فرار نهادم قلبم با صدای بلندی به قفسه ی سینه ام می کوبید و از هیجان با چنان سرعتی می دویدم که باورم نمی شد چنین پاهای قوی دارم. خودم را به در رساندم وقت این که کلید در بیارم را نداشتم و محکم در را کوبیدم. نجلا از پشت در فریاد کشید:

-اومدم در رو کندی!

همین که در را باز کرد خودم را به داخل خانه انداختم و در را محکم بستم.

عطیه و نجلا با تعجب به من نگاه می کردند. نفس زنان گفتم:

-فکر کنم یک نفر دنبالم کرده بود.

عطیه با ترس لبش را گزید و گفت:

-وای بر من حتما من رو پیدا کردن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه فکر نکنم یا یه آدم مست بود یا یه هرزه.

قانع نشد و با استرس گفت:

-نه من نمی تونم به مهمونی شام بیام.

با جدیت گفتم:

-عطیه از این که بهت گفتم پشیمونم نکن باید من رو همراهی کنی.

ناچار سرش را تکان داد و گفت:

-اما نمی تونیم تمام راه رو پیاده بریم حتما گیر می یوفتیم مردم مست اون

بیرون افتادن.

تلفن را برداشتم و گفتم:

-این مشکل رو حل می کنم.

به اورهان زنگ زدم و وقتی تلفن را برداشت گفتم:

-سلام اورهان فریحام.

-سلام شناختم چیزی شده؟

-امکانش هست راننده ای دنبال ما بیاد؟

-معلومه که امکانش هست.

-ممنونم تا یک ساعت دیگه منتظر راننده ام.

-باشه منتظرت هستم.

با خداحافظی کوچکی تلفن را قطع کردم و رو به نجلا و عطیه ی منتظر گفتم:

-راننده میاد تا ما رو به رستوران برسونه مشکل دیگه ای هست؟

نجلا گفت:

-آره، این که توی یک ساعت چه طور قراره سریع آماده بشید؟

با کمک نجلا زود تر از موعد حاضر شدیم و منتظر راننده ماندیم پس از نیم

ساعت راننده تقه ای به در زد و گفت:

-من اومدم خانم.

در را باز کردم و گفتم:

-سلام ممنون...عطیه بیا.

عطیه با عجله سوار اتومبیل شد و گفت:

-زود باش.

از نجلا خداحافظی کردم و سوار شدم. اتومبیل به راه افتاد و خیلی زود به مقصد

رسیدیم. همه دور میز گرد بزرگی نشسته بودند و ما آخرین افرادی بودیم که

به جمع می پیوستیم. سلام کردیم و روی دو صندلی خالی نشستیم مهند رو به

روی من در کنار اورهان نشسته بود و با دیدنم لیوانش را بالا گرفت و نوشید.

اخمی کردم و زیر لب گفتم:

-باز شروع کرد.

پوزخندی زد و گفت:

-نگران نباش لیدی اورهان مثل یه بابای مهربون بدون الکلش رو بهم داده.

اورهان زیر چشمی به مهند نگاه کرد و گفت:

-نمی تونم منتظر یه گند دیگه باشم همین کافیه.

مهند لیوانش را تکان داد و گفت:

-چشم باباجون.

خنده ام گرفت و با صدای آرامی گفتم:

-حقت همین نوشیدنی بدون الکله.

-آه فریجا.

چنگالم را در خرچنگ فرو کردم و گفتم:

-شام خوشمزه ای به نظر میاد.

اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-این رستوران بهترین سرآشپزها رو داره.

این حرفش زمانی ثابت شد که اولین لقمه ی غذا به دهانم رسید. بسیار خوشمزه

و طعمی خاص و تکرار نشدنی داشت. شب به خوبی و خوشی گذشت و عطیه

گفت:

-شب جشن افسر رو دیدم.

با خوشحالی گفتم:

-چه خوب!

-بهش آدرس خونه رو دادم اما باید یه نامه بنویسم و آدرس رو تغییر بدم.

-فکر خوبی نه باید سرو کله اش اطراف خونت پیدا بشه.

سرش را تکان داد و گفت:

-آره.

تومر که کنار عطیه ایستاده بود با شنیدن صحبت هایش چرخید و گفت:

-عطیه؟ می تونم باهات صحبت کنم.

-نه تومر باید برگردم خونه.

-لطفا! خودم برت می گردونم فقط باید باهات صحبت کنم.

عطیه با نگرانی به من نگاه کرد اما وقتی تایید من را دید سرش را تکان داد و

گفت:

-باشه...پس فریحا من با تو مر بر می گردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش بگذره.

اورهان سیگاری روشن کرد و گفت:

-فردا فیلم به فروش می رسه و از امتیاز جدیدی برخورداره.

-چه امتیازی؟

-یه فرصت ساختم برای کسانی که ثروتمندن و خواستم که در سینماهای

مناطق اعیون نشین فیلم زودتر به دست اون ها برسه و اولین کسانی که فیلم

رو می بینن ثروت مندها باشن.

-چه فایده ای داره؟

-فایده اش اینه که بلیط های فروش اول گرون تر و با ارزش ترن.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-پس فکر خوبیه.

-درسته.

مهند تکانی خورد و گفت:

-بعد از شام بریم بار؟

اورهان با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:

-نمی تونی دست برداری؟

مهند با قاطعیت گفت:

-به هیچ عنوان.

اورهان از جا پرید و گفت:

-من هم نمی تونم پاشو بریم.

با خنده کیفم را برداشتم و گفتم:

-خواهشا زیاد نخورین که این بار من نمی تونم جمعتون کنم.

با عجله رستوران را ترک کردند و اورهان گفت:

-سعی می کنیم.

سوار اتومبیل شدم و گفتم:

-راه بیوفت.

هنوز اتومبیل به راه نیوفتاده بود که در سمت راننده باز شد و ضربه ای محکم

نویسنده حدیث افشارمهر

به سرش خورد. با وحشت به راننده ی زخمی نگاه کردم و جیغ کشیدم. در باز شد و دستی بازویم را با خشونت کشید. روی زمین افتادم و سرم به زمین سخت خورد.

فصل هفتاد و هفت

بوی الکلن زیر بینی ام پیچید. چشم های سنگینم را باز کردم و به سقف بالای سرم خیره ماندم. نجلا با خوشحالی گفت:

-خواهر خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خوبم نجلا.

سرم را در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوشحالم که کنارمی.

دستش را بوسیدم، هیچ کس جز ما در اتاق نبود. به اطراف نگاهی انداختم و

گفتم:

-این جا کجاست؟

-عمارت افشارها.

متعجب از جا پریدم و گفتم:

-چی؟

دستش را روی شانه هایم نهاد تا دوباره بخوابانم و گفت:

-چرا این قدر تعجب کردی؟ این جا عمارت ساواش افشاره.

اسمش را زمزمه کردم:

-ساواش افشار، پدر مهند؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره شهردار سابق استانبول.

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-چه طور سر از این جا در آوردم؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-وقتی برادرهای عطیه شما رو تعقیب کردن و بهتون رسیدن اول تو رو از اتومبیل بیرون انداختن که باعث شد سرت ضربه بخوره بعد می خواستن عطیه رو به زور ببرن اما وقتی مقاومت کرد تا حد مرگ کتک خورد. ولی داداش مهند و اورهان آقا سر رسیدن مهند سریع تو رو آورد این جا و دکتر رو خبر کرد و آقا اورهان با برادرهای عطیه درگیر شد و این وسط زد و خوردی شکل گرفت.

احساس می کردم در قلبم ضیافتی بر پا بود. با لبخندی ملیح در تخت فرو رفتم و گفتم:

-جدا؟ مهند من رو نجات داد؟

-آره مثل یه نوزاد تورو توی بغلش گرفت و پیشونیت رو بوسید.

دستم را روی گونه ام نهادم و گفتم:

-وای... فکر کنم همه فهمیدن.

-همه که نه اما جناب افشار خیلی خوب فهمید.

-اون دیگه چرا؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم اما از این که می دید پسرش این قدر جدی داره با احساساتش

برخورد می کنه شوکه شد منظورم از احساسات تو بودی و این حرفایی بود که

خود شهردار به زبون آورد و این که تمام خدمتکارهای خونه کم مونده بود

چشماشون از فرط تعجب این جوری بیوفته روی زمین...

دیگر حرف های نجلا را نمی شنیدم. لبخند هر لحظه روی لب هایم پر رنگ تر

می شد و غرق لذت و خوشی بودم. تقه ای به در خورد و دکتر همراه مهند و

اورهان وارد اتاق شدند. نجلا از روی تخت بلند شد و سلامی کرد. مرتب و صاف

نشستم، اورهان با دیدن من لبخندی زد اما مهند جدی بود. دکتر روی تخت

نشست و گفت:

-خوبی؟ احساس درد نداری؟

نگاهم به مهند بود و متوجه ی حرف های دکتر نشدم تا این که دستش را به

زخم سرم فشرد. صدای جیغم به هوا رفت و تکانی خوردم. دکتر از پشت عینک

هایش به من نگاه کرد و گفت:

-پس احساس درد داری.

سرم را تکان دادم و حرفی نزدم. دکتر با عجله روی کاغذ مواردی را نوشت و

سپس گفت:

-با چند گیاه دارویی خوب می شه ممکنه کمی طول بکشه اما قطعی خواهد بود.

اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون دکتر.

دکتر کیف چمدانی اش را برداشت و گفت:

-لطفا استراحت کن و به خودت زحمت نده.

مهند در را پشت سر دکتر بست و گفت:

-شنیدی که چی گفت؟

دست به گوش هایم زدم و گفتم:

-نه! اخه گوش هام سر جاشون نیست.

پوزخندی زد و دست به سینه به دیوار تکیه داد. اورهان روی صندلی نشست و

گفت:

-می خوای راجب اتفاقات اخیر صحبت کنی؟

نگاهم را به سقف دوختم و گفتم:

-شاید اما الان فقط می خوام که برگردم خونه.

مهند تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

-چرا؟ دلیلی نداره باید استراحت کنی.

تکانی خوردم و حین این که از تخت پایین می رفتم گفتم:

-باید توی خونه ی خودم باشم.

به کمکم آمد و زیر بازویم را گرفت تا بتوانم سر پا و ایستم. اورهان کلید ماشین

را بیرون آورد و گفت:

-می رسونمت تا خونه ات.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنون می شم.

مهند کنار گوشم با صدای آرامی گفت:

-مواظب خودت باش و قلب من رو ویروانه نکن.

تسخیره شده به چشم هایش خیره شدم و زمزمه کردم:

-هستم؛ لازم نیست نگران باشی.

از راهرو های عمارت بزرگ مجلل و کلاسیک افشار عبور کردیم. مهند دست

به جیب نگاه می کرد به اطراف انداخت و گفت:

-این عمارت اجدادی ماست. سال هاست که نسل به نسل با چنگ و دندون

حفظ شد.

-خیلی زیباست.

-همین طوره.

در راهروها تابلوهای بزرگ، مجسمه های ارزشمند و فرش های قرمز گذاشته شده بود. سه خدمتکار در حال کار و انجام وظیفه بودند و با عجله به تمام کارها می رسیدند. با صدای مردی از حرکت ایستادیم:

-جناب آقای اورهان چاتای!

در صدایش شوق و اقتدار موج می زد. از حرکت ایستادیم و اورهان با دیدن مردی قد بلند و درشت جثه ای بود که لباس های خاکستری شرفمندانه ای به تن داشت و از جیب کتش یک ساعت طلایی آویزان بود. حدسش کار سختی نبود او ساواش افشار پدر مهند و شهردار سابق و لایق استانبول است.

اورهان به گرمی با افشار دست داد و گفت:

-خیلی وقت بود که ندیده بودمتون آقای ساواش.

-از وقتی رفتی فرانسه دیگه به ما سری نزدی چاتای!

-اگه کار و بار می داشت هر روز بهتون سر می زدم حیف که کارگردان بودن

سخته.

-می فهمم بیا بشین تا با هم گپ بزیم.

-تشکر می کنم باید فریحا رو ببرم به خونش حتما به زودی بهتون سر می زنم.

در این جا بود که توجه پدر مهند به من جلب شد و با لبخندی گفت:

-پس فریحا پر آوازه شماید..

دستم را دراز کردم و با لبخندی گفتم:

-شما لطف دارید.

خنده ای کرد و گفت:

-نه ازت خوشم اومد...مهند هم بازی خوبی رو گیر آورده.

مهند لبخند مصنوعی زد و گفت:

-درسته...بهتره بیش تر از این فریحا رو اذیت نکنیم.

اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم بهترین فرصت رو برای دیدنتون انتخاب می کنم.

-منتظرتم مرد ما رو تنها نداری.

به مهند نگاهی انداختم مشخص بود چندان از وضعیت پیش آمده خوشنود

نیست و استقبال نمی کرد. سوار بر اتومبیل شدیم و اورهان دستش را در هوا

تکان داد. دستش را روی پنجره نهاد و گفت:

-مرد خیلی خوبیه. سال هاست که تنهاست و ازدواج مجدد نکرده.

-حتما عاشق زنش بوده.

-همین طوره و بعد از مرگ همسرش فشار زیادی رو تحمل کرد. بعضی وقت

ها کنترل رو از دست می داد.

-یعنی چی؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-مهند وقتی سن کمی داشت مادرش رو از دست داد و مونده بود با یه پدر بی

حوصله ی عصبی که نمی دونست چه طور با مرگ همسرش دست و پنجه نرم

کنه و چه دیواری کوتاه تر از مهند برای خالی شدن حرصش از زندگی؟

دستم را روی دهانم نهادم و گفتم:

-بیچاره.

-آره کتک های زیادی خورد...بچگی مثل بقیه نداشت گوشه گیر و ساکت بود

محبت مادر و پدر نچشیده است.

-فکر می کردم خیلی بدبختم اما حداقل من محبت مادر بزرگمو داشتم.

-نه مهند هیچی نداشت. حتی الان هم نداره تمام کسایی که بهش عشق می دن
واقعی نیست.

-همین طوره.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-من اون رو از بچگی می شناختم. توی یه محله زندگی می کردیم.
سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره محله ی اشرافی نشین ها.

در سکوت تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. سوالی که حالا به ذهنم رسیده
بود را پرسیدم:

-تا حالا...مهند تا حالا عاشق نشده؟

-نه دم به تله نداده با این که خیلی ها رو عاشق خودش کرده.

جلوی خانه از حرکت ایستاد و گفت:

-خیلی خب رسیدی، خوب استراحت کن و مواظب خودت باش.

با لبخند در را باز کردم و گفتم:

-ممنون که یک لحظه دست از کمک کردن نکشیدی.

لبخندی زد و گفت:

-اگه بخوام دست بکشم نه می تونم نه می شه.

-شب به خیر.

سه هفته از آن ماجراها گذشته بود و نامه های زیادی از طرف جان به دستم رسیده بود. جان یکی از طرفداران پروپاقرص من بود که دست از سرم بر نمی داشت و هر روز به نحوی آرامشم را بر هم می ریخت. البته آن ها تنها نامه هایی نبودند که به دستم می رسید روزانه مرد پستیچی نامه های زیادی را به خانه می رساند. گاهی بالای هفتاد عدد و گاهی به تعدادی زیاد که توان شمارش را نداشتیم. اکثرا نامه ها را با شور و شوق باز می کردم و با هر خطی که می خواندم اشک همراه احساس غرور و افتخار به سراغم می آمد. نتیجه ی موفقیت را که می دیدم، هرگز از دردهایی که کشیدم و راه هایی که آمدم احساس پشیمانی نمی کردم. خوشحال بودم که تمام تلاش هایم نتیجه داده است. سونا برای اضافه کردن درآمد زندگی اش شغل جدیدی را انتخاب کرده بود، او با تمام تجربه هایش حال در کنار من و شهرتم است تا بتوانم از پس تمام کارهایم بر بیایم. هر روز تلاش می کرد تا بتواند دستمزدش را بیش تر کند و موفق در پس گرفتن فرزندش از همسرش شود.

تلفن را روی میز کوبید و دست به سینه شد.

-چی شده سونا؟ مشکلی پیش اومده؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-این مرد ها، این مردها باعث می شن بخوام کله ی تک تک اون ها رو بکنم و

توی جوب بندازم.

سیل نامه ها را کنار زدم و گفتم:

-خونسردی خودت رو حفظ کن! برای ادامه ی روز نیاز به انرژی بیش تری

داریم.

-یادم افتاد! کم مونده بود فراموش کنم بگم...از طرف شهردار امروز یه برنامه

ترتیب داده شده که جلوی مجسمه ی میدون قراره تمام مردم جمع بشن و تو

یکی از اون هایی خواهی بود که قراره سخنرانی کنه.

کاغذ بزرگی را باز کرد و گفت:

-این جا ذکر شده که باید روحیه ی مردم رو کمی تازه کنی و به اون ها امید

بدی با سخنرانی انگیزشی که می کنی!

شانه را در موهایم کشیدم و گفتم:

-سخنرانی انگیزشی؟ دروغ به ملت؟

-همین طوره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوب می دونن حال و اوضاع مردم چه قدر خرابه و فکر می کنن با یه سخنرانی

می تونن سرپوش بذارن.

سونا بدون هیچ فکر و خیالی سری تکان داد و گفت:

-خودت می نویسی سخنرانی رو؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله، خودم می نویسم.

نجلا در خانه را باز کرد و با خستگی کلاه طیاره سواری را کنار در رها کرد.

روی مبل رها شد و گفت:

-روز به روز سخت تر و طاقت فرسا تر.

قلم را روی کاغذ به حرکت در آوردم و گفتم:

-زحمت بیش تر، ثمره ی بهتر.

دست هایش را روی چشم هایش نهاد و گفت:

-کم مونده طاقتم طاق بشه.

- هدف تو رو به خودت یاد آوری کن. این از خستگی کم می کنه.

اشک هایش را پس زد و نفس های پی در پی می کشید در همان حین زیر لب
می گفت:

-بهترین خلبان زن می شم، بهترین خلبان زن می شم. اولین خلبان مونث ترکیه
من خواهم بود!

کمک نمی کردم تا اشک هایش را پاک کند، او یک جفت دست داشت که می

توانست این کار را انجام دهد! من نجلا را این گونه بار آوردم قوی شجاع و

جنگجو! زمانی که نیاز به گریه داشت غرق در اشک می شد اما هیچ گاه پا پس

کشیدن را به او یاد نداده بودم! بلد نبود که جا بزند.

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-رقیب های زیادی دارم که هر روز بهم سخت می گیرن.

دست زخمی اش را بالا آورد و گفت:

-می بینی؟ اون ها این بلا رو سرم آوردن.

قلبم در سینه فشرده شد. از روی صندلی بلند شدم و کنارش نشستم. روی زخم

دستش را بوسیدم و گفتم:

-می دونی چرا از تو بدشون میاد؟

سرش را تکان داد و با بغض گفت:

-من هیچ بدی در حقشون نکردم.

موهایش را کنار زدم و شانه ی چوبی را به دست گرفتم. پشتش را به من کرد و سرش را به زیر انداخت. دستم را زیر چانه اش انداختم و سرش را بلند کردم، نگاهش به آینه ی رو به رو افتاد. لبخندی زدم و گفتم:

-چون اون ها به تو حسادت می کنن! به این که با استعدادی، زیبا و مهربونی. خوش ذات و پر انگیزه ای! افراد ضعیف وقتی حس کنن فردی از اون ها بالاتره دست به اذیت کردنش می زنن. چون می دونن خودشون بازنده ان و می خوان رقیب رو پایین بکشن. اگه آزار می بینی دلخور نشو چون همین خار هاست که یک گل رو زیبا می کنه، باعث می شه رشد کنه و وقتی بزرگ شد، هیچ چیزی به اون آسیب نزنه.

لبخندی آرام بر لب هایش نشست. موهایش را با شانه ی کوچک چوبی جمع کردم.

-گل سرخ من همه ی اون ها رو نا امید کن! اون هایی که می خوان شکست بخوری و طاقت دیدن رشدت رو ندارن. عزیزم تو لایق بهترین هایی و به همین

دلیل به دنیا اومدی.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- تولدت نزدیکه... بگو بینم کادوت می خوی چی باشه؟

ذوق زده تکانی خورد و از جا پرید. لباس سفیدی به نرمی پر قو و زیبایی یک

پرنسس به تن داشت. خوشحال بودم از این که توانستم آرزوهایمان را تنش

پوشانم. پیش از این جز لباس های کهنه ی دیگران چیزی نپوشیده بودیم!

به خودم افتخار می کردم از این که توانسته بودم هر آنچه زمانی آرزویم بود

حال داشته هایم باشد! من فریحا بودم، زاده شده برای به دست آوردن قدرت

برای شهامت و تسلیم نشدن!

- نمی دونم... سوپرایزم کن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- حالا برو درس ها رو بخون تا عقب نمونی... می دونی که از هر چیزی مهم ترن!

- چشم خواهر.

عطیه وارد خانه شد و با صدای بلندی گفت:

- سلام من اومدم.

-خوش اومدی...می خندی؟ اتفاق خوبی افتاده؟

-باورت نمی شه! همین الان یه مرد خیلی خوشتیپ و جذاب رو دیدم که از

کنارم رد شد و یه دست گل خیلی بزرگ توی دستش بود.

ابروهایم را بالا دادم، بعد از مدت ها عطیه از مردی خوشش آمده بود و حال

داشت با ذوق تعریف می کرد.

-اون بهم نگاهی انداخت و وقتی که داشتم گل انتخاب می کردم تا بخرم گفت

که این گل ها عمر طولانی نخواهند داشت بهتره یه گل ماندگار تر بخری. اون

لحظه خنده ام گرفت و گفتم عمرشون مثل ادمای زندگی منه خیلی زود از بین

می رن و اون با مهربونی دست انداخت دور یه دست یه گلدون و گفت اگه توی

انتخاب دقت کنی می بینی که خیلی ماندگار هستن.

از روی زمین گلدون کوچکی را بلند کرد و گفت:

-قشنگه؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-گل زرد! قشنگه.

به خودش می بالید که با چنین آدم فرهیخته ای آشنا شده بود. او را غرق در

رویارها کردم و پیش بند را به تن بستم تا شیرینی های مخصوص را بپزم، همان شیرینی هایی که هرکسی از آن می خورد غرق لذت می شد، نامش را فریحا نهاده بودم. عطیه سرکی در آشپزخانه کشید و گفت:

-راستی! شنیدم که پروژه ی جدیدی رو به دست گرفتی.

-آره مثل همیشه کارگردانش اورهانه.

-چرا؟ تا حالا به این فکر نکردی که با کارگردان دیگه ای کار کنی؟

آرد را پخش کردم و سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

-نه! اورهان هر کارگردانی نیست به اون خیلی اعتماد دارم می دونم به هیچ

عنوان ضرری نخواهم کرد.

دست های کثیفم را به پیش بند مالیدم و ادامه دادم:

-همچنین من قول دادم که فقط با اون کار کنم هزاران کارگردان معروف تر

بهم درخواست دادن اما رد کردن من بهش خیلی مدیونم می دونم تنها با

همکاری این دین رو ادا نمی کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-البته! اورهان خان هم کاربلده هم خوش اخلاقه. چه کسی بهتر از اون؟

-انرژی که حین تلاش و زحمت می ده فقط از اون بر میاد. توانایی که داره بی نظیره.

با شیطنت گفت:

-داری تعریف می کنی معلومه ازش خوشت اومده!

غلطک در دستانم از حرکت ایستاد. چشمانم را بالا آوردم و گفتم:

-اورهان؟ نه! عطیه اگه از کسی تعریف می کنیم همیشه به این معنی نیست که

اون طرف برای ما جذابه!

سرش را تکان داد و گفت:

-آخه تا الان عاشق نشدی، دوست داشتم بدونم که...

-من عاشق مهندم!

دهانش باز ماند و بی حرکت گفت:

-ولی من فکر می کردم فقط دارید نقش بازی می کنید.

سرم را با افسوس تکان دادم و گفتم:

-نه خیلی وقته که قلبم با یاد اون می تپه.

برقی در چشمانش درخشید و گفت:

-باورم نمی شه تو هم عاشق شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-متاسفانه.

-اما نگه داشتن مهند کار خیلی سخته!

خمیر را آماده کردم و پارچه ای روی آن نهادم. دست هایم را شستم و گفتم:

-چرا؟

-می دونی که اکثر دخترهای مجرد این کشور عاشقشن. حتی خیلی از متاهل

ها هم از مهند خوششون میاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نصف مردهای این سرزمین هم از من خوششون میاد اما من فقط مهند به

چشمم میاد.

-دوست عزیزم، جنس من و تو با اون فرق داره.

-بهبتره این بحث رو تمام کنیم دوست ندارم راجبش صحبت کنم.

دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-باشه باشه تمامش می کنم.

-ممنون می شم واقعا.

-معذرت می خوام من آ...

-عطیه! واقعا لازم نیست معذرت خواهی کنی ما دوستیم.

لبخندی زد و با لحن غم انگیزی گفت:

-آخه از بچگی وقتی یک رفتارم یا حرفم باعث ناراحتی دیگران می شد موظف

می شدم که حتما معذرت خواهی کنم و گرنه مجازات سختی انتظارم رو می

کشید.

با اضطراب خندید و مچ دستش را روی پیشانی عرق کرده اش نهاد. پیش بند

را باز کردم و عطیه را در آغوشم گرفتم.

-مشکلی نیست عطیه این رو من دارم بهت می گم. گذشته رو رها کن من یاد

گرفتم به سال های پیش فکر نکنم.

-اگه فکر نمی کنی چرا هنوز با فامیل سردی؟

لبخندی تصنعی روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-این موضوع بر می گرده به وقتی که یاد گرفتم آدم ها رو نسبت به ارزششون

دسته بندی کنم. عطیه هر کسی با هر رفتاری که داره به خودش ارزش می ده.

اون ها زمانی که بهشون نیاز داشتیم ما رو مثل اشغال دور انداختن خیلی دارم

لطف می کنم که مثل زباله باهاشون رفتار نمی کنم!

خنده کنان اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-بعضی وقت ها ازت می ترسم.

با خنده گفتم:

-دارم بهت درس زندگی یاد می دم خوب به خاطر بسپار.

-خب حالا قراره توی پروژهِ ی بعدی با مهند همکار بشی؟

با ناراحتی روی صندلی نشستم و گفتم:

-نه جز بازیگرای این سریال نیست.

با هیجان دست هایش را به یکدیگر زد و گفت:

-سریال؟ فوق العاده است.

-اولین تجربه ی منه و کمی هیجان زده ام.

-این که توی یه سریال چند قسمتی بازی کنی خیلی عالیه چرا هیجان زده بشی؟

مردم دائم تو رو تو ی همین قاب کوچیک تلویزیون می بینن. اون طور که من

شنیدم دستمزد سریال هم بیش تره.

نیاز به دست مزد بیش تری داشتم تا نقشه ای که در سرم داشتم را اجرا کنم. از همان ابتدای کار هدف اصلی ام این بود که به دنبال مادر گمشده بگردم و او را پیدا کنم. تا سال ها دلتنگی را جبران کنم و هزاران حرف باقی مانده به جا آورم. بگویم که دیگر ترسی نیست و دیگر اجباری در کار نخواهد بود. دخترانت بزرگ شده اند و مانند یک کوهی استوار حامی تو خواهند بود.

روزنامه را به سمت گرفت و گفت:

-یادت رفت این قسمت رو بخونی.

روزنامه را از دستش گرفتم و با صدای بلندی شروع به خواندن کردم:

-مهند افشار که تا کنون جزو بازیگران پر رونق و پر درآمد ترکیه بود، حال رکورد او را بازیگر مونث فریحا نور شکسته است! این بازیگر که با کارنامه ی آثار کمتر توانسته است این رکورد را بشکند حال مانند یک ستاره برای ترکیه درخشان است.

با ذوق زیر لب گفتم:

-من اولین بازیگری هستم که به چنین موفقیتی رسیده.

??????

نفس عمیقی می کشم و به برگه ی سخنرانی که روی میز بود چشم می دوزم.

بارها و بارها این مطلب را خوانده بودم و از بر بودم اما اضطراب و پریشان حالی حافظه ام را از کار می انداخت. دستی به میکروفون کشیدم و به مردمی که با هیجان به من نگاه می کردند را از نظر گذراندم. سعی کردم لبخندی را به روی لب بیارم لحظه های پر از تشویشی را می گذارندم.

-هی!

سرم را برگرداندم و به مهند که پشت صحنه ایستاده بود نگاه کردم. دستش را بالا آوردم و زیر لب گفتم:

-گند نزن.

تمام حس های بد از نظرم پاک شد و لبخندی بر روی لبم نشست. سرم را برگرداندم و با اعتماد به نفس گفتم:

-سلام به تمام کسانی که صدای من رو از می شنوم از گوشه کنار این جمعیت. صدای همه به هوا رفت. انرژی مردم به من هم سرایت کرد و این بار با نشاطی بیش تر ادامه دادم:

-من فریحا نور هستم، کسی که اکثر شما ها با لقب ستاره درخشان از اون یاد می کنید. خیلی ممنونم که لطفتون بی نهایت شامل حال من شد. من همیشه

خودم رو لایق این توجه و احترام می دونستم اما هیچ وقت بابتش به خودم
مغرور نشدم. اگه انگیزه ای داری، اگه رویا داری و فکر می کنی بیش از حد
بزرگن و دست یابی به اون رویاها محاله باید بهت بگم اگه حقیقت داشت این
تفکر من الان این جا نبودم تا برای شما صحبت کنم! پس دختر های جوان، زن
های قوی خوب به من گوش کنید.

شمرده شمرده گفتم:

- شما قوی تر از اون چیزی هستین که فکر می کنین.

با صدای آهسته و آرام بخشی گفتم:

- پس رویاهاتون رو تبدیل به خاطره کنید.

صدای تشویق و دست ها به هوا رفت. گل ها بود که به سمتم پرتاب می شد.

کسانی بودند که در بین جمعیت نام من را روی یک کاغذ های بزرگ نوشته بودند
و در هوا تکان می دادند. این بار جدی شدم.

- کشور ما این روزها وضعیت درستی نداره و خیلی از شما ها روزهای سختی

رو می گذرونید. شاید باورش سخت باشه برای بعضی افراد اما خانواده هایی

هستند که شب ها با شکم گرسنه سر به بالین می ذارن. من از این سیاست

نویسنده حدیث افشارمهر

متنفرم از این که باعث می شه یک خانواده به سختی زندگی کنه. من از رییس جمهور، از تمام کسانی که در این سیاست دست دارند عصبانی هستم و می خوام بگم که...

سونا با بیچارگی کتاب را به پیشانی اش زد و از پشت صحنه ناپدید شد. من می دونستم کاری که دارم انجام می دم درست بود. من هم هم درد تمام مردم بوده و هستم.

-من هم درد همگی شما هستم و از این موضوع عقب نموندم. شما مردم باید دست به دست همدیگر بدین و تا توان هست کمک کنید. از لحاظ مالی به همسایه ها و دوستانی که می دونید وضعیت مناسبی ندارند کمک کنید من هم در این کار شریکم نگران نباشید. این ماییم آدم های کوچک هستیم که می تونیم بر خلاف سران گنده ی کشور تغییر و تحولی رو به وجود بیاریم. سر و صدای جمعیت به هوا رفت. در بین آن ها کسانی بودند که مخالف حرف هایم و موافق سیاست و حزب بودند اما اکثر آن ها مردمی بودند که درد کشیده از این وضعیت هستند. لب هایم را تر کردم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-صدای من رو به گوش رییس جمهور، و معاون برسونید. مردم ما نیاز به کمک دارن مردم ما نون برای خوردن ندارن. من، فریحا نور خواستار تاسیس خیریه های زیادی هستم! چیزی که توی این کشور دیده نمی شه محفل های خیریه است.

-فریحا! فریحا! فریحا!

-ستاره ی شب های ما.

-نور درخشان.

لبخندی زدم و گفتم:

-همدیگر رو فراموش نکنید.

از صحنه پایین آمدم. دسته دسته گل های رز به سویم روانه می شد صدای

فریاد های تنفر در بین عشق و احساس هایی که غوغا می کرد نا پیدا بود.

سوار اتومبیل شدم مردم خود را به در و پنجره ها می کشیدند و سعی می کردند

امضا بگیرند، اما در این بین چندین نفر طرفداران را کنار زدند و با شلیک گوجه

های پلاسیده و گندیده به اتومبیل سعی در نشان دادن اعتراض خود داشتند.

چشم هایم را محکم بستم و با صدای بلندی گفتم:

-سریع تر.

راننده فرمان را چرخاند و با هول گفت:

-چشم خانم.

با سرعت از بین جمعیت و مکان فرار کردیم. سونا حالا به خون من تشنه است
تمام سعی خود را کرده بود که دست به چنین کاری نزنم اما بلاخره آن اشتباهی
که سونا از آن می ترسید را انجام دادم. حال بار سنگینی که بر روی دوشم بود
برداشته شد. شب راحت سر به بالشت می گذاشتم. من خودم را از فقر نجات
دادم اما همه نمی توانستند این کار را انجام بدهد، ما باید به دیگران کمک می
کردیم. هیچ وقت نباید خانواده های تهی دست را فراموش کنیم!
راننده با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

-امان از مردم بی منطق وحشی.

-درسته رفتار غیر دوستانه ای داشتند اما وحشی کلمه ی مناسبی نیست.

با لحن بامزه ای گفت:

-ببخشید خانم می خواستین تفنگ گوجه رو سمت صورتتون می گرفتن تا

وحشی بودنشون ثابت بشه؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

-لطفا رستوران همیشگی رو برید.

مدت کمی بود که از پس خرید یک اتومبیل سفید و اجاره ی یک راننده ی قابل

اطمینان بر آمده بودم. مهند شدیداً خواهش کرد که در این مورد به من کمک کند تا از مورد اطمینان ترین افرادش را به من ارائه دهد اما هرگز درخواست او را قبول نکردم و خودم زحمت این موضوع را کشیدم.

ناهار امروز همراه نجلا عطیه و سونا صرف می شد. راننده وارد خیابان شد که با سیلی از جمعیت رو به رو شدیم. مردم زیادی جلوی رستوران ایستاده بودند و هیاهویی به پا شده بود.

-آقا جمیل این وضعیت درست نیست.

آقا جمیل با لحن بامزه ی همیشگی اش گفت:

-می گید چی کار کنم خانم وضعیت که دست من نیست.

سرم را پایین انداختم و در اتومبیل را باز کردم. جمعیت به سویم روانه شد و هرکسی می خواست چنگی اندازد. با چشم هایی گرد شده عقب رفتم و در را بستم. نفس زنان گفتم:

-آقا جمیل برو گاز بده این ها من رو می خورن.

آقا جمیل با صدای شادی گفت:

-همیشه منتظر این لحظه بودم.

پایش را محکم به پدال فشرد و با سرعت زیادی از محل رستوران دور شدیم.

نگران نجلا بودم! نکند میان جمعیت له شده باشد یا اذیتش کرده باشند.

دلشوره امانم را بریده بود. سخنرانی سر و صدای زیادی کرده بود و تمام مردم

به پا خواسته بودند. در خیابان ها شعار می دادند تا معجزه شود و مملکت تکانی

به خودش دهد. مردم فقیر توسط ثروتمندان خورده می شدند وضعیت

اقتصادی بدی ایجاد شده بود. به خانه رسیدم و در اولین فرصت با رستوران

تماس گرفتم بعد از صحبت با تلفن چی بلاخره از وضعیت نجلا با خبر شدم

سلامت بود و قبل از هجوم مردم، به رستوران رسیده بود. عطیه هم همراه او

بود و فقط مانده بود سونا. همراه فرزندش گذر از جمعیت کار سختی برایش

بود. تلفن خانه شروع به زنگ زدن کرد. سرم را برگرداندم و نگاهی به آن

انداختم. احساس خوبی راجب اتفاقاتی که قرار است در آینده رخ دهد ندارم.

با این حال تلفن را برداشتم و با صدای آرامی گفتم:

-بله؟

-فریحا!

صدایش در خون و رگ هایم آرامش را سرازیر می کرد. چشم هایم را بستم و

نفسم را رها کردم. دستم را به تلفن چسباندم و زیر لب گفتم:

-آه مهند.

-خوبی؟ اتفاقات بدی نیوفتاد؟

-نه چرا باید اتفاق بدی بیوفته.

-افشار بزرگ سخنرانی رو توی روزنامه خوند. احتمال های خوبی نداده.

-خیلی بدن؟

-نه! کسی حق نداره بهت نزدیک بشه، جرعتش رو ندارن مردم زیادی پشت تو هستن.

نفس عمیقی کشیدم، دلم گرم بود به حضورش این اولین بار بود که چنین حسی داشتم.

-من پشتتم.

لبخندی روی لب هایم نشست، نمی دانستم چه بگویم. نجوا کردم:

-ممنونم.

احساس کردم صدایش تغییر کرده و گرفته شده است. سر و صداهایی از

بیرون به گوش می رسید. صدای شکستن وسایل و شیشه ها.

-نباش. آدم های زندگیم برام مهمن.

به بیرون نگاهی انداختم. مردم در خیابان ها به شورش افتاده بودند و تمام صندلی های چوبی را با یک ضربه می شکستند.

-مهند! غوغا شده.

صدایش قطع و وصل می شد. مردی با قیچی بزرگ باغبانی از پشت خانه بیرون

آمد و به پنجره نگاه کرد. لبخند مرموزی زد و دور شد. صدای بوق ممتد در

تلفن پیچید. سیم تلفن را قطع کرده بود! دستم آهسته پایین آمد و تلفن را به

جای ثابت خود برگرداند. احساسات خوبی نداشتم. کاش به نصیحت سونا گوش

داده بودم و خودم را درگیر سیاست نمی کردم. مردم باروت بودند و منتظر جرقه

ای از طرف ما.

?????

-اوضاع بدتر از سابق شده مهند، معشوقه ات مردم رو آتیشی کرده.

لحن افشار بزرگ به مذاقم خوش نیامده بود. مهند نیم نگاهی به من انداخت و

گفت:

-کاری رو کرد که سران بزرگ از انجامش هراس داشتن.

پدر مهند روزنامه را باد داد و گفت:

-بلاخره آدم باید قبل از هر کاری عاقبتش رو بسنجه.

-تا وقتی این جاست هیچ کس نمی تونه کاری کنه.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-مردم پشت منن.

با پوزخندی، پیپ را گوشه ی دهانش نهاد و گفت:

-این رو بدون دختر جوون، صد فقیر قدرتش به یک ثروتمند نمی چربه. می

دونی که سران کشور الان بد ازت عصبانین. به زور مردم رو کنترل کرده بودن

و شما...

مکثی کرد، دستش را به نمایش یک فندک در آورد.

-تیک، آتیش انداختی به جون باروت ها.

مهند با عصبانیت گفت:

-کافیه بابا.

ساواش افشار روزنامه را تا کرد و رو به خدمتکار گفت:

-اگه خبر جدیدی شد به من اطلاع بده.

-چشم آقا.

از جا برخواست و گفت:

-می رم بخوابم.

مهند با صدای آرامی گفت:

-شب خوش.

کمی جا به جا شدم و خیره به مهند زمزمه کردم:

-شب شما بخیر.

مهند بلافاصله پس از قطع شدن تلفن ها با لیموزین و تعدادی بادیگارد به سراغم آمد. مانند یک فرشته ی نجات بود اگر کمی دیر تر می رسید مردم به در خانه حمله کرده بودند و راه خروج را مسدود می کردند. عده از شورش ها صرفا برای یک شورش آمده بودند نه به اجرای اهداف مردمی، فقط برای شورش و زیان. نجلا سونا و عطیه را از رستوران بیرون کشیدیم و راهی عمارت امن افشار ها شدیم. تماما از سنگ های سفید ساخته شده بود. اسم عمارت را نهاده بودند عمارت سفید! برازنده و درست بود. تمام این ثروت را شهردار از زمانی که جوان بود تا به حال که بازنشسته شده پس انداز کرد تا چنین عمارتی را بسازد. سونا همراه دخترش از پله ها پایین آمدند، دختر کوچولو که نامش

گونش بود چشم هایش را می مالید و زیر لب غر می زد.

-مامان تشنه ام... کابوس دیدم.

سونا با کلافگی دستی به موهای دخترش کشید و با صدای آرامی گفت:

-الان بهت آب می دم بخوری. نگفتم هرچیزی رو توی تلویزیون نگاه نکن؟

پس بابات از چه لحاظ حواسش به تو هست؟

گونش با بغض گفت:

-خواب دیدم بابا رفت به آسمون ها.

سونا چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-چه چیزهایی که به خورد بچه نمی ده.

سرش را بالا آورد و با دیدن من گفت:

-می بینی؟ این طور می خواد بچه رو به خودش وابسته کنه.

حرفی نزدم، لیوان آب را به گونش داد و او را برای خوابیدن به طبقه ی بالا برد.

-خسته ای؟

-نه زیاد.

-توی دردرس افتادی!

اخم هایش را در هم کشید فکرش سخت مشغول بود مشتتش را به دهانش

چسباند و خیره به زمین گفت:

-من حواسم به همه چیز هست.

-راستشو بگو، اوضاع بدتر از اونی می شه که هست؟

چشم هایش قرمز شده بود، نگاهش را بالا آورد و با صدای آرامی گفت:

-جنگ، این شاید بدترین چیز باشه.

آب دهانم را قورت دادم اگر جنگ شود چه؟ مسبب خونریزی و جنگ من

خواهم بود؟ آیا من شروع کننده ی جنگ بوده ام؟

هفتاد و هشت

چشم هایش خیره به میز تلفن بود، سرش را هر از گاهی تکان می داد و زیر لب "اوهومی" می گفت. پس از چند لحظه بی سر و صدا تلفن را به جای ثابت خود برگرداند و بی حرف سرش را بالا آورد. خیره به من با چشمانی براق شده گفت:

-شورش خوابیده. به لطف فریحا خانواده های ثروتمند زیادی برای زدن خیریه دست به کار شدن و دستیار رییس جمهور برای رسیدگی به تک تک خیریه ها سر شد و مطمئن شد دروغ و کلکی این وسط نباشه. از امشب کیسه های خورد و خوراک زیادی به مردم ضعیف می رسه.

نفس حبس شده ام را از سینه رها کردم و بازوی مهند را چنگ زدم. دستش را دور مچ دستم تاب داد و زمزمه کرد:

-خوبه.

روی مبل رها شدم و لبخندی زدم. ساواش افشار روی مبل رو به رو نشست و گفت:

-ولی فقط همین نیست دخترجون...دولت تصمیم گرفته تا مدتی توی قاب تلویزیون نری.

خشک شدم، به زور نگاهم را بالا آوردم. مهند مات و مبهوت من مانده بود.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-چی؟

-تصمیمشون این بوده برو شاکر باش ممنوع التصوير کامل نشدی! موقتیه.

پیپ را روشن کرد و به دست گرفت. چنگی به سونا زدم تا یک لیوان آب به

داد گلوی خشک شده ام برساند.

-ولی...ولی من نمی تونم از کارم کنار بکشم.

ساواش افشار از کوره در رفت و با صدای خشنی گفت:

-پس می خوای تا آخر عمر کار نکنی؟

مهند با لحن آرام تری، دستش را روی موهایم کشید و گفت:

-این رو می خوای؟

با بغض سر بلند کرده و به مهند نگریستم. جدی به چشم هایم خیره شده بود.

سرم را به زیر انداختم و به نشانه ی خیر تکان دادم.

-نگران نباش، خیلی زود می گذره.

سونا کمک کرد که از پله ها بالا بروم و وارد اتاقی که در آن مستقر شده بودند

بشوم. نجلا روی تخت دراز کشیده بود و آلبوم عکس ها را ورق می زد. با شوق و ذوق گفت:

-خواهر این جا رو ببین.

حال و اوضاعم تعریفی نداشت، تاب وقت گذراندن را نداشتم. با زور جلوی خودم را گرفتم تا ذوق نجلا را تخریب نکنم. آلبوم را روی پایم نهاد عکس های کودکی مهند بود که کنار یک طیاره ی کوچک ایستاده بود، شلوارک و پیراهن دو بنده، همراه یک کلاه طیاره سواری که بزرگ تر از سرش بود به تن داشت. کلاه به حدی بزرگ بود که تا پایین ابروهایش آمده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-این کودکی های مهنده.

-آره این جا رو ببین.

تمام عکس ها را ورق زدیم، در آلبوم قدیمی خانوادگی با مادر مهند آشنا شده بودم. در تمام عکس ها حضور داشت اما دریغ از یک عکسی که همراه پدر خانواده گرفته شده باشد. در چهره ی زمرد خانم، مهربونی موج می زد. آن مهربانی به قلب مهند پسرش رخنه کرده بود. احساس می کردم تمام خاطرات زیبای کودکی اش در مادرش خلاصه شده بود. به یاد مادرم افتادم، آلبوم را

روی تخت نهادم و کنار پنجره ایستادم، به بیرون نگریستم. شهر خاموش و در سکوت بود. حال مادرم کجاست؟ چه حالی دارد و در چه اوضاعیست؟ باید یک روز او را پیدا کنم، از مهم ترین اهداف زندگی من تا بوده همین بوده است.

صبح روز بعد، به خانه ی خود برگشتیم. روی در قرمز رنگ خانه چندین خط افتاده بود می شد به راحتی حدس زد که به چه علت به این حال افتاده است. نجلا با سرعت به سراغ درس هایش رفت و سونا دختر خواب آلودش را روی تخت نهاد. عطیه لباس هایش را عوض کرد و کش و قوسی به بدنش داد. -هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه. کم مونده بود جلوی ساواش افشار زانو بزنم.

سونا با خنده در اتاق را بست و گفت:

-چرا؟

عطیه نفسش را بیرون داد و گفت:

-این مرد کم مونده بود بابت این که توی خونش پنهون شدیم منت هم بذاره.

واقعا خیلی مغرور و از خود راضی بود.

سونا سرش را تکان داد و گفت:

-متاسفانه موافقم.

روی مبل نشستم و روزنامه را باز کردم. با صدای بلندی شروع به خواندن کردم:

-جنجال و آشوب در استانبول به پایان رسید، همه چیز امن و امان است مردم

شهر می توانند با خیالی آسوده به کارهای روزمره خود پردازند.

سونا با نگرانی گفت:

-از این می ترسیدم.

با ناراحتی گفتم:

-با من که رو به رو شدن مقابله هم کردن. از دنیای بازیگری اخراج شدم.

-مهم اینه موقتیه و تمام می شه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-به همین موضوع دل خوش کردم.

تلفن خانه به صدا درآمد، عطیه که نزدیک میز تلفن بود تماس را پاسخ داد.

پس از چند لحظه گفت:

-فریحا آقا اورهان با شما کار داره.

-بله؟

-سلام فریحا حالت خوبه؟

-سلام خوبم، می گذره.

-وقتی موضوع رو شنیدم ناراحت شدم اما اولش بهت افتخار کردم بابت این

دلیری و شجاعتت.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-مامان بزرگم می گفت که شجاعت سود نیست همیشه. گاهی اوقات فقط ضرره.

-درست می گفت، اما کشور کمی سر و سامون گرفت. دلیل این آشوب هم تو

نبودی کاملاً، فقط یکم انگیزه دادی به مردم اون ها خیلی وقته که می خواستن

صداشون رو به گوش دولت برسونن تا از فقر و گشنگی نمیرن اما نمی شد.

-به هر حال، متاسفم از این بابت که کار فیلم برداری عقب افتاد واقعا می گم

اورهان اگه نیاز هست بازیگر جایگزین بذارید.

با این که چنین حرفی زده بودم اما در دل خواهش می کردم چنین اتفاقی رخ

ندهد.

-نه این طور نمی شه هر چه قدر که بخوای من منتظر می مونم.

لبخند به روی لبانم نشست، پس از چند لحظه گفتم:

-ممنونم اورهان، خیلی ممنونم.

صبح قبل از آمدن ما به خانه مهند فردی حرفه ای را فرستاده بود تا سیم کشی های تلفن را از نو بسازد و حال به لطف او این تماس خوشحال کننده رخ داده بود.

پس از قطع تماس اورهان باری دیگر تلفن به صدا در آمد و این بار بر خلاف انتظارم دوست قدیمی، جاویدان تماس گرفته بود.

-خوبی دختر؟ دلم هزار راه رفت خیلی نگران شدم یه عالمه با خودم فکر کردم گفتم نکنه این دختر بلایی سرش اومده اخه چرا چوب توی لونه ی زنبور می کنه این چه وضعشه اگه مردم یا مامورای دولت یه بلایی سرش بیارن چی؟ با هزار بدبختی که شده بود تونستم تماس بگیرم هر بار که زنگ می زدم جواب نمی دادی از دلهره نفسم گرفته...

رشته ی کلامش را قطع کردم:

-وای جاویدان سرم رفت فکت نرفت؟

چندین بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید و سپس با صدای آرامی گفت:

-باز هم خوبه که زنده ای.

خنده ام گرفت، چه فکر هایی که در ذهن این دختر نیامده بود!

-خیلی خب، دلتنگتم بدجور امروز میام دیدنت.

-خوشحال می شم، منتظرتم.

-باید هم باشی فرش قرمز هم بنواز یادت نره.

-باشه فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

عطیه با کنجکاوی گفت:

-کسی می خواد بیاد دیدن ما فلک زده ها؟

-آره جاویدان بعد از مدت ها قراره به دیدن ما بیاد.

با کنجکاوی گفت:

-جاویدان؟ جاویدان کیه.

-دختر شهردار حال حاضر. همونی که توی فیلم برداری قبلی بود.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-اوه اوه اوه. دختر یه گردن کلفت قراره بیاد این جا.

لگدی به سونا انداخت و گفت:

-پاشو جمع کنیم این جا رو وگرنه باباش به عنوان یه مخروبه میخوره این خونه رو شایدم آشغالدونی.

سونا گیج از خواب پرید و گفت:

-عطیه! بدتر از گونشی تا می بینی پلکام رفته روی هم لگد نثارم می کنی.

-اصلا متوجه شدی که چی گفتم؟

-هان؟ نه.

وارد آشپزخانه شدم و برای ناهار امروز غذای خوشمزه ای درست کردم. همان

غذایی که جاویدان همیشه دوست داشت و مادرم برای او می پخت. ظرف غذا

را روی میز نهادم همزمان صدای زنگ در به هوا رفت. عطیه با عجله در را باز

کردم و با صدای بلندی گفت:

-سلام جاویدان خانم.

جاویدان با چهره ای متعجب وارد خانه می شود و می گوید:

-سلام و عرض ادب.

خنده ام گرفت، جاویدان هیچ وقت به این گونه احترام ها خو نمی گرفت. عطیه

چشم و ابرویی آمد و سپس با لبخندی مصنوعی گفت:

-حال پدر چگونه؟

-خوبه، فقط یه خورده سرش شلوغه.

-بیا این جا جاویدان اون هم عطیه است سونا توی اتاق کنار دخترشه.

-چاکر شما عطیه هستیم.

همزمان به همدیگر نگاه کردیم و شلیک خنده هایمان به هوا رفت. در مدت

زمان کوتاهی عطیه و جاویدان دوست های خیلی خوبی برای هم شدند. ناهار

در اوقات خوش و لذت بخشی سپری شد. جاویدان تصمیم گرفت شب را کنار

ما بگذراند. انگار که از خانه فراری شده بود و کمی چهره اش ناراحت به نظر

می رسید. روی صندلی چوبی آشپزخانه نشستیم و قهوه را به دست گرفتیم.

جاویدان کمی از کیک را خورد، سپس دوباره تکه ای برداشت و میل کرد. ناراحتی

اش را از یاد برد و شروع کرد به خوردن. با خنده ظرف را کنار کشیدم

و گفتم:

-جاویدان می خوای یه شبه چاق بشی؟

-گوربابای چاقی و لاغری بده بیاد اون ها رو ناراحتتم.

ظرف را عقب بردم و گفتم:

-اول بگو چه اتفاقی افتاده تا این ظرف رو بهت پس بدم.

خودش را جمع و جور کرد و با صدای آهسته ای گفت:

-بابا داره با یه زن دیگه ازدواج می کنه.

دهانم باز ماند از فرط تعجب کلمات از ذهنم پر زد، آقای شهردار دیوانه وار

عاشق همسرش بود و بعد از مرگ او تا به حال به زن دیگری فکر نکرده بود

هیچ وقت به چشم ندیدم که لحظه ای عکس مادر جاویدان را از جلوی

چشمانش دور کند.

-باورم نمی شه.

-باورش برای من هم سخته نمی تونم فرد دیگه ای رو کنار بابام حتی تصور

کنم.

دستم را روی دستش نهادم و گفتم:

-جاویدان انسان ها برای عاشق شدن خلق می شن درسته یک بار عاشق شده

اما قرار نیست بار دوم این اتفاق نیوفته. این همه سال بابات در آتیش عشق

مادرت سوخت و دم نزد بهتر نیست که دوباره شادی عشق به قلبش برگرده؟

کمی فکر کرد، سکوتش طولانی شد و پس از چند لحظه گفت:

-باز هم نمی تونم نامادری داشته باشم.

برای این که هوش و حواسش را پرت کنم گفتم:

-داستان شاهزاده و گدا رو شنیدی؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد. فرصت را مناسب دیدم و از داستانی که اخیراً در ترکیه رخ داده بود شروع به تعریف کردم.

-عزه دختر ملک فیصل اول یکی از شاهزاده ی های عربی که در یکی از سفرها به یونان عاشق یه پسر مسیحی گارسون می شه و شروع به نامه نگاری می کنن. مدت ها می گذره و عزه و آناستاز شیفته ی همدیگه می شن. عزه می دونست به هیچ عنوان نمی تونه با یه گدا ازدواج کنه وقتی خودش یه شاهزاده اس.

جاویدان عاشق این گونه داستان های عاشقانه بود، دستش را به زیر چانه زد و با چشمانی درخشان و براق گوش فرا داد.

-پدر عزه اون رو خیلی دوست داشت و چون شیفته ی تمدن استانبول شده بود از هیچ معلمی برای آموزش و یادگیری پیشرفت عزه دریغ نمی کرد.

با هیجان گفت:

-خب؟

-پدر عزه می میره و سلطنت به برادش غازی می رسه. عزه نقشه می کشه تا به معشوقه اش برسه و خودش رو در بستر بیماری می اندازه خون های غیر واقعی بیرون می اندازه و سرفه های شدیدی می کنه. غازی خواهرش رو به جزیره ای در یونان می بره تا استراحت کنه. عزه فرصت فرار رو غنیمت شمرد و خیلی زود از خانواده اش جدا می شه و با گارسون فرار می کنه. اسمش رو اناستازیا و دینش رو مسیحیت تغییر داد. اما بعد از این اتفاق به کل طرد شد و نزد خانواده اش هیچ ارزشی نداشت. در زمان کوتاهی که با همسرش آناستاز زندگی می کرد هر دو سختی زیادی رو به دوش کشیدن چون به زور شغل پیدا می کردن تا دخل و خرجشون رو در بیارن پادشاه دستور داده بود که فرصتی به این زوج داده نشه. آناستاز از این وضعیت خسته می شه و عزه رو رها می کنه و میره. عزه بعد از رفتن همسرش شکست خورده و درمونده می شه تا این که در خیابون های استانبول به گدایی رو میاره.

جاویدان با ناراحتی گفت:

-چه غمگین.

تا طلوع آفتاب در پنجره به تماشا نشسته بودیم، جاویدان انگشت هایش را به دور فنجان انداخت و خیره به طلوع زیبای آفتاب گفت:

-همیشه خاله هاندان افسانه و داستان های زیبا رو تعریف می کرد.

لبخندی روی لب هایم نشست، سرم را تکان دادم و مقداری از چای را نوشیدم. وقتی خورشید به چشم دیده شد و خیالمان از بابتش راحت شد در تخت کنار یکدیگر خوابیدیم، جاویدان تا لحظه ی آخر صحبت می کرد و انرژی من برای گوش دادن و بیدار ماندن تمام شده بود.

ظهر با سرو صداهای عطیه و سونا از خواب بیدار شده بودیم، صدای شیون و گریه های سونا تعجبم را برانگیخته بود. جاویدان را تکان دادم و گفتم:

-جاویدان پاشو انگار اتفاق بدی افتاده.

-هممم...چی می گی؟

-پاشو گفتم.

از خواب پریدم و با چشم های نیمه باز به اطراف نگاه کردم. دستش را گرفتم و از تخت پایین آمدم. در را باز کردم و سونا را دیدم که بر روی زمین نشسته بود و اشک هایش تمام صورتش را خیس کرده بودند. دلهره و نگرانی به قلبم

جاری شد با عجله کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

-سونا حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی چی شده؟

عطیه با ناراحتی و بغض گفت:

-بکتاش کشته شده!

چشم هایم کم مانده بود از فرط تعجب بیرون بیوفتند، با صدای آرامی گفتم:

-چی؟

-توی درگیری های دیروز که مردم شعار می دادن به داد مظلومین برسین بین

جمعیت با یه نفر دعواش می شه و زخمی می شه وقتی خواستن برسون به

بیمارستان سیل جمعیت اجازه نمی داد و به خاطر خونریزی از دنیا رفت.

عذاب وجدان وجودم را درگیر خود کرد، دستم را به سرم گرفتم و زیر لب

گفتم:

-ای وای بر من.

سونا ما بین گریه هاش می گوید:

-می خواست بیاد دنبال دخترش که بیره شهربازی وای خدا.

اشک در چشمانم جمع شد، بکتاش با تمام خوبی ها و بدی هایش حال از میان

ما برای همیشه رفته بود و این لحظه غمگین ترین لحظه ای بود همگی ما با هم

تجربه کرده بودیم.

یک ماه بعد

فقط یک ماه از شش ماهی که ممنوع تصویر شده ام می گذرد، در این یک ماه خانه را غمباد گرفته بود. سونا دائم گریه می کرد و گونش حال روحی مناسبی نداشت. جاویدان هر روز با شیطنت هایش و گل هایی که می خرید فضای خانه را عوض می کرد. توانست با ازدواج مجدد پدرش کنار بیاید و حال با نامادری اش زندگی می کند. یک موضوع ذهنم را مدت هاست که درگیر کرده است اما شهامت پرسیدن را نداشتم، آیا جاویدان همچنان عشق مهند را در قلبش نگه داشته است؟ می ترسیدم پرسم و بله بشنوم، می ترسیدم از این که مطمئن شوم به احساسات دوست دوران کودکی ام خیانت کرده ام. می دانستم! اما انکار می کردم. نمی خواستم قبول کنم مرتکب چنین کار زشتی شده ام. اما مگر عاشق شدن دست خود انسان است؟ اگر بود که عاشق فرد دیگری می شدم. مهند کسی نبود که با معیارهای من سازگار باشد، مهند تنها یک اتفاق بود که نه باید می افتاد. و حال برای افسوس خوردن دیر است، قلب من در گرو عشق عمیق مهند گیر افتاده است. اشتباهی که از مرتکب شدن آن لذت می بردم،

آن گناهی بود که از او توبه نخواهم کرد هرگز. مانند یک خورشید در زندگی شبانه ام طلوع کرد، احساساتی را تجربه کردم که هرگز با آن ها آشنا نبودم. مهند تمام جهان من بود و می ترسیدم یک روز، دنیای من از بین برود. از این می ترسیدم که روزی را بدون آن گذر کنم.

با حقوقی که از پروژه ی جدید اورهان دریافت کرده بودم تصمیم گرفتم کار موقتی را شروع کنم. به پول نیاز داشتم و نمی توانستم تا پنج ماه دیگر منتظر بمانم و با اندک پول زندگی کنم.

رستورانی که یک بار در آن گشتم و مشتری هایش را دزدیدم، این بار خالی و ویرانه شده بود. با صاحب رستوران صحبت کردم و آن مکان را خریدم. غیر از خرید رستوران که به شدت دست و بالم را خالی کرده بود اما دریغ نکردم و توی چندین سازمان و مجموعه ی خیریه شرکت کردم. کشور خیلی اوضاع بهتری در پیش گرفته بود و حالا فاصله ی طبقات اجتماعی کم و کمتر می شد.

لباس بنفش و زرد را به تن کردم و همراه مقداری وسیله با نجلا به رستوران رفتیم. با ذوق روی پله ها پریدم و گفتم:

-نجلا این جا رو می بینی؟ این جا پیانو می داریم.

وسط رستوران ایستادم و چرخی زدم، به سقف نگاه کردم و گفتم:

-از این سقف یه لوستر درخشان آویزون می شه. اون جا، اون جا قراره عکس

فیلم هایی که بازی کردم رو بزنم.

-واه واه خودشیفته.

-تبلیغ می شه! همه هم می فهمن صاحب این رستوران کیه. هم برای رستوران

تبلیغ می شه هم برای فیلم ها.

-فکر خوبی.

-میز ها رو به این ترتیب می چینیم همون طور که می خواستم گردن.

لحظه ای از حرکت ایستادم و گفتم:

-مامان فضیلت همیشه آرزو داشت رستورانی که باز می کنم رو ببینه.

-می بینه خواهر، یه افسانه هست که می گه وقتی یه نفر از دنیا می ره توی

آسمون ها ستاره اش روشن می شه.

به جارو تکیه دادم و گفتم:

-من به افسانه ها باور دارم.

نجلا با ذوق پارچه ی سفید را از روی میز ها می کشد، خاک در هوا پخش شد

و به عطسه افتاد. با خنده باقی پارچه ها را برداشتم.

-کی رستوران رو باز می کنی؟

-باید دیوارها رو رنگ کنم، طلائی یا کرمی. تمام رستوران باید تمیز شه تا بند انگشت خاک برداشته و تار عنکبوت گرفته. ظرف های زیادی نیاز داریم و همین طور یک لیست از غذاهای موجود یا همون منو. تا غروب آفتاب در رستوران کار می کردیم و به تمیز کاری پرداخته بودیم اواسط کار جاویدان با نیروهای اضافه، سونا و عطیه به رستوران آمدند. با وجود کارگرهایی که جاویدان آورد کارها خیلی زود تر پیش رفت و قرار شد که صبح روز بعد رستوران بعد از مدت ها باز شود، این بار با مدیریت من، فریحا نور. گل های زرد و بنفش همراه گلدان هایشان در پنجره های رستوران نهادم، عطیه برای بار آخر میزها را چک کرد. یک گلدان کوچک گلابی شکل همراه یک گل سفید در هر میز قرار گرفته شد. سونا شغل دوم را رها کرد و تصمیم گرفت در رستوران کار کند، موقعیت بهتر، فاصله ی کمتر و در کنار فرزند. عطیه گاهی اوقات برای گریم و آرایش به سر صحنه می رفت و بعد از اتمام کار بر می گشت تا در رستوران جلوی پنجره نقاشی کشد. دو هفته ی پیش نامه ای از طرف مادرش به دستش رسید که او را برای همیشه طرد کرده بودند دل

خور و ناراحت بود اما از این بابت که دیگر آسوده خاطر است احساس رضایت می کرد. از این که خیال نمی کند تحت تعقیب یا هر گونه خطری از جانب خانواده اش است.

نجلا در رستوران را باز می کند و کنار می ایستد، سیل جمعیت به یک باره وارد می شوند. صدای موسیقی جاز در فضای رستوران پیچید و همه ای به پا شد. نامه ای که در دستانم بود پایین آمد، مهند نمی توانست در جشن بازگشایی رستوران شرکت کند و چه قدر از این بابت ناراحت و دلخور شدم. نمی توانست، مثل این که مشکلی برایش پیش آمده بود و بحران بزرگی را می خواست پشت سر بگذارد.

-فریحا! فریحا خانم امضا امضا لطفا.

لبخندی زدم و قلم را به دست گرفتم تا امضا دهم. جوانان زیادی با شوق در انتظار امضا بودند و خیلی زود این صف طولانی طولانی تر می شد. از این طریق نیمی از افراد حاضر در رستوران تظاهر به ناهار خوردن می کردند، تمام هدف آن ها امضا گرفتن و دیدن بازیگر محبوبشان از نزدیک بود.

با یک تیر دو هدف را نشانه گرفته بودم، رونق رستوران بالا تر از هر رستوران

دیگری رفته بود و شیشه ی بزرگی که برای جمع آوری پول کنار صندوق نهاده بودیم هر یک ساعت یک بار پر و خالی می شد. بعد از نیمه شب و تعطیلی رستوران به دوازده شیشه ی پر شده از پول نگاه کردم و لبخندی از رضایت زدم. مردم با شیرینی های اختراعی من آشنا شده و حال دیوانه ی طعم بی نظیر آن ها شده بودند.

رستوران را بستیم و قدم زنان، مسیر خانه را به پیش گرفتیم. ما زن هایی بودیم که اراده های قوی را در بر داشتیم، تلاش می کردیم و بابت رویاهایمان هیچ گاه شرمسار نشدیم. عطیه می خرید و آزادانه موهایش در هوا شناور می شد. سونا با عشق دخترش را در هوا نگه داشته بود و با او بازی می کرد. نجلا بابت نمره های بالایش به خود افتخار می کرد و شاد بود. و اما من، حال که در این خیابان های نیمه شب آزاد قدم می زدم، به گذشته می نگرم و می بینم تمام آن چه که روزی رویایش را داشتم، به دست آوردم گاه حتی بیش تر از تصورم. عشق را در برنامه هایم پیش بینی نکرده بودم، احساس را در خود نمی دیدم. روزی فکرش را هم نمی کردم فردی را بیش تر از خود دوست داشته باشم. به حضورش، به عشقش می بالیدم، از این که توانستم عشق را در قلبم بینم

نویسنده حدیث افشارمهر

خوشحالم، مهند تمام آن چیزی بود که می خواستم برای یک عمر، برای زندگی.
می دانستم بعدا از سختی ها، آسانی بر قرار است. ایمان داشتم پس از سربالایی
ها سرازیری هایی انتظارمان را می کشید.

??????

صدای بوق می در گوشم می پیچید، با اضطراب پوست لب را می کندم. پس از
چند لحظه تماس پاسخ داده شد.

-بله؟

-سلام اورهان منم فریحا.

-فریحا؟ حالت خوبه؟

-فقط یه خورده نگرانم. به کمکت نیاز دارم...

مکثی کردم و زمزمه کردم:

-مثل همیشه.

-چه اتفاقی افتاده؟ من این جام تا کمکت کنم.

-از زمان بازگشایی رستوران تا به الان خبری از مهند نیست ساواش افشار

نگران شده سراغش رو از من گرفت اما حتی من هم ازش خبر ندارم. نگران

شدم چرا دو شبه خونه نرفته! شب ها رو کجا می خوابیده حالش چگونه؟

با حرص نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

-بی لیاقت!

-چی؟

-من پیداش می کنم خیلی زود بهت خبر می دم.

با خوشحالی گفتم:

-خیلی ممنون اورهان.

-لازم به تشکر نیست.

تماس را قطع کرد و رفت. روی مبل نشستم و گیره ی موهایم را شل کردم. گاهی

وقت ها بی مسئولیت های مهند شاکی ام می کرد. ناراحت و عصبی می

شدم از این که از حالش با خبر نبودم آشفته ام می کرد. دائما به دنبال این بودم

که بدانم کجاست، چه می کند و چه اوضاعی دارد. دو روز است که بدون هیچ

توضیح و خبری ناپدید شده بود. به ساعت نگاه می کردم، عقربه ها مانند

لاکپشت عمل می کردند، هر چه انتظار بیش تر زمان کند تر.

کم مانده بود اشک در چشم هایم جمع شود که تلفن به صدا در آمد مانند

موشک از جا پریدم و جواب دادم:

-بله؟

-یه خبرایی پیدا کردیم اما نمی دونیم قطعا خود مهنده یا فقط وجه تشابه به وجود اومده.

-پس بهش سر می زنیم؟

-معلومه که می زنیم، بیوش میام دنبالت.

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-ممنونم اورهان ممنونم.

امان صحبت را ندادم و تماس را قطع کردم با عجله روپوشی به تن انداختم و منتظر ماندم که از راه برسد. اتومبیل مشکی وارد خیابان شد و با سرعت کنار خانه از حرکت ایستاد. در را باز کردم و نشستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام خوبی؟

-سلام من باید از تو بپرسم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فقط یکم نگرانم.

به رو به رو نگاه کرد و سرش را تکان داد. مشتش گره خورده و روی پایش

بود.

-راه بیوفت.

-چشم قربان.

اتومبیل در خیابان های کم سوی استانبول تاب می خورد تا به آدرسی که در
دستمان بود برسیم.

جلوی یک بار قدیمی با سقفی کوتاه از حرکت ایستاد. متعجب به اطراف نگاهی
دقیق انداختم و گفتم:

-اینجا؟ اینجا؟ اینجا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-امیدوارم که این جا نباشه.

با عجله در را باز کردم و خارج شدم. همزمان با اورهان در چوبی سنگین را هل
دادیم و وارد شدیم. تاریک و بوی بد سیگار و الکل می داد. بینی ام را گرفتم و
کورمال کورمال جلو رفتم. اورهان ضربه ای به سر شانه ام زد و به نقطه ای
اشاره کرد. مهند مست و کم هوش روی صندلی نشسته بود که دو طرف آن
زنان الواط و عیاش را گرفته بودند. دست هایش دور شانه هایشان و سرش به

نویسنده حدیث افشارمهر

زیر افتاده بود. اورهان با اخمی اشاره ای به زنان کرد و آن ها را فراری داد. سپس چانه ی مهند را محکم گرفت و بالا آورد. با چشم های نیمه باز اورهان را نگاه کرد و برق از سرش پرید. نیمه هوشیار سرش را برگرداند و چشمش به من افتاد. دستم را به سرم گرفتم و آهی کشیدم. از دست مهند سرکش! دردرساز و بی فکر. گاهی اوقات از این رفتارش بی زار می شدم. زیر بغلش را گرفتم و با همراهی اورهان از کاباره بیرون آمدیم. در اتومبیل رهایش کردیم و سوار شدیم. از فرط نوشیدنی به محض سوار شدن فضای داخل بوی الکل گرفت. با عصبانیت سیلی نثارش کردم و گفتم:

-بی مسئولیت!

صورتتم را برگرداندم، دستش را دور مچم انداخت و فشرد. مست بود اما هنوز زور و قدرت داشت.

-ولم کن.

-فریحا! من تو رو بیش تر از هر زنی دوست دارم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-چرنده.

دستم را کشید و با بی حالی گفت:

-بیش تر از هر کسی! اما وقتی دیگه پولی ندارم پس عشق چه معنایی داره؟

چشم هایم گرد شد، اورهان سرفه ای کرد و صورتش را به سمت پنجره

برگرداند. بابت این حرف مهند خجالت زده ی اورهان شدم.

-چی می گی مهند؟! حالت خوب نیست لطفا ساکت باش.

با حرص و عصبانیت کلمات را بیان می کردم. سرش را به صندلی تکیه داد و

چشم هایش را بست.

-مال باخته شدم! ساواش افشار ثروتش رو باخت.

سکوت در اتومبیل حاکم شد، باورم نمی شد که چه می گفت. واقعا ساواش

افشار ورشکسته شده بود؟ به تته پته افتاده بودم که اورهان زود تر از من به

حرف آمد:

-چی؟ درست شنیدم؟

مهند آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد.

-امکان نداره!

-می بینی که اتفاق افتاده فریحا.

سکوت کردم، چه می توانستم بگویم. مهند مرد موفق بود می توانست تمام

آن ثروت را دوباره برگرداند اما چنان حالش دگرگون و گرفته بود که گویی
هیچ راه ساختنی وجود ندارد.

-چی شد؟ حالا دیگه عشقت از بین رفت؟ پس چرا حرفی نمی زنی؟

چشم هایم گرد شد، با حرص و کلافگی گفتم:

-مستی نمی فهمی چی می گی!

رویم را برگرداندم اما سریع بازویم را کشید سمت خودش و گفت:

-هیچ وقت به این اندازه هوشیار نبودم چرا از جواب دادن طفره می ری؟!

خجالت می کشیدم از این که پیش روی اورهان اعتراف به عشق کنم. دستش
را پس زدم و گفتم:

-وقتی حالت خوب شد باهات صحبت می کنم.

زهرخندی زد و سرش را عقب برد، چشمانش را بست و سکوت کرد. رنجشش

را احساس کردم اما نمی توانستم حرفی بزنم. مسیر در سکوت سپری شد.

وقتی به خانه رسیدیم، از اتومبیل پیاده شدم و با صدای آرامی گفتم:

-خداحافظ.

-شب بخیر خداحافظ.

به مهند نگاه کردم، حتی چشمانش را باز نکرد که توجه کوتاهی کند. دلگیر در را بستم و کلید را درون قفل انداختم. وارد خانه شدم و لباس هایم را در آوردم روی مبل نشستم و به منظره ی تاریک بیرون نگریستم. چه اتفاقی افتاد که ساواش افشار با دریایی از مال و ملال به یک باره همه چیز را از دست داد؟ مهند را خیلی خوب می شناختم خیلی زیاد ولخرج و خوش گذران بود نمی تواند با این وضعیت کنار بیاید. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-شاهزاده مهند حال فقط یک بازیگر است.

صدای رادیو در خانه می پیچید که می گفت:

-امروزه شاهد سقوط وال استریت هستیم که به عنوان سه شنبه سیاه یاد می شود. این سقوط مخرب ترین سقوط در تاریخ ایالات متحده امریکا بود. این دوران رکورد اقتصادی در تاریخ چهار سپتامبر هزار و نهصد و بیست و نه شروع گردید و در تاریخ بیست و نهم سه شنبه سیاه نام گرفت. بورس آمریکا سقوط کرد و خبر آن در جهان پیچید. از آن پس طولی نکشید که جریان رکود اقتصادی در تمام کشورهای جهان به سرعت گسترش یافت افراد زیادی از کشورهای مختلف در وال استریت ضررهای زیادی را متحمل شدند.

و این گونه بود که ساواش افشار با تمام مردمی که وضع اقتصادی بدی داشتند پایین آمد.

-تجمع مردم در وال استریت پس از سقوط...

بسیاری از سرمایه داران در ترکیه، فرانسه و ایتالیا به مرز ورشکستگی و فقر رسیدند. این وضع در تمام جهان فرا گیر بود. جنگ جهانی دوم در کشورها به وجود آمده بود، نوا و ناقوس قحطی پیچیده بود زمزمه هایی به گوش می رسید به تاریکی یک غار ترسناک. تمام مردم کشور حال دست به دعا شده بودند تا چنین وضعیتی پیش نیاید. امیدوار بودم به آینده و خوشبین.

غذا را درون سینی نهادم و به دست عطیه دادم. عطیه کلاه زرد را روی سرش نهاد و چشمکی زد. لبخندی زدم و گفتم:

-عجله کن مشتری ها گرسنن.

در رستوران باز شد و نجلا پر انرژی وارد شد از پنجره ی گرد در آشپزخانه نگاه می کردم. مستقیم به آشپزخانه آمد و با خوشحالی جیغی کشید:

-وای خواهر حدس بزن چی شده؟!

-چی شده عزیزم؟

-کلاس های عملی رو تمام کردم با نمره ی کامل.

چشم هایم درخشید، با خوشحالی گفتم:

-می دونستم!

-خواهر این جا رو گوش کن.

شمرده شمرده گفت:

-رییس جمهور و تعدادی افراد مشهور قراره به مدرسه بیان تا شاهد پیشرفت

دانش آموزان آینده ساز بشن و حدس بزن چی شد؟

سرم را تکان دادم. با هیجان ادامه داد:

-و قراره یه همایش هواپیما سواری اجرا کنن مدرسه.

از لرزش و تکان خوردن ایستاد چشم هایش را بست نفس عمیقی کشید و

گفت:

-این وظیفه به من سپرده شد.

نفس ام گرفت، از هیجان با چشم های درشت شده نگاهش کردم همزمان با

هم جیغی کشیدیم و از جا پریدیم. در اغوش کشیدمش و بوسه ای روی سرش

نهادم.

-تو کی این قدر پیشرفت کردی آخه؟

با خنده گفت:

-از بین تمام کسایی که نمره ی بالای آوردن من رو انتخاب کردن.

بارها موهایش را بوسیدم و گفتم:

-بهت افتخار می کنم گل من.

از خودم جدایش کردم و با جدیت گفتم:

-ولی باید تمام حواست رو بدی و بدون توجه به دیگران فقط کار خودت رو

پیش ببری.

دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-اما وقتی بهش فکر می کنم استرس می گیرم.

-لازم به استرس نیست اصلا فکر نکن که آدم های زیادی چشمشون به توست

به این فکر کن که باید تمام استعداد و تواناییت رو نشون بدی.

سرش را تکان داد و گفت:

-سعی می کنم...اما خواهر؟

شیرینی ها را روی میز نهادم و گفتم:

-چی شده؟

-برای تمرین باید یک ساعت بیش تر مدرسه بمونم.

از حرکت ایستادم و کمی فکر کردم در آخر سرم را تکان دادم و گفتم:

-مشکلی نیست. راننده رو می فرستم دنبالت.

-نه خودم بر می گردم می خوام توی راه برگشت با دوستانم گپ بزنم.

سینی را به دست گرفتم و گفتم:

-خطرناکه، نزدیک غروب و می ترسم اتفاقی بیوفته.

روی پنجه هایش بلند شد و گونه ام را محکم بوسید.

-اخره چه اتفاقی قراره بیوفته وسط خیابون به اون شلوغی تازه با دوستانم هم

هستم.

به زور گفتم:

-خیلی خب اما راهو کج نمی رین مستقیم میای خونه.

چاپلوسی کرد و گفت:

-باشه خواهرجونم هر چی که شما بگید.

-حالا برو خونه سر درس و مشقت وقت رو تلف نکن.

-فریحا خانم؟

جانان وارد آشپزخانه شد و با هول گفت:

-فریحا خانم یه مورد اضطراری پیش اومده!

پیش بند را در آوردم و گفتم:

-چی شده؟

-خودتون بیاید می فهمید.

در آشپزخانه را باز کردم و متوجه شدم فردی که هیچ وقت منتظرش نبودم

وسط سالن روی بزرگترین میز نشسته است. اخم هایم را در هم کشیدم و به

سمتش رفتم دست به سینه ایستادم، نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. سعی

کردم با لحن آرامی بگویم:

-چی می خوای بابا؟

-بهت یاد ندادم اول سلام کنی؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-سلام این جا چی کار می کنی؟

لیوان نصفه نیمه ی مشتری را برداشت و سر کشید صورتم از این حرکت جمع

شد و یک قدم به سمت عقب رفتم.

-اومدم رستوران دخترم.

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-عجب بساطی دست و پا کردی.

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

-نمی خوای مثل بقیه چیزهای زندگیم توی این هم گند بزنی؟

حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

-فکر خوبی.

از حرص دندون هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-به تمام چیزهای خوب زندگیم گند زدی مامان به خاطر این رفتارات بود که

ولت کرد و رفت.

سرش را با موسیقی جاز تکان داد و گفت:

-بله بله.

چشمکی زد و ادامه داد:

-حالا چه قدر در میاری؟

راهم را پیش گرفتم و گفتم:

-دلیلی نمی بینم بگم.

-هی فریحا.

از حرکت ایستادم و به سمتش چرخیدم با نفرت نگاهش کردم. از طرز نگاهم

کمی شوکه شد اما سریع به خودش آمد و گفت:

-یه چیزی نمی یاری ما بخوریم گشنه ایم.

دلم به حالش سوخت سرم را تکان دادم و بی هیچ حرفی وارد رستوران شدم.

جانان با استرس گفت:

-اون مرد لات کی بود؟

بدون این که نگاهش کنم سر به زیر گفتم:

-مهم نیست.

نفس عمیقی کشیدم و غذای مورد علاقه‌اش که اتفاقاً غذای ساده‌ای هم بود را

پختم مقدار زیادی از آن را درون ظرف ریختم و برایش بردم. روی صندلی

نشستم و ظرف را پیش چشمش نهادم. بی هیچ حرفی شروع کرد به خوردن

اما خیلی زود سیر شد انگار که معده‌اش به غذای کم عادت کرده بود اما دست

از الکل و ودکا خوردن نمی کشید. لیوان را یک سر بالا رفت و گفت:

-ممنون دخترم.

-تصمیم داری هر روز بیای این جا؟

-رستوران دخترمه چرا نیام.

پلکی زدم و گفتم:

-الان یادت افتاد دخترتم؟ چرا سال ها پیش یادت نبود؟ چرا وقتی هیچ کس

رو نداشتیم نیومدی پشت ما؟ تنهایی رو درک می کنی؟ می دونی دوتا دختر

جوون با یه مادر بزرگ پیر چطور تنهایی و بدبختی رو کشیدن؟ حتی به مادر

خودت هم فکر نکردی.

نفس عمیقی کشید و خیره به میز گفت:

-خودتون من رو نخواستین چند بار اومدم پس زدین؟

خنده ی عصبی سر دادم.

-ما نخواستیمت؟ تو فقط برای پول گرفتن اومده بودی.

-نه نخواستین.

-همش طفره طفره دائم طفره برو جواب نده حداقل می فهمم خودت هم از

کارت خجالت زده ای. خوبه که هنوز این حس رو داری.

از روی میز بلند شدم و گفتم:

-سعی کن کمتر بیای این جا. مشخصه برای غذای مفت میای قبل از رستوران

کجا دوام میاوردی؟ برگرد همون جا.

میز را ترک کردم و از رستوران خارج شدم. کنار رستوران یک خیابان باز و

باریک بود که تنها یک سطل آشغال بزرگ در آن قرار گرفته بود. تاریک و

خلوت بود. به دیوار رستوران تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم سعی می کردم

با پلک زدن جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. تمام عمرم را با بی وفایی های

پدر گذراندم، من هم بی وفا شده بودم اما حق داشتم. حق داشتم که این گونه

رفتار کنم پدری که برای دخترش پدری نکرد حال دختر باید حق فرزند را به

جا آورد؟ نه عدالت از نظر من این گونه نیست.

در انتهای خیابان فردی را دیدم سیگار به دست که در تنهایی خود خیره به

رستوران مانده بود. متوجه ی حضور من در آن تاریکی و کوچکی خیابان نشده

بود. قدمی به جلو نهادم اما وارد روشنایی نشدم. چهره اش در تاریکی چندان

مشخص نبود. کمی دقت کردم و آن دست ها، آن صورت و هیكل را شناختم. مهند

بود، با دیدنش قلبم تکانی خورد و نفسم بند آمد. از دیدنش هیجان زده

و خوشحال شدم. دود سیگار در تاریکی صورتش پخش شد. غمگین و پریشان
حال بود. قدمی به درون روشنایی نهادم و صدایش زدم:

-مهند!

سرش را برگرداند و با دیدن من سیگارش را زیر پا له کرد. دست درون جیب
ها کرد و گفت:

-این جا چی کار می کنی؟ مگه نه باید توی رستوران باشی.

نزدیکش نشدم، مشخص بود که همچنان از من دلخور و ناراحت بود. کینه ای
تر از مهند خودش بود. در صدایم خدشه ای ایجاد شد:

-خوبی؟

سیگار بعدی را روشن کرد و گفت:

-مهمه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فکر می کنی مهم نیست؟

پوزخندی زد و به رو به رو خیره شد. از بی توجهی اش بغض در گلویم نشست.

-مهند!؟

سرش را برگرداند و با چشمان ناراحتش به من خیره ماند.

-من اگه تورو دوست دارم به خاطر خودته نه هیچ چیز دیگه.

-دروغ می گی.

بغضم شکست و گفتم:

-چرا فکر می کنی دروغ می گم؟ اون قدر من رو ضعیف دیدی که پشت دروغ

قایم بشم؟ چرا فکر می کنی اگه عاشقتم به خاطر ثروتته؟

-همه ی دخترا همینن، همشون به خاطر شهرت و ثروت عاشقتن.

-من رو مثل همه ی دخترا می بینی؟

در چشمانم خیره شد و گفت:

-اگه این طور نبود پس چرا اون شب ناراحت شدی؟ چرا نگفتی هنوز می

خوامت؟

با حرص و ناراحتی گفتم:

-چون خجالت می کشیدم!

پوزخندی زد و گفت:

-بهونه فقط بهونه.

به غرور و شخصیت ام برخورد کرده بود با عصبانیت گفتم:

-من رو با همه ی دخترهای اطرافت اشتباه گرفتی آقا مهند من اشتباه می کردم

که فکر کردم من برای تو با بقیه فرق دارم.

قلبم شکسته شده بود، با حرص و بغض گفتم:

-حتی اون قدر من رو نشناختی که بدونی دنبال مال و ثروت نیستم برات

متاسفم.

محکم و با عصبانیت فریاد زد:

-فریحا!

بدون این که توجه کنم خیابان را ترک کردم و وارد رستوران شدم، در رستوران

را بستم و با سرعت سالن را ترک کردم نگاه همه ی مشتریان با تعجب روی

من بود. با حرص کارها را انجام می دادم، کلاه را محکم روی سرم نهادم و

آستین هایم را بالا زدم. غیض و قهر بودم اما قلبم فریاد می کشید تا بیاید و

اصرار به آشتی کند چشم به در ماندم و نیامد. بغضم را قورت دادم و کارکنان

رستوران را مرخص کردم. ظرف ها را با سرعت شستم و آشپزخانه را یک دور

کامل تمیز کردم. عرق پیشانی ام را پاک کردم و روی صندلی نشستم. شمع

سفید روی میز را روشن کردم. سایه ی گل روی دیوار افتاد. نفس عمیقی

کشیدم و زیر لب گفتم:

-قلبم فریاد می کشه اسم تو رو. کاش برگردی تا که نفست بکشم. بوی عطرت

داره از یادم می پره.

اشکم را پس زدم، حرص می خوردم، ناراحت می شدم و با خودم جنگ می

کردم. رنج می کشیدم از این که آن طور که باید در موردم فکر نمی کرد. آه مهند

تو با من چه کردی که خواب از چشمان من گریزان است.

خورشید طلوع کرد و صدای مرغان دریایی به هوا رفت. سرم را از روی میز

برداشتم و به اطراف نگاه کردم. سه ساعت پیش از فرط خستگی روی میز

خوابم برد. بدنم خشک و داغان شده بود. از روی صندلی بلند شدم و کلید

رستوران را برداشتم. کلاه آشپزی که از سرم افتاده بود روی میز را به جای

خود برگرداندم و از رستوران خارج شدم. باید کمی می دویدم، ورزش افکارم

را از بین می برد. مسیر کوتاه رستوران تا خانه را پیاده روی کردم. تقه ای به

در زدم و منتظر ماندم. صبح زود بود تمام اهالی خانه در خواب خوش بودند.

پس از چند لحظه سونا با چهره ای مملو از خواب در را باز کرد و گفت:

-کجا بودی؟

وارد خانه شدم و گفتم:

-صبح به خیر، توی رستوران خوابم برد.

سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای گفت:

-حدس می زدم.

-خواب بودی؟

-مگه گوش می داشت بخوابم؟ هر ساعت یک بار یا از خواب می پرید گشنه

بود یا تشنه.

-تحمل خوبی داری.

-مجبورم دیگه، مادرم. مادر بودن هم سخته اما لذت بخش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-صبحونه می خوری؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-ممنون می شم.

صبحانه را حاضر کردم و مشغول خوردن شدیم. لباس های مناسب ورزش را

به تن کردم و از خانه خارج شدم. اطراف خانه مملو از درخت و بوته بود که وسط آن ها یک راه سنگی تشکیل شده بود و فضای مناسبی برای ورزش و پیاده روی بود. اکثر مردم صبح ها به این مکان می آمدند و اوقات خود را با بستنی خوردن، دویدن و پیاده روی می گذرانند. شروع کردم به دویدن و آواز خواندن. اما در آخر تسلیم افکارم شدم و نتوانستم به اتفاقات اخیر فکر نکنم. روی زانوهایم خم شدم و نفس زنان به رودخانه ی سمت چپ نگاه کردم. صدای شر شر آب روحم را نوازش می کرد. چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم: -چی شد که تمام وجود من رو فرا گرفتی؟ نمی تونم حتی یک لحظه از فکر کردن بهت دست بکشم.

-خانم؟

سرم را برگرداندم و به خانم جوانی که پشت سر من قرار داشت نگاه کردم.

-بله؟

-فکر کنم اشتباه فکر می کنم اما دخترام اصرار دارن که شما فریحا نور هستین.

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-بله خودم هستم.

و سپس لبخندی زدم، با خوشحالی جلو آمدند و امضا خواستند. سه دختر بودند

که فرزند وسط با ذوق گفت:

-هر روز شما رو توی تلویزیون می بینم و بلیط های سینما رو سریع می خرم.

می تونم بغلتون کنم؟ -چرا که نه عزیزم.

پیش قدم شدم و در آغوشش کشیدم با خوشحالی و ذوق گفت:

-محاله دوستام باور کنن.

به زیر خنده زدم و گفتم:

-پس امضا رو بهشون نشون بده.

با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:

-حتما نشون می دم.

-بریم دیگه دخترا خستش نکنیم.

-انرژی واقعا خوبی بود خوشحال شدم از دیدنتون.

دستم را در هوا تکان دادم و شروع به دویدن کردم. وقتی به خانه رسیدم به

حمام رفتم و بعد از آن برای نجلا صبحانه آماده کردم. عطیه روزنامه را باز کرد

و گفت:

-خدایا لطفا خبر بد نباشه.

نجلا را راهی کردم و در خانه را بستم. به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم،

بدون مقدمه گفتم:

-رابطم با مهند خراب شد.

سونا و عطیه درجا خشک شدند. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-ساواش افشار ورشکسته شد و مهند ثروت و میراث پدریشو از دست داد.

عطیه رو به آسمون کرد و گفت:

-خدایا اصلا به دعاهام توجه می کنی؟

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-داره دیوونم می کنه. دیشب پشت رستوران دعوا کردیم و حتی به خودش

زحمت نداد دنبالم بیاد!

-می گذره و یاد می گیره لازم نیست غصه بخوری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دلم می خواد آرومش کنم اما نمی تونم بلد نیستم.

-بلدی نمی خواد، یادگیری مردها خیلی آسونه. فقط کافیه وقتی که ناراحتن

نویسنده حدیث افشارمهر

بغلشون کنی. برخلاف تصور همه مردها زمان ناراحتی خیلی شکننده تر از زنان.

سونا شک کرده بود که احساساتی ما بین ما دو نفر است و سعی می کرد با این

حرف ها مچ من را بگیرد. لبخندی زدم و گفتم:

-کسی می تونه این کار رو کنه که عاشقش باشه، نه من که صرفا فقط همکارشم!

عطیه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-من باید برم سر صحنه خداحافظ.

-خداحافظ.

سونا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-درست می گی معشوقه اش حق بغل کردنش رو داره فقط.

عطیه خانه را ترک کرد من و سونا به رستوران رفتیم. اواسط ظهر بود که برای

برداشتن وسایل مورد نیاز به خانه رفتم و با نامه ای رو به رو شدم از طرف

مدرسه ی نجلا. طبق انتظارم اعلامیه ای راجب روز همایش و تاریخ که فرداست

بود. لبخندی زدم و به نجلا افتخار کردم. وسایل مورد نیاز را برداشتم و به

رستوران رفتم. تصمیم داشتم برای رضایت مشتری ها خدمات جدیدی را اضافه

کنم. مقدار پولی را از صندوق برداشتم و به بازار رفتم. رادیو و تلویزیونی با

قیمت مناسب خریداری کردم و به رستوران بردم. با کمک کارگرها تلویزیون

و رادیو را در جای مناسب قرار دادیم. تشکری کردم و انعامی دادم. سونا با

خوشحالی گفت:

-ایده ی خوبی بود.

دست به کمر سرم را تکان دادم و گفتم:

-این تازه اولشه.

صدای تلویزیون را زیاد کردم، تصویر مهند بر روی قاب کوچک نمایان شد.

خبرنگاران او را دنبال می کردند و سوالاتی راجب پدرش می پرسیدند.

-دارن با این سوالات کلافه اش می کنن!

سونا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بلاخره باید جواب بده چون معروفه.

سکوت کردم، درست نبود بیش تر از این سونا متوجه ی نگرانی و علاقه ی من

به مهند شود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره درست می گی وظیفشه جواب بده.

-جناب مهند افشار نظرتون راجب این که دیگه جزو اشراف زاده های کشور

نیستین چیه؟

مهند نیم نگاهی به خبرنگار انداخت و گفت:

-نظرت راجب این که کمتر حرف بزنی چیه؟

انگار که یک آب سردی را روی سر خبر نگار ریخته باشند، خشک و یخ زده

به مهند خیره مانده بود بدون آن که پلکی زد. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-وقتی این قدر سوال می پرسى باید منتظر همچین جوابی هم باشی.

-فریحا به نظرت تا کی می تونی توی صحنه نری؟

-فقط چهار ماه دیگه مونده.

سرش را تکان داد و گفت:

-زود می گذره.

زمزمه کردم:

-امیدوارم.

خیره مانده بودم به چهره ی مهند در تلویزیون، کبودی کوچکی گوشه ی لبش

به چشم دیدم. متعجب گفتم:

-پس چرا لبش کبوده؟

-پس سفارش ما چی شد؟

نفس پر حرصی کشیدم و پیش بند را بستم. در های آشپزخانه را هل دادم و دست به کار شدم وقتش بود که تمام هنر خود را به کار گیرم و بهترین غذاها را روی میز بچینم. کاش مامان فضیلت بود و این وضعیت خوب را می دید، می فهمید تمام تلاش هایی که می کرد تا آشپزی یاد بگیرم خوب جواب داده اند. آهی کشیدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده مامان فضیلت. ستاره ات توی آسمون هر شب به ما

چشمک می زنه.

رستوران رونق خیلی خوبی داشت و هر روز بالای دویست نفر به رستوران می آمدند. آن قدر سرمان مشغول کار و تلاش بود که لحظه ای وقت برای استراحت نداشتیم. اما محال بود اگر ما بین تمام این مشغله ها، یادم به سوی مهند نرود. دل تنگ و پریشان خاطر بودم، قلبم برای دیدنش بال بال می زد اما مغزم اجازه ی ملاقات نمی داد. غرورم بر سرم فریاد می کشید که هرگز حتی دیگر نگاهی به او نندازم، جنگ بزرگی بین قلب، مغز و غرورم راه افتاده بود که در نهایت زور مغز و غرور به قلب بیچاره ام چربید.

با خستگی پیش بندم را در آوردم و به شماره تلفنی که روی میز بود نگاه کردم. طی تحقیقاتی که انجام داده بودم توانستم شماره و آدرس فردی را پیدا کنم که گره از مشکلاتم باز می کرد. وقت ناهار بود و از قبل تمام سفارشات را آماده کرده بودم. باید برای رستوران آشپز استخدام می کردم تا از حجم کارها کمی کم شود. آدرس را به دست گرفتم و رستوران را ترک کردم. فاصله ی چندانی نبود و با پای پیاده می شد به مقصد رسید. خیابان ها را رد کردم و مسیر را طی کردم تا به خانه ی ساده ای رسیدم. در را زدم و کنار ایستادم. پس از چند دقیقه مردی در را باز کرد و گفت:

-فرمایش؟

این قماش آدم ها را خیلی خوب می شناختم. سینه سپر کردم و با لحن زمخت گفتم:

-برو بگو ریست بیاد.

یک تای ابرویش را بالا داد و با صدای کلفتش گفت:

-بهت نمیاد مال این اطراف باشی.

-اینارو ولش کن بگو سینان آقا کجاست؟

-بگم چیکارش داری؟

-خودم باهاش حرف می زنم داداش. می گی بیاد یا نه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-بیا داخل.

روی صندلی فلزی نشستم و به اطراف نگاه کردم. باغ پشتی خانه کمی بهم ریخته بود و اکثر بوته ها خشک شده بودند. گل ها مرده و قفسی که پرنده در آن بود، بی حرکت و بدون آواز مانده بود. کمی گذشت تا بلاخره آقا سینان قدم رنجه فرمودند. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-سلام عرض شد.

شانه هایش را بالا داد تا کت جا به جا شود. سیگارش را روی زمین انداخت و گفت:

-یه دختر جوون چه کاری می تونه با من داشته باشه؟

-می گم خدمتتون.

صندلی را عقب داد که صدای گوش خراشی تولید کرد. روی صندلی نشست و رو به نوچه ای که اطرافش بود گفت:

-ادب یادت ندادن؟ برو برای خانم قهوه ای چایی بریز بیار.

دستم را بالا بردم و گفتم:

-لازم نیست کارم خیلی زود تمام می شه.

-گوشم با شماست.

-دنبال یه نفر می گردم که چندساله گم شده، یه زنه.

عکس مادرم را از جیب در آوردم و روی میز نهادم.

-آمار گرفتم توی این کارا واردی مثل آب خوردنه برات. اگه بتونی پیداش

کنی پاداش خیلی خوبی بهت می دم.

چشم هایش را ریز کرد نمی توانست درک کند از یک زن دستور بگیرد. یک

تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-آبجی هر جور بخوام حساب کنم هیچ جوره توی کتم نمی ره یه زن ریسم

باشه.

-ریست نیستم فقط قراره خواهش من رو زمین نندازی.

-این پاداشی که می گی چقدر هست؟

-راضیت می کنه! لازم نیست نگران این موضوع باشی.

عکس را از روی میز برداشت و نیم نگاهی به آن انداخت پس از چند لحظه
تفکر گفت:

-حله چشاته آبجی. خیلی زود خبرش رو بهت می دم.

روی یک کاغذ شماره تلفن و آدرس خانه را نوشتم و تحویلش دادم. از روی
صندلی سفید بلند شدم و گفتم:

-منتظر خبرتم، خداحافظ.

-برو خدا به همراهات.

خانه ی آقا سینان را ترک کردم و به رستوران برگشتم حال یک قدم به هدفم
برای پیدا کردن مادر نزدیک تر شده بودم.

در آشپزخانه را باز کردم و پر انرژی گفتم:

-ظهر همگی بخیر خسته نباشید. می تونید استراحت کنید و نهار رو میل کنید.

یک هو دست از کار کشیدند و با خستگی نگاهم کردند. خنده ام گرفت و گفتم:

-خیلی منتظر موندین؟

جیدا کم سن ترین کارگر رستوران با لحن بامزه ای گفت:

-خدا خیرت بده کم مونده بود بیوفتم وسط و بمیرم.

-حالا می تونی استراحت کنی.

جیدا هفده سال سن داشت مانند من که از همین سنین مشغول به کار شدم او هم برای پول در آوردن تلاش می کرد. وقتی به رستوران آمد که مشغول صحبت با یکی از تمیزکاران بودم که وسط سالن زانو زد و با التماس خواست که استخدامش کنم می گفتم هیچ شغلی به او نمی دهند. سریعا یاد گذشته ی خودم افتادم و با دل رحمی قبول کردم که در این رستوران کار کند. مهارت چندانی نداشت و فقط از پس ظرف شستن، تمیز کاری و جمع آوری ظروف بر می آمد. به لطف او کارکنان آشپزخانه لبخند به لب داشتند و می خندیدند. دختر شاد و سرزنده ای بود که دل هر کسی را می برد. حقیقت این بود که انسان های درد کشیده زیباترین لبخند ها را داشتند. شاد تر از هر کسی نشان داده می شدند اما فقط خودشان دردی که در سینه داشتند را احساس می کردند.

فردای آن روز از خواب بیدار شدم تا برای همایش نجلا تمام کارهای لازم را انجام دهم. تمام کارها را انجام دادم اما احساس می کردم یک چیزی این وسط درست نیست، کلافه بودم و انگار چیزی را گم کرده ام. دستم را روی قلبم

نهادم و زمزمه کردم:

-آروم بگیر و بهش فکر نکن.

کت و دامنی به تن کردم و به کمک عطیه موهایم را در پشت سر جمع کردم. آرایش ساده ای روی صورت نشاندم و از عطر همیشگی که از گل ها آمده بود به گردنم پاشیدم. سوار بر اتومبیل شدم تا به مدرسه ی نجلا برسم.

روی صندلی های افراد درجه یک نشستم. مدیر مدرسه با چاپلوسی من را به قسمت مهمان های خاص راهنمایی کرد. کیف کوچک را روی دامنم نهادم و به اطراف نگاهی انداختم. پشت مدرسه فضای بزرگ و خالی بود که با صندلی و میزها پر شده بود و حال مخصوص طیاره سوار قرار گرفت. کم کم تمام صندلی ها با مهمان ها پر شد. عده ای از آن ها مهمان های خاصی بودند که برای تماشا و تحسین آمده، عده ای دیگر والدین دانش آموزها و کادر مدرسه بودند. مدیر مدرسه پشت میکروفن ایستاد و شروع به صحبت کرد.

-سلام به همگی خوش آمد می گم ممنونم که در این همایش شرکت کردید امروز روز خیلی خاصیه و این اولین همایش این مدرسه است که اجرا می شه.

امروز خیلی زیاد مهمه و برای ترکیه سرنوشت سازه چون که قراره برای اولین بار در تاریخ ثبت بشه که اولین دختر جوان یک طیاره ی کوچک رو سوار می شه.

صدای دست جمع بلند شد. با لبخند دست می زدم و به وجود نجلا افتخار می کردم. بین تماشاچی ها شیرینی پخش می کردند. یکی برداشتم و از خدمه تشکر کردم. مزه ی این شیرینی زمین تا آسمان با آن هایی که من می پختم فرق داشت.

-توجه ها را به سمت طیاره جمع می کنم خانم ها و آقایان نجلا نور را مشاهده می کنیم که دانش آموز نمونه ی مدرسه هستند. ایشان با استعداد و توانایی که از خود نشان دادند توانستند این افتخار را نصیب خود کنند.

صدای دست ها به هوا رفت. محکم تر از هر زمانی دست می زدم و خوشحال بودم. نجلا به کمک مربی ها کلاه را به سر کرد و سوار طیاره شد. بین جمعیت چشم انداخت دستم را برایش تکان دادم و با دیدن حضور من دلگرمی اش فراهم شد. پروانه ی هواپیما شروع به چرخیدن کرد و لاستیک چرخ های هواپیما شروع به رفتن کرد. پس از چند لحظه که هواپیما روی زمین حرکت می کرد آرام آرام تایرها بلند شدند و طیاره از زمین فاصله گرفت. با هیجان از

روی صندلی پریدم و جیغی کشیدم.هیجان همه به اوج رسید و شروع به تشویق
نچلا کردند. دور تا دور آسمان بالای سر ما را گشت زد و سپس از جایی که
بلند شده بود فرود آمد. اشک شوق در چشم هایم جمع شده بود به گریه افتادم.
همین که پایش را روی زمین نهاد از نگهبان ها با دو عبور کردم و در آغوشش
کشیدم. قلبش مثل یک گنجشک می کوبید و با اشتیاق گفت:
-خواهر منو دیدی؟ دیدی از پشش بر اومدم خیلی سخت بود.
-آره که از پشش بر اومدی.
دستم را دو طرف صورتش انداختم و گفتم:
-قلبم اومد توی دهنم تا وقتی که فرود اومدی استرس زیادی کشیدم.
-به من اطمینان داشته باش.
بازویش را بالا آورد و بوسید. خندیدم و موهایش را نوازش کردم. فیلم بردار
و روزنامه نگاری به سوی نچلا آمدند تا با او مصاحبه کنند. از کادر فیلم خارج شدم
تا وقتی که این مصاحبه در تلویزیون پخش شد یک عده نگویند به خاطر
خواهر بازیگرش به این موقعیت رسیده است!
جشن کوچکی در مدرسه به راه افتاده بود و اکثر دانش آموزان خوشحال و شاد

بودند. یک عده ی کمی از آن ها موقع رد شدن از کنار نجلا تیکه و تمسخر می انداختن اما نجلا ذره ای اهمیت نداد که با این کار بیش تر من را به خودش امیدوار کرد. توانستم بفهمم برعکس آن دخترهای حسود او پخته و عاقل بود. اما در این بین احساس بدی به من دست داد، خیلی خوب متوجه می شدم که نجلا بزرگ شده بود و دیگر آن دختر کوچک سابق نبود که نیاز به مراقبت و نگرانی من دارد. اشک هایم را پس زدم و بار دیگر پیشانی اش را بوسیدم.

-خانم نور؟

صدای بم مردی از پشت سرم به گوش رسید. چرخیدم و با کنجکاوی گفتم:

-بله؟

با دیدن چهره اش رنگ از رخسارم پرید و گفتم:

-جناب رییس جمهور!

لبخندی به روی لب آورد و گفت:

-از دیدنتون خوش وقتم بازیگر درخشان کشور!

جمله اش تمسخر آمیز و با کنایه بود. خودم را جمع و جور کردم و با جدیت گفتم:

-این که از وقت گران بهاتون رو صرف حرف زدن با من کردید بی نیت نیست.

لبخندی زد سرش را تکان داد و گفت:

-می رم سر اصل مطلب.

یکی از چندین نگهبان های اطرافش صندلی را برای نشستن جناب جلو آورد.

-مطمئنم خیلی خوب از درگیری های اخیر و اوضاع نابسامان کشور خبر دارید

این طور نیست؟

می خواست من رو سرزنش و یا تهدید کنه! این رو خیلی خوب می دونستم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-مگه می شه خبر نداشته باشم چون که...

به میان حرفم آمد و گفت:

-دلیل این آشوب خودتون بودید.

به زمین نگاه کردم و با جدیت گفتم:

-اگه ضعفی این وسط در کار نبود نارضایتی هم در میان نبود پس جناب رییس

جمهور با تمام احترامی که خدمتتون دارم باید بگم از سستی و کم کاری شما

بوده که مردم به جدال افتادن.

ثانیه ای سکوت بر گذار شد. پس از چند لحظه با خنده ای که ترسناک تر از

اخم بود گفت:

-که این طور زن باهوشی هستین این واقعا خوبه.

با حدیث ادامه داد:

-پس این هوش باید به کارتون بیاد نه این که باعث ضررتون بشه. می دونید

که یه باهوش آزاد خیلی بهتر از یه باهوش اسیره. باید از زرنگیتون توی

موقعیت های خوب استفاده کنین و گرنه...

مکثی کرد و به ضرب گفت:

-تلف می شه.

چشمانم گرد شد، صریح و قاطع من را به مرگ تهدید کرده بود. آن قدر مات

و مبهوت مانده بودم که جمله ای به ذهنم خطور نکرد. از روی صندلی بلند شد

و همراه نگهبان ها مدرسه را ترک کردند. دستم را به صندلی گرفتم و زیر لب

گفتم:

-جون یه انسان مثل نقل و نباته.

-خواهر من رو ببین!

از او با تشویق نامه ای که به درست گرفته بود کنار مدیر مدرسه عکس برداری

کردند. کنار نجلا ایستادم و با لبخند گفتم:

-این عکس باید یادگاری بمونه.

عکاس دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-یک دو سه.

دوربین همزمان که صدایی مانند ترکیدن داد، نوری هم از خود نشان داد.

عکاس با دقت به دوربین نگاه کرد و سرش را تکان داد:

-گرفته شد.

هفتاد و نه

روزها و شب های زیادی سپری شد تا این که بلاخره زمان آن فرا رسید که به صحنه ی فیلم برداری و عرصه ی سینما برگردم. شب های زیادی با فکر مهند بالشت ام خیس می شد و قلبم از دوری اش مچاله می گردید. تنها می توانستم او را در تلویزیون و روزنامه ملاقات کنم حالا حال عاشق پریشان جاویدان را درک می کردم. گاهی از تخیلاتم از او عصبانی می شدم گاهی می بخشیدم و بعضی اوقات عاشقانه او را می پرستیدم. در خودم جمع شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-مهند بی وفای من.

دلم شکسته بود از این که حتی یک بار هم برای دیدن من نیامده بود در این سه ماهی که گذشته بود. عصبانی دلخور و دلتنگ بودم. کاش می شد اشتباهی او را می دیدم، در خیابان، سینما یا رستوران. سرنوشت باز راه ما را به هم وصل کن، این بار قول می دهم که بیش تر نگاهش کنم، عمیق عطرش را نفس بکشم و به ذهن بسپارم. با فکر و خیال او به خواب رفتم و صبح با دلتنگی بیش تر از دیروز از خواب بیدار شدم. بوی خوش گل های بهاری از پنجره ها در خانه می

نویسنده حدیث افشارمهر

پیچید. نفس تازه ای کشیدم و برای یک روز دیگه خودم را آماده کردم. برخلاف شیش ماه گذشته که روزها تکراری و کسل کننده بودند حال امروز

متفاوت بود. شوق بازی کردن دوباره، حفظ کردن دیالوگ ها و ژست آمدن.

لبم را از سرخوشی گزیدم قبل از این که در خانه را باز کنم صدای تق تق بلند

شد. کلاهم را روی سر نهادم و در را باز کردم پستیچی نامه ی جدیدی آورده

بود. تشکری کردم و روی مبل نشستم تا نامه را باز کنم.

-سلام خدمت آبجی گلم با این شماره تماس بگیرید.

چشم هایم را فشردم، حدس می زدم چه کسی این نامه را فرستاده باشد. شماره

را گرفتم و منتظر ماندم پس از چند لحظه آقا سینان جواب داد:

-الو فرمایش؟

نفسم را بیرون دادم و با حرص گفتم:

-فریحا نور هستم.

-سلام آبجی حالت چطوره؟ شمارت رو گم کرده بودم.

-خیلی ممنونم برید سر اصل مطلب.

-عرضم به حضورت که یه آدرس پیدا کردیم که شباهت خیلی زیادی به مادر

شما داشت اما تغییره دیگه اتفاق می یوفته. آدرس رو می گم یادداشت کن.

قلم را برداشتم و مشغول نوشتن شدن، سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنونم آقا سینان هزینه رو پست می کنم.

-نه نه خانم جون لازم نیست یکی از داشی هام رو می فرستم بگیره ازت اعتمادم

بهش بیش تر اون پستی مستچی هاست.

-خیلی خب، اما امروز نیستم فردا صبح بیاد.

-حل چشماتون خانم.

-خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و با عجله از خانه خارج شدم. راننده با دیدن من اتومبیل را

روشن کرد و گفت:

-فریحا خانم زیر پامون علف که نه ماشالله جنگل پر طراوت شمال در اومد. -یه

کاری پیش اومد طول کشید راه بیوفتید.

-ای بابا.

سرش را تکان داد و گفت:

-خانم فریحا چرا با همه ی زن ها فرق دارین شما؟ می دونید چیه...

بازوهایش را سفت کرد و گفت:

-قدرت و اختیار دارین بالای دارین ولی بقیه زن ها نه. انگار فقط مهربونی دارن

شما اصلا مهربونی نداریدا.

-چون من فریحام.

-بله بر منکرش لعنت اصلا ولی می خواستم بدونم همیشه همین بودین یا الان

که مشهور شدین.

با سردی نگاهش کردم، یاد گذشته چشمانم را یخ می کرد.

-از اول همین طور بار اومدم، قوی و جسور نه مثل پرنسس های دیگه.

-همین طوره.

با لحن و لجه ی بامزه اش ادامه داد:

-یه غروری دارین که ادم رو اذیت نمی کنه مشخصه از روی جایگاهتون نیست.

آدم ناخودآگاه می خواد که احترام بذاره بهتون.

-ممنونم از این بابت، لطفا همین جا نگه دارید.

از اتومبیل پیاده شدم و گفتم:

-برای برگشتن خبرتون می کنم.

-چشم خانم برم به عیالم برسم.

-بفرمایید لطفا.

فیلم جدید در استودیو فیلم برداری ساخته می شد و کار ما را راحت می کرد. عطیه زود تر از من رسیده بود و مشغول گریم و آماده سازی بازیگرها بود. اورهان در این مدت زمان سکانس هایی که نیاز به دیگر بازیگرها جز من داشت را پر کرده بود و حالا کار راحت تر و سریع تر پیش می رفت.

-سلام خسته نباشید من اومدم.

کادر پشت صحنه که نیمی از آن ها از گروه قدیمی بود با دیدن من به هیجان افتادند و شروع به سلام و احوال پرسی کردند. این استودیو همان استودیویی بود که برای اولین بار تجربه ی بازیگری را در آن انجام دادم. یاد کوزی چنار افتادم که با بی رحمی تمام سر همگی ما کلاه بزرگی گذاشت. اورهان از اتاقی بیرون آمد و با دیدن من گل از گلش شکفت.

-فریحا! سلام صبح بخیر خوش حال شدم از دیدنت.

در این شش ماه هر دو هفته یک بار به دیدن یکدیگر می رفتیم و از حال هم جویا می شدیم.

-سلام خوبی؟ بلاخره برگشتم.

-خوشحال کن دست. برای امروز انرژی کافی داری؟

-خیلی زیاد. بعد از فیلم برداری باید رستوران هم برم.

-سخت شد که.

-اما از پیشش بر میام.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-مطمئنم و شکی در این موضوع نیست.

-چیزی شده؟ به نظر کمی هول میای؟!

-نه فقط برای امروز هیجان دارم.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-پس آرام باش.

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. بوی عطرش در هوا پیچیده بود و با هر قدمی

که برمی داشت عطر بیش تر پخش می شد.

-خبری از مهند نداری؟

-نه! فقط می دونم بدجور خودش رو غرق خوش گذرونی کرده و از همه چیز

کنار کشیده.

غم در دلم نشست، خیلی خوب می توانستم حدس بزنم که میان زنان کاباره

در حال خوش گذرانی بود. همان چیزی که من از آن نفرت داشتم!

روی صندلی نشستم تا عطیه شروع به کار کند. فرزندتر از قبل شده بود و با

سرعت کار را به راه انداخت. به گریم جدید خود در آینه نگاه کردم، رنگ مو،

ابرو و سبک آرایش را تغییر داده بود تا به شخصیت فیلم شباهت پیدا کنم.

در حین این کار بارها و بارها دیالوگ ها را خواندم تا از بر شدم. با عطیه تمرین

می کردم.

-پس آخرین بار اون رو در حالت خونریزی شدید پیدا کردین؟

-بله درسته خونریزی شدیدی که در نهایت باعث مرگ وی شدند.

این بار در نقش یک کارگاه زن ظاهر می شدم که به دنبال مرگ مشکوک

همسایه میوفتد و در این راه مشکلات و اتفاقات مهیج زیادی رخ می دهد. و در

نهایت متوجه می شود قاتل شخصی نیست جز...

اروهان همیشه شگفت زده ام می کرد با قدرت نویسندگی بالایی که داشت و

همچنین توانایی او در فیلم نامه نویسی باعث حیرت ام می شد. این اولین تجربه

ی من در سبک جنایی و پلیسی بود باید تمام تلاشم را به کار می بردم تا بهترین اثر شود. اورهان پشت دوربین ها نشست و گفت:

-همگی حاضرن؟

-بله.

-پس با شمارش من شروع می کنید.

دستی به کت مشکی تنم کشیدم و سرم را بالا گرفتم هیجان به روحم تزریق شد.

-یک دو سه، شروع!

با شانه های صاف و اعتماد به نفس سری بالا رفته و قدم های محکم وارد صحنه ی جرم شدم. دستیار کارگاه که دختری ریزه میزه بود با سرعت به کنارم آمد.
-گزارش کار؟

با لحن تندی که جزو سناریو بود شروع کرد به صحبت:

-قربانی یک پیرمرد فربه با هفتاد و سه سال سن که موقع خواب به قتل رسید.
علت قتل ضربه ی چاقو به قفسه ی سینه، ران و بازو اعلام شده.

دستکش ها را از دستش گرفتم و به دست گرفتم. حالت چهره ام خنثی سرد و

کمی کنجاو بود. سرم را تکان دادم و بی هیچ حرفی بالای سر بازیگری که به شکل جنازه در آمده بود روی یک زانو نشستم. دست مقتول را به دست گرفتم و به ناخن هایش نگاه کردم سپس ابروهایم بالا پرید. دستم را تکان دادم و گفتم:

-بنویس، مقداری از پوست تن شخص قاتل در زیر ناخن های مقتول رویت شده.

از جا بلند شدم و فک پیرمرد را باز کردم، به زور توانستم فکش را باز کنم و از این حالت به شدت خنده ام گرفت اما با هزار بدبختی که شده بود جلوی خود را گرفتم تا سکانس را خراب نکنم. نگاهی به دهانش انداختم و گفتم:

-جالبه، توی دهن مقتول ذرات غذا پیدا می شه.

دستیارم بتی قلم به دست، گزارش کارگاه مرلین را یادداشت می کرد و در همان حین گفت:

-پس یعنی...

از جا بلند شدم دستکش ها را از دست بیرون آوردم و گفتم:

-یعنی مقتول مدت زیادی از شام خوردنش نگذشته بود که قاتل سر وقتش

رسید.

از افراد حاضر در صحنه ی جرم، جرج استن سرش را بلند کرد و صدایم زد.

-کارگاه مرلین!

-بله؟

-این جا رو ببینید.

به جایی که اشاره کرده بود رفتم، کنار مبل چرم قهوه ای راحتی نشسته بود و به گوشه ای اشاره می کرد. مقداری ذرت گوشه ی مبل ریخته شده بود. کنترل تلویزیون را روشن کردم و متوجه شدم که آخرین ویدیویی که پخش شد یک فیلم سینمایی از من بود. این شیوه ی تبلیغات اورهان هوشمندانه بود. هرکسی که این فیلم را می دید و سینمایی های قبلی را ندیده بود، این گونه با محصول قبلی ما آشنا می شد و خریداری می کرد.

-پس مقتول در حین تماشای یک فیلم بوده، احتمالاً روی همین مبل و در حال خوردن ذرت بود که...

کنار در ایستادم و گفتم:

-قاتل به این شیوه آرام آرام وارد خانه شد. پس قاتل به احتمال زیاد آشنا بوده

نویسنده حدیث افشارمهر

چون در به راحتی باز شد، ممکنه کلید داشته بود. فقط با کلید می شه بدون سرو
صدا وارد خونه شد.

کارگاه مرد استفان بابی که بزرگترین و سر سخت ترین رقیب مرلین بود سرفه
ای کرد و گفت:

-اون یه مرد پیره که به احتمال زیاد سنگینی گوش داشته.

اشاره ای به تلویزیون انداختم و گفتم:

-من صدای تلویزیون رو کم نکردم! با همین حالت فقط روشنش کردم موقع
تماشای فیلم صدای تلویزیون بلند نبود.

باز هم سرفه ای کرد و دست مشت شده اش را از روی گلویش برداشت و
گفت:

-ادامه بدید لطفا.

پوزخندی زد و گفتم:

-قاتل کلید داشته.

دستی به در کشیدم و گفتم:

-حتی یه خط کوچیک هم به این در نیوفتاده. بی دردرس وارد شده.

اشاره ای به بت کردم و گفتم:

-بشین این جا.

روی مبل نشست و به تلویزیون نگاه کرد. کارگاه مرلین می خواست صحنه ی قتل را بازسازی کند. آرام آرام از در وارد خانه شدم، جلوی مبل ایستادم و دستم را مانند چاقو بالا بردم و اول از همه به قفسه ی سینه اش چاقو را نمایشی وارد کردم. مرلین برگشت و من از حرکت ایستادم.

-قاتل به این شیوه ضربه ی اول چاقو رو به قفسه ی سینه مقتول وارد کرد.

سپس...

مرلین دست هایش را به دور مچ هایم انداخت. کمی درگیر شدیم و در همین حین نفس زنان توضیح دادم:

-درگیری این وسط پیش اومد که مقتول برای بقای خودش به قاتل چنگ میندازه.

مرلین این حرکت را انجام داد، سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنون مرلین می تونی بلند شی.

کنار جنازه ایستادم و گفتم:

-مقتول به خاطر خونریزی تلو تلو می خوره و در نهایت کنار همین مبل میوفته
روی زمین و جون می کنه. و به خاطر خونریزی و عدم کمک رسانی می میره.

یکی از افراد حاضر در صحنه پرسید:

-حالا قاتل کی می تونه باشه؟

پرسه ای زدم و گفتم:

-هرکسی!

صدای مرلین کمی بم بود و جذاب. مجبور بودم برای تولید این صدا کمی به
خودم زحمت بدم و در گلو صحبت کنم.

-هرکسی می تونه باشه. اما اولین کاری که این وسط باید انجام بشه اینه که
بفهمیم یه پیرمرد می تونه با چه کسایی مشکل داشته باشه.

-کات...عالی بود کمی استراحت کنید تا ضبط بعدی رو شروع کنیم.

بازیگر کارگاه استفان به سویم آمد و با خوش رویی گفت:

-سلام عرض شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خسته نباشید.

-ممنون واقعا خیلی خوب نقش بازی می کردین یه لحظه همه چیز فراموش می شد از سرم.

از تعریف راجب کارم به شدت لذت می بردم، خنده ی دندان نمایی کردم و گفتم:

-خیلی متشکرم لطف دارید.

دستش را به سوی دراز کرد و گفت:

-بوراک اوز هستم. بازیگر نه چندان معروف.

-فریحا نور، ادعایی در این زمینه ندارم.

دستش را با لبخند تکان داد و گفت:

-البته که شما عالی هستید مثل یک ستاره می درخشید فیلم های قبلی رو دیدم و نظرم اینه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خوشحالم از این بابت، ببخشید من باید برم برای تجدید گریم.

تازه به خود آمد و دستم را سریع رها کرد و خودش را جمع و جور کرد.

-بله بله بفرمایید. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

-منم همین طور فعلا.

روی صندلی نشستم و گفتم:

-شونه هام درد گرفت از بس دادم عقب.

عطیه دستش را به شانۀ هایم گرفت و فشرد. چشمانم را بستم و گفتم:

-آخ خیر از جونیت بینی دختر.

ریز ریز کنان خندید و گفت:

-مثل پیرزن ها حرف می زنی.

-انرژی زیادی رو از دست دادم. واقعا توی نقشم فرو رفتم.

-داشتم بهت نگاه می کردم و تحسین می کردم که این قدر خوب نقش اجرا

کردی. فقط یه سوال؟

-پیرس.

-وقتی همه بهت خیره می شن دستو پاتو گم نمی کنی؟

-نه، اون قدر توی نقشم فرو می رم که یادم می ره دارن بهم نگاه می کنن. شرط

اول بازیگر بودن اینه که خجالتی نباشی و به دیگران توجه نکنی.

-اما اگه موقع کار به دستم خیره بشن به کل خراب می کنم.

-توجه نشون نده و بهش فکر نکن.

قبل از این که گریم را تمدید کند غذاهایی که از خانه آورده بود را باز کرد تا

بخوریم. دهانم را پاک کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه عطیه خودت درست کردی یا سونا؟

با ناز سرش را تکان داد و گفت:

-من درست کردم.

-اووه، خیلی خوب داری پیش می ری.

-بله که می تونیم. پاشو تا گریم رو تمدید کنم.

تا اواسط شب مشغول ضبط و فیلم برداری بودیم، هر لحظه برای بازی کردن و

نقش آفرینی در این فیلم هیجان داشتم و خلاقیت به خرج می دادم حرکاتی

جدید برای شخصیت مرلین خلق می کردم و اورهان عاشق این حرکت بود.

?????

-بیا برسونمت.

-ممنون اما باید زنگ بزnm راننده بیاد دنبالم.

-نیازی نیست این وقت صبح راننده رو از خواب بیدار کنی. خودم می رسونمت.

در اتومبیل را باز کرد و اشاره ای کرد. لبخند خجالت زده ای روی لب نشاندم.

-ممنونم.

در اتومبیل را بست و پشت فرمون نشست.

-لازم به تشکر نیست کی می خوای متوجه بشی تو دوست منی و حفته به عنوان

یه دوست بیش تر اوقات کنارت باشم و کمکت کنم.

دست هایم را درهم کرده زدم و گفتم:

-عادت ندارم یه دوست این قدر بهم خوبی کنه.

اتومبیل به حرکت افتاد و فرمون را تاب داد و گفت:

-همه ی آدم ها بی مهر نیستن.

-از شانس من همه ی اون بی معرفت ها به من خوردن.

بحث را عوض کرد و با جدیت پرسید:

-خبری از مهند نداری؟

-گه گاهی از روزنامه خبری به دستم می رسه

سرش را تکان داد و گفت:

-عیاش بود عیاش تر شد.

-این قضیه ی ورشکسته شدن خیلی داره داغونش می کنه.

- کله اش باد داره نمی دونه توی این وضعیت باید پولش رو جمع کنه تلاش کنه
بیش تر بشه.

- احساس می کنم فقط به خاطر این موضوع نیست که روحیه اش بهم ریخته.
نفسش را بیرون داد و گفت:

- من خیلی خوب مهند رو می شناسم...

انگشت هایش را برای شمردن بالا آورد.

- پول، خوش گذرونی، عیاشی و دختربازی از مهم ترین واجبات زندگیشه. نمی
تونه بدون این چهار مورد زندگی کنه.

- فکر می کردم تغییر کرده.

- نه هیچ وقت با این فکر که آدمای تغییر کردن خودت رو گول نزن اشتباه من
رو مرتکب نشو.

- اشتباه تو رانه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- یه نفر بود اما هزاران تجربه رو بهم داد. هزاران اشتباه باهاش مرتکب شدم.

- از این بابت ناراحت نباش بعضی آدم ها میان توی زندگی آدم که بشن تجربه

فقط.

-تجربه ی سنگینی بود. بحث من الان اینه که باید یه جوری افسار این مهند رو

به دست بگیریم و رامش کنیم.

نمی دانستم چه بگویم سرم را تکان دادم و گفتم:

-خیلی وقته ندیدمش حتی بهم یه زنگ هم نزد.

با حرص گفت:

-بی معرفت. سراغی هم از من نگرفت.

جلوی خانه از حرکت ایستاد و گفت:

-رسیدیم، شب بخیر.

-خدانگهدار.

از اتومبیل پیاده شدم و در خانه را باز کردم. به در تکیه دادم و سر خوردم. اشک

هایم روانه ی صورتم شد. آن قدر دل نازک شده بودم که با یاد آوری

سردی های اخیر مهند سریع قلبم می گرفت و اشکم جمع می شد.

-بی معرفت من فقط برای تو یه شوخی مسخره بودم؟

چراغ خانه روشن شد و سونا با صدای گرفته ای گفت:

-فریحا؟

اشک هایم را سریع پاک کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-شب بخیر من اومدم.

دست به سینه شد و گفتم:

-خوش اومدی عزیزم ساعت چهار صبحه.

کفش هایم را از پا در آوردم و گفتم:

-کار یکم طول کشید اما بلاخره تمام شد.

-برم بخوابم، خسته نباشی.

-ممنون.

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. کشوی کنار تخت را باز کردم و تکه های روزنامه را بیرون آوردم. عکس های اخیر مهند بود که از روزنامه ها جمع آوری کرده بودم. روی تخت دراز کشیدم و به عکس ها خیره شدم، بغض در گلویم می نشست.

-دلتنگی مثل یه خوره کل وجودم رو گرفته هر روز پیر تر از دیروز می شم.

دلم برای آغوش گرم تنگ شده خدایا برای بوسیدنش هزاران دعا کردم

چرا برآورده نشد؟

روی تخت کنار عکس های پخش شده به خواب رفتم.

صبح روز بعد با خبری خوشحال کننده از خواب بیدار شدم. طبق خبرهایی که به گوش رسیده بود قرار بر این بود که جشنی ترتیب داده شود برای قدردانی و تشکر از بازیگران همچنین جوایزی به آن ها تعلق بگیرد. قطعاً در این مهمانی مهند حضور خواهد داشت. چشمانم با شنیدن این خبر برق زدند و چهره ام شاداب شد.

-عطیه عطیه لباس سبزم رو بیار.

جلوی آینه ایستادم و چرخ زدم بهترین لباسم را برای امشب انتخاب کرده بودم. با خوشحالی پنجه هایم را جلوی دهانم گرفتم و جیغ ریزی زدم. دلتنگی امشب به پایان می رسید و بعد از مدت ها او را می دیدم. قلبم تا به حال به این چنین هیجانی نرسیده بود.

لباس سبز یشمی را جلوی تنم قرار داد و گفت:

-خیلی زیبات می کنه. مردم اسکاتلند رنگ سبز رو نماد افتخار و موفقیت می دونن.

سونا سرکی کشید و گفت:

-آگه امشب جایزه رو ببری این رنگ داد می زنه.

دستی به لباس کشیدم و گفتم:

-فکر نکنم گنده تر از من توی این مراسم هست.

شانه هایش را بالا داد و گفت:

-خدا رو چه دیدی امیدوار باش.

-مطمئنم این اتفاق نمی افته در ضمن من کارنامه ی کوچیکی دارم. با تجربه ترا

حقشونه که جایزه ببرن.

عطیه کیف لوازم آرایشی را باز کرد و گفت:

-فقط چند ساعت مونده تا مراسم، اول حمام کن تا من تمام امکانات رو فراهم

کنم.

در کم تر از دو ساعت اقدامات لازم را انجام دادم، حمام کردم ناخن هایم را

مرتب کردم و موهایم را خشک کردم. سونا به بازار رفت تا وسایل مورد نیاز

را فراهم کند. گونش در نبود مادرش بی قراری می کرد برای آرام کردنش

مقداری کیک را از یخچال در آوردم و به دستش دادم، تلویزیون را روشن

کردم تا کارتون ببیند و سرش گرم شود.

-خاله من تلویزیون نمی خوام.

-نقاشی چی؟ نقاشی می خوام بکشی؟

سرش را با مظلومیت تکان داد لبخندی زدم و کاغذ قلم را فراهم کردم با خوشحالی روی زمین نشست و مشغول نقاشی کشیدن شد. با سن کمی که داشت نقاشی های خوبی می کشید و هر چند دقیقه یک بار به دستم می داد تا تشویقش کنم. عطیه خمیازه ای کشید و گفت:

-پس سونا کی میاد؟

-نمی دو...

صدای تق تق در بلند شد. عطیه از جا پرید و سونا را پشت در معطل گذاشت.

-خدا رو شکر بلاخره اومدی.

کلاهش را از سر برداشت و روی چوب لباسی گذاشت و گفت:

-بازار خیلی شلوغ بود سردرگم شدم.

عطیه وسایل را گرفت و دست به کار شد. خورشید غروب کرد و شب شروع

شد. سوار بر اتومبیل لباسم را مرتب کردم. راننده با خوشحالی گفت:

-فریحا خانم شنیدم امشب شب خیلی مهمیه برای هنرمندا.

با خوشحالی گفتم:

-خیلی زیاد توی این جشن اعلام می کنن امسال کدوم بازیگر بیش تر درخشید.

-انشالله که شما باشید که حقتونه.

-ممنونم هرکسی که باشه باعث خوشحالی من می شه.

جلوی سالن جشن از حرکت ایستاد و سریعا پیاده شد تا در را باز کند. پیاده

شدم و تشکری کردم. توجه خبرنگاران و عکاسان به سویم جمع شد.

-فریحا نور اومد.

-بریزید اون طرف.

-عکاسا آماده باشید.

ساختمان طلایی بزرگی بود که با نور پردازی درخشان و زیبا شده بود. فرش

قرمز طولی از ابتدای جاده تا درون سالن پهن شده بود که مسیری برای ورود

هنرمندان و بازیگران بود. اولین قدم را روی فرش قرمز نهادم و نفس عمیقی

کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

-واقعی بود تمام رویاهام واقعی بودن. باورش سخته اما روی فرش قرمزم!

خبرنگار از پشت نرده ها خودش را جلو کشید و با صدای بلندی گفت:

-خانم فریحا نور این حقیقت داره که رابطه ی شما با جناب مهند افشار به اتمام

رسیده؟

توجهی نکردم و مسیرم را ادامه دادم.

-فریحا خانم لطفا جواب بدین شما می دونین برنده ی جایزه چه کسی؟

-از زندگی شخصیتون بگید! مردم کنجکاون راجب ستاره ی شهر بدونن.

ستاره ی استانبول، ستاره ی بازیگری و ...تمامی اسمایی بود که برای من در

نظر گرفته بودند.

-این حقیقت داره که رابطه ی عاشقانه ی شما فرو پاشیده؟

-لطفا پاسخگو باشید دخترهای جوان زیادی در خانه منتظر شنیدن کلمه ای

راجب این موضوع هستند.

اخم هایم ناخودآگاه در هم شد و اعصابم کمی بهم ریخت. تمام دختران کشور

منتظر این بودند که میدان را خالی ببینند؟ جالب است.

قدم هایم را سریع تر کردم تا به سالن برسم طرفداران برای لمس کردن و

جلب توجه کم مانده بود نگهبانان را کتک بزنند و بر روی فرش قرمز بیایند.

برای تمام کسانی که مشتاق دیدار بودند دستم را در هوا تکان دادم و لبخند زدم. گه گاهی روی صورت عده ای از آن ها نگاه می کردم. دلگرمی کوچک و خوبی بود. طبق قانون های مراسم جشن امضا دادن در ابتدای ورود ممنوع بود. پاسخ به هر گونه سوالات خبرنگاران اکیدا ممنوع اعلام شده بود و همین طور آوردن همراه اضافه غدغن شد. تعداد مهمان های جشن زیاد بود و نمی خواستند با ورود افراد متفرقه نظم جشن را بهم بریزند.

میز شماره ی هجده میزی بود که برای من، اورهان، مهند و جهان رزرو شده بود. با دیدن شماره ی هجده بر روی یک میز گرد سفید روی یکی از صندلی هایش به تماشا نشستم. مهمان ها یکی پس از دیگری وارد سالن می شدند. در بین ها افرادی بودند که نوجوانی ام را با آنان سر می کردم. آن قدر از دیدنشان ذوق زده می شدم که پارچه ی سفید روی میز در مشت هایم فشرده می شد. صندلی کنار رفت و فردی روی آن نشست با خیال این که اورهان است سرم را برگرداندم و با خنده گفتم:

-سلام...-

با دیدن چهره ی جدی اش خنده ام از بین رفت. چشمانم آن چنان با ولع

صورتش را خیره نگاه می کردند که انگار سالیان سال است او را ندیده بودم.
بوی عطر تلخش در زیر بینی ام پیچید و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. دلم
می خواست بی خیال تمام فکرها، نگاه ها خودم را در آغوشش رها کنم.
-ماتت برد؟! -

آب دهانم را قورت دادم، به زور نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:
-فکر کردم اورهان اومده.

سرش را به زیر انداخت یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-مشخصه و گرنه از دیدن ما این چنین خوشحال نمی شدی.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-اونی که از همه دوری کرده ما نبودیم.

-دور شدن من دلیل و منطق داشت.

کم مانده بود از کوره در بروم و بر سرش فریاد بکشم کدام دلیل و منطقی قلب

دلتنگ را قانع می کند؟ اما برخلاف قلبم که با سرعت می کویید زبانم آهسته و

روان گفت:

-زندگیه خودته انتخابای خودته.

شیئی روی میز را با انگشت بالا پایین می کرد، با صدای آرامی گفت:

-درسته.

عصبی بودم، دلخور اما هیچ کدام از این احساسات بر علاقه و دوست داشتنم
چیره نمی شد. زیر زیرکی نگاهش می کردم دلم برای دیدنش تاب نمی آورد.

آن قدر خواستنش در قلبم نبض می زد که اگر جلوی خودم را نمی گرفتم

صورتش را بوسه باران می کردم.

-این مدت چی کار می کردی؟

-حوصله ی توضیح دادن ندارم.

-اما من حوصله ی گوش کردن رو خیلی خوب دارم.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-اون قدرها مهم نیست وگرنه...

کلامم را قطع کردم و کمی نگاهش کردم. صورتش به رو به رو بود اما نگاهش

روی من کج شده بود. چینی به پیشانی اش افتاده بود و با کنجکاوای به دهانم

نگاه می کرد.

-چی شد چرا خوردی حرفتو؟

سرم را برگرداندم و گفتم:

-مهم نیست.

کفشش را به کفشم زد و گفت:

-بگو می دونی که هر چیزی رو بخوام به زور به دست میارم نه خودت رو خسته

کن نه من رو.

نفسم را بیرون دادم و یک باره گفتم:

-اگه برات مهم بود که این مدت چه حالی داشتم حداقل یه زنگی بهم می زدی.

کمی مکث کرد و سپس جدی گفت:

-گفتم که درگیر بودم.

-فکر نکنم درگیریت اون قدر زیاد بوده باشه که همه رو فراموش کنی.

-مطمئن باش خیلی بیش تر از اون بود.

بحث را عوض کرد و گفت:

-شنیدم توی یه فیلم جدید داری بازی می کنی.

به میز نگاه کردم و سرد گفتم:

-درست شنیدی.

متوجه ی حال پریشانم شد که بازویم را محکم گرفت و به سمت خودش
کشاندم. رخ به رخ هم دیگر قرار گرفتیم، خیره در چشمانم بود، چشم های
سبز یشمی اش می لرزید. با صدای بم و آرامی گفت:
-به موقعش بهت می گم فقط می خوام تا اون موقع کنارم باشی.
با لج بازی بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-اگه می خواستی کنارت باشم جوری خطم نمی زدی که دیگه رنگت رو هم
نبینم.

سرم را عقب کشیدم و ادامه دادم:
-دیگه خام این بازیات نمی شم بی وفا تر از خودت خودتی مهند.
کمی عصبی شد و گفت:
-وقتی نمی خوای بفهمی نمی فهمی دیگه. دارم بهت می گم درگیر بودم. با تمسخر
گفتم:

-درگیر بودی! من خیلی خوب درگیری های تو رو می دونم جناب.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چی می...

نگاه و خنده اش شیطون شد و گفت:

-صداقت به خرج دادن کار سختیه خوب شد متوجه شدی چه درگیری های بور
و مشکی داشتم.

با حرص نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزد. در ذهنم تند تند و خط به خط با
مهند دعوا و فحاشی می کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-خودت و درگیری هات برین به جهنم.

سیگارش را روشن کرد و گفت:

-یه سر زدم زیاد باحال نیست بهتره نری.

پوزخندی زدم و گفتم:

-جهنم که وسط زندگی ماست لازم نیست برای دیدنش دو قدم بریم اون ور
تر.

در سکوت نگاهم کرد. وقتی رنجشم را دید سیگارش را تعارف کرد و گفت:

-سیگار؟

وقتی دستم را جلو بردم تا بردارم سریع پاکت را عقب کشید و گفت:

-فکر کردی!

موهایم را پشت گوش انداختم و زیر لب گفتم:

-فاقد شعور.

-شنیدم.

با حرص گفتم:

-پس نشنو.

چشم هایش را ریز کرد و پشت دودسیگارش قایم شد. پس از مدتی گفت:

-بهم یه قول بده.

غرور تصنعی ام از کار افتاد و در چشمانش خیره شدم. روی صندلی ولو شد و

با سری کج نگاهم کرد. دستش کنار صندلی رها شد و دود سیگار بالا می آمد.

-فریحا!

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

-ازت می خوام هر اتفاقی که می افته تو همون فریحای سابق بمونی.

گیج و منگ گفتم:

-چه اتفاقی؟

بی توجه به سوالم ادامه داد:

-توی دنیای خودت بمون، فراتر نرو بذار اون دنیایی که مثل حبابه انعکاس

زیبایی های درونت رو به نمایش بذاره. به پشت دیوار نگاه نکن نمی خوام با

تاریکی اون طرف دیوار رو به رو شی.

-چی می گی؟ واضح بود اتفاقی داره می افته؟

دلشوره به دلم افتاد، دست هایم را محکم دور صندلی انداختم و با خواهش به

چشم هایم نگاه کرد. انگار به خود آمد و تکانی خورد و گفت:

-نه اتفاق خاصی قرار نیست بیوفته، سناریو جدید رو تمرین می کردم.

و بعد هر هر به زیر خنده زد. با حرص دندان قروچه ای کردم و گفتم:

-هیچکس نیست که با بیست و هشت سال سن قد یه بچه ی نه ساله باشه.

-عزیزم من خاص و تکم.

-حتما!

به کنایه ام خندید و لیوان مشروب را از سینی خدمتکار برداشت. پایم را روی

زمین کوبیدم و با حرص گفتم:

-همیشه و همیشه مشروب و الکل. هیچ وقت قرار نیست درست بشه.

صدای آرامم مانع رسیدن حرف ها به گوشش شد. اورهان با عجله روی صندلی

نشست و گفت:

-دیر کردم؟

با خوش رویی گفتم:

-سلام خوش اومدی.

-نه داداش به موقع اومدی.

اورهان نزدیک مهند شد و کنار گوشش حرف هایی را زمزمه کرد. هر چه قدر

تلاش کردم و گوش هایم را تیز کردم بی فایده بود. مهند متعجب به اطراف

نگاهی انداخت و گفت:

-کجا؟

-پشت بار.

سرش را تکان داد و گفت:

-بقیه کجان؟

-حواسم بهشون هست، کم کم می رسن.

هر دوی آن ها مشغول صحبت شدند و من را به کل فراموش کردند حوصله ام

نویسنده حدیث افشارمهر

به سر رفت و میز تغذیه بدجور شکمم را گرسنه کرد. تصمیم گرفتم قبل از نزدیک شدن به میز دست هایم را بشورم. از جا بلند شدم و کیفم را روی میز

نهادم. آن دو غرق صحبت بودند و متوجه ی رفتن من نشدند.

شیر آب را باز کردم زیر لب با آهنگ زمزمه می کردم و دست هایم را می

شستم. سرم را جلوی آینه بالا آوردم با دیدن فرد غریبه ای در پشت سرم شانه

هایم از ترس بالا پرید و جیغ کوتاهی کشیدم. صدای موسیقی بلند اجازه ی

رساندن صدایم به بیرون را نمی داد. لبخندی زد و با صدای کلفت اش گفت:

-سلام عرض شد.

احساس خوبی نداشتم، فاصله ی کمی با من داشت، کمرم به دیوار چسبیده بود

و با ترس به او خیره مانده بودم. با لبخندی دندان نما گفت:

-می تونم کارت دعوتتون رو ببینم؟

زبانم به لکنت افتاده...سرم را کج کردم و سعی می کردم با آرامش برخورد

کنم. ته ریش جوگندمی داشت، دندان هایش کثیف و زرد بود. به ظاهر مرتب

اما بوی بدی می داد.

-ندار..ندارم. من همراه...

برخلاف تصورم شاد تر شد و چشم هایش برقی زد. دهانش یک لحظه بسته

نمی شد تا تصویر زرد رنگ دندان هایش ناپدید شود.

-به به پس از اونایی.

-چی می گی....میگی آقا برو اون ور می خوام رد شم.

سد راهم شد و گفت:

-راهو گم کردی نشونت می دم عزیزم. بیا بیا...

دستش که به بدنم خورد جیغی کشیدم و خودم را در گوشه ی سالن جمع کردم.

از هر طرف تصمیم به فرار می گرفتم سد راهم می شد. اشک در چشمانم جمع

شد و با صدای لرزانی گفتم:

-برین اون ور لطفا من باید برم.

-می برمت خوشگلم نگران نباش.

برای اولین بار، احساس کردم به کمک فردی جز خودم نیاز دارم. با گریه مهند

را صدا می زدم و گه گاهی نام اورهان به زبانم می آمد.

او سرخوش و خندان بود، مستانه از این که ماهی بزرگی به تورش خورده بود.

دستش را دور مچ ام انداخت و گفت:

-بزن بریم.

در دستشویی را هل داد و بیرون کشاندم. با گریه سرم را به سمت جمعیت
چرخاندم، دستشویی پشت بار بود و اپن و صندلی های بلند مانع دید عموم به
این قسمت می شد. فریاد کشیدم:

-مهند.

دست کثیفش را دور دهانم انداخت و گفت:

-اه این چموش بازیا چیه چه مرگته تو.

از دور هیکل مهند را دیدم که با دو به این سمت آمد. میان اشک هایم خندیدم
و حس قدرت به رگ هایم سرایز شد. دست مرد کثیف را گاز محکمی زدم.
دادی زد و دستش را برداشت و در هوا تکان داد. با پا لگدی به رانش زدم بر
روی زمین سقوط کرد. مهند سریعاً رسید و یقه ی مرد را به چنگ رفت، با خشم
بی سابقه ای که از او ندیده بودم، صورتش را نزدیک صورت مرد کرد و از بین
دندان هایش غرید:

-به چه غرضی نزدیک خانم شدی عوضی؟

مرد که ترسیده بود چندبار چشم هایش را بست و گفت:

-خریداری شده خریداری شده.

یقه اش را یک هو رها کرد که با سر و کمر به روی زمین افتاد. خودم را در گوشه ی دیوار جمع کردم بودم و با ترس تماشایشان می کردم. مهند دستی به کمر بندش کشید و گفت:

-که خریداری شده...پس خریدیش.

مرد دست هایش را جلوی صورتش گرفته بود، سرش را تکان داد و گفت:
-جزو لیسته، می خرمش.

مهند پایش را روی زانوی طرف نهاد که فریادش بلند شد.

-دختره رو می خوای؟

حرفی نزد و با درد فریاد می کشید. این بار محکم تر فشرد و با عصبانیتی بیش تر گفت:

-گفتم دختره رو می خوای؟

-آقا غلط کردم فکر کنم اشتباهی شده دخترایی که جزو لیستن اون پشت

فروخته می شن برای یکی دو شب به کله گنده ها.

مهند با خشم پوزخندی زد، لگدی نثار لگن مرد انداخت و گفت:

-نکنه توهم جزو همون کله گنده هایی.

مهند رو به صورتش کمی خم شد، دست در جیب با جدیت گفت:

-کسی رو می خوای که کل این دنیا دنبالش، اما به دست آوردنش محاله بی

عقل!

مرد که از حرف های مهند در نمی آورد فقط با ترس دست هایش جلوی

صورتش گرفته بود. اورهان با دو خودش را رساند و با پریشان حالی به من

نگاهی انداخت. کیفم به دستش بود ناگهان وسط راهرو رهایش کرد سریع به

سمت آمد و شانه هایم را در بر گرفت. قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد از

ترس و هیجان. تکان شدیدی ام داد و گفت:

-خوبی؟

شوکه و لرزان سرم را تکان دادم. سریع کتتش را در آورد و روی شانه هایم

انداخت.

-این طور گرم می شی.

مهند سرش را کج کرد و با اخم هایی در هم به چشم هایم خیره شد. با بهت

نگاهش می کردم. موهایش در صورتش کج ریخته شده بود و پره های بینی

اش از خشم نفس هایش پر و خالی می شد. یقه ی یارو را گرفت بلندش کرد و به سمت راهرو هلش داد. طرف با پاهایی بی جان سر خورد و از کنار ما رد شد.

بی حرف، خم شد و از روی زمین کیف ام را برداشت و به سینه ام کوبید. بی حرف راهروی نیمه تاریک و سرد را رها کرد و رفت. نیامد! نیامد تا در آغوشم بگیرد و تن لرزانم را با محبت آغوشش آرام کند. باز هم بی توجهی کرد، باز هم رهایم کرد و رفت. با کمک اورهان چند قدمی برداشتیم؛ اشک های خشک شده ام این بار با دلیلی متفاوت روی گونه هایم سر خورد. اورهان دستش را روی کمرم کشید و سعی در آرام کردن ام داشت. هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنیدم. سایه ای در راهرو افتاد با خوشحالی لبخندی زدم اما عطیه هراسان وارد راهروی پهن شد با دیدن من در آغوشم کشید؛ نه نه نبود آن کسی که تصور می کردم. با نگرانی گفت:

-وای تو خوبی؟ حالت خوبه؟ بلایی به سرت اومده؟

نگاهم را از انتهای راهرو گرفتم به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوبم.

نفس راحتی کشید و گفت:

-وقتی مهند یک هو از جا پرید و رفت هممون شوکه شدیم. اورهان انگار یه

چیزی می دونست که سریع پشت مهند دوید و اومد این جا.

قلبم به تپش افتاد، چشم هایم کمی گشاد شد و زیر لب گفتم:

-شنید؟ صدام رو شنید؟ محاله ممکنه.

متوجه ی حرف هایم نبود و غرق در فکر صحبت می کرد.

-ما که چیزی نشنیدیم اما اون...

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-خب شاید شنید یا شاید هم...حس شیشم گفت.

نه من می دونستم که احساس کرده بود می گن دو عاشق همیشه در قلبشون

حال معشوقه اشون رو می فهمن. انگار که طرف در قلبشون زندگی می کنه و

احساس می کنند. نور کوچکی در قلبم روشن شد و امید زنده گشت. از این

احساس که هربار ضربه ای از او می خوردم اما باز هم امیدوارم می شدم متنفر

بودم، از این که هر بار سرم می شکست و باز درس عبرت نمی شد برایم.

عطیه سر و وضعم را بازسازی کرد و به میان جمعیت برگشتیم. روی صندلی

نشستم و کیفم را روی پایم نهادم. قسمتی از لباسم پاره شده بود و با کیف آن را پوشانده بودم. سخنران مراسم پشت میکروفون حاضر شد و شروع به صحبت کرد. نگاهم به روی دست های مهند بود که گه گاهی مشت می شد و روی پایش فرو می آمد. گه گاهی آن مشت ها فشرده می شد و به سرخی می رفت و چندین بار آزاد شد اما انگشت هایش به لرزش می افتادند. اعصابش بهم ریخته بود و تاثیر مستقیمی روی دست هایش داشت که سعی می کرد با باز و بسته کردن مشتش آرامش کند اما موفق نمی شد.

-و برنده ی این جایزه یک بازیگر خوش ذوق جوان که....

نگاهم همراه دستش بالا رفت که روی دهانش نهاد و سرفه ای کرد. سقلمه ای به پهلویم خورد و ناگهان از دنیای فکر و خیال بیرون رانده شدم.

-فریحانور.

صدای دست و تشویق جمعیت به هوا رفت و توپی در هوا ترکید. باورم نمی شد، از جا بلند شدم و دست هایم را روی صورتم نهادم. جمعیت کل سالن به سمت من برگشته بودند و با لبخند های زیبا اما غیرواقعی تشویقم می کردند. کیفم را به دست گرفتم و به قسمت پارگی چسباندم. با قدم های سریع خودم

را به بالای سنت رساندم و برای ادای احترام کمی خم شدم. دوربین های عکس برداری و فیلم برداری روی من بود و گه گاهی نوری که انعکاس می داد چشمش را اذیت می کرد. اما خیلی زیاد این اذیت شدن را دوست داشتم، شیرین و دلگرم کننده بود. جایزه را به دستم داد. بغض احساسی در گلویم نشست و پشت میکروفون ایستادم.

-چه طور شروع کنم؟ راستش اصلا انتظار نداشتم که این جایزه...
به جایزه ی طلایی که مجسمه ی یک فرد ستاره به دست بود، اشاره کردم و تکانش دادم.

-متعلق به من باشه چون که پیشکسوت های زیادی توی این جمع حضور دارن و لایق اون ها بود. اما به خودم از این بابت افتخار می کنم و خیلی خوشحالم. کم مانده بود اشکم سرایز شود. به اورهان خان نگاه کردم و با لبخند گفتم:
-بزرگترین تشکر رو به شما مدیونم آقای چنار توی پیشرفت من خیلی کمک کردید و یک عمر به شما مدیونم. از همگی تشکر می کنم که باعث شدن به این جا برسم.

به دوربین فیلم برداری خیره شدم و گفتم:

-از نجلا، مامان فضیلت و کسایبی که هیچوقت پشتم رو خالی نکردن.

سرم را به زیر انداختم و اشکم را پس زدم. با اعتماد به نفس دوباره سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-همیشه چنین روزی رو تصور می کردم و من مسیر خیلی سختی رو طی کردم تا به این جا برسم الان خوشحالم که هیچ وقت پا پس نکشیدم. لبخندی زدم و برای صحبت پایانی گفتم:

-ممنونم از همه.

افراد حاضر در مجلس سر پا شدند و شروع به دست زدن کردند. این بار چندان برق حسادت و نفرت را نمی دیدم، این دفعه افتخار و خوشحالی را به چشم می دیدم. اعتماد به نفس همیشه بهترین بود و باعث می شد احترام و جذابیت به ارمغان بیاره و این موضوع باعث می شه افرادی که با شما در ارتباط هستن ناخودآگاه احترام زیادی برای شما قائل بشن.

از جایگاه پایین آمدم و روی صندلی نشستم. عطیه با خوشحالی بازویم را گرفت و فشرد.

-اییی وقتی سمت رو شنیدم پریدم هوا کم مونده بود صدای جیغم بلند

بشه.

اورهان با لبخندی مهربان گفت:

-مرسی که این قدر خوب زحمتم رو جبران کردی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه تو نبودی من هیچ وقت به این جا نمی رسیدم.

خنده ای زد و گفت:

-محاله ممکنه! من فقط یه وسیله بودم تو بدون من هم می تونستی به این

وضعیت برسی.

مهربان گفتم:

-اما هستی و باعث خوشحالی من شدی. ممنونم از این بابت.

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

-من همیشه پشتتم.

مهند به میان بحثمان آمد و جدی گفت:

-تبریک می گم از این بابت.

اورهان چشمکی زد و زیر لب گفت:

-ای حسود.

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-انشالله نوبت تو هم می شه.

دستش را دراز کرد و جایزه را از دستم گرفت بالا پایین کرد و نگاهی به آن

انداخت سپس انداختش در بغلم و گفت:

-این چیزا به درد من نمی خوره.

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-شاید.

دست به سینه با بی حوصلگی گفت:

-جدا می گم فریحا این مجسمه فقط به درد خودت می خوره که بذاری توی...

اورهان یک هویی چنگال کیک را درون حلق مهند خالی کرد و خنده ای زد.

مهند به سرفه افتاد و مشتش را روی سینه اش کوبید. خنده کنان لیوان آبی را

به دستش دادم و گفتم:

-بخور تا نمردی.

با صورت سرخ شده تشکری کرد و گفت:

-باشه اورهان خان متشکرم از این کارتون.

اورهان با لبخندی رضایت بخش دست به سینه به سندلی تکیه داد و گفت:

-قابل شما دوست عزیز رو نداشت.

عطیه با صدای آرامی گفت:

-فریحا!

سرم را به عقب برگرداندم و گفتم:

-چی شده؟

-پچ پچ های دیگران رو می شنوی؟

با لبخند گفتم:

-چی می گن؟

سندلی اش را جلو آورد و گفت:

-دائم دارن از این حرف می زنن که تو فقط با این دو مرد حرف می زنی و اصلا

توی جمع خانم ها نمی گردی.

-فهمیدی عطیه؟ به همین خاطر نمی گردم.

گیج و سردرگم گفت:

-به چه علت؟

-چون خوشم نمی یاد توی جمعی بشینم که افراد حاضر در اون جمع پشت سر دیگران حرف بزنن و تنها سر گرمیشون باشه. اگه با این دو مرد می گردم دلیلش اینه که از لحاظ شغلی اطلاعات و تجربه های زیادی توی نشست و برخاست ها بهم می دن. اگه بخوای سطح رو بالا ببری بهتره با آدم های سطح بالا در رفت و آمد باشی.

کمی فکر کرد و از جا بلند شد. کیف اش را از روی میز خانم ها بلند کرد و خداحافظی کرد. قبل از این که برگردد با لحن محکم و لبخندی واضح گفت:
-بهره دست از این که پشت سر دیگران حرف های بیهوده بزنی بردارید این طور به نفع خودتونه.

-وا، کی گفته آخه ما پشت دیگران حرف می زنیم؟

-ولش کن عزیزم مگه ندیدی رفت پیشش خبرچینی کرد.

عطیه پوزخندی زد و برگشت. با لبخند دستش را فشردم و گفتم:

-ممنون از این که پشتم در اومدی.

-مگه من چندتا دوست خوب دارم جز تو.

صدای موسیقی بلند شد و زوج ها وسط سالن رقص را شروع کردند. موسیقی زیبا و شادی بود که هر فردی را مجبور به رقصیدن می کرد. با لبخند به افراد نگاه می کردم و همزمان با اهنگ سرم را تکان می دادم. اورهان گفت:

-برقصیم؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

-کاش می شد اما نمی خوام شایعه بسازن دوباره.

-درست می گی، ولی یه رقص بهم بدهکار شدی.

-چرا که نه.

مهمانی به اتمام رسید و قرار بر این شد که هرکسی به خانه ی خود برود. در دل بارها دعا کردم که مهند بخواهد با او برگردم اما لام تا کام حرفی نزد و بی توجه سوار اتومبیلش شد و رفت. حس نادیده گرفته شدن از هر احساسی بد تر بود درونم غوغایی به پا افتاد و هزاران فکر به سرم هجوم آورد. از مهمان ها خداحافظی کردم و سوار اتومبیل شدم. راننده کمی خسته و کسل به نظر می رسید و تا رسیدن به مقصد صحبتی نکرد. از این بابت متشکر بودم می توانستم با افکارم تنهای تنها باشم. گاهی اوقات با فکر به رفتارهای مهند تا

صبح خوابم نمی برد. خاطرات بارها در ذهنم تکرار می شد، گاهی لبخندی به روی لب می نشست و گاهی قلبم عجیب می گرفت. عاشق شدن در برنامه هایم هیچ وقت نبود، خیال می کردم زنان قوی هیچ گاه عاشق نمی شوند چون قوی هستند، فکر می کردم عشق برای آدم ضعیف هاست. نمی دانستم باید خیلی قوی باشی تا شهامت عاشق شدن را در خود پیدا کنی. باید آن قدر جسور باشی که بخواهی فردی را بیش تر از خودت دوست بداری و باقی عمرت را صرف عشق ورزیدن به او کنی. زن ها وقتی عاشق می شدند مانند یک مادر به فکر می افتادند، حالش چطور است؟ غذا خورده؟ لباس مناسبی به تن کرده؟ لبخند به لب دارد یا غمگین است؟ باید خیلی جسور بود تا عاشق شد، و من هیچ گاه چنین شجاعتی در خود ندیدم تا که عشق خودش به سراغم آمد. بر سر شانه ام زد و گفت وقتش است. بوسه ای که بر لبانم نشست مانند یک طلسمی بود بر قلب مهر و موم شده ام جوری جادویم کرد که از آن لحظه به بعد جز او فرد دیگری را به چشم ندیدم.

بوسه ی مهند مانند یک سحر و جادو عمل کرده بود و از همان جا شروع شد، از لب هایم. به قلبم سرایت کرد و ریشه ای زد. جوانه ای رشد کرد و کم کم

به دور قلبم پیچید حال سفت و سخت قلبم را از آن خود کرده. من نگرانی اش را امشب به چشم دیدم، در لرزش دست هایش و نگاه خشمگین اش. می دانستم، یقین داشتم او هم نسبت به من بی تفاوت نیست. فقط دعا می کردم هیچ وقت این اطمینانم تبدیل به افکار واهی و اشتباه نشود. ذره ای نمی خواستم به این موضوع شک کنم و به چشم توهم به آن نگاه کنم.

صبح روز بعد با تلفن اورهان از خواب بیدار شدم. تماس گرفته بود تا از موضوع مهمی خبر دهد. بعد از شنیدن این خبر شوکه کننده چشم هایم در حدقه گرد شد و با صدای آرامی گفتم:

-خیلی خب، خودم رو می رسونم.

سریعا لباس پوشیدم و راهی مقصد شدم. فکرم درگیر بود و هیچ توجهی نداشتم که انعکاس نور دوربین خبرنگارها دائم به پنجره های اتومبیل می خورد. اورهان گفته بود از در پشتی که با پیچک های فراوان مخفی شده بود وارد شوم، از قبل خدمه ای پشت در منتظر بود و با اولین ضربه به در سریعا باز کرد و خوش آمد گفت. خبرنگاران در اصلی را محاصره کرده بودند و صدای بحث و مکالمه هایشان به گوش می رسید. خدمه با نگرانی گفت:

-خوش اومدین خانم بفرمایید راهنماییتون کنم به اتاق آقا.

-خودم می رم ممنون.

کمی نگران شده بودم، خدمه با سرعت به دنبالم افتاد و با نگرانی مشتش را می مالید.

-ولی آقا خیلی نگرانه خانم.

اعصابم به هم ریخته بود و سر آن دخترک خالی کردم:

-می شه این قدر حرف نزنی لطفا؟

دهانش را بست و گفت:

-چشم خانم دیگه حرف نمی زنه قول می دم که...

وقتی نگاه عصبی ام را دید حرفش را خورد و سر به زیر شد. پله ها را با سرعت

بالا رفتم و در را بدون زدن باز کردم. خدمه که پشت در مانده بود به آرامی تقه

ای به در زد. به اطراف نگاه کردم. اولین بار بود که اتاق شخصی اورهان را به

چشم می دیدم. باکلافگی به این سو و آن سوی اتاق می رفت و می آمد. صدایش

زد:

-اورهان.

غرق در فکر بود و با صدای من از جا پرید و گفت:

-چیه چی شده؟

نفس زنان گفتم:

-من اومدم.

روی صندلی نشست و گفت:

-باورم نمی شه این اتفاق افتاده فکر کردم همه چیز از آخرین باری که همدیگه

رو دیدیم تمام شده.

پشت میز نشستم و روزنامه را به دست گرفتم، در صفحه ی اول تصویر رنان با

دست باندپیچی شده در تخت بیمارستان چاپ شده بود. اخم هایم را در هم

کشیدم و گفتم:

-هدفش از این کار چی بود واقعا؟

دستی به کرواتش کشید و گفت:

-نمی فهمم.

در تفکراتش با رنان شروع به جنگ و جدال کرد.

-تو خیلی وقته ازدواج کردی پس کی می خوای دست از سر زندگی من

برداری؟ کی می خوی خیال من رو از سرت بندازی!

-نگران نباش اورهان یه راه حلی پیدا می کنیم. فقط مرگه که هیچ راه حلی

نداره.

سرش را تکان داد و گفت:

-ابرو ریزی بزرگی شده، معاون حالا به وضوح داره می بینه زنش چه قدر عاشق

منه! که به خاطر من دست به خودکشی زده.

-کار احمقانه ای بود!

درسته؛ کار احمقانه ای بود اما در نظر رنان این کار بهترین شیوه برای بدست

آوردن توجه ها و سرد کردن همسرش نسبت به خود بود! تا حدودی موفق شد

چون که:

-عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفته نفسم تنگ شده. این زن به خاطر من دست

به چنین کار خطرناکی زده.

-به نظرم بهتره به احساسات غلبه کنی اورهان! اون خیلی وقت پیش پا روی

احساسات تو گذاشت حالا نوبت تو ^ب که این کار رو کنی. داستان اون خیلی وقت

پیش بسته شد و بهتره ادامه پیدا نکنه.

-درسته، اون ازدواج کرده اصلا درست نیست که حتی بهش فکر کنم. اون قدر

از همسرش متنفر بود که بچه ای متولد نشد؟

پلک هایم را محکم بستم و گفتم:

-بسه اورهان فکر نکن توی بحر این موضوع نرو.

-رسانه ها خیلی خوب متوجه ی این موضوع شدم. باید بفهمم چه کسی سیر تا

پیاز این قصه رو تعریف کرده.

خیلی خوب می دانستم کار چه کسی بود اما آشکار کردن کار درستی نبود

خصوصا که مدرکی در دست و بالم حاضر نبود. پس سکوت را ترجیح دادم.

اورهان به شدت به هم ریخته بود و اوضاع روحی اش نا بسامان شده بود. رو به

خدمه کردم و گفتم:

-اسمت چیه؟

-آنالی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آنالی لطفا دمنوش برای آقا اورهان حاضر کنید تا بتونه آرام بشه.

تند تند سرش را تکان داد و گفت:

-چشم چشم خانم حتما.

و بدو کنان اتاق را ترک کرد. روزنامه را به سطل اشغال انداختم و گفتم:

-اورهان بهتره به خودت بیای و یه فکری به حال این اوضاع کنی.

-کاری از دستم ساخته نیست. اگه بخوام برای حفظ ابرو به ملاقاتش برم

شوهرش جنجال به پا می کنه ابرو ریزی بدتری می شه اگه نرم هم باز ننگ به

بار میاد و تیتتر گنده می زنن که اورهان خان بی توجه و سنگدله.

راست می گفت هر حرکتی که می زد ضرر بود. سردرگم و مضطرب بودیم. از

جا بلند شدم و چرخ می در اتاق زدم. به تک تک کتاب ها دست می زدم و فکر

می کردم. خاک ظریفی روی جلد کتاب های کهنه نشسته بود. دو انگشتم را به

هم مالیدم و گفتم:

-باید کیش و مات بشه، به یه حرکت بزرگ نیاز داریم تا فلج بشه و نتونه کاری

کنه.

سرش را به صندلی چسباند و گفت:

-چه حرکتی؟

-نمی دونم باید فکر کنم بهتره فعلا هیچ حرکتی نزنم تا سوژه ی دست

خبرنگارا نشه.

روی میز خم شدم و با جدیت در چشمان اورهان خیره شدم.

-تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که توجه می خواست و بدست آورد. بهتره

بیش تر از این آتیش رو شعله ور تر نکنیم.

?????

-مرد بیچاره نتونست بیش تر از این طاقت بیاره، قلبش ایستاد و فوت کرد.

شال مشکی را روی سرم نهادم و گل سرخ را روی تابوت انداختم. بیل خاک ها

را روی تابوت چوبی رها می کرد و صدای گریه و شیون بلند می شد. قلبم از

این اتفاق بد گرفته بود. مهند با شانه های خمیده بیل را به خاک می زد. لباس

مشکی اش کثیف از خاک و گل بود. بعد از مرگ هر کسی رسم بر این بود که

نزدیک ترین و عزیز ترین فرد به اون شخص اولین بیل و خاک رو تقدیم قبر

فرد مرده می کرد. این رسم برای مردها ساخته شده بود و کسی که انجام می

داد حتما باید مرد باشد. اما زمانی که مامان فضیلت به رحمت خدا رفت هیچ

مردی نبود تا اولین بیل را به زمین زند و خاک بر قبرش بریزد من بودم که

مردانه دست به خاک و گل زدم. دستم را زیر بینی ام کشیدم و اشک هایم را

پاک کردم.

-تسلیت می گم درد عظیمی رو متحمل شدید.

-روحشون قرین رحمت الهی باشه.

مهند بی توجه به حرف دیگران پای قبر نشست و زیر لب زمزمه کرد:

-رفتی و نتونستی جبران کنی همه ی دردایی که بهم دادی.

چشم هایم گرد شد، اشاره ای به اورهان انداختم. سریع دو هزاریی اش افتاد و

دستش را دور بازوی مهند انداخت و گفت:

-پاشو مرد خوب.

مهند دست اورهان رو پس زد و گفت:

-بذار خودمو خالی کنم. یه عمر نتونستم حرفی بزnm به خاطر تو دهنی هایی که

می زد.

سکوت بین مردم حاضر افتاد. لبم را گزیدم نمی توانستم تصور کنم یک

رسوایی بزرگ دیگر در روزنامه ها بیوفتد. عطیه با صدای آرامی گفت:

-وای نه!

چه باید می کردم؟ فکر کن فریحا سیاست به خرج بده! اورهان نگاهی به

جمعیت انداخت و گفت:

-داغه دیگه. تازه پدرش رو از دست داده.

فکری به ذهنم رسید، پایم را جلو گذاشتم تا پیش روم اما جاویدان با سر و صدا

و دست گل بزرگی به سوی مهند رفت. کلاه بزرگ مشکی روی سرش نهاده

بود و دستکش های توری مشکی زیبایی به دست کرده بود.

-وای باورم نمی شه آقای ساواش با اون همه عظمت فوت کردند! بمیرم الهی

چه درد بزرگی. مهند بیگ تسلیت می گم غم آخرتون باشه.

دسته گل بزرگ را توی بغل مهند انداخت و شروع به گریه زاری کرد.

خبرنگاران هدف جدیدی برای عکس برداری انتخاب کردند و جاویدان این

موضوع را خیلی خوب فهمید که بهترین ژست ها را حین گریه و زاری به خود

می گرفت. حتی پشت دستش را به پیشانی گرفت و ناگهان از حال رفت و مهند

ناخودآگاه جاویدان را در زمین و هوا گرفت. صدای چیک چیک دوربین ها

پشت سر هم بلند شد. با چند قدم آهسته عقب نشینی کردم و پشت یکی از

درخت ها ایستادم. از جا بلند شد و همان طور که جاویدان را از آغوش گرفته

بود به سمت اتومبیل بزرگ جاویدان رفت. نگهبان سریعا در را باز کرد و کنار

نویسنده حدیث افشارمهر

کشید تا جاویدان را با سلامت روی صندلی ها بخواباند. وقتی که می خواست عقب بکشد جاویدان دستش را به دور مچ مهند انداخت و صحبتی کرد. اورهان بیل را رها کرد و به سمت آن ها رفت. نمی دانم چه در میانشان گذشت که مهند سرش را تکان داد و با غم در چهره اش سوار اتومبیل جاویدان شد و پس از مدتی قبرستان را ترک کردند. اورهان به سمت ما آمد و گفت:

-از فرصت استفاده کردم و گفتم با جاویدان خانم بره و قایم بشه از دست خبرنگارها.

عطیه سرش را تکان داد و گفت:

-کار خوبی کردین آقا اورهان.

اورهان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-جاویدان دختر خوب و مناسبیه برای مهند. می تونه سر به راهش کنه.

مشت هایم فشرده شد و تیزی ناخن هایم در پوست و گوشتم فرو رفت. کاش

این بحث را خاتمه دهند کاش جلوی روی من از دیگری صحبت نکنند. انگار

که دعاهایم به گوش آسمان ها رسید که تعدادی از افراد مهمان به سمت

اورهان آمدند و شروع به صحبت کردند. عطیه چتر را باز کرد تا مانع برخورد

آفتاب به پوست شود. سونا بادبزن را جلوی صورت گونش تکان می داد و می

گفت:

-یکم دیگه صبر کنی می ریم خونه. خدایا چه قدر هوا گرم شده.

گونش پایین لباسم را گرفت و کشید.

-خاله فریحا؟

-جانم عزیزم؟

-می شه بریم خونه؟

سرم را تکان دادم و از خدا خواسته گفتم:

-باشه بریم عزیزم.

گونش را بغل کردم و گفتم:

-سونا من می رم خونه باید آماده شم برم رستوران گونش رو هم با خودم می

برم.

-ممنون منم چند کار انجام بدم میام خونه تا این بچه ی فضول رو از دستت

بگیرم.

-لازم نیست با خودم می برم رستوران نمی خواد نگران باشی.

-یک دنیا ممنونم عزیزم.

از همه خداحافظی کردم و سوار اتومبیل شدم. گونش را روی صندلی نهادم و

گفتم:

-گرسنه نیستی؟

سرش را تکان داد. از توی کیف یک شکلات بیرون آوردم و به دستش دادم. اورهان در مسافرتی که به آلمان داشت یک جعبه ی شکلات برایم هدیه آورده بود. گونش همراه با تشکر شکلات را میل کرد و پس از چند لحظه با تکان های اتومبیل به خواب رفت. گونش غرق در خواب را به آغوش کشیدم و در تخت نهادم. لباس هایم را عوض کردم و حمام کردم. امروز مواد غذایی جدید به رستوران می آمد. این روزها سرم شدیداً شلوغ بود یا درگیر بازیگری و حضور در صحنه بودم یا در رستوران. وقت برای یک خرید ساده یا گشتن با خانواده را نداشتم. منظورم از خانواده نجلا سونا و عطیه بود. آن ها به جای دوست خانواده ی من بودند. تنها همین ها را در زندگی داشتم. یاد مادرم افتادم حالا یک آدرس از او در دست داشتم اما وقت نشد که بروم. شهامت رفتن را هم نداشتم می ترسیدم بروم و ببینم که شکسته شده باشد، پیر و دلشکسته باشد. ناراحت و دلگیر از این که زمان زیادی گذشته و برای پیدا کردنش دیر است. گونش را از خواب بیدار کردم و همراه خود به رستوران بردم. پیش بند بچگانه

ای به گردنش بستم و روی صندلی نهادمش. میز بزرگ و بلند بود به سختی می توانست قاشق را درون ظرف فرو ببرد. به جانان سپردم تا در غذا خوردن گوش کمک کند و خودم وارد دفتر رستوران شدم. روی میز نشستم و لیست مواد غذایی مورد نیاز را چک کردم تا کم و کسری نباشد. امروز بار جدید تحویل داده می شد و مقدار پولی که از صندوق به دست آمده بود باید برای خرید و تحویل بار داده می شد سود باقی تقسیم بر حقوق کارکنان رستوران و در آخر مقدار سود باقی مانده در جیب من می رفت. مقدار پول زیادی هر ماه در می آوردم و از این بابت خدا را شاکر بودم. گاهی اوقات نمی دانستم با باقی مقدار زیادی از پول باقی مانده را پس انداز کنم آینده بینی را در برنامه هایم جا داده بودم. مردم روز به روز در حال از دست دادن مال و ثروت خود بودند اگر روزی چنین بلایی بر سر من آمد حداقل خیالم راحت است که پس اندازی وجود دارد. یا اگر روزی بلایی به سرم آمد نجلا هیچ کس را دیگر نخواهد داشت و در این شهر بزرگ تنها خواهد ماند اما پشتوانه ی مالی اش سفت و محکم باقی می ماند. هوا تاریک شد و خورشید غروب کرد، شمع های روی میز را روشن کردم و حساب ها را چک کردم. خیلی وقت بود که دست از نوشتن

خاطرات برداشته بودم. قلم را به دست گرفتم تا نوشتن را آغاز کنم که در اتاق

محکم باز شد و جانان نفس زنان گفت:

-خانم.

قفسه ی سینه اش تنگ و صدایش خفه شد. با چشم های گرد شده گفتم:

-چی شده؟

-چند نفر به جسد رو بیرون رستوران انداختن و رفتن.

چشم هایم از وحشت گرد شد. با دو جانان را کنار زدم و از رستوران خارج

شدم. سر تا سر وجودم را ترس و اضطراب برداشته بود ذهنم از کار افتاده بود و

هیچ حدسی به ذهنم نمی رسید. مرد جوانی کنار دیوار رستوران خونین و

مالین افتاده بود. با وحشت روی زمین زانو زدم و سر مرد را برگرداندم. با دیدن

چهره اش دست هایم به لرزش افتاد. روی زمین رها شدم و جانان با زور زیر

بغل هایم را گرفت تا سر پا نگهم دارد. چشم هایم سیاهی رفت و تمام خاطرات

بد و خوش قدیمی از جلوی چشمانم عبور کرد.

-خانم خانم حالتون خوبه؟ کمک کنین کم....

با آرنجم به شکمش ضربه زدم و لرزان گفتم:

-برو برو زنگ بزن به دکتر و ژاندارمری.

گریه ام بلند شد، دستم را روی گردنش نهادم اما نبضی احساس نمی کردم
التماس می کردم انگشت هایم کمی احساس کنند تا باور کنم زنده است اما
نمی شد. صورتش را در دستم گرفتم و غرق گریه زمزمه کردم:

-بابا بگو که نمردی...یه حرفی بزن پاشو بهم فحش بده بگو چه فرزند بدی
بودم برات.

اشک هایم روی صورت کثیف و ریش و موهای ژولیده اش می ریخت. دستی
به لباس های پاره و پوسیده اش کشیدم و گفتم:

-تروخدا یه حرفی بزن بذار باور کنم زنده ای! خدایا.

جانان به گریه افتاد و گفت:

-پدر...پدرتونه؟

دستم را روی موهایش کشیدم و گفتم:

-از آخرین باری که دیدمت خیلی گذشته بابا تو کلی محبت به من بدهکاری.

پاشو و جبران کن ازت خواهش می کنم.

می ترسیدم همیشه از این روز می ترسیدم که از شدت زیاد خوردن الکل جان

خودش را از دست دهد و جسدش را از جوب در بیاورند. لباس هایش بوی
الکل غلیظ می داد.

صدای اتومبیل ژاندارمری در رستوران پیچید. دست هایم به لرزش افتاد و
رنگم پرید. با دو از رستوران خارج شدم و به دنبال اتومبیل می دویدم. جانان
زنگ زده بود! آمده بودند تا جسد را ببرند. با بغض مچ دستم را گاز گرفتم و
اشک هایم در هوا پخش می شدند. با دیدن جسد سریع دور آن را گرفتند و
مشغول عکس برداری شدند. نجلا مهند و جانان به دنبال افتاده بودند و با دیدن
صحنه ی پیش رو شوکه شدند. نجلا با داد دوید تا خودش را برساند اما میان
هق هق گریه هایم شانه هایش را در بر گرفتم و مانع رفتن و دیدنش شدم.
شوکه جیغ می زد:

-اون بابای منه؟ بابا خدای من بابا!

مهند نجلا را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد، زیر گوشش نجوا می
کرد و سعی داشت آرامش کند. چانه ام از فشار می لرزید و اشک هایم یکی
پس از دیگری فرو می ریخت. پاسبان کلاهدش را به زیر بغلش زد و گفت:

-این مرد نسبتی با شما داره؟

سرم را تکان دادم و با بغض گفتم:

- پدرمه.

- تسلیت می گم خیلی وقته فوت کردن.

با بغض گفتم:

- چرا؟

- به نظر میاد به خاطر مصرف الکل زیاد از دنیا رفتن.

دو پاسبان دیگر جنازه را حمل کردند و بردند. چشم هایم هر چند لحظه یک

بار سیاهی می رفت همزمان فشار روحی و روانی را با هم تجربه می کردم.

بی تاب و پریشان خیابان ها را طی می کردم و به صدا زدن های مهند توجهی

نداشتم. سعی می کردم ذهنم را آرام کنم تا بتوانم فکر کنم. اول از همه باید از

عزیزانم مراقبت می کردم باید قوی می شدم تا بتوانم به میدان جنگ بروم. جعبه

ی چوبی را باز کردم و به آدرس درون برگه نگاه کردم. پلک محکمی زدم و مشتم

را بستم. من بی توجه بودم و همه چیز دیر شد! اگه اگه سعی می کردم خانواده ام

را دوباره کنار یکدیگر جمع کنم شاید هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد.

در را باز کردم. مهند را در چارچوب در دیدم که با لبخند پهن گفت:

-صبح بخیر.

بی حوصله چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-برو اون طرف.

کنار کشید و گفت:

-خوبی؟

کفش هایم را محکم کردم و گفتم:

-فرقی داره؟

بی پروا گفت:

-آره. اگه نداشت نمی پرسیدم.

به راه افتادم و گفتم:

-برای اومدن دیره. خیلی وقته غریبه شدی.

بازویم را محکم گرفت و رخ به رخ ام شد. اخم هایش در هم بود با صدای بمی

گفت:

-نخواه من رو پس بزنی.

با پشت دست موهای کنار صورتم را پس زد و با شور و شعف به صورتم نگاه

می کرد. صورتم را برگرداندم و گفتم:

-وقتم رو نگیر بازومو ول کن.

-کجا می خوای بری؟

-حوصله ی توضیح دادن ندارم به اضافه ی این که به تو ربطی نداره.

بازویم رو رها کرد و گفت:

-خیلی خب هر جا می خوای بری برو.

نفس راحتی کشیدم و راهم را کشیدم که بروم. اتومبیل از کنارم رد شد و چند

قدم جلوتر از حرکت ایستاد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و فکر کردم که

شاید می خواهد باز حرفی بزند اما بر خلاف تصورم همین که در اتومبیل باز شد

دست قوی بازویم را گرفت و به داخل اتومبیل انداختم. جیغی کشیدم و مشتیی

به شانه های مهند زدم. نگهبان قوی هیکلش خیلی راحت من را کنار مهند

انداخت و در را بست؛ دست هایم را مهیار کرد و گفت:

-آروم بگیر دیگه دختره ی وحشی.

دستش را گاز محکمی گرفتم و به زور رها کردم. دستش را تند تند در هوا

تکان داد و گفت:

-عجیبه که این قدر هار شدی.

-من رو پیاده کن داری اعصابم رو خورد می کنی.

-هر جا می خوامی بری می رسونمت.

کاغذی را باز کرد و زیر لب آدرس را خواند. با چشمان گرد شده دستی به جیب لباس هایم کشیدم و در کمال ناباوری کاغذ را پیدا نکردم. جستی زدم و آدرس را از دستش بیرون کشیدم. رو به راننده کرد و گفت:

-شنیدی؟

-بله آقا شنیدم.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-می فهمی.

-بگو!

-صبر داشته باش.

تا رسیدن به مقصد از من اصرار و از اون انکار حتی یک کلمه هم حرفی نزد و سکوت را ترجیح داد. پس از مدتی کنار یک خانه ی کوچک سنگی که رنگ سفیدی روی آن نشسته بود ایستادیم. به اطراف نگاهی انداختم و در را سریع

باز کردم تا پیاده شوم اما دستش را دور مچم انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

-چی می گی؟

-برو.

کلافه از کارهای نا مفهوم مهند در را محکم بستم و به سمت خانه رفتم. سنگی برداشتم و در خانه را زدم. کمی منتظر ماندم اما خبری از هیچکس نشد. سر و صداهایی از پشت خانه به گوش می رسید. صدای خنده و صحبت های بلند. سرکی کشیدم، یک میز کوچک خانوادگی پشت خانه بود که چندین نفر دور

میز مشغول خنده و شادی بودند. زنی را دیدم با موهای جوگندمی، دامن بلند سفید و لبخندی درخشان. او مادر بود! قوری به دست استکان های چایی را پر می کرد و به صحبت های دیگران می خندید. بچه ای کوچک دامنش را چندبار

کوتاه کشید و صدایش زد:

-مامان؟

همه ذوق زده از این بودند که بچه توانست صحبت کند. قوری را رها کرد و پسر بچه را بغل کرد و غرق بوسه کرد. دختر نوجوانی کیف مدرسه را روی

دوشش انداخت و مادر را بوسید و گفت:

-برام دعا کن امروز امتحان سختی دارم.

اشک هایم در چشم جوشید. چه قدر خوشبخت بودند، دعای مادر را قبل از امتحان می خواست. و دست پر محبتی که پشت سرش نشست و گونه اش را بوسید.

-برو دخترم موفق باشی. می دونم که از پشش بر می یای.

بغض سنگین توی گلوم نشسته بود. این زندگی بود که من می توانستم داشته باشم اما در نهایت تمام آن چه که می خواستم نصیبم نگشت. دختر سرش را برگرداند و با دیدن من سر جایش خشکش زد. سریع اشک هایم را پاک کردم و لبخندی زدم.

-مامان! یه خانم غریبه اون جاست.

مادر سرش را بلند کرد و با دیدن من به فکر فرو رفت. قوری را روی میز رها کرد و پسر بیچه را به بغل مردی سپرد. دستش را پشت دختر نهاد و جدی گفت:

-برو دخترم. زود باش تا مدرسه دیر نشد.

نویسنده حدیث افشارمهر

دختر بیخیال شانه هایش را بالا انداخت و مسیرش را پیش گرفت. از کنارم که گذشت یاد نوجوانی های خودم افتادم شباهت خیلی زیادی به من داشت.

دست به سینه نزدیکم شد و گفت:

-تو کی هستی؟

قلبم به یک باره فرو ریخت. با چشم های اشکین سرم را بالا آوردم و گفتم:

-مامان!

تعجب نکرد، شک داشت اما نمی خواست سریع قبول کند پس پرسید. منتظر بودم که شاد شود، هیجان زده شود و در آغوشم بکشد و تنم را بو کند اما در عوض سطل آب یخی را روی سرم رها کرد.

-این جا چی کار می کنی؟

عصبی شده بود، با استرس دست هایش را مشت و باز می کرد. شوک زده گفتم:

-منم فریحا دخترت بعد از چندسال بلاخره پیدات کردم.

عصبی گفتم:

-اگه می خواستم پیدا شم که چندسال پیش بر می گشتم!

زانوهایم سست شد، دستم را به ستون چوبی خانه گرفتم و با بغض گفتم:

-مامان!؟

نویسنده حدیث افشارمهر

دستم را به دیوار گرفتم بغض گلویم را فشرده بود و قلبم جمع شده بود. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما دستش را محکم بالا آورد و چشم هایش را بست. نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت:

-نیا، دیگه این جا نیا! اگه یک ذره به ماد...به من احترام می ذاری دیگه این اطراف پیدات نشه .

صدای خورد شدن احساسات، آمال ها و تمام رویاهایی که سال های سال وجودم را فرا گرفته بودند بلند شد. بتی که ساخته بودم، از او به عنوان یک مادر بی نظیر به یک باره فرو ریخت. تمام باورم و احساساتم تبدیل به یک کوه خاکستر شد. با گریه بریده بریده گفتم:

-چرا؟ چرا ما رو یادت رفته؟

چرخید تا برود اما بازویش را محکم چسبیدم و با صدای بلندی زجه زدم:

-بگو چرا؟ چه بدی در حقت کردیم که بزرگترین عشق دنیا مادری رو توی دلت کشتی .

دستش را روی دستم نهاد و به زور از بازویش جدایم کرد. سرد و سخت بدون آن که نگاهم کند به رو به رو خیره شد و گفت:

-این همه سال بدون مادر زندگی کردید، بازم زندگی کنید.

نویسنده حدیث افشارمهر

با قدم های بی رحمانه اش، جسم رها شده روی زمین سردم را رها کرد و به خانه اش رفت. دو در چوبی خانه را گرفت و با نگاهی خشک، در را بست. دستم را روی قلبم نهادم و گریه کنان زیر لب زمزمه کردم:

-من یتیم بودم، از اول بودم فقط دیر فهمیدم.

قطره های اشکم خاک را خیس کردند. درد را در ریه هایم احساس کردم. از گریه نفسم بالا نمی آمد و به تقلا افتادم. به خاک چنگ زدم و خس خس ام به راه افتادم. ناگهان زیر بازویم گرفته شد و از روی زمین بلند شدم. محکم چرخاندم و تکانم داد.

-حالت خوبه؟ خوبی؟ می شنوی؟

چندان متوجه ی اطرافم نبودم. حرف هایش مدام در سرم چرخ می خورد و روحم را آزار می داد. من از همان اول نه پدری داشتم که از وجودش افتخار کنم و نه مادری که مهرش روح پر دردم را آرام کند. زانوهای مادری که سرم را روی آن بگذارم و آهسته گریه کنم. از درد هایم به او بگویم و موهایم را نوازش کند. چه بدهایی که پشت هم آوردم و تنها اشک ریختم بدون آن که کسی همدرد و سنگ صبورم شود. شوکی بهم وارد شد و صورتم از سیلی درد گرفت. دستم را روی گونه ام نهادم و متحیر به مهند نفس زنان نگاه کردم. دست هایش را دور بازوهایم انداخت و محکم تکانم داد .

-خوبی؟

نویسنده حدیث افشارمهر

متعجب با اشک های خشک شده نگاهش می کردم. کم مانده بود از نگرانی دق کند.

-فریحا به حرفی بزن.

-ام...خوبم.

نفس راحتی کشید و بازوهایم را یک باره رها کرد. انگار که خودش هم از این حرکتش متعجب شده بود. نفسش را بیرون داد و با کلافی دستی به کلاهش کشید

-چی باعث شده این قدر حالت بده بشه؟

با یاد آوری اتفاقات تلخ رخ داده باز هم اشک در چشم هایم جمع شد. از دیدن برق چشم هایم هول کرد و دست هایش را در هوا تکان داد.

-نه نه گریه نکن بین...لعنت به من .

با پشت دست اشک هایم را پس زدم و گفتم:

-تقصیر تو نیست که...هر چی می کشم از دست این یتیم بودنمه .

در چشم هایش غم را دیدم به قدری وضوح و آشکار بود که برای یک لحظه محو و مات شدم. می دانستم او هم دردی بزرگ تر از من دارد و حال به یاد آورده!

نفس عمیقی کشید پره های بینی اش باد کردند. با صدای غم آلود گفت:

-زنجیر ما از زنجیر بچه های دیگه جداست...دردمون هم همین طور .

-چی؟

از فکر بیرون آمد و گفت:

-بریم...دیرم شده باید برم سر صحنه ی فیلم برداری. مجبورم وظیفه شناس باشم
و پول در بیارم می دونی دیگه...

با صدای آرام و پر تمسخری گفت:

-ورشکسته شدیم .

خیلی خوب مهند را می شناختم برای بیان احساساتش و آشکار کردن آن ها خیلی
زود در می رفت و بحث را عوض می کرد. نه اون بی احساس نبود فقط از رویارویی
با قلبش می ترسید واضح بود همه چیز! از فهمیدن این موضوع کمی خوشحال شدم
و لبخندی کمرنگ روی لب هایم شکل گرفت. فکر می کرد خندیدم از شوخی
بی مزه اش بود که نیش خندی زد و گفت:

-خوبه حداقل یه نفر به بدبختی ما خندید .

-با این که ورشکسته شدی اما باز ثروت حتی به نصف ثروت تو نمی رسه .

در اتومبیل را مثل یک جنتلمن واقعی باز کرد و گفت:

-اما برای من کافی نیست .

دستم را روی اتومبیل نهادم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-کافی نیست؟ معلومه که همین طوره عیاشی تو با کل عیاشی های دنیا قابل قیاس نیست. حتی اگه ثروت نصف جهان رو هم بهت بدن یک شبه دودش می کنی میفرستیش هوا.

ابروهایش را در هم کشید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-این هم استعداد ماست.

بیش تر از این کنار در اتومبیل معطلش نکردم و سوار شدم. راننده نگاهی به آینه انداخت و گفت:

-کجا می ریم؟

مهند در را بست و گفت:

-هر جایی که این عکاس ها نباشن.

و اشاره ای به گوشه ای از خیابان کرد. دو عکاس جوان گوشه و کنار خیابان مخفی شده بودند و سعی داشتند با زرنج بازی از ما عکس بگیرند. روزنامه را جلوی صورتم نگه داشتم و گفتم:

-عجله کن برو.

مهند ضربه ای روی دست راننده زد و باعث شد راننده با تمام سرعت آن محله ی کذایی را ترک کند. با حسرت به خانه ای که تمام رویاهایم در آن مرد نگاه کردم نجلا با شنیدن این موضوع تمام زندگی اش نابود خواهد شد نمی توانم بگویم در

نویسنده حدیث افشارمهر

بهترین موقعیت زندگی و تلاش هایش ایستاده و ممکن همه چیز به راحتی نابود شود .

فعلا فقط می دانستم که نه باید حرفی بزنم. باید مثل همیشه سکوت کنم تا نجلا در خیال خوش داشتن یک خانواده ی خوب به سر کند. بی آن خیال های خوش درگیر برهوت و بی رحمی دنیا شده بودم رویای داشتن یک خانواده شیرین بود وقتی متوجه ی حقیقت شدم مثل این بود که از یک کوه بلند به پایین هل داده شوم. شوک و دردی که از این سقوط بهم تحمیل شده بود سنگین بود .

به قدری سنگین که تا ماه ها فکر و خیال خوشی نداشتم .

چندماه بعد

پروژه ی سریال جنایی به پایان رسیده بود. با خستگی کلاه کارگاه را از سرم در آوردم و روی میز نهادم .

-خسته نباشید بچه ها .

-همچنین شما.

-خدانگهدار.

-بدرود.

امروز اون جایی ایستادم که همیشه رویاهایش را توی سرم مرور می کردم. امروز همه اون دارایی هایی را که می خواستم دارم جز اون آدم هایی که باید داشته

باشم. من آدم های مهم زیادی رو از دست دادم مثل مامان فضیلت، بابا و خیلی ها رو که می خواستم کنارم داشته باشم ندارم مثل مامان و...مهند.

عجیب دلم می خواست گرمی دستاش رو بین دستام احساس کنم، آغوش گرمش رو داشته باشم و صورتش رو هر روز صبح که از خواب بیدار می شم مقابلم ببینم. اما مهند جزو رویاهای محال دلنشینم بود که هیچ وقت قرار نبود صاحبش بشم ما از دو دنیای متفاوت بودیم فرسنگ ها فاصله بینمان بود و مهم تر از همه، قلبی رو که عاشقت نباشه نمی تونی هیچ وقت مال خودت کنی. این قانون دنیای بی رحم ما بود صاحب عشق هایی می شیم که یک طرفه و نا فرجامند. اما عشق من؟ شاید یک طرفه است اما هیچ وقت پایانی نداشت...نه تا به امروز.

...

امروز باید به ملاقات اورهان می رفتم. تا به الان نقشه ای برای دور کردن خبرنگار ها از آخرین خبر جنجالی خودکشی رنان نکشیده بودیم. قرار بر این بود که جوری رنان را کیش و مات کنیم که نتواند هیچ حرکتی بزند. اورهان عقیده داشت باید یک گوشه بی سرو صدا بماند تا همه ی حرف ها و حدیث ها از او دور شود اما هیچ تاثیری نداشت و همچنان تمامی خبرهای اوضاع و احوال رنان و معاون در روزنامه ها چاپ می شد. فکر کوچک و خوبی به ذهنم رسیده بود فقط کافی بود موافقت اورهان را جلب کنم .

اتومیل را گوشه ای نگه داشتم و دستکش هایم را از دست خارج کردم. تقه ای به در زدم پس از چند لحظه آنالی خدمتکار خانه در را باز کرد و با دیدن من چندان خوشحال نشد !

-سلام، بفرمایید؟

از این بی احترامی اش اخم هایم در هم شد در را کمی باز کردم و گفتم:

-آگاه اجازه بدی می خوام پیام توی خونه با اورهان ملاقات دارم.

لبخندی زد و گفت:

-آ..آها فکر نمی کردم قراره ملاقات داشته باشید فکر کردم...

از وراجی های این دختر حوصله ام سر رفت در را بیش تر هل دادم و کنارش زدم. حرفش نصفه ماند و کناری ایستاد. پالتویم را از تن در آوردم و بی هیچ حرفی به دستش دادم .

-آقا اورهان طبقه ی پایین هستن یا بالا؟

-بالا...بالا هستن.

سرم را تکان دادم و پله ها را یکی یکی بالا رفتم. راه پله ی بلندی داشت که کمی خم می شد و به سمت بالا می رفت. عمارت تا حد زیادی اشرافی و گران قیمت بود. از تابلوهای نقاشی عتیقه و با ارزشی در مسیر پله ها استفاده شده بود. تقه ای

نویسنده حدیث افشارمهر

به در اتاق اورهان زدم و وقتی اجازه ی ورود را گرفتم وارد شدم. اورهان با لباس های خانگی روی صندلی نشسته بود و کتابی می خواند. با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

-فریحا! خوشحال شدم از دیدنت.

با خوشحالی سلام کردم و گفتم:

-من هم همین طور. چند هفته ای بود که ندیده بودمت.

-همین طوره...بشین تا با هم صحبت کنیم و قهوه ای بنوشیم.

-نه راستش نیومدم تا قهوه بخورم...باید راجب موضوع مهمی باهات صحبت کنم!
-سر تا پا گوشم.

با جدیت در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-راجب موضوع رنانه. می دونم هنوز فکری به ذهنت نرسیده و با این سکوت کردن ها به جایی نمی رسی پس من نقشه ای دارم که فعلا بهترین راه برای رهایی از این همه حاشیه هاست .

بدون هیچ مقدمه چینی به سراغ اصل قضیه رفتم و نقشه را مو به مو توضیح دادم.
پس از شنیدن صحبت هایم تکیه اش را به صندلی داد و غرق در فکر گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-آها...فکر خوبی، راستش واقعا فکر خوبی. اما مشخص نیست تا چه حد موندگاره
و آیا بعد از این رنان حرکتی می زنه؟

-فعلا باید به نیمه ی پر لیوان نگا کنیم. این که اگه رنان عقب نشینی کنه و ساکت
به زندگیش ادامه بده .

سرش را تکان داد و گفت:

-همین امروز پیگیر این ماجرا می شم و کارهاش رو سریعا انجام می دم .

لبخندی زدم و گفتم:

-بهت ایمان دارم.

با خنده گفت:

-من از این لحظه به بعد ایمانم به تو هزار برابر شد .

بی هیچ حرفی سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. رنان به زودی قرار بود دهانش
باز بماند و برای ابروی از دست رفته اش زار زار گریه کند. من بی رحم نبودم، به
هیچ عنوان نبودم تا زمانی که دیگران برای عزیزانم، افراد مهم زندگیم و دوستانم
دردسر درست نکنند .

ساعت ها گذشت تا بلاخره اورهان موفق شد و با خوشحالی روی صندلی نشست.

-بلاخره تونستم اقدامات اولیه رو برای اجرای نقشه حاضر کنم.

دست به سینه از کنار پنجره برگشتم و گفتم:

-خیلی خوبه.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-فقط یک نگرانی دارم...اون هم از این بابت که بعد از این اتفاق کاری نکنه.

کنارش روی صندلی نشستم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-فکر نکنم اما ما آدم های باهوشی هستیم اورهان، اگه حرکتی زد مطمئن باش ساکت نمی شینم و تماشاش نمی کنیم.

-قطعا که همین طوره!

کمی سکوت کرد دستش را از جلوی دهانش برداشت و گفتم:

-بگو ببینم خبری از مهند داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-همون خبرهای همیشگی.

-هنوز هم؟

سرم را تکان دادم...هنوز هم مثل سابق عیاش و بی فکر بود. وقت رفتن فرا رسیده بود باید به خانه می رفتم و کارهای رستوران را سر و سامان می بخشیدم. پس از جا بلند شدم و با یک خداحافظی عمارت اورهان را ترک کردم. نجلا در خانه

نویسنده حدیث افشارمهر

مشغول درس خواندن بود و عطیه آشپزی می کرد. از سونا و دخترش خبری نبود عطیه گفت که برای گردش بیرون رفته بودند. چشمم به صفحه ی تلویزیون افتاد که مهند را حین ورود به هتل فیلم برداری کرده بودند. صدای تلویزیون را بالا بردم و روی مبل نشستم.

-مهند افشار پسر شهردار سابق و بازیگر معروف کشور هم اکنون در هتل نه چندان معروف و کوچکی ساکن است .

تصویر دوباره تکرار شد، خبرنگارها با سرعت به مهند عصبانی رسیدند و با سوالاتشان کلافه اش کردند در آخر مهند با لحنی خشن و نا مهربان گفت:

-دست از سرم بردارین تا در امان باشید!

دستم را جلوی دهنم گرفتم! این چه حرفی بود که جلوی تمام دوربین ها به خبرنگاران گفت؟! چشم هایم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-فقط برای یک روز آرام باش مهند فقط یک روز...لعنتی.

باید به سراغش می رفتم و با او صحبت می کردم اما در این لحظه کار عاقلانه ای حساب نمی شد مطمئنا مردم، طرفداران و همین طور خبرنگاران در هتل کمین کرده بودند و می خواستند شکار کنند. اگر به هتل می رفتم توسط این شکارچی ها و دوربین های درنده به طعمه می افتادم. بهتر بود صبر می کردم تا شب شود. چندین ساعت پشت پنجره ماندم و بی قرار در انتظار غروب خورشید. هنوز زود

بود باید ساعت از نیمه های شب می گذشت. نجلا، عطیه و سونا چندین بار سعی می کردند با من صحبت کنند اما موق نشدند. دلم بی قرار دیدن مهند بود و تا با او صحبت نمی کردم سر حال نمی آمدم. دست های مشت شده ام را روی پیشانی گذاشتم و چشمانم را بستم. نمی دانم عشق بهترین احساسی بود که در زندگی ام رخ داد یا که بدترین اما هر چه بود گاهی باعث آزارم می شد. بعضی وقت ها تا عرش می رفتم و اما گاهی اوقات در یک لحظه به زمین گرم بر میخوردم. دلتنگی ساعت ها امانم را می برید و زمانی که چشم هایم می دیدنش آرامشی زیبا به قلبم سرازیر می شد. عشق یک بیماری بود که به آن مبتلا بودم، سخت و جان سوز و تنها دواى این بیماری معشوق است .

خدایا برای دیدنش صبرم داره به اتمام می رسه ثانیه ها کش می یان و دقیقه ها بی حرکت ایستادن. عطیه روی صندلی نشست و گفت:

-می دونی چی شده؟

نگاهم را از ماه گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم:

-چی شده؟

اشاره ای به تلویزیون انداخت و گفت:

-ببین .

نویسنده حدیث افشارمهر

ب حوصله سرم را برگرداندم و با دیدن تصویر تلویزیون خشکم زد. جاویدان و شهردار کنار مهند خشک و سرد ایستاده بودند و با خوشحالی از دومین انتخابات صحبت می کردند. جاویدان با ذوق و ناز گفت:

-ما کنار مهند افشار ایستادیم... نمی خوایم راجب این صمیمیت بینمون که اتفاقا خانوادگی هم هست صحبت کنیم. از همه ی مردم استانبول میخوام که به....

اشاره ای به پدرش انداخت و ادامه داد:

-این شهردار وظیفه شناس و عالی رای بدن .

مهند لبخند گرمی زد و گفت:

-رای من از الان مشخصه....در اصل کنار رای ام ایستادم .

سلجوق ایلماز پدر جاویدان از بین سیل های کلفت اش خندید و شکمش را جلو داد و گفت:

-بله شوخی خوبی بود .

دستم را به سرم گرفتم. تمام لحظاتی را به یاد آوردم که جاویدان از تب عشق مهند می سوخت عکس هایش را به دیوار های اتاق آویزان می کرد و همیشه از خبرهای او غافل نمی ماند. شبانه روز التماس و خواهش پدرش را می کرد تا مهند را ببیند و حالا آرزویش کنارش ایستاده. دست در دست هم، خوشحال! به سختی

نویسنده حدیث افشارمهر

بغضم را قورت دادم. صدای دینگ دینگ ساعت بلند شد که خبر از رسیدن نیمه شب را می داد .

-خدای من تمام روزنامه ها شایعه ی رابطه ی این دو نفر رو ساختن. انگار همه ی مردم باورشون شده مهند افشار بزرگ با دختر شهردار استانبول عاشق همدیگه هستن.

چشم هایم را محکم بستم کاش عطیه ساکت می شد کاش از خبرهای نفرت انگیز جدید چیزی نمی گفت. حال خراب من را نمی بیند درکم نمی کند که هر لحظه ممکن است فروپاشم. حرف های جاویدان در گوشم می پیچید:

-من اگه یک روز به مهند نزدیک شدم دست به سینه منتظر نمی شم! منتظر نمی شم که عاشقم بشه هر کاری می کنم تا بدستش بیارم .

-جاویدان این مرد جزو بازی با دخترها کار دیگه ای نمی کنه بهتره عشقش رو از سرت بیرون کنی .

-با من نه! اتفاقا من با اون بازی می کنم یه کاری می کنم عاشقم بشه جوری که زانو بزنه و ازم خاستگاری کنه.

از خودم بی زار شدم، من سالیان سال عاشقی و شیدایی بهترین دوست دوران کودکی ام را دیدم اما دل به مردی باختم که یک روزی جاویدان را از عشق به اون منع می کردم. تنفر می دادم و معیارهایم برای عاشقی زمین تا آسمان با مهند

نویسنده حدیث افشارمهر

متفاوت بود. من یک آدم بد و منفورم که عاشق معشوقه ی دوستم شدم. اشک
هایم روی گونه هایم سرازیر شد. سرم را به سمت پنجره برگرداندم. درد قلبم
دست خودم نبود، احساساتم افسار دستم نبود. نتوانستم جلوی دلم را بگیرم تا
عاشق آن مردک سنگ دل نشوم.

کیفم را از روی میز چنگ زدم و بی توجه به صحبت های عطیه از خانه خارج شدم .
منتظر راننده نماندم و پشت فرمون نشستم. آدرس هتل را از قبل یادداشت کرده
بودم و چندین ساعت زل زدن به آدرس باعث شده بود که توی حافظه ام خیلی
خوب هک شود.

فاصله ی چندان طولانی با خانه نداشت، اتومبیل را دور تر از هتل از حرکت نگه
داشتم و نگاهی به اطراف انداختم. دو خبر نگار خسته و خواب آلود به دیوار تکیه
داده بودند و یکی از آن ها در حال چرت زدن بود. قبل از این که حواس آن یکی
جمع شود سریع وارد هتل شدم و از پذیرش شماره اتاق مهند را خواستم.

-معذرت می خوام خانم اما نمی تونیم شماره ی اتاق رو در اختیارتون بذاریم.

-چرا؟

-این حریم شخصی مشتری های هتل و ما باید حفظش کنیم خصوصا وقتی چنین
آدم مشهوری باشه، متاسفانه برای ما مسئولیت داره و امنیت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من خودم بازیگرم و همکار و دوست صمیمی این آقا.

با ابروهای بالا رفته گفت:

-ام...بازیگر؟

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-خیلی وقت من رو گرفتین خانم بهتره هر چه سریع تر کارم رو راه بندازید.

تلفن را به دست گرفت و با شرمساری گفت:

-یک لحظه لطفا.

با اتاق مهند تماس گرفت و بعد از کسب اجازه شماره ی اتاق را در اختیارم نهاد. با اخم از پذیرش دور شدم و پله های هتل را با عجله بالا رفتم. تا رسیدن به در اتاق هزار بار دعا کردم جاویدان آن جا نباشد، کنار کسی که دوستش دارم نباشد. خودخواه بودم اما این عشق بود که من را تبدیل به یک آدم خودخواه و منفور کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. یک بار به در کوییدم جرعت دوباره در زدن را ندشتم. پس از چند لحظه مهند با حوله ی حمام در چهارچوب در حاضر شد. دستم را به چشمانم گرفتم و زیر لب گفتم:

-خدایا اون چیزی که فکر می کنم نباشه اون چیزی که فکر می کنم نباشه!

-سلام؟؟

چشمانم را باز کردم و بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

-حرف مهمی دارم...مهمون نداری؟

کمی مکث کرد و گفت:

-چرا مهمون دارم اما بیا داخل مشکلی نیست.

احساس کردم قلبم تکانی خورد. پاهایم توان یاری نداشتند و با زانوهای سست وارد اتاق شدم. چشمانم بی صبرانه در پی یافتن جاویدان با وضعی مشابه مهند می گشت. شخصی روی مبل نشسته بود که پشتش به ما بود و موهای بلندش را جمع کرده بود .

تصور وحشتناکم با واقعیت مو نمی زد و کم مانده بود قلبم از حرکت بایستد که برگشت و با دیدن من خوشحال گفتم:

-فریحا!

به مهند چنگی زدم و قبل از این که سست شوم با دیدن چهره اش نفسم برگشت و خوشحال گفتم:

-سونا!

-خوبی؟ انگار رنگت پریده؟

بغلش کردم و گفتم:

-خوبم فقط یکم خستم همین.

گونش از اتاق با دو بیرون آمد و با دیدن من گفت:

-خاله فریحا!

-هی دختر کوچولو.

بغلش کردم و موهایش را بوسیدم خدا می داند چه قدر از دیدن آن ها خوشحال شدم .

-چند وقتی بود که خبری از مهند نداشتم اومدم که حالش رو بپرسم و راجب یک پروژه ی کاری باهاش صحبت کنم .

لبخندی زدم و گفتم:

-خوب کاری کردی.

مهند لباس پوشیده برگشت و گفت:

-چی می خورید خانم ها؟

-من چیزی نمی خورم فقط اومدم حالت رو بپرسم.

-اما گفتمی باید راجب موضوع مهمی صحبت کنی؟

بی حرف ماندم و فقط نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت و گفت:

-می تونی یه قهوه درست کنی؟ می دونی که من از این کارها سر در نمیارم.

نویسنده حدیث افشارمهر

از فرصت استفاده کردم و سریع از جا بلند شدم همین که وارد آشپزخانه شدیم
مچ دستم را محکم گرفت و گفت:

-حالا بگو؟

سرم را عقب بردم و گیج گفتم:

-چی رو بگم؟

-دلیل اومدنم به این جا رو! می دونم هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم.

من و من کنان مانده بودم. اصلا دروغگوی خوبی نبودم. لبم را گزیدم و گفتم:

-مهند ول کن دستم رو الان گونش میاد!

سرکی کشید و گفت:

-اون سرگرم مادرشه...طفره نرو حرفت رو بزن .

-گفتم که اومدم بهت سر بزنم همین.

-نه دیگه اگه همین بود می فهمیدم! فریحا مجبورم نکن باهات بد برخورد کنم که

می دونی توی این کار خیلی خوبم .

نفس عمیقی کشیدم و با تمام دلخوری که داشتم گفتم:

-جاویدان این جا چی کار می کرد؟

نویسنده حدیث افشارمهر

فشار دستش دور مچم کم شد و سکوت کرد. دلخور به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-می دونم که جاویدان رو دوست...

با حرکتی که زد ناخودآگاه چشم هایم بسته شد و حرف در دهانم ماند. عمیق بود و پر از احساس! گرمای بوسه تمام قلبم را از سردی های این عشق پر کرد. سرش را عقب کشید، دستش بالای سرم قرار گرفت بود و با چشم های نافذ و نگاه عمیقش گفت:

-داشتی می گفتم، من کی رو دوست دارم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-نمی دونم، تو بگو؟

با لبخند دستش را دور چانه ام انداخت و گفت:

-از همین رفتاراته که ازت خوشم میاد.

فقط خوشش میاد؟ من عاشق اون بودم و اون فقط خوشش می اومد؟ دستش را پس زدم و با عصبانیت گفتم:

-برو عقب!

نویسنده حدیث افشارمهر

پسش زدم و از آشپزخانه خارج شدم. پشت سرم آمد و آرام صدایم زد بی توجه
گفتم:

-خداحافظ سونا خونه می بینمت.

چرخیدم به سمت در تا بروم اما دستش را دور آرنجم انداخت و گفت:

-کجا به این زودی؟

سرم را برگرداندم و سرد گفتم:

-خونه.

-بودی حالا.

-پیش تر از این لازم نیست. خداحافظ.

ناچار دستم را رها کرد سریع اتاق را ترک کردم و از هتل بیرون رفتم. من اگه
فریحا نور هستم حتما از زبون تو عشق و احساسی که به من داری بیرون می کشم.
با یاد آوری اتفاقی که افتاد از شادی جیغی کشیدم و بالا پریدم. خیلی زیاد خوشحال
بودم از این که جاویدان توی اون هتل و کنار معشوقه ی من نبود از این که
تصوراتم همه اشتباه از آب در آمد. از این که این بار برعکس تمام دفعات پیش
این بوسه، بوسه ی یک عشق واقعی بود. خدای من!

نویسنده حدیث افشارمهر

صبح زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم تا از اخبار و روزنامه ها جا نمانم. برعکس اورهان که اضطراب و تشویش داشت من پر از هیجان بودم. دائم رادیو را گوش می دادم و کنار پنجره منتظر کودک روزنامه فروش بودم. امروز روز اجرای نقشه بود و از صمیم قلب آرزو می کردم اورهان بتواند موفق و سر بلند از این موقعیت خارج شود.

ساعت ها انتظار بلاخره پایان یافت و روزنامه به دستم رسید. با دیدن روزنامه و جمله ای جنجال بر انگیز در صفحه ی اول از جا پریدم و با شادی گفتم:

-همینه! درست مثل همون چیزی که نقشه کشیدیم عمل کرد .

صدای تق تق در بلند شد. از پنجره در را نگاه کردم اورهان منتظر ایستاده بود. با عجله پله ها را پایین آمدم و در را باز کردم. لبخندی زد و گفت:

-خوندی نه؟

با هیجان و ذوق گفتم:

-بی نظیر بود می تونم چهره ی مات و متحیر رنان رو تصور کنم که روزنامه توی دستش خشک شده.

خندید و پا به داخل خانه گذاشت عطیه سونا و نجلا خانه نبودند. روی اولین مبلی که رسید نشست و گفت:

-می دونی چیه؟ واسه اولین بار حس کردم که تونستم حال رنان رو بگیرم و...

رو به رویش نشستم و با کمی شک و تردید گفتم:

-و؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

-حس خوبی داشت!

لبخند روی لبانم نشست و گفتم:

-همین انتظار رو ازت داشتم.

انگشت هایش را در هم کشید و گفت:

-من آدمی نیستم که حق کسی رو بخورم یا دل کسی رو بشکنم. کسی رو به ناحق

قضاوت کنم اما این بار اون حقی که رنان از من گرفته بود رو پس گرفتم .

یک بار چشمانم را بستم و باز کردم. من خیلی خوب اورهان را می شناختم خوش

قلب ترین انسانی بود که در کل زندگی ام به چشم دیدم. روی مبل نشستم و

روزنامه را به دست گرفتم با لبخندی غرور آمیز، رسا خواندم:

-من به عنوان یک انسان شناخته شده در این کشور حق این رو دارم که از خودم

در مقابل کسانی که دوستم دارند و به من احترام میگذارند دفاع کنم. این جانب

اورهان چاتای می گویم بنده هیچ گونه ارتباطی با خانم رنان اوغلو نداشته و

نخواهم داشت. هر خبری در این مورد شایعه بوده و صرفا برای خراب کردن

زندگی من خواهد بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

به زودی به صورت جدی از کسانی که در پخش این خبر سهیم بوده اند شکایت خواهد شد ممنونم از لطف و همراهی مردم عزیز و با وقار ترکیه .

دست هایم را به هم کوبیدم و با لذت گفتم:

-آفرین اورهان آفرین .

سرش را به سمت پایین گرفت و تعظیمی کرد. با خنده گفت:

-دیالوگ ها رو حفظ کردم .

-آه که چه قدر حال این رنان گرفته شده. حتی یک لحظه هم با خودش فکر نکرد

با حرکتی به این سادگی می تونیم حالش رو بگیریم؟

غرق در فکر شد...پس از چند لحظه گفت:

-چرا این قدر اطمینان داشت؟

-اطمینان یا حماقت؟ سوال اینه!

-حماقت محاله، رنان زن باهوش و زیرکيه.

-شاید از جانب تو خیلی مطمئن بود .

-از چه لحاظ؟

کمی فکر کردم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-شاید فکر می‌کنه هنوز عاشقش...یه عاشق که هیچ وقت به معشوقه اش ظلم نمی‌کنه .

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی با این تفکر مطمئن بود که هر کاری کنه من بی جواب می‌ذارم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-تا هر چه قدر بتونه اسبش رو بتازونه توی زمینت و تو...

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-وبزاری که این کار رو انجام بده.

اورهان پوزخندی زد و گفت:

-غیر ممکنه.

سکوت کرد چهره اش از حالت آرام تغییر کرد و نفرتی به خود گرفت. پس از

چند لحظه گفت:

-هر چی بیش تر می‌گذره تنفرم نسبت بهش بیش تر می‌شه. هر روز شناختم

نسبت بهش زیاد تر می‌شه و اون لحظه است که با خودم می‌گم مرد! تو عاشق

این زن بودی یه زمانی؟ نه این اونی نبود که تو جونت رو هم برایش تقدیم می

کردی .

با صدای ارامی ادامه داد:

-تو عاشق یه فرشته شده بودی نه شیطان.

سعی کردم دلداری اش بدم و کمی از بار سنگینی که روی دوشش بود کم کنم .

-اورهان! رنان الان برای شوهرش یه زن نمونست. شیطانی که تظاهر به فرشته

بودن می کنه. تا اون جایی که می دونم بازیگر خیلی خوبی و همه رو می تونه گول

بزنه. تو هم قربانی اون بودی و خوبه که الان می دونی اون یه گرگه توی لباس

میش. بد به حال اون هایی که نمی دونن.

سر به زیر بود، موهایش پخش شده بود و از پنجره نسیم خنکی می وزید. پاییز

از راه رسیده بود. باد میان موهایش می چرخید و به رقص وادارشان می کرد. نفس

عمیقی کشید و گفت:

-درست می گی .

سرش را بالا گرفت موهایش سایه ای در چهره انداخته بود. با لحنی ناشناخته

گفت:

-کاش ذات ادم ها همه مثل تو بود .

لحن گفتار، نگاهش و حسرت کلامش قلبم را تکانی داد. لبخندی زدم و گفتم:

-من اون قدرها هم که فکر می کنی خوب نیستم.

نویسنده حدیث افشارمهر

-پاکی روح از توی چشمات معلومه. اون چشم ها صداقت، دروغ و عشق رو نشون می دن.

لبخند تلخی زد و گفت:

-هر چه قدر بازیگر خوبی هستی، اما نمی تونی توی تمام سکانس های زندگیت حرف چشمات رو پنهون کنی و نقش بازی کنی. می فهمم، می بینم چه احساسی داری .

من این رو می فهمم که نگاهت به مهند متفاوته فریحا. بچه نیستم نزدیک به سی و هشت سالمه.

آهی کشید و گفت:

-سی و هشت سال پر از تجربه .

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-این طور نیست!

-گفته بودم دروغ رو هم تشخیص می دم. نگاهت رو دزدیدی.

سکوت کردم، درست می گفت! الحق که خیلی خوب من را می شناخت. تمام حرکاتم را از بر بود. چه کسی می توانست یک نفر را حتی بیش تر از خودش بشناسد؟

نویسنده حدیث افشارمهر

انکار می کردم، نمی دیدم و نمی خواستم که بینم احساسات آشکار اورهان را. برایم عزیز بود خیلی زیاد و نمی خواستم دلش را بشکنم. با صدای آرامی گفت:
-واقعیه.

نمی توانستم مهر سکوتی که بر لبانم کوییده شده بود را بردارم. از جا بلند شد و در را باز کرد. هوا تاریک بود، عین حال الان ما! سرش را برگرداند و گفت:
-شاید من لایق عشق نیستم که همیشه توی این بازی تلخ و شیرین می بازی .
از جا پریدم و گفتم:

-نه اورهان!

چشمانش را بست و گفت:

-نمی خوام فریحا! لازم نیست حرف اجباری بزنی. همه چیز واضح و آشکاره. قرار نیست که همه ی آدم ها عاشق بشن و عاشق بمونن. عشق اسونه اما نگه داشتنش سخته و ما همیشه بازنده ی این بازی بودیم و هستیم .

اشک در چشمانم حلقه زد. زیر لب زمزمه کردم:

-این جوری نگو.

لبخند تلخی زد و گفت:

-دوست دارم لبخندت رو...همیشه بخند.

اشک سرد روی گونه هایم جاری شد. چشم هایم را بست و انگشت اشاره اش را آرام روی اشکم نهاد و پشش زد. سرش را کج کرد و با تاسف تکان داد. حسرت کم مانده بود از چشم های این مرد قوی و محکم فرو بریزد. چشم هایم را بستم و گفتم:

-برو اورهان نذار تو رو این طور شکسته بینم.

سر و صدایی بلند نشد، پس از چند لحظه چشمانم را باز کردم. در بازرها شده بود و پرده های خانه از باد شدید تکان می خوردند. قدمی برداشتم و به بیرون نگاهی انداختم در خیابان اثری از او باقی نمانده بود. آمد، احساساتم را به بازی گرفت، و آهسته رفت. آن روز باران شدیدی می بارید و قلب های همه ی ما، مانند طوفان با بی قراری می تپید. هیچ کس در زیر آسمان این شهر آن شب با خیالی آسوده نخوایید.

مهند سرگردان و ناهوشیار در خیابان قدم های نامیزون بر می داشت، نجلا از شکست های ریز و درشتش اشک می ریخت و سونا به یاد عشق بر باد رفته اش دور از چشم دخترش می گریست. عطیه کابوس خانواده اش را می دید و اما جاویدان...جاویدان با رویاهای کهنه اش به تماشای آسمان بی ستاره ی امشب نشسته بود. هر شب که می گذشت بی قراری او مصادف می شد با بزرگ تر شدن نقشه ها و آرزوهایم .

فصل هفتاد

صدای هوی مردان کلاب بلند شد. عرق از سر و روی مهند می ریخت و با صورتی سرخ و رگ هایی برجسته به رقیب مقابلش نگاه می کرد. برای تجدید قدرت، بطری شیشه ای کنارش را برداشت و یک باره سر کشید. اطرافیان با مشت روی میز می کوبیدند و جو را مشتج تر و هیجانی تر از قبل می کردند. بطری را برداشت و تمام محتوای باقی مانده روی صورت و لباس هایش ریخت. از جیبش مقدار پول باقی مانده را برداشت و محکم با کف دست به روی میز کوبید. مشت هایشان را در هوا تکان دادند و فریاد کشیدند:

-اینه! پولی قلمبه تر از قبلی.

-آخرین داراییمه!

فقط چند دقیقه طول کشید تا آخرین ثروتش را از دست بدهد و شکست خورده از کلاب بیرون بیاید. با عصبانیت تلویزیون را خاموش کردم و روی مبل نشستم. حرص و خشم از صورتم می بارید، هر روز آشفته تر از دیروز. نه اعتباری برای این مرد باقی مونده و نه ثروت و شخصیتی! خدای من مهند همه ی ارزش های زندگیش را به راحتی از دست داد بدون آن که بجنگد؛ بدون آن که سعی در نگه داشتن کند .

این اخبار از دیشب ساعت 2 بامداد ضبط شده بود و امروز مثل یک بمب صدایش به همه جا رسید. تمام قراردادهای مهند با از دست رفتن ابرویش لغو شدند و حالا

نویسنده حدیث افشارمهر

به معنای واقعی کلمه، او هیچی برای ادامه ی زندگی نداشت. کنار پنجره ایستادم از دور دیدم که با شانه هایی خمیده می آمد. زیر لب زمزمه کردم:

-اما با همه ی این ها، هنوز هم دوستش دارم. با تمام خراب کاری هایی که کرد، اشتباهاتی که انجام داد و مهم تر از همه، عشقی که تقدیم نکرد .

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. دستم را روی شیشه نهادم. این روزها زیاد گریه می کردم، نه برای مسائل مالی و تمام بدبختی های موجود در دنیا بلکه برای بزرگترین شکنجه ی قلب، عشق! این بار برای عشق و احساس بود که اشک چشمم می ریخت و این اشک ها همه از قلب شکسته ام می جوشید. در خانه باز شد و قدم های خسته اش را برداشت .

-سلام.

صدایش گرفته و خش دار بود. بغضم را قورت دادم و بدون آن که برگردم گفتم:
-چرا اومدی؟ حالا که همه چیزت رو از دست دادی، حالا که به تمام حرفام رسیدی برای چی اومدی؟

تامل کرد پس از چند لحظه گفت:

-فکر می کردم ما مثل بقیه نیستیم .

-هیچ کس نمی تونه کسی رو تحمل کنه که نه تنها به فکر دیگران نیست بلکه به فکر خودش هم نیست. هیچ کس با فردی که تمامش رو از دست داده نمی مونه.

نویسنده حدیث افشارمهر

می خواستم تنبیه اش کنم، شاید به این شیوه سر عقل می آمد و دست از اشتباه کردن بر می داشت. کله شق نمی شد و حرف هایم را گوش می کرد .

-منو نمی خوای؟ پس اون همه عشقی که داشتی چی؟ همه ی اون ها پر زد یک شبه؟ آره؟

فریاد زدم:

-یک شبه؟ به این همه بدبختی که سرمون اومده می گی عشقی که یک شبه پر زد؟ یه نگاه به خودت بنداز مهند چی از تو باقی مونده؟ هنوز خودخواهی با این که هیچی نداری !

تحقیرش کردم از عصبانیت نمی فهمیدم که چی از دهانم بیرون می آمد. از دهانش نفس می کشید. صدای نفس هایش را می شنیدم اما بر نمی گشتم تا نگاهش کنم .
با بغض گفتم:

-می گی اون عشقت کجاست؟ جوری حرف می زنی که انگار این عشق فقط از طرف من بود! تو چی؟ هان؟ تو عاشقم نیستی مهند هیچ وقت نبودى زمان هایی که تمام دخترا برات صف می کشیدن من رو حتی به چشم نمی آوردی حالا که هیچ کس نخواستت اومدی سمت من!

نزدیکم شد با صدای آرامی گفت:

-عاشقم نیستی...دیگه؟

سرم را به زیر انداختم...داد زد:

-نیستی؟

شانه هایم بالا پرید. ناچاراً سرم را به نشانه ی "نه" تکان دادم. با حرص گفتم:

-برگرد...توی چشمم...نگاه کن و بگو.

به زور حرف می زد انگار که نمی خواست این کلمات را به زبان بیاورد. کم طاقت بود، فریاد کشید:

-بگو که چی می خواهی! که منو نمی خواهی!؟!

آن قدرتی که آن لحظه داشتم ستودنی بود، برگشتم با شانه هایی لرزان و سری به زیر گفتم:

-نمی خوام!

بغض شدید صدایم را آهسته کرده بود. احمق نفهمید بغض دارم احمق احمق. شانه هایم سست افتادند. نفسش را بیرون داد و گفتم:

-نه؟

سرم را تکان دادم و با چشم هایی که به زمین دوخته بودم تا برق اشک هایم مشخص نشود، لب های لرزانم را تکان دادم و گفتم:

-نه!

ناباور گفت:

-پس تو هم مثل بقیه بودی.

زهرخند بلندی زد و گفت:

-توهم مثل بقیه فقط تا وقتی پولدار بودم دورم بودی و له له می زدی.

از خنده نفسش بالا نمی آمد خم شد رو به سمت زمین و قهقهه زنان گفت:

-ای دل زود باور! واقعا که باید مجسمه ی طلایی بهترین بازیگر قرن رو بهت داد چون لایقشی.

صاف ایستاد و شروع به دست زدن کرد. لبم را گزیدم کاش لال می شدم و دلش را نمی شکستم چه زود حرفم را باور کرد! چه زود بتی که در ذهنش از من ساخته بود شکسته شد. در را محکم باز کرد و از خانه گذاشت و رفت. قلبم را زیر پا گذاشت و آسان رفت. با حرص جیغی کشیدم و زیر میز زدم:

-مهند ساده ی زود باور احمق.

زانوهایم سست شدند و به روی زمین افتادم. دست هایم را جلوی چشمانم گرفتم و زار زار گریه کردم. من حتی توی زندگی از عشق هم شانس نیاوردم. خدا کند قلبش نشکند و عبرت بگیرد. مهند برای من از هر چیزی در این دنیا با ارزش تر بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

شیشه های شکسته ی گلدان وارد دستم شده بود. توی آشپزخانه مشغول تمیز کردن زخم کف دستم بودم که نجلا با عجله وارد خانه شد و سراسیمه داد زد:

-فریحا فریحا!

از هول صدایش با ترس آشپزخانه را ترک کردم و گفتم:

-چی شده؟

خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

-چمدون ها رو جمع کنید باید بریم .

گیج گفتم:

-چرا؟

جیغ کشید:

-مگه نشنیدی چه اتفاقاتی داره می یوفته؟

-نجلا حرف بزن دارم می میرم .

کم مانده بود به زیر گریه بزند .

-داره توی این کشور جنگ می شه! لشکر دشمن داره وارد کشور می شه هر آن ممکنه بمیریم .

متحیر ماندم و پس از چند لحظه با خنده گفتم:

-این تمرین تئاتر جدید مدرسه است؟

مات و مبهوت نگاهم کرد. دست از مسخره بازی اش برداشت و گفت:

-باور کن دارم چی می گم! قراره جنگ بشه قراره بمیریم .

بی توجه به رفتارهای عجیبش قدم برداشتم که وارد آشپزخانه شوم اما صدای رادیو سر جا نگهم داشت .

-لشکر دشمن در حال تلاش برای ورود به کشور است و تمام سربازهای شجاع و دلیر ترکیه در حال مبارزه برای عقب کشاندن دشمنان از کشور هستند. رییس جمهور از تمام خانواده های کشور خواسته، اگر پسرانی بالغ و بالای سن هجده سال دارند را برای آماده باش جنگ پیش بینی شده بفرستند .

خشک شده برگشتم و به نجلا نگاه کردم که روی رادیو چمباته زده بود و با چشمان وزغی شده نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و به نجلای نگران نگاه کردم .

-نجلا، از این اتفاقات زیاد رخ داده چندسال پیش این اتفاق افتاده بود و مثل همیشه ترکیه پیروز شد. هیچ اتفاقی نمی افته لازم نیست نگران باشی. ما فقط باید برای سربازهایی که دارند از مرز ترکیه دفاع می کنند دعا کنیم .

با چشمان ترسانش نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره مطمئنم حالا بیا نهار بخور. غذای مورد علاقت رو پختم.

از روی مبل بلند شد و با خستگی به اتاقش رفت. سرم را با تاسف تکان دادم و مشغول چیدن میز شدم. عطیه و سونا بعد از یک ساعت از گذشت وقت نهار به خانه آمدند و با معذرت خواهی پشت میز نشستند. نجلا را برای صرف نهار صدا کردم و پیش بند را از تنم جدا کردم. عطیه با خستگی لقمه ای از نان را بالا آورد و گفت:

-فقط بوی این غذای خوشمزه می تونه خستگی رو در کنه.

سونا با خنده گفت:

-ای برده ی شکم.

مقداری از غذا در بشقاب کشیدم و گفتم:

-خوب خوابیدید بچه ها؟

هر دو سکوت کردند و خودشان را به نشنیدن زدند سخت مشغول غذا خوردن شدند.

-عطیه؟

سرش را بالا آورد و گفت:

-دروغ چرا. نه!

سونا چاقو را روی میز رها کرد و گفت:

-منم همین طور.

چنگال را در گوشت فرو کردم و با صدای آرامی گفتم:

-متوجه شدم تا نیمه های شب بیدار بودم و می فهمیدم که هیچ کدومتون آروم و
قرار ندارید .

-قمر در عقرب بود؟

سونا شانه هایش را بالا داد و گفت:

-شاید.

-البته دیشب ماه گرفتگی رخ داد مردم می گن ماه گرفتگی نحسه! شاید به همین
دلیل بود که آروم نبودیم و دلامون آشوب بود.

تکه گوشت را زیر دندون جویدم و گفتم:

-عطیه فکر کن! اگه مشکلی نداشتیم دلیلی برای غم و غصه خوردنمون نبود .

-راست می گی.

سونا از پشت میز بلند شد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-خیلی خستم از این روزهای تکراری تمام مسئولیت های زندگی به عهده من افتاده. از وقتی بکتاش رفته...

بغض سنگینی در گلویش جا گرفت. دستش را که روی میز نهاده بود فشردم و گفتم:

-مشکلی نیست سونا تو باید قوی باشی.

بغض گلویش شدت گرفت:

-این قوی بودن داره من رو خورد می کنه. بعضی وقت ها جا زدن و ضعیف بودن نعمته بزرگیه.

عطیه شانه های سونا را در آغوش گرفت و گفت:

-اوه دوست خوبم. ما مثل بقیه نیستیم باید استوار و قوی باشیم. توی این دنیا که زن ها رو ضعیف می دونن ما از هر مردی قوی تریم .

لیوان را پر از اب سرد کردم و سونا را مجاب به خوردن کردم جرعه ای آب خنک برای آرام کردن عطش درونی اش. دستم را روی شانه اش نهادم و گفتم:

-گاهی اوقات قوی بودن خوب نیست، اما سعادت در شجاعت و استواری.

لبخند تلخی زد با صدای دو رگه ای گفت:

-یعنی می گی اگه بخوام نجات پیدا کنم...

زهر خندی زد و ادامه داد:

-باید قوی بمونم؟

با لبخندی کوچک بر لبانم گفتم:

-و شجاع .

آخرین اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

-سعی می کنم .

-بهم قول بده .

-قول می دم اوضاع و احوالم رو بهتر کنم .

-ما همین هستیم، زنانی که برای خواسته هاشون می جنگن و از تمام سد ها می گذرن، سخته اما میتونن .

هر سه همدیگر را بغل کردیم و به یکدیگر امیدی برای روزهای سخت آینده دادیم .

روزهایی دشواری که در تاریخ ثبت می شد و زندگی همه را ناگهانی تغییر داد .

روزها می گذشت و در طول روز فکر و ذهنم خیال معشوقه ای را می کرد که دلش را شکسته بودم. شب ها در تخت رویایش را می دیدم و در خوابم مدام ملاقاتش

می کردم. می گویند دلتنگی به این صورت است که اول مدام برای دیدنش دلت پرمی کشد و بعد از آن وقتی طاقت قلبت تمام می شود در خواب و رویا ملاقاتش می کنی. این شیوه ی قلب برای رفع دلتنگی بود که ناچاراً اجرایش می کرد. گاهی برای افرادی که دلتنگی امانشان را می برید و مدت زیادی را با تنگ دلی می گذرانند، در بیداری هم رویای معشوقه را می بینند. باید خیلی مجنون بود که به این مرحله از بی رحمی دلتنگی رسید.

بله، تنگ دلی همیشه بی رحم بود. مجبورمان می کرد برای دیدن افرادی که نمی خواهیم پیش برویم. اذیتمان می کرد و در آخر شیفته و شیدا می شدیم. آه از دست اندوه دلتنگی های بی وقفه .

ویدیوی آخرین سینمایی که هنرآفرینی کرده بود را خریدم و به خانه بردم. پرده ها را کامل کشیدم و مشتاق دیدارش، روی مبل لم دادم. تا لحظه ی آخر فیلم، متوجه ی داستان و دیگر بازیگران نشدم و تمام هوش و حواسم پی مهند بود. مست تماشایش بودم زمان هایی که می خندید، دست تکان می داد و چشمک می زد. حتی از پشت این قاب مستطیلی کوچک باز هم تپش قلبم شروع شد. دستم را روی صورتش نهادم و پایین کشیدم تا روی لبش رسیدم. تمام او متعلق به من است اما این جداییست که سهم دستانمان شد. کاش اتفاقی از خیابانی رد می شدی اتفاقی می دیدمت و بی منظور چشم هایم غرق اشک و قلبم درگیر می شد. دیدن چشم هایت خواسته ی زیادی بود؟

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای تلفن باعث شد اشک هایم را سریع پاک کنم و از تلویزیون فاصله بگیرم.
صدایم را صاف کردم و گفتم:

-بله؟

-سلام فریحا، به کار فوری پیش اومده بیا عمارت.

-باشه اورهان الان خودم رو می سونم.

-ممنون خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و سریعا از خانه خارج شدم. صدای اورهان به شدت نگران بود
همین باعث شد که با سرعت رانندگی کنم و برای رسیدن عجله کنم. شال گردن
قرمز را محکم به دور گردنم پیچیدم و وارد عمارت شدم. اورهان مضطرب سالن
را طی می کرد و دائم از بالا به پایین و از پایین به بالا می رفت .

-اورهان!

از حرکت ایستاد و گفت:

-خیلی طول کشید.

-معذرت می خوام سعی کردم زود تر برسم مشکل چیه؟

دستش را به سرش گرفت و گفت:

-فکر این جاش رو نمی کردم لعنتی.

نویسنده حدیث افشارمهر

چشمم به روزنامه ی مچاله شده روی میز افتاد. خم شدم و روزنامه را صاف کردم.
با دیدن خبر جدید از رنان شوکه گفتم:

-واقعا فکر این جاش رو نکردیم .

دوباره به راه افتاد و دست هایش را پنجه کرد بالا گرفت و با حرص گفت:

-تو که من رو فراموش کردی چرا اون نامه های کوفتی قدیمی رو نگه داشتی.

رنان تمام نامه هایی که زمانی بین این دو رد و بدل می شد نگه داشته بود و حالا
در اختیار خبرنگاران نهاد تا اثبات کند سخنرانی اورهان همه هیچ و پوچ است .

-مضطرب نباش باید فکر جدیدی بکنیم.

با صدای بلندی گفت:

-می گی چی کار کنم؟

چشم هایم گرد شد. با صدای آرامی گفتم:

-فقط آرام باش.

موهایش را چنگ زد و کلافه وار زمزمه کرد:

-چه طور می شه این گند کاری رو جمع کرد؟ چطور می شه؟

-اورهان!

نویسنده حدیث افشارمهر

از حرکت ایستاد وقتی چهره ی پریشان من را دید آرام روی مبل نشست و نرم گفت:

-کنترل رو از دست دادم.

-مشکلی نیست به جای هول شدن باید به فکر چاره بود. چرا شوهر رنان هیچ واکنشی نشون نمی ده؟

اورهان با لحن طعنه آمیزی گفت:

-نمی دونم، شاید چون بی غیرته؟

-حتما یه دلیل قانع کننده پشت این سکوتش هست .

اورهان با صدای آرامی گفت:

-اون طور که از دور و اطرافیان رنان شنیدم میونه ی خوبی با همدیگه ندارن و قراره طلاق بگیرن.

-اوه جدا؟ به نظرم باید خیلی زود تر از این حرف ها جدا می شدن!

-این مرد خیانت، بی احساسی و همین طور طمع رنان رو تحمل کرده. دل بزرگی داشته واقعا!

پوزخندی زد. باید در اولین فرصت نقشه ای برای رنان می کشیدیم اما حالا هیچ فکری به ذهنم نمی رسید.

-شنیدی چه اتفاقاتی داره میوفته؟

-چی شده؟

-گرانی و جنگ! هر لحظه نزدیک تر می شن. بهتره یه فکری به حال این وضعیت کنیم.

-باید پول پس انداز کنم.

-همین کار رو کن، هیچ کس از فرداش خبر نداره.

-همین طوره.

کمی فکر کردم و گفتم:

-رنان داره آبروی تو رو می بره. می تونی شکایت کنی.

-بهش فکر کردم اما اگه این کار رو کنم بین همه ی مردم سر و صدا راه میوفته و بدتر از قبل ابرو ریزی می شه. غیر از این رنان هنوز همسر معاون کشوره. به این پرونده ها حتی نگاهی هم نمی ندازن برد با اونه .

-اوه واقعا فکرش رو کرده بودی. اگه...

روی مبل جا به جا شد و گفت:

-اگه چی؟

-نه فکر خوبی نیست .

اصرار کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-باهاش صحبت کن. ببین مشکلتش چیه که داره این همه غوغا می کنه.

-می دونم مشکلتش چیه، واضحه که می خواد جلب توجه کنه و گذشته رو زنده کنه
اما به هیچ وجه نمی تونه.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-نمی دونم واقعا ذهنم نمی کشه.

-دیگه کار از موش و گربه بازی گذشته باید به حرکت محکم بزوم که دیگه نتونه
حتی بهم فکر کنه .

-اگه ازت متنفر بشه چی؟ چون هنوز احساسات خوبی داره، تقلا می کنه و می جنگه
تا بدستت بیاره. اگه این احساس تبدیل به تنفر بشه...

ادامه ی حرفم رو گرفت:

-دیگه سمتم نیما.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-درسته!

خدمتکار تقه ای به در اتاق زد و با سینی چای وارد شد. فنجان ها را روی میز نهاد.
نگاهی به فنجان داغ انداختم و گفتم:

-نقشه خویبه و مطمئنم نتیجه ی خوبی هم داره.

-باید وقت بذارم و بیش تر راجبش فکر کنم. اما بدجور از بازی های مسخره ی رنان خسته شدم از این زن و وجودش توی زندگیم بی زارم.

دست خدمتکار به فنجان خورد و تمام چای روی میز پخش شد. با هول صاف ایستاد و گفت:

-وای ببخشید معذرت می خوام خیلی زود تمیزش می کنم.

اورهان بی توجه به این موضوع نگاهی به پنجره انداخت و غرق در فکر شد. حرفی نزد و فقط سرم را تکان داد. از اتاق بیرون رفت و مدتی بعد با پارچه برای تمیز کاری برگشت. فنجانم را بلند کردم و گفتم:

-باید از پشت بهش خنجر بزنی، هیچ کس ركب خوردن رو دوست نداره خصوصا رنان مار صفت!

اورهان سرش را تکان داد و خدمتکار تمام چای روی میز را تمیز کرد. رو به این زن سی و چندی ساله کردم و گفتم:

-اسمت چیه؟

اورهان متعجب گفت:

-چی؟

-با منید خانم؟

-بله با شمام.

-هاندان، خانم اسمم هاندانه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنونم می تونی بری.

سرش را به زیر انداخت و سینی به دست از اتاق خارج شد. قبل از این که صدایش
بزنم و درخواست یک چای تازه برای اورهان کنم دیگر از اتاق دور شده بود.

ناچار از جا بلند شدم و گفتم:

-برم دنبال هاندان بر می گردم.

سرش را تکان داد و همچنان خیره به آسمان پشت شیشه ماند. با قدم های بلند
راهرو را طی کردم و خودم را با آشپزخانه ی طبقه ی پایین رساندم. قبل از این که
وارد شوم صدایی توجهم را جلب کرد:

-خانم با گوشای خودم شنیدم که آقا اورهان گفتند بدجور از بازی های مسخره ی
رنان خسته شدم از این زن و وجودش توی زندگیم خیلی خیلی خیلی بی زارم.

چشم هایم گرد شد و نفس در سینه ام حبس شد. باورم نمی شد چند لحظه پیش
گوش هایم شاهد شنیدن چه چیزهایی شد. این زن، این زن جادوگر خبرچین و

نویسنده حدیث افشارمهر

اجیر کرده ی رنان بی صفت بود! خواستم قدمی بردارم تا با چنگال هایم موهای سرش را تاب دهم که با حرف بعدی اش شوکه شدم:

-هرچی هست زیر سر این فریحای مارموزه. خانم چند بار شاهد بودم که اون آقا رو راهنمایی می کرد توی گوشش بدی زیاد می خونه. اونه که آقا رو از شما زده کرده.

دهان و چشم هایم باز مانده بود. بس است دیگه! طاقتم طاق شده. با قدم های محکم از پشت بهش نزدیک شدم و دست دور موهایش انداختم. قبل از این که صدایش در بیاید تلفن را محکم سرجایش کوییدم. جیغی کشید و ترسیده گفت:
-فری...فریح.حا خانم .

با نفرت کنار گوشش گفتم:

-برات یه جهنم می سازم، باعث می شم هر روز بسوزی!

دندان هایش از ترس به هم می کوییدند. موهایش را به عقب کشیدم و گفتم:

-نه تنها من، بلکه اورهان هم نابودت می کنه .

سرش را محکم ول کردم و به آستینش چنگ زدم. به دنبال خودم کشاندمش و او زار می زد و التماس می کرد.

-خانم تروخدا ببخشید. خریدم اشتباه کردم خانم بهم رحم کنید من بچه دارم شوهرم مریضه .

محکم تر کشاندمش و با صدای بلندی گفتم:

-راه بیوفت تا حقیقت مشخص بشه.

گریه کنان گفت:

-به دستو پاتون میوفتم التماستون می کنم.

با هزار زور پله ها را رد کردیم. سه خدمتکار دیگر عمارت از پایین پله ها با

کنجکاوی و حیرت تماشا می کردند. اورهان از سر و صداهاى ایجاد شده در اتاق

را باز کرد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

از صدای بلند و محکمش هر دو سکوت کردیم. ریز ریز و آرام گریه می کرد و

برای من اهمیتی نداشت تمام التماس ها و زار زدن هایش .

با دست به هاندان خیانت کار اشاره ای کردم و نفس زنان گفتم:

-اورهان! این زن که به عنوان خدمتکار وارد عمارتت کردی بهش پناه دادی و زیر

بال و پرش رو گرفتی اجیر کرده و خبرچین رنان از آب در اومد.

اورهان شوک زده پس از چند لحظه پلکی زد و گفت:

-هاندان؟!!

هاندان با اشک و آه سرش پایین تر رفت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-آقا شرمنده ام خیلی شرمندم. تو رو خدا منو ببخشید بچگی کردم خیریت کردم .
اخم های اورهان در هم پیچید انگار که تازه باور کرده بود. دست هایش را پشت
کمرش قلاب زد و با قدم های آرام نزدیکمان شد. حتی من هم از ابهت و خشم
اورهان سر به زیر شدم .

-من به تو خونه دادم، پول دادم بهت فرصت زندگی و زنده موندن دادم. دلم برات
سوخت، کمکت کردم تا بتونی خانوادت رو جمع کنی و تو؟
اورهان با نفرت و خشم گفت:

-مثل یک گربه ی بی حیا بعد از محبتی که بهت کردم دستم رو گاز گرفتی!
تاسف باره! هیچ وقت نمی خواهم جای کسی همچون هاندان قرار بگیرم و خیانت
کنم. صدای گریه های هاندان روی اعصابم بود. اورهان یک باره فریاد کشید:
-گلتن بیا این زن رو از عمارت من بنداز بیرون نمی خوام یه خیانت کار روی زمین
من قدم بذاره و راست راست بچرخه .

چرخید تا برود که یک هو هاندان با دو زانو روی زمین افتاد و پاهای اورهان را
محکم گرفت.

-آقا خواهش می کنم رحم کن التماس می کنم. اصلا دست و پاتو می بوسم
ترو خدا از این بدبخت ترم نکن.

نویسنده حدیث افشارمهر

اورهان پشت به ما ایستاده بود اما واضح دیدم که چشم هایش را محکم بست و بی توجه پایش را از دست های تمنا گر هاندان بیرون کشید. صدای کوبیدن بلند در اتاق شانه هایم را پراند. گلتن با عجله از پله ها بالا آمد و زیر بغل هاندان را گرفت تا کشان کشان دورش کند. سرم را با تاسف تکان دادم حالا هر چه قدر خواهش و التماس کند بی فایده است جرمش سنگین و بزرگ بود. خیانت! همان چیزی که اورهان بی نهایت از آن بی زار بود. کمی پشت در وقت تلف کردم تا عصبانیتش فروکش کند سپس در را زدم و آرام گفتم:

-بیام؟

در را باز کرد، موهایش آشفته بود. سرش را تکان داد و گفت:

-معلومه که می تونی بیای.

-هنوز عصبانی؟

خنده ای کرد جلوی آینه دستی به یقه ی لباسش کشید و گفت:

-نه من عصبانی نیستم، ناراحتم!

روی صندلی نشستم و گفتم:

-چرا ناراحت؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-چون هر بار که بهم خیانت شد از درون خرد شدم. اولین بار خیانتی که بابام به ما کرد، دومین بار خیانت رنان و حالا هم مستخدم خونه ام. شاید بار اول عصبی شدم داد زدم فریاد کشیدم اما دفعات بعدی فقط از درون فرو ریختم .

دستش را روی پیشانی اش چسباند. احساساتش را خیلی خوب درک می کردم همان طور که من احساس می کردم لایق ترک شدن هستم، او فکر می کرد خیانت اتفاقی جدا نشدنی از زندگی اوست. ما همه مثل هم بودیم با احساسات مشترک اما دردهای متفاوت .

-بعضی وقت ها به خودم می گم این تصورات اشتباهه اما انگار واقعا من دنیا ادمم تا هر لحظه در هر شرایطی از زندگی تنها بشم. همه ترکم کردن و آدم های کمی اطرافم موندن. اورهان سخته وقتی به کسی وابسته می شه هر لحظه با خودت تکرار کنی اون موندنی نیست قرار نیست بمونه تا تورو خوشحال کنه. این تنها ترین احساس دنیاست!

کمی مکث کرد چشمانش در نگاهم می چرخید. پس از چند لحظه گفت:

-فکر نمی کردم درد دلی داشته باشی.

از جا بلند شدم قدم زنان گفتم:

-دارم، داریم همه ی ما درد دل داریم. نیاز داریم کسی صدامون رو بشنوه و مرحم زخممون بشه. اما در نهایت می فهمیم هیچ کس جز خودمون نیست که بتونه

نویسنده حدیث افشارمهر

سنگ صبورمون باشه. اون لحظه می فهمی همیشه این خودت بودی که همراه خودت بودی .

-تو تنها نیستی فریحا، ما رو داری. من عطیه سونا خواهرت نجلا و مهند. اون دختره دوست دوران بچگیت جاویدان .

پوزخندی روی لبانم نشست. به باغ عمارت از پشت شیشه نگاه کردم و گفتم:

-از الان می دونم هیچ کدومتون پیشم نخواهید موند. مثل همیشه تنها میشم دوباره و دوباره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نفرینت نکردن که دختر! درسته هرکسی تنها می مونه یک روزی حتی مادری که هشت یا نه تا بچه داره در آخر همه ی اون ها پی زندگی خودشون میوفتن و مادر تنها می شه همه ی ما باید به این موضوع عادت کنیم .

-نجلا! نجلا داره بزرگ تر می شه و هر روز بیش تر می ترسم که این دوران خوب از دست بره. و دیگه نتونیم هر روز همدیگرو ببینیم .

-وابستگی بیش از حد تو ممکنه به نجلا و ایندش آسیب برسونه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اخره اون تنها کسی از خانواده که برام باقی مونده.

سرم را برگرداندم و با اشک در چشم گفتم:

-نمی‌خوام هیچ وقت از کنارم بره.

از جا بلند شد، دستش را پشت کمرم کشید و گفت:

-مطمئن باش تنهات نمی‌ذاره.

تقه‌ای به در خورد. سریع اشکام رو پاک کردم و اورهان گفت بفرمایید. خدمتکار

در را باز کرد و گفت:

-تلفن با فریحا خانم کار داره.

با عجله از پله‌ها پایین رفتم، بی دلیل دلم به شور زدن افتاده بود. سریع تلفن را

برداشتم و گفتم:

-بله؟

-با فریحا نور صحبت می‌کنم؟

-بله خودم هستم .

-من مربی پرواز نجلا نور هستم. متأسفانه یه اتفاق ناگوار افتاده.

بدنم سست شد و با زانو روی زمین افتادم. تلفن را محکم و سفت گرفته بودم. با

ترس گفتم:

-چه...چه اتفاقی افتاده؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-هنوز مطمئن نیستیم ولی مثل این که طیاره نجلا از کنترل خارج شده و از دیدرس ما بیرون رفت. هنوز خبری از اون پیدا نکردیم .

تلفن از دستم افتاد روی زمین چنگی زدم و از ته دل جیغ کشیدم. می دانستم، می دانستم از همان اتفاقی که وحشت داشتم قصر در نمی روم. تمام کابوس من همین بود، زندگی بدون نجلا! چشم هایم سیاهی رفت و قبل از این که خدمتکارها و اورهان که از پله ها پایین می آمدند بهم برسند، از هوش رفتم .

فصل هفتاد و یک

-نـجـلـا-

نور چراغ ها در تاریکی شب بین درخت ها می پیچید و فریاد های بی امانان جنگل را هوشیار کرده بود. با عجله ما بین شاخه ها راه می رفتیم و اسم خواهرم را صدا می زدیم. نفس زنان دور خودم چرخیدم و موهایم را پشت گوش انداختم .

-نجلا خواهرم. کجایی؟ بگو کجایی؟

افراد دیگر با چراغ قوه هایشان به سمتم آمدند. اورهان با صدای بلندی گفت:

-به پنج دسته تقسیم می شید هر کدام یک سمت می رید و آگه سرنخی دیدید از این منور ها استفاده می کنید.

سرم را به دستم گرفتم از خدا طلب رحم می کردم، التماس می کردم نجلا صحیح و سالم باشد. منتظر تمام شدن صحبت هایشان نشدم و به راه افتادم.

-فریحا فریحا صبر کن.

صدای دویدنش را شنیدم اما با هول و لا به اطراف نگاه می کردم و می رفتم. آنقدر رفتم و گشتم که ساعت ها طول کشید، ساعت ها تبدیل به روزها شد. پنج روز از حادثه ی سقوط طیاره نجلا گذشته بود بدون آن که خبری از وجودش به دستم رسیده باشد. غذا نمی خوردم و بی وقفه دنبالش در کوه و صحرا و جنگل می گشتم. بعضی وقت ها پاهایم به لرزه می افتاد و نمی توانستم ادامه بدهم با زور و اجبار

نویسنده حدیث افشارمهر

سونا مقدار کمی غذا می خوردم. یک چشمم اشک و چشم دیگرم خون بود. اورهان مهند جاویدان عطیه همراهانم بودند. در این پنج روز لحظه ای تنهائیم نگذاشتند. قاشق را بزور در ظرف فرو کردم و با دستانی لرزان و کثیف بالا آوردم. اولین قاشق را که خوردم دلم پیچ رفت و یک باره عق زدم. مهند به سمتم دوید و داد زد:

-سرشو بگیر سونا.

سونا شتاب زده موهایم را جمع کرد و سرم را به پایین گرفت. فقط کمی اسید معده بالا آوردم. خودش را بهم رساند و موهایم را نوازش کرد .

-خوبی؟ چیزی خوردی؟

سونا جواب داد:

-نه هیچی نخورد برای همین حالش بد شد.

ظرف غذا را گرفت به درخت تکیه داد و گفت:

-دهنت رو باز کن.

بی حوصله سرم را برگرداندم و گفتم:

-نمی تونم چیزی بخورم.

صدایم خش دار و بی حال بود. قاشق را سمت دهنم گرفت و گفت:

-منتظرم.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-چرا سر به سرم می ذاری وقتی حالم بده؟

نگاهش مهربون و دلسوز شد. قاشق را داخل سوپ نهاد سرش را به درخت تکیه زد و گفت:

-سر به سرت نمی ذارم. می ترسم...

حرفش را قطع کرد. اشک هایم را پس زدم و گفتم:

-می ترسی بمیرم در دسری بشم براتون.

با صدای آرامی گفت:

-می ترسم چیزیت بشه و دیگه نداشته باشمت. به این که از دور ببینمت راضیم فقط می خوام سالم باشی.

شوکه نگاهش کردم. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که منور به هوا رفت و سروصداهایی بلند شد.

-اون طرف خبریه مثل این که چیزی پیدا کردن بدوید.

نویسنده حدیث افشارمهر

با عجله از جا بلند شدم و خودم را به سمت مکانی که منور پرتاب شد رساندم. نفهمیدم با چه سرعتی دویدم فقط می خواستم برسم. یکی از افراد اورهان نفس زنان گفت:

-اون کفش دختر ونست.

روی زمین خم شدم و از بین گل و خاک کفش را بیرون کشیدم. قلبم عاجزانه می تپید و ترس به دلم چنگ زده بود. کفش را بالا آوردم و سر پا ایستادم. اگر تنه ی درخت کنارم نبود روی زمین سقوط می کردم .

-کفش خودشه؟

-یعنی کفش نجلاست؟

-خدا به داد برسه.

با دستان لرزان کفش را برگرداندم و با دست گل ها را کنار زدم. با دیدن شکل و شماره ی کفش نفس راحتی کشیدم. ناراحت بودم و کمی خوشحال. می ترسیدم از این که کفش نجلا باشد و از آن جایی که تمام این منطقه باتلاق بود امید برای پیدا کردنش هیچ می شد. کفش از دستم به روی زمین افتاد و آهسته گفتم:

-کفش نجلا نیست .

نا امید، خسته و با سرهای پایین افتاده دور شدند. جاویدان میز بزرگی در اوایل جنگل به پا کرده بود و به همه غذا و آب می داد. تعداد افراد هر روز بیش تر می

نویسنده حدیث افشارمهر

شد نیمی از آن ها توسط اورهان استخدا شده بودند نیمی داوطلبانه و تعداد انگشت شماری خبرنگار که خود را جای داوطلبان گذاشته بودند تا در حین کمک اخبار تازه را جمع آوری کنند. آن قدر خسته و دل مرده بودم که دیگر این موضوعات کوچک و پیش پا افتاده برایم اهمیتی نداشته باشند. رادیوی روی میز غذا به صدا درآمد:

-اولین باران پاییزی که هر سال در چنین تاریخی یعنی امروز وقوع می داد داره از راه می رسه. شاید زودتر و یا کمی دیرتر. در چنین شرایطی از چترها استفاده کنید، نزدیک ساحل نشوید و سفرهای دور دست خود را به وقت دیگر واگذار کنید .

لیوان چای از دستم رها شد و روی زمین افتاد. به یاد آوردم زمان هایی را که نجلا از رعد و برق می ترسید و هر وقت باران می بارید لحظه ای دست هایش را از روی گوش هایش بر نمیداشت تا صدای رعد و برق آزارش ندهد. جاویدان نزدیک شد و با مبهوت گفت:

-چی شد؟

زیر لب زمزمه کردم:

-از رعد و برق می ترسه؛ اگه...اگه توی این جنگل کوفتی باشه و بارون بیاد از ترس تلف می شه!

نویسنده حدیث افشارمهر

جاویدان هیچ یک از حرف هایم را متوجه نشد قبل از این که متوجه شود شروع به دویدن کردم و این بار دیوانه وار یک مسیر مستقیم را به پیش گرفتم و نجلا نجلا گویان می رفتم. ابرهای تیره به یکدیگر پیوستند و نور آفتاب از بین رفت. همه جا دلگیر، تاریک و غم انگیز شد. همه چیز، همه چیز باعث می شد بیش تر از قبل دیوانه شوم. باور از دست دادن عزیزترین فرد زندگی به شدتی سخت بود که نمی توانستم قبول کنم و این قبول نکردن، تا مرز دیوانه شدن کشاندم. دستم را به سرم گرفته بودم و جنگل به دور سرم می چرخید، ابرها و درخت های سر به فلک کشیده تار و چرخان می شدند. میان این همه دیوانگی، صدای شخصی از عالم مبهوت بیرونم کشاند.

-فریحا.

شانه هایم را به دست گرفته بود و محکم تکانم می داد. نفس زنان دست هایش را پس زدم .

-خوبی؟

حواسم به صحبت هایش نبود، اولین قطره ی باران روی پیشانی بلندش افتاد. انگشتم را بالا آوردم و روی قطره گذاشتم. متعجب مچ دستم را در هوا گرفت و گفت:

-فریحا؟! بیا بریم باید استراحت کنی. این چند روزه نه خوابیدی و نه لب به غذا زدی.

نویسنده حدیث افشارمهر

قطره ها هر لحظه بیش تر می شدند و این شروع بارانی بود که ما را در دل جنگل حبس کرد! مچ دستم را کشید و حیران و سرگردان گفت:

-وقتی میومدم دنبالت حواسم به مسیر نبود نمی دونم از کجا اومدیم!

باران سر تا پایمان را خیس کرده بود و هر لحظه شدید تر می شد. بی توجه به صحبت های مهند زیر لب گفتم:

-باید نجلا رو پیدا کنم .

-نه توی این بارون نمی شه!

مچ دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. طاقت از کف بریدم و جیغ کشیدم:

-باید دنبال نجلا برم!

متقابلا داد کشید:

-بهت گفتم توی این هوا نمی شه هیچ گورستونی رفت!

بغضم شکست و با گریه گفتم:

-نگو گورستون نگو .

صدایش آرام شد:

نویسنده حدیث افشارمهر

-فریحا؟!...اصلا معذرت می خوام مثل همیشه گند زدم ببخش. منطقی باش این جا الان پر از باتلاقه و راه رو گم کردیم نمی دونیم به کجا می رسیم حتی نمی دونم باید بریم کجا. باهام راه بیا دیگه عزیزم.

دلم به حال عاجز بودنش سوخت و فقط سری تکان دادم. سریع به سمتم برگشت، میان تمام دلشوره ها، و باران بی وقفه ناگهان پیشونی ام را محکم بوسید. قلبم بعد از مدت ها از سرما خارج شد و برای چند لحظه ی کوتاه و فراموش نشدنی گرم شد.

نفسم از سینه ام خارج و تبدیل به بخاری شد. هوا هر لحظه سرد تر می شد و باران قسط تمام شدن نداشت. مثل تمام اتفاقات ناگوار زندگی که پایانی نداشتند، غم درد و رنج. تمام چیزهای خوب روزی تمام می شدند. به سمتم برگشت، باران موهایش را شلخته کرده بود و صورتش خیس بود. چشم های سبزش پررنگ تر از هر زمان دیگری بودند. خیره در چشمان یکدیگر بودیم، بدون هیچ حرف یا کلمه ای. سفیدی چشم هایش کمی سرخ بودند. حرفی در این چشم ها خفته بود که نمی گذاشت برای لحظه ای پلک بزنم. راست می گفتند، چشم ها حرف می زنند. بعد از گذشت لحظه ای گفت:

-یه جای خوب پیدا کردم برای موندن.

کلافه به غار تاریک نگاهی انداختم و گفتم:

-این جا جای خوب بود؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-بهتر از زیر بارون بودن نیست؟

سرما استخوان هایم را به لرزه انداخت. شانه هایم را بغل کردم و با دندان هایی

که به یکدیگر می خورد گفتم:

-خیلی سرده!

نگاهی به کت قهوه ای تنش انداخت و گفت:

-می تونم جنتلمن باشم و این کت رو بهت بدم اما خیسه!

با حرص سرم را برگرداندم و گفتم:

-لازم نیست، برای زنی جنتلمن باش که به مردی نیاز داشته باشه نه من.

آرنجم را کشید و برگرداندم. رخ به رخ یکدیگر قرار گرفتیم. موهایش ریخته در

پیشانی اش بودند. با صدای آرامی گفت:

-این ظاهر قوی رو بنداز زمین فریحا هرکسی ندونه من خوب می دونم پشت این

نقاب سنگی دختری با قلب شکسته نشسته .

نگاهم تغییر کرد. تا به حال هیچکس پی به این موضوع نبرده بود. صورتش را

نزدیک تر کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-خیلی خوب می دونم اون دختر مخفی شده چه قدر روحیه شکننده و حساسی داره. تنهاست و قلبش سرد شده. از همه چیز و همه کس.

بغض در گلویم نشست. با انگشت اشاره ای از شقیقه تا چونه ام را پایین آمد و گفت:

-می فهمم توی کل زندگیش هیچکس اون رو در آغوش نگرفته تا محبت رو توی اون قلب کوچیک آزار دیده اش احساس کنه.

اشک در چشمانم نشست. با بهت و بغض گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

دستش از حرکت ایستاد. چشم هایش را بالا آورد و نگاهم کرد. می فهمیدم که نگاهش تغییر کرده بود انگار که غرق در گذشته ها باشد گفت:

-چون من و تو هیچ فرقی با هم نداریم فریحا نور. ما دو آدم متفاوت با دو سرگذشت یکسانیم.

محال ممکن بود! مهند افشار و این همه احساس غم؟ متحیر و مبهوت گفتم:

-ولی من به فکر دیگه ای راجبت می کردم.

زهرخندی زد عقب رفت و دست هایش را باز کرد.

نویسنده حدیث افشارمهر

-این که مهند افشار به مرد بی درد و بی غصه است؟ به مرفه بی درد؟ فریحا من گذاشتم اون چیزی رو از من ببینید که خودم خواستم! اون هیولای بی احساس و بی منطق.

-اگه این طوره چرا نمی ذاری آدم ها ذات اصلی تو رو ببینند؟

با قاطعیت گفت:

-چون آدم ها همه به دنبال منفعت خودشونن. اگه بد باشی کمتر کسی دور و اطرافته اما روی اون تعداد کم می تونی حساب کنی. چون بی هیچ چشم داشتی کنارت بودن.

به غار تکیه داده بودیم و از گذشته ها می گفتیم از دوران کودکی تلخی که داشتیم. بابام آدم خوبی نبود. فقط هشت سالم بود که زیر تخت قایم شده بودم. اول مادرم رو کتک زد و وقتی سیر شد از اون به سمت اتاقم اومد. صدای پاهاش روی کف چوبی جیر جیر صدا می کرد همیشه اون صدا مثل کابوس بود برام.

تکیه داده بود به دیوار سرش را برگرداند به سمتم و گفت:

-و وقتی پیدام می کرد تا جون داشت کتکم می زد. بیش تر از همه به این خاطر ازش بی زارم چون که مسبب مرگ مادرم اونه. اما از خودم بیش تر از بابام متنفرم.

-چرا؟ مادرت چه طور فوت کرد؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-به خاطر کتک های بابام یکی از پاهاش شکست و وقتی می خواست از پله ها پایین بیاد پاهاش یاری نکردن و سقوط کرد .

سکوت کرد، بعد از مکث به نسبت طولانی با سر به زیر افتاده گفت:

-اگه من...اگه من فقط یه ذره جربزه داشتم و نمی داشتم مامان کتک بخوره اون قدر درد نمی کشید .

دستش را روی قلبش مشت کرد و به گریه افتاد. اولین بار بود که دلم برای او می سوخت. سرش را در بغلم کشیدم و شانه اش را نوازش کردم .

-نه تقصیر تو نیست. یه اتفاق بود!

-اگه می تونستم فقط یه ذره، یه ذره دردش رو کم کنم می تونستم خودم رو ببخشم .

دنیا هیچ وقت آن طور که ما تصور می کردیم نبود. من در خانواده ای شاد با پدر و مادری عاشق نبودم، و نه مهند آن خانه ی گرم همراه پدر و مادر مهربان را داشت.

رعد و برق درون غار را برای لحظه ای روشن کرد و چشمم به موجود مشکی براقی که وسط غار ایستاده بود افتاد. ابروهایم را در هم کشیدم و با نور رعد و برق بعدی با دقت بیش تری نگاه کردم اما چیزی به چشم ندیدم جز چند برگ خشک که به نظر حشره و موجود می آمدند .

نویسنده حدیث افشارمهر

-من از احساس محبت هیچی نمی دونم. این که پدر و مادرت دوست داشته باشن و با عشق بزرگت کنن رو نچشیدم. توی قلبم احساسی نداشتم فقط سرما و یخ زدگی بود. تا وقتی که با تو آشنا شدم...

محو چشم های براقش شدم قلبم با شنیدن این حرف ها به تپش افتاده بود هر لحظه فاصله ی صورت هایمان کم تر می شد چشمانم را بستم تا حسش کنم اما ناگهان درد شدیدی در ران پام احساس کردم. تمام آن احساسات خوب به یک باره ناپدید شدند و درد جای آنان را گرفت. چشم هایم را محکم بستم و نفس زنان گفتم:

-مهند.

بی توجه غرق احساسی بود که به تازگی پی به آن برده بود. با لحن ملایم و آرامی می گفت:

-از این که تو رو توی زندگیم داشتم خدا رو شکر می کردم.

عرق از سر و صورتم می بارید. از درد خم شدم و چنگی به شانه اش زدم:
-مهند!

هوش و حواسش برگشت و با دیدن من متحیر و ترسیده گفت:

-چت شده؟!

-نمی دونم...آی .

نویسنده حدیث افشارمهر

از کنار کفشم عقرب سیاهی با عجله رد شد و به سمت مهند رفت. چشم هایم
گشاد شد و با وحشت گفتم:

-ع...عقرب!

پایش را محکم روی عقرب زد و زیر پا لهش کرد. پایم را به دست گرفت و گفت:

-عقرب های سیاه زهر بدتری دارن. درد می کنه؟

-نفسم بالا نمیاد از درد.

-یه کم دووم بیار .

با عصبانیت مشتی به زمین زد و گفت:

-توی این بارون لعنتی هیچ غلطی نمی شه کرد.

سرم را به دیواره ی غار تکیه دادم و نفس زنان چشم هایم را بستم. دردش کم
می شد اما تمام نه! پیراهنش را پاره کرد و به ران پام محکم بست. با نگرانی گفت:

-حداقل باعث می شه سم دیرتر پخش شه.

دستش را روی پیشانی ام نهاد و گفت:

-تب داری!

-اگه مردم...می دونم جای بدی نمیرم.

-فقط...دهنت رو ببند فریحا.

خنده ای کردم و گفتم:

-امیدی به زندگی ندارم. وقتی نه می تونم عاشق باشم و نه خانواده ام رو داشته باشم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و خفه ام می کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

-کسی که من رو به این دنیای سیاه لعنتی آورد از من متنفره. پدر...

لبخندی زدم و گفتم:

-با نبودنش مهر یتیم بودن رو به پیشونیمون زد. ما یتیم هایی بودیم که مادر پدرامون زنده بودن اما چشم دیدن ما رو نداشتن .

سرم را در آغوش کشید و گفت:

-هییس...طاعت هر چیزی رو دارم جز این اشکا رو.

با این حرفش گریه هایم شدت گرفت. نه از غم بلکه از خوشحالی. خوشحالی از این که بلاخره یک نفر در این دنیا همان طور که دوستش داشتم، عاشقم بود. با گریه پرسیدم:

-من رو دوست داری؟

-نمی دونم دوست داشتنه یا عشق اما هر چیزی که هست دست از سر عقل و قلبم بر نمی داره. نمی ذاره یک لحظه توی فکر ت نباشم. توی بیداری و رویاهامی!

سر انگشت هایم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-تو اون رویای شیرین شب هامی که هیچ وقت واقعی نمی شد.

انگشت هایم را بوسید و گفت:

-ولی من این جام.

-دیر اومدی. شاید این آخرین باری باشه که بینمت. اما خوشحالم که این آخرین
ها کنار تو داره تلف می شه.

آخرین شب، آخرین باران آخرین احساس و آخرین... اغوش همه و همه در کنار
او. چه آرزوی دیگری می توانستم داشته باشم جز همین ها؟

-میدونی...من تازه با هر چیز کوفتی که اسمش رو میذارن عشق و احساس آشنا
شدم و نمی دارم، نمی دارم به راحتی مثل تمام چیزهای خوب زندگیم از دست
بدمت. توی این زندگی کوفتی تمام چیزهای خوب رو از دست دادم اما تو
فریحا...تو قرار نیست از دستم بری.

از جا بلند شد و با حرکتی آنی من را روی دوشش انداخت. حیرت زنده گفتم:

-کاری از دستت بر نیاید!

-بارون و این غار کوفتی قرار نیست مانع ما بشه.

نویسنده حدیث افشارمهر

از غار بیرون آمدیم و چکمه هایش را در گل و لای فرو برد. نگاهی به اطراف انداخت و شروع به دویدن کرد. روی شانه اش احساس نا راحتی می کردم. درد و اضطراب سراسر وجودم را در بر گرفته بود. رعد برق با غرش های بلند آسمان و جنگل را روشن می کرد. قطرات بی رحم باران محکم بر سر و رویمان می بارید. فریاد کشیدم:

-اگه نتونیم بقیه رو پیدا کنیم چی؟

-می تونیم!

اگر دیگر نتوانم این مرد جسوری لجباز را ببینم چه؟ رعب و وحشت برم داشت.

با بغض در گلو گفتم:

-از مرگ می ترسم.

-نترس، نباید بترسی چون به سراغ تو نمیاد.

این روزها مرگ رایجی که وجود داشت، مرگ در اثر نیش عقرب و مار بود. خیلی ها جان به جان افرین تسلیم کردن و فوت شدند. کمتر کسی به راحتی جان سالم به در می برد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی دارم که بیاد.

آهسته اشک می ریختم، میان رعد و برق، باران و تمامی این دلهره ها گفتم:
-از مرگ می ترسم اما نه به خاطر از دنیا رفتن، به خاطر این که هنوز از آغوش تو
سیر نشدم. من هنوز با تو شب رو به صبح نرسوندم و بوسه های عشق واقعی رو
تجربه نکردم. عطر تنت رو نبویدم و کنارت قدم نردم. با تو هنوز خیلی کارها
هست که تجربه اش نکردم.

صورتش را لمس کردم و خیسی باران را تند تند پاک می کردم. پشت سر هم
پلک می زد و چشم هایش قرمز بودند .

-آخه اگه قرار باشه بمیرم و این ها رو تجربه نکنم چی؟

لجبار، سرتق درست مثل یک بچه که پا به زمین می کوبید گفت:

-قرار نیست بمیری! فهمیدی؟

تلخ خندیدم و سرش را بوسیدم. من خوب فهمیده بودم که قرار بود این پایان ما
باشد.

زندگی آن قدر بی رحم بود که می خواست روح مرا زمانی که از موفقیت های تازه
به دست آورده ام لذت نبردم، عشق را نچشیدم و نجلا خواهر کوچک و شیرینم
را ندیدم از این دنیا ببرد. این را زمانی فهمیدم که دیگر درد را احساس نکردم و
چشم هایم کم سو شدند. آب دهانم خشک شده بود و گلویم تلخ. و پاهایم بی
حس شده بودند.

کنار گوشش، نجوا کردم:

-دوستت دارم.

این آخرین باری بود که دوستت دارم را به زبان آوردم. او همچنان می دوید، بی وقفه و بدون خستگی نیمی از جنگل را طی کرده بودیم و در این مدت زهر در بیش تر بدنم پخش شده بود. تمامی خاطرات بچگی تا به الانم مرور شد و در ما بین این خاطره ها دلم تنگ بوی تن و آغوش مادر را کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه زمزمه کردم:

-مامان.

مهند متوجه نشد و به دویدنش ادامه می داد. دلم برای کودکی ام تنگ شده بود کاش زمان تا ابد در همان دوران شیرین کودکی متوقف می شد زمانی که مادر دوستم داشت و شب ها قبل از خواب موهایم را شانه می کرد. سرم را می بوسید و قصه پریان تعریف می کرد. خواهر کوچولو در بغلش به خواب می رفت و او با چشمانی خسته، به قصه خواندنش ادامه می داد. صدایش در سرم می پیچید .

-و پرنسس وقتی که شاهزاده ی غورباقه رو بوسید تبدیل به یک وزغ شد .

خنده کنان گفتم:

-چرا تبدیل به وزغ شد؟

-چون وقتی یه غورباقه رو لمس کنی تو هم تبدیل به وزغ می شی.

-اوق من عمرا نزدیک یه غورباقه بشم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبانم شکل گرفت. من به اون شاهزاده نزدیک شدم، از بوسه ی سمی اش لذت بردم و زهر عشقش تمام وجودم را در بر گرفت. اشک آهسته از چشمانم سرازیر شد و تنم، مثل یک پر سبک گشت. خواب ابدی که می گفتن این بود؟

متوجه ی تمام اتفاقات اطراف بودم، صداها رو از دور می شنیدم سخت بود اما واضح و شنوا. مهند کنار بدنم که روی زمین رها شده بود چمباته زد و مشتش را روی دهانش گذاشت. طاقت دیدن این صحنه را نداشت و چندبار سرش را برگرداند انگار که باورش نمی شد. با بغضی سنگین در گلو گفت:

-نه نه تو نمی تونی بری...خودت بهم قول دادی !

با مشت روی زمین کوبید و عصبی فریاد زد:

-خودت گفתי دوستم داری. نمی تونی تنهام بذاری باید تا تهش باهام باشی. تو احساسات منی، تو قدرت منی.

چند نفر مهند را روی زمین کشیدند و بردند. دو فرد با لباس های سفید عملیات احیا را شروع کردند و بعد از آن سوار آمبولانس شدیم. صدای بوق بوق وسیله، پر و خالی شدن کیسه هوا و نبض قلب در شنیده می شد. نمی دانم این روحم بود که متوجه ی تمام این اتفاقات می شد یا که گوش هایم می شنید .

مردی با صدای بلند می گفت:

-عقرب سیاه، پادزهر موجود، انتقال به اتاق سی. فوری!

-وضعیت دیوانه واره تمام مردم پشت در ورودی بیمارستان جمع شدن برای دیدن بیمار. نگهبان ها به زور جلوی ورودشون رو گرفتن.

-باورت می شه یه نفر خودش رو جای بیمار فوری جا زد و وقتی تونست وارد بیمارستان بشه مستقیم اومد توی اتاق و دوربینش رو از زیر پیراهن کشید بیرون تا عکس بگیره؟

-و عکس هم گرفت؟

-بله موفق به انجام این کار شد.

-چه بد! شاید دوست نداشته باشه عکسش توی این وضعیت بره توی روزنامه ها.
-زندگی این آدم های مشهور همین قدر عجیبه .

-خوش به حالشون! هیچ غم و بدبختی ندارن. فقط توی خوش گذرونی ثروت و تفریحن.

-کاش من جای این ها بودم.

پوزخندی روی لبانم شکل گرفت. الان به من رو به موت گفتن هیچ غم و بدبختی نداره؟ پس چرا بدبختی های من قابل شمارش نیستن؟ درسته مشکلات و بیچارگی

های من تمامی نداشت و زیاد بودن اما نه باید جای شمارش نعمت های زیاد و بخشش های فراوانی که خداوند به من داده، غم و غصه ها بشمارم. این عادت عجیب آدم ها بود که چشم روی تمام سعادت های زندگی می بیند و دائم در حال شمارش مشکلات خود هستند. مشکلات مثل سایه ها هستند، هر چقدر به آن ها بیشتر نزدیک شوی بزرگ تر می شوند. اما زمانی که دور شوی، و فکر نکنی کم کم کوچک و بی ارزش می شوند. غم مثل یک زخم کوچک توجه بیش تر درد بیش تری رو متحمل می کنه. و بی توجهی راز موفقیت در رفتن از روحیه ای داغان خواهد بود.

پرستارها پادزهر را تزریق کردند و اتاق را ترک کردند. کمی بعد از در اتاق باز شد و اورهان، مهند وارد اتاق شدند چندین نگهبانی که همراهشان بودند جلوی درب اتاق پخش شدند. اورهان دست گل بزرگ آفتابگردان را روی میز نهاد و کنار تخت نشست. دست هایش را مشت کرد و گفت:

-چه قدر خدا رو بابت زنده بودنش سپاس گذاری کردم.

مهند نفس عمیقی کشید اتاق را طی می کرد پس از چند لحظه گفت:

-حرفاش اورهان.... حرفاش از ذهنم پر نمی کشن. دائم تکرار می شن این کابوس از دست دادنش دست از سرم بر نمی داره.

-حالش خوبه لازم نیست خودخوری کنی.

-برای یک لحظه حس کردم دیگه ندارمش .

روی صندلی رها شد و دستی توی موهایش کشید.

-کابوس بدی بود. از دست دادنش وحشتناکه.

آن چه در نگاه اورهان آن لحظه می دیدم غیر قابل باور بود. حسرت، غم و علاقه ی کوچک پنهانی در چشم هایش لونه کرده بود. وحشتی که پشت آن چشم های غمگین کلافه می دیدم عمیق و دردناک بود. اورهان، تو چه راز و درد عمیقی در دل داری که هیچ وقت به زبان نیاوردی و حتی اشاره ی کوچکی به آن نکردی؟

احساس سرمای شدیدی می کردم مثل این بود که ناگهان به سمتی کشیده شوم و یک هوای سنگین را محکم به ریه هایم بفرستم دهانم تا ته باز شد و با صدای که مانند یک خمیازه ی شدید بود چشم هایم باز شد.

آب دهانم را قورت دادم و به دو چهره ی متعجب و شوکه نگاه کردم. اورهان نصفه نصفه گفت:

-بیدار...شدی؟

مهند به سختی به خودش آمد و پرسید:

-بهوش اومدی؟

-فکر کنم .

نویسنده حدیث افشارمهر

اورهان با عجله به بیرون دوید تا پرستار را صدا کند. چشم های مشتاق ما بی وقفه به یکدیگر خیره بود. مضم را در دست گرفت و چندین بار محکم بوسید. چشم هایش را بسته بود و آن طور می بوسید که انگار آخرین فرصت او برای بوسه است .

-خیلی خوب پوست دستمو کندی مهند!

-اگه از دستت می دادم چی؟

کنار تخت روی زمین زانو زده بود صورتش را به دست گرفتم و گفتم:

-حالا گذشته دیگه لازم نیست به این موضوع فکر کنی.

-یک لحظه احساس کردم برای همیشه از دستت دادم و حالا باید احساسات من هم بمیرن.

لبخندی روی لبانم نشست و با لحنی آرام گفتم:

-اما این طور نیست.

کف دستم را بوسید و گفت:

-بهم یه قول می دی؟

-چه قولی؟

-همیشه این قلب برای من باشه.

-این قلب همیشه برای تو مهند افشار این هم از قول.

لبخندی زد و بدون این که چشم بردارد از روی زمین بلند شد و پرسید:

-گرسنه ای؟

-کمی آره.

-پس صبر کن تا برات غذا بیارم.

سرم را تکان دادم و با لبخندی بدرقه اش کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی بالشت نهادم. اخبار از این حادثه ی نیش عقرب می گفت و طرفدارانی که پشت پنجره ی اتاق جمع شده بودند را نشان می داد. تعدادشان بیش از حد تصورم بود و این شگفت زده ام می کرد. از این که این همه آدم دوستم داشتند دلم را گرم می کرد و باعث خوشحالی عمیقم می شد. از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. سر یکی از طرفدار های خانم بلند شد و با دیدن من جیغی کشید به دنبال او سرهای همه بلند شد و خوشحال از دیدن من فریاد کشان دست هایشان را در هوا تکان می دادند. خنده کنان پنجره را باز کردم و دستی تکان دادم .

-بچه ها من حالم خوبه ممنونم که منتظر موندین. شماها همه حالتون خوبه؟

همگی با هم شروع به سروصدا کردند و آن طور که مشخص بود سر حال و غبراق بودند. به نشانه ی خداحافظی در هوا دست تکان دادم و گفتم:

-شما رو به خدا می سپارم بدرود دوستان.

-مراقب خودت باش.

-ما تا ابد هوادارتیم.

-دوست داریم فریحا نور.

با لبخندی پنجره را بستم و روی تخت نشستم انرژی و حس خوبی که بهم القا شده بود توصیف نشدنی بود. از خدا شاکر بودم بابت این که در زندگی ام چنین انسان هایی رو به رو شدم، با قلب های پاکی که بی هیچ چشم داشتی محبت می بخشیدن. تقه ای به در اتاق خورد و اورهان وارد اتاق شد. با دیدن من لبخند خسته ای زد چشمانش کم خواب بودند و موهایش آشفته. روی صندلی نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

دست هایم را در هم قلاب کردم و گفتم:

-خوب خوبم.

سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-همین کافیه.

پرسیدم:

-نخواییدی؟

چشم هایش را دوبار محکم باز و بسته کرد و گفت:

-نه از وقتی خبر دار شدم این بیمارستان رو ترک نکردم.

تکیه ام را به تخت زدم و متعجب پرسیدم:

-زمان زیادی گذشته؟

-دو روزی می شه که روی این تختی.

یاد نجلا افتادم! تمام خوشی های چند دقیقه پیش باد هوا شد. با نارحتی گفتم:

-هنوز هیچ خبری از نجلا نشده؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه هنوز...اما دست از گشتن برنداشتیم.

قلبم درد گرفت سینه ام را ماساژ دادم و با نفسی سنگین گفتم:

-دلم بر اش تنگ شده.

صورتم را برگرداندم تا اشکی که جاری شد را نبیند. اما زرنگ تر از این حرف ها

بود! از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست. با پشت انگشت هایش

مانع ریختن اشک چشمم شد و گفت:

-مگه من مرده باشم که از این چشم ها اشکی فرو بریزه.

نویسنده حدیث افشارمهر

احساساتی تر شدم، این مرد پر از علاقه بود! پر از احساساتی که بیان نشدند و در وجودش دفن شدند. چه قدر بی رحم بودم که حتی یک فرصت کوچک به او نبخشیدم.

-شده کل دنیا رو می گردیم تا پیداش کنیم. اما حتما موفق می شیم.

تلخ خندیدم و گفتم:

-بهم گفته بودی قول های اورهان قولن! مثل هر قول کوچه بازاری نیست که کشکی و آبکی باشن بشه راحت زد زیرشون .

در چشم هایم خیره شد می خواست بداند ته این حرف ها چه عاقبتی دارد .

-باید بهم قول بدی! قول بدی که پیداش کنی و برام بیاریش .

بی ذره ای تردید و تفکر سرش را تکان داد و گفت:

-قول اورهان چاتای قوله .

نفس عمیقی کشیدم و با خیالی کمی آسوده چشمانم را بستم. نیاز به استراحت داشتم می خواستم از تمام مشکلات دنیا فرار کنم و به خواب و رویا پناه ببرم. خواب های خوبی می دیدم، مزرعه ای دارم که در آن با خانواده ی گرم و صمیمی ام زندگی می کنم. چهار بچه قد و نیم قد توی باغ عمارت بازی می کردند و مادرم مشغول بافتنی بود. همسر مرد رویاهایم بود کسی بود که عاشقش بودم، مهند! او هر روز با تخم مرغ های تازه و سبزیجات وارد خانه می شد و با بچه ها وقت

نویسنده حدیث افشارمهر

می گذارند. پدری شده بود که خودش همیشه آرزو داشت چنین پدری داشته باشد نجلا از سرکار بر می گشت و به قفسه ی پر از مدال های افتخارش می بالید. همه چیز زیبا بود، اورهان بلیط فیلم های تازه اش را همیشه به در خانه می فرستاد و از ما برای دیدن کار تازه اش به سینما دعوت می کرد. جاویدان با مردی که لایقش است آشنا شده و در حال ازدواج بود. عطیه خانواده ای بی دردرس و خوب داشت سونا دخترش را بی هیچ دغدغه ای بزرگ می کرد و با مردی آشنا شده بود که جز او چشمش زن دیگری را نمی دید. عاشق پیشه تر از همسر سونا وجود نداشت. دنیای رنگین و زیبایی بود پر از عشق و صلح و شادی. آن دنیایی بود که همیشه آرزویش را داشتم.

چشم هایم را باز کردم و لبخندی روی لبانم نقش بست. کاش این خواب حالا حالاها تمام نمی شد دلم هنوز سیر نشده بود. همه چیز خیلی زیبا بود . خدایا پایان قصه ی من این چنین می شد؟ همین قدر زیبا و رویایی؟

از بیمارستان که مرخص شدم به رستوران سر زدم کارها طبق اصول همیشگی پیش می رفت نامه های زیادی از کارگردان های مختلف به دستم رسیده بود که همگی آن ها خوانده نشده بودند و حالا وقت آن رسیده بود که نگاهی به آن ها بندازم. سونا مسئول رسیدگی و هماهنگی پروژه های جدید بود و در بین آن همه پیشنهاد کاری تنها یکی از آن ها توجهم را جلب کرده بود. فیلمی که باید برای تست و آزمایش می رفتم راجب یک دختر روستایی بود که رویای مدل شدن را

در سر داشت و از روستا به شهر نقل مکان می کنه یا به نوعی از خونه فرار می کنه تا به رویاهش برسه و در این ماجرا اتفاقات و خطرهای زیادی برای این دختر بلند پرواز رخ میده. این کارگردان خواسته بود که اسم شخصیت فیلم را خودم انتخاب کنم. اسم خیلی خوبی در ذهنم بود. خیالم از بابت اورهان و جستجوهای پی در پی اش راحت بود می دانستم بدون حضور من هم می توانست به کارها رسیدگی کند. دو ماه بی وقفه در پی پیدا کردن نجلا گذشت و هر دفعه با پیدا شدن یک سرنخ بیش از حد هیجان زده می شدم و این حال را بد می کرد. وقتی متوجه می شدم این سرنخ هیچ ارتباطی با نجلا ندارد بیش از حد نا امید می شدم و روحیه ام بیش از پیش داغان می شد. ترجیح می دادم از دور شاهد گشت و جستجو باشم .

و اما مهند...مهند به تازگی در جدیدی در زندگی او باز شده بود دری که او را مستقیم به سمت احساسات هل داد. حالا با خود روراست بود می دانست عشق و علاقه چیست و زندگی به چه معناست. سر کار برگشته بود و دیگر به سراغ عیاشی های شبانه اش نمی رفت، تحسین بر انگیز بود. در میان این برنامه ی شلوغ روزانه اش آخر شب ها یا زنگ می زد یا زیر پنجره ام می ایستاد و از دور تماشا می کرد .

صبح ها که از خانه بیرون می رفتم روی پله ها یک شاخه گل رز قرمز می دیدم. گل را می بوییدم و با احساسات خوب عشق کارم را شروع می کردم. چهار ماه

دیگر گذشت و اوضاع همان بود که ماند. جاویدان در این مدت شش ماه ناپدید شدن نجلا هیچ وقت تنه‌ایم نگذاشت و همیشه آغوشش را برای گریه‌هایم باز می‌کرد و من با عذاب وجدانی سوزان به آغوشش پناه می‌بردم. من دوست بدی بودم! خیلی خوب می‌دانستم و همین‌طور معشوقه‌ی بدی هم بودم. من در تمام زندگی‌ام بد بودم و تلاش‌های زیادی کردم تا دختر خوبی برای مادرم باشم، خواهر بزرگتر خوبی باشم یا کارمند نمونه‌ای واقع شوم. اما طول کشید تا بفهمم من فقط یک انسانم! انسانی که خطا می‌کند عشق‌های ممنوعه را تجربه می‌کند و یا حق‌خواهری‌اش را خوب ادا نمی‌کند.

من می‌خواستم دختر خوبی باشم اما مادر خوبی نبود که برای او تلاش کنم، من فقط یک انسان بودم با نقص و ضعف‌های فراوان همین‌طور احساسات ضعیف و قوی.

عشق به مهند از حس‌های قوی بود که هیچ‌وقت نتوانستم از آن دست بکشم. زمانی که می‌دانستم جاویدان صمیمی‌ترین دوست زندگی‌ام عاشق او بود همچنان به عشق ورزی‌ام به مهند ادامه دادم یا وقتی که اورهان به هر دری می‌زد تا خوددش را ثابت کند با بی‌انصافی تمام نادیده‌اش می‌گرفتم و به مهندی چشم می‌دوختم که در حال به باد دادن زندگی درخشانش بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

اشتباهات زیادی مرتکب شدم اما تاوان های بزرگی پس دادم. زندگی بده بستون
بود که هر اشتباهی یک تقاص و هر نیکی یک پاداش داشت. عشق، عشق را در بر
داشت و نفرت...انتقام!

هفتاد و دو

جلوی آینه خم شدم تا رژ لب قرمز را محکم بر روی لبانم بکشم. صدای پاشنه های کفشی در اتاق استراحت بازیگرها پیچید. از آینه یک جفت کفش طلایی براق به چشم دیدم با حدس این که یکی از بازیگرها باشد اهمیتی ندادم و سر رژ لب را بستم. همین که چرخیدم رخ به رخ با رنان اوغلو شدم. شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-تو؟

با اعتماد به نفس سرش را کمی کج کرد و پوزخندی زد.

-آره من!

خودم را جمع و جور کردم دست هایم را از پشت به میز تکیه دادم و یک پایم را روی دیگری انداختم. با خونسردی ظاهری به چشمان پر دوز و کلکش نگاه کردم و گفتم:

-خب؟

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-خب؟ منظورت چیه؟

-نیومدی این جا که بابت بازی خوبم تشویقم کنی حتما به حرف و...

به تمسخر گفتم:

-کلکی داری. منتظریم می شنویم!

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که سریع گفتم:

-هر چند زیاد وقتی ندارم و بهتره عجله کنی .

چشم هایش را محکم بست و با صدای حرصی گفت:

-دهنت رو ببند و خوب گوش کن که چی می گم .

پوزخندی زد و گفتم:

-این جا نه محافظی همراهه نه شوهر جون پولدارت کنارتی پس بهتره...

به سمت یورش برد و با چنگال هایش فکم را اسیر کرد. ناخن های تیزش وارد

پوستم شد. با نفرت کلمات را بیان کرد:

-خوب اون گوشای کورت رو باز کن و مو به مو به حرفام گوش کن که آخر و

عاقبت تو به همین حرف هایی که از دهنم در میاد بستگی داره دختره ی ایکیبری .

متعجب و ترسیده نگاهش کردم. وقتی نگاهم را خواند خندید و چنگال هایش را

آزاد کرد. چانه ام را تند تند مالیدم و با کینه نگاهش کردم. چرخه توی اتاق زد

وگفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

- شنیدم که خواهر پر آوازه ات گم شده. مثل یه گنجشک کوچولو پر زد به آسمونا
و برنگشت.

صدایش را برای تمسخر نازک و بچگانه کرد. اخم هایم را در هم کشیدم .

- اما کی می دونه این پرنده ی کوچولو کجا لونه زده و از ترس بارون شدید از لونه
ی امن و گرمش بیرون نمیاد؟ هوم؟

گنگ و حیرت زده نگاهش کردم می فهمیدم چی می گفت اما درک نمی کردم
نمی توانستم منظور صحبت هایش را بگیرم .

- اما می دونی عقاب های شکارچی خبر رسوندن که این گنجشک کوچک توی
کدوم درخت قایم شده. می خوای بدونی کجاست؟

-چی بلغور می کنی؟

چهره ی تمسخر آمیزی به خود گرفت و گفت:

-احمق کودن دارم می گم خواهرت بعد از سقوط به یه مکان پناه برده و من می
دونم اون کجاست .

چشم هایم گشاد شد نمی توانستم باور کنم که چنین حرفی می زد. خدایا حرف
های این ابله واقعیت داشت؟ واقعا می دانست نجلا کجاست؟ می دانستم که زنده
است برخلاف همه من مرگ او را باور نداشتم. خوشحال و هیجان زده گفتم:

-پس بگو کجاست؟

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-آآآ. به همین راحتی ها هم نیست مرغابی. یه خورده کار و تلاش داره که توهم

دختر زحمت کشی هستی این رو همه می دونن .

چشمکی زد و گفت:

-می دونم از پیشش بر میای.

با نفرت به چشمان طمع کارش نگاه کردم و گفتم:

-چی می خوای؟

صورتش را نزدیک گوش ام کرد و پیچ پیچ کنان از خواسته هایش گفت خواسته

هایی که با ارزش بودند اندازه ی جان و مال برایم ارزش داشتند. دستم روی زانو

مشت شد و قلبم فشرده گشت. این دوراهی سختی بود، چه طور می توانستم

خودخواه باشم و چشم به روی خواهرم ببندم؟ اون به من نیاز داشت...باید کمکش

می کردم .

آب دهانم را قورت دادم و با بغض در گلو سر تکان دادم. لبخند مرموزی روی

لبانش نقش گرفت و گفت:

-حالا شدی دختر خوبی .

نویسنده حدیث افشارمهر

چشمکی زد و با همان خوشحالی اش از اتاق خارج شد. شانه هایم شل شدند و به تصویر شکست خورده ام در آینه نگاه کردم. در نهایت تمام چیزهایی که دوستشان داریم را از دست می دهیم و این چرخه ای بی پایان است .

به غذای خوش رنگی که درست کرده بودم چشم دوختم مهند تا دقایقی دیگر می رسید. لباس زیبایی به تن کردم و عطر مورد علاقه اش را به گردن و سینه ام زدم. صدای زنگ در بلند شد و دلشوره وجودم را فرا گرفت. قدم هایم را آهسته بر می داشتم مسیر کش دار شده بود و نمی خواستم هیچ وقت امشب به پایان برسد نیمه های شب زمانی بود که حتی در کابوس هایم تاب دیدنش را نداشتم. چندین بار زنگ را فشرد و گفت:

-این در قرار نیست باز بشه هیچ وقت؟

بلاخره دستم به دستگیره رسید و با سستی قفل در را باز کردم. دسته گل نرگس جلوی صورتم ظاهر شد و غافلگیرم کرد. می دانست این گل مورد علاقه ام است. لبخندی زد و گفت:

-اینه دختری که منتظرش بودم .

اشاره ای به داخل خانه انداختم و گفتم:

-بیا تو بیرون سرده .

نویسنده حدیث افشارمهر

پالتوی بلندش را در آورد و بوسه از گونه ام گرفت. برای چند لحظه ای گرمای این بوسه وجودم را پر از آرامش کرد. وارد آشپزخانه شد و با صدای بلندی گفت:
-به نظر خوشمزه میاد!

نفس عمیقی کشیدم و با شانه هایی خم شده وارد آشپزخانه شدم. چنگال به دست آماده ی خوردن بود که ظرف را عقب کشیدم و گفتم:
-دستات مهند! می دونی که از کثیفی بی زارم .

چشم هایش را به تمسخر در کاسه چرخاند و به سمت دستشویی رفت. ظرف را پر از غذا کردم و روی میز گذاشتم به ثانیه نکشید که برگشت. با لذت دست هایش را به هم مالید و گفت:
-وقت شامه.

دستمالی به گردنش بست و پشت میز نشست. او با ولع می خورد و من با غذای کم درون ظرف بازی می کردم و ادای خوردن در می آوردم. آن قدر این غذا فکر و ذهنش را در بر گرفته بود که متوجه نشد امشب گرفته ام، افسرده و غمگینم یا لب به غذا نزدم. غرق این فکرها بودم که دستش جلو آمد و ظرف را عقب کشاند. با ضربه ی چنگال تمام محتویات بشقاب را برداشت و یک لقمه اش کرد .

-فکر کردی متوجه نشدم امشب حتی یک ذره هم غذا نخوردی؟
دستم از حرکت ایستاد و با صدای آرامی گفتم:

-جدا؟

-می شنوم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-چی رو؟

-این که چی باعث شده کل روز فکرت درگیر باشه و متوجه ی اطرافت نباشی.

-این طور که فکر می کنی نیست.

کلافه دستمال را از گردنش جدا کرد و روی میز زد و گفت:

-جدی؟ پس چرا گردنبندی که بهت هدیه دادم توی دستشویی جا مونده یا اتاقت

برعکس همیشه بهم ریخته است؟

در سکوت نگاهش کردم. دنبال یک جواب بود و من حرفی برای گفتن نداشتم.

نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم تری گفت:

-از کی تا حالا وقتی می بوسمت دیگه لبخند روی لبات نیاد و چهره ات اون ذوق

همیشگی رو از دست داد؟

غمگین نگاهش کردم شاید الان بهترین فرصت بود شاید اگر این قضیه را به ضرر

خودم تمام می کردم برایش آسان تر می بود. چنگال را از فاصله ی زیاد رها کردم

و گفتم:

-از من جوابی می‌خواهی؟

لب‌هایم را تر کردم و آب دهانم را قورت دادم.

-مشکل اینه که...دیگه برام مثل قبل دوست داشتنی نیستی .

طرز نگاهش طوری بود که انگار باور نمی‌کرد و صرفاً یک شوخی مسخره‌ای بود .

-پس مشکل اینه؟

سرم را تکان دادم. با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-انتظار داری لباس دلک‌پوشم و برات برقصم تا دوست داشتنی به نظر بیام؟

نگاهم را گرفتم و به میز چشم دوختم. مشتش را به میز کوبید و گفت:

-این جارو بپا اون کوفتی نیازی به توجه تو نداره...من دارم!

قلبم در حال سوختن و آتش گرفتن بود. فریادش بلند شد و شانه‌هایم را تکان داد:

-چیکار کردم که به این زودی دلت رو زدم؟

-مقصر تو نیستی فقط من دیگه اون احساس قبل رو ندارم .

پاشنه‌ی کفشش را مدام روی زمین می‌زد و پایش از عصبانیت می‌لرزید. با لحنی گرفته گفت:

-این هم از بدبختی منه.

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-چرا نمی خوای قبول کنی این عشق دیگه تمام شده؟ به سرانجام رسیده مهند .

مثل بچه های لجباز صورتش را برگرداند و گفت:

-ازت یه چرا خواستم! می خوام بدونم چرا هر کسی که توی زندگیمه خیلی زود ترکم می کنه؟

دلشکسته و غمگین سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-تقصیر تو نیست.

داد کشید:

-پس اگه تقصیر من نیست تقصیر کیه؟ این زندگی منه آدما میان خوردم می کنن و راحت می رن.

از روی صندلی بلند شد و کتش را برداشت قدم های عصبی اش را برداشت و از این خانه رفت. با رفتنش خودم را رها کردم روی میز و از آن پس این من بودم و گریه های در خلوتم. تمام شد، رنان به خواسته ی کثیفش رسید!

اشک هایم را پاک کردم و قلم به دست گرفتم. با همان دست های لرزان نامه ای پر از اشک برای اورهان نوشتم. از این که دیگر نمی خواستم با او رابطه ی دوستی

نویسنده حدیث افشارمهر

ام را ادامه بدم و می خواهم زین پس حرفه ام را تنهایی پیش ببرم و وجود او در زندگی ام بی مورد است .

در انتها، در تاریک ترین شب سال بعد از اشک های فراوانی که ریخته شد و قلبی که له شد این شب به صبح تبدیل شد. صبحی که پر از غوغا بود. اولین غوغای درونم زمانی بود که مثل همیشه یک شاخه گل رز پشت در منتظرم نبود! مهند واقعا رفته بود!

اورهان عصبانی از این که با یک نامه ی کوتاه رابطه امان را تمام کردیم جلوی در خانه آمد و تمام تلاشش را کرد تا با من صحبت کند اما زیر بار نرفتم بهترین دوست من خود او بود و اگر اراده می کرد خیلی راحت می توانست همه چیز را از زیر زبانم بیرون بکشد و این کار یعنی برخلاف میل رنان حرکت کردن، این حرکت فقط او را عصبانی می کرد و دستم را خالی می گذاشت نه من عصبانی شدن رنان را نمی خواستم .

تلفن را روی گوشم گذاشتم و خیره به پنجره منتظر برقراری تماس ماندم .

-بفرمایید؟

-با رنان کار داشتم.

-شما؟

-فریحا! خودش خوب می شناسه من رو.

-به رنان خانم اطلاع می دم تماس گرفتید چند لحظه صبر کنید .

روی کلمه ی "خانم" تاکید زیادی کرد تا گوشزد کند اسم رنان نباید خالی به زبان بیاید. انگار با لقب دادن یا ندادن من جایگاه باشکوه سیاهش تغییر خواهد کرد .
-بله؟

-کاری که خواستی رو انجام دادم .

-خبر دارم!

با لذت و شوق می گفتم. صدایش را صاف کرد و گفت:

-تا شب نشده چیزی که می خواستی به دستت می رسه. ام...یه لطفی هم در حقت کردم و امکانات لازم رو در اختیار گذاشتم تا خواهر کوچولوت برسه به دستت .
نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ تشکری گفتم:

-خوبه خداحافظ.

-بای بای .

تماس را قطع کردم و با استرس خانه را طی می کردم منتظر زنگ در بودم و با هر صدایی از جا می پریدم. هر از گاهی سونا یا عطیه به خانه می آمدند و پس از مدتی می رفتند همه ی این رفت و امدها و سروصداها باعث می شدند از قبل عصبی تر شوم .

نویسنده حدیث افشارمهر

در آخر سر عطیه داد زدم که بعد از سه باری که به خانه آمد دیگر الکی به این جا نیاید و تا کارش تمام نشده برنگردد متعجب و ترسیده سرش را تکان داد و زود دمش را روی کولش گذاشت و رفت. صدای زنگ در بلند شد با عجله در را باز کردم هیچکس پشت در نبود اما نامه ای جلوی در رها شده بود. نامه را برداشتم و سرکی به اطراف کشیدم اما خبری از کسی نبود. نامه را باز کردم آدرس و عکس مکانی که نجلا آن جا بود یادداشت شده بود. در یکی از روستای دور با فاصله ی خیلی زیاد از استانبول قرار داشت. این روستا با فاصله ی کمی از جنگل قرار داشت. چشم هایم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-چرا به فکرم نرسید ممکنه اون جا باشه؟!

باید بار سفر را می بستم و به دنبال نجلا می رفتم در همین فکرها بودم که بار دیگر زنگ خانه به صدا در آمد از این که عطیه هر بار رشته ی افکار و آرامش مسخره ام را بهم می زد اعصابم داغان شد آماده ی دعوا با او بودم که با باز کردن در، دهانم باز ماند. لبخندی زد، لبخندی زد و گفت:

-سلام.

اشک در چشم هایم جوشید بعد از هشت ماه طاقت فرسا، با تمام سختی هایی که کشیدم بلاخره کسی که با همه ی وجود در انتظارش بودم را دیدم. دست هایم را باز کردم و برای بغل کردنش خودم را جلو انداختم محکم و بی ملاحظه سخت در آغوش کشیدمش. خنده کنان گفت:

-می گن دوری و دوستی! درست می گفتن ها.

موهایش را می بوییدم و کف دست هایش را می بوسیدم. ذوقی که آن لحظه در وجودم می چرخید تمام اتفاقات بد اخیر را محو کرد. زانوهایم سست شد و با گریه روی زمین افتادم. گریه های ترکیبی از شادی و غم. دست هایش را گرفته بودم و با حق هق گریه گفتم:

-خدایا شکرت.

لحتم شاد بود اما گریه هایم، غمگین! این غم انگیز ترین حالت خوشحال شدن بود.

از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-دیگه اون قدر ها هم تحفه نیستم که به خاطرم زانو بزنی و اشک بریزی.

دوباره بغلش کردم و سرش را بوسیدم:

-تو با ارزش ترین دارایی زندگی منی نجلا به خاطرت دست به هرکاری می زنم.

صورتش را نوازش کردم، با لبخندی بر لب گفتم:

-چی دوست داری برات بپزم؟

وارد خانه شدیم دستش را دور پهلوهایم انداخته بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

-فریحا خانم محبتش این طوره که چی برات درست کنم؟ حالا که این قدر دوست دارم غذای مورد علاقه ات رو می پزم.

هر دو از لحن شوخ او به خنده افتادیم. وارد اتاق شد چرخ می زد و گفت:

-چه قدر دلم برای این جا تنگ شده هشت ماه گذشته!

روی تخت نشستم و گفتم:

-برام تعریف کن توی این مدت چه اتفاقی افتاد.

با شنیدن این حرف سرش را زیر انداخت و گفت:

-طولانی الان خستم خواهر .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خدا رو از این که سالمی شکر می کنم، بخواب فردا روز جدیدیه.

تا زمانی که به خواب رفت کنارش دراز کشیده بودم و موهایش را نوازش می کردم.

گونه اش را بوسیدم و آهسته از جا بلند شدم. عطیه در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-نجلا بهترین خواهر توی دنیا رو داره.

در سکوت نگاهش کردم با حسرت به هر دوی ما خیره شد و گفت:

-کاش حداقل یکی از سه خواهر من مثل تو بود .

نفس عمیقی کشیدم نیم نگاهی به نجلای غرق در خواب انداختم و گفتم:

-برای این که خواهر خوبی باشم خیلی چیزها فدا کردم، به این آسونی نبود .

سرش را تکان داد و گفت:

-درسته...تو الکی تا این جا نیومدی .

لبخند غم انگیزی زدم از نگاه غم بارم متوجه ی چیزی شد که اخم هایش را در

هم گره زد و گفت:

-چیزی شده؟

-خیلی چیزها شده...اما قبل از شنیدن حرفام باید از این اتاق بیرون بریم .

لیوان حاوی الکل را سر کشیدم و با بغض گفتم:

-رنان از من خواست برای پیدا کردن خواهرم از جفتشون جدا بشم. دوستیم رو با

اورهان بهم بزخم و از عشقم دست بکشم .

-باورم نمی شه!

سرم را تکان دادم و بغضم را قورت دادم. معامله ای با من کرده بود که جای هیچ

نه گفتمی باقی نمانده بود. در هر دو صورت عزیزترین فرد زندگی ام را از دست

می دادم، یا مهند و اورهان یا نجلا .

-و من بدون هیچ فکری قبول کردم .

-کار درستی انجام دادی اما نمی دونم...بهتر نبود به مهند می گفتی؟

-این که باید باهش بهم بزخم چون خواهرم رو ترجیح دادم؟

-حتما درک می کرد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه مهند آدم درک کردن نبود منطقی نیست فقط احساسی عمل می کنه. شده کل

دنیا رو آتیش می زنه اما نمی ذاره حرف رنان به کرسی بشینه.

-درست می گی اما شاید می تونستیم راهی برای این موضوع پیدا کنیم .

اشک هایم را پس زدم و گفتم:

-هیچ راهی نبود خیلی فکر کردم اما همه راه ها به بن بست می خوردن.

-بیا بغلم، شاید بتونم یکم از غصه ی توی دلت کم کنم .

دست هایم را دور کمرش پیچاندم و سرم را روی شانه ی بهترین دوستم گذاشتم .

کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد کاش از خواب بیدار می شدم و به هشت ماه

قبل بر می گشتم. سونا کلید راچرخاند و وارد خانه شد. گونش با سر و صدا به

سستم آمد و گفت:

-خاله فریحا!

دست هایم را برای بغل کردنش باز کردم. در آغوشم پرید و گفت:

-حالت خوبه؟ گریه کردی؟

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-نه معلومه که نه .

-پس چرا چشمت قرمزه؟

-ام..چون یه خورده عطسه کردم .

دستمالی به دستم داد و گفت:

-این رو بگیر خیلی زود خوب می شی.

-مرسی کوچولو .

سونا روی مبل نشست و با شک و تردید به هر دوی ما نگاه کرد عطیه شانه هایش

را بالا انداخت و از جا بلند شد. سونا گونش را از بغلم گرفت و گفت:

-بریم بخوابیم قند عسلم .

-شب بخیر خاله فریحا شب بخیر عمه عطیه .

-شبت بخیر گلم.

عطیه بوسی برایش فرستاد و با صدای آهسته ای گفت:

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-کاری از دستم بر نمیاد.

-اما تو الان نجلا رو داری می تونی حالا که خرت از پل گذشته برو و همه ی این اتفاقات رو بذار کف دست اورهان و مهند .

-باز هم مقصر می شم. هیچ فایده ای نداره .

-تو دلیل و مدرک می یاری قرار نیست مقصر شی.

-فکر کردی رنان به این موضوع فکر نکرده که هر وقت خرم از پل بگذره می زرم زیر قول و قرار؟ حتما فکر اینجاش رو کرده .

-شاید اون عوضی اون قدر ها هم که فکر می کنی باهوش نیست و فکر این جارو نکرده.

-یه ریسکه...و من از ریسک کردن می ترسم .

-نمی دونم دیگه عقم بیش تر از این قد نمی ده .

-بیخیال عطیه برو بخواب فردا می بینمت.

شب با فکر و خیال آشفته گذشت و خورشید کم کم جای ماه را در آسمان گرفت. قهوه را کنار نهادم و برای رفتن به سر کار لباس پوشیدم قبل از بیدار شدن همه به سوی رستوران راهی شدم. سرما باعث می شد به سرفه بیوفتم و بدنم تیر بکشد.

نویسنده حدیث افشارمهر

سریع وارد رستوران شدم و در را محکم بستم. وارد دفتر کار شدم و سر و سامانی به کارهای عقب افتاده دادم. مشتری ها یکی پس از دیگری وارد رستوران می شدند غذا میل می کردند و می رفتند. دفترچه خاطراتم را باز کردم و بعد از مدت ها شروع به نوشتن کردم از تمام اتفاقات اخیر چه بد و چه خوب نوشتم. این دفتر شاهد تمام لحظات عاشقی ما و غصه هایمان بود. دفتر را در کشوی میز گذاشتم و قفلش کردم. تقه ای به در خورد و نرگس با روزنامه وارد اتاق شد .

-ممنون بابت روزنامه .

-خواهش می کنم خانم .

روزنامه را به دست گرفتم و بعد از مدت ها شاهد دوباره تیتراژ شدن مهند در روزنامه شدم .

-مهند افشار و عیش و نوش های شبانه. خبرنگاران در نیمه های شب مهند افشار بازیگر و هنرپیشه ی مشهور کشور را زمانی که با دوست دختر جذاب جدید از بار خارج می شدند دیدند .

عکس های مهند کنار یک دختر قد بلند لاغر چاپ شد. احساس حالت تهوع و سرگیجه گرفتم. قلبم آرام آرام می کوبید و نفس هایم کند شد .

-مهند، دوباره نه!

نویسنده حدیث افشارمهر

چشم هایم سیاهی رفت و سرم روی میز افتاد. دستم را جلوی صورتم می دیدم اما توان این که سر انگشت هایم را تکان بدهم نداشتم چندی نگذشت که چشم هایم تاریک شد.

چشم هایم را باز کردم و به اتاق مجللی که در آن حضور داشتم نگاه کردم. مردی آشنا سرش را روی دست هایش گذاشته بود و شانه هایش با هر نفس بالا پایین می شدند حدسش سخت نبود او کسی نبود جز اورهان!

دستم را به سرم گرفتم و از جا تکان خوردم. آرنجم به تاج تخت خورد و صدایی داد. اورهان با شنیدن صدا از خواب پرید و نگاهی به اطراف انداخت .

-فریحا! بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

-من این جا چی کار می کنم اورهان؟

صدایم وحشتناک گرفته بود. از جا بلند شد بالشت پشت کمرم را صاف کرد و گفت:

-توی رستوران حالت بد شد و تنها شماره ای که داشتن مال من بود سریع با من تماس گرفتن.

-تو این جا چی کار می کنی؟

-مواظبتم.

-مگه فرشته ی سمت راستمی؟

-مطمئن باش توجه من از اون فرشته بیش تره.

پتوی پلنگی را کنار زدم و از جا بلند شدم. کمی سرم گیج می رفت اما اهمیتی ندادم .

-کجا می ری تازه به هوش اومدی.

-فکر کنم متوجه نشدی که منو تو دیگه هیچ رابطه ی دوستی نداریم .

-تو نداری، نه من!

در اتاق را باز کردم و به سمت پله ها رفتم. اورهان فریحا فریحا گویان پشت سرم به راه افتاد. خسته و شاکی از حرکت ایستادم و گفتم:

-چیه؟

-یه دلیل بیار چرا این رفتارهای جدید رو می کنی؟ جدایی از مهند؟ واقعا؟

-خب که چی؟ باید برای هر رفتارم دلیل بیارم و جواب پس بدم؟

-آره حتی شده باید جواب پس بدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چون دیگه از همتون خسته شدم .

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-این چرندیات رو برای کسی بگو که نشناست یا واسه اون مهند ساده لوح. من
تورو خیلی خوب می شناسم فریحا. تو آدم این حرف ها نیستی .

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-راجب مهند این طور حرف نزن!

لبخندی روی لبانش نشست. از حرفی که زده بودم متعجب شدم. با صدای آهسته
ای گفت:

-تونستی خودت دروغت رو افشا کنی. حالا راه فراری نداری.

چند دقیقه بعد من رو به روی او روی مبل نشسته بودم و منتظر یک توضیحی برای
این رفتارهای جدید بود. نفس عمیقی کشیدم و مو به مو تمام اتفاقاتی که رخ داده
بود را شرح دادم. با شنیدن تک تک کلماتم به وضوح دیدم مشت هایش به دور
دسته های مبل محکم تر می شد و پوستش رو به سفیدی می رفت. مشتش را
جلوی دهانش گرفت و گازی به انگشت اشاره اش زد. این راه مقابله با عصبانیتش
بود .

-من...اون زنیکه رو می کشم .

چشم هایم را بستم و گفتم:

-باورکن آرزوی قلبی منم همینه که بکشمش. اما نمیشه.

سرش را تکان داد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-بسه دیگه باید به دادگاه بکشونمش. پاش زیادی دراز شده .

-من باید چی کار کنم اورهان؟

با ناراحتی این جمله را بیان کردم. در سکوت به چشمانم نگاه کرد. ذهنش مشغول بود .

-باید صبر کنیم تا رنان دادگاهی بشه بعد تکلیف مهند رو مشخص می کنیم هر حرکتی قبل از دادگاه ریسکه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شاید حق با تو باشه .

فصل هفتاد و چهار

اورهان برای این که اعصابش را آرام کند وارد بالکن شد. رادیو را باز کردم و صدایش را بلند کردم. حواس پرتی خوبی بود. اورهان متعجب گفت:

-اون چیه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-منظورت چیه؟

شهر زیر پای ما در حال آتش گرفتن بود. با حیرت گفتم:

-چی؟

صدای رادیو در فضای سالن پیچید:

-مردم ترکیه گوش کنید مردم ترکیه گوش کنید، سربازهای دشمن وارد استانبول شدند و هم اکنون در حال به آتش کشیدن خانه ها و مغازه ها شدند مردم ترکیه به گوش باشید، خطر! سربازهای دشمن وارد استانبول شدند و در حال گرفتن جان و مال مردم می خروشدند .

دهان هر دویمان باز مانده بود! اورهان فریاد بلندی کشید:

-خدمتکار!

خدمتکار با عجله خودش را رساند و گفت:

-بله اقا؟

-سریع چمدون من رو ببند جنگ نزدیکه!

ترسان گفت:

-چی؟

با عصبانیت فریاد کشیدم:

-مگه نشنیدی چی گفت جنگ نزدیکه هر لحظه ممکنه سربازها نزدیک بشن .

خدمتکار با هول و لا از سالن خارج شد. هر دو دستم را به سرم زدم و گفتم:

-وای نجلا! نکنه به خونه ی من رسیده باشن؟

-فکر نکنم اون ها از استانبول حمله کرده باشن ولی باید عجله کنیم.

با ترس گفتم:

-باید چی کار کنیم؟

-یه فکری به حالش می کنیم. الان برو همه رو بیار اینجا .

کلید اتومبیل را به دستم داد با عجله پشت فرمون نشستم و به سمت خانه راندم.

همه ی مردم شهر در نیمه شب به خیابان ها ریخته بودند نیمی از آن ها فرار می

کردند و نیمی دیگر به سمت مغازه ها یورش بردند. خدای من! فاجعه در حال رخ

دادن بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

هیچکس فکرش رو نمی کرد سربازهای مرز شکست بخورند و دشمن وارد خاک ما بشه! اتومبیل را جلوی در رها کردم و با عجله وارد خانه شدم در را محکم بستم و قفل کردم. فریاد کشیدم:

-نجلا! سونا عطیه!

با ترس از خواب پریدند و از اتاق هایشان بیرون آمدند. تمام این قضیه ی جنگ را تعریف کردم. رنگ از رخشان پرید و با سرعت مشغول جمع کردن وسیله هایشان شدند. کنار پنجره نگهبانی اتومبیل را می دادم. در کسری از ثانیه چمدان ها حاضر و آمده بود. تنها وسیله ای که از خانه برداشتم قاب عکس مشترک من و مهند بود. سوار اتومبیل شده و با سرعت از خانه دور شدیم. در شهر غوغایی بود فراموش نشدنی!

عرق از سر و رویم می ریخت و گونش گریه می کرد. سونا و عطیه نگران بودند نجلا هراز گاهی بغض می کرد و می گفت:

-قراره چه اتفاقی بیوفته؟

-اتفاقی بدتر از جنگ؟ قحطی از همین الان داره اتفاق میوفته مردم دست به دزدی می زنن و غذای مغازه ها رو بزور می برن .

سونا با ترس گفت:

-اگه اون سربازهای کثافت ما رو نکشن حتما گرسنگی ما رو می کشه .

لبم را گزیدم و پایم را محکم تر روی گاز گذاشتم. تا رسیدن به عمارت از ترس هزار بار مردم و زنده شدم. عمارت دور از شلوغی شهر و وسط یک مزرعه بود. همسایه ها مایل ها فاصله از ما داشتند و کمترین خطر در این جا رخ می داد. اورهان با یک اسلحه شکار دم در منتظر ما بود به اطراف نگاه دقیقی انداخت و گفت:

-برید داخل زود!

دلم برای مهند مثل سیر و سرکه می جوشید و نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود. به تلفن چسبیده بودم و چندین بار سعی در تماس گرفتم اما کسی پاسخگو نبود. کم مانده بود از اضطراب بالا بیاورم. اورهان اسلحه به دست نزدیک در خانه شد و گفت:

-من می رم دنبالش این کارها فایده ای نداره .

تلفن را سر جایش برگرداندم و با چهره ای پکر نگاهش کردم. سونا گفت:

-خدا یار و نگهدارت باشد.

-ممنون از دعای خوبت سونا .

روی صندلی ولو شدم و گفتم:

-مواظب خودت باش .

نویسنده حدیث افشارمهر

پلک هایش را یک بار باز و بسته کرد و رفت. شکمم بهم ریخته بود و حالم دگرگون شد. نجلا پاهایش را در بغل کشیده بود و گفت:

-شوک زده ام! نمی تونم باور کنم .

عطیه سرش را در آغوش گرفت و گفت:

-هممون توی همین وضعیتیم عزیزم .

چند ساعت گذشت و هنوز خبری از اورهان نبود. سونا زیر لب دعا می خواند و عطیه یک لحظه رادیو را رها نمی کرد. چندین مزرعه گاو داری و خانه سوخته بود. سربازان به مردم بی گناه شلیک می کردند و بچه ها را به اسارت می بردند .

-یاغی ها نیمی از استانبول را به آتش کشیدند، در شهر حاضر نشوید خطر در کمین است!

با مشت های محکمی که به در می خورد از جا پریدیم و ترسیده نگاهمان را به در دوختیم. با شنیدن صدای اورهان با خیالی آسوده به سمت در هجوم بردم. باز شدن در همانا و دیدن مهند در لباس های خونی همانا. سست شدم و با وحشت گفتم:

-مهند!

اورهان زیر بغلش را گرفته بود و مهند بی جون را به داخل خانه کشاند. صورتش عرق کرده و رنگ پریده بود. روی مبل رهايش کرد و فریاد کشید:

-عایشه یکی از لباسام رو بیار. زود باشید یکتون زنگ بزنیید به دکتر.

نویسنده حدیث افشارمهر

سونا از دفتر تلفن شماره ی دکتر شخصی اورهان را گرفت و فراخواندش. اورهان لباسش را از دست عایشه گرفت و روی زخم گلوله ی مهند نهاد. هر از گاهی دهان مهند از فشار درد پر و خالی از هوا می شدند. با چشم های بیمارش نگاهم کرد، عمیق و پر حرف. با صدای آرامی گفت:

-تو...توی لعنتی تموم کسی هستی که می خواستم. توی همه دنبال تو بودم اما هیچ جا نبود. هیچی تو مثل اون دخترا نبود. لعنتی چرا نمی تونم از ذهنم بندازمت بیرون؟

با بغض کنارش روی صندلی نشستم و صدایش زدم. چشم هایش را محکم بست و گفت:

-نگو مهند، نگو! وقتی صدام می کنی قلبم از جا کنده می شه .

سرش را برگرداند و بی جان نگاهم کرد. ساق دستش را بوسیدم و گفتم:

-ببخشید خیلی ببخشید .

پوزخندی زد و گفت:

-دیره برای معذرت خواهی. عشقت مثل یه سم کل وجودم رو گرفته. نمی تونم جدات کنم از خودم یه قلب از جاش کنده نمی شه اگه بشه می میرم .

اشکم سرازیر شد. پلک هایش را فشرد و گفت:

-متنفرم وقتی اون اشکات از گونه های خوشگلت سرازیر میشه.

نویسنده حدیث افشارمهر

سر انگشت خون آلودش را روی گونه ام گذاشت و مانع ریختن اشکام شد. صورتم را کج کردم و بار دیگر ساق دستش را بوسیدم. عاشق وقتی بود که این کار را می کردم. لبخند بی جانی زد، تبش بالا رفت و دستش شل شد. شروع کرد به هذیون گفتن.

-به من می گن هوس باز! نمی دونن برای این که اون رو فراموش کنم با همه خودم رو سرگرم می کنم، فکر می کردم اگه بگردم یکی بهترش رو پیدا می کنم اما هیچکس اون....نمی شه.

متحیر از چیزهایی که می شنیدم بی حرکت ماندم دکتر فرا رسید دستش را روی شانه ام گذاشت عقب راندم و مشغول مداوای مهند شد .

باید به بیمارستان می رفت و در این شرایط امکان نداشت! اورهان هر طور که شده بود دکتر را مجبور کرد در خانه مهند را عمل کند و تیر را بیرون بکشد. تمام تجهیزات لازم را هم فراهم کرد. بعد از یک عمل طولانی تیر بیرون کشیده شد و باید انتظار کشید تا مهند به هوش بیاید. دکتر بیش تر از همه نگران این بود که مبدا عفونت کند که در آن صورت مشکل سختی در انتظارمان بود. اورهان با خستگی روی مبل رها شد و گفت:

-با یه نفر توی خیابون بخاطر الکل دعواشون شد. مرده می گفت این الکل رو میخواد چون قمار کردن و برد اما مهند جلوی چشمش الکل رو سر کشید. طرف عصبانی می شه و اشتباهها شلیک می کنه دستش میره روی ماشه .

-اوه خدای من. مهند چرا این قدر سرتق شده؟

-حدس می زنی چرا؟

فقط نگاهش کردم. گذشته برایم پررنگ شد. مردی که به خاطر داشتن الکل دست به هر کاری می زد بی رحم شده بود به خاطر مقدار پول کمی دست روی همسرش بلند می کرد و پول می دزدید. آه خدایا! این اون تقدیری نبود که انتظارش رو داشتم .

نباید! نباید مهند گذشته را برایم زنده می کرد. بغض سنگین در گلویم نشست .

احساس خفگی بهم دست داد .

لیوان آب روی میز را چنگ زدم و سر کشیدم مقداری از آب روی پیراهنم ریخت. نجلا با غم نگاهم می کرد. بغضم را قورت دادم و با صدای دورگه ای گفتم:

-اعتیاد به الکل؟

-آره.

صدایش مثل یک ناقوس برایم تکرار شد. چشم هایم را بستم و گفتم:

-مهند، تو دیگه نه!

خسته بودم، از تمام اتفاقات بدی که پشت سر هم در زندگی ام رخ می داد خسته شده بودم. دیگر نمی کشیدم نمی توانستم عصبانیتم را سر کسی خالی کنم نگران

نویسنده حدیث افشارمهر

هم بودم که مبادا بلایی سرش بیاید. این عشق جگرسوز بود، تمام قلب و ریشه ام را خشک کرده. تا صبح پرستاری کردم تبش را کم کردم و بارها گریه کردم. دلم می سوخت برای این وضعیتی که در آن قرار گرفته بودیم. ما لایق یک عشق زیبا بودیم اما تنها نصیبمان فقط و فقط درد و رنج بود. خانه ساکت بود و تنها چیزی که فریاد می زد صدای تپش های قلبم بود. برای او، برای مهندی که هر بار به نوعی قلبم را زیر پا له می کرد .

-فری...حا.

اشک هایم را پس زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-جانم؟

-آخ.

-حالت خوبه؟ تکون نخور .

-تیر خوردم!

لبخند ناراحتی زدم و گفتم:

-اره تو اون جا تیر خوردی و من این جا مردم .

نگاهم کرد عمیق و کش دار. با بغض دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-از این که...از این که آزارم بدی خوشت میاد؟

بی حال گفت:

-منظور؟

-چرا خودت رو نابود می کنی؟

-باور کن این فکرها بیش تر از الکل نابودم می کنه.

سر به زیر اشک می ریختم .

-مهند...من.

-هیس. گفتنی ها گفته شد و اونى که باید می رفت، رفت .

آدم ها زمانی که ترک می شوند تغییر می کنند. تلخ و تاریک می شوند. و حالا من

تلخ ترین انسان روی زمین بودم. سرش را برگرداند و گفت:

-برو. این تصمیمی بود که خودت گرفتی .

با بغض نگاهش کردم. اگر قبلا این تصمیم کذایی را نگرفته بودم حالا می گرفتم.

نمی خواستم گذشته ی مادرم شوم. اشتباهات مادرم را تکرار کنم. به چشم دیدم

دو فردی که زمانی جانشان را برای یکدیگر می دادند بعدها ذره ذره جان هم را

گرفتند. ترجیح می دادم از دور عاشق باشم تا از نزدیک بسوزم. دو انگشت اشاره

و وسط را بالا آوردم روی را بوسیدم و روی لب های مهند گذاشتم. با بغض گفتم:

-دوست دارم .

چشمانش را بالا آورد و خیره در چشمانم با پوزخند:

عشق، این هم از بدبختی ماست !

دستم را پس کشیدم کنار در ایستادم و دوباره نگاهش کردم. سائد دستش را روی جفت چشمانش گذاشت و مصنوعی خوابید. نفسم را از سینه بیرون دادم و از اتاق خارج شدم با اشک های جاری سمت تخت خوابم رفتم نجلا خوابیده بود. روی تخت دراز کشیدم و تا لحظه ی به خواب رفتن اشک ریختم. فردا روز دگری بود .

فصل هفتاد و پنج

اورهان با عجله از بین دسته کلید بزرگ قدیمی دنبال کلیدی می گشت که با همه متفاوت بود. صدای شلیک گلوله ها و بوی آتش همه جا پیچیده بود. خدمتکارها با عجله پرده ها را کشیدند و مهند لنگان لنگان تمام درهای ورودی خانه را قفل کرد.

راهرو نم دار کهنه و کثیف بود تارهای عنکبوت در تاریکی راهرو مشخص بودند .
در را باز کرد و با نفس عمیقی که می کشید گفت:

-این زیرزمین زمان جنگ قبلی پدربزرگ ساخته بود. هیچ وقت سربازها متوجه ی در کوچکی که در زمین قرار داره و به این راهرو می خوره نشدند .

یکی پس از دیگری وارد سالنی که اندازه ی کل عمارت بزرگ بود شدیم. فضای زیرزمین با کل عمارت یکسان بود. مهند سوت آرومی زد و گفت:
-پدربزرگت عقل خوبی داشته.

-آقا، یاغی ها دارن به ملک نزدیک می شن.

اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-زود باشید قبل از این که به عمارت برسین باید تمام مایحتاج رو جمع آوری کنیم
این پایین.

نویسنده حدیث افشارمهر

سرش را برگرداند تمام پوست صورتش را عرق در بر گرفته بود. با صدای گرفته ای گفت:

-معلوم نیست کی دوباره به بالا برگردیم .

موهای تنم سیخ شد، اگر یاغی ها این عمارت را برای استراحتگاه در نظر می گرفتند چه می شد؟ هیچ وقت نمی توانستیم به بالا برگردیم و در نهایت از گرسنگی می مردیم.

همگی با هم به تمام غذاهای خانه، لباس های گرم چوب برای شومینه و آب فراوان بردیم. عایشه و نورتن در مزرعه عمارت در حال کشیک دادن بودند و با دیدن اسب ها و مشعل های آتش دست هایشان را در هوا تکان دادند. اورهان فریاد زد:
-وقتشه.

همگی به زیرزمین هجوم بردیم و در را بستیم. عایشه قالیچه ای روی در زیرزمین انداخت و خود آن ها در شیروانی قایم شدند. صدای ضربان های قلب و نفس های آرامی که کشیده می شد در فضای نیمه روشن زیرزمین جولان می داد. پس از چند لحظه ی طاقت فرسا، صدای کوبیدن چکمه های نظامی بر زمین عمارت بلند شد. یاغی ها با عجله روی زمین پا می کوبیدند و به دنبال آذوقه می گشتند. عطیه دست هایش را روی سینه جمع کرد و زیر لب با عجله می خواند:

نویسنده حدیث افشارمهر

-پروردگارا در درگاهت دعا می کنیم که مراقب جان و مال ما باشی، پروردگارا در درگاهت دعا می کنیم که مراقب جان و مال ما باشی.

صدای شلیک گلوله نفس در سینه هایمان حبس کرد. چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم. عطیه این بار با گریه و بغض دعا می کرد.

-خدایا مراقب جان و سلامتی عایشه و نورت باش .

سر و صداهای یاغی ها تمام عمارت را گرفته بود. می گفتند، می خندیدند و توی عمارتی که از آن ما بود راه می رفتند. مهند روی صندلی نشست و گفت:

-تا کی قراره این جا بمونن؟

اورهان با مشت های لرزان گفت:

-نمی دونم .

گونش در آغوش مادرش بی سر و صدا اشک های ترس می ریخت. بوی آتش به مشامان رسید. رنگ از رخ ها پرید دستم را به دیوار گرفتم تا مانع افتادنم شوم .

عطیه با هراس و وحشت گفت:

-دارن اتیشمون می زنن.

سونا نفس زنان گفت:

-جزغاله می شیم .

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه این طور نیست.

سرم گیج می رفت با حال خراب گفتم:

-فقط بوی آتش های مشعله.

اورهان دستش را به سر گرفت و گفت:

-امیدوارم، امیدوارم این طور باشه فریحا.

چشمانش نوید نا امیدی و ترس را می داد. مهند دستش را از روی پیراهن بلند کرد. رنگ قرمز خون تمام کف دستش را گرفته بود. با وحشت به همه نگاه کردم. تمامی ما حالی داغان و وضعیتی خراب داشتیم. شروع کرده بودند به بحث با یکدیگر.

-ما این جا میمیریم.

-همین طوره، یاغی ها یا میمونن یا آتش می زنن قانونشون همینه.

صدای گریه های گونش بین بحث ها بود. اورهان سعی در آرام کردنشان داشت و مهند سرش را به دیوار تکیه داده بود. عرق های ریز و درشت از سر و صورتش می ریخت. سرم را نزدیک در کردم و گفتم:

-گوش کنید!

نویسنده حدیث افشارمهر

توجهی نکردند و همچنان غرق در وحشت هایشان بودند. ترس، حتی آرام ترین مردمان را دگرگون می کرد. با صدای بلند تری گفتم:

-گوش کنید!

ساکت شدند و با چشم هایی گرد نگاهم کردند. سرم را از در جدا کردم و گفتم:

-صدایی نییاد، نه دیگه!

اورهان در را باز کرد و در راهرو سرک کشید. با دقت بیش تری گوش داد و

سپس گفت:

-انگار رفتند .

سونا با ترس چنگی به بازوی عطیه انداخت تا زیرزمین را ترک نکند و گفت:

-اگه حقه باشه چی؟

اورهان در را کمی بالا داد و از درز ایجاد شده به اطراف نگاه کرد. همزمان یک

جفت پا مقابل در ظاهر شد، شانه هایمان بالا پرید و از ترس تا مرز سگته پیش

رفتیم. در را با دست گرفت و باز کرد .

-رفتند.

با دیدن عایشه نفس های راحتی کشیدیم و از زیر زمین بیرون آمدیم. به اطراف

نگاهی انداختم و گفتم:

-پس بوی آتیش چی؟

اورهان چرخ‌ی در اطراف سالن زد و گفت:

-فکر نکنم آتیش زده باشند.

کمک مهند کردم تا از زیرزمین خارج شود. با حالی خراب گفت:

-اگه آتیش نزدن پس این عمارت رو محل خودشون دیدن.

نورتن با صورتی در هم در سالن ظاهر شد و گفت:

-فکر نکنم برگردن.

کنجکاو و گیج نگاهش کردیم. اشاره ای به اتاق نشیمن انداخت و حرفی نزد. یکی

یکی وارد نشیمن شدیم و با دیدن صحنه ای شوک زده به یکدیگر نگاه کردیم!

فصل هفتاد و شیش

جسد سربازی خونین روی زمین افتاده بود. پوستش سفید و لب هایش رو به کبودی بود. گلوله در وسط شکمش خورده بود. از ترس نزدیک نمی شنیدیم گمان می کردیم حقه یا کلکی در کار باشد. اورهان کنار جسد نشست و دو انگشتش را روی گردنش نهاد. پس از چند لحظه ی طاقت فرسا با صدای آرامی گفت:

-زندست، اما داره میمیره.

-خب حالا باید بندازیمش بیرون تا نفس های آخرش رو اون جا بکشه؟

مهند بود که این جمله ی بی رحمانه را به زبان می آورد. اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-فکر نکنم .

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

-نه باید بذاریم بمیره.

سونا گونش را تنگ تر در آغوش گرفت و گفت:

-ولی چرا؟ اون ها بیش تر مردم ما رو کشتن و خونهن ها رو غارت بردن. به ما رحم نکردن حتی به خودشون هم رحم نکردند.

و اشاره ای به سرباز فلک زده انداخت .

-به خودی شلیک می کنن.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-من از روی خیرخواهی این حرف رو نزدم! اگه این سرباز دست ما باشه می تونیم نهایت استفاده رو ببریم و به نفع خودمون ازش استفاده کنیم .

یک تای ابرویم را بالا بردم و به آنان که سکوت کردند نگاه کردم. می دانستم صحبت هایم تاثیری داشته است .

-حتما این سرباز کاری بر خلاف میلشون کرده که دست به قتلش زدند.

-شاید هم برای حفظ جونشون کشتنش این رو در نظر گرفتی فریحا؟

مهند با ابروهای بالا رفته این جمله را مستقیما در حالی که به چشمانم زل زده بود گفت. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-می فهمیم حق با کیه!

سرش را کج کرد و گفت:

-درسته، می فهمیم!

تهدید آمیز این جمله را بر زبان آورد. اخم هایم را در هم کردم و رو به نورتن گفتم:

-برو یه سطل اب دستمال و تجهیزات پزشکی بیار .

نویسنده حدیث افشارمهر

نورتن باعجله سرش را تکان داد و نشیمن را ترک کرد. با کمک اورهان جسم سنگین این سرباز را روی کاناپه گذاشتیم. تبش بالا بود و نفس های سنگینی می کشید .

سن زیادی نداشت شاید بین بیست و چهار یا پنج باشد .

با کمک عطیه گلوله را خارج کردیم و زخم را بستیم. هیچ دکتر و بیمارستانی ممکن نبود این سرباز را قبول کند پس مجبور شدیم دست به عمل بزنیم .

-اگه عفونت کنه چی؟

دست های خونین را زیر آب گرفتم و گفتم:

-کاری از دستمون ساخته نیست. این که تا این جاشم اومدیم خیلی شجاعت و مرحمت می خواست هرکسی جای ما بود می داشت بیرون از خونه جون بده و بمیره .

دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-اوه فریحا!

-اگه غیر از اینه بگو عطیه! یه نگاه به وضعیتی که توش گیر افتادیم بنداز.

-فقط...فقط دلم براش سوخت.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-نسوزه! هیچ وقت دلت برای کسی که به تو ذره ای ترحم نداره نسوزه.

لب هایش لرزید انگار که بغض کرده باشد! بی توجه از دستشویی خارج شدم و به سرباز رو به موت نگاهی انداختم. پلک هایش می لرزید و هذیون می گفت. کنارش روی مبل نشستم و گوش دادم.

-نه...من این کار رو نکردم...نه .

نفس زنان از درد به خود پیچید و دوباره شروع به گفتن کرد.

-نمی خوام! درد داره...آی درد داره.

دستمال نم دار را روی پیشانی اش نهادم. نجلا وارد اتاق شد و گفت:

-خواهر می تونم باهات صحبت کنم؟

-حتما بیا اول از این جا بریم .

در اتاق خصوصی خودمان روی تخت نشست و گفت:

-حرف های مهمی هست که باید بزنم .

حواسم به نجلا بود کل امشب و دیشب سکوت کرده بود و مشخص بود ذهنش درگیر موضوعی است. در اصل از زمانی که برگشته بود به حال و روز دچار شده بود. هنوز فکرم مشغول این بود که چه اتفاقاتی رخ داده و نجلا از زیر توضیح دادنش فرار می کرد.

روی صندلی نشستم و گفتم:

-سر تا پا گوشم .

-ام...قول میدی دعوا راه نندازی؟

مشخص بود در این قضیه در دسری نهفته است! سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-خب...چیزه .

با انگشت هایش بازی می کرد .

-نجلا! به من نگاه کن .

سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد. اطمینان و اعتماد را در چشمانم ریختم و گفتم:

-می تونی بهم هر چیزی رو بگی من خواهر بزرگترتم .

چشمانش را بست و خیلی سریع گفت:

-من ازدواج کردم!

با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود و دهانی باز مانده بودم. شگفت زده از چیزی که می شنیدم خشک شده بودم. صدایش چندین بار در گوشم پیچید:

-من ازدواج کردم، من ازدواج کردم .

کلمات به زور از زبانم بیرون رفتند .

-چی چی؟ تو چی؟

با ترس نگاهم می کرد. از جا پریدم و داد زدم:

-چی گفتی الان؟

ترسیده گفت:

-خواهر!

-خدای من، داری باهام شوخی می کنی؟ بگو که چرند گفتی نجلا بگو!

با بغض و مظلومیت نگاهم می کرد. دوباره داد زدم:

-تو چه غلطی کردی؟

از سرو صداهایی که ایجاد شده بود همه پشت در اتاق جمع شدند و اورهان در را باز کرد.

-فریحا؟

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم:

-چرا بعد این همه مدت گفتی؟ چرا؟

-به خاطر همین رفتارت!

جیغ زدم:

-این قدر بچه و ساده لوحی که اومدی نشستی این جا و از من قول گرفتی که سرت داد نزنم تا مثل بچه ها نترسی حالا ازدواج کردی؟ تو ازدواج کردی ساده لوح احمق؟

صدای متعجبشان بلند شد. با بغض در گلو گفت:

-من بچه نیستم هجده ساله و تو مثل همیشه سرم داد زدی انتظار داری شجاعت بگیرم؟ وقتی تا این حد کنترل گر هستی؟

با خنده چنگی به موهایم زدم و گفتم:

-کنترل گر؟ از کی تا حالا مراقب بودن و دوست داشتن شده کنترل گری؟

از شدت عصبانیت سرم تیری کشید. دستم را به سرم گرفتم و چشمانم را بستم .

-زود باش بگو که چه حماقتی کردی؟

در سکوت نگاهم کرد. توی صندلی جمع شده بود و حرفی نمی زد. اورهان جلو آمد دستش را روی شانه ام انداخت و گفت:

-فریحا بهتر نیست بری بیرون هر وقت آرام شدی برگردی تا صحبت کنی؟

-نه اورهان همین الان باید بفهمم چه خاکی ریخته روی سر من بدبخت .

اشک نجلا جاری شد و با بغض فریاد کشیدم:

-عاشق شدم خب؟ به عاشق شدن من نگو خاک توی سر ریختن .

از فریادی که کشیدم پوست صورتم سرخ و رگ سرم بیرون زد .

-عشق؟ عشق جز بدبختی هیچی برای ما نداره .

-فریحا!

صدایش لرزه به تنم انداخت با چشمانی خشمگین نگاهش کردم. دستش را دور

بازویم انداخت و گفت:

-یالا زود باش بیرون .

زبونم قفل کرده بود و ناخودآگاه به دستورش گوش کردم. از اتاق بیرون کشیدم

و گفت:

-چت شده؟ با خواهری که هشت ماه منتظرش بودی و بالاتر از یه الماس برات

ارزش داره این طور رفتار می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-از تو یاد گرفتم! تو هم با تمام ارزش های زندگیت همین قدر خار رفتار کردی .

-من بر باد رفته رو با خودت مقایسه نکن .

-حالا انگار ما روی زمین وصلیم .

-تو خوشبختی، حداقل نسبت به من هستی .

-خوشبختی؟ خوشبختی برای تو چه معنایی دارد مهند افشار؟

سکوت کرد و به صورتم خیره شد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-بگو خوشبختی چیه که تو نداریش؟

اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:

-مادری داشتی که ازت متنفر باشه؟ کل عمرت رو با فقر و حقارت گذروندی؟

عاشق کسی شدی که حتی ذره ای بهت ارزش نده؟ هان مهند شده؟

سرش را کج کرد و با غمی که فشار آورده بود به صورتش نگاهم کرد. اشک هایم

را از صورتم پاک کردم و گفتم:

-از وقتی به دنیا اومدم همه دارن ترکم می کنن. مادرم پدرم عشقم و حالا نجلا. به

من بگو باید چی کار کنم؟

به دیوار تکیه دادم آرام آرام کشیده شدم و روی زمین رها شدم. همراه من او هم

روی زمین سرد نشست. سرم را روی زانویم نهادم و گفتم:

-بهم حق بده عصبانی باشم داد بزمن. دارم تلاش می کنم زنده بمونم .

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-این احساس زنده در وجودم ماندگار باشه.

با صدای آرامی هنگامی که به قلبم خیره بود گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-یه ماده شیر برای حفظ قلمروش دندون نشون می ده به گفتار های اطراف. ولی می خوام بدونم فریحا...چرا برای من نجنگیدی؟

صورتتم دگرگون شد اخم هایم پر کشید و سرم را به دیوار تکیه دادم. خیره در چشمانش گفتم:

-چون کم آوردم، انتخابی نداشتم .

-انتخابی نداشتی یا نخواستی که انتخاب کنی؟

با بغض به چشمان سبزی که روزگاری دنیای من بود نگاه کردم. کی این دنیا برایم ویرانه شد؟ قلبم از درون فریاد می زد و گلویم ککه اش نمی گزید. مهند، تو ساده ترین حسرت رویای من بودی و حالا غم انگیز ترین حادثه ی تلخ این زندگی ای. دستم را روی یک طرف صورتش نهادم. با غم چشمانش صورتش را مثل یک بچه گربه چسباند .

-نخواستم چون چاره ای نداشتم .

با بغض و گریه گفتم:

-نمی خوام پرپر شدنت رو جلوی چشمام ببینم. من این فیلم رو دیدم و دوستش نداشتم. آخرش جز تلخی و غم هیچی نیست!

-داری خودتو فدا می کنی یا منو؟

-هردومونو. ما لایق این عشق نیستیم .

-بیخیال فریحا! این عشق ماست خودمون می تونیم پایانش رو بنویسیم. جدایی نباشه خواهشا.

اشک هایم دوباره و دوباره ریختند. میان گریه هایم لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-نمیشه. نه باید این طور می شد نه باید با کارات ما رو به این جا می رسوندی.

-حالا همه چیز تقصیر من شد؟

-تو می دونستی من تمام عمرم با یه پدر دائم الخمر زندگی کردم و رنج دیدم. حالا نمی تونم با تو دوباره تمامشو تجربه کنم این بار دردش بیش تره چون طرفم معشوقه ی چهارساله. این قلب اون قدر عاشقته که نمی خوام نابود شدنت رو ببینه .

سرم را به دیوار تکیه دادم و با بغض گفتم:

-باید به این احساس بدرود گفت!

برای اولین بار قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر و از تیغه ی دماغش جاری شد. سرش را تکان داد و گفت:

-نه نگو نه! نگو بدرود .

نویسنده حدیث افشارمهر

ما انتهای راهرو در حال کشتن احساساتمان بودیم و باران شاهد این خونریزی های احساسی بود. صدای قطرات باران روی شیشه ها بلند شده بود و ما بین گریه های ما خدشه انداخته بود .

-می دونم یه جایی توی اون قلب لعنتی هست که هنوزم منو می خواد .

با حق هق گریه گفتم:

-چرا نمی فهمی؟ من تمام اون قسمت های لعنتی رو کشتم .

دست هایش را باز زور دور صورتم انداخت و گفت:

-نه فریحا، تو به من احساس رو یاد دادی حالا که توی منجلا بدم انداختی نه باید بری. تو به این قلب کثافت عشق رو هدیه کردی، من...من فرق خوب و بد رو نمی دونم تو باش تا بهم یاد بدی تو منو آدم کن.

صورتم را برگرداندم و بوسه ای به کف دستش زدم سپس با قلبی که هیچ گاه دیگر مثل سابق نشد از جا بلند شدم. اولین قدم، دومین و سومین سخت ترین قدم هایی بود که برداشتم. از جا بلند شد و با صدای آرام تهدید وار گفت:

-این آخرین باریه که می گم پس خوب گوش کن فریحا نور...برای آخرین بار می گم دوستت دارم. برای آخرین بار التماس می کنم این قلب با دیدنت به تپش می یوفته و های و هوی می کنه و حتی دلتنگ می شه اونم برای آخرین بار !

نویسنده حدیث افشارمهر

سرم را برگرداندم و با چشمانی درخشان از اشک نگاهش کردم. دست هایش را باز کرد و گفت:

-تمام شد، همین رو می خواستی؟ حالا باید با مهند بی احساس رو به رو شی. همون کسی که ازش بی زار بودی متنفر بودی وقتی نگاهت به چشم هاش می افتاد. بی هیچ حرفی راهرویی که شاهد شکستن ما بود را ترک کردم. و این چنین بود که روز ناگوار من در دومین شب سرد زمستان گذشت .

فصل هفتاد و شیش

با قلبی آکنده از غم روی صندلی رو به روی نجلا نشستم و گفتم:

-می شنوم .

دامن سنگین پاهایم را گرم گرفته بود اما قلب و روحم را نمی توانست گرم کند. دو روز گذشته بود و هم چنان احساساتم مرا می خوردند .

-وقتی هواپیما سقوط کرد توی زمین کشاورزی یه روستا افتاده بودم. یه نفر من رو قبل از این که هواپیما بترکه بیرون کشید. با هر بدبختی که بود رسوندم به یه خونه ی کاهگلی. خیلی زخمی شده بودم تقریبا امیدی به زنده موندنم نبود. تمام روز رو درد می کشیدم، خوابم نمی برد بلکه از درد بی هوش می شدم این طور فقط می تونستم استراحت کنم از درد !

قلبم برای این حجم از زجری که کشیده بود فشرده شد. احساس کردم نفسم گرفت.

-تمام این مدت یه زن با مهر و محبت به سر و صورتم دست می کشید و از طریق دست های پینه بسته اش محبت رو به وجودم منتقل می کرد. شاید دو سه هفته طول کشید و توی این مدت متوجه بودم یه مرد با پوستی برنز شده از آفتاب، چشم های عسلی و موهای روشن هوام رو داشت. از پشت پنجره، از توی سالن کوچک خانه و یا از اتاق. احساس می کردم شب ها دستمال روی پیشونی ام می

نویسنده حدیث افشارمهر

داشت و نفس هام رو می شمارد. بعضی وقت ها دستش روی موهام تاب می خورد
اما هیچ حرفی نمی زد.

با لبخند روی لب گفت:

-روزهای اول که نمی دونستن اسمم چیه و از درد یک کلام حرف نمی زدم صدام
می کردن نور! نمی دونستن اسم خانودگی من نوره!

خندید و غرق در خاطرات توضیح داد:

-هر شب از پشت پنجره نجوا می کرد. پرنده یک روز پر می زند و من در آشیانه
ی غمی که ساخته عمر می گذارنم. یا می گفت نور تاریکی زندگی مرا فراخوانده
تا نابودش کند مبادا تاریکی بعد از غروب ، سراغم را بگیرد .

-پس شاعرم هست؟!!

با لبخندی از جنس عشق گفت:

-بله. من به خواست خودم عاشق نشدم خواهر! کاری از دستم ساخته نبود جز
گوش دادن و همین نجوا و صدا بود که قلبم رو به زانو در آورد. حتی فکرش رو
هم نمی کرد که من روزی بهش دل بدم .

-پس همین طوری بی سر و صدا ازدواج کردی؟

سرش را تکان داد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-آصلان برای من فداکاری های زیادی کرد و من تونستم فقط همین کار رو انجام بدم .

-آصلان؟

سرش را تکان داد و گفت:

-درسته، توی اون روستا و رسم رسوم هایی که دارن عشق رو بدون ازدواج ممکن نمی دونن حتی باطل هم می دونن .

-یعنی به خاطر یه رسم و رسوم مسخره ازدواج کردی!؟

-من در هر حال تصمیم ازدواج رو داشتم خواهر!

-من نمی گم ازدواج نکن یا ازدواج مسخره است برعکس این بهترین اتفاقیه که برای تو می خواستم اما نه این که بدون حضور من ازدواج کنی. تنها ارزوی قلبی من رو که دیدن تو توی لباس عروسه خراب کردی، نا امیدم کردی نجلا. تو می تونستی با افراد بهتر و هم سطح خودت آشنا شی عاشق شی و ازدواج کنی .

دست هایش را از زیر دست هایم بیرون کشید و گفت:

-فکر می کردی خودم نمی خواستم؟ برای می خواستم که گوش ندم حتی وقتی توانش رو داشتم از این بابت سرزنشش کردم اما خیلی زود اتفاق افتاد و دست خودم نیست قلبم دیگه بدون اون زندگی رو نمی خواد.

تشر زدم:

-این طور حرف نزن!

-عشق توی دنیای شما بی معناست. عشق رو می خواید به زور داشته باشید و ارزشش رو از بین می برید. خودتون انتخاب می کنید عاشق کسی بشید که در سطح شما باشه یا ثروتمند باشه. زیبا و خوش زبون باشه مثل یه کالا می خواید عشق رو انتخاب کنید و داشته باشید اما این طور نیست باید خودش اتفاق بیوفته. طعنه وار صحبت می کرد اما حرف هایش درست بود، دنیای ما پر شده بود از انتخاب های زرق دار. اما باور کن نجلا اگه دست من بود عاشق مهند نمی شدم. سوالی که آن لحظه در ذهنم به وجود آمد این بود که اگر عاشق مهند نمی شدم، اگر انتخابی داشتم می خواستم قلبم را به چه کسی هدیه بدهم؟ از پشت پنجره ی طبقه ی دوم مردی را دیدم که در تمام این چهار سال تلاش های زیادی کرده بود، با مظلومیت کنارم ایستاد و برای عشق نافرجام من می جنگید. بار شانه هایم را کم می کرد و هیچ گاه دستم را برای کمک پس نزد. اگر می توانستم، عاشق او می شدم. حیف که نشد، و نتوانستم.

اورهان ساده ترین قلب را در میان اطرافیانم داشت، و همین طور صاف ترین! روی معصومیت و پاکی اش قسم می خوردم زنی که قلبش در گرو کسیست هرگز لیاقت عشق بی ریای اورهان را ندارد. صدای نجلا از افکارم بیرون کشاندم. -من می خواستم که تا ابد این عشق رو ادامه بدم و اون هم می خواست ما در حضور هیچ کسی جز مامان ایپک ازدواج کردیم. و پنج ماه زندگی قشنگی داشتیم.

-کشاورزه؟

-هویج سیب زمینی و هرچیزی که فکر می کنی میکاره .

-فکر می کنی عشق بدون پول دوام میاره؟

-عشق قدرت هرچیزی رو داره .

-وقتی با سختی های زندگی رو به رو شدی می فهمی عشق هیچ کاری از دستش

ساخته نیست . اون وقته که عاشقی از سرت می پره.

-صبر می کنم تا خلافتش رو بهت ثابت کنم .

-امیدوارم .

تقه ای به در خورد و گلتن گفت:

-خانم؟ مریض دوباره به سر و صدا افتاده.

نفس عمیقی کشیدم و همراه لباس های سنگین از اتاق خارج شدم. خودم را به

اتاق یاغی زخمی رساندم و وارد شدم. مثل دو روز گذشته در حال هذیون گفتن و

درد کشیدن بود. این بار کلماتی که از زبانش خارج می شد غیر قابل فهم و

تشخیص بود .

سرم را نزدیک صورتش کردم تا متوجه رازهایی که در دل دارد بشوم، نفس های

تندش موهایم را تکان می داد. اما چرا بر خلاف قبل، نفس های آرومی نمی کشد؟

نویسنده حدیث افشارمهر

نکند درد هایش زیاد تر شده؟ ناگهان دستش بالا آمد و بی آن که متوجه شوم در یک لحظه گردنم را اسیر کرد و پیچاندم. صدای جیغم به هوا رفت و چنگی به دستش انداختم. با صدای خش داری کنار گوشم گفت:

-گرفتمت ترک بدبخت!

با ترس گفتم:

-ما جونت رو نجات دادیم ابله.

-چی؟

خیلی سریع همه به در اتاق رسیدند. مهند با دیدن من در این وضعیت چهره اش سرخ شد و اورهان رنگش پرسید. مهند به نورتن اشاره ی کوچیکی داد و خیلی زود غیب شد. اورهان دستش را جلو گرفت و گفت:

-بین مرد، ما کاری به تو نداریم حتی جونت نجات دادی. اون خانمی که الان توی چنگالته گلوله رو از بدنت کشید بیرون و شبانه روز مراقبت بود تا نمیری!

گیج به همه نگاه کرد و گفت:

-نه این طور نیست!

عطیه و سونا با ترس گفتند:

-چرا همین طوره.

-ما شاهدیم.

نورتن با اسلحه ی شکاری برگشت مهند اسلحه را به دست گرفت و گفت:

-آگه این طور نیست پس چطور صحیح و سالم این جا ایستادی ما رو تهدید می کنی؟

سرباز با دیدن اسلحه ی نشانه رفته به سویش رهایم کرد و دست هایش را بالا گرفت.

سریع فاصله گرفتم و پشت مهند قایم شدم. سرباز که از این وضعیت خسته شده بود داد کشید:

-یکی به من بگه چه خبره!؟

عطیه با ترس گفت:

-سربازها اومدن این جا و صدای شلیک گلوله شنیدیم وقتی برگشتیم همین جا روی زمین افتاده بودی در حالیکه تیر خورده بودی. ما نجات دادیم من و فریحا!

-فریحا؟! فریحا کدومتونه؟

متعجب به او نگاه کردم. چرا باید بدونه که من کی هستم؟! مهند با صدای بلندی گفت:

-چرا؟

سرش را تاب داد و گفت:

-اون ها به خاطر اینکه به دستوراتشون عمل نکردم می خواستن منو بکشن و دستور اون ها فریحا بود!

گیج و گنگ در سکوت نگاهش کردیم. زبانم را به کار انداختم و گفتم:

-دستور چی؟

نفس عمیقی کشید و خیره در نگاهم گفت:

-این که بمیری.

احساس کردم چشمانم سیاهی رفت. مهند زیر بازویم را گرفت و گفت:

-واضح تر بگو.

-نمی دونم انگار دستور از بالا بود که گفتن اون باید حتما بمیره. من فقط یه سرباز
سادم حتی اولین باره به اسلحه دست می زنم و وقتی این وظیفه رو قبول نکردم
همون شب تلافی کردن.

اورهان گفت:

-کی؟ دستور بالا از طرف کیه؟

-نمی دونم یه مرده یا یه زن اما رابطه ی خوبی با یاغی ها داره.

به اورهان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-این اون توانی بود که راجبش صحبت می کردیم .

-محاله، نه دیگه تا این حد!

-فکر کن اورهان، من نه تنها زیر قولم زدم بلکه الان دارم باهات زندگی می کنم .

سرباز به میان صحبت های ما پرید و گفت:

-اوه دختر بدجور ازت متنفره! کارت ساخته است .

با اخم نگاهم را از سرباز بی نام و نشان گرفتم و گفتم:

-اسم تو چیه؟

-ساموئل میلر.

-ساموئل چرا از دستوری که بهت دادن گذشتی و جونت رو در خطر انداختی.

-چون نمی خواستم چون افراد دیگه ای رو بگیرم .

-اما تو یه سرباز یورش هستی چه طور می تونی این حرف رو بزنی؟!

-ما سرباز ها فقط دستور داریم آدم هایی که مانع کار ما می شن یا قصد جونمون

رو دارن بکشیم تا حالا که برای من پیش نیومده اما تا به حال هر آدمی که مرده

فقط برای قدرت نمایی سربازها به یکدیگر بوده. همین و بس .

با خنده ی عصبی گفتم:

-یعنی فقط آدم ها به خاطر غرور مسخره و بچگانه ی شماها می میمیرن؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-هی من رو با اون زور گوها یکی ندون. من قبل از جنگ یه پسر جوون با کلی آرزو بودم که توی مزرعه خانودگیشون اوقات می گذروند .

عطیه با کنجکاوی گفت:

-بیش تر بگو!

نفسم را بیرون دادم و کلافه زیر لب گفتم:

-خدایا عطیه دیگه نه!

اورهان دستی در موهایش کشید و گفت:

-ای هیولای پست فطرت. دیگه کم آوردم نمی دونم از دست این زن ابلیس چه کاری باید بکنم .

-نگران نباش یه فکری می کنیم. الان موضوع مهم تری داریم که باید بهش برسیم .

-این جا غذایی گیر نمیاد؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-محض رضای خدا کمی ساکت باش!

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد چشمکی به عطیه زد و گفت:

-سوپ، ممنون می شم .

نویسنده حدیث افشارمهر

عطیه با لبخندی دندان نما از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. لعنت بر عشی که چشم و گوش آدم را کور می کند. من اورهان و مهند وارد اتاق کار اورهان شدیم و پشت میز نشستیم. اورهان با عصبانیت مشتی روی میز کوبید و گفت:

-رنان پست فطرت.

-همه ی این ها زیر سر اون بوده؟ رنان؟

دست به سینه پوزخندی زد. همان مهند کلاسیک همیشگی! زنان را دست کم می گیرد .

-پس انتظار داشتی یه مرد سیبل کلفت با چهارتا نوچه و نوکر دنبال من باشه؟

-بعید نیست!

نگاهم را برداشتم و رو به اورهان گفتم:

-باید یه فکری به حال این اوضاع کنیم. اون سرباز ساموئل به نظر مرد خوبی میاد.

-به هر حال نه باید اعتماد کرد و نه باید بویی از زیر زمین بیره.

-همین طوره شاید جاسوس باشه.

مهند با تمسخر گفت:

-جاسوسی که تا پای مرگ رفته؟

با حرص گفتم:

-شاید با فروختن ما ببخش اون ها رو کسب کنه.

مهند همچنان با پوزخند تیز و برنده اش نگاهم می کرد. خیلی خوب این نگاه را

می شناختم کینه جو و خشمگین بود. اورهان ضربه ای روی میز زد و گفت:

-هر دوی شما درست می گید و دیگه کافیه! بحث های مهم تری هم داریم .

تکیه ام را به صندلی دادم و حواسم را از مهند گرفتم. اورهان گفت:

-الان قانون بی قانونه. پس می تونیم عقده هامونو خالی کنیم.

با چشمانی گرد گفتم:

-یعنی رنان رو بکشیم؟

مهند با بی حوصلگی گفت:

-هنوز که انسانیت بی انسانیت نشده !

اورهان دستش را به پیشانی گرفت و گفت:

-نه اما ما هم می تونیم از این سرباز استفاده کنیم تا اطلاعاتی جمع آوری کنیم و

بر علیه رنان کثیف استفاده کنیم .

-فکر خوبیه.

-بدک نیست!

مهند بود که این جمله را می گفت. سرم را برگرداندم به سمتش و گفتم:

-چیه تو فکر بهتری داری؟

-شاید.

اورهان گفت:

-بگو مهند.

-اون یاغی گفت به این خاطر که حرفشون رو گوش نکرده مجازات شده. خوب فکر کنید! بدترین اتفاقی که می تونه برای یک عضو گروه یاغی ها بیوفته چیه؟ این که سرپیچی از دستورات کنه .

کنجکاو گفتم:

-خب؟

-ما کاری می کنیم که رنان یا شوهرش هر کدوم که با یاغی ها رابطه ی مستقیم و دوستانه ای دارن یه توطئه انجام بدیم تا اونا...

مکثی کرد، در ادامه ی صحبت هایش گفتم:

-فکر کن این دو نفر از دستورات سرپیچی کردن یا قانون شکنی کردن!

-برای اولین بار عقلت کار کرد!

-برای اولین بار اون دهنتم رو ببند و با من درست رفتار کن.

اورهان تشر زنان گفت:

-بچه ها!

در سکوت نگاهش کردیم. دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-بد نیست یه حال اساسی بهشون بدیم!

لبخندی روی لبانم نشست و سرم را تکان دادم. اوه رنان قرار بود توی بد مخمصه ای گیر کنه .

فصل هفتاد و هفت

اورهان چندین ساعت را اختصاص داد تا ساموئل را بازجویی کند و مطمئن شود نیتی شیطانی در سر ندارد. نورتن با عجله وارد عمارت شد و گفت:

-آقا، آقا! خبری بد براتون دارم.

-چی شده نورتن؟

-گاوها رو یاغیها بردند!

-چی؟

نورتن نفس زنان گفت:

-فکر کنم همون شبی که قایم شده بودیم گاوها رو بردن.

ساموئل سرش را تکان داد و گفت:

-اوه نه!

با بهت گفتم:

-چرا نه؟

-آگه گاوها رو بردن و بقیه حیوانها مونده باشن یعنی به زودی قراره برگردن!

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-این وضعیت خوب نیست.

ساموئل با عجله تک تک چراغ ها را خاموش کرد و گفت:

-باید با شمع به این طرف و اون طرف برید چراغ ها خطرناکن. هر خونه ای روشن باشه به این معنی خانواده ای اون جا زنده ست .

شمدانی های سه تایی را از روی میز برداشتم و با آتش شومینه روشن کردم. با کمک عطیه و نورتن مقداری لباس گرم و غذای بسته بندی شده به زیرزمین بردیم. هر لحظه ممکن بود یاغی ها دوباره سر برسند و ما باید در این مدت زمان کوتاه تمام کارهای لازم را انجام می دادیم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و اورهان از لای پرده ها نگهبانی می داد. آخرین پتوی گرم به زیرزمین فرستاده شد و اورهان با صدای بلندی گفت:

-دارن میان!

ساموئل هراسان به سمت زیرزمین رفت و گفت:

-نه باید این زیرزمین لو بره! شماها همه برین پایین من توی زیرشیرونی کشیک می دم اگه هر کدومشون بویی از این جا بردن خلاصشون می کنم .

مهند با کنایه گفت:

-اگه تو هم لو بدی ما خلاصت می کنیم .

ساموئل شوک زده گفت:

-چی راجب من فکر کردی؟

اورهان ضربه ای به شانه ی ساموئل زد و گفت:

-زود باش عجله کن .

ساموئل به خود آمد و سریعاً در زیرشیروانی پناه گرفت. همگی ما در زیرزمین مخفی شدیم و ساکت و آرام گوشه ای پناه گرفتیم. دقایقی گذشت و هیچ سر و صدایی به گوش نرسید. اورهان با صدای آرامی گفت:

-به نظر می رسه نیومدن.

گوش هایمان تیز و حواسمان جمع بود اما متوجه ی هیچ سر و صدایی نشدیم. پس از چند لحظه تقه ای به در خورد. اورهان به آرامی جلو رفت و در را باز کرد. این ساموئل بود که در می زد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-مثل این که اطراف مزرعه چرخی زدن و وقتی گاو و گوسفندی ندیدن رفتن.

عطیه پرسید:

-پس چرا نیومدن داخل؟

ساموئل با لحن گرفته ای گفت:

-شاید به این خاطر که بوی جنازه ی من این عمارت رو به گن د کشونده باشه.

عطیه با ناراحتی گفت:

-تاسف باره.

از زیر زمین خارج شدیم و با همان پرده های کشیده، در تاریکی عمارت بزرگ و همراه شمع های روشن شب را به صبح رساندیم. صبح هنگام، اورهان زود تر از همیشه عمارت را ترک کرد و برای دیدن اوضاع به شهر رفت. از زمانی که جنگ آغاز شده بود قحطی پشت بندش آمده بود و تنها می توانستیم سخت کار کنیم تا نون شب را تهیه کنیم. البته وضع ما از بقیه ی مردم شهر بهتر بود. اورهان ثروت داشت و این ثروت حتی در قحطی هم حرف اول را می زد. تمامی ما زن ها مشغول کار شدیم. عطیه شیر گاو می گرفت، گونش تخم مرغ ها را در سبد جمع می کرد نجلا و نورتن محصولاتی همچون هویج، شلغم و سیب زمینی در مزرعه جمع آوری می کردند. نیمی از این محصولات به غارت یاغی ها رفته بود اما همین مقدار هم تا زمستان بعدی پاسخ گوی نیازهای ما بود. شام امشب با توجه به محصولاتی که در دست داشتیم سوپ بود. سوپ خوشمزه ای که با شیر درست می شد. دامنم را در مشتم جمع کردم و خم شدم تا پیازچه ها را بچینم. آسمان تیره بود و وقتی اولین پیازچه در دستم گرفتم ، قطره ای باران روی مشتم فرو ریخت. بعد از مدت ها این شهر دود گرفته ی خاکستری به استقبال باران رفت .

-بوی بارون مثل بهشته.

سرم را بر گرداندم اورهان با یک بیل بزرگ پشت سرم ایستاده بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

-تعریف هرکسی از بهشت متفاوته. اما خوشحالم بهشت کوچک تو، در بارون خلاصه می شه.

قبل از این که از کنارش رد شوم سد راهم شد و گفت:

-پس بهشت بزرگ تو توی چی خلاصه می شه؟

-خلاصه نمی شه زیاده. خانواده، ثروت و سلامتی. شاید یه عشق بی دردسر. از اون عشق های کلیشه ای که برای مردم اتفاق می یوفته، عاشق می شن ازدواج می کنن و به خوبی و خوشی تا ابد زندگی می کنن.

-پس می گی عشقی که تو داری مثل بقیه نیست؟ و پیچ و خم زیادی داره؟
-داشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-عشقی که داشتم...

-پیچ و خم های زیادش دلمو از جا در آورد .

میخواستم فرار کنم اما دستش را دور بازویم انداخت و گفت:

-از چی حرف می زنی؟ انگار داری از گذشته های دور صحبت می کنی .

با لحن تلخی گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-بله! همون طور که گفתי اورهان، هر عشقی یه پایانی داره و من هم به اون پایان رسیدم. مثل همیشه تمام حق ها با تو بود .

پشیمان و دلخور گفتم:

-نگفتم که تو رنج بینی!

-نه خدا نکنه از تو رنجی بینم که تنها کسی هستی توی این زندگی که بهم صدمه ای نزده. منظور من این نبود .

-همه غمگینن از این اوضاع اما غمی که تو داری فرق داره این رو می فهمم.

-می گذره، وقتی عشق با اون قدرت گذراست، غم که چیزی نیست.

-این دوران رو گذروندم اگه نیاز داشتی به درد و دل...

پریدم وسط صحبتش و گفتم:

-می دونم، مثل همیشه تو هستی که به حرفام گوش بدی.

سپس لبخندی زدم. سبد سنگین را به دست گرفت و همراهم تا دم در عمارت برد .

نورتن سبد را از دست اورهان گرفت و هندل کنان رفت. دست هایش را روی دسته ی بیل گذاشت و تکیه ی چانه اش کرد. حرفی نمی زدیم اما از چشمانمان حرف های نا گفته ی زیادی فریاد می زد. از پله ها بالا رفتم و وارد عمارت شدم.

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای رادیو به گوش می رسید که از اوضاع بد این کشور جنگ زده می گفت. اگر از من می پرسیدند وحشتناک ترین کابوس دنیا چه بود بی شک نام جنگ را به میان می آوردم .

آشوب، مردهایی را می کشت که با خون و دل از خانواده هایشان خداحافظی می کردند تا به میدان نبرد بروند. آشوب کسی بود که چشم های منتظر مادر و فرزندان را خشک می کرد. و عشق های زیادی که به سر انجام نرسیدند چون که...جنگ بود.

سربازهای جوانی که در جیب هایشان عکس دختران زیبایی را حمل می کردند، مبارزه می کردند به این امید که بار دیگر شخص درون عکس را از نزدیک ببینند. جنگ حتی عشق های بزرگ را هم نابود می کرد .

مشتش را روی دهانش چسبانده بود و خیره به زمین زمزمه کرد:

-وقتشه.

سونا که نزدیک او نشسته بود گیج گفت:

-چی؟

-وقتشه برم به بقیه پیوندم .

نویسنده حدیث افشارمهر

چشم هایم گرد شد و ایستادن قلبم را به وضوح احساس کردم. شوخی اش گرفته بود؟ می خواست برود جنگ؟ مهندی که کارهای شخصی اش را خدمتکار انجام می داد حالا می خواهد اسلحه به دست به میدان جنگ برود؟

-نه!

سر هر دویشان بر گشت قاطعانه گفتم:

-هیچ کس از این خونه به قصد میدون جنگ بیرون نمی ره.

لیوان مشروب را به دست گرفت و گفت:

-حالا می خوای باعث بشی بین کل کشور یه ترسو جلوه کنم؟

-ترسو یا شجاعت معنایی نداره وقتی زنده نباشی!

-انتظار نداشته باش وقتی می تونم شجاعتم رو ثابت کنم بایستم تا همه بهم بگن بزدل.

بغض در گلویم نشست تحمل یک اتفاق بد دیگر را نداشتم. پلک هایم را یک بار محکم باز و بسته کردم و گفتم:

-خواهش می کنم مهند .

پوزخندی زد و گفت:

-توی درگاهی که دعوات برآورده نمی شه دستات رو بالا نبر.

فک ام از بغض به لرزش افتاد. سینی را محکم روی میز انداختم و گفتم:

-تو...تو یه پست خودخواهی که فقط به فکر خودتی.

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

-تعریف خوبی بود.

با حرص و غضبت پله ها را بالا رفتم و زیر لب زمزمه می کردم:

-نا نجیب! پست مغرور. تو نه باید این کار رو با من کنی!

در اتاق را محکم بستم و به در تکیه دادم. با بغض چنگی به دامنم زدم.

-نه نمی تونی این کار رو با من کنی، این تاوان زیاده .

می خواست تلافی کند، بفهماند حالا که دیگر دوستش ندارم پس هیچ چیزی

اهمیتی ندارد از جمله جان ارزشمندش. این سخت ترین تلافی بود که به عمرم

دیده بودم و با بی انصافی تمام می خواست ضربه ی کاری بزند .

اشک هایم را پس زدم و گفتم:

-فریحا نمی ذاره این کار رو با خودت کنی. فردا...فردا یه روز جدید و نقشه های

جدید به همراه داره .

اورهان تمام شب را با مهند بحث و جدال کرد اما به نتیجه ای نرسید. مرغش یک

پا داشت و مهندی که من می شناختم تا کاری که می خواست را انجام ندهند دست

نویسنده حدیث افشارمهر

بردار نبود لجباز و یک دنده! تقه ای به در خورد و اورهان وارد اتاق شد. دست هایش را به یکدیگر کوبید و با کلافگی گفت:

-قانع نمی شه.

-چرا؟ چرا این قدر لجبازه.

-فکر نکنم لجبازی باشه.

-چطور؟

-طبق قانون حدید مردی از یک خانواده به جنگ بره افتخار و جایزه نصیبشون می شه.

-ولی مهند که خانواده ای نداره.

انگشت هایش را در هم حلقه زد و گفت:

-ولی ما هستیم .

متحیر دستی به صورتم کشیدم. روی صندلی نشست و گفت:

-فکر می کنه با فداکاری پولی به ما میده تا مدت زمان بیش تری در رفاه کمی باشیم.

-درسته تو ثروت داری اما مثل گذشته قرار نیست این ثروت باقی بمونه. مهند این موضوع رو می دونه پس برای همین می خواد مقداری پول به ذخیره ها اضافه کنه؟

-اره همون طور که تو عطیه و سونا اضافه کردید.

-غرور غرور غرور. همه چیز این مرد فدای غرورش شد. با این حال هنوز دست بر دار نیست.

صدای درشکه قدیمی از بیرون عمارت به گوش رسید. من و اورهان ترسیده از جا پریدیم و پشت پرده پناه بردیم. اورهان آهسته یک چشمش را از پشت پرده گذراند و با تعجب گفت:

-جاویدان؟

-چی؟

پرده را رها کرد و گفت:

-جاویدان اومده عمارت.

با عجله اتاق را ترک کردم و از پله ها سرازیر شدم. در قلبم شوق فراوانی بود که دوست چندین ساله ام را سالم و سلامت به چشم می دیدم. پشت در ایستاد و با کلاهی که به سر داشت چند تقه به در کوبید. زود تر از هر کسی در را گشودم و جیغ کشیدم:

-جاویدان!

با خوشحالی به سمتم یورش برد و بغلم کرد.

-آی آی پروردگارا بابت سلامت بودن فریحا تشکر می کنم .

-بیا داخل هوا سرده.

نفس زنان وارد عمارت شد و گفت:

-وضع شما خوبه نسبت به بقیه ی مردم .

-فعلا که دووم آوردیم، تو چی؟

-خزانه ی ما لبریزه و تا بعد از جنگ دووم میاره این رو مطمئنم.

سرش را برگرداند و با دیدن مهند حرف در دهانش ماسید. آب دهانش را قورت

داد و آهسته گفت:

-اون مهند افشاره؟

پالتوی سنگین را از دوشش برداشتم و گفتم:

-بله.

-انتظار دیدنش رو این جا نداشتم .

-چرا؟

-هیچی...آی گونش خوشگلم حالت چطوره؟

خم شد تا گونش را در آغوش بگیرد. مهند با اشاره فهماند که "جاویدان این جا چه می کرد؟" سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم. همان لحظه جاویدان سرش را چرخاند و گفت:

-باید باهات صحبت کنم .

در اتاق طبقه ی بالا کنار شومینه گرم نشستیم. دستکش هایش را در آورد و فین فین کنان گفت:

-اصلا حال پدر خوب نیست. دکتر گفت زیاد دووم نیاره!

-اوه، امید داشته باش حتما حالش خوب می شه.

سرش را تکان داد و درحالی که با دستمال فین بزرگی کرد گفت:

-کار از امید داشتن و دادن گذشته. اون دچار بیماری شده و سنش بالاست .

-جاویدان هر کسی ممکنه بمیره نه باید خودت رو عذاب بدی.

-اگه پدر از این دنیا بره من دیگه هیچکسی رو نخواهم داشت.

این تنهایی و احساس ترسش را می شناختم. دست هایش را گرفتم و گفتم:

-نگران نباش، تو من رو داری بهترین دوستت رو .

دست هایم را فشرد و گفت:

-می تونم با شماها زندگی کنم؟ توی این عمارت؟

لبخندی زدم و گفتم:

-جا برای یه مهمون دیگه بازه.

با یادآوری دوباره ی حال و اوضاع پدرش به زیر گریه زد. شانه هایش را فشار می

دادم و سعی می کردم خیلی خوب دلداری بدهم .

-کاری از دستم برای پدرت ساخته است؟

-نه کاری از دست هیچ کس ساخته نیست.

غمگین گفتم:

-چه قدر وقت داره؟

-معلوم نیست، تا هر وقتی که توان مبارزه با بیماری رو از دست نده.

-اوه جاویدان، دوست خوبم.

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-حال مهند خوبه؟ به نظر بی حال می یومد.

-تیر خورده بود.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-این روزا حال و اوضاع درستی نداره، هیچ کدوممون نداریم .

دستم را روی سینه ام نهادم و به منظور درد و دل گفتم:

-می خواد بره جنگ تصمیمش جدیه.

متحیر گفتم:

-چی؟ دیونه شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-از تصمیمش بر نمی گرده فکر می کنه با این کارش شجاعت به دست آورده
و...یه شهروند خوب محسوب خواهد شد. مهنده دیگه نمی تونه بدون شهرت توی
شهر قدم بذاره.

-اما نه باید این کار رو کنه! خطر داره.

دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-اگه صدمه ی جدی ببینه چی؟

-خدا نکنه جاویدان !

خنده دار بود وضعیتی که در آن قرار گرفته بودیم دو عاشق برای معشوقه ی
کودن و سرتق شان ابراز نگرانی می کردند .

آن عصر گذشت و جاویدان به خانه اش برگشت. طبق گفته هایش یاغی ها به خانه
حمله کرده بودند و هر چه داشتند به یغما بردند. می گفت نبودن پرده در خانه،

نویسنده حدیث افشارمهر

فضا را سرد کرده بود و تنها یک قالیچه در خانه وجود داشت. یاغی ها فقط به دستبرد زدن اکتفا نکردند بلکه تمام تخت ها و وسایل خانه را در هم شکستند. تاسف بر انگیز بود. دلم برای جاویدان می سوخت که در این آشفته بازار و ویرانه زندگی می کرد .

آن همه ثروت، حالا فقط مقداری مانده. وضعیت همه همین بود، جنگ آن قدر قوی بود که طبقات اجتماعی را در هم شکست و حالا کسی با کسی فرقی نداشت .

فصل هفتاد و نهم

مهند و اورهان خسته به داخل عمارت آمدند. اورهان با صدای بلندی فریحا گویان به دنبالم می گشت. شومینه را رها کردم و قبل از این که اورهان پله ها را بالا بیاید با صدای بلندی گفتم:

-دارم می یام .

-عجله کن فریحا موضوع مهمیه.

روی مبل نشستم و به هردوی آن ها نگاه کردم منتظر ماندم تا موضوع مهمی که می گفتند را بیان کنند .

-نقشه ای که کشیده بودیم رو انجام دادیم .

گیج گفتم:

-کدوم نقشه؟

-این که رنان رو بشونیم سر جاش و یه انتقام بابت تمام کارهای زشتش ازش بگیریم.

مهند بود که این جمله را به زبان آورده بود. متعجب گفتم:

-همین طوره؟

اورهان سرش را تکان داد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-اول رفتیم به لونه ی یاغی ها. به لطف مهند یه قمار انجام دادیم که البته بردیم .
مهند با افتخار سرش را تکان داد و لبخند دندان نمایی زد. سرم را با تاسف تکان
دادم .

-بعدش راجب رنان و شوهرش پرسیدیم و اون ها شروع به تعریف و تمجید کردن
از این که این زن و شوهر هیچ بازی رو نمی بازن و برد همیشه با اون هاست .
پوزخندی زدم. یاغی ها باید احمق تر از آن چه که تصور می کردیم باشند. مهند
چشم هایش را ریز کرد و با تمسخر گفت:

-واقعا؟ حتی یه باخت هم نداشتن!

-مشخصه که این درست نیست.

اورهان گفت:

-همین طوره. پس مهند کلکی که رنان و همسرش انجام دادن رو با بازی بعدی
نشون داد. این که رنان با سینی براق دور میز می چرخید و از انعکاس سینی کارت
ها رو به معاون نشون می داد .

ابروهایم بالا رفت و گفتم:

-شیوه ی خوبی بود .

-خوب بود و کارساز .

لیوان مشروب را از روی میز برداشت و گفت:

-گور خودشون رو کردن .

-یعنی اونو یاغی ها می رن سراغشون؟

-معاون زمان جنگ می خواست همه چیز رو بفروشه و بره از این کشور. اما به دلایلی که مشخص نیست کل اون پول رو از دست می ده و حالا می خواست با کلک در قمار پولی که یاغی ها ازش دزدیدن رو پس بگیره. و حالا که همه از این جریان خبر دارن حتما دنبال انتقام از این دونفر می یوفتن.

-خوبه ضرر مالی بهشون زدیم. دوباره برمی گردن سر جایی که بودن.

-همین طوره.

مهند خودش را جلو کشاند تا شیشه ی مشروب را بردارد اما اورهان با اخم شیشه را کنار کشید و گفت:

-این پیروزی بهانه ی خوبی برای جشن گرفتنت نیست مهند.

کلافه خودش را عقب کشید. در ادامه ی بحث گفت:

-فکر نکنم یاغی ها فقط به برگردوندن مالشون راضی باشن.

-یعنی می گی چی کار می کنن؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-نمی دونم. اون ها وحشی ان. رحمی توی وجودشون نیست و حالا که نارو خوردن...مشخص نیست قراره چی کار کنند.

اورهان قاطعانه گفت:

-مطمئن باشید هرچیزی که بشه باز هم به نمی رسه که می خواستن فریحا رو بکشن.قتل؟ این کارشون سزای خیلی سنگینی داره و هر بلایی که سرشون بیاد حقوشه.

بر خلاف میلیم باطنی و وجدان اما ما موافق بودیم. موافق حرف های اورهان و نتیجه ی کارمان. شیشه ی مشروب را از دست اورهان گرفتم و سر کشیدم. مهند با تعجب نگاهم می کرد.

به شیشه های خالی که از شاخه ی درخت آویزانه بودند شلیک می کرد. با دو دست دامنم را کمی بالا گرفتم و کنارش ایستادم. هوا تیره و بارانی بود. بدون این که نگاهم کند یا حرفی بزند مشغول نشانه گیری شد. عایشه می آمد و شیشه هایی سالم را جایگزین می کرد. سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

-صدام کردی .

-اسلحه رو به این شکل به دست می گیری. روی هدف تمرکز می کنی و ماشه رو می کشی .

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای شلیک بلند شد و پرنده هایی که روی شاخه های درخت به تازگی نشسته بودند را فراری داد. کنجکاو نگاهش کردم می خواستم بدانم هدف از این توضیحات و آموزش چه بود. نیم نگاهی انداخت و به زمین خیره شد و گفت:

-وقتی با اون گرازها می جنگم باید بلد باشی از خودت دفاع کنی .

اسلحه را به سمتم گرفت. کمی نگاهم کرد، در چشمانش حالتی گوناگون نهفته بود.

-میخوای که امنیت داشته باشم؟

-غیر از این به نظر میاد؟

جدی به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-اگه میخوای سالم بمونم پس خودت بمون .

ناچار سرش را تکان داد و گفت:

-این رو نخواه که نمی شه.

عاجزانه گفتم:

-چرا؟ یه دلیل بیار...لطفا.

اسلحه را به سمتش هل دادم و گفتم:

-هیچ جنگجویی بهتر از تو نیست که مراقب این جون^۱ تن باشه.

نویسنده حدیث افشارمهر

عصبی شده بود و احساساتی. این را وقتی می فهمیدم که سرش را عاجز کج می کرد و چشمانش برق می زدند .

-نمی تونم بمونم. الان وقت موندن نیست .

-پس کی مهند؟

پشتم را کردم و گله مند گفتم:

-هر وقت که باید می موندی، نموندی. هر موقع که باید باشی نیممونی.

-مهند افشار بودن همینه !

صورتتم را برگرداندم و با غیض گفتم:

-بگو خودخواه بودن! مهند افشاری که می گی تمام وجودش از خودخواهی و غرور ساخته شده.

تفنگ را پر کرد و نشانه گرفت. نفس عمیقی کشید و قبل از شلیک گفت:

-درسته.

صدای شلیک شانه هایم را پراند. اسلحه را پایین آورد و گفت:

-ولی مگه غیر از اینه که ما عاشق همین خودخواهی هامون هستیم ؟

اخم هایم را درهم کشیدم. حرف هایی که می زد بوی راستی می داد. با لجبازی گفتم:

-هیچوقت خودخواه نبودم .

پوزخند نرم و آرامی روی لب هایش نشست. با لحنی که جدیتی در آن نبود گفت:

-یاد آوری می کنم که تو فریحا کسی هستی که بهترین دوستت عاشق معشوقته!

اما خودخواه تر از همیشه همچنان به این عشق ادامه می دی بدون این که به روی

خودت بیاری .

تند و تیز گفتم:

-همه ی ماها کارهای که می دونیم اشتباهه رو خیلی بدون اینکه به روی خودمون

بیاریم انجام می دیم .

این عشق اشتباهی که در قلبم جریان داشت، لذت اشتباهی هم داشت. همه ی

مردم برای لذت های زودگذر تمام هست و نیست خود را به فنا می دهند و قاعده

یا مستثنای نداشت، همه این چنین بودند. اشتباه هایی که بدون به روی خود آوردن

را انجام می دادند، اما آنانی که از این کار افتخار می کردند جزو دسته ی انسان

های پست قرار می گرفتند. فرق بدون میان آن که از روی ناچاری دزدی می کرد

و کسی که با تفریح و به قصد تعریف و خوش گذرانی مال دیگران را می دزدید.

اما من...من با قصد لذت بردن از عشق اما بدون تعریف این کار را انجام می دادم.

همه می دانستند قبل از من جاویدان عاشق مهند بود و این حقیقتی انکار نشدنی

بود. این عشق را نمی شد با عشق های زودگذر مقایسه کرد که از شانس بد من

چه بد بود این اتفاق! چندین سال است فکر و خیال هر شب جاویدان با مهند می گذشت. کاش برای کسی که در فال او نبود، این چنین سوز و ساز نمی کرد .

با نیش خندی نگاهم کرد و سرش را تکان داد. این بحث همین جا خاتمه یافت سبد را برداشتم و به فضای داخل و گرم عمارت برگشتم. ساموئل و عطیه کنار شومینه روی زمین نشسته و مشغول تیز کردن چاقو های قصابی بودند .

گونش روی پای مادرش نشسته بود و کتاب های کودکانه ای می خواند. اورهان روی صندلی کنار رادیو نشسته بود و به صدای ضعیف گوینده گوش می داد. وارد آشپزخانه شدم و مقدمات شام را فراهم آوردم. امشب از بوقلمون و دسرهای زیادی لذت خواهیم برد. هوا به شدت سرد بود اما با این حال قلب هایمان هم چنان گرم هستند. تعدادی بوقلمون وجود داشت اما فقط یکی از آن ها را برای غذا آماده کردیم و همگی مجبور بودیم تکه ای کوچک بخوریم. جیره بندی درست و اصولی می خواستیم داشته باشیم که شب های بعدی را گرسنه سپری نکنیم. از پنجره ی آشپزخانه اشتباهها دیدم که فردی قد بلند با چکمه های نظامی در باغ عمارت کنار مهند ایستاده بود و کاغذی به او داد. سپس بعد از صحبت کوتاهی با عجله باغ را ترک کرد و رفت. کنجکاو به مهندی نگاه کردم که کاغذ را در جیبش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی در باغ نبوده باشد. حس کنجکاوای ام بیدار شد و شدید دلم می خواست بدانم در آن کاغذ چه نوشته و آن مرد جوان که بود؟

تمام شب مهند را زیر نظر داشتم و حتی کوچک ترین حرکتش از نگاهم در نماند. چه در حین دورهمی و صرف چای، چه زمانی که میز را می چیدیم و شام میل کردیم و حتی زمانی که با اورهان برای قدم زدن در باغ رفته بودند. بهترین موقعیت همین الان بود که گرم صحبت بودند و در خانه حضور نداشتند. با عجله پله ها را بالا رفتم و در اتاقش را باز کردم. وارد شدم و آرام در را بستم. نگاهی به اطراف انداختم. اتاقی نیمه تاریک با تخت دو نفره ی بهم ریخته، میز خالی و پنجره ی باز. اتاق خیلی زیاد سرد بود و لرزی به تنم افتاد. پنجره را بستم و دنبال کتی که غروب به تن داشت گشتم. در نهایت کت را مچاله در حمام پیدا کردم. جیب هایش را گشتم و کاغذ را پیدا کردم. با دست خط نا مرتبی نوشته بود .

-محل تجمع سرباز ها شراب خانه ی قدیمی ویکتوریا .

قلبم لرزید نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی سینم نهادم. محال بود بگذارم پایش را بگذارد به این مکانی که جوانان می رفتند و دیگر بر نمی گشتند. از جا بلند شدم و کاغذ را با خود از اتاق بیرون بردم و در شومینه ی اتاق خودم سوزاندمش. روی صندلی نشستم و مدت ها فکر کردم به این فکر کردم که زندگی بی مهند چگونه بود و به نتیجه ی نرسیدم! نمی توانستم تصور کنم و این خودش به معنای هیچ و پوچ و فراتر از تصوراتم بود .

فصل هشتماد

شب گذشته را نخواییدم و تمام طول دراز شب را به این فکر کردم که فردا وقتی مهند کاغذ را پیدا نمی کند چه می شود، حالا فهمیدم .

با عصبانیت لگدی به زیر میز زد و گفت:

-اون کاغذ کجاست؟

خونسرد فنجان قهوه را مزه مزه کردم و گفتم:

-نمی دونم!

-که نمی دونی .

نفس های عصبانی می کشید. چپ و راست اتاق را بالا پایین کرد و سپس گفت:

-چرا دروغ می گی؟ چرا؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سپس بی توجه به سوالش فنجان را روی میز کج شده نهادم .

در سالن سکوت بود و می دانستم همه گوش هایشان سمت اتاق نشیمن بود. که کم مانده بود توسط مهند به آتش کشیده شود. روی زمین زانو زد و خیره در چشمانم گفت:

-خیلی جالبه، که دیشب وقتی از باغ برگشتم تو نبودی اما همه بودن! تک به تک افراد این عمارت همین جا جمع بودن جز تو! و یه نفر توی اتاقم رفته بود، یه نفری

نویسنده حدیث افشارمهر

که اون قدر به فکرم بود و حواس پرت که پنجره ی اتاقم رو بست و نمی
دونست....

داد زد:

-که عاشق سرمام .

انکار و حاشا بی فایده بود هم چنان خونسرد و آرام بودم. با همان حفظ ظاهر سابق
گفتم:

-بله من اون کاغذ رو برداشتم .

دستش را به سمتم گرفت و به نشانه ی "بده" تکان داد. نگاهم را از صورتش
گرفتم و گفتم:

-نمی دم چون می دونم قراره بری .

-قرار نیست برم حتما می رم .

-پس چرا می خوای که بدم؟

کلافه گفتم:

-بس کن فریحا این قدر با من و خواسته هام نجنگ .

سرسخت بود و نمی توانستم در بازی خواسته های او برنده شوم. با بغض در گلو
گفتم:

-لا اقل من هم ببر.

-محاله ممکنه. لطفا کاغذ رو بده.

ناچار این جمله را به زبان آورد. سرتق و قاطع گفتم:

-نمی شه.

عصبی گفتم:

-به چه دلیل مادمازل؟

-به این دلیل که اون کاغذ سوخت.

متعجب و حیرت زده گفتم:

-چی؟ چی کار کردی؟

-کاغذ سوخته اما...

اشاره ای به سرم انداختم و گفتم:

-این جاست!

کلافه تر از قبل نفس اش را بیرون داد و گفت:

-بگو!

-ببخشید اما چشمی بلام.

-چاره اش همینه فقط آره؟

سرم را به نشانه ی "همین طوره" تکان دادم. بعد از چند ثانیه فکر کردن سرش را تکان داد و گفت:

-قبوله.

کمی بعد هر دو سوار اتومبیل او بودیم و به سمت شراب خانه ی قدیمی شهر حرکت کردیم. در تمام طول مسیر کلمه ای میانمان رد و بدل نشد. سکوت بود و سکوت اما، صدای ضربان های قلبمان پر معنا ترین صداها ی دنیا بودند. لحظه ی آخر، زمانی که اتومبیل از کار ایستاد. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نرو...برای آخرین بار می گم .

-این مردم به من نیاز دارن .

دستم را بالا آورد و بوسه ای زد.

-فداکاری بعضی اوقات لازمه . دارم کار رو برات راحت می کنم فریحا، اگه از جلوی چشمت برم قلبت هم این عشق رو فراموش می کنه.

دست دیگرم را روی صورتش نهادم و گفتم:

-اما من نمی خوام قلب و احساسم رو فدا کنم! زمانی که تو کشته می شی این قلب و این احساس هم می میره. دو جون ناعادلانه است .

نویسنده حدیث افشارمهر

-تو هیچیت نمی شه این رو خوب می دونم قوی تر از هرکسی هستی.

اشک در چشمانم حلقه زد، از دیدن اشک هایش طاقتش رفت و سرش را
برگرداند .

-ادم های قوی هم یه روز از بین می رن .

-نه تو جاودانه ای فریحا نور! اسم تو، و احساسات هیچ وقت از این ذهن و قلب
نمی ره حتی اگه زیر خاک باشه.

لبم را گزیدم و گفتم:

-بس کن مهند. این طور نگو.

کلاهدش را روی سر نهاد، پیشانی ام را بوسید و گفت:

-بعد من مراقب خودت باش. البته بعید می دونم که توی این جنگ بمیرم .

-بهم یه قولی بده.

منتظر نگاهم کرد. بغضم را قورت دادم و گفتم:

-بهم قول بده سالم و سلامت بر می گردی و تاوان تمام سختی هایی که بهم دادی
رو پس می دی .

لبخندی زد و گفت:

-میام پس نمیدم اما باز هم اذیتت می کنم .

خنده ی تلخی زدم. این سخت ترین و غم انگیزترین خداحافظی قرن بود .
نیم نگاهی به اطراف انداخت متوجه ی پل چوبی شد که محل عبور رهگذران بود.
دستم را گرفت و گفت:

-بیا این بیرون هنوز کار داریم .

از اتومبیل پیاده شدیم و همان طور که کشان کشان من را به سمت پل می برد
گفت:

-تنها یادگاری که می تونم توی این شهر جا بذارم همین پل خواهد بود.
چاقویی از جیبش در آورد و خم شد. روی چوب پل اسم خودش را نوشت و بلند
شد چاقو را به دستم داد و گفت:

-اسمت رو بنویس .

کنار دست خط زشت و خط خطی اش، اسم خودم را نوشتم. ربان موهایم را باز
کردم و به پل بستم، درست بالای اسم حک شده. لبخندی زدم و گفتم:
-این اسم و این ربان تا ابد این جا می مونه.

دستش را دور چانه ام انداخت و گفت:

-حتی اگه من از بین برم ، حتی اگه تو خاطره ها هیچ وقت نمی میرند .

نویسنده حدیث افشارمهر

سپس نرم و آهسته بوسه ای روی لب هایم کاشت. چشم هایم بسته شد و برای ثانیه ای از دنیای تاریک جدا شدم. این معجزه ی بوسه ی عشق بود .

بوسه ی عشقی که اولین بار در اولین فیلمی که بازی کردیم رخ داد و حاصل تمام رنج و سختی ها، خنده ها و احساسات متفاوتی بود. این عشق حقیقی بود!

عشقی که نمی توان حدس زد پایان تلخ، یا شیرینی خواهد داشت. هیچکس نمی دانست آخر این قصه ی ما چه بود. اما در آخر احساس علاقه همین بود. با رنج و شادی های فراوان .

هر دوی ما نمی دانستیم که مدتی بعد این پل معروف به پل عشاق شد و همه ی زنانی که در انتظار سربازهایشان بودند در این پل نام نویسی می کردند و یادگاری به جا می گذاشتند تا روزی که عشقشان از جنگ برگردد. و زمانی که بر می گشتند ربان ها برداشته می شد اما تلخ آن جایی بود که خیلی از ربان ها هیچ وقت برداشته نشد و پس از مدت طولانی پوسیده شدند. این پل اولین بار با ما شروع شد و باعث به وجود آمدن یک مکان ارزشمند و پر خاطره شدیم. از روی زمین بلند شدیم کلاهش را جا به جا کرد و گفت:

-وقته رفتنه.

دست هایش را باز کرد و اشاره ای به بغلش کرد .

-نمی خوام یه بغل خداحافظی به ما بدی؟

نویسنده حدیث افشارمهر

با بغض سرم را روی سینه اش نهادم و او مرا به خود فشرد. اشک چشمانم جاری شد و نگاهم را به آسمان تیره انداختم. مهند را به خدا سپردم تا از او مراقبت کند. حتی در این لحظه ی کوتاه خداحافظی هم چنان قلب و احساسم راضی به این کار نبود. با چشمان پر احساسش و مملو از غم نگاهم کرد دستش را گوشه ی صورتم نهاد و گفت:

-منو ببخش برای وقت هایی که آزردمت.

-در آخر شب تمام دلخوری های من با فکر همین نگاهت پوچ می شد.

-فریحا...

با حسرت گفت:

-من هیچ وقت لایق این احساس ارزشمند تو نیستم...لطفا وقتی بر می گردم من رو فراموش کرده باش .

-سعی می کنم...اما می دونم از پشش بر نیام .

نیش خندی زد و گفت:

-به بدی هام فکر کن، احساساتت می سوزن.

-با تمام بدی ها و خوبی هات دوستت دارم.

-این هم از بدشانسیه تو.

نویسنده حدیث افشارمهر

دست هایش را رها کردم. عطر تنش در بینی ام می پیچید کاش می شد این عطر را اسانس می کردند تا بر روی سینه ام می زدم و هر روز بویش را می کشیدم. دستم را روی قلبش نهادم و گفتم:

-درسته دور خواهیم شد اما من رو در همین نزدیکی خودت نگه دار .

روی قلبش، قلبی کشیدم و گفتم:

-درست همین جا .

صدای شیپور و فراخوان بلند شد. دستم را محکم فشرد و با عجله گفت:

-برو داری پشیمونم می کنی .

آه نمی دانی که پشیمانی تو چه سودهای خوبی برای من داشت اما حیف که پشیمان نشدی. اشکم را پس زدم و با صدای آرامی گفتم:

-خداحافظ مهند افشار...مرد خودخواه و متکبر من .

اولین قدم را برای رفتن برداشتم اما در لحظه های آخر دستم را محکم کشید و در آغوشش پرتاب شدم. این بار سفت در آغوشم کشید و بوسه ای روی موهایم زد. دیگر توان ماندن و تحمل نداشتم کاسه ی صبرم لبریز شد. رهایش کردم و با دو خودم را به اتومیبل رساندم. گریه امانم را بریده بود و اشک ها مانع دیدم شده بودند .

نویسنده حدیث افشارمهر

بی وفایان می روند و تو می روی، من چه قدر ساده بودم که خیال می کردم باز می آیی و ماه ها و ماه ها گذشت در انتظار تو کنار آن پل چوبی ماندم. و همچنان و همچنان و همچنان... تو چرا دیگر نیامدی؟

یک سال گذشت... شمع تولد بیست و نه سالگی ام را روی همان پلی که حالا با ربان های رنگارنگ زیبا شده بود خاموش کردم. تکرار صحنه های عاشقانه ی زیبایی را دیدم که سرباز ها پس از بازگشت معشوقه های خود را با عشق بغل می کردند و خوشحال به خانه بر می گشتند اما من... هنوز منتظر بودم. دستی روی شانه ام نشست.

اورهان با کت بلند طوسی پشت سرم ایستاده بود. با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-باز هم این جا فریحا؟ مثل تمام این یک سال باید تو رو این جا پیدا می کردم؟

-حداقل اینه که یه راست میای این جا وقتت گرفته نمی شه.

-فکر نمی کنی اگه سالم بود حداقل توی این یک سال خبری از خودش بهمون می داد؟

-ساله... می دونم .

چانه ام را روی زانویم نهادم و خیره به دریاچه گفتم:

-اگه بلایی سرش میومد من حس می کردم .

نویسنده حدیث افشارمهر

دستش را زیر بازویم انداخت و بلندم کرد. این روزها عجیب از مهند عصبانی بود دلیل این حال بدی های من را گردن مهند انداخته بود هرچند که حق هم داشت اما عشق همین بود .

-بهنتره که مرده باشه وگرنه خودم با دستای خودم می کشمش .

ترسیده پرسیدم:

-آخه چرا؟

با حرص و خشم گفت:

-می پرسه آخه چرا؟! چون اگه مرده باشه حداقل حق می دیم که نشونه ای از خودش به جا نذاره اما اگه زنده باشه که وای به حالش چون ما رو یک سال اسیر و در به در خودش کرد و قلبمون رو از جاش در آورد بدون این که خبر بده زندست .

-شاید...شاید نمی تونه خبر بفرسته!

در اتومبیل را باز کرد و گفت:

-بشین .

هر روز بیش تر از دیروز از مهند بی زار می شد. بارها سعی کرد کمک کند خیال مهند را از سرم بیرون بندازم اما هرگز نمی شد و محال ممکن بود این اتفاق بیوفتد .

به سمت عمارت راند و از عصبانیت در حین راه کلمه ای حرف نزد. وقتی به عمارت رسیدیم به اتاق رفتیم و در را به روی خودم بستیم. ساعت ها آن جا خودم را زندانی کردم و به گذشته ها فکر می کردم. چندین بار فیلم هایی که بازی کردیم را پخش کردم و با اشک و غصه تک تک سکانس ها را تماشا کردم. زمان هایی که یکدیگر را می بوسیدیم یا در آغوش می کشیدیم بیش تر از همه ی سکانس ها تماشا می کردم .

صدایش را، لحن صحبتش را و نگاهش را با این فیلم ها زنده نگه می داشتم. قلبم با دیدن او حتی در پشت آن قاب کوچک تلویزیون به تپش می افتاد. مهند را ستایش می کردم! دلم برای دیدن یک لحظه ی او حتی از دور تمنا می کند. دوری عشق شیرین بود و من شیرین ترین تلخی دنیا را یک سال به دوش می کشیدم. تا این که ...

با صدای کوبیده شدن مشتی به دیوار نگاهم را از تلویزیون برداشتم. اشک هایم را پاک کردم و با عجله از پله ها سرازیر شدم. اورهان با خشم مشتش را در هوا تکان داد و قبل از این که چشمش به من بیوفتد با غضب گفت:

-لعنت به این مرد! تف به شرف و نجابت نداشته اش.

سونا با تعجب پرسید:

-یک هفته؟!!

نویسنده حدیث افشارمهر

-اره یک هفته اس از جنگ برگشته اما حتی یک بار برای یک لحظه به دیدار این دختر که اتاقش رو کرده کلبه ی احزان نیومده! می دونی امروز چی شد؟

با حرص دندان هایش را فشرد و گفت:

-جاویدان رو امروز دیدم برای خرید عروسی رفته بود بیرون .

سرم گیج رفت. دستم را به دیوار گرفتم تا از آخرین پله سقوط نکنم. مهند اومده بود! چرا به دیدن من نیومد؟ چرا؟

-بهم گفت عروسیش یکی دو روز دیگه است و حدس بزن داماد کیه؟

سونا با بهت و حیرت زمزمه کرد:

-مهند؟

سرش را تکان داد و دستش را با عصبانیت در هوا تکان داد و گفت:

-اره همون بی شرف.

سونا روی مبل رها شد و گفت:

-وای خدا اگه فریحا بفهمه حتما دیونه می شه.

اورهان پوزخندی زد و گفت:

-فکر نکنم جاویدان قصد داشته باشه فریحا رو دعوت کنه.

-ولی اون که خبر نداره این دو نفر عاشق همدیگه بودن !

بودن؟! از گذشته صحبت نکنید! قلب من هنوز هم برای اوست که می تپد. مثل مهند بی وفا نبودم اگر با کسی عهد و پیمان عشق بستم تا آخرین نفس با یاد او ثانیه هایم را می گذرانم.

اورهان نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

-دلم برای فریحا می سوزه. هیچ کس مثل اون توی این دنیا عاشق نیست و هیچ کس هم مثل اون از عشق نا امید نشد .

-برای مهند متاسفم. هیچ وقت قرار نیست فرد دیگه ای رو جایگزین فریحا کنه. چون هیچکس با وجود این که تمام بدی های مهند رو بدونه همچنان عاشقش نمی مونه. آدم ها عاشق خوبی های همدیگه می شن! اما اون با تمام وجودش مهند رو قبول داره .

-کاش بتونه فراموشش کنه. به راحتی...

اشک هایم با لبخند تلخ لبانم در تضاد بود. آن ها چه می دانند که جدا کردن قلب از کالبد به این راحتی ها نیست! آن ها چه می دانند که عشق...هیچگاه فراموش نمی شود.

با زانوهای شکسته، کمری خورد شده و قلبی که تکه ی کوچک از آن باقی مانده به اتاق بازگشتم. عکس های مشترک را در دست گرفتم و کنار شومینه روی زمین نشستم. به تک تک عکس هایی نگاه کردم که یادآور روزهای خوب گذشته بود.

نویسنده حدیث افشارمهر

به تمام چیزهایی که می خواستم در زندگی رسیده بودم جز عشق و چه قدر ابله بودم که فکر می کردم عشق بی ارزش ترین احساس دنیاست. اولین عکس را درون شومینه انداختم و به سوخته شدنش نگاه کردم. آرام آرام سوختن تصویری را تماشا کردم که تداعی کننده خاطره ای از روزهای اولیه آشناییمان بود. زمانی که در فیلم عشق عصیانگر بازی می کردیم. همان زمان ها که برای ضبط فیلم روی یک اسب می نشستیم و از پشت مرا در آغوشش می گرفت. اشک هایم با سرعت از یکدیگر سبقت می گرفتند. عکس های بعدی و بعدی را با سرعت درون آتش انداختم و چشم هایم را بستم. او دیگر به من تعلق نداشت و این سخت ترین فهمیدن بود. فهمیدن آن که کسی که یک زمانی متعلق به تو بود حالا برای فرد دیگریست. آه قلب بیچاره ی من.

چگونه قرار بود برای باقی عمرم با این حسرت زندگی کنم؟ با این عشقی که حالا ممنوعه شده است؟ آیا من می توانم این عشق را ممنوعه بدانم و دیگر به او نگاه نکنم؟

چشم هایم را محکم بستم و با گریه زیر لب گفتم:

-دیگه نه باید نگاهش کنی! دیگه نه باید هوس بغلش به قلبت بیوفته. دیگه نه دیگه نه.

جیغی کشیدم و لگدی به صندلی زدم. چنگ هایم را روی زمین کشیدم و با شیون نالیدم:

-چرا مهند؟ چرا این کار رو با من کردی؟ با اون جاویدان لعنتی...چرا؟چرا؟

برای لحظه ای از جاویدان بی زار شدم. از او متنفر شدم از این بابت که معشوقه ی من، کسی که پنج سال از عمرم را با او گذراندم را گرفت. تقه ای به در خورد و سونا با وحشت در را باز کرد. با گریه گفتم:

-چرا با من این کار رو کرد؟ مگه نمی دونست چه قدر دوستش دارم؟

-عزیزم...عزیزم آرام باش.

سرم را در آغوش گرفت اما شانه هایم از گریه می لرزیدند. دستش را پشت کمرم کشید و گفت:

-هیس...آروم باش فریحا. به این زودی ها استوار بودنت شکست؟ هنوز اول راهه!
هنوز باید قوی بمونی چون چیزهای سخت تری هست که قراره ببینی.

-نمی خوام ببینم...از هر دوی اون ها متنفرم.

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. شب تا صبح با خیال اون پلک روی همدیگه نذاشتم. یاد و خاطره ی بوسه هایمان عشق بازی هایمان و خاطره هایمان از جلوی چشمانم نمی گذشت. حالم بد بود...در غم انگیز ترین حالت غمگین بودن بودم. معشوقه ام نیامده بود یک سال منتظر بودم و با خبر عروسیش رو به رو شدم. امشب در آسمان ستاره ای برای درخشیدن نبود و قلبم تیره تر از آسمان شب

نویسنده حدیث افشارمهر

بود. چرا سرنوشت من باید این چنین با غم باشد؟ چشم هایم را بستم و اشک از میان این چشمان بسته فرو ریخت.

در طالع ام نوشته بودند هیچ وقت کنار کسانی که دوستش دارد نماند. صدای غرش آسمان بلند شد و قطره های ریز باران به پنجره خورد. از تخت بلند شدم و دستم را روی پنجره نهادم. چشمانم از اشک تار شده بودند و برای لحظه ای احساس کردم فردی را ما بین درختان مزرعه دیدم. شوکه قدمی به سمت عقب برداشتم اما وقتی پلک های محکم تری زدم دیگر کسی را ندیدم. نفس عمیقی کشیدم و به تخت برگشتم. صبح نزدیک بود و اولین بار بود این صبح هیچ خیری نداشت .

فصل هشتاد و یک

سونا عطیه و اورهان انتظار داشتند غم را در تخت خواب همراه اشک تخلیه کنم و حالا با شک و بهت پشت پنجره به کلنگ زدنم در مزرعه نگاه می کردند. با حرص ضربه ای به زمین زدم. گل ها به پایین دامنم پاشیده شد. آسمان تیره بود و همزمان با ضربه ای که به زمین زدم رعد و برقی نمایان شد. پنجره باز شد و اورهان فریاد کشید:

-فریحا بیا داخل الان بارون می باره.

بی توجه به ضربات پی در پی بیل و کلنگم ادامه دادم. وقتی خسته شدم و روی تپه ی خاک ها نشستم اولین قطره ی بارون روی دستم فرود آمد. زیر لب زمزمه کردم:

-باران در خشکسالی آمد اما آمدن تو محال تر بود.

سرم را بالا گرفتم و قطره ی اشکم از چشم سرازیر شد. صدای فریاد مردی از دور می آمد .

-عمارت چاتای ها...عمارت چاتای ها.

از روی زمین بلند شدم و دستم را در هوا تکان دادم. نامه به دست به سمتم آمد و گفت:

-چرا از شهر این قدر دوره این عمارت؟ هزار بار گم شدم تا برسم به این جا .

با دیدن اسم جاویدان روی نامه زیر لب گفتم:

-کاش هیچ وقت پیدا نمی شدی این جا .

-چی امر کردید خانم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-هیچی الان انعام رو میارن برات.

اشاره ای به اورهان که تا کمر از پنجره بیرون آمده بود کردم. سرش را تکان داد و با سرعت از عمارت خارج شد. به سمت اتاقم رفتم و در همین حین نامه را باز کردم .

فریحای عزیز...سلام .

از صمیم قلب می دانم که چه قدر خاطر من و مهند در قلبت عزیز است. می خواستم که شخصا این خبر را به حضورت برسانم من و معشوقه ای که چندین سال است با یاد او روزگارام را می گذرانم حالا فردا به عقد یکدیگر در می آییم. مراسم ازدواج کوچیکی در محله ی قدیمی برگذار می کنیم. خیلی خوشحال می شوم که دوست چند ساله ام در این جشن حضور داشته باشد. فردا بعد از غروب آفتاب مشتاق دیدارت هستم .

جاویدان.

نویسنده حدیث افشارمهر

نامه از دستم افتاد و پله ها را این بار با روحی خاکستری بالا رفتم. این شب طلوعی ندارد و این قلب، دیگر معشوقی ندارد. روی زمین سرد اتاق رها شدم. نمی خواستم گذر زمان را بفهمم. کاش بیدار نشوم هیچ وقت. یا حداقل تا فردا بعد از عروسی.

همان جا روی زمین سرد، از هوش رفتم. وقتی بیدار شدم که تمام بدنم یخ زده بود.

سرفه امانم را بریده بود. پنجره را برعکس همیشه که باز می کردم، گذاشتم بسته بماند.

امروز خانه و مزرعه خلوت بود. تقه ای به در خورد. صدای اورهان از پشت در بلند شد.

-فریحا؟ بیداری؟

سکوت کردم. به شومینه ی خاموش نگاه کردم و چشمانم را بستم .

-آگه بیداری می خوام بدونی که...هیچ چیزی تقصیر تو نیست. زندگی ادامه داره و ما آدم ها به دنیا اومدیم تا عاشق باشیم. این نشد یکی دیگه.

صدای کشیده شدن دستش را روی در شنیدم. سرم را برگرداندم و به در بسته ی سفید نگاه کردم .

-من...بدون من همیشه هستم تا پشتت باشم...تا همیشه دوستت داشته باشم.

نویسنده حدیث افشارمهر

نفس عمیقی کشیدم! شاید آه این عشق اورهان بود که دامن زندگی ام را به آتش کشیده بود. سرم را به دیوار تکیه دادم اورهان چه قدر قوی بود که این درد را تحمل می کرد. می توانست ببیند عشقش، جلوی چشمانش برای فرد دیگری گریه می کند.

-من همه تلاشی کردم تا بتونم به تو برسم اما نشد...عیبی نداره. شاید سرنوشت همینه.

آه از دست تو اورهان! قلبم را به آتش کشیدی. با این عشق تو چه کنم؟ با این غم که خانه ام را سوزانده چگونه دست و پنجه نرم کنم؟

صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم. ساعت ها گذشت و صدای رفتن همه را به عروسی شنیدم. سونا قبل رفتن برای پرسیدن حالم به اتاق آمد.

-حالم خوبه سونا. برو و شاد باش.

-چه طور شاد باشم وقتی تو داری این جا می سوزی؟

-نمی سوزم...دیگه نه!

-مطمئن باشم؟

برای جمع کردن غرور خورد شده ام سری تکان دادم و گفتم:

-بله.

سرش را تکان داد و با خیالی نا مطمئن در اتاق را بست و رفت. خیزش مایعی در گلویم را احساس کردم با عجله به سمت دستشویی رفتم و مقداری خون بالا آوردم. با چشم های گرد شده به قرمزی خونی که از دهانم سرازیر شده بود نگاه کردم. با دستمال خون روی صورتم را پاک کردم و از عمارت بیرون آمدم. سوار اسب شدم و تاختم به سمتی که عشق را به تاراج بردند. اسب را در محله های تنگ و باریک رها کردم و پشت دیوار قایم شدم. صدای هلله و شادی به آسمان ها رفته بود. بغض در گلویم نشست. از گوشه ی دیوار به تماشا نشستم. عروس با لباسی سفید و داماد... داماد با لباسی که بیش تر از هر لباس دیگری به تنش می نشست دست در دست یکدیگر از پله های ساختمان پایین آمدند. همه روی آن ها نقل و نبات می انداختند و جیغ می زدند. صدای هق هق گریه هایم ما بین شادی دیگران گم شد. تب کرده بودم و پاهایم می لرزید. قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید. سرش را برگرداند و حرفی به اورهان زد.

با دیدن چهره اش چشمانم باز شد. پوستش برنز شده بود و موهایش را کوتاه کرده بود. بین هق هق هایم لبخندی روی لبانم نشست چه تراژدی تلخی بود. اگر می توانستم آن لحظه به جای اشک خون می گریستم. دستم را به دیوار گرفتم تا مثل دنیاهايم سقوط نکنم. دستم را گاز گرفتم تا فریاد نزنم تا آبرو ریزی نکنم. جشن عروسی که آرزوی من بود را حرام دیگری نکنم .

نویسنده حدیث افشارمهر

سرفه امانم را بریده بود. صدای موسیقی و رقص و شادی در سرم می پیچید و کم مانده بود به مرز جنون برسم. با دو زانو روی زمین فرود آمدم. دست هایم را روی دو گوشم نهادم و از اعماق وجود جیغ کشیدم اما صدایم به گوش هیچکس نمی رسید.

دستی روی شانۀ ام نشست. عطیه و ساموئل با بهت نگاهم می کردند. با عجز گفتم:
-عطیه! منو از این جا ببر .

با هول و عجله زیر بازویم را گرفت و گفت:

-با چی اومدی؟

اشاره ای به اسب گوشه ی خیابان انداختم. ساموئل کلید های اتومبیل را به دست عطیه داد و گفت:

-تو برو پشت فرمون من اسب رو بر می گردونم .

سوار اتومبیل شدیم و از آن حادثه به دور گریختیم. عطیه با تعجب پرسید:

-چه طور...چه طور فهمیدی؟

-می خندید؟

-کی؟ مهند رو می گی؟

-جاویدان که خوشحال بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

سکوت کرد نمی خواست به زبان بیاورد که آری از صمیم قلب خوشحال و خندان بود. نفس عمیقی کشیدم. سرفه پشت سرفه احساس کردم خون دوباره گلویم را پر کرد.

عطیه با دیدن خون وحشت زده دستمالی از کیفش بیرون کشید و با هول به دستم داد.

خون توی دهنم را روی دستمال خالی کردم .

-خدای من! چت شده؟

-دو روزه درست و حسابی غذا نخوردم فکر کنم بخاطر اونه.

-به زور فقط دو لقمه می خوردی از این به بعد باید حواست به خوراکت باشه.

-به اورهان چیزی نگو.

خیلی خوب می دانستم عطیه خبرنگار درجه یک اورهان بود .

روزها پشت سر هم می گذشت و در تمام مدت این روزگار تلخ اورهان حواسش کاملا جمع حال من بود. سرفه هایم تمام نمی شد و گه گاهی خون بالا می آوردم.

چندین بار مهند و جاویدان زوج خوشبخت و خوشحال به عمارت آمدند اما از اتاق بیرون نرفتم. فکر کردند در خانه نیستم یا به خواب خوشی رفتم. غاقل از آن که در تخت خون می گریستم. پشت پنجره به تماشای غروب خورشید نشسته بودم. کالاسکه ای از دور به سمت عمارت آمد و از حرکت ایستاد. زنی آشنا با قامتی بلند

نویسنده حدیث افشارمهر

به همراه دو بچه از کالاسکه پیاده شدند. وقتی برگشت با دیدن چهره اش رنگ از رخسارم پرید. هیچ وقت فکر نمی کردم به چنین لحظه ای از زندگی برسیم...

فصل هشتاد و دو

رو به رویش نشسته بودم. دختر کوچکش با گریه سرش را در سینه اش پنهان کرد و گفت:

-مامان گرسنه ام .

دلم می سوخت. نگاهم را بالا آوردم و به چشمان ملتشمش دوختم. یادم نمی رفت که خوردم کرد، پسم زد و نابودم کرد. تا مدتی یادش می افتادم حالم خراب می شد. خدا این وضعیت را دید که او را به چنین فلاکتی انداخت همان چیزی را که به آن مغرور بود و احساس قدرت می کرد از دستش گرفت. حالا همسرش را که به خاطرش من و نجلا را پس زده بود از این دنیا رفت .

-فریحا...من رو ببخش! من بیش تر از شما مادر این دو تا بچه ی یتیم و گرسنه ام.

پوزخندی زدم و گفتم:

-یتیم، گرسنه زخمی تشنه! همه ی این ها رو من و نجلا بودیم اما می دونی فرق من و این دو تا معصوم چیه؟ این که ما تو رو نداشتیم و چه قدر خوشحالم که تو رو دارن.

سرش را به زیر انداخت. صورتش کدر و کثیف بود دست هایش پینه بسته بود و لباس هایش از سر تا پا کهنه و پاره بود .

-اگه شوهرت فوت نمی کرد هیچ وقت اسمی از من نمی بردی!

-منو ببخش که این قدر بد بودم .

اشک در چشمانم را پس زدم و گفتم:

-بد نبودی فاجعه بودی.

-نذار برای این دو نفر هم فاجعه بشم خواهش می کنم فریحا...دخترم .

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-می تونید این جا بمونید اما...هیچ وقت دیگه هیچ وقت از کلمه ی دخترم برای من استفاده نکن!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق اورهان رفتم. از حضور این سه نفر در خانه مطلع بود اما نمی دانست برای چه. تقه ای به در اتاقش زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم. با دیدن من لبخندی زد و دفتر هایش را بست .

-بیا بشین.

روی صندلی رو به روی میز نشستم و گفتم:

-مزاحم کارت شدم؟

-ابدا، داشتم حساب ها رو بررسی می کردم .

-اورهان! یه خواهشی ازت داشتم. میشه لطفا نه نگی؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-تا حالا شده کمکی بخوای و من دریغ کنم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه نشده.

-پس بگو لطفا خیالت هم راحت باشه.

موضوع ماندن خانواده ای جدید را در عمارت با او در میان گذاشتم و بدون هیچ

چون و چرایی قبول کرد. لبخندی روی لبانم نشست و گفتم:

-مثل همیشه...ازت ممنونم .

-به خاطر هر چیزی می تونی روی من حساب کنی.

-می دونم، این رو بهم ثابت کردی.

لبخندی زد و فقط نگاهم کرد. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-به کارت برس .

از اتاق بیرون رفتم و در را بستم. حالا مسئولیت هایی که بر گردنم بود بیش تر از

قبل شد. همزمان از سونا و کودکش، نجلا و عطیه مراقبت می کردم درست مثل

یک خانواده ی واقعی. حالا به این جمع سه نفر دیگر هم اضافه شده بود. نفس

نویسنده حدیث افشارمهر

عمیقی کشیدم و برای پختن شام به آشپزخانه رفتم. شکم بچه ها گرسنه بود و نیاز به یک غذای خوب بعد از این مدت کشیدن گرسنگی نیاز داشتند .

سوپ، خوراک لوبیا و مرغ شکم پر کرم برکلی و لوبیا سبز سفره را رنگ و لعاب دادند. لیوان های شراب را عایشه پر کرد. چنگال را به لیوان چندین بار زدم تا صدای دینگ دینگ در خانه پیچد و برای شام حاضر شوند .

همگی بر سر سفره خوشحال و خندان غذا می خوردند با لبخندی غیر واقعی تماشاگر شوخی ها و خنده هایشان شدم. عطیه و ساموئل با یکدیگر در گوشی صحبت می کردند و سونا به گونش غذا را به حالت هواپیمایی می داد. نجلا گه گاهی لبخند می زد و مشخص بود که در فکر همسرش است .

اورهان هر ظرفی که به دستش می رسید با آن بشقابم را پر می کرد. مادر کنان و بهار با ولع غذا می خوردند و شکمشان را سیر می کردند. همه به نوعی قلبشان از عشق گرم بود. عشق به یکدیگر و عشق به فرزند. لبخندی پر از حسرت زدم و اولین قاشق از غذا را به سمت دهانم بردم اما قبل از بلعیدن غذا صدای محکم در زدن به گوش رسید .

همگی سکوت کردند و از ترس خشکشان زد. اورهان از جا بلند شد و گفت:

-هییس...فکر کنم یاغی ها باشند.

نویسنده حدیث افشارمهر

ساموئل تفنگی از روی دیوار برداشت و به سمت پنجره رفت. اما با دیدن شخص
یا اشخاص پشت در نفس راحتی کشید و گفت:

-نه! یاغی ها نیستند .

اورهان در را باز کرد و جاویدان با اشک های در صورت گفت:

-فریحا!

با بهت و ترس از جا بلند شدم. فکر این که از گذشته ی من و مهند با خبر شده
باشند مثل خوره وجودم را خورد. با گریه در آغوشم گرفت و گفت:

-پدر...حالش خوب نیست تو رو به خدا بیا کمکم کن.

از بهت خارج شدم و بازوهایش را گرفتم. تکانش دادم و گفتم:

-چی شده جاویدان؟ چه بلایی سر پدرت اومده؟

-نمی دونم اما اصلا...

گریه امانش را بریده بود. ما بین هق هق هایش گفت:

-حالش خوب نیست.

اورهان سویچ را برداشت و گفت:

-فریحا...زود باش یه چیزی بپوش بریم .

نویسنده حدیث افشارمهر

عایشه با عجله پالتویی به دستم داد و به تن کردم. با جاویدان و اورهان سوار اتومبیل شدیم و به سمت خانه اشان به راه افتادیم. در تمام طول مسیر از صمیم قلب آرزو می کردم مهند را به چشم نبینم تا تمام آن احساسات دوباره هجوم نیاورند .

پدر جاویدان با رنگ و رویی پریده و هیکلی که مثل سابق آن شکم گنده و چاق را نداشت. تمام استخوان و ضعیف شده بود. با دیدنش متحیر نگاهش کردم. پشت سر هم سرفه می کرد و دست و پاهایش می لرزید. با ترس گفتم:

-اورهان... کاری از دست ما بر نیاید برو دکتر بیار.

با عجله خانه را ترک کرد تا برود. پدر جاویدان ما بین حال بدی ها و سرفه هایش گفت:

-باز هم به شرف این مرد.

و نیم نگاهی به جاویدان که شرم زده بود انداخت. کنار پدرش نشستم و گفتم:

-جاویدان برو به ظرف پر آب بیار باید تبش رو بیاریم پایین تا دکتر بیاد.

وقتی جاویدان به آشپزخانه رفت، پدرش در آن اتاق تاریک و نم دار نگاه مریض و عاجزش را به سویم انداخت و گفت:

-هیچ آبی از اون شوهرش گرم نمی شه. مثل روز روشن می بینم...می بینم که ذره ای علاقه به دختر دسته ی گلم نداره .

دهانم را باز کردم تا ماست مالی کنم اما به میان حرفم آمد و گفت:

-من همه چیز رو می دونم. اون روز...

جاویدان با سطل آب با سرعت برگشت و شروع به تب بری کرد. ناچار صحبتش را قطع کرد و به جاویدان نگاه کرد. این نگاه را می شناختم، نگاهی که صورت فرزند را حفظ می کرد انگار که بار آخر باشد. بوی بارهای آخری می آمد که مامان فضیلت هم دچارش شد. صدای کوبیده شدن در بلند شد. وقتی جاویدان برای باز کردن در رفت پدرش با عجله گفت:

-دخترم رو به تو می سپارم فریحا...مرد تر از تو هیچ جا ندیدم! مراقبش باش تنها گناه دخترم عاشقیه .

اشک در چشمانم جوشید. سرم را تکان دادم و گفتم:

-تمام سعیم رو می کنم عمو.

سرفه هایش قطع شد. صدای صحبت های جاویدان و توضیح حال پدرش برای دکتر می آمد. دستش آهسته از تخت آویزان شد و چشم هایش خیره به سقف ماند. شوک زده نگاهش کردم. می شنیدم که با هول وارد اتاق شدند و خودشان را رساند. دکتر با عجله به وضعیتش رسیدگی می کرد و اورهان جاویدان را آرام می کرد. پس از لحظه ای دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-متاسفم...عمرش به پایان رسید .

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای گریه ها و جیغ های جاویدان اتاق را پر کرد. از روی زمین بلند شدم و شوک زده به دیوار تکیه دادم. باورم نمی شد مردی که در تمام کودکی و جوانی ام نقش پررنگی داشت حالا دیگر از میان ما رفته است. مردی که زمانی لطف زیادش شامل حال مامان فضیلت شده بود .

-فریحا.

با صدای داد اورهان به خودم آمدم و به سمت جاویدان دویدم. بغلش کردم و گفتم:

-جاویدان آرام باش عزیزم. خودت رو اذیت نکن که راضی نیست.

با گریه چنگی به شانه ام زد و گفت:

-پدرم از دست رفت. دیگه ندارمش خدای من.

سرش را نوازش کردم ما بین این دلداری دادن ها اشک چشمانم جوشید. دلم برای جاویدان می سوخت. تنها فرد زندگی اش را از دست داد .

تا ساعت ها کنار او ماندم و تسکین دردش شدم. اورهان کنار پنجره ایستاده بود و با شک گفت:

-باورم نمی شه !

فریاد کشید:

-یاغی ها با مشعل دارن میان این سمت.

از جا پریدم و گفتم:

-چی؟!

-زود باشید بلند شید باید از این جا بریم.

جاویدان جیغ کشید:

-نه من پدرم رو این جا رها نمی کنم .

دستش را کشیدم و گفتم:

-جاویدان وقت نداریم هر لحظه ممکنه توی اتیش بسوزیم یابدتر از اون ما رو به بردگی ببرند.

جاویدان نگاهش را به پدرش دوخت مشخص بود نمی توانست دل بکند. هولش دادم و گفتم:

-عجله کن اگه این خونه سالم موند بر می گردیم تا دفنش کنیم .

-قول می دی؟

-البته!

با عجله مقداری وسایل برداشت و قبل از این که خانه را ترک کنیم گفت:

-پس مهند چی؟

اورهان با کلافگی گفت:

-وقتی ببینه این جا دست یاغی ها افتاده حتما دور می شه.

سوار اتومبیل شدیم و از مهلکه فرار کردیم. نگران مهند بودم نکند گیر آن یاغی های پست بیوفتد؟ جاویدان در تمام طول راه گریه می کرد و از دور شاهد سوختن ساختمان شد. از حالا به بعد او هم با ما زندگی خواهد کرد. از طرفی بابت این که قرار است روز و شب مهند را بینم هیجان زده شدم و از سوی دیگر غمگین و مضطرب .

وقتی به خانه رسیدیم همه از جاویدان پذیرایی کردند و در غمش شریک شدند. باختگی دوشی گرفتم و روی تخت رها شدم. به لحظات آخری که پدر جاویدان کنارم سپری کرد فکر کردم. از این که خواسته بود باقی عمرم را مراقب جاویدان باشم. مسئولیت سنگین و سختی بود. خصوصا وقتی که همسر جاویدان معشوقه ی سابق من بود .

یک دست لباس نو برای جاویدان بردم. اتاقش انتهای راهرو بود برعکس اتاق من که در ابتدا قرار داشت .

-ممنونم فریحا.

-دوش آب گرم بگیر و خودت رو با این لباس ها بپوشون کنار شومینه بشین که سرما نخوری.

-یک جوری حرف می زنی انگار مادرمی .

لبخندی زدم و گفتم:

-فرصت نشد که بگم...بابات قبل از فوت خواسته ای از من کرد.

با حیرت و کنجکاوی پرسید:

-چه خواسته ای؟

-گفت مراقبت تو باشم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حتی در آخرین لحظات هم به فکرم بود .

-تو پدر فداکار و دلسوزی داری .

به سمت حمام رفت و گفت:

-همین طوره...همیشه می خواست خواسته هام رو اجرا کنه تا حسرتی توی دلم

نمونه.

لبخندی زدم و اتاق را ترک کردم. اورهان از پله ها بالا می آمد با دیدن من گفت:

-داشتم میومدم یه سر بهت بزنم.

-پس خوبه که من رو دیدی.

گوشه ای راهرو ایستادیم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-می دونی که مهند داره میاد به عمارت؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله...همسرش این جاست و باید حتما این جا باشه.

-پس با این موضوع کنار اومدی .

سرم را تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

-درست مثل همیشه همون فریحا. یه سوال ازت دارم صادقانه جواب بده!

-پرس.

-مهند رو فراموش کردی؟!

در این شرایط دروغ گفتن بهترین گزینه بود. پس سرم را تکان دادم و گفتم:

-همین طوره. مدت زمان لازم برای فراموش کردن رو داشتم .

زهی خیال باطل! اما برخلاف تصورم خوشحال لبخندی زد و دستش را روی شانه

ام نهاد کمی فشرد و گفت:

-خیلی خوشحالم...حالت که خوب باشه راضی م.

لبخندی زدم و گفتم:

-شب بخیر اورهان.

-خواب های خوبی ببینی.

وارد اتاق شدم و در را بستم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-حتی اگه سالیان سال هم بگذره نمی تونم فراموشش کنم.

از پنجره دیدم که به سمت عمارت آمد و در را زد. قبل از ورود به خانه سرکی به پنجره ی اتاقم کشید اما سریع خودم را کنار کشیدم تا نفهمد قائمکی در حال تماشایش هستم. شرم بر من !

روی تخت دراز کشیدم و پتوی گرم را روی خودم کشیدم. چشمانم را بستم تا برای فردای پر مشغله آماده شوم .

صبح با سرو صدای طبقه ی پایین از خواب بیدار شدم. دست و صورتم را شستم و لباس مناسبی پوشیدم. هوای خانه خیلی سرد بود انگار که شومینه ها کار نمی کردند. صدای آشنای فردی که مدت هاست منتظرش هستم از پایین همین پله ها به گوش می رسید. آرام آرام با قدم هایی استوار و دستی لرزان یکی یکی پله ها را پایین رفتم دستم را به نرده ها چسباندم تا لرزش دستم رسوایم نکند. غروری دروغین بر چهره نهادم هنوز هم بازیگر خوبی بودم. نورتن با دیدن من از حرکت ایستاد و گفت:

-صبح به خیر فریحا خانم .

نویسنده حدیث افشارمهر

توجه ها همگی به سمت برگشت و برق چشمان مهند باز قلبم را به سر و صدا انداخت.

صدایم را صاف کردم و خشک گفتم:

-صبح همگی به خیر.

عایشه با سرعت وارد انباری شد و داد زد:

-الوار ها تمام شده.

مهند با یک فنجان چای از روی میز بلند شد و گفت:

-وقتشه بریم که الوار جمع کنیم .

به سمت قدم برداشت خشکم زد جاویدان مشغول خوردن صبحانه بود و چندان

حواسش به اطراف نبود کنارم ایستاد و گفت:

-صبح بخیر فریحا خانم .

فقط به تکان دادم سرم اکتفا کردم اورهان وارد خانه شد با دیدن ما کنار یکدیگر

از حرکت ایستاد و پس از چند لحظه به خودش آمد و تکانی خورد، گفت:

-چه قدر سرده!

-فکر کنم قراره برف بیاره!

نویسنده حدیث افشارمهر

سونا بود که این جمله را می گفت. ساموئل تبر های اضافه را از انبار بیرون آورد و گفت:

-باید بیش تر از حد معمول چوب جمع کنیم چون اگه برف باره مشخص نیست تا چه زمانی باید صبر کنیم .

تبری به دست گرفتم و گفتم:

-من هم میام!

مهند گفت:

-می دونم از این کارها خوشت میاد اما بهتره بمونی خونه .

اورهان جلو آمد تبر را گرفت و گفت:

-ممکنه هر چیزی توی اون جنگل باشه.

با لجبازی تبر را پس گرفتم و گفتم:

-هوا زود تاریک می شه و تعدادمون کمه. سه تا بچه توی این خونه است ممکنه هر لحظه سرما بخورن. اگه مریض بشن دسترسی به دکتر و بهداشت کمه پس خطرناکه.

کمی متقاعد شدند. سرم را تکان دادم و گفتم:

-من فقط یک نیروی کمکی ضعیفم. اما به کار سرعت می دم .

مهند و اورهان همزمان گفتند:

-باشه.

راضی از کارم لباس گرمی پوشیدم و همراه این سه نفر به دل جنگل رفتم. با کمک ساموئل چوب های مناسب را از روی زمین جمع می کردیم مهند و اورهان درخت قطع می کردند. ساموئل نیم نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

-اورهان چندان با مهند صحبت نمی کنه.

-چرا؟

-نمی دونم مثل قدیم نیستند .

یاد زمانی افتادم که در فراغ مهند می سوختم و اورهان هر روز شاهد این لحظات بود. خیلی تلاش کرد در همان زمان خیال مهند را از سر بیرون کنم و چه حیف که موفق نشد. حرص های زیادی خورد بد و بیراه های گاه و بی گاهی نثار مهند می کرد و درک می کردم چرا دلخور باشد! نمی توانست تحمل کند جلوی چشمانش بسوزم و آب شوم .

-می تونم قسم بخورم تو رو حتی بیش تر از خواهر خودش دوست داره.

به حرف ساموئل پوزخندی زدم بیچاره خبر نداشت اورهان جانش را هم برای من می دهد و بی شک من را حتی از خودش هم بیش تر دوست دارد. کاش می شد

نویسنده حدیث افشارمهر

این علاقه یک طرفه و بی جواب نبود. مهند و اورهان اخم هایشان را در هم کشیدند و با صدای بلندی جر و بحث کردند.

-یکم درک داشته باش و از بی شعور بودنت کم کن.

-بله کنت اورهان! ما نانجیب فقط تو نجابت و پاکی رو داری.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-البته اگه این طور بود که یه افریته جادوگر مثل رنان نمی افتاد وسط زندگیمون.

اورهان فریاد کشید:

-حالا که یه قاتل افتاده وسط زندگی ما اما اگه این قدر نگرانی چرا نبودی تا حواست به جونش باشه؟ هان به من جواب بده مهند .

اورهان ضربه ای به شانه ی مهند زد و هولش داد.

-واسه یک بار که شده مرد باش و فرار نکن!

رگ های گردن مهند برجسته شده بود و از فشار صورتش سرخ گشت. با فریادی که در صورت اورهان کشید قلبم را تکان داد .

-من برای محافظت از همه این کار رو کردم بفهم !

اورهان زیر لب گفت:

-تو؟ حالا شدی قهرمان ما! کی از تو خواست ناجی بشی بیچاره؟

مهند با بغض در گلو گفت:

-من همیشه هم بی شرف نبودم...

صورتش را برگرداند و دستش را جلوی چشمانش گرفت. شانه هایش می لرزید.

-فقط خواستم یه بار مرد باشم.

-به خودت می گی مرد؟ تف به این مرد بودن که همسرت توی سوز و سرما کنار

پدر بی جونش عزاداری می کرد و تو نبودی کنارش! بگو مهند تو کجا بودی؟ چرا

هیچوقت کنار زن هایی که جونشون رو برای تو می دادن نبودی! حیف به این

عشق هایی که بهت ورزیده می شه و تو لیاقتشون رو نداری.

نفسی یا حسرت و حرص کشیدم. دلم به حال هر دویشان می سوخت و کاری از

دستم ساخته نبود. اورهان بیش تر از همیشه راست می گفت! حرف هایش حقیقت

محض بودند. بی سر و صدا و آرام هیزم ها را در بغل فشردم و از مهلکه دور شدم.

با اشک هایی که می ریختم و زانوهای سست به سمت عمارت رفتم. مهند هیچ

وقت لایق عشق و دلدادگی ما نبود. شش سال انتظار برای مردی که ذره ای اهمیت

به هیچکس جز خودش نمی داد حماقت محض بود حماقتی که نه می توانستم ترک

کنم و نه می خواستم که ادامه دهم. هیزم ها را در اتاق ها پخش کردم و در سرمای

اتاق خود به تنهایی نشستم. آن شب مهند مثل همیشه فرار کرد و مانند تا جواب

اشک های ما را بدهد. جاویدان زانوی غم بغل گرفته بود و نیاز داشت که مهند

آرامش کند. و من در تنهایی خود به تاریکی این عشق فکر کردم .

فصل هشتاد و چهار

روی مبل رو به روی شومینه ی گرم سالن نشسته بودم. فنجان دمنوش به دستم بود و غرق در فکر می نوشیدم. نجلا و مادرش رو به رویم نشستند و شروع به بحث و گفتگو کردند. خواهر و برادرهای ناتنی از مادرشان اجازه گرفتند تا در برف ها بازی کنند اما او اجازه ی چنین کاری را نداد زیرا سرما خوردن در چنین شرایطی مرگ خود خواسته بود. دارو تجهیزات و پزشکی در دسترس نبود هر لحظه ممکن بود منابع غذا به اتمام برسد مشکلات از هر طرف در حال حمله بودند. صدای جیر جیر در سکوت خانه را خراب کرد. کولاک و برف کمی وارد سالن شد اما قبل از این که سرما شدید شود اورهان سریعا در را بست و دستکش هایش را در آورد. با دیدن من شتاب زده گفت:

-تو و مهند سریع بیاین اتاقم .

متعجب از روی مبل بلند شدم و با نگرانی به نجلا نگاه کردم. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-زودتر برو مضطرب بود .

تقه ای به در اتاق خواب مشترک جاویدان و مهند زدم. پس از لحظه ای مهند با نیم تنه ای عریان در را باز کرد نیمی از بدن او پشت در مخفی بود. سرم گیج رفت به زور زمزمه کردم:

-اورهان گفت...بیاین اتاقم .

-چرا؟

-نمی دونم .

دستم را به سرم گرفتم و با پاهایی سست به سمت اتاق کار اورهان رفتم. صدای کفش هایم را از پشت در شنید که قبل از در زدن سریع باز کرد و گفت:
-بیا داخل.

خودم را روی مبل رها کردم چشم هایم تار می دید و سرم گیج می رفت. تصور آن لحظات عاشقانه ی آن دو با واقعیت زمین تا آسمان فرق می کرد. رنجش و دردش عمیق تر و سوزاننده تر بود .

مهند را به داخل اتاق کشید و در را قفل کرد سپس با کلافگی آستین های پیراهنش را بالا داد و گفت:

-حدس بزنی کی رو توی اون کولاک و برف دیدم؟

من و مهند همزمان به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم:

-نمی دونم.

-رنان توی کالاسکه شوهرش!

مهند حیرت زده گفت:

-محاله.

با چشم هایی درشت شده گفتم:

-اما...مگه قرار نبود الان اون ور آب باشن؟

کلافه اتاق را بالا پایین می کرد و با آستین هایش ور می رفت. برگشت و عصبی گفت:

-داشتن فرار می کردن اما موقع خروج از مرز هم یاغی ها هم سربازهای ترکیه تیراندازی میکنند و شوهرش میمیره. از قضا رنان قرار بود شب بعد بره اون ور آب اما وقتی فهمید موند و شرش کنده نشد.

-حالا...حالا چی می شه؟

- با این اوضاع یعنی اون خیلی وقته که توی کشوره اما دخالتی توی زندگی ما نکرده پس ما هم کاری به کارش نداریم.

مهند بود که این جمله را به زبان آورد. اورهان سرش را تکان داد و گفت:

-تو درست می گی. با عقل جور در میاد حتما همین طوره.

آن دو راضی و خرسند شدند و موضوع بحثشان را عوض کردند اما من در آن لحظه زیر سقف این اتاق بین آن دو نفر خوش باور خیلی خوب می دانستم اگر درنده حمله ای نکرده، چون شکاری ندیده است !

نویسنده حدیث افشارمهر

نفس عمیقی کشیدم و به مهند نگاه کردم. بعد از مدت ها خنده را به لبانش دیدم. ناخودآگاه لبانم کش آمد و اثر لبخند در صورتم نمایان شد. ناگهان برگشت و نگاه شادم را دید. نمی توانستم چشمانم را برگردانم، این نگاه گناه آلود را پایان ببخشم .

او هم بی وقفه محو نگاه شده بود و کم کم صدای اورهان از گوش هایمان پر کشید.

در دنیا نبودیم، در قلب های هم می گشتیم. بعد از یک سال قلبم گرم شد و طعم شیرین عشق را دوباره احساس کردم. اگر از من می پرسیدند بابت این حس چه بهایی می دی بی تردید جانم را تقدیم می کردم. گزاف سنگین اما خواستنی بود. اورهان صحبتش را قطع کرد و متوجه ی این لحظه ی ما شده بود. اخم هایش را در هم کشید و با تشر گفت:

-مهند!

تکانی خورد و گفت:

-بله؟

-گوشت با منه؟

-البته!

اورهان سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-فریحا، فکر کنم عمارت به تو نیاز داره.

یعنی دیگر این جا ماندن بس است بیرون برو. با هزار زور از روی مبل بلند شدم و سرم را تکان دادم. قلبم در این اتاق ماند و جسم سرگردان در راهرهای عمارت می چرخید.

امشب شام کمی داشتیم اذوقه ها رو به اتمام بود و باید از همان اول صرفه جویی می کردیم اما این کار را نکردیم و حالا باید بیش تر از دفعات پیش کم خوری کنیم. مشغول پوست کردن شلغم ها بودم که مادر درستش را روی چاقو نهاد و گفت:

-یک دقیقه به من گوش بده!

دست از کار کشیدم و منتظر نگاهش کردم. قبل از نشستن روی صندلی چوبی در آشپزخانه را بست .

-به طور واضح مشخصه که عاشق شدی !

پوزخندی زد و گفت:

-گیر احساسی افتادی که جز بدبختی هیچ چیز دیگه ای برای انسان ها نداره.

-بله، آخرین باری که تو عاشق شدی بدبختی های زیادی رو به وجود آوردی .

نویسنده حدیث افشارمهر

پلک هایش را بست، زن پر اقتداری بود و با ابهت. اگر او را نمی شناختم گمان می کردم بانوی یک عمارت با خدمتکاران زیادی باشد. غرور و ذکاوت از چشمانش پیدا بود. با لحن خونسردی گفت:

-اون عشق رو از سرت بیرون کن و با اورهان ازدواج کن!

شوک زده چاقوی آشپزخانه از دستم افتاد. متحیر گفتم:

-چی؟

-عقل داشته باش! اورهان ثروتمنده، خدم و حشم داره و از همه مهم تر ارث و میراث کلانی داره. اما اون لاوبالی چی؟ هیچی به هیچی. آه در بساطش نیست. و از همه مهم تر اون یه مرد متاهله .

با حرص و غم گفتم:

-قبل از این که متاهل بشه من عاشقش بودم .

-فکر می کنی اهمیتی داره؟ مهم نیست تو اول بودی یا آخر مهم اینه حلقه ی ازدواجش دست کی باشه؟

دستم را بالا آورد و گفت:

-که البته دست تو خالیه .

طعنه ای زده بود تلخ اما درست! دستم را پایین آوردم و گفتم:

-نیازی به حلقه ندارم...

صدای آرامم که به بغض آلوده شده بود فقط به گوش خودم رسید زمانی که گفتم:

-من فقط خودم رو دارم.

دستش را روی شانه ام نهاد و گفت:

-گوش کن دخترم زندگی خرج داره نمی دونیم که بدون هیچ سرپناهی یا مردی دووم بیاریم.

-بس کن مادر! حداقل به من این حرف ها رو نزن .

-متوجه نیستی...

از کوره در رفتم حرفش را قطع کردم و گفتم:

-زمانی که نه تو بودی و نه بابا من خودم از پس سه نفر بر اومدم. یه پیرزن بیمار یه دختر نوجون و خودم که پر از خواسته حسرت بودم. تونستم و موفق هم شدم! با من حرف از مرد بودن و خرج و زندگی نزن که پرم از زخم های این داستان.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به حرفام خیلی خوب فکر کن دیر یا زود متوجه می شی.

بی توجه برگشتم و تمام حرص و خشمم را سر کارد و خیار خالی کردم. چنان با سرعت اجزای سالاد را تکه تکه کردم که در این میان دست خودم را هم بریدم.

نویسنده حدیث افشارمهر

شیر آب را باز کردم و درد زخم را با آب سرد درمان کردم. صدایی از کنار گوشم بلند شد .

-دست خودتو بریدی؟

از جا پریدم و ترسیده به مهند نگاه کردم. با رعب و وحشت گفتم:

-فاصله بگیر!

با لجبازی نزدیک تر شد، فاصله ی میانمان کمتر از یک اینچ بود. ترسیده به در باز آشپزخانه نگاه کردم. نفس های گرمش روی گونه های سردم پخش می شد .

-چرا فرار می کنی؟

دستم را روی سینه اش فشردم تا به عقب برود نگاهم از در جدا نمی شد. کلافه گفتم:

-برو کنار مهند داری آزارم می دی.

-ازت سوال پرسیدم جواب بده!

سایه ی فردی را از سالن دیدم قلبم فرو ریخت. وقتی نگرانی ام را دید با عصبانیت در را بست و قفل کرد چشمانم بیش از پیش گرد شد .

-چی کار می کنی؟

نویسنده حدیث افشارمهر

-داری کار رو خراب تر می کنی فریحا قبل از این که همه بفهمن من و تو تنها این
جاییم با این در بسته جوابم رو بده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اون وقت که می رم.

با حرص و عقده گفتم:

-می پرسی چرا فرار می کنی؟

پوزخند عصبی زدم.

-چرا باید از مردی که یه زمانی معشوقه ام بود با قلبم بازی کرد و بی خبر با دوستم
ازدواج کرد فرار نکنم؟

پشت دستم را روی سینه اش زدم و گفتم:

-از این مرد باید ترسید .

به چشمانم خیره شده بود، نگاهش می لرزید این را خیلی خوب متوجه شده بودم .
غمگین و آرام گفتم:

-از مردی که قلب و احساسی توی سینه نداره، می ترسم .

دستش را به سمت صورتم آورد. چشمانم را محکم بستم و گفتم:

-مبادا دستت بهم بخوره که دیگه بخشیدن برام سخت می شه .

با لجبازی بازوهایم را محکم چسبید و گفت:

-به خاطر اون جاویدان این حرف رو می زنی؟

-راجب همسرت درست صحبت کن!

-هزار تا صیغه و خطبه ی عقده که بخونن باز تا عاشق نباشی حلال نمی شه! من فقط عاشق...

سیلی به صورتش آوردم تا جلوی باقی جملات را بگیرم. نمی خواستم بار دیگر با حرف های پوچ و تو خالی اش دل و عقلم را ببازم. نه این بار نمی خواستم که خیانت کنم، در حق خودم و جاویدان.

نفس زنان گفتم:

-اون کلید رو بده به من.

صورتش به سمت سیلی برگشته بود. به زمین خیره شد و پس از لحظه ای مشتش را باز کرد. با عجله در را باز کردم و بیرون رفتم. سالن خلوت بود و سر و صداها از طبقات بالا به گوش می رسید نفس عمیقی کشیدم خدارا شکر کسی ما را ندیده بود.

فصل هشتاد و پنج

شنل را روی سرم انداختم و از کنار دیوار به افراد بی خانمان روی زمین نگاه می کردم. دلم برای تک تک آن ها می سوخت. در این سرمای جان فرسا بی هیچ خانه و غذایی فقط نفس می کشیدند. زندگی برای مردمی که جنگ در کشورشان بود غیر ممکن است. بی سر و صدا کوچه را ترک کردم و از خیابانی خلوت تر به مقصدم ادامه دادم. بعضی افراد بی خانمان به کسانی که مثل من ظاهر بهتری داشتند حمله می کردند تا اگر پول یا غذایی داشتند بدزدند. دست هایم در این هوا یخ زده بود کلید را از کیف در آوردم و در رستوران را باز کردم. خاک و تار عنکبوت همه فضا را گرفته بود. گوشه ی رستوران از آتش خیابان کمی سوخته بود. سقف چکه می کرد و آب زمین رستوران را لکه دار و خراب کرده بود. با بسته شدن در رستوران در تاریکی فرو رفت .

زمان گذشته را به یاد آوردم، در تصوراتم می شنیدم صدای موسیقی و گپ و گفت های مشتری ها. گارسون هایی که با ریتم آهنگ گاهی شیطنت می کردند و کودک ها که آرام آرام دست می زدند. بوی خوش غذاهای خوش رنگ و طعم و منی که در تنها اتاق رستوران به دست رنج هایم لبخند می زدم. این رستوران همیشه یک خاطره ی خوش در ذهنم باقی خواهند ماند اما الان باید برای هدفی بهتر آماده می شد.

چوب هایی که به پنجره های رستوران کوبیده شد را با هزار زور جدا کردم و گوشه ای انداختم. بعدها این چوب ها بین بی خانمان ها برای آتش درست کردن نیاز می شد. با جارو تمام خاک ها و تار عنکبوت ها را بیرون ریختم. کوله باری از ظرف را شستم و سقف را تعمیر کردم. یک تنه از مرد هم مردتر بودم برای خودم! لبخندی کنج لبم نشست. با سطل و آب زمین را تی کشیدم. ساعت ها زمان برد تا این رستوران شبیه قبل شود. تلفن کار نمی کرد پس از برق کشیدم و گوشه ای انداختم. از سبزی که همراه خودم آوردم مقداری محصولات کشاورزی عمارت را بیرون کشیدم. یک سوپ نه چندان مجلل اما خوشمزه فراهم ساختم. کمی بعد سونا و عطیه به رستوران آمدند تا برای اتمام هدف یاری دهند. شنل را روی دوشم انداختم و سینی پر از ظرف های سوپ را به دست گرفتم. سونا شنل را روی سرش انداخت و با ترس گفت:

-امیدوارم یاغی ها ما رو شناسایی نکنن.

عطیه کنجکاو پرسید:

-شناسایی؟ چرا؟ ما که کاری خلاف خواسته ی اون ها انجام نمی دیم .

-اتفاقا خلاف خواسته های یاغی هاست. اون ها برای مردم این کشور فقط رنج و عذاب می خوان.

با پوزخندی گفتم:

-مگه به اندازه ی کافی ندادن؟

-چرا اما این کار ما باعث می شه یک ذره زحماتشون خراب بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس چه خوب که قراره این زحمات کثیف به جهنم بره.

در رستوران را باز کردیم و از اولین بی خانمان نزدیک رستوران شروع کردیم. خم شدم و ظرف سوپ همراه تکه نانی کنارش گذاشتم. با ولع حمله کرد و به شیوه ای این غذا را بلعید که انگار می ترسید اگر دیر نکند نظرمان عوض شده و غذا را برداریم.

دلم برایش می سوخت، موهایش زیادی ژولیده و بلند شده بود لباس هایش در این سوز سرما پاره و کهنه بودند. دست هایش از کثیفی سیاه شده و صورتش از دود های آتش تیره شده بود. وقتی اولین لقمه را خورد ما بین جویدن هایش سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-ممنون...خانم...ها.

-نوش جانتون باشد.

-خیلی...مرحمت...کردید.

یکی پس از دیگری سوپ ها را بخشش می کردیم و خیلی زود سینی خالی شد. عطیه با عجله به رستوران بازگشت و دوباره سینی را پر کرد. تقریبا یک محله ی

نویسنده حدیث افشارمهر

بزرگ را سیر کردیم. با این کار احساس خوبی را به دست آوردم. احساس آرامشی که بعد از مدت ها تزریق روح و روانم شده بود. بیش تر از یک سال بود که رنگ آرامش و خنده را ندیده بودم. اما آن بچه ی دوره گرد فقیر با حرف های بامزه اش لبم را به خنده وا داشت .

از جیب شنل یک شکلات و مقداری کیک به او دادم. به خوراکی های توی دستش نگاه کرد و گفت:

-یکی از شکلات ها و نصف کیک رو برای مادرم می برم .

جلوی پایش زانو زدم، کمی که به قیافه اش دقت کردم او را شناختم. پسر روزنامه فروشی که هر روز با صدایش از خواب بیدار می شدم .

-مادرت؟ حالش خوبه؟

سرش را به زیر انداخت و گفت:

-میگه خوبم اما بعضی وقت ها یهو می خوره زمین. خاله من وقتی سرم گیج می ره می خورم زمین یعنی حالم خوب نیست. یعنی سر مادر گیج می ره؟

-نه...البته که نه. شاید اون فقط جلوی پاشو نمی بینه.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-شاید.

نویسنده حدیث افشارمهر

-هر روز قبل از غروب آفتاب به اون رستوران قدیمی بیا. اگه سر موقع بیای چند تا شکلات نصیبت می شه.

هیجان زده بالا پایین پرید و گفت:

-قول می دم هیچ وقت دیر نرسم .

-عزیزدلم...برو خونه قبل از این که همه جا تاریک بشه. تاریکی خطر داره این رو یادت باشه!

قدم زنان به سمت خروجی خیابان رفت و زیر لب تکرار می کرد:

-تاریکی خطر داره...یادم می مونه.

-آفرین پسر خوب .

-بریم فریحا؟

-بریم...برای امروز کافیه.

سونا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-هوا تاریک شده چه طور بگردیم؟ خطرناکه.

-خودمون رو می رسونیم نگران نباش.

نویسنده حدیث افشارمهر

شنل را روی سرم کشیدم تا چهره ام مشخص نباشد. از کوچه های شلوغ می رفتیم تا مشکلی پیش نیاید. نصفه های راه بودیم که ساموئل خودش را رساند و نفس زنان گفت:

-چرا دیر کردید؟ اورهان و مهند کم مونده بود توی خیابون ها بیوفتن به دنبالتون.

سونا با خنده گفت:

-پس کو؟ کجان؟

-با هزار زور موندن خونه تا من پیام دنبالتون.

-دیر رسیدی شازده.

ساموئل نگاهی به من انداخت و با تردید گفت:

-خوبی فریحا؟

سریعا مشکوک شدم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-نه نه مشکلی نیست. فقط خواستم حالت رو بپرسم.

-خوبم... ممنون از احوال جویی.

احساس می کردم اتفاقی افتاده بود. و او سعی داشت که از من پنهان کند. تا وقتی برسیم به خانه همه چیز مشخص می شود. از پل عبور کردیم و به نزدیکی مزرعه رسیدیم. هویدا بود که عطیه و ساموئل عاشق و شیفته ی یکدیگر بودند. از دور کالسکه ی قدیمی و کهنه ای جلوی عمارت دیدم. با کنجکاوی نگاهی به ساموئل که حواسش را آشکارا پرت کرده بود انداختم. پا تند کردم و زود تر از بقیه به عمارت رسیدم. به محض باز شدن در صدای خنده و شادی به گوشم رسید. با تردید در را رها کردم و نگاهی به سالن انداختم. همه دور سالن نشسته بودند و شخصی که پشت به من روی مبل نشسته بود با آن موهای قهوه ای تیره نا آشنا به نظر می رسید. حواس نیمی از افراد حاضر معطوف من شد .

گلویم را صاف کردم و سلامی دادم. سکوت برپا شد و پس از چند لحظه بی حرکت ماندن شخص نا آشنا تکانی خورد و به سمت برگشت. پیشانی بلند بینی کشیده چشم های سبز و لب های باریک. صورتی تقریبا کشیده و موهای پرپشتی داشت. پوستش آفتاب سوخته بود و به نظر بیست و چهار یا پنج ساله می رسید. مشکوک نیم نگاهی به نجلای نگران انداختم که در نزدیکی این مرد نشسته بود. از جا بلند شد و با صدای رسا گفت:

-سلام خانم...فریحا خانم.

شنلم را به دست عایشه دادم و با صدای آرامی گفتم:

-سلام.

نویسنده حدیث افشارمهر

وقتی سلام کوتاه ام را دید گلویش را صاف کرد و سعی در سر هم کردن یک جمله داشت.

ام...تعریف شما رو خیلی شنیدم...واقعا زیباتر از توی اون قاب تلویزیون هستید!
سریعا گفتم:

-تعریف من رو؟ از چه کسی؟

با اطمینان و بدون ذره ای ترس گفتم:

-نجلا!

نجلا سر به زیر با انگشت هایش بازی می کرد. این جا یک بوهاییی به مشمام می رسید و این بوها چندان خوب به نظر نمی رسیدند. بدون حاشیه ر فتن به سراغ اصل مطلب رفتم و پرسیدم:

-شما همسر نجلا هستید؟

-بله!

نفس اش را رها کرد و سر به زیر شد. سرد و با جدیت گفتم:

-همسری که در سختی ها و شرایط بد به داد نجلا رسید نه؟ یه مردی که هر دختری ارزو شه وقتی متلاشی شده به دادش برسه و اون تو بودی که هر شب برای نجلا لالایی می خوندی!

معذب شده بود. سر به زیر گفت:

-بله..خانم .

-از نظر من این کار اشتباه و سو استفاده بود. از نظر خود تو هم همین طوره می دونی چرا؟ چون وقتی که این حرف رو زدم سرت رو به زیر انداختی و شرم زده شدی. چرا از کار خوبی که مطمئنی باید این طور خجالت بکشی؟

نجلا اعتراض گونه گفت:

-خواهر!

-هییس نجلا. وقتی بزرگترت داره حرف می زنه دخالت نکن .

نفس عمیق و پر حرصی کشید. مردی که حتی اسمش را هم نمی دانستم سرش را بالا آورد و گفت:

-من...این قدر...این طور نیستم .

-چطور؟ این که دیدی خوشگله، پولداره موفقه خواهر یه بازیگر مشهوره و تنهاست! چه فرصتی بهتر از این که خامش کنم...

یک قدم به سمتش برداشتم.

-عاشقش کنم...

دوباره یک قدم دیگر.

نویسنده حدیث افشارمهر

-عاشقش کنم و احساساتشو به بازی بگیرم چون بچست فکر می کنه دنیا توی عشق خلاصه شده اما این طور نیست!

جمله ی آخر را فریاد زدم .

-آگه ذره ای بی لیاقتی از جانب تو ببینم، آه پسرک که منتظرم ببینم تا زودتر از این خونه روونه ات کنم .

با عصبانیت دستم را روی نرده های پله ها بالا کشیدم و رفتم. مهند اسمم را داد زد اما تاب این یکی را دیگر نداشتم. در اتاق را بستم و لباس هایم را عوض کردم. گرسنه، خسته، عصبی و دلشکسته بودم. منتظر بودم تا حرصم را روی کسی خالی کنم و چه کسی بهتر از داماد جیره خور فرصت طلب!

تقه ای به در خورد و ساکت شد. بی حوصله گفتم:

-الان نه!

چند لحظه در سکوت گذشت و ثانیه ای بعد در محکم باز شد و مهند با سرعت به سمتم آمد. با چشمانی گرد شده گفتم:

-چی؟ گفتم که...

دستش را روی شانم فشرد و گفت:

-هیس...باید به حرفام گوش کنی.

-حالم از حرفای تکراریت و دروغات بهم می خوره برو بیرون!
صدای جاویدان می آمد که آواز می خواند. با هول و عجله نگاهی به بیرون انداخت
و گفت:

-برای آخرین بار گوش بده، بعد از اون اگه...

بی صبرانه به سمت عقب هولش دادم و گفتم:

-تمام فرصت ها از بین رفته مهند برای این حرف ها دیره. اگه...

با بغض و حرص گفتم:

-آبروم جلوی همه بابت خیانت بره نمی بخشمت. فقط برو.

جاویدان داشت هر لحظه نزدیک تر می شد و من نفس توی سینه ام حبس ماند.
با بغض به چشم های غمگینش نگاه کردم. سرش را تکان داد و گفت:

-میرم اما بر می گردم .

فقط نگاهش کردم با عجله از در بیرون رفت و صدای صحبت گرمش با جاویدان
به گوش رسید. روی تخت رها شدم و اولین اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد.
نمی خواستم با شنیدن حرف هایش برای بار هزارم در حق خودم ظلم کنم. نمی
خواستم با دوستت دارم های الکی قلبم را گرم و روحم را در انتظار رسیدن نا
ممکنی بسوزانم.

روحم را بسوزان اما بار دیگر نگو دوستت دارم !

تا نزدیکی های صبح بیدار ماندم و با خیال هایی آشفته به آب شدن شمع نگاه می کردم. یک پروانه دائم به دور شمع می چرخید و بال هایش کمی می سوخت. این پروانه شباهت زیادی داشت به شخصی که خودم بودم. عاشقی که معشوقه اش ذره ذره اون رو می سوزونه و خاکستر می کنه. پروانه این بار نزدیک تر به شمع شد و در لحظه ای کوتاه بال هایش آتش گرفت. هر چه بال می زد و می چرخید فایده ای نداشت و در ثانیه هایی کوتاه تاب نیاورد و روی ایوان پنجره افتاد. پروانه ی احمق بی چاره! نمی دونستی این تب شمع آخر و عاقبت خوشی برای تو ندارد؟ او سوخت و شمع پابرجا ماند. اگر سوزاننده نبود خیلی راحت توسط پروانه خاموش می شد...

فصل هشتاد و شش

یک هفته ی تمام هر روز می رفتم به رستوران غذا درست می کردم و بین همه فقرا پخش می کردم. دستم را در جیب فرو بردم و جز دو سکه ی بی ارزش چیزی عایدم نشد. هیچ پولی باقی نمانده بود و محصولات مزرعه رو به اتمام بودند. تمام انبار جیره بندی شده بود و اگر اضافه تر از مقدار معین شده مصرف می شد یک وعده ی کامل به کل از بین می رفت. اگر باز هم می خواستم غذایی درست کنم آن عمارت گرسنه می ماند .

با شانه هایی افتاده به سمت خانه رفتم...در راه کالاسکه ای را دیدم که وقتی از کنار من رد شد پرده اش به کنار رفت و چشم های آشنایی را دیدم. چشم های زرد روشن که کابوس همگی ما بود، رنان!

پا تند کردم و از پل کوچک رد شدم. برف روی درخت ها نشسته بود و چیزی از آن سرسبزی و گل های چند رنگ باقی نمانده بود. همه جا تا چشم می دید پوشیده از سفیدی برف بود. شنل را بیشتر روی سرم کشیدم و در چوبی مزرعه را باز کردم .

اورهان با هیزم های روی شانه اش به سمت داخل می رفت، با دیدن من از حرکت ایستاد و گفت:

-کار و بار امروزت چه طور بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بدک نبود .

دستش را به سمت آورد و برف های روی شانه ام را تکاند. اشاره ای به هیزم ها کرد و گفت:

-تا امشب این خونه رو گرم نگه می دارن .

-امیدوارم. زمستون کی تمام می شه؟

-هنوز مونده...اما تا چشم بهم بزنی تمام شده.

در را باز کردم و وارد خانه شدیم. به محض ورود به خانه، جاویدان را دیدم که روی زمین بی حال نشسته بود. با عجله دستکش ها را در آوردم و داد زدم:

-جاویدان! حالت خوبه؟

مریض احوال گفت:

-سرم یهو گیج رفت...خوردم زمین .

سرش را کج کردم و گفتم:

-سرت صدمه دیده .

با صدای من عایشه مادر و نجلا جمع شده بودند. با عصبانیت گفتم:

-هیچکس این جا حواسش نبود؟ شوهرش کجاست؟

عایشه سریعا گفت:

-نمی دونم خانم اما با عجله رفت بیرون .

به جاویدان کمک کردم از روی زمین سرد بلند شود و روی صندلی بشیند. عایشه یک لیوان آب آورد تا حالش کمی بهتر شود. لیوان خالی را روی میز نهاد و گفت:

-بهترم...نگران نباشید .

-گرسنه ای؟ یا داری مریض می شی که سرت گیج رفت؟

-نه نمی دونم...شاید گرسنه باشم چون دو روزه نمی تونم غذا بخورم. معده ام ضعیف شده یه ذره غذا می خورم بالا می یارم .

مادر با بهت گفت:

-نکنه بارداری؟!!

خشک زده چشم به جاویدان انداختم. با خنده دستی به دهنش کشید و گفت:

-نه فکر نکنم می دونی چند وقته که از...

به میز خیره شد و ماتش برد. شروع کرد با انگشت هایش به شمردن و پس از چند لحظه ی طاقت فرسا گفت:

-نه...نه باید این طور باشه. از موعدهش زمان زیادی گذشته.

مادر با پوزخند تنه ای به شانه ام زد و گفت:

-پس مبارک باشه بارداری.

دست ام را به صندلی گرفتم تا سقوط نکنم. رویاهای برباد رفته در ذهنم مرور شد
زمان هایی که با خیال خوش تصور می کردم روزی بچه ی مهند را به دنیا می آورم
و خانواده ای بزرگ تشکیل می دهیم. سرم گیج می رفت و حالم بد شد .

قبل از این که بیوفتم ارنجم محکم به میز خورد. مادر سریع به جسمم تکیه داد و
با خنده ای مضحک گفت:

-فکر کنم صدای همسرت اومد برو و این خبر رو بهش بده.

جاویدان با عجله آشپزخانه را ترک کرد. صندلی را برداشت و نشاندم روی صندلی
سپس گفت:

-ازدواج کرده، داره بچه دار می شه و تو هنوز توی فکر اونی .

دستم را به سرم زدم و با گریه گفتم:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

-آره...معلومه که داری. چاره ات جلوی چشمته فریحا! این عمارت پر از زن های
مجرد نذار مرغ از قفس بپره.

-از چی داری صحبت می کنی توی این موقعیت؟ من دارم می میرم .

چنگی به سینه ام زدم نفس به زور وارد ریه هایم می شد .

نویسنده حدیث افشارمهر

-دارم توی آتیش عشق خودم می سوزم و تو از یه ازدواج غیر واقعی صحبت می کنی.

-ازدواج واقعی و غیر واقعی نداره! وقتی قراره با هم روی یه تخت بخوابین دیگه هیچ چیزی غیر از اون ازدواج باقی نمی مونه .

-مادر...دارم درد می کشم. فقط...برو .

گریه امانم را بریده بود احساس تلخی بود که باید برای دوستم خوشحال باشم و برای خود از درون زار بزنم. از آشپزخانه بیرون نرفت اما کمک کرد خودم را به شیر آب برسانم تا صورتم را با آب سرد بشورم. صدای جر و بحث هایی از طبقه ی بالا می آمد...هوش از سرم پریده بود و روی میز از حال رفتم.

با احساس نوازش دستی روی موهایم از خواب بیدار شدم. سرم را برگرداندم و تصویر تار اورهان را دیدم. صندلی را کمی جا به جا کرد و گفت:

-معذرت می خوام...بیدارت کردم؟

-چند ساعته که این جام؟

-فکر کنم بیش تر از پنج ساعت!

تا خواستم تکانی بخورم دردی در کل بدنم پیچید .

-آخ.

واکنش سریعی که نشان داد ترساندم. هول زده جلو آمد و گفت:

-حالت خوبه؟ پنج ساعت توی این وضعیت و سرمای آشپزخونه بودی حتما حالت

بد شده. بدن درد یا سر درد داری؟ تب و لرزش چی؟

-نه نه...اورهان خوبم.

با نگرانی نگاهم کرد. سرم را تکان دادم و با اطمینان گفتم:

-حالم خوبه.

کمک کرد تا از آشپزخانه ی کذایی خارج شوم و کنار شومینه روی مبل راحتی

بنشینم.

پتوی زخیم را تا زیر گردنم بالا کشید و به چوب های شومینه اضافه کرد .

-می خوای یه سوپ برات آماده کنم.

با خنده گفتم:

-اورهان خان و سوپ درست کردن؟

لبخند نرمی روی لب هایش نشست. سرش را تکان داد و گفت:

-اورهان خان خار و ذلیل می شه، فقط اگه تو بخوای که خان نباشه.

نویسنده حدیث افشارمهر

بلافاصله پس از شنیدن این حرف اشک در چشمانم جمع شد. آه چه قلب بزرگی در سینه داری اورهان چاتای! دلم برای این معصومیت می سوزد. دستش را آهسته جلو آورد و گفت:

-ناراحتت کردم...معذرت می خوام.

روی دستم را بوسید و سپس گفت:

-وقتی ذره ای غم به قلبت میاد من زود تر از تو اشک می شم. اگه اشک توی چشمت بجوشه من آتیش می گیرم. اگه دلت بسوزه من خاکستر می شم .

با بغض گفتم:

-اورهان!

-جان؟ وقتی اسمم رو صمیمی تر از هر موقعی صدا می کنی منو از فرش به عرش می رسونی...می دونی این رو فریحا؟ می دونی که عاشقتم؟ دیر گفتم کاش...کاش زودتر می گفتم دنیا با همین نگفتن ها داره نابود می شه. کاش لال نمی شدم و پنج سال پیش وقتی که برای اولین بار روی پرده ی سینما دیدمت و عاشقت شدم ازت خواستگاری می کردم. عشق رو فریاد می زدم تا هر گوش کری بشنوه. حیف و صد حیف.

عذاب وجدان عشق یک طرفه ای که تجربه می کند قلبم را تکان داد. کاش هیچ وقت عاشق مهند نمی شدم و حال یک زندگی راحت و پر از محبت با اورهان داشتم. شاید آن زمان همه چیز بهتر می شد .

روی زمین زانو زد...دست هایم را محکم فشرد و گفت:

-می دونم خودخواهی بی عقلیه اما این فرصت بزرگ رو بهم بده. تو یه قدم به سمت من بردار من صد قدم میام سمتت. اجازه بده عشقم رو نثارت کنم تا شاید روح در لطافت این احساس نرم بشه. می ذاری فریحا؟

اشک در چشمانم حلقه بسته بود. هیچکس از دادن فرصت پشیمان نشده و چه بسا که شاید با دادن این اجازه زندگی من بهتر خواهد شد و در فراموش کردن مهند و زندگی بدون آن موفق شوم. زمانی که خواستم سرم را تکان دهم و بگویم اورهان اجازه می دهم چشمانم روی مهندی که در پله ها خشکش زده بود خیره شد. دستم شل زد و قطره ای اشک روی گونه هایم سرازیر شد. اورهان فکر کرد که جواب من به او منفی است و دست هایش آرام جدا شدند. جاویدان با شوق روی پله ی اول ایستاد و دست هایش را دور شانه های مهند حلقه کرد و سرش را در گودی گردن او پنهان کرد. با دیدن این صحنه دیوانه شدم...تصور این لحظات با شاهد بودن زمین تا آسمان دردناک تر از آن چه که تصور می کردم بود. سریع به سمت دست های اورهان خیز بردم و روی زمین خودم را انداختم. محکم مشت هایم را فشردم و گفتم:

-میدون قلب من بازه...بتازون .

برق شادی که در چشم هایش درخشید نشان از خوشحالی بی حد و مرز می داد. نفس عمیقی کشید و نصفه نیمه گفت:

-خیلی خوبه...این...عالیه.

لبخند بی جانی روی لب هایم نقش بست. مهند جاویدان را پس زد و با عجله خانه را ترک کرد. این بهترین کار بود! اگر با وجود متاهل بودن مهند همه می فهمیدند که هنوز هم عشق او در قلبم ساکن است منفور می شدم. نجلا از کسی که خودش پر از گناه است چه طور درس معصومیت را یاد بگیرد؟ همسر نجلا که با او حرف از سواستفاده و عشق غیر واقعی زدم پوزخندی نثارم می کرد. و جاویدان...اب دهانش را که در صورتم می انداخت کم می شمرد. مرا لایق مرگ خواهد دانست . این بهترین کار در چنین شرایطی بود. زمانی که مهند با جاویدان ازدواج کرد این عشق خاک شد و هیچ گاه بیرون نخواهد آمد .

عذاب وجدان این که با استفاده از اورهان می خواستم آبرو و موقعیت خودم را حفظ کنم وجودم را می خورد. مادر بعد از شنیدن این وضعیت در هوا بشکن می زد و شادمان گفت:

-چه قدر خوب...می دونی الان ما از تمام افراد این عمارت راحتی بیش تری داریم. اگه اون ها یه بشقاب غذا می خورن ما می تونیم دو بشقاب بخوریم چون صاحب

این عمارت توی مشت ماست. اگه یه روزی اون ها از این جا رفتن جای قطعی ما توی همین عمارت بزرگه بین می تونیم حتی کل شهر رو هم راه بدیم از بس جا داره بفهم رفاه در خونه ما رو زده فقط باید قبولش کنیم.

خیره به سقف چرخی در هوا زد. پوزخندی روی لب هایم نشست همان زن سو استفاده گر و منفعت طلب سابق بود. آدم ها هیچ گاه عوض نمی شوند حتی اگر سال ها بگذرد. تمام بچگی نوجوانی و جوانی ام در امید تغییر آدم ها بیهوده گذشت و در آخر فهمیدم امید واهی بود .

-با کی توی جنگی؟ شخصیت پول پرستت یا آدم های این عمارت؟

ابروهای باریکش را در هم کشید. رژ نارنجی رنگش به پوست سفید و صورت کشیده اش می آمد. زن زیبایی است و می توانست با این چهره در صنعت مد یا سینما جای خوبی برای خود انتخاب کند خصوصا وقتی که تا این میزان سودجوست. چینی به بینی کشیده و باریکش داد خط های پیری در کنار ابتدای بینی اش نمایان می شد وقتی که صحبت می کرد .

-بهنتره مراقب حرف زدنت با مادرت باشی .

-چند بار سر این موضوع کلمه ی مادر صحبت کردیم؟

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-آره من رو به مادری قبول نداری اما این رو بدون هر چه قدر که تلاش کنی باز هم در آخر من مادرتم و من تو رو به دنیا آوردم .

پوزخند صدا داری زدم .

-وقتی که یه بچه یتیم درمونده ی فقیر بودم که مادرم نبود. حالا مهر مادریت قلبه کرده؟

چشم هایش لرزید آثار رنجش در صورتش هویدا بود. نفس عمیقی کشیدم و با انگشت هایم بازی کردم. خودم را نصیحت می کردم که با مادرت این گونه برخورد نکن. درست است هیچ حق مادری به گردن ما ندارد اما این که او ما را به دنیا آورده و به لطف اوست که نفس می کشیم حقیقتی انکار نشدنی است .

روی صندلی نشست و با شوق و عطف گفت:

-فقط وانمود کن که عاشقش می بینی که خیلی زود حلقه اش رو می اندازه توی دستت. اون موقع دیگه همه چیز تمومه.

از روی صندلی بلند شدم. گاز محکم به لقمه ام زدم و گفتم:

-بحث ما همین جا به اتمام رسید .

دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-لیاقت یه نقشه ی خوب رو نداری .

-نگه دار برای خودت سودشو ببر.

از آشپزخانه خارج شدم و وارد طبقه ی دوم شدم. در اتاق بچه ها را باز کردم و حالشان را پرسیدم. از دیروز کولاک به پا شده بود و خانه بیش تر از همیشه سرد بود .

مهمت بعد از حمام کنار شومینه نرفت و خیلی زود سرما خورد. حالا در بستر بیماری بود و از تب عرق می کرد. کنار تخت نشستم و دستمال خیس را روی پیشانی اش گذاشتم. به دکتر نیاز داشت و به راحتی حالش مسائد نمی شد. مادر در چهارچوب در قرار گرفت دست به سینه شد و گفت:

-از وقتی که به دنیا اومد ضعیف بود. زود تر از موعد مشخص زایمان کردم. ضعف من و کمبود چیزهایی که نخوردم به این بچه سرایت کرد. با یه باد خنک توی تخت می یوفته و مریض می شه. مهمت کمبود خوراکی های مفید و نورگل کمبود یه زندگی خوب. روحی و جسمی درگیرن.

نفس پر حسرتی کشید و گفت:

-من از زمانی که چشم توی این دنیا باز کردم دارم از فقر رنج می برم. هوش خوبی برای تحصیل داشتم همون هوشی که الان نجلا به ارث برده. اما با زور کتک من رو از روی کتاب برداشتن و فرستادنم خونه ی بخت تا یه نون خور کمتر داشته باشن. از یه فقر افتادم توی یه فقر دیگه. بهتر نشد که بدتر شد. کار می کردم

زحمت می کشیدم و وقتی می یومدم خونه تا با بچه هام لذت ببرم کتک می خوردم.
روزی نبود که بدون شر رد نشه .

دستمال توی دستم مشت شد. این اولین باره که از زندگی مادر می شنوم .

-من زحمت می کشیدم و قبل از این که برسه به جیبم توی هوا می زدش و میبرد
خرج کوفت و زهرماریش کنه. آره من سودجوام، پول پرستم هر اسمی که می
خوای روی من بذار اما اول گوش بده که چرا ثروت برام مهمه. چون نمی خوام
بچه هام اون چیزی که من بودم رو تجربه کنن. نمی خوام اگه دو روز مونده به
زندگیم اون هم توی فقر و فلاکت گذر کنه. مهمت به داروهای گرونی نیاز داره تا
درمان بشه و نورگل باید مثل همسن و سالاش باشه تا خوشحال بشه. چه طور می
شه دختر بچه ای رو بدون عروسک تصور کرد؟ دختر بچه ها به دنیا میان تا
عروسک داشته باشن. نه تو عروسک داشتی، نه نجلا و حالا نورگل هم نداره .

به چهره ی معصوم و غرق در خواب نورگل نگاه کردم. می دانستم این دختر بچه
با تمام دختر بچه های دیگر فرق داشت. چهره اش شاد نبود، همیشه بالشت آبی
کوچکش را در بغلش سفت می فشرد شاید تصور می کرد این بالشت عروسکش
است. دلم برایشان می سوخت .

-من یه آدمم و سرتاپام پر از حسرته. حسرت روزهایی که زندگی نکردم و
ارزوهایی که برآورده نشدن. پس تو حق نداری بیای جلوی روی من از سودجو
بودنم قضاوتم کنی !

نویسنده حدیث افشارمهر

در سکوت نگاهش کردم حرفی برای گفتن نداشتم. نسبت به آن‌ها احساس مسئولیت بیش‌تری کردم. این احساس مسئولیت از دل سوزی می‌آمد. شباهتی که نورگل به من داشت دلم را می‌سوزاند و مهمتی که به زور زنده است اشک در چشمانم می‌جوشاند .

دستش را روی سر مهمت کشید و گفت:

-قدرت من به بچه‌هامه و اگه اون‌ها نباشن از بین می‌رم. پس ازم نخواه که این‌طور نباشم .

نفس عمیقی کشیدم. دستمال را از دستم گرفت و روی پیشانی و مچ دست‌های مهمت کشید .

-من از پول شاکیم، نه ثروت متنفرم و از فقر بی‌زارم. اگه پول بود مادرم توی بیماری نمی‌مرد و اگه ثروتمند بودم هیچ وقت خار و ذلیل نمی‌شدم. فقر تمام این بیچارگی رو بهم هدیه داد .

دستم را روی دستش نهادم و ناخودآگاه گفتم:

-درستش می‌کنم نگران نباش .

دستش را روی دستم نهاد و با اطمینان گفت:

-می‌دونم که این کار رو می‌کنی .

نویسنده حدیث افشارمهر

قولی داده بودم که باید به آن عمل می کردم. کاش ثروتی که قبل از جنگ داشتم را از دست نمی دادم تا آب در دلشان تکان نخورد اما حیف که حتی یک سکه هم در جیبم ندارم. از بد شانسی خودم کم مانده بود به گریه بیوفتم. حال روحی ام داغان بود تمام چیزهایی که در این دنیا عاشقشان بودم را از دست دادم. بازیگری، عشق و خانه ام.

چراغ نفتی را به دست گرفتم و به سمت پله ها رفتم اما قبل از این که پایم به اولین پله برسد فردی محکم به دیوار چسباندم و با صدای آرامی گفت:

-هیس... فقط ازت خواستم به حرفام گوش بدی .

موهایش آشفته بود و عرق از سر و صورتش چکه می کرد. با صدای گرفته ای این جمله را به زبان آورده بود. با ترس نگاهی به راهروی غرق در تاریکی و سکوت انداختم و گفتم:

-دست از سرم بردار! برو.

هر دو دستش را کنار سرم گذاشته بود و امان تکان خوردن نمی داد. نفس هایش به صورتم می خورد .

-اجازه ی این که حرفامو گوش بدی نمی دی اما به اون اجازه...

نفس هایش عصبی و تند شدن... دستش را مشت کرد و از بین دندان هایش گفت:

-بهش اجازه می دی که معشوقه ات باشه؟

فک ام را در دست فشرد. دور دستش نوار سفیدی پیچانده بود و لکه ای خون نمایان بود. سرم را کج کردم و ناله ای کردم .

-نکن.

سرش را جلو آورد بوی الکل شدید به مشام رسید. هرچه که تقلا می کردم بی فایده بود. چشمانم از ترس گرد شده بود لب هایش را نزدیک کرد و قبل از این که ببوسم با دیدن فردی گوشه ی دیوار قلبم از حرکت ایستاد. به سرفه افتادم و با قدرت مهند حواس پرت را هول دادم و فرار کردم. دامنم را در دست نگرفتم و پله ها را دو تا یکی می کردم که لبه ی دامن به زیر پام رفت و با سر از ارتفاع سقوط کردم. ضربه ی سهمگینی که به گونه و سرم خورد را در لحظات آخری که چشمانم باز بود احساس کردم...بعد از آن تاریکی مطلق.

فصل هشتاد و هفت

بوی گلاب و الکل زیر بینی ام می پیچید حالم از الکل و بوی زننده اش بهم می خورد. هجوم مایعی درون گلوم را احساس کردم. چشمانم با سرعت باز شد و به سمت زمین خم شدم. هرچه عوق می زدم خون بالا می آوردم. کف زمین از قرمزی خون آلوده شده بود. دستمال را برداشتم و دهانم را پاک کردم. هیچکس در اتاق نبود حتی اتاق خودم هم نبود. این تخت بزرگ سلطنتی و شمدونی هایی که دو میز کنار تخت را پر کرده بودند نا آشنا به نظر می رسیدند. کمی به مغزم فشار آوردم تا به یاد بیاورم که این اتاق اورهان است .

چرا خون بالا آوردم؟ پیشانی ام درد گرفت چشمانم را محکم بستم و صحنه ی سقوط را به یاد آوردم. کمی عقب تر و بوسه ای که سرانجام باعث ابروریزی شد و به اتمام نرسید. حتی یک بوسه هم نبود فقط اقدام به آن بود. زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا بابت گناه نکرده مجازاتم نکن .

سطل و دستمال کنار اتاق بود با عجله خون های روی زمین را پاک کردم نمی خواستم بیش تر از این همه نگران شوند. تقه ای به در خورد سریع سطل را از پنجره خالی کردم و روی تخت نشستم.

نویسنده حدیث افشارمهر

در آرام باز شد و اورهان با نگاهی دقیق که موشکافانه بود وارد شد. یک لحظه با تصور این که او شاهد صحنه ی دیشب باشد قلبم فرو ریخت. لبخندی بی جان روی لب هایش نقش بست و آهسته گفت:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم اگر او بود این واکنش را نداشت. سرم را تکان دادم و گفتم:
-خوبم... نفهمیدم چی شد... فقط.

می خواستم قضیه را جمع کنم و دروغ سرهم کنم هول شده بودم .

-یهو دیدم از پله ها افتادم... دامن گیر کرد به پام .

-پات گیر افتاد توی دامن یا دامن گیر کرد به پات؟

-چی؟

گیج و منگ بودم. لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست چراغ خواب را خاموش کرد و گفت:

-بخواب ضرب دیده و خسته ای.

قلبم تکانی خورد با چشمانی گرد شده گفتم:

-این جا بخوابم؟

-آره... چیزی به طلوع آفتاب نمونده می خوام در این مدت کتاب بخونم .

پتو را گرفت و با حرکت دستش ناخودآگاه دراز کشیدم پتو را تا زیر گردنم بالا کشید.

-خوب بخوابی...اگه احساس کردی حالت بده سریع خبرم کن .

چشمانم را بستم تا عذاب وجدان کورم نکند. با قدم های آهسته انگار که دلش نمی خواست برود اتاق را ترک کرد. به پنجره ای که پرده ای نداشت نگاه کردم. چرا در این زمستان سخت پرده ای زخیم بر پنجره ی اتاقش نیست؟ آسمان قرمز بود و نوید از بارش برف می داد هیچ ستاره ای نمایان نبود .

چشم هایم لحظه ای به خواب آلوده نشد و تا زمان طلوع آفتاب به پنجره خیره بودم.

خمیازه ای کشیدم حالاوقت خوابیدن نبود! باید تا شب سرگرم می شدم و خیال خواب را از سر بیرون کنم. از روی تخت بلند شدم و چشمم به میز تحریر گوشه ی اتاق افتاد.

خاک گرفته بود اما برگه های روی میز تمیز بودند. صندلی را عقب کشیدم و نشستم.

با خیال این که یک سناریوی فیلم در دست گرفتم شروع به خواندن کردم.

-روزی مرد جوان که خسته از هر عشقی بود روی صندلی های سینمای خلوت نشست و مست به تصویری نگاه می کرد که در ثانیه ای تمام دنیایش را گرفت .

دهانم خشک و متعجب به دست نویس های اورهان نگاه کردم دست خط زیبایش را می شناختم .

-در آن لحظه با تمام مستی خود قول و قرار محکمی بستم. چشمان آن دختر شد تمام هستی که می خواستم به دست بیاورم. کشور را ترک کردم همه چیز را کنار زدم تا به او برسم به آن دو چشمان مست کننده ی زیبا. وقتی به او رسیدم تمام دنیا در لبخند زیبایش خلاصه شد. دنیای من آن خنده های زیبا شد. دنیای من کوچک بود، بیست و سه سال داشت و من سی و هشت سال! شاید خودخواه بودم که اولین تجربه ی بازیگری اش را از حلقوم آن مرد کلاه بردار عوضی بیرون نکشیدم و به بازار عرضه نکردم تا در عوض خودم کارگردان فیلم هایش شوم. خودخواه بودم اگر می خواستم که او فقط با من کار کند؟

چشم هایم بیش از پیش گرد شد. می توانست فیلم را پخش کند اما نکرد تا من گیر و گرفتارش شوم؟ قلبم گرفت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-عیبی نداره اون خیلی تلاش ها برای تو کرد دو برابر اون چیزی که باید می کرد. موفق ترت کرد و تو رو از هر کارگردان کثیف دیگه ای نجات داد .

با این توجیه چشم از این خطای اورهان برداشتم. احساس می کردم عاشق ترین فرد قصه ی زندگی ما اورهان بود. تقه ای به در خورد سریع از پشت میز بیرون آمدم و کاغذ ها را به حالت اولیه خود در آوردم تا مشکوک نشود. در باز شد و نجلا سرکی به داخل اتاق کشید با دیدن من گفت:

-بیدارت کردم؟

-نه بیدار بودم. بیا داخل .

در را بست و به سمت آمد محکم بغلش کردم و گفتم:

-بگو بینم اون مرد که اذیتت نمی کنه؟

دلخور از بغلم بیرون آمد و گفت:

-خواهر می شهاز توهین به همسر دست برداری؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و با خنده گفتم:

-خیلی خوب.

اما می دانستم هیچ وقت قرار نیست دست از سرش بردارم. یک چیزی درون این مرد بود که من را آزار می داد. در باز شد و همسر نجلا در چهارچوب در حاضر شد حتی اسمش را هم هم به یاد نمی آوردم .

-آصلان؟ بیا داخل .

نجلا با خوشحالی همسرش را صدا زد تا به جمع ما بپیوندد. آصلان وارد اتاق شد و معذب گفت:

-خلوت خواهرانه رو بهم نمی زنم می رم بعدا به فریحا خانم سر می زنم تا احوالشون رو پپرسم .

نجلا خواست اصرار کند اما سریعاً با اخم‌هایی در هم گفتم:

-بله خلوت خواهرانه رو هیچکس نه باید بهم بزنه.

شاید اشتباه دیده باشم اما برای یک لحظه نگاه نفرت باری که حواله ام کرد را به

چشم دیدم. به ثانیه نکشید که نگاهش عوض شد و با نیمچه لبخندی گفت:

-بله درسته من می رم.

در اتاق را بست و رفت. نجلا دستش را به کبودی پیشانی ام زد و گفت:

-انگار یه بادمجون کاشته باشن توی پیشونیت.

-خیلی داغونه؟

-پیش تراز حد صورت.

از شیشه‌ی پنجره به خودم نگاه کردم. درست می‌گفت نیمی از پیشانی و گونه‌ی

سمت چپ بنفش شده بود.

-مامان لوازم آرایشی‌های خوبی داره می‌تونن این کبودی‌ها رو بپوشونن.

با خنده گفتم:

-توی این موارد حرفه‌ای.

-جاویدان خیلی ناراحته از دیروز اتاقش رو ترک نکرده.

ترسیده پرسیدم:

-چرا؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-دو روز خوشحال بود که حامله اس اما وقتی قابله اومد و تشخیص داد که باردار نیست ناراحت شد.

شاید بی رحمانه باشد اما نفس آسوده ای کشیدم. نجلا اورهان و جاویدان صحنه ی دیشب را ندیدند پس چه کسی دید؟ باید حتما به سراغ عطیه و سونا بروم .

نجلا دستی به شکمش کشید و گفت:

-هنوز صبحانه نخوردم برم بخورم بیا سر میز.

-برو من بعدا میام .

-باشه...منتظر تم .

وقتی اتاق را ترک کرد روی تخت نشستم و فکرم را به کار انداختم. اگر سونا و عطیه شاهد بودند حتما زودتر از این حرف ها به سراغم می آمدند و سرزنشم می کردند. پس چرا هنوز خبری از آن ها نبود؟ اگه مادر دیده باشد چه؟ بیچاره ام می کند از بس نصیحت می کند که رابطه ات با اورهان در خطر ننداز .

باید برم و بفهمم فرد در تاریکی دیشب چه کسی بود؟

نویسنده حدیث افشارمهر

با پاهایی لرزان پشت میز صبحانه نشستم و به تمام افراد حاضر روی میز نگاه کردم. اورهان مهند عطیه سونا جاویدان مادر نجلا ساموئل عایشه و نورتن. همه رفتارهای عادی و همیشگی خود را داشتند. عطیه لبخندی زد و گفت:

-خوب خوابیدی؟

-نه راستش...چندان نخوابیدم .

-خواستم پیام بهت سر بزنم که خودت اومدی سر میز .

-ممنونم .

-الان حالت خوبه؟

کلافه گفتم:

-خوبم خوبم .

حرفی نزد و به خوردن صبحانه مشغول شد. سنگینی نگاه خیره مهند را حس کردم نیم نگاهی حواله اش کردم و خودم را با محتویات ظرف مشغول کردم. نمی توانستم بخورم چیزی از گلویم پایین نمی رفت .

-غذات رو دوست نداری؟

اورهان بود که این حرف را می زد. مهند چنگال به دست خیره ی ما دو نفر بود. از لج این نگاه های خطرناکش لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم الان می خورم .

لبخندی زد مقداری از زیتون را در ظرف نهاد و یک لیوان آب پرتقال به دستم داد. با ناز گفتم:

-مرسی.

اورهان کم مانده بود از ذوق پس بیوفتد و مهند از فشاری که به چنگال می آورد مشتش می لرزید .

از این که در چنین حالتی به سر می برد دلم برایش سوخت اگر به من بود که همین حالا در آغوش می فشردمش و می گفتم تو همیشه عشق جاودانه ی من خواهی ماند .

اما حیف که فقط یک رویای محال است. از خدا معجزه ای می خواستم معجزه ی فراموشی! بعضی وقت ها از یاد بردن و فراموش کردن قسمت های بزرگی از خاطرات نعمت بزرگی بود که فقط با زوال عقل به دست می آمد .

صبحانه به خیر گذشت و هرکسی به دنبال کار خود رفت. شاید دیشب در آن تاریکی از ترس توهم دیدن شخصی را زدم. نفسم را از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-ای کاش.

نویسنده حدیث افشارمهر

در آشپزخانه مشغول خرد کردن هویج ها بودم که در باز شد و آصلان با لبخندی مرموز روی لب وارد شد. اخم هایم را در هم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که دستش را بالا آورد و گفت:

-این بار من حرف می زنم !

متعجب از رفتار گستاخانه اش خیز گرفتم و گفتم:

-چی گفتی؟

پوزخندی زد و دست به سینه شد. خیره در چشمانم با وقاحت تمام گفت:

-دیشب که از بغل همسر عزیزم بیرون اومدم تا به لیوان اب میل کنم توی راهرو صحنه ای رو دیدم که اگه به تو بود هیچ وقت نمی داشتی بینم .

نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم گرد شدند. تکیه اش را از میز برداشت و گفت:

-فریحا !

با خنده کف دست هایش را به همدیگر مالید و ادامه داد:

-کسی که به من درس ادب یاد می ده. این که نه باید سواستفاده کنم و از این چرت و پرت ها...خودش با همسر بهترین دوستش خیانت می کنه .

چشمانش را گرد کرد و شمرده شمرده گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-توی مکتب تو درس خیانت چیه؟ سزای این گناه چیه؟ آبرو ریزی یا لاپوشونی؟

از حرص ناخن هایم در پوست گوشت دستم فرو رفته بود. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

-راستی مگه تو الان عهد عشق و عاشقی با اورهان نبستی؟ پس چرا دل به یه متاهل بستی؟

خنده کنان دورم چرخید صدای پوتین هایش روی اعصابم بود .

-خیلی دوست دارم همین الان جار بزنم که فریحا داره به دوستش خیانت می کنه به اورهان هم ركب می زنه و با مهند همبستر شده!

به زور با صدای خفه گفتم:

-حرف دهنتم رو بفهم!

جدی شد از حرکت ایستاد و گفت:

-آره من اول به قصد رسیدن به ثروت با نجلا ازدواج کردم اما الان از وضعیت ناراضی نیستم مثل تو هم خیانت کار نیستم. حتی شاید یک ذره الان به دلم نشسته باشه .

خون از لای انگشت هایم چکه می کرد. با شنیدن این حرف هایش می خواستم زبونش را از حلقش بیرون بکشم اما چه حیف که نمی شد .

-تو که دم از عشق خواهر می زنی چرا می خوای با چوب لای چرخ من کردن
زندگیش رو خراب کنی؟ من الان گیر چیزی نیستم توی این زندگی خیلی راحت
می تونم برم! اگه تا الان موندم با این که می دونم آه در بساط ندارین فقط به خاطر
اون دختر شیرین طبقه ی بالاست. که توی تخت خواب با لباس سفید تنش منتظره
منه !

اگر کارد می زدن خونم بیرون نمی ریخت مثل یک آتشفشان در حال انفجار بودم .
-فقط...بگو چی می خوای؟! -

-تو سنگ جلوی راه من ننداز منم چوب لای چرخ تو نمی کنم. همین!
حالا که می دانستم او چه کثافتی است باید سکوت می کردم؟ چاره ی دیگری
نبود اگر تو سکوت نکنی او افشا می کند. به زور سرم را تکان دادم و گفتم:
-باشه...ولی یادت باشه هیچ چیزی برام توی این دنیا مهم تر از نجلا نیست و صبرم
حدی داره اگه بینم به هر دلیلی ناراحته و مسببش تویی، از همه چیز می گذرم .
پوزخندی زد و با احساس پیروزی آشپزخانه را ترک کرد. از حرص کف جفت
دستم رو محکم روی میز کوبیدم و زیر لب غریدم:
-حالت می کنم آصلان عوضی. بلایی سرت می یارم که خودت با میل خودت این
عمارت خراب شده رو ترک کنی .

نویسنده حدیث افشارمهر

دروغ می گفت که به خاطر ذره ای عشق نسبت به نجلا ترکش نکرده است. اگر نجلا را ترک کند نابود می شود. حکم یک زن بیوه یا مطلقه در این دوران جنگ به غارت بردن بود. نه باید می داشتم این اتفاق به سر نجلا بیوفتد.

-اگه...اگه این اتفاق افتاد فوقش توی خونه زندانیش می کنم تا بیرون نره .

خودم جواب حرف خودم را دادم:

-اگه لو بره اون وقت هیچ کس نمی تونه پنهانش کنه .

غیر از این بلای شوم ضربه ی روحی که متحمل می شود باعث می شد قلبم مچاله شود. می دانستم، خیلی خوب می دانستم آصلان فقط با امید به این که صاحب این عمارت و ثروت اورهان شوم مانده، درست مثل مادر فکر می کند که اگر ازدواج کنم ثروتمند می شوند .

فکرم درگیر بود، درگیر اتفاقاتی که اخیرا افتاده. نمی توانستم با هیچکس درد و دل کنم چون که هیچ کس مرا درک نمی کرد. سونا و گونش در برف ها بازی می کردند ساموئل عطیه را روی دوش خودش انداخته بود و با خنده در هوا تابش می داد عطیه جیغ می کشید.

-بس کن! بذارم زمین ســــم می ترسم .

نویسنده حدیث افشارمهر

صندلی را عقب و جلو می کردم. پتوی بافت را درون مشتم فشردم. همه چیز از هم پاشیده بود. تمام رویاهام غرور و شخصتیم. عشق و ثروتی که داشتم. هیچ چیزی از من باقی نمانده بود جز تیکه ای از وجودم که می خواست فداکاری کند تا همه خوشحال باشند. اورهان وقتی بفهمد هیچ وقت عاشقش نخواهم شد تصمیم به تشکیل خانواده می گیرد و همه ی ما باید از این عمارت می رفتیم. نمی توانستم تصور کنم که هر کدوم ما گوشه ای از این کشور جنگ زده بیوفتیم .

-فریحا!

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-بله؟

-بیا با ما برف بازی .

نجلا شال و کلاه کرده از عمارت بیرون آمد و سرش را بالاگرفت. از بالکن شاهد بازی های شادی اشان بودم. لبخندی زدم و گفتم:

-از تماشای شما لذت می برم .

-بیا دیگه باید بین ما باشی تا لذت ببری .

بالکن را ترک کردم و همین که پام را به بیرون گذاشتم گلوله ی برف بود که به سمتم پرت می شد. با جیغ و خنده فرار کردم .

-امون بدین فرصت طلب ها .

-همینه که هست .

-بدو فریحا وگرنه گیرت بیارم ادم برفیت می کنم .

خم شدم روی زمین گلوله ی برف شل و ولی اماده کردم و به سمت عطیه پرتاب کردم. ساموئل جان فشانی کرد و خودش را سپر عطیه کرد. زبونم را بیرون در آوردم و گفتم:

-مسخره .

-هه هه حسود .

جاویدان با شنیدن سر و صداها پنجره را باز کرد و گفت:

-صبر کنید تا منم پیام .

خنده کنان داد زدم:

-بدو بیا یار من شو وگرنه من رو بی گس گُش می کنن .

با هیجان پنجره را بست و خیلی زود خودش را رساند. غرق بازی بودیم و رحم نمی کردیم گلوله بود که در میدان نبردمان پرتاب می شد .

گونش و نورگل مشغول ساختن آدم برفی بودن و مهمت با حسرت گوشه ی پنجره آن ها را تماشا می کرد. مادر پشت مهمت ایستاده بود و دستش را روی شانه اش گذاشت .

نویسنده حدیث افشارمهر

چشمم به آخرین بالکن و بلند ترین افتاد. اتاق اورهان! بالکن پهن و بزرگی داشت به وسعت کل عرض خانه. جفت آرنج هایش را روی نرده ها تکیه داده بود و با لبخند و عشق غرق تماشا می بود. دستم را آرام بالا آوردم و در هوا تکان دادم . مهند با اسلحه سمت راست قرار داشت ابتدای جنگل! مغموم و متحیر نگاهم می کرد .

من باید برای نجات ازدواج جاویدان، سلامت بچه ها و در کنار هم نگه داشتن این خانواده با اورهان ازدواج می کردم. باید این کار را می کردم تا تاوان تمام بدبختی هایی که حالا اسیرشان بودم را از مهند پس می گرفتم .

این تصمیم به ازدواج هر دلیلی داشت جز عشق! و همه ی این دلیل ها محکم تر و قوی تر از عشق بودند. شاید اگر این بار عقلانی تصمیم بگیرم و با حرف دلم پیش نروم پیروز شوم! من سزای گوش دادن به قلب و در پی عشق رفتن را کشیدم. شاید این بار با عقل برنده شوم...

فصل هشتاد و هشت

پشت میز شام نشسته بودیم. همگی خوشحال بودند برای این شادی جانم را هم فدا می کردم چه برسد به احساسم. مادر از تصمیم که گرفتم مطلع بود و سر از پا نمی شناخت. به جاویدان نگاه کردم که با عشق برای مهند غذا می کشید. نجلا از این که کنار همسرش در یک بشقاب غذا می خورد خرسند بود.

به مهند نگاه کردم. او آصلان را به جانم انداخت اگر که پا پیچم نمی شد. برای نجات از خطرهایی که می ساخت و وقت بی وقت مزاحم می شد باید با اورهان ازدواج می کردم. حتی با این ازدواج اورهان هم خوشحال می شد جبران تمام غم هایی که به خاطر من کشید.

دستش را روی پایش گذاشته بود آرام دستم را جلو بردم و لمسش کردم. چهار انگشتم را محکم چسبید و با اطمینان در چشمانم لبخندی زد. در گوشم زمزمه کرد:

-من فقط دلم تو رو می خواد .

لبخندی زدم...با شیطنت کنار گوشش زمزمه کردم:

-اون هم بین همه؟ وقتی همه هستن؟

با لحن آرام تر و جدی گفت:

-بقیه مهم نیستن، دستت رو می گیرم و بین همه می ریم بالا.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-نه نه آقا اورهان به همین راحتی ها هم نیست .

دستم را بالا برد تا بوسه ای بزند اما با صدای مهند هر دو خشکمان زد:

-در گوشی نداشتیم، اون هم سر میز شام.

جاویدان و عطیه با شیطنت گفتند:

-اره دیگه راست می گه.

-ما این جا پنهان بازی نداریم در گوشی هم نداریم .

اورهان گلویش را صاف کرد و جدی گفت:

-معذرت می خوام حق با شماست.

حالا که دقت می کنم، می بینم شعور و شخصیت اورهان خیلی زیاد بود. مردی که

هر دختری آرزوش رو داره .

ساموئل دست عطیه را گرفت و رو به همه با صدای رسایی گفت:

-گوش کنید اهالی این عمارت...خبر مهمی دارم .

تمام توجه ها معطوف او شد. با نگاهی شیرین به عطیه گفت:

-من تصمیم گرفتم با عطیه ازدواج کنم. امروز میون برف ها زانو زدم و خاستگاری

کردم. خوشبختانه عطیه بله داد و حالا خوشحال ترین مرد روی زمینم .

همه شروع به دست زدن کردیم. با خوشحالی گفتم:

-یه عروسی داریم! یوهو .

-حالا چی پوشیم؟

اورهان لیوان اش را بالا برد و گفت:

-تبریک می گم سام به افتخار این زوج زیبا جام ها رو بالا می بریم .

همه ی جام ها بالا رفت و به افتخار آن ها نوشیدیم. برای عطیه خیلی خوشحال بودم
ساموئل مرد خوبی بود و لایق عطیه. در این وضعیت قرار است سر و سامان بگیرد
و خانواده ای تشکیل بدهد. این عشق یک معجزه به حساب می آمد. حداقل یکی
از عشاق این جمع سرانجام یک عشق شیرین را تجربه کرده است.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. اتاق تاریک و شمع کنار پنجره هاله نوری ایجاد
کرده بود. رعد و برق که می زد شانه هایم بالا می پرید. نمی دانم چه اتفاقی افتاد
اما خودم را جلوی در اتاق مشترک جاویدان و مهند دیدم. نفس عمیقی کشیدم
هنوز گوشه ای از ذهنم باور داشت مهند متعلق به من است و پاهایم ناخواسته من
را به این جا رساندن .

از پشت در صدای خنده های جاویدان می آمد. و قربان صدقه هایی که مهند حواله
اش می کرد دلم را می شکست. از خوشبختی دوستم جاویدان خوشحال بودم اما
گوشه ای قلبم غم زده بود. با همان پاها اما این بار لرزان به سراغ اتاق بعدی یعنی

نویسنده حدیث افشارمهر

اتاق مادرم رفتم و در را آرام باز کردم. وسط تخت دراز کشیده بود و هر دو فرزندش را سخت در آغوش کشیده بود جایی در این تخت برای من نبود .

اگر قلبم ترک برداشته بود حالا شکسته بود. بیش تر از این شکست که سر ناچاری به سراغ اتاق اورهان رفتم و او بود که من را در آغوش کشید. غریبه ای که بی هیچ چشم داشتی خالصانه عاشقم بود. اشک هایم از گونه سرازیر شد خجالت می کشیدم از این که از سر تنهایی و احساس غربت به او رو آوردم، آخر از همه! دستش را روی موهای افشونم کشید و گفت:

-چرا می بینم که اشکات می ریزن؟

-از...از رعد و برق می ترسم .

محکم تر در بغلش فشردم. نفسم رفت و قلبم ایستاد. برای هزارمین بار دعا کردم که ای کاش هیچ وقت عاشق مهند نمی شدم تا قلبم برای اورهان خالی می بود. حیف و صد حیف که نشد .

-تا وقتی من کنارتم از هیچکس و هیچ چیز نترس .

تا به الان احساس نکرده بودم که به کسی تکیه کنم اما کوهی محکم پشتم احساس کردم. و اون اورهان بود .

در اتاق را بست دستی به صورتم کشید و گفت:

-عزیز من، الماس من گریه نکن. قلبم از دیدن ناراحتیت فشرده می شه.

سرم را کج کردم و گفتم:

-وقتی بچه بودم و رعد و برق می زد هیچکس نبود که بهش پناه ببرم .

با یاد آوری این موضوع گریه ام شدید تر شد. میان زار زدن هایم گفتم:

-ولی الان تو اولین کسی هستی که پشتمی .

انگار که با شنیدن این حرف تا مرز جنون رفته باشد، محکم در آغوشم کشید و از روی زمین بلندم کرد. روی دست هایش نهادم و به سمت تخت رفت. آهسته روی تخت رهایم کرد و پتو را روی سرم کشید. خودش کنارم روی پتو دراز کشید و شروع به نوازش موهایم کرد. قلبم با سرعت می کوبید احساس غریبی داشتم که درکش نمی کردم .

-بین حالا من کنارتم. گذشته رو جبران می کنم.

صدای رعد و برق بلند شد. دستم را محکم چسبید و گونه ام را بوسید و گفت:

-هر بار که رعد و برق بزنه همین قدر محکم دستت رو می گیرم و می بوسمت تا فراموش کنی ترست رو.

-اورهان؟

-جان اورهان؟

-تو خیلی خوبی .

-من فقط برای تو خوبم. تا که تو خوب باشی. کنارت می مونم حتی اگه نخوای .
از فشار گریه و ناراحتی خواب به چشم هایم فشار آورده بود. دروغ چرا؟ آرامشی
که درونم سرازیر شده بود به این خواب کمک می کرد. میان خواب و بیداری با
چشمانی بسته زمزمه کردم:
-کاش تا ابد باشی.

نوازش دستش را روی موهایم احساس کردم.

چشم هایم را باز کردم. سقف اتاق اولین چیزی بود که به چشمم خورد. تمام اتاق
متفاوت بود نفس های گرم فردی به گردنم می خورد. سرم را چرخاندم و با دیدن
اورهان تقریبا سخته زدم. با چشمان گرد شده و دهن باز نگاهش می کردم. سرم
تا جایی که ممکن بود به عقب رفته بود و متحیر نگاهش می کردم. تمام اتفاقات
دیشب از نظرم گذشت در خوردن الکل زیاده روی کرده بودم و حالا این دست
گلی بود که به آب دادم. روی تخت نشستم و به لباس هایم نگاه کردم. نفس
راحتی کشیدم همان لباس های دیشب بود. حداقل از این بابت که دیشب اتفاقی
نیوفتاد خوشحال بودم .

نگاهم به میز جلب کرد تمام من فریاد می زد برو و ادامه ی خاطرات را بخوان اما
می ترسیدم هر لحظه سر و کله ی اورهان پیدا شود و رسوا شوم. عقل می گفت
هر وقت که از خانه دور بود کنجکاوی کن. پس تا زمانی که ممکن شود باید صبر
کنم و ذهنم را از آن برگه های وسوسه انگیز دور کنم .

نویسنده حدیث افشارمهر

طبق حس ششم و حدس قوی همان لحظه در باز شد و اورهان با سینی صبحانه سرش را از لای در جلو کشید و گفت:

-بیدار شدی ملکه؟

با خنده کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-ملکه ی کجام؟ زمین جنگ زده ی کشور یا خونه ی نداشته ام؟

-ملکه ی خونه ی جنگ زده ی من.

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد:

-وطن در گروا دستامه وقتی تو جلوی چشمم قدم می زنی.

سرم را به زیر انداختم هرکسی بود قلبش با این حرف ها ویران می شد. اما آیا می شود یک ویرانی را ویرانه تر کرد؟ قطعاً نه.

نفس عمیقی کشیدم و به چشم های منتظرش با وقاحت تمام دروغ گفتم:

-وقتی این حرف ها رو می زنی، قلبم به تپش می یوفته.

خنده ای از سر شوق زد سرش به عقب رفت و دندان هایش مشخص شد. حداقل کمی خوشحالش می کردم هرچند به دروغ!

سینی را روی تخت گذاشت و نشست. یک لقمه مربا آماده کرد و به سمت دهانم گرفت. با خنده سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- نه اورهان !

-دهنت رو باز کن بینم، آآآآ.

از خنده به غش کردن افتادم از فرصت سواستفاده کرد و لقمه را در دهانم هل داد .

او یک لقمه مربا حاضر می کرد من یک لقمه عسل و هر دو با زور به خورد یکدیگر می دادیم. صدای مردی از زیر پنجره به گوش می رسید که با سر و صدا خواستار اورهان شده بود.

-اورهان چاتای اورهان چاتای نامه داری، اورهان چاتای اورهان چاتای نامه داری.
روپوشی روی شانه هایم انداختم و همراه اورهان با عجله در را باز کردیم و مرد پست چی دهانش را بست. قدمی جلو آمد و گفت:

-آقای اورهان...

نگذاشت حرفش تمام شد سریع گفت:

-بله خودم هستم .

-این نامه از شهرداری اومده. امضا بشه لطفا.

بعد از گرفتن نامه در را بست و روی مبل نشست. انگار احساس کرده بود که خبر خوشی در نامه نیست. در این جنگ هیچکس با نیت خیر و شادی نامه نمی فرستاد

نویسنده حدیث افشارمهر

مگر این که حرف مهمی داشته باشد. لبش را با زبانش تر کرد و آرام نامه را گشود .

پس از چند لحظه شانه هایش افتاد و بی حال شد. با فریاد به سمتش دویدم.

-عایشه نورتن آب قند برای آقا اورهان بیارید.

نامه از دستش بر روی زمین افتاد و سرش کج شانه اش شد. با هول و استرس شانه هایش را ماساژ دادم و تند تند گفتم:

-چی شده اورهان؟ چی توی اون نامه بود که این طور تو رو بهم ریخت؟

عایشه در حالی که می دوید قاشق را تند در لیوان تکان می داد .

-اومدم فریحا خانم رسیدم .

با صدای بی حالی گفت:

-تمام زندگیم داره از دست می ره .

لیوان در دستم خشک شد. احساس کردم حال من از اورهان بدتر شد و سرم به دوران افتاد. دستم را به تاج مبل چسباندم و شوکه گفتم:

-چی؟

عایشه که متوجه حال بدی من شد سریع آب قند را گرفت و به دست اورهان داد .

یک سره لیوان را بالا کشید و پس از یک نفس تازه کردن گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-شهرداری گفته این عمارت جزو اموال خودشونه بابت بدهی پدر به شهرداری و بانک. حالا که حساب کتاب و یکی دو تا کردن متوجه شدن!

-نه نه...مگه پدر تو کلاه بردار بوده؟

با دو انگشت سبابه و شصت وسط پیشانی اش را فشرده و گفت:

-نه معلومه که نه...دارن یکی یکی عمارت های افراد ثروتمند رو به خاطر عدم پرداخت مالیات می گیرن .

-اما این یه قانون بود درسته؟ این که ثروتمندها مالیات نمی دن؟!

-بود اما الان دیگه نه! می خوان جبران این چندسال رو در بیارن .

روی زمین زانو زدم و دستانم را بند زانوهایش کردم و گفتم:

-اما همیشه مگه نه؟ بلاخره یه پس اندازی چیزی این وسط نداری؟

-نه!

دنیا روی سرم خراب شد. احساس کردم دست هایم شل شد و روی زمین رها شدم. زیر بازویم را گرفت و گفت:

-به خاطر تو همه رو خرج کردم رفت. وقتی آخرین پروژه تمام شد خیلی سرمایه گذاری کردم اما نصف اون مبلغ رو سینما نداد جنگ شد یهو...

کلافه تر از قبل سرش را به چپ و راست تکان داد:

-مردم دیگه سینما رفتن رو ترک کردن و من نابود شدم .

به پایش چنگ زدم و گفتم:

-چرا...چرا الان می گی؟

صدایش را کمی بالا برد، از استرس و تشویش زیاد بود که به این حال افتاد .

-چون می خواستم توی خواب خوش و رویا باشی .

نفس در سینه ام حبس شد و شوکه نگاهش کردم. انگار که از این حرفش پشیمان

شده باشد حالت نگاهش تغییر کرد و با صدای آرام گفت:

-فقط نخواستم بیش تر از قبل استرس بگیری.

روی زمین ولو شدم و دست هایم را روی سرم گذاشتم. خوب شد که دیشب خطا

نکردم! خوب شد که حماقت نکردم و با یک تصمیم احمقانه حال را به گند

نکشیدم .

با صدای گرفته ای گفتم:

-حالا می گی چی کار کنیم؟

-نمی دونم، اگه بدهی رو ندیم بانک حراجی به عمارت می زنه.

-نه! ما نمی خواهیم که اینطور بشه مگه نه؟

دستش را به دهانش کشید و خسته و آهسته گفت:

-معلومه که نمی‌خوایم .

-پس...پس باید چی کار کنیم؟

-دوای دردمون پوله فریحا خانم.

مهند بود که هنگام پایین آمدن از پله‌ها چنین حرفی بر زبان آورد. خشمگین نگاهش کردم همین کم بود که با نیش و کنایه‌هایش نمک به زخممان پاشد. پوزخندی به لب داشت انگار که از شکست من سرخوش باشد. کیف می‌کرد وقتی می‌دید کیسه‌ای که برای ثروت اورهان دوخته شده است. معلوم نبود ما دو عاشق بودیم یا دو دشمن کینه‌توز؟ چشمکی حواله‌ام کرد و رو به اورهان گفت:

-چه قدر زمان داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فقط دو هفته.

-فکر می‌کنی شانسی داری؟

سرش را تکان داد و با ناله گفت:

-نه مهند، جز معجزه شانسی نیست .

در آن لحظه فکری به ذهنم رسید که برای چند لحظه شوکه‌ام کرد. اورهان قبل از این که از کنارم رد شود لحظه‌ای ایستاد و گفت:

-فکرت رو درگیر نکن یه کاریش می کنم .

فقط به زور توانستم از میان لب هایم کلمه ای شبیه باشه زمزمه کنم. به قامت خسته و نا امیدش نگاه کردم. لطف های اورهان فراموش نشدنیست و حالا وقت جبران است.

دو هفته مثل برق و باد گذشت و تمام فکر من درگیر تصمیمی بود که می خواستم عملی اش کنم. با دامن سنگین از پله های دادگاه بالا رفتم و با اورهان و مهند وارد سالن دادگاه شدیم. قاضی مردی بود که موهایش جو گندمی، لباس هایش کهنه های یک کشاورز و خلالی میان دندان های زردش بود. یک پایش را روی میز گذاشته بود و پای دیگرش در هوا شناور. حیرت زده به اورهان نگاه کردم اما او از تعجب چیز دیگری خشکش زده بود. مسیر نگاهش را که گرفتم در آصلان تعجب به فردی رسیدم که خیال دیدنش را هم نمی کردم. کسی که با کوهی از غرور و اعتماد به نفس پشت میز نشسته بود کسی نبود جز رنان حيله گر مکار !

-نمی خواین وارد دادگاه بشین؟

قاضی نالایق بود که این حرف را می زد. با تمام بی اعتماد به نفسی ها و نا اطمینانی هایی که درونم موج می زد روی آخرین صندلی نشستم. اورهان در جایگاه متهم حاضر شد و با دست های گره شده در هم و سری پایین ایستاد. مهند کمی جلوتر نشست و همه منتظر شروع دادگاه بودیم. قاضی پایش را پایین انداخت و دو

نویسنده حدیث افشارمهر

دستش را روی شکمش گره زد عملاً روی صندلی ولو شده بود و خروپفی کرد.
سبیل هایش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- شما محکوم به پرداخت نکردن مالیات به مدت چند سال شده اید .

اورهان سرش را بالا برد و گفت:

- تا زمانی که قانون بود پرداخت نشده و طبق قانون عمل کردیم. قانون رو عمل
کنیم جدیداً جرم شده؟ تا زمانی که یادم بوده عمل نکردن جرم بوده .

قاضی انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

- خوب زرنگی هستی اما این جا نوشته شده...

کمی خودش را جلو کشید تا میز را ببیند. نگاهی سریع به برگه انداخت و گفت:

- که شما از زمان برداشته شدن قانون به مدت پنج ماه مالیت ندادید.

- این موضوع نه به گوش ما رسید و نه در خبرها اعلام شده بود پس عملاً بی خبر
بودیم .

قاضی با نگاهی خونسردانه گفت:

- آقای اورهان چاتای شما به پرداخت دویست لیر به دولت ناقص ترکیه بدهکارید.
یا همین الان بدهی پرداخت می شه یا به اولین مشتری اون عمارت فروخته می
شه. راهی نیست !

نویسنده حدیث افشارمهر

رنان پوزخندی زد و تکانی خورد. این بی انصافی محض بود! رسماً این دادگاه مضحک بود انگار که وسط یک سیرک گیر افتاده باشی. از جایم بلند شدم و گفتم:

-آقای قاضی!

نگاه‌ها همه به سویم برگشت. گلویم را صاف کردم و رسماً گفتم:

-آقای چاتای رسماً هیچ قانونی رو زیر پا نگذاشته و حقش این نیست به همین زودی داراییش رو از دست بده .

-اتفاقیه که افتاده خانم! کاریش نمیشه کرد .

-میشه خیلی هم خوب می شه! شما مشتری گنده ای دارید می خواهید زود همه چیز رو تمام کنید پول رو بزنید به جیب اما این رسمش نیست. حداقل به خاطر این که ما از شما بابت این نا عدالتی شکایتی نمی کنیم فرصتی فراهم کنید تا پول مالیات عقب افتاده رو جبران کنیم .

سکوت فضای سالن را در بر گرفته بود. لحظه ای از جسارتی که به خرج داده بودم شوکه شدم و چشمانم را در سالن چرخاندم. رنان سرخ شده بود و اورهان با چشمانی گشاد شده نگاهم می کرد. قاضی خلال را با انگشتش تکان داد و با چشمانی ریز شده نگاهم می کرد. پس از گذر لحظاتی دشوار و پر استرس گفتم:

-کل مالیات؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فقط پنج ماه!

دهانش را باز کرد تا اعتراضی کند که گفتم:

-قاضی مالک خیلی حرفه ای عمل می کنه!

سریع جبهه اش را از دست داد و موافقت کرد. نیشخندی از پیروزی زدم و نگاهی پر کینه به رنان انداختم. رنگش پریده بود دستش دور صندلی حلقه شده بود و هر لحظه بیشتر می فشرد. فشاری که به دستش وارد می شد واضح و آشکار بود. اورهان سرش را چرخاند و با برقی که در نگاهش داشت لبخندی به صورتم پاشید. مهند از جا بلند شد و یقه ی لباسش را درست کرد رو به اورهان با خنده گفت:

-مثل مامانا پشتت در اومد!

لبخندی زدم و گفتم:

-می خواست بی انصافی کنه و راحت عمارت رو بالا بکشه بندازه بغل رنان. هیچ وقت نمی دارم چنین اتفاقی بیوفته.

اورهان شانه ام را گرفت و کمی فشرد. با نگاه مهربانش گفت:

-ممنون که...

سرش را به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت:

-تو اون معجزه ی خدایی.

لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

-کاری نکردم .

رنان با پاشنه های بلند کفش تق تق کنان از کنارم رد شد. با صدای بلندی گفتم:

-هی رنان!

از حرکت ایستاد اما برنگشت که نگاهش به ما بیوفتد. با صدایی که خنده در آن موج می زد گفتم:

-به همین خیال باش که بتونی عمارت رو بگیری .

با عصبانیت قری به کمرش داد و تند تند قدم برداشت و رفت. هر سه مان به زیر خنده زدیم اما سوالی که اورهان به زبان آورد خنده امان را از بین برد.

-ولی چه طور قراره عمارت رو پس بگیریم؟

-یک ماه وقت داریم اورهان..یه فکریش می کنیم .

من خیالی در سر داشتیم؛ فکر این قسمت را کرده بودم. بعد از دادگاه بابت این فرصت طلایی که به دست آوردیم، خوشحالی مان را با نوشیدن شرابی به جا آوردیم. اما در میان این خنده و شادی با فکری درگیر به آینده ی نامعلوم فکر می کردم .

فصل هشتاد و نه

نیمه ی ماه گذشته بود و هنوز دو به شک مانده بودم. دستم را به سرم گرفتم و زیر لب به خودم سرکوفت زدم:

-خجالت بکش! گربه صفت نباش اگه الان گدایی آواره در کوچه ها نبودی به لطف اورهانه و گرنه تو خونه و زندگی نداشتی! تو هیچی نداشتی و اورهان همه چیز به تو داد .

یاد حرفش افتادم که چند روز پیش به زبان آورد.

_چون می خواستم توی خواب خوش و رویا باشی .

نفس عمیقی کشیدم تصمیم نهایی را گرفتم باید این فکر را به عمل برسانم .

با دامن سنگین و کلاهی که بر سر داشتم در را باز کردم. دفتر آقای عثمانی خلوت و شلخته بود میان انبوهی از کتاب های انباشته شده سرش را بالا کشید و گفت:

-کسی اومده؟

در را بستم و گفتم:

-بله، سلام .

سرش را از پشت میز بالا کشید و صاف ایستاد. روی صندلی نشست و گفت:

-سلام خانم بفرمایید لطفا.

روی تمام صندلی ها طبقاتی کتاب ردیف شده بود. وقتی متوجه شد جایی برای نشستن باقی نمانده شرمگین سریعاً یکی از صندلی ها را خالی کرد و عرق پیشانی اش را پس زد .

-بفرمایید معذرت می خوام .

روی صندلی نشستم و گفتم:

-شنیدم که شما توی کار خرید و فروش هستید .

-بله من وکیل سابق بودم اما الان دیگه کسی نیازی به وکیل نداره هرکسی حق خودش رو می گیره و قانون خودش رو بنا می کنه .

خندید، استرس و اضطراب ذاتی داشت. دائم پیشانی اش پر از عرق های ریز می شد و نفس نفس می زد کله اش تاس شده بود و بند لباسش دائم شل می شد و می افتاد .

-متوجه هستم، اما الان به شغل کنونی شما نیاز دارم .

برگه ای روی میز نهادم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-می خوام این رستوران رو بفروشم. واقع در وسط شهر و بهترین موقعیت مکانی داره. از لحاظ ساختمون بی نظیره و محکم. بمب تکونش نداده می تونید با چشم های خودتون بعدا ببینید .

نگاهی به عکس های روی میز انداخت و برگه را سریعاً خواند. پس از لحظه ای تفکر گفت:

-به نظر پیشنهاد خوبی میاد .

-بله...قیمت این رستوران بالاتر از مبلغیه که مد نظر دارم...اما عجله دارم و به همین دلیل قیمت رو پایین زدم. به هیچ عنوان نمی تونم حتی یک لیر پایین تر از قیمتی که درخواست کردم قبول کنم .

-دویست لیر؟! اون هم توی این شرایط و مدت کوتاه؟

-بله، خدمتتون عرض کردم که عجله دارم.

-خانم عجله کار شیطونه و باعث ضرر می شه .

-فعلاً ضرر داره بهم می خوره و اگه از این جا جلوش رو بگیرم منفعت بزرگیه.

عینک های گردش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

-سخته...اما غیر ممکن نیست.

نویسنده حدیث افشارمهر

دفتر را ترک کردم و به سمت عمارت به راه افتادم. قرار شد اگر پیشنهادی برای خرید رستوران شد خبرم کند دعا می کردم هر چه زودتر فروش برود و از این دردسر خلاص شویم. می خواستم که خوشحالی اورهان را ببینم این عشق نبود اما یک علاقه ی شدیدی بود که باعث می شد به او احترام بگذارم.

???

یک ماه فرصت داشتیم و در این اوضاع جنگ و خون ریزی، فروش یک رستوران متروکه به خصوص زمانی که هیچکس اهمیتی به رستوران ها نمی داد بسیار سخت بود حتی فراتر از تصورم. این پروسه ی فروش آن قدر به طول انجامید که فقط یک هفته تا زمان دادگاه و از دست رفتن عمارت مانده بود. پشت پنجره ایستاده بودم و با ذهنی پر از تشویش و نگرانی به کالاسکه ای که از دور می آمد نگاه کردم به طرز عجیبی آشنا به نظر می رسید اما هر چه به ذهنم فشار می آوردم یاد نمی آمد این کالاسکه اعیونی را کجا و کی دیده ام .

اورهان با لباس هایی نا مرتب در حالی که یقه اش را مرتب می کرد جلوی پنجره ظاهر شد. یقه اش باز و کج و کوله بود. کالاسکه از حرکت ایستاد و زنی با کلاهی بزرگ و کفش های سفید پر چین پایش را بیرون نهاد. سرم را بالا پایین کردم تا چهره اش را ببینم. اورهان دست از مرتب کردن خودش برداشت و گفت:

-اون دیگه کیه؟

نویسنده حدیث افشارمهر

برگشتم و به موهای نامربتش نگاه کردم از حمام بیرون آمده بود و هنوز دستی به سر و وضعش نکشیده بود. بالا اومدن سر زن همزمان شد با تعجب فراوان ما! اورهان دستش در موهایش خشک شد با عصبانیت گفتم:

-رنان! اون این جا چی کار می کنه.

با دیدن ما کنار هم آن هم با وضعیت اورهان از فرط عصبانیت صورتش جمع شد. چتر کرمی اش را در هوا گرفت و جلو آمد. اورهان سریع به سمت در رفت. فریاد کشیدم:

-اورهان!

با دامن سنگینی که داشتم پله های مرتفع را با عجله پایین رفتم اما لبه ی دامن به زیر پایم رفت و با سینه به سمت پایین شناور شدم. دو انگشتم در هم پیچید و صدای شکستن استخوان ها را به وضوح شنیدم. حتی وجود رنان در حوالی ما هم نحس بود. اورهان آشفته حال با دو کف دستش پیشانی اش را مالید و رنان با دیدن وضعیت من پوزخندی از تمسخر زد. رنان با صدای رسایی گفت:

-من حرف آخرم رو می زنم یک هفته فقط فرصت دارید و اگه تا الان قرونی پول دستتون بود این قدر لفتش نمی دادید. من پیشنهاد خوبی دارم عوض این که دادگاه خونه رو ببره و من بخرم کل مبلغ عمارت رو پرداخت می کنم تا بتونید مالیات عقب افتاده رو بدید .

با عجله خودم را به در رساندم و با پوزخند گفتم:

-مگه تو خونه رو نمی خوای پس چه فرقی داره دولت بهت دو دستی بده یا ما؟

نیم نگاه پر از کینه ای حواله ام کرد و رو به اورهان گفت:

-با این کار سود خوبی بهت می رسه اورهان!

منظورش این بود صاحب عمارت اورهان و اگر قرار است در این مورد صحبتی کند با خود اوست. اورهان برای این که تو دهنی محکمی به رنان زده باشد گفت:

-فریحا درست می گه! پس جوابش رو بده که خیلی کنجکاوم بدونم؟

رنان با حرص لبش را گزید و گفت:

-من فقط به فکر خود تو بودم اورهان با باقی مونده ی پول می تونی خونه ای در شأن خودت و اندازه ی خودت بگیری .

پوزخندی روی لبم نقش بست. منظور او را خیلی خوب فهمیده بودم می خواست خانه ای کوچک نصیب اورهان شود تا من و دیگر کسانی که در این عمارتیم کنارش نباشیم و باهم زندگی نکنیم .

بی درنگ و بدون ذره ای تفکر گفتم:

-ما این خونه رو توی چنگمون داریم، قرار نیست جایی بریم و هیچ خونه ای جز این جا به درد ما نمی خوره بلاخره...

دستم را در دست اورهان حلقه کردم و گفتم:

-قراره به زودی با همدیگه ازدواج کنیم و خانواده ی ما نیازمند چنین عمارت بزرگیه.

رنگ عوض کردن رنان را به وضوح دیدم. دست اورهان شل شد و با چهره ی مات شده خیره مانده بود. فکش سفت شده و توان صحبت را از دست داده بود .

رنان تا لحظاتی شوکه و ساکت مانده بود. نیش هایم را بیشتر در شاهرگش فرو کردم و با لبخند حرص در آوری گفتم:

-چی شد رنان خانم؟ قصد ندارید تبریک بگید؟

رنان نگاه خیره اش را از روی دست هایمان به روی چشمان اورهان سوق داد و فقط توانست بگوید:

-چی؟

دیدن او در چنین وضعیتی آتش وجودم را خاموش می کرد و لبخندی که بر لبانم بود خباثت درونم را نشان می داد. هیچ انسانی نمی تواند به یقین بگوید ذات او از ذات یک فرشته است و هیچ خباثت یا نا پاکی در وجودش نیست، من با اطمینان چنین فرضیه ای را رد می کنم و به قطع می گویم هر کسی حتی برای یک بار هم که شده از آن روی بدش استفاده کرده است. هیچ انسانی مطلقا خوب و یا مطلقا بد نیست.

نویسنده حدیث افشارمهر

جز رنان، او کاملاً ذاتی شیطانی و بد داشت. از این بابت بسیار بسیار اطمینان راسخی دارم .

-خوب نشنیدی؟ گفتم می‌خوایم ازدواج کنیم .

دستم را کنار دهانم گذاشتم و بلند تر و شمرده تر گفتم:

-ازدواج ازدواج!

اورهان با صدای لرزان و رگ گردن منقبض شده ای گفت:

-خداحافظ رنان .

و در را بست. حالا که رنان ناپدید شده بود و من ماندم و یک اورهان متفاوت، متوجه شدم که چه افتضاحی به بار آوردم. نیم‌نگاهی عصبانی حواله ام کرد و با مشت‌های قرمز شده از پله‌ها بالا رفت دهانم بسته مانده بود البته حرفی هم برای گفتن نداشتم.

پشت سر اورهان که از پله‌ها بالا می‌رفت، یک مهند را با یک دنیا غم و غصه دیدم .

نمی‌توانم بگویم از این حالت او خوشحال و خرسند شدم یا که رنج دیده و محزون؟

نویسنده حدیث افشارمهر

اما هر چه که بود دنیایی احساس های گوناگون به همراه داشت. تلخ و گزنده، افسوس و ناامیدی، پیروزی و افتخار و در آخر غصه ای سنگین که در قلبم احساس می شد .

با قدم های آهسته از کنارش گذشتم گویی که انگار می خواستم این صحنه ی عبور سال ها طول بکشد .

در آخر سرم را به زور از نگاهش جدا کردم و جلوی در اتاق اورهان ایستادم. تقه ای به در زدم صدایش بلند نشد. در را آهسته باز کردم و نگاهی اجمالی به داخل اتاق انداختم. پشت پنجره مشغول ور با دکمه های آستینش بود. درگیری فکری اش به حدی زیاد بود که متوجه ی صدای در نشد. جلو رفتم و دستم را روی شانه اش نهادم. تکانی خورد و انعکاس چهره ام را در شیشه پنجره دید. نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگه توی هر موقعیت دیگه ای بودیم از شنیدن این حرف خیلی خوشحال می شدم. حسابش از دستم در رفته که چند شب با خودم این رویای به نظر محال رو مرور کردم و در آخر خندیدم. می گفتم محاله، محاله ممکنه همچین اتفاقی بیوفته. با خودم فکر می کردم فریحای من، فریحایی که من عاشقشم از برگ گل هم پاک تره، از یه بچه هم معصوم تره. اما نه! چیزی که من اون پایین دیدم تمام تصورات و معادلاتم رو بهم ریخت .

ما آدم ها به جای این که عاشق خود شخص معشوقه بشیم بیش تر عاشق یک ویژگی درونی یا ظاهری اون فرد می شیم. و آن قدر در ذهنمان بزرگش می کنیم و عاشق تر می شویم که وقتی به بن بست می خوریم و می فهمیم تمام تصوراتمان با خود واقعی شخص متفاوته دنیا روی سرمان خراب می شود. و حالا این وضعیت کنونی اورهان بود. او عاشق معصومیت و مظلومیت، و پاکی و سادگی من شده بود. من آدم بدی نبودم نه، اما خواستن زیادی خوب بودن باعث می شه از حد بگذری و به بدترین تبدیل شوی. خواستن فداکاری بیش از حد توام من را تبدیل به شخصی کرده بود که حالا هستم. اگر خودم را مسئول این خانواده ی بزرگ نمی دانستم هیچ وقت حتی خیال ازدواج را هم در سر نمی کردم. اگر خوشبختی جاویدان را نمی خواستم خیلی راحت مانع ازدواج آن ها می شدم اما نه چنین کردم نه چنان .

و حالا در این وضعیت باقی مانده ام. این که در زیر این سقف عمارت با اورهانی رو به رو شوم که با خودش در حال جنگ و جدال بود برای پذیرفتن من! روی لبه ی تخت رها شدم و با صدای آرامی گفتم:

-من فقط...می خواستم حال اون رو بگیرم. تا تمام حال بدی هایی که سرمون آورد جبران بشه .

نویسنده حدیث افشارمهر

و سرم را مثل یک خطاکار به زیر انداختم. عذاب وجدان داشتم از بابت به بازی گرفتن اورهان اما اگر... با جرعت می گویم اگر دیگر من را نخواهد از همه چیز می گذرم و بیخیال فکر و خیال او می شوم .

بی صدا نگاهم کرد می خواست خودش را قانع کند اما نمی توانست. زیر لب گفت:
-کاش حداقل با واقعیت حال اون رو می گرفتی .

لبخند ریزی روی لبم نشست اما جلوه اش ندادم. نفس عمیقی کشیدم و تمام جرعتم را جمع کردم تا بگویم:

-من خیال ازدواج با تو رو دارم اورهان!

با شنیدن این حرف شوکه تکانی خورد و نگاهم کرد. بگو فریحا، حقیقت رو بگو!
الان وقتشه دلیل خیال این ازدواج را هم به زبان بیاور. چند بار دهانم به حقیقت باز شد اما در نهایت مثل یک بزدل ساکت می شدم. با هیجان روی زمین زانو زد و گفت:

-نمی خواد حرفی بزنی، می دونم می دونم این کار منه نه تو اصلا خاک تو سر من که عجله نکردم تا تو مجبور بشی به زبون بیاری .

هول کرده بود و استرس و هیجان را به وضوح نشان می داد. از این حالت او شرمزده شدم و اورهان برداشت دیگری کرد.

-تو چه قدر خانومی، تو بانوی منی.

دستم را بوسید و گفت:

-ملکه ی قلب و روح من.

کف دستم را روی قلبش نهاد و گفت:

-بین چه طور می تپه، به خاطر توأ.

خودم را با این دلیل که نمی خواهم خوشحالی اش را خراب کنم و این رویای تو خالی را از او بگیرم حقیقت را پنهان کردم. اما هم خودم و هم خدای بالای سرم می دانستیم که این دروغی محض و بی معنی بود.

با چشمانی پر از شوق نگاهم کرد برق نگاهش کور کننده بود. با صدایی لرزان از بغض و شادی گفت:

-فریحا نور با من ازدواج می کنی؟

فصل نود

به حلقه ی براق روی دستم نگاه کردم. کم نداشته بود و رفت بهترین و اعیانی ترین حلقه ی ازدواج را خریداری کرد. روی میز شام بعد از این که نامزدی را اعلام کرد روی زمین زانو زد و حلقه را در انگشتم نهاد. حواسم بود که در طی این صحبت ها و مقدمه چینی ها نگاهش را به نگاه مهند نمی انداخت. خجالت می کشید یا احساس تاسف می کرد نمی دانم اما هر چه که بود نمیخواست این لحظات شیرین را زهرمار خودش کند .

سرم به زیر با حلقه ام ور می رفتم. وقتی اورهان از روی صندلی بلند شد عطیه کنارم نشست دستش را روی دستم نهاد و گفت:

-فریحا؟

سرم را بالا آوردم و با لبخندی کمرنگ گفتم:

-جانم؟

به چشمانم خیره شد انگار که می خواست درونم را بشکافد و نفوذ کند. چشمانش را ریز کرد و گفت:

-از این که داری ازدواج می کنی خیلی خوشحالم این که می بینم تو هم مثل بقیه ی ما داری به زندگی می رسی و به خودت فکر می کنی. باور کن خیلی افتخار می کنم که این قدر زود فراموشش کردی...می فهمی منظورم رو؟

نیشخندی روی لب هایم شکل گرفت، چه خیال باطلی! ولی کاش که حقیقت داشت .

و می توانستم خیلی زود فراموشش کنم. تنها آرزویم این بود که اورهان جای او را در قلبم پر کند. خیره در چشمان عطیه گفتم:

-وقتش بود که من هم ازدواج کنم و عشق های بچگونه رو دور بریزم .

متعجب تابی به ابروهایش داد و گفت:

-به عشق می گی رفتار بچگونه؟ قبول ندارم .

فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. بله از حالا به بعد عشق را بچگانه، و غیر منطقی می بینم. احساسی که باعث می شود اول از خودت بسوزی و بعد شعله های این حماقت ها گریبان گیر آدم های اطرافت می شود. اگر می خواستم به هوای عشق و عاشقی منتظر مهندی بمانم که متاهل بود هیچ وقت به خواسته ام نمی رسیدم و

نویسنده حدیث افشارمهر

فقط عمرم را پای یک مرد بی فکر و بی احساس حرام می کردم. اما حالا می توانستم قهرمان زندگی خودم و افراد ارزشمند زندگی ام باشم. عطیه چه می دانست که اگر درگیر همین احساس بچگانه ای که طرفداری اش را می کرد می شدم حالا باید همگی ما در کوچه و خیابان زندگی می کردیم .

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-باز هم می گم فریحا بابت این تصمیمت خیلی خوشحال شدم اخه می دونی مهند ارزشش رو...

دست آزادم را بالا آوردم و صحبتش را قطع کردم چشمانم را یک بار باز و بسته کردم و سپس گفتم:

-لطفا عطیه...لطفا دیگه هیچ حرفی راجب این موضوع نزن .

دستش را روی قلبش نهاد و گفت:

-خیلی خب ترسیدم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. نجلا با دست گلی خشک شده از گل های رز قرمز جلو آمد و گفت:

-نامزدیت رو تبریک می گم خواهر.

خم شد و باهام روبوسی کرد. با مهربانی گل های خاردار را از دستش گرفتم و گفتم:

-دیونه این ها رو از کجا آوردی؟

-این گل ها خیلی مقاوم بودن تا زمانی که اولین برف بارید هنوز سر حال بودن اما شاخه هاشون خشک شده. چیدمشون تا بهم یاد آوری کنن حتی توی سردی زمستون هم باید با ریشه و محکم باشیم. من رو یاد تو می انداختن .

اشک شوق در چشمانم حلقه بست در تمام زندگی همین را می خواستم، شنیدن این جمله از زبان نجلا به اوج رساندم. حالا بیش تر از قبل از تصمیم خرسند و راضی بودم.

صدای موسیقی بلند شد جاویدان با هیجان از پشت میز پرید و گفت:

-بلند شیم زوج به زوج برقصیم .

ساموئل لیوان نوشیدنی اش را بالا آورد و با صدای بلندی هویی کشید و گفت:

-به افتخار زوج تازه امون، اورهان و فریحا!

همه به دنبال فریاد او جیغی کشیدند و لیوان هایشان را بالا آوردم. اورهان پاکوبان با خنده نزدیکم شد سرش را خم کرد و دستش را دراز.

-افتخار می دید ملکه ی من؟

لبخندی زدم دستم آرام روی دستش قرار گرفت. نفس عمیقی کشیدم و پا به پای نامزد پر سیاست ام شروع به رقصیدن کردم. هرکسی نداند خودم خیلی خوب می

نویسنده حدیث افشارمهر

دانم که در پشت پرده ی این نامزدی هزاران تصمیم و سیاست و شاید نقشه نهفته است .

نجلا و آصلان، ساموئل و عطیه کنار ما می رقصیدند و در نگاه های گاه و بی گناه، حواس یواشکی و مخفیانه فهمیدم از جاویدان برای رقص اصرار و از مهند انکار .

تعجب نمی کردم! مهند هیچ وقت در عاشق بودن کارش خوب نبود. دستم فشرده شد اورهان نگاهش را خیره به چشمانم کرده بود. حواسم را معطوف چهره ی خنثی او کردم و لبخندی زدم. موسیقی به پایان خود می رقصید و ریتم رقص ها تند تر می شد. در آخرین نواز موسیقی دستش را پشت کمرم گذاشت و خم ام کرد تا بوسه ای مهمانم کند. بوی عطر و گرمی لب هایش باید هوش از سرم می پراند اما تنها مثل یک مجسمه بی حرکت ماندم. صدای شکستن شیشه از گوشه ی سالن بلند شد. اورهان کمک کرد صاف بایستم و برگشت. با دیدن خونی که قطره قطره از دست مهند می ریخت هر دویمان متعجب گفتیم:

-مهند!

نگاه مهند اما از قبل خیره ی ما بود. جاویدان با وحشت چنگی به گونه اش زد و گفت:

-مهند حواست کجاست؟ بین دست خودت رو زخمی کردی .

نویسنده حدیث افشارمهر

عزمم را جزم کردم تا قدمی بردارم اما دستم در مشت اورهان قفل شد. سرچایم ایستادم جرعت بالا آوردن سرم و نگاه به اورهان نداشتم. صدایش را بلند کرد و گفت:

-جاویدان به مهند برس مهمونی نامزدی ما همین جا تمام شد. شب همگی بخیر .
و به سمت پله ها قدم برداشت دستم اسیر مشتش بود مجبور به راه افتادن شدم.
از پله ها با سرعت بالا رفتیم و دم اتاق از حرکت ایستاد. کمی سرش را خم کرد و
نفس عمیقی کشید سپس به سمتم برگشت و گفت:

-تاریخ عروسی رو مشخص نکردی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-فرقی نداره کی باشه.

با صورت گرفته اش گفت:

-پس هر چه سریع تر بهتر .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-موافقم .

در اتاق را باز کرد و گفت:

-می خوام بخوابم خسته ام. کی تصمیم داری اتاق رو مشترک کنیم؟

همراه اش وارد اتاقش شدم و گفتم:

-بعد از عروسی .

سرش را تکان داد و گفت:

-پس تا دو روز دیگه صبر می کنم .

متعجب سر جایم خشکم زد و گفتم:

-دو روز دیگه؟ یعنی دو روز دیگه ازدواج می کنیم؟

دکمه های آستینش را باز کرد و گفت:

-آره گفتم که هر چه زودتر بهتر!

دست به سینه تکیه به دیوار دادم و گفتم:

-اما خیلی داری عجله می کنی؟

در کمدش را باز کرد و گفت:

-توی این دنیایی که معلوم نیست دو روز بعد زنده ای یا مرده بهتره که برای

خواسته هات عجله کنی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-با این حال...بازم خیلی زوده.

نویسنده حدیث افشارمهر

نطقش باز شد و شروع به دلیل و منطق آوردن کرد. اما تمام هوش و حواسم درگیر آدم های طبقه ی پایین بود. وقتی صحبت هایش تمام شد چرخیدم سمت در و گفتم:

-یادم رفت گل هایی که نجلا بهم داد رو بیارم بعد از اون می رم بخوابم .

از توی آینه ی درکمد قهوه ای رنگ نگاهم کرد. درگیر در آوردن کرواتش بود. سرش را تکان داد و گفت:

-باشه شب خوش.

-شبت بخیر .

در اتاق را بستم و با عجله پله ها را پایین رفتم. جاویدان مشغول بستن زخم مهند بود. به بهانه ی برداشتن گل های روی صندلی کناری آن ها نزدیک شدم جاویدان دست مهند را بالاتر آورد تا تسلط بیش تری داشته باشد. نگاه مهند چرخید و روی من متوقف شد. جنس نگاهش این بار با همیشه فرق داشت. نگاهش را به جاویدان دوخت و آهسته سرش را جلو برد و پر احساس جاویدان را بوسید. خیره و مبهوت به صحنه ی پیش رو فرو رفتن خار های خشک و برنده ی گل ها را در دستم احساس کردم. عطیه با دیدن زخمی شدن دستم از جا پرید و گفت:

-فریحا دستت .

نویسنده حدیث افشارمهر

بی حرکت به عشق بازی های معشوقه ی بی رحم ام خیره مانده بودم. سونا ضربه ای به شانه ام زد و یکی از شاخه گل ها از دستم سر خورد و کنار پایم افتاد. سونا با وحشت مشتم را باز کرد و گفت:

-آخ آخ تمام این خار های تیز و ضحاک وارد دستت شدن. حواست کدوم عالم بود؟

آب دهانم را قورت دادم و به زور چشمانم را از روی آن ها برداشتم. توجه مهند از سر و صداهایی که ایجاد شده بود جلب ما گشت. نفس عمیقی کشیدم و دستم را برداشتم و گفتم:

-خودم زخمم رو می بندم تو برو بخواب گوش توی بغلت خواب رفته.

با چشمانی نگران نظاره گرم بود زیر لب گفت:

-مواظب خودت باش لطفا. ما فقط تو رو داریم.

???

روی لبه ی تخت نشسته بودم و اون روی زمین زانو زده بود با دقت و تمرکز زخم های ریز کف دستم را می بست. موهای شقیقه هایش جو گندمی بود به تازگی رنگ عوض کرده بودند یا من متوجه نبودم؟ نمی دانم.

با چهره ای جدی و عبوس گره زد و گفت:

-چرا دقت نمی کنی؟ مواظب خودت نیستی!

نویسنده حدیث افشارمهر

از او زخم می خوردم و اورهان بود که پانسمانم می کرد. خجالت زده و سر به زیر گفتم:

-یه لحظه حواسم پرت شد .

دستش را آهسته زیر چانه ام زد و با صدایی پر از آرامش گفت:

-چرا ناراحتی؟

دستم را بالا برد و بوسه ای به کف اش زد و گفت:

-به زودی خوب می شه.

از روی زمین بلند شد و پتو را برداشت دستش را به سر شانه ام زد و هدایتم کرد تا دراز بکشم سپس پتو را تا زیر گردنم بالا کشید و گفت:

-من حواسم بهت هست، خوب بخواب.

چشمانم را بستم و برای اولین بار با تصور داشتن یک پشتیبان مردی که مثل یک کوه پشتم باشد با آرامشی وصف نشدنی به خواب رفتم .

صبح روز بعد با شنیدن صدای در از خواب بیدار شدم. اورهان روی مبل گوشه ی اتاق کنار شومینه به خواب رفته بود. از دیشب تا به الان حتما بدنش خشک و سرد شده است. پتو را روی اورهان انداختم و در اتاق را باز کردم. عایشه نامه به دست پشت در منتظر بود. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-صبح به خیر نامه دارم؟

پاکت را به سمتم دراز کرد و گفت:

-صبحتون به خیر فریحا خانم بله نامه دارید .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنون برو به کارات برس .

در را بستم و حین این که نامه را باز می کردم پرده های اتاق را کنار زدم. برف ها نسبت به دیروز کمی آب شده بودند.با خواندن نامه از خوشحالی جیغی کشیدم و بالا پریدم. رستوران به فروش رفته بود و مبلغ در پاکت نامه گذاشته شده بود. اورهان با سر و صداهای من از خواب پرید و گیج و آشفته گفت:

-فریحا! چه اتفاقی افتاده .

با هیجان روی دسته ی مبل نشستم و گفتم:

-بلاخره شد!

مشت هایم را در هوا گرفتم و هیجان زده گفتم:

-عمارت مال ماست.

متعجب و مبهوت نگاهم می کرد. دستی به صورتش کشید و گفت:

-خواب زده شدی؟

اسکناس های پول را جلوی چشمانش شمردم و گفتم:

-با اون مقدار پول پس اندازی که داری می تونیم بدهی بانک رو بدیم .

خواب از سرش پرید و صاف نشست. دستش را جلو آورد و گفت:

-این پول ها رو چه طور...از کجا آوردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-رستوران رو فروختم.

دستش در هوا خشک شد و گفت:

-چی کار کردی؟

صادقانه گفتم:

-اون جا دیگه به دردم نمی خورد و تا مدتی آرزوم رو برآورده کرده بود اما حالا از فروختنش راضی و خوشحالم. بزرگترین آرزوی من اینه که همگی ما زیر یک سقف باشیم همین .

دستش را دور شانه هایم انداخت و به خودش فشردم. با عشق و محبت خالصانه گفت:

-من اگه تو رو نداشتم خیلی وقت پیش جا می زدم .

دستم را روی سینه اش بالا پایین کردم و گفتم:

-پس خوشحال باش من رو داری .

پیشانی ام را محکم بوسید و گفت:

-این کارت خیلی برام ارزش داشت. ممنونم فریحا .

دستش را فشردم و گفتم:

-قابلی نداشت حالا زود باش برو و این پول ها رو بزن روی سینشون.

با عجله اسکناس ها را در دست گرفت و از اتاق خارج شد. دست به سینه با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره ایستادم. آفتاب از میان ابرها بعد از مدت ها پدیدار شد. برف ها آرام آب می شدند. بهار نزدیک بود و جون گرفتن طبیعت نمایان.

برای صرف صبحانه اتاق را ترک کردم و وارد آشپزخانه شدم. همگی دور میز کوچک جمع شده بودند و یک صبحانه ی زنانه تشکیل دادند. سونا با دیدن من دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-صبح عالی متعالی عروس خانم .

صندلی را عقب کشیدم و گفتم:

-صبح شما هم بخیر باشه. این جا چی داریم برای خوردن؟

عطیه با دهن مربایی و چهره ای پر لذت گفت:

-مربای معرکه ی نورتن. دستت طلا باشه.

نورتن خنده کنان دستمالی به دست عطیه داد و گفت:

-نوش جان باشه.

تکه ای نان برداشتم و گفتم:

-راستی عطیه، تو کی قراره عروسی کنی؟

با دهن پر گفت:

-راستش ما تصمیم گرفتیم جشن عروسی نگیریم. توی این موقعیت واقعا سخته

و از پس هزینه اش به هیچ عنوان بر نمیایم .

مربا را به نان مالیدم و گفتم:

-تا من هستم نه باید نگران این چیزا باشی. هزینه اش با من شماها شاد باشید .

همه دست و جیغی زدند. با خنده لقمه را در دهانم انداختم و سرم را تکان دادم.

بعد از صبحانه عطیه و سونا همراه عایشه و نورتن برای خرید عروسی عمارت را

ترک کردند. مادر روی صندلی کنارم نشست و گفت:

-افرین دختر بهت افتخار می کنم .

سرم را بالا آوردم حین جویدن لقمه گفتم:

-بابته؟

-این که قراره همین فردا ازدواج کنین. همین قدر زود!

نیم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-تصمیم من نبود.

متعجب با ابروهایی بالا رفته گفتم:

-چه طور؟

شانه هایم را به هوا انداختم و گفتم:

-اورهان عجله داشت .

نفس حرصی کشید و گفتم:

-باز خوبه عقل توی کله ی دامادم هست و گرنه تو که هیچی.

خونسرد لقمه ی بعدی را درست کردم و گفتم:

-ارثیه.

با خشم نگاهم کرد لبخندی زدم و با لذت لقمه را خوردم. دستش را بالا آورد و

گفت:

-بسه توی همین دو دقیقه ای که نشستم چند لقمه خوردی. چت شده این قدر

پرخوری می کنی؟

از حرکت ایستادم و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-این رو دیگه همه می دونن که وقتی عصبی یا ناراحتم بیش از اندازه می خورم اما جای تعجبی نداره که تو ندونی .

دستش را روی ساق دستم نهاد تا لقمه ی بعدی را حاضر نکنم و گفت:

-خیلی خب حالا باز هم می خواد بحث همیشگی رو شروع کنه من فقط می گم این قدر نخور که چاق نشی هنوز ازدواج نکردی! حواست به هیكلت باشه.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و ترجیح دادم سکوت کنم. با این که چهار فرزند به دنیا آورده بود و چهل سال را سن را رد کرده بود اما هنوز هم هیكل خیلی خوب و لاغری داشت. همیشه به زیبایی و اندامش خیلی خوب رسیدگی می کرد .

صدای در و پشت بندش صدای اورهان بلند شد. فریحا فریحا گویان وارد آشپزخانه شد و با دیدن من هیجان زده گفت:

-عمارت مال ماست!

با ذوق از جا پریدم کف دست هایم را بهم کوبیدم و گفتم:

-ما بردیم.

با خوشحالی کلاهش را روی میز نهاد و گفت:

-دیگه خیالم راحتیه.

و نفس راحتی کشید. مادر از جا بلند شد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-تبریک می گم بچه ها شیرینی خیلی خوب رو امشب می پزم. تا دهنمون رو شیرین کنیم .

-ممنون فاحریه خانم .

مامان با غرور و ناز گفت:

-می تونی مامان صدام کنی بلاخره قراره به زودی مادر همسرت بشم .

اورهان دست مامان را بوسید و گفت:

-بله حق با شماست مامان جان .

لبخند پر غروری زد و نیم نگاهی حواله ام کرد. این زن واقعا زرنگ و سیاست دار بود. باید چند کلاس خصوصی پیش او دوره ای می گذارندم و گرنه که من جلوی او لنگ می انداختم .

اورهان دستش را دور گودی کمرم انداخت و گفت:

-تصمیم نداری امروز بریم لباس عروس بدوزی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خوب شد یادم انداختی. بله امروز می رم پیش خیاط سابقم مادام فرانسوی .

کلید را در دستش تکان داد و گفت:

-هنوز هوا تاریک نشده پس بهتره دست بجنبونی می خوام برسونمت .

مامان تا کنار در همراهی امان کرد و گفت:

-برید و مقدمات عروسی رو فراهم کنید فقط یه روز وقت دارید. راستی فریحا...

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. زمزمه کرد:

-یه لباس عروسی بدوز که هیکلت رو لاغر تر نشون بده...ترجیحا با پارچه ی ساتن.

و خیره در چشمانم لبخندی زد. لبم را از درون گزیدم و به زور زیر لب گفتم:

-ممنون از توصیه ات .

اورهان در اتومبیل را باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانمم.

با نیمچه لبخندی سوار شدم و شنل پشمی ام را کمی جلو دادم. حالا که مقدمات عروسی در حال فراهم شدن بود بیش تر واقعی بودن قضیه را درک می کردم و شوریده حال تر می شدم. اورهان اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

-یه پیشنهاد کار دریافت کردم و به نظرم موقعیت خوبییه که درامدم رو بیش تر کنم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-جدا؟ چه پیشنهادی؟

فرمان را چرخاند و گفت:

-فیلم نامه نویسی برای یه کارگردان خارجی! فرصت خیلی خوبیه نه؟ در کنار این که در آمد دارم به کار مورد علاقم مشغولم .

با خوشحالی گفتم:

-بهترین موقعیت برای تو اورهان از دستش نده .

دستم را بالا آورد و بوسه ای زد و گفت:

-خوشحالم که موافق این موضوعی. حالا با خیال راحت موافقت رو اعلام می کنم .

از این رفتار و منشش در برخورد با همسر آینده خیلی زیاد خوشم آمد. تصمیم او از قبل مشخص بود اما به مشورت با من و رضایتم اهمیت می داد. لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و مشغول بازی کردن با حلقه ام شدم. مهند از هر نظر با اورهان متفاوت بود تصمیم های ناگهانی می گرفت و در عمل انجام شده قرار می داد، از زندگی هیجان و شور می خواست اما اورهان آرامش و آسودگی.

نفس عمیقی کشیدم و بر سر خودم فریاد زدم. فریحا آنقدر این دو نفر را با یکدیگر مقایسه نکن! ام هر کاری می کردم نمی توانستم خیال و فکر مهند را از سرم بیرون کنم. گرمی دستش را روی ران پایم احساس کردم کمی فشار دستش را زیاد کرد و گفت:

-توی فکری.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-به آینده فکر می‌کنم به این که چه طور قراره مسیر زندگی مشترک ما پیش بره.

لبخندی زد بدون آنکه نگاهش را از جاده بگیرد گفت:

-این رو شب بهت می‌گم... با اطمینان. اما یادت باشه قبل از خواب بیای به اتاقم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حتما، یادم می‌مونه .

کنار مزون مادام فرانسوی از حرکت ایستاد و گفت:

-منتظرت می‌مونم .

سرم را تکان دادم در را بستم و گفتم:

-زیاد منتظرت نمی‌ذارم زود بر می‌گردم .

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-راحت باش .

در نیمه شیشه ای مزون را باز کردم و وارد شدم. بوی عطرهای پاریس در سالن پیچیده بود و شمع‌های نیمه بلند و پهن فضا را شاعرانه می‌کرد. مادام پشت میز خم شده بود و در حال بالا پایین انداختن کارتون‌های کفش بود که با شنیدن صدای

نویسنده حدیث افشارمهر

در سرش را بلند کرد. انگار که انتظار ملاقاتم را نداشت چرا که سریعاً تکانی خورد و گفت:

-اوه خدای من فریحا چه قدر از دیدنت خوشحال شدم .

به سمتش رفتم و دست هایم را باز کردم:

-مادام، می دونی چند وقته ندیدمت؟

در آغوشم کشید قد کوتاهش باعث می شد برای بغلش کردنش خم شوم. دستش را پشت کمرم چندبار ضربه زد و گفت:

-من رو به کل فراموش کردی! خبری از تو توی روزنامه ها نمی دیدم .

صاف ایستادم و گفتم:

-مگه روزنامه ها دیگه جای بازیگرها و خواننده هاست؟ پر از حادثه شده.

سرش را تکان داد و گفت:

-همین طوره اما خیلی نگرانت بودم هر روز روزنامه رو دید می زدم .

به سمت چهارپایه چوبی کنار مغازه به راه افتادم و گفتم:

-الان که اینجام مادام و برای خرید یا دوخت یه لباس مهم اومدم.

عینک هایش را تکان و چینی به دماغش داد و گفت:

-لباس مهم؟ بگو ببینم .

روی چهارپایه نشستم و گفتم:

-لباس عروس! به یه لباس عروس نیاز دارم خیلی فوری، برای فردا .

خشک شده از تعجب نگاهم می کرد و پلک نمی زد پس از چند ثانیه گفت:

-با مهند افشار؟ خیلی تبریک می گم عزیزم .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه با اورهان چاتای !

دوباره از تعجب بی حرکت ماند توقفش این بار بیش تر از دفعه ی قبل طول کشید.

-خب باعث خوشحالی منه، تبریک می گم باز هم .

حتی مادام هم از قصه ی این عشق نا فرجام خبر داشت. از کل این شهر چه کسی خبر نداشت جز جاویدان بیچاره؟ همه می دانستند. سرم را سریع تکان دادم تا افکار های مزاحم از بین برود. مادام با سرعت بین لباس ها می چرخید و با قلمی که به دست داشت هر کدوم از آن ها از نظر می گذارند. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-مادام؟ یه لباس عروس ساده با پارچه ی ساتن می خواستم .

یکی از لباس ها را از روی چوب برداشت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-اما من یه لباس دیگه ای رو برازنده ی تو می دونم. این لباس بهترین اینجاست می شه گفت الماس این سالنه .

لباس دکلمه ای بود که دو بند می خورد و ساده و راسته بود دامن ساده اما بلندی داشت به همراه دنباله. دور بازوها با دو پارچه تزیین شده بود تور طویل و عریضی داشت که تقریبا زیر آن گم می شدم. سربند سفید با مروارید های ریز که در دهه بیست خیلی مد شده بود همراه خود لباس بود. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-می خوامش .

فصل نود و یک

دستش را نواز وار میان زلف های پریشانم می کشید. و زیر لب از قصه ی ما در آینده های دور و نزدیک می گفت. من روی تخت دراز کشیده بودم و اون روی زمین کنار تخت. با نوازش دست هایش خواب چشمانم را سنگین کرده بود. او با صدای آرامش بخشش از رویاهای قشنگ آینده می گفت و من هر لحظه بیش تر به این باور می رسیدم که تمامی این رویاها پوچ و توخالی هستند. فکری در ذهنم پررنگ شد.

نویسنده حدیث افشارمهر

نکند من در حق این مرد بی انصافی می کنم؟ وعده ی ازدواجی پر از عشق به دروغ چه بر سر اورهان مظلوم می آورد؟ نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-اورهان؟

گفت:

-جانم؟

بدون این که به سمتش بچرخم گفتم:

-اگه یه روز...از خواب بیدار بشی و ببینی تمام این اتفاقات دروغ بودن و قرار نیست زندگی پر عشقی همراه من داشته باشی چه حالی بهت دست می ده؟

دستش از حرکت ایستاد و بی هیچ لحظه ای شک گفت:

-دوباره می خوابم تا اون رویا رو داشته باشم. حتی اگه چندین سال طول بکشه.

چشم هایم را بستم پس خودش با این دروغ خوش بود، بعضی وقت ها دروغ بهتر از واقعیت خوش است. به سمتش چرخیدم و لبخند محوی زدم دستش را جلو آورد و موهایی که نصف صورتم را در بر گرفته بودن کنار زد. به چشمانم خیره شد و گفت:

-گرانبها ترین و با ارزش ترین فرد زندگی می. خوشحالم از این که خدا تو رو به من داد .

نویسنده حدیث افشارمهر

به سمت متمایل شد و بوسه هایش گردن و صورتم را پوشاند. دستش به سمت کمرم و بند لباسم رفت مثل برق گرفته ها سریع مچش را در هوا گرفتم و وحشت زده گفتم:

-الان نه اورهان .

انگار که تازه به خودش آمده باشد گیج نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟ فقط یه شب فاصله است!

هول زده من و من کنان گفتم:

-آخه...همیشه دوست داشتم این اتفاق شب ازدواجم بیوفته نه قبل از اون.

سرش را عقب کشید و از روی پهلو به حالت دراز کش در آمد. خیره به سقف گفت:

-به تصمیمت احترام می ذارم .

دستم را روی سینه اش دو بار بالا پایین کردم و گفتم:

-ممنونم، تو خیلی خوبی .

چشمانش را بست و گفت:

-شب بخیر .

نویسنده حدیث افشارمهر

آهسته از روی تخت بلند شدم و کفشم را پوشیدم زیر لب شب بخیری گفتم و در را بی سر و صدا بستم. به محض این که رویم را برگرداندم با مهند چشم تو چشم شدم. نه می توانستم بی توجه بگذرم و نه توان گفتم کلمه ای صحبت داشتم. بی توجه به مکانی که در آن حضور داشتیم با چشمانی پر از خواهش و تمنا نزدیکم شد دستم را گرفت و بالا آورد و گفت:

-چرا این کار رو می کنی؟ توی چشمت می خونم...می بینم که ذره ای احساس به اون نداری.

صورتتم را برگرداندم و سرد و یخ خیره به دیوار رو به رو گفتم:

-فکر نمی کنم درست باشه زندگی خصوصی من برای شما باز بشه.

سپس با لحنی سرد تر گفتم:

-از سر راهم برید کنار.

دستم را محکم تر گرفت و ملتمس گفت:

-گوش کن التماس می کنم برای یک بار هم که شده به حرفام گوش بده...ببین من به جاویدان حتی...

دستم را بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

-هیس! حتی فکرش رو هم نکن که این جمله ی کثیف رو به زبونت بیاری .

در حالی که از شدت خشم نفس می زدم ادامه دادم:

-اگه یک ذره مرام و معرفت داری نه در حق همسرت نامردی کن و نه در حق من. اون احساس مسخره ای که بین ما بوده تمام شد این رو بدون که...

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم:

-هیچ احساسی دیگه توی قلب من...

امان پایان جمله ام را نداد و با خشونت دستانم را به دیوار چسباند عمیق و سوزنده می بوسیدم و من توان هیچ حرکتی نداشتم. از شدت ضعف زانوهایم به لرزه افتاد و سست شدم. متوجه شد که دستش را دور شانه هایم انداخت و در آغوشم کشید. از روی زمین بلندم کرد و با نیمچه لبخندی که روی لبانش بود گفت:

-که هیچ احساسی توی قلبت برای من نداری؟

با مشت به سینه اش کوبیدم و هولش دادم خودم را از بغلش بیرون انداختم و روی زمین افتادم. با حرص چنگی به ساق پاهایش زدم و گفتم:

-خجالت بکش تو نا نجیب تر از اون چه که فکر می کردم هستی من نامزد کردم نامزد بهترین دوستم .

با مشت به پاهایش می کوبیدم خشم صدایم را لرزان کرده بود به زور جلوی خودم را می گرفتم که صدایم بالا نرود. دست هایم را گرفت و بوسید. کنار گوشم با صدای آرامی گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-بالا بری پایین بیای تهش مال خودمی...جای تو اینجاست.

اشاره ای به بغلش کرد و چشمکی زد. با حرص سیلی مهمان صورتش کردم و گفتم:

-این رو قبول کن! ما دیگه ما نیستیم خیلی وقته تمام شدیم. جای همیشه خالی تو رو اورهان پر کرد. اون بیشتر از تو عاشق منه. بیشتر از تو حواسش بهم هست . دلخور و ناراحت گفتم:

-برای من جونش رو فدا می کنه. وقتایی که ناراحتم لبخند روی لبم می یاره. بی خبر نمی ذاره بره و وقتی بر میگردد دست یه نفر دیگه توی دستش نیست .

اشک راهی صورتش شد و گلوله گلوله می ریخت. با چشمانی ناراحت گریه هایم را پس زد شانه هایم را در بر گرفت چانه اش را روی سرم نهاد و گفت:

-آگه میشد هیچ وقت تنهات نمی داشتم. تو اولین کسی هستی توی زندگیم که بهش احساس دارم.

به سمت عقب هولش دادم و گفتم:

-نخواستیم! احساس داشتن مهند افشار به بقیه فقط باعث می شه که به اون ها صدمه بزنه. با بی توجهی ها و بی رحمی هایی که می کنی! همیشه ی خدا به خودت فکر می کنی خودخواه عالمی .

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای جاویدان بلند شد که خواب زده با چشمانی نیمه بسته به دنبال مهند می گشت. با وحشت از جا بلند شدم و فرار کردم. خودم را داخل اتاق انداختم و از لای در چشمم به راهرو و گوشم به آن ها بود. جاویدان خمیازه کنان دستش را در هوا باز کرد و گفت:

-مهند؟ کجا بودی؟

مشکوک نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-دستم رو روی تخت کشیدم اما لمست نکردم دیدم نیستی یه لحظه دلم ریخت. مشتم بسته شده بود و نفس هایم به شماره افتاد. مهند نیم نگاهی به در اتاقم انداخت و گفت:

-اومدم یه قدمی بزنم و از آشپزخونه آب بخورم .

جاویدان دوباره خمیازه ای کشید دستش را دور بازوی مهند انداخت و گفت:

-بریم بخوابیم عشقم .

مهند سرش را تکان داد اما نگاهش از روی در بلند نمی شد. سوزشی کف دستم احساس کردم زخم های قدیمی سرباز کرده بود و داغی خون را احساس کردم . صدای بسته شدن در اتاقشان شانه ام را پراند چشمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-همه چیز تمام شده تو عاشقش نیستی دیگه تمام شده. اون ازدواج کرده و تو نامزدی. این رو یادت نره فریحا .

در را چفت کردم و با دلی پر از غوغا به تخت خوابم پناه بردم، مثل همیشه. فردا روز بزرگی بود، روز فراموشی ابدی مهند افشار .

فصل نود و دو

رو به روی آینه ی قدی بزرگ ایستاده بودم. عطیه زیپ لباس عروس را می بست و سونا دنباله ی لباس را روی زمین مرتب کرد. دستی به لباسم کشیدم و با گردنی کج شده به خودم درآینه نگاه می کردم. تشویش و نگرانی دل و معده ام را بهم ریخته بود.

هر لحظه منتظر این بودم که بالا بیاورم. سونا صاف ایستاد و با خوشحالی گفت:

-حال عروس خانوم چگونه؟

دستم را به شکم گرفتم و گفتم:

-می خوام بالا بیارم.

عطیه وحشت زده گفت:

-وای نه آرایش خراب می شه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیش تر از این که خوشحال باشم، دلشوره داره .

سونا موهایم را مرتب کرد و گفت:

-طبیعیه، هر عروسی روز جشن ازدواجش همین حس رو داره.

هر عروس دیگری! نه من با این اوضاع و احوال های نابسامانم. هنوز خاطره ی دیشب از ذهنم پاک نشده بود. همزمان هزاران فکر و احساس و نگرانی را تحمل می کردم و به دوش می کشیدم. چهره ام ناراحت و غمگین بود دوست نداشتم خودم را در آینه نگاه کنم. چشم برداشتم و به پنجره و آفتابی که از آن عبور می کرد نگاه کردم. چیزی تا غروب آفتاب و شروع مجلس ما نبود. ساموئل و مادر باغ پشت عمارت را چراغانی کرده بودند. از شمع و گل و لامپ گرفته تا خوراکی های ریز و درشت. احساس کردم محتویات معده ام به سمت گلویم هجوم آورد با عجله به سمت دستشویی دویدم و عق زدم. دو لقمه صبحانه ای که خورده بودم بالا آوردم. عطیه با ترس گفت:

-حالت خوبه؟

سونا سرکی کشید و گفت:

-شاید چون استرس داری و چیزی نخوردی به این حال افتادی .

نویسنده حدیث افشارمهر

سرم را تکان دادم و با دستمال دهانم را پاک کردم. عطیه کمکم کرد بلند شوم و گفت:

-بیا بیا بشین روی مبل آخه دختر این چه حال و روزیه؟ حواست هست امروز باید شاد باشی؟ سر از پا نشناسی؟

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-دست خودم نیست عطیه...حالم بده.

سونا با نگرانی گفت:

-می خوای دمنوش درست کنم کمی حالت جا بیاد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه میل به هیچی ندارم. برای اولین بار!

عطیه کمی گلاب به مچ دست ها و گردنم زد تا کمی حالم بهتر شود اما تاثیری نداشت. تقه ای به در خورد و صدای اورهان بلند شد.

-فریحا؟ آماده ای؟

عطیه با جیغ به اورهان فهماند وارد اتاق نشود و دیدن عروس قبل از مجلس عروسی شگون ندارد. اورهان خنده کنان موافقت کرد و از در فاصله گرفت. سونا دستم را گرفت و گفت:

-بهتر نشدی؟

به دروغ سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا یکم سالم بهتر شد.

و لبخند بی حالی روی لب هایم نشاندم. کمی از نگرانی توی نگاهش کم شد و سرش را تکان داد. عطیه چنگی به گونه اش زد و گفت:

-خاک بر سرم نجلا گفته بود بریم توی چیدمان باغ بهش کمک کنیم اگه یذره دیگه معطل کنیم میاد و سرمون رو می زنه.

سونا با عجله از روی مبل پرید و گفت:

-راست میگی به کل یادم رفته بود بریم .

قبل از رفتن عطیه به سمتم برگشت و گفت:

-خوبی دیگه نه؟

با اطمینان سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره برید جشن رو تکمیل کنید. تا من پیام .

بعد از رفتن عطیه و سونا سائد دستم را روی پیشانی ام نهادم و چشمانم را بستم. لحظاتی بعد صدای در بلند شد. با خیال این که عطیه وسیله ای جا گذاشته باشد گفتم:

-باز چی شده عطیه؟

صدای محزون و غمگین آشنایی بلند شد:

-چه قدر خوشگل شدی .

چشمانم تا ته باز شد و صاف سر جایم نشستم. قدم های آرامش را برداشت و در

اتاق را بست. از سر تا پا نگاهم کرد و گفت:

-اما همه ی تو مال منه فریحا! این رو بدون. تمام دیشب رو به حرفات فکر کردم

و به یه نتیجه ای رسیدم هر چند دیر! من خودخواه بودم خیلی زیاد می دونم گند

زدم اما هنوزم فرصت جبران هست .

دست های یخ زده ام را در دستان گرمش گرفت و گفت:

-این داستان ماست فریحا، پایان این داستان از آن ماست. باید این طور باشه! من

از همه چیزم گذشتم و اومدم این جا. خودخواهی هام رو تمام کردم... همه اون

پایین سرشون گرمه باید فرار کنیم و بریم! همه چیز رو پشت سر می ذاریم و از

این شهر می ریم. تا من و تو تا ابد مال هم باشیم و عاشقانه زندگی کنیم. پایان

داستانمون رو این طور رقم می زنیم .

متحیر در چشمانش خیره ماندم. او که سکوتم را نشانه ی رضایتم می دید تند تند

می برید و می دوخت. دستم را بالا آوردم و با صدای بلندی گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-چی می گی مهند؟ زده به سرت؟ این قدر من رو دوست داشتی که حالا روز عروسیم دیونه شدی و این حرف ها رو تحویل می دی؟

دهانش بسته شد و با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد. از خشم دستانم می لرزید. از جا پریدم و گفتم:

-من دوست داشتم آره، با وجود این که زن داشتی و من خر و احمق دوست داشتم اما هنوز اون قدر پست نشدم که به دوستم و نامزد خودم خیانت کنم. همیشه تو خودخواه بودی و حالا نوبت منه! من به خاطر تو از اورهان نمی گذرم و به بختم پشت پا نمی زنم. متاسفم مهند اما باید قبول کنی که دیگه به پایان خط رسیدی، پایان داستان خودت! تو ازدواج کردی و قصه ی خودت رو خیلی وقت پیش به اتمام رسوندی؛ حالا حرف از چی می زنی؟ از ادامه ی یک قصه ای که ممکن نیست؟

چند لحظه بی حرکت بدون حتی پلک زدن نگاهم کرد. یکهو خم شد و دستانش را دور پاهایم حلقه زد و روی دوشش انداختم. با وحشت جیغی کشیدم و مشت هایم بود که حواله ی کمر و سرش می شد. با ترس و لرز گفتم:

-تروخدا بذارم زمین دست بردار مهند ابروم رو نبر. خوشبختی من رو به گند نکش. التماس می کنم .

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

-هیس نمی دارم به این راحتی ها زن اون هالو بشی .

موهایش را کشیدم و گفتم:

-این رو بفهم من دیگه قید تو رو زدم .

به گریه افتادم، برای اولین بار وقتی که این جمله را به زبان آوردم حقیقت محض را می گفتم. صدای گریه های آروم را شنید که بی حرکت ماند. مثل یک کوه که یک شبه بریزد، فرو ریختنش را به چشم دیدم. سقوط مهند را با چشم خود دیدم و شاهد شدم. قلبم خون گریه می کرد و روحم در هم شکسته شده بود. خسته بودم، از همه چیز. می خواستم از این عمارت با تمام افرادش فرار کنم و هیچوقت بر نگردم؛ تنها فرار کنم !

آروم روی زمینم گذاشت. مشت هایم را جلوی چشمانم گرفته بودم و ریز ریز گریه می کردم. بی سر و صدا گوشه ی تور را گرفت و بوسه ای روی آن زد اشک هایی که از چشمانم می ریخت را پس زد و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. نگاهم را از در بسته شده گرفتم و روی زمین ولو شدم. چنگ هایم را روی زمین می کشیدم و زیر لب التماس خدا می کردم تا مهر و عشق او را از قلبم بیرون کند. من قید مهند را زده بودم اما به این معنا نبود که قید دوست داشتن های یواشکی اش را هم زده باشم .

دست خودم نبود اگر که بود از ابتدا عاشق او نمی شدم! از صمیم قلب آرزو می کردم که عشق مهند همین شب از قلبم بیرون برود. صدای موسیقی از باغ به گوش

نویسنده حدیث افشارمهر

می رسید. کنار پنجره ایستادم و رقصنده هایی که آهسته دو به دو می رقصیدند را تماشا کردم. اورهان مشغول صحبت با مهمان های جدید و نا آشنا بود. جز افراد این افراد بیست مهمان دیگر هم حضور داشت و ما بقی آن ها به خاطر شرایط نا مناسب و اوضاع بد شهر توانایی حضور در مهمانی را نداشتند. تقه ای به در خورد و مادر در را باز کرد. با دیدن من چشمانش درخشید و لبخند به لب گفت:

-چه قدر خوشگل شدی، حالا یکم قیافه گرفتی .

اخم هایم را در هم کردم و در سکوت به بیرون چشم دوختم. تور بلند ام را سر و سامانی داد و گفت:

-مهند رو دیدم که از اتاق بیرون رفت. شانس آوردی که جای من یه نفر دیگه ندیده بود خصوصا اورهان .

تور را محکم کشید، دستم را به سرم گرفتم و با چهره ای درد آلود نگاهش کردم. با حرص و لب گزیده گفت:

-داری ازدواج می کنی حالت باشه که چه وضعیتی داری، اما هنوزم دور و ور اون بی همه چیز می گردی. فریحا بار دیگه ای نه باید وجود داشته باشه این اخطار باید هشدار آخرم باشه! حواست به رفتارات باشه یکم عقل توی سرت داشته باش .

نویسنده حدیث افشارمهر

سپس با دو انگشتش ضربه ای به شقیقه ام زد. با عصبانیت و صدایی کنترل شده گفتم:

-فقط اومده بود که تبریک بگه اتفاقی نیوفتاد .

پوزخندی زد و گفت:

-چه تبریک اشک در آری که چشمت رو سرخ کرده! به من دروغ نگو .

چشمانم را چرخاندم و به افراد بیرون خیره شدم. مهند بین جمعیت دیده نمی شد. پشت شانه ام ایستاد و گفت:

-خوب به آدم های اون پایین نگاه کن! همه برای جشن عروسی تو اومدن. داماد رو بین سرخوش ترین فرد این مجلس اونه. باید خوشحال باشی از این که توی این وضعیت با این مرد پولدار ازدواج کردی. پرنده شانست رو فراری نده اون مرد اقبال و خوشبختی توا.

نفس عمیقی کشیدم و در سکوت به اورهان که مشغول بالا پایین کردن گل در جیب کتش بود نگاه کردم. دست هایش را در هم گره زد و خیره به در ورودی ماند. شانه ام را تکان داد و گفت:

-وقتشه، باید بری. وقتی از اون در بیرون زدی باید تمام خاطرات و عشقی که داشتی رو خاک کنی. عجله کن .

دسته گل که با گل های درشت بنفش تشکیل شده بود را به دستم داد و سمت در هدایتم کرد. با قدم های آهسته از اتاق خارج شدم و راهرو را گذراندم. به سالن رسیدم و به در باز خیره شدم. این مسیر کوتاه کش آمده بود و قدم هایم هر لحظه آرام تر می شد. افراد حاضر در باغ با دیدن من از روی صندلی ها بلند شدند و دست زدند. اورهان یقه اش را درست کرد و با لبخندی خیره ام ماند. قلبم با شدت بالا پایین می کرد و وقتی اولین قدم را از در بیرون گذاشتم برای چند ثانیه چشمانم را بستم. وقتش بود، خداحافظ مهند بی وفا و بی مهر. این رو می دانم خودت که هیچ حتی دیگر خیالت هم برای من نیست. چشمانم را باز کردم نور و بوی گل ها اولین چیزی بود که به چشم دیدم. اورهان جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. خیره در چشمانم با لبخندی عمیق گفت:

-قلب من اسیر همین چشم های تو شد. همسر م !

با شنیدن کلمه ی همسر م از زبان اورهان قلبم پایین ریخت. احساس خوبی بهم دست نداد بلکه یک حس ترس و اضطراب تجربه کردم. روی دستم بوسه ای زد و حلقه ام را دور انگشتم چرخاند. کنارم ایستاد و با افتخار و عشق گفت:

-امروز روزیه که فکر نمی کردم حتی به خواب بینم. این که فریحا با من ازدواج کنه، عروس من باشه من رو به نهایت اشتیاق و احساس می رسونه. از خدا بابت بخشیدن تو به من تشکر می کنم .

لبخندی زدم و خیره در نگاهش برای اولین بار با صداقت گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-تو بزرگترین شانس زندگی منی اورهان، از همون ابتدا تا به الان. آشنایی من با تو یک شانس بود و حالا این که شریک زندگی من باشه یه شانس بزرگ دیگه بود .

با پشت دو انگشتش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-خوشحالم که دارمت .

حرفی نزدم و تا رسیدن به جایگاه عروس و داماد فقط با دیگران سلام می کردم. عاقد زود تر از ما رسیده بود و منتظر اشاره ی اورهان بود که شروع کند. اورهان دستم را فشرد و آهسته گفت:

-آماده ای؟

فقط به اکتفا کردن سرم تکان دادم. عاقد با اشاره ی ما شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد .

-خانم فریحا نور بدون هیچ اجباری و با تمایلات درونی خود آقای اورهان چاتای را به عنوان همسر خود قبول می کنید؟

سرم را بالا آوردم چشم بین جمعیت چرخاندم آنی که باید می بود نبود. اورهان منتظر نگاهم می کرد یک پایش به شدت می لرزید و تکانش می داد. سرم را به زیر انداختم و زمزمه کردم:

-بله.

نویسنده حدیث افشارمهر

صدای هلله و شادی به هوا رفت. مادر با خوشحالی دست می زد و می خندید. همه شاد بودن جز قلب محزون من. عاقد همان جملات را برای اورهان تکرار کرد و اما اورهان برعکس من با ذوق و شوق فراوان و صدایی بلند بله را به زبان آورد. دوباره صدای هلله به هوا رفت. خورشید در حال غروب بود و نور قرمز آفتاب بین رقصنده ها و گل ها می تاپید. دفتر را امضا کردم و بی حرکت سر جایم ماندم. هرکسی تبریک می گفت و اورهان جای هردویمان جواب می داد. عطیه و سونا برای رقصیدن به سمت آمدند اما به بهانه ی تور بلند و کفش های ناراحتم سر جایم ماندم. اورهان کنار گوشم با شادی گفت:

-همه چیز خیلی قشنگه نه؟

با ناخن هایم ور رفتم و فقط سرم را تکان دادم. دست گل را از دستم گرفت و گفت:

-چون می دونستم به گل های بنفش علاقه داری مخصوصا این دسته گل رو درست کردن .

لبخند نصف نیمه ای زدم و گفتم:

-ممنون خیلی با ارزشه.

کمی نگاهم کرد اما حرفی نزد. آب دهانم را قورت دادم. جاویدان برای تبریک نزدیکمان شد و گفت:

-عروس و داماد جدید، خیلی تبریک می گم بهتون. امروز کلا روز خیلی خوبیه.

اورهان با خنده گفت:

-همین طوره اما انگار تو بیش تر از بقیه خوش خوشانته .

دستش را روی شکمش کشید و با لبخندی عمیق گفت:

-همین طوره .

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم احساس کردم قلبم جا به جا شد. قبل از این که

برگردد تا برود سریع گفتم:

-جاویدان؟

به سمتم برگشت هنوزهر دو دستش روی شکمش بود. نفسم بند آمده بود به زور

چند کلمه از بین دندان هایم بیرون انداختم.

-نکنه تو...

کامل به سمتم چرخید و با آرامش گفت:

-حاملم!

دستانم یخ زد و پاهایم لرزید. دامن لباس را چنگ زدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-چه قدر خوب، تبریک می گم. بلاخره به آرزوت رسیدی .

به خود می بالید، با ذوقی نهان سرش را کج کرد و گفت:

-همین طوره...ما! ما هر دومان خوشحالیم.

تاکید شدیدی روی کلمه ی "ما" کرده بود. سرم را تکان دادم احساس خفگی بهم دست داد. به زور نفس عمیقی کشیدم انگار ریه هایم از کار افتاده بودند. از آن لحظه به بعد هوش و حواسم از دست رفت نفهمیدم چه شد، چه طور گذشت و چه اتفاقاتی افتاد. رقصی که کردیم، شامی که خوردیم و کبوترهایی که رها کردیم هر کدام مانند یک لحظه برایم گذشت. حضور خودم را در آن مهمانی احساس نمی کردم تمام فکر و ذهنم جای دیگری بود. سرم روی شانته های اورهان بود همراه او تکان می خوردم اما بی حس، انگار که در یک کمای روحی فرو رفته باشم. با ضربه ای که به شانته ام خورد به خودم آمدم. عطیه با نگرانی تکانم می داد و صدایم می زد .

-فریحا؟ حواست هست بهم؟ صدامو می شنوی.

آب دهانم را قورت دادم و خشک شده گفتم:

-می فهمم .

دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

-معلوم هست کجا سیر می کنی؟ مهمانی تمام شد باید با مهمان ها خداحافظی

کنی .

نگاهی به اطراف انداختم، هیچی از آن مهمانی با شکوه باقی نمانده بود. خوراکی ها خورده شده و تزییبات بهم ریخته بود. مادر با اخم و عصبانیت گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد. راه افتادم به سمت اورهان و کنارش ایستادم دستم را دور بازویش انداختم در قالب همان بازیگر بازی همیشگی فرو ریختم با لبخندی که انگار خوشبخت ترین آدم روی زمینم با مهمان ها برخورد می کردم. همگی آن ها قبل از خداحافظی سیلی از تبریکات سرازیر و آرزوی خوشبختی برای هردوی ما کردند.

اورهان در حالی که با لبخند تصنعی به دیگران نگاه می کرد زیر لب گفت:

-چیزی باعث ناراحتیت شده؟

خشک شده به رو به رو خیره ماندم. نمی دانستم چه بگویم یا چه حرکتی بزنم که صدای مادر هر دوی ما را از فکر بیرون کشید .

-نه آخه مگه کسی می تونه عروس رو توی روز عروسیش ناراحت کنه !

نیم نگاهی به من انداخت و رو به اورهان گفت:

-چون این قدر خود عروس ها استرس و دلشوره دارن که دیگه دیگران به چشم نمیان برایشون .

و زیر خنده زد؛ اورهان که به نظر قانع شده بود همراه مادر خندید و سرش را تکان داد. نفس عمیقی کشیدم، نجاتم داد. کمی با اورهان خوش و بش کرد و قبل

نویسنده حدیث افشارمهر

از این که برود نگاهی خشمگین تحویلیم داد. همه به داخل عمارت رفته بودند و ساعت از نیمه های شب گذشته بود. اورهان دستم را گرفته بود و مانند یک ملکه از پله ها هدایت می کرد رو به بالا، به سمت اتاق. از همان صبح مادر و نجلا تمام وسایلم را به اتاق اورهان منتقل کرده بودند این یک رسم بود که خانواده ی عروس به جا آوردند.

هرچه که به در نزدیک می شدیم، استرس و اضطراب من هم بیش تر می شد. در نهایت اورهان کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. با دیدن فضای خالی اتاق و سکوت عمارت دلم به لرزه افتاد. نیم نگاهی به چهره ی منتظر اورهان انداختم و ناچاراً پام را در اتاق نهادم. در اتاق را بست و گفت:

-خوش گذشت نه؟

سرم را تکان دادم و روی صندلی میز آرایش نشستم. دستمالی به قصد پاک کردن آرایش برداشتم اما سریع از جا پریدم و گفتم:

-نه! پاکش نکن .

بی هیچ حرفی دستمال را به جای خود برگرداندم. اما گیره ی موهایم را باز کردم و شانه کشیدم. تور را گوشه ای انداختم و کفش های پاشنه بلند را از پا در آوردم. پشت سرم و جلوی آینه ظاهر شد. هر دو دستش را روی تکیه گاه صندلی چسباند و خیره در آینه گفت:

-خیلی منتظر امروز بودم، حیغم میاد که امروز تمام بشه .

به ماه کامل در آسمان نگاه کردم و گفتم:

-اما تمام شده، از نصفه شب گذشتیم .

ابرویی بالا انداخت. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-متوجه ی منظورم نشد .

لبم را گزیدم و خودم را مشغول شانه زدن موهایم کردم. دستش به سمت زیپ

لباسم رفت. دلشوره و ترس دوباره به قلبم هجوم آورد. به هیچ عنوان نمی توانستم

خودم را راضی کنم، نیاز به زمان بیشتری داشتم .

طی عکس العمل سریعی که انجام دادم مچ دستش را محکم گرفتم و گفتم:

-نه اورهان لطفا.

بی حرکت و گنگ نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و از روی صندلی بلند

شدم رخ به رخ اش ایستادم و گفتم:

-امشب، چیزه خیلی خسته ام .

سرش را سریع تکان داد دست هایش را روی بازوهایم نهاد و گفت:

-میفهمم، بمونه برای شب های بعدی .

نویسنده حدیث افشارمهر

لبخندی از آسودگی خیال روی لب هایم نشست. اورهان واقعا با درک و فهم با شرافت بود. لباسش را عوض کرد و روی تخت خواب دراز کشید. دستش را چند بار کنارش زد و گفت:

-خواب بعد از یه خستگی طولانی می چسبه.

آرام روی تخت خزیدم و با نهایت فاصله دراز کشیدم. اما چندی نگذشت که نزدیک شد و دستش را دور کمرم انداخت. نفس های گرمش روی گردنم پخش می شد و موهای تنم را سیخ می کرد .

فصل نود و سه

چند ساعتی گذشت اما خواب با چشمانم قهر بود. ماه وسط آسمان بود و صدای جیرجیرک و پارس سگ ها در هوا می پیچید. پشت به اورهان خوابیده بودم یک دستش را روی پهلویم رها کرده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. آوای غم انگیزی به گوش می رسید کمی گوش هایم را تیز کردم. صدا به حدی کم بود که یک لحظه شک کردم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم برای خلاص شدن از این وضعیت و بدن خشک شده ام از روی تخت بلند شوم. آرام و با احتیاط دستش را کناری گذاشتم و ربدو شامبر را به تن کردم. دمپایی ها را پوشیدم و به سمت راهرو رفتم. چراغ همه ی اتاق ها خاموش بود جز بالکن انتهای سالن. باد به زیر پرده می زد و ماه کامل از پس پرده ی حریر سفید نمایان بود .

بوی سیگار به مشمام می رسید دستم را به دیوار می کشیدم و آرام به سمت بالکن قدم زدم. مهند پشت به من روی صندلی عقب و جلو می شد. چشمانش را بسته بود و سیگار دستش می سوخت. به ستون تکیه دادم و با صدای دو رگه گفتم:
-چرا این جایی؟

انگار که از وجودم تعجب نکرده باشد و از قبل حضورم را احساس کرده باشد
تکانی نخورد. دهانش را باز کرد و پس از چند لحظه صدایش در آمد.

-خواب به چشم نمی یاد .

چند لحظه بدون پلک زدن خیره نگاهش کردم. اگر به من بود سیگار را از دستش بیرون می کشیدم و می بوییدمش. عطر تن او زمانی که با بوی سیگار ادغام شده

نویسنده حدیث افشارمهر

بود چشیدنی بود. پلک هایم را محکم بستم و تشری به خودم زدم. دست از این تصورات پر گناه بردار. چطور به قلبم می فهماندم که باید از این گناه توبه کند؟

-تو چرا نمی خوابی؟ از خستگی نه باید حتی روی پا ایستاده باشی؟

با صدایش به خودم آمدم و هول زده نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

ام...از خستگی زیاد خوابم نبرد .

چانه اش را بالا داد و چند بار ریز سرش را بالا پایین کرد. هوا خنک شده، شمیم گل های شب بو در هوا نفس کشیدنی بود. سیگارش همچنان دود می کرد و نمی کشید .

سیگار را از بین دو انگشتش بیرون کشیدم و با پکی عمیق تمام حرص و خشمم را از این تقدیر تاریک خالی کردم. نیم نگاهی خسته حوالم ام کرد و گفت:

-آگه جای اون بی عرضه بودم نمی داشتم لبات آلوده ی سیگار بشن .

بی هیچ فکری ناگهانی گفتم:

-آگه من هم جای زنت بودم نمی داشتم شب هات رو با تنهایی سر کنی .

عمیق و سوزنده نگاهم کرد. از حرارت نگاهش سرم را به زیر انداختم و لب گزیدم. کاش لال می شدم و این حرف را به زبان نمی آوردم. بدون تردید با جدیت گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-هنوزم پیشنهاد سرجاشه، می تونیم جای اما و اگه عاشق هم باشیم. تو نذاری من تنها باشم و من لب هات رو جای سیگار پر می کردم. فقط کافیه دستت رو به من بدی و از این شهر و این عمارت فرار کنیم .

تکیه ام را از دیوار گرفتم سیگارم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-این رو بفهم من به دوستم و همسرم خیانت نمی کنم .

با ناخن شصت انگشتش پشت پلکش را خاراند. انگار مردد بود که سوالی پرسد، آب دهانش را قورت داد و با هر سختی که بود پرسید:

-تو...اون...

دست به سینه سرد و بدون دلسوزی گفتم:

-اورهان دیگه همسر منه! همون طور که تو و جاویدان هستین.

فرو ریختن مهند را برای بار چندم به چشم دیدم. دلم برایش پر می کشید اما امان از این دل که هر چه می کشم زیر سر خودش بود.

سیگار را این بار فقط در دست نگرفت بلکه کشید، طولانی و عمیق. بین گونه هایش گودی افتاد؛ سرش را تکان داد و حرفی نزد. سیب گلویش بالا پایین می شد بغض گلویش را به وضوح احساس می کردم. من هم با او بغض کردم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و پا به فرار گذاشتم. به آشپزخانه پناه بردم و سرم را روی میز نهادم به اشک هایم اجازه دادم فرو بریزند. کاش با همین اشک ها در زمین

فرو می رفتم و نیست و نابود می شدم. حال من را یک عاشق شکست خورده می فهمید، هیچکس در این عمارت جز خودم درکم نمی کرد. احساس تنهایی، بغض، حرص و دل شکستگی را باهم تحمل می کردم .

خورشید در حال طلوع بود این را از پنجره های بزرگ آشپزخانه می دیدم. تمام خاطراتمان را مرور کردم و در آخر به بهترین خاطره ی شیرین گذشته رسیدم. زمانی که روی قایق بودیم و از جنگل عبور می کردیم. آن زمان ها بود که بعد از اولین بوسه قلبم را باختم. ما از یک بوسه متولد شدیم؛ لج کردم گفتم با یک بوسه عشق به وجود نمی آید اما شد و دمار روزگارم را در آورد. لعنت به همان بوسه و عشق بعدش! لعنت به همان روزها و خاطراتش .

پس از ساعت ها خیال و مرور گذشته بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. اهالی عمارت به زودی از خواب بیدار می شدند و باید صبحانه می خوردند. خانم ها خسته ی مجلس دیشب بودند دیر تر از هر زمان دیگری از تخت ها دل کنند . عطیه خمیازه کنان وارد آشپزخانه شد و با دیدن من شوکه گفت:

-مگه تو نباید خواب باشی؟

لبخند نرمی زدم و تخم مرغ را از روی حرارت برداشتم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-خواب بودم اما بلند شدم تا برای همه صبحانه حاضر کنم .

پارچ آب را به دست گرفت و با خنده گفت:

-به جای این که ما برای عروس خانم صبحانه ببریم اون برای ما آماده می کنه .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-مشکلی نیست، خوشحال هم می شم از این بابت .

عایشه و نورتین برای بردن ظرف ها به روی میز وارد آشپزخانه شدند و خیلی سریع کارشان را شروع کردند. اورهان هنوز از خواب بیدار نشده بود و من همان لباس خواب دیشبی تنم بود. یک تاپ لب تا روی زانو بود از جنس ساتن و رنگ سفید. با یک رویه جلو بازگشاد تا روی مچ پا از همان جنس و رنگ. مادر با هر دو فرزندش وارد آشپزخانه شدند و با دیدن من شوکه سرجایش ایستاد. نگاهی به افراد حاضر در آشپزخانه انداخت و عصبانی بهم خیره شد. لیوان چای را بالا آوردم و خونسرد تماشایش کردم .

کنارم ایستاد و پچ پچ کنان گفت:

-تو این جا چی کار می کنی؟ مگه نه باید توی اتاق کنار شوهرت باشی؟ چرا زود

تر از اون بیدار شدی این جا ول می چرخنی؟

لیوانم را پایین آوردم و گفتم:

-مگه قل و زنجیر اونم که باید منتظر شم بیدار شه تا من هم به زندگی برسم؟ خب

خسته بود بیدارش نکردم .

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-حالا قبل از این که بیدار بشه تو برو بالای سرش و صبح بخیر بگو .

قبل از این که حرکت کنم آرنجم را گرفت و گفت:

-بگو ببینم دیشب مشکلی پیش نیومد؟ خوب گذشت؟ می خوای چندتا توصیه و

نصیحت در این باره بهت....

صحبتش را قطع کردم و با حرص و خجالت لیوانم را روی میز نهادم و آشپزخانه

را ترک کردم. گاهی اوقات دلم می خواهد از دست مادر و حرف هایش سر به

بیابان بگذارم. در اتاق را باز کردم اورهان روی تخت ولو شده بود و بازویش روی

چشمانش بود. پرده های اتاق را کنار زدم و گفتم:

-وقته خواب تمام شده جناب چاتای .

بدون این که تکان بخورد یا کش و قوسی به بدنش دهد، خونسرد و آرام گفت:

-بیدارم .

یک لحظه از حرکت ایستادم و نگاهش کردم. به نظر نمی آمد که خواب بوده

باشد. دستش را برداشت و گفت:

-اما صبحی که با تو شروع نشه همون بهتر که خواب بمونم .

نویسنده حدیث افشارمهر

ابروهایم بالا پرید پس برای همین هنوز توی تخت مانده بود. گل های دیشب را در گلدان باریک سفالی سفید رنگ کنار تخت گذاشتم. بوی خوش گل ها به اتاق طراوت می بخشید. لبخندی زدم و گفتم:

-صبحونه ی خوبی درست کردم منتظر بودم بیدار بشی که با هم بخوریم .

دروغ محض! میل به خوردن در من امروز مرده بود. اگر این استعداد بازیگری را نداشتم چه باید می کردم؟ خیلی زود ظاهر و باطنم لو می رفت .

از روی تخت بلند شد و دکمه های پیراهنش را بست. نفس عمیقی کشید و گفت:

-ضعف نکردی این همه مدت گرسنه موندی؟ نباید منتظرم می موندی اگه یه چیزی می خوردی خیلی خوب می شد .

یقه اش را درست کردم و گفتم:

-نه نگران نباش مشکلی نیست .

پنجره ها را باز کرد بوی بهار و خنکی هوا فضای اتاق را دگرگون کرد. کمر شلوارش را بالا کشید و گفت:

-یه رستوران توی حاشیه های شهر هست که افراد ثروتمند اون جا می رن. تنها رستورانی که از شروع جنگ تا به الان سرپا مونده. تصمیم گرفتم امشب همه رو به عنوان هدیه ی عروسی اون جا ببرم و شام رو مهمون من باشن .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فکر خوبیه .

حواسم پرت سایه ای شد که بین درخت های جنگل کمی تکان خورد. ابروهایم را در هم کشیدم و با دقت بیشتری خیره شدم. اما هرچه بیش تر زل می زدم بیش تر پی می بردم سایه ی درختان بود که شبیه انسان بی حرکت مانده بود. فکری در سرم جولان می داد و مثل خوره وجودم را می بلعید. جاویدان باردار بود و هنوز نمی دانم که مهند می داند یا جاویدان منتظر یک فرصت مناسب است. اورهان دستم را گرفت و گفت:

-بریم سر میز همه منتظر ما موندن .

در کمد را باز کردم و گفتم:

-تو برو من باید لباسام رو عوض کنم .

سرش را تکان داد و گفت:

-منتظرت می مونم با هم بریم پایین .

پشت در کمد سریع لباس هایم را عوض کردم خجالت می کشیدم که با این وضع تماشایم کند. موهایم را با یک گیره جمع کردم و در کمد را بستم. اورهان دستی به صورتش کشید و گفت:

-میشه این لباس رو عوض کنی؟

نگاهی به لباس های خوش رنگم انداختم و گفتم:

-چرا؟ خیلی قشنگه که .

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-همین دیگه، خیلی قشنگه و دلم نمی خواد کسی جز من...

معذب بود و به زور این حرف ها را به زبان آورد. خیلی خوب می دانستم منظور از کسی که بود. اما به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم. لباسم را با یک لباس ساده ی کرمی عوض کردم این بار راضی شد و در اتاق را باز کرد از راهرو پایین رفتیم .

جاویدان مثل یک مرغ سرکنده سالن را بالا پایین می کرد و استرس داشت. اورهان کنار گوشم آهسته گفت:

-می دونم مهند آخر این زن مظلوم رو سخته می ده .

گیج گفتم:

-اچه چرا؟

دستم را فشرد و گفت:

-نمی دونم اما این نگرانی جاویدان بی دلیل نیست.

و درست می گفت! به محض این که پایم را روی زمین نهادم جاویدان گفت:

-هنوز نیومده خونه. منتظرم بیاد تا این خبر خوب رو بهش بدم .

اورهان صندلی میز را کنار کشید و گفت:

-چه خبر خوبی؟

و کنجکاو به جاویدان رنگ پریده نگاه کرد. نیم چه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-جاویدان بارداره.

اورهان گل از گلش شکفت و با ذوق گفت:

-مثل یه معجزست. چقدر خوب! تبریک می گم جاویدان .

جاویدان زیر لب تشکری کرد و گفت:

-هنوز به مهند نگفتم. منتظرم بیاد تا بریم توی باغ و خوشحالش کنم. اگه تا الان

نگفتم چون منتظر یه موقعیت مناسب بودم .

اورهان دستش را بالا برد و گفت:

-شب همگی مهمون من رستورانیم. جاویدان؟! می تونی امشب بهش بگی. موقعیت

خیلی خوبیه .

جاویدان سرش را تکان داد و خوشحال گفت:

-آره آره فکر خوبیه .

اورهان به صندلی کناری اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین .

نویسنده حدیث افشارمهر

به حرفش گوش دادم و کنارش نشستم. کمی از صبحانه خوردم و وقتی سیر شدم خواستم بلند شوم که اورهان گفت:

-جایی نرو خودت رو هم خسته نکن. یکم منتظر بمون صبحونه رو تموم کنم بعدش می خوام بریم بگردیم. باید چند جا رو نشونت بدم .

سرم را تکان دادم و مشغول گوش دادن به رادیو شدم. از جنگ می گفت و این که نیروهای کشور تعداد زیادی از یاغی ها را سرنگون کردند. عده ی زیادی از یاغی ها بعد از ورود به کشور فقط مشغول تفریح و خوش گذرانی شدند و به کل مبارزه و جنگ را فراموش کردند. برای اولین بار بعد از مدت ها به یاد رنان افتادم، خبری از او نبود و بعد از دیدن من و اورهان کنار همدیگر به کل گم شد. اما مطمئن بودم جایی سرش گرم است. از چند نفر شنیده بودم که بدجور غرق کلاهداری از یاغی هاست .

لیوان آب پرتقال را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. اورهان از روی صندلی بلند شد و دستش را به سمت دراز کرد. از عمارت خارج شدیم و به سمت جنگل نزدیک خانه حرکت کردیم. سنگی از روی زمین برداشت و به سمت گودالی پر از آب انداخت. در همان حین گفت:

-من توی این عمارت به دنیا اومدم. اون زمان هنوز این جنگل به این وسعت و بزرگی نبود. شاید فقط چندتا درخت و بوته بود. اما پدر بزرگم از نوجونی شروع به کاشتن نهال کرد و خیلی زود این جنگل بزرگ و بزرگ تر شد .

نویسنده حدیث افشارمهر

میان درخت ها پرسه می زدیم و هوای خوش را تنفس می کردیم. جنگل بعد از اتمام زمستان رنگ و بو گرفت و سبز شد. صدای پرنده ها سکوت جنگل را برهم زده بود و سنجاقک ها از این طرف به آن طرف پرواز می کردند. نور آفتاب طلایی از لا به لای تنه درخت ها عبور می کرد و ذرات ریزی را در هوا نشان می داد. همه چیز خیلی زیبا و دلنشین بود .

از روی یک جو عبور کردیم قبل از من اورهان رد شد و دستش را به سمتم گرفت کمک کرد بدون دردسر و راحت عبور کنم. به درختی رسیدیم که بزرگ و کهن سال بود. تنه ی عریض و قطوری داشت که مثل یک دامن روی زمین پخش شده بود. برگ های درخت آنقدر بلند و آویزان بودند که مثل یک پرده دور تا دور درخت را تبدیل به حریم خصوصی دنجی کرد. دستش را به سمت قسمتی از تنه اشاره کرد و گفت:

-این درخت رو پدربزرگ زمان تولد من کاشت .

با خنده ای شیرین ادامه داد:

-اولین بار اسم خودم رو روی این درخت نوشتم. چند دست نوشته و شعر روی این تنه کاشتم اما خیلی وقت بود که دیگه سمتش نرفته بودم تا این که با تو آشنا شدم. بعد از اسم من تنها اسم دیگه ای که این جا نوشته شد نام تو بود .

حیرت زده با چشمانی براق به اسمم که با خطی زیبا حکاکی شده بود نگاه کردم. قلبم از این حجم عشق و احساس اورهان فشرده شد. برای اولین بار، خودم بودم

که پیش قدم شدم و دستش را فشردم. محکم و صمیمانه. لبخندی که روی لب هایش شکل گرفت، جوری بود که تا به حال چنین تبسمی از او ندیده بودم. انگار که اولین بار بود می خندید .

-و من باری دیگر زاده شدم. الان، در همین لحظه.

اشک در چشمانم حلقه زد. هرچه او عشقش را بیش تر اثبات می کرد بیش تر به این پی می بردم که من بی رحم ترین شخص این قصه ی غمگین هستم. قصه ای پر از نرسیدن ها، شکستن ها، عشق های نیمه تمام و آرزوهایی که مثل یک کشتی به گل نشسته شدند. آمال هایی که هیچ وقت به ثمر نرسیدند. به درخت باشکوه رو به رویم چشم دوختم و گفتم:

-می دونم که روشنایی نزدیکه، خوشبختی! و همین طور محبت. بهت قول می دم .
مثل من، سرش را بالا گرفت و به درخت نگاه کرد و گفت:

-روی قولت حساب می کنم. یک زندگی شاد و وفادارانه می خوام. من از بی وفایی
آدما خیلی ضربه خوردم اما به تو اعتماد دارم .

موهایم را پشت گوش زد و گفت:

-می دونم که نا امیدم نمی کنی .

لبم را تر کردم و گفتم:

-نا امید نمی شی .

هر دو زیر درخت نشستیم. اورهان همان طور که سنگ ریزه ها را پرتاب می کرد گفت:

-از دیشب احساس می کنم خوشبختم. خوشبختی که خیلی وقت بود رنگش رو ندیده بودم. آرزوم داره برآورده می شه چرا خوشبخت نباشم؟ تو رو دارم. به زودی قراره خانواده ای بزرگ رو تشکیل بدیم. تصور کن!

سنگی برداشتم و محکم پرتاب کردم. با صدای آرامی ادامه داد:

-که توی عمارت پر از عشق و مهرمون. خانواده ی ما زندگی می کنه. بچه های قد و نیم قد ما از دیوار راست بالا می رن و شیطنت می کنن. تو زیباترین لباس رو به تن کردی، رنگ قرمز خیلی بهت میاد. روی صندلی نشستی و با آرامش موهات رو شونه می کنی. و من می پرستم. بزرگترین آرزوی من از خیلی وقت پیش ها همین بود. خانواده ای می خوام که خودم توی اون بزرگ شدم. بزرگ و پر از عشق و محبت!

رویاهایش زیبا بود، خیلی زیاد. بدون هیچ فکری پرسیدم:

-بچه ی پسر دوست داری یا دختر؟

لبخندی زد، دست هایش را به زیر سر زد و خیره به برگ های پر حجم درخت گفت:

-فرقی نداره، هر جفتش .

نویسنده حدیث افشارمهر

من هم خانواده دوست داشتم خانواده های صمیمی و پر مهر! نه آن خانواده ی
نصفه نیمه ای که در آن بزرگ شدم. همان خانواده ی بی نقصی که اورهان در آن
بزرگ شد. پلکی زدم و گفتم:

-خانواده ی تو چند نفره بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-متشکل بود از دو پدربزرگ و مادر بزرگ پدری ام. مادر و پدر و خاله ی مجردم
که هیچ وقت ازدواج نکرد. من و خواهرم بهار، عموم و همسرش به همراه سه
فرزندش. در اون عمارت سیزده نفر زندگی می کردند و اوقات خوشی رو
گذروندند. اما بعضی وقت ها از سر و صداهای عمارت برای نوشتن به زیر این
درخت پناه می بردم می شه گفت هر روز .

و هردو خنده ای کوتاهی کردیم. تصور می کردم پسر بچه ای با کلاه مشکی و
لباس سفید با دو بند مشکی که به شلوار چسبیده بود و کفش های براق قهوه ای.
وقتی تصورم را برای اورهان بازگو کردم گفت:

-درسته همین بودم اما شلوارم کوتاه بود و همیشه مسیر خونه تا عمارت رو حداقل
یک بار میوفتادم پس زانو هام یا کتیف بودن یا خونی .

قهقه زنان گفتم:

-وای دستو پاچلفتی .

با خنده گفت:

-البته بعضی وقت ها بچه های قلدر سر راهم رو می گرفتند و شکلات تخته ای که داشتم رو به زور می بردن. و وقت هایی که می خواستم مانع بشم کتکم می زدن، پس دهن خونی رو هم اضافه کن به صورت .

از خنده دلم درد گرفته بود تصور این که اورهان با این قد و هیکل و ابهت کتک بخورد به خنده می انداختم .

-اول روی کاغذ می نوشتم اما بعد پدر برای تولدم یه ماشین تحریر بهم هدیه داد. هنوز هم دارمش توی انباره و پر از تار عنکبوت. یکی از فیلم نامه هام زیر همین درخت ثبت شد .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-جای دنجیه برای نوشتن .

از روی زمین بلند شد دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-داره شب می شه و هوا سرد. وقتشه بریم و برای شام آماده بشیم.

با کمکش از روی زمین بلند شدم و حرکت کردیم. در میان راه از خاطرات کودکی و شیطنت هایش با خواهر کوچکش می گفتم. غرق دوران کودکی و خاطرات خوشش شده بود. سوالی که از صبح ذهنم را درگیر کرده بود از اورهان پرسیدم:
-ببخشید اورهان وسط حرفت می پرم اما یهو یاد یه چیزی افتادم .

کنجکاو پرسید:

-بگو؟

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-خیلی وقته خبری از رنان نیست، بنظرت از این کشور رفته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا اون جایی که خبر دارم می خواست بره که شوهرش مرد و باز موند. توی گروه
یاغی ها ساکنه وطن فروشه! دستش با آدمای فاسد توی یه کاسه است. جز این
خبری ندارم .

سرم را تکان دادم و سکوت کردم. بحث را عوض کرد و کمی راجب خواهرش
صحبت کرد. کنجکاو پرسیدم:

-خواهرت، اون رو من ندیدم طی این چندسال!

تلخ و گزنده گفت:

-چون فوت کرده .

قلبم از این حرف اورهان به درد آمد. با ناراحتی شانه اش را فشردم و گفتم:

-متاسفم .

با افسوس گفت:

-از اون خانواده ی شلوغ فقط من موندم. حالا فهمیدی چرا یه خانواده بزرگ رو دوست دارم؟

???

میز بزرگی را رزرو کرده بودیم. همگی دور این میز گرد نشسته بودیم و می خندیدیم. ساموئل حرف های بامزه ای راجب ازدواج و مصیبت هایش می زد و عطیه با حرص آرنجش را درون پهلوی او فرو می کرد. همه حاضر بودند جز یک نفر، فردی که نمی خواستم حتی در ذهن خودم اسمش را زمزمه کنم. جاویدان دمق و ناراحت نشسته بود و با چنگالش بازی می کرد. دلم برایش می سوخت، هزار ذوق و هزار نقشه ریخته بود که مهند را غافلگیر کند اما مثل همیشه نیامد. کارش نیامدن و رفتن بود. این را خیلی خوب می دانستم .

رستوران فضای زیبایی داشت، صدای آهسته ی گرامافون می پیچید و گارسون ها خیلی خوب به مشتری ها رسیدگی می کردند. انگار که خاکستر جنگ به این جا نفوذ نکرده بود. خوشحال بودم از این بابت که یک مکانی از این شهر هنوز مثل قدیم بود .

اورهان از روی صندلی بلند شد و به افتخار ازدواجمان شامپاینی باز کرد. صدای دست و هورای همه بلند شد. میان این جمعیت و سر و صداهایشان زنی را دیدم

نویسنده حدیث افشارمهر

که خیلی زیاد آشنا به نظر می رسید. پشت به ما نشسته بود و لحظاتی قبل تماشایمان می کرد .

شاید فقط یکی از مشتریان رستوران است و با سر و صداهای ما توجهش جلب شد .

شانه هایم را بالا انداختم و لیوان را به دست گرفتم. لحظاتی بعد آن زن لاغر و کشیده با موهای کوتاه مصری مشکی و لباسی براق طلایی از رستوران خارج شد. متاسفانه میز ما در قسمتی از رستوران بود که نمی توانستم چهره ی زن را به طور مستقیم ببینم .

بعد از شام خوب و خوشی که داشتیم تصمیم گرفتیم برویم اما جاویدان با خواهش و تمنا نگه مان داشت. هنوز منتظر مهند بود و امید داشت که به این شام بیاید. کمی منتظر ماندیم و سونا به بهانه ی این که دخترش را چند ساعتی است در آن خانه ی دراندشت تنها گذاشته بلندمان کرد. جاویدان با قیافه ای پکر و ناراحت گفت:
-من می مونم، این جا می مونم تا بیاد شما برید.

دلم برایش می سوخت اما چاره ای نبود. هرکسی قلبش در گرو مهند باشد همین طور می سوزد. مادر رو به جاویدان گفت:

-اگه تا الان نیومده یعنی دیگه نیما، خودت رو خسته نکن با ما برگرد خونه .

جاویدان با لجبازی و بغضی در گلو گفت:

-نه نه می مونم میاد، باید بیاد.

اورهان دستم را گرفت و با صدای آرامی گفت:

-بریم .

زود تر از بقیه به راه افتادیم. اورهان کنار گوشم با صدای آرامی حرفی زد که قهقهه ام را به هوا برد. رستوران روی یک پیچ کوچک کنار خیابان خلوتی بنا شده بود. از پیاده رو پایین رفتیم تا به آن سوی جاده برویم که اتومبیل مشکی براقی ناگهان از انتهای خیابان با سرعت آمد و وقتی به پیچ رسید سرعتش را کم کرد شیشه هایش پایین رفت و یک تیرانداز با اسلحه ی بزرگی از پنجره بیرون آمد. چشم هایم گشاد شد لوله ی تفنگ که به سویم نشانه گرفته شده بود را می دیدم. همه چیز به آهستگی پیش می رفت و شاهد تک به تک لحظات بودم. قبل از این که دست تیرانداز ماشه را بکشد ضربه ای به پهلویم خورد و محکم روی زمین افتادم. صدای شلیک های بی وقفه در سرم پیچید. دست و پاهایم یخ زد و با وحشت سرم را بالا آوردم. شیشه های رستوران فرو ریخت و اتومبیل با سرعت از محل دور شد. وحشت زده به خودم نگاه کردم فکر می کردم گلوله ها بدنم را پاره کرده باشند اما اشتباه می کردم. صدای ناله و نفس زدن های شخصی را شنیدم. سرم را آرام بالا آوردم جسم اورهان روی زمین افتاده بود و مایع قرمزی دور تا دورش را احاطه کرده بود. بدنش می لرزید و ناله می کرد. باور نداشتم، آن لحظه را باور نداشتم. با وحشت خودم را بالا سرش رساندم. سرش روی زمین بود و از کنار

نویسنده حدیث افشارمهر

لبش رده باریکه ی خون سرازیر شده بود. انگار که نفسش بالا نمی آمد به خرخر افتاده بود. با گریه و ترس سرش را به بغل کشیدم و شیون کشیدم:

-اورهان؟ بگو که خوبی؟ کجات تیر خورده؟ بینم!

دست پر خونس روی شکمش بود. با بغض دستش را گرفتم و گفتم:

-ترو خدا چیزیت نشه، نمیر! من بهت نیاز دارم .

صدای هق هق گریه هایم کوچه ی نیمه تاریک خلوت را پر کرده بود. دست لرزانش را بالا گرفت و محکم دستم را فشرد. چشمانش لبالب پر از اشک بود و با بغض گفت:

-باعث افتخاره که آخرین کار من، دفاع از جون مادام فریحا باشه.

بریده بریده و با زور این جمله را به زبان آورد و آتش درون من برافروخته شد. به خواهش و التماس افتادم.

-به من نگاه کن اورهان، دووم بیار تو برای مردن خیلی حیفی! این قلب مهربون رو از من دریغ نکن .

زخمش را فشار دادم تا خون کمتر فواره کند. قلبم فشرده شده بود و تصور این که بلایی سر اورهان بیاید دیوانه ام می کرد. فشار انگشتانش دور دستم بیشتر شد و با صدایی آرام گفت:

-گوش...کن.

گوشم را نزدیک دهانش کردم. با صدایی خش دار و پر غم گفتم:

-بعد از من مواظب خودت باش، اون چشم ها هر کسی رو عاشق خودش می کنه.

هق هق کنان با سوز گفتم:

-اورهان التماس می کنم زنده بمون. هنوز خیلی کارها هست که باید انجام بدیم!

ما باید کلی بچه داشته باشیم. اون خانواده ی گرم و صمیمی رو فراموش نکن .

لبخند محوی روی لبانش نشست و چشمان بی فروغش آهسته بسته شد، صدای

فریادم با بسته شدن چشمان اورهان اوج گرفت. دستش آهسته روی زمین افتاد

و صدای نفس هایش دیگر شنیده نشد .

آن شب، تمامی کلاغ هایی که روی ساختمان ها نشسته بودند با فریاد من پر

کشیدند و رفتند. آن شب تاریک ضربه ای که به قلب و روح من وارد کرد باعث

شد مسیر زندگی ام تا ابد تغییر کند .

???

صدای قران و سوره ی یس در عمارت محزون و غبار گرفته از غم می پیچید. شال

های مشکی که بر سر همه بود داغ دلم را تازه می کرد. روی زمین سرد نشسته

بودم و به دیوار نگاه می کردم. دیواری که پر بود از عکس های اورهان، از بچگی

تا سال گذشته. اشک های سرد از گونه ام سرازیر می شد. رنگم پریده بود. چند

روز از این اتفاق وحشتناک می گذشت؟ ستون خانه، تمام شادی این عمارت رفته

بود. پر زد و از این دنیای خاکستری پر از کثافت دور شد. همه گریه و شیون می کردند و من آتش می گرفتم. اورهان عزیزترین فرد زندگی ام بود، همسر من نه اما نزدیک ترین فرد به من بود. کسی بود که از همان ابتدا هوایم را داشت. یاد تمام آرزوهایش می افتم که به ثمر نرسیدند و قلبم می سوخت. اشک هایم با سرعت می ریختند. یاد لحظه ی آخر افتادم که با خنده در گوشم گفتم:

-خونه ی من بهشته و تو حوری.

یاد آن زمان افتادم که وقتی از جنگل بر می گشتیم روی یک تنه ی افتاده بر زمین قدم زنان می رفتم که نزدیک بود بیوفتم اما خم شد و کمرش تکیه گاه ام شد. با وحشت گفتم:

-وای نزدیک بود بیوفتم .

و اورهان با لبخند همیشه اش گفت:

-تا وقتی من هستم هیچیت نمی شه .

با ناز انگشت هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-اگه تو نبودی چی؟ شاید من وقتی یه بار خواستم بیوفتم تو نباشی .

با اطمینان گفتم:

-هستم، تا جونم رو فرشت کنم .

صدای گریه هایم اوج گرفت. موهایم را در مشت گرفتم و فریاد زدم:

-اورهان چرا؟ چرا جونت رو فرش من کردی؟ من نمی خواستم. کاش اون لحظه لال نمی شدم داد می زدم تو نباید از جونت برای من عوضی مایه بذاری .

سونا با وحشت دستانم را گرفت و گفت:

-قربونت بشم آروم باش موهات رو نکن .

با حق هق گریه گفتم:

-سونا چرا اینطور شد؟ چرا باید قصد جون اورهان رو کنن؟ کی دلش میاد به اون فرشته ی مظلوم آسیب بزنه؟ چطور تونستن؟

توی سر خودم می زدم و تکرار می کردم "چطور تونستن" حالم بد شده بود فشار روحی و عصبی شدیدی را تحمل می کردم. مادر با آب قند و گلاب به سمتم آمد. جاویدان یک بار غش کرد به زور به هوشش آوردند. سه روز از مرگ اورهان گذشته بود. رنج و دردی که به جانم افتاده بود را به تنهایی به دوش می کشیدم. ساموئل کمک کرد تا او را دفن و مراسمی در شأن و منزلت اورهان چاتای برگذار کنیم. هیچکس از خانواده ی اورهان در مراسم حضور نداشتند جز من! من تنها خانواده ی او بودم. ساعت ها روی مزارش گریه و شیون کردم. هیچگاه تا به امروز نفهمیدم که اورهان بیش از حد تصورم برایم عزیز است. او چندین بار به من جان تازه ای بخشید و من آن قدر که باید قدردان محبتش نبودم .

نویسنده حدیث افشارمهر

مهند نبود که در مراسم بهترین دوست دوران بچگی اش باشد، سه روز است که از او خبری نبود. آن شب شوم و تاریک، پس از این که میز را ترک کردیم که هزار بار آرزو کردم کاش ترک نمی کردیم و به حرف جاویدان گوش می دادیم. نامه ای از گارسون به دست جاویدان رسید که با یک شاخه گل قرمز بود. آن نامه، نامه ی خداحافظی مهند برای همیشه بود!

فصل نود و چهار

روی صندلی همیشگی اورهان نشسته بودم. اتاق تاریک بود و بوی عطر اورهان از همه جای این اتاق به مشام می رسید. چندین بار صحنه های آن روز را مرور کردم

و به یاد آوردم. دقیق و پر جزییات! روی کاغذ نوشتم و هزار فکر کردم. می دانستم، من هدف گلوله بودم اما اورهان فداکاری کرد. کاش این کار را نمی کرد! کاش من جای او جان می دادم و می مردم. چشمان یخی آن مرد از خاطر من کنار نمی رفت. زیاد از حد آبی کمرنگ بود. فقط چشم و ابرویش در پس آن نقاب مشخص بود. چرا باید به قصد کشت شلیک می کرد؟ جنازه ی من برای دیگران چه سودی داشت؟ باید می فهمیدم چه کسی قصد جان من را کرده بود. باید می فهمیدم تا شعله های قلبم را بر سرش هوار می کردم و می سوزاندمش. عزیز ترین شخص زندگی من را گرفته بودند و محال ممکن بود بگذارم به راحتی قصر در بروند.

نمی دانم، دشمنان من چه کسانی هستند؟ با کسی درگیر نشدم و یا به حدی درگیر نشدم که قصد جانم را کنند. چشمانم را بستم و به مغزم فشار آوردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم؛ دشمن پنهان بدترین مصیبت بود نمی دانستی از کجا و از چه کسی خوردی .

در این مدت کوتاه جاویدان هر روز حالش بدتر می شد و بالا می آورد. ماه دوم بارداری را پشت سر می گذاشت؛ هنوز شکمش برجسته نشده بود. روز و شب با اشک و آه منتظر رسیدن مهند بود .

صدای جیرجیرک ها سکوت شبانه ی خانه را برهم می زد. این عمارت دیگر مثل قدیم نبود، رنگ و بوی سابق را نداشت و دلیلش هم مشخص است...صاحب خانه

نویسنده حدیث افشارمهر

نبود! صدای گریه های ریز جاویدان از بالکن انتهای راهرو می آمد. امشب هم مثل شب های دگر خواب بر چشمانم حرام بود. در اتاق را باز کردم و خودم را به جاویدان رساندم. از غصه توی خودش جمع شده بود و نامه به دست اشک می ریخت. کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

-جاویدان!

لحن و صدایم شکسته و افسرده بود. با چشمانی قرمز نگاهم کرد و گفت:

-یعنی میاد؟

دستش را فشردم و گفتم:

-توی اون نامه چی نوشته؟

کاغذ را به سمتم گرفت و سکوت کرد. خط به خط نامه را خواندم. مهند با دستخط همیشگی اش نوشته بود:

"جاویدان

این نامه را از یک مسافرخانه خارج از استانبول می نویسم. احتمالاً وقتی که نامه به دستت برسد من در حال ترک ترکیه باشم. رفتن من دلایل زیادی داشت و یکی از آن دلایل تو بودی که با خودخواهی هایت باعث شدی از شهر خودم فرار کنم. مثل همیشه با همان بی رحمی صحبت می کنم و حقیقت را می گویم. شاید جلوه ی مناسبی نداشته باشد اما معتقدم حقیقتی که پنهان شود جز یک عوضی چیز

نویسنده حدیث افشارمهر

دیگری از تو نمی سازد. پس فراموش نکن که هیچوقت دیگر برنمیگردم. تمام دلخوشی و شادی من از بین رفته بود و حالا می روم بلکه بتوانم فراموش کنم. معشوقه ای را می گویم که زمانی عقل و هوشم را برده بود، هنوز هم قلبم گرو اوست. اما می دانم که هیچوقت نمی توانیم به یکدیگر برسیم. پس از این بابت خیالت راحت باشد و یک توصیه ای برایت دارم، شاد باش !

به عنوان یک همسر نه که در جایگاه همسری خوب نیستم اما در قالب یک دوست دلسوز می گویم. گذشته را رها کن و زندگی کن .

مهند افشار، هزار و نهصد و بیست و نه

نفس در سینه ام حبس شد. مهند چه نوشته بود؟ چرا به این فکر نمی کرد که با این حرف ها من را به دردسر می اندازد؟ با نفسی بند آمده به جاویدان خیره مانده بودم. نامه را با بغض تا زد و گفت:

-جز عاشق بودن هیچ گناهی نداشتم! تنها چیزی که به سمتش روونه می کردم محبت بود .

سرش را بالا آورد و با چشمانی اشکی خیره در نگاهم گفت:

-جواب زحماتم ترک شدن بود؟ نمی دونی چه دردی داری که رها شی. لهت کن و از روت رد بشن و پشت سر گذاشته بشی .

همیشه گفتم و باز هم می گویم دلم از اعماق قلب دلم برای جاویدان می سوخت. نمی توانستم مهند را درک کنم! دو عشق را لگد مال کرد و دست من و جاویدان را توی حنا گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و با چندبار پلک زدم اشک هایم را پس زدم .

به شکمش نگاه کردم و گفتم:

-جاویدان لطفا این قدر خودت رو اذیت نکن .

زبانم نمی چرخید بگویم به بچه ی توی شکمت رحم کن در عوض گفتم:

-وضعیتت برای غصه خوردن خوب نیست، به فکر باش.

دستی به شکمش کشید و با نگرانی گفت:

-اخه این بچه رو چه طور بدون پدر بزرگ کنم؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-لازم نیست از الان نگران آینده باشی، زمانش که برسه بهش فکر می کنیم .

نفس پر آهی کشید و گفت:

-از آینده می ترسم .

به آسمان بی ستاره نگاه کردم. آینده غیر قابل پیشبینی و ترسناک بود! حق داشت دلهره داشته باشد. به اتاق برگشتم و پشت میز کار نشستم بعد از اورهان تمام

نویسنده حدیث افشارمهر

کارهای این عمارت روی دوش من افتاده بود. حالا نوبت رسیدگی به حساب و کتاب ها و تجارت است. تمامی محصولات که طی این یک ماه جمع آوری کرده بودیم را یاد داشت کردم و لیست مشتری های همیشگی محصولات مزرعه را آوردم. فردا برای فروختن محصولات این ماه باید به تک تک آن ها زنگ بزنم و یادآوری کنم. سپس باقی کارهای تجارتي را انجام دادم. اورهان سهام دار یک کارخانه ی بزرگ در شمال استانبول بود که حالا تمام مسئولیت این کار هم به عهده ی من افتاده است. زمانی که درگیر کار بود کمی برایم توضیح می داد و شرح می کرد که چه وظایفی دارد، به خوبی یاد دارم و حالا کمی دستم باز بود و می توانستم تا حدودی امور را پیش ببرم .

برای فرار از فکر و غم به کار پناه می بردم اما هر کاری که می کردم در نهایت نمی توانستم فکری که مدت ها بود می خواست در سرم رشد کند را پس بزنم .

از مهند دلخور بودم کاش قبل از رفتن با من خداحافظی می کرد. خودخواه بودم می دانستم که این خداحافظی و آخرین دیدار حق فرد دیگری بود اما این قلبم بود که آرام نمی گرفت. در این مدت کوتاه لاغر تر از قبل شده بودم، با یک اسکلت فرقی نداشتم .

زیر چشم هایم گود و پوستم رنگ پریده شده بود. تقریبا یک ماه از رفتن ناگهانی مهند و مرگ مشکوک اورهان گذشته بود. تقه ای به در خورد و با باز شدن در حواله ای نور از راهرو به داخل اتاق تاریک سرایت کرد. می دانستم که سونا پشت

در نبود بعد از آن شب دعوی مفصلی به راه انداختم و سونا را مقصر مرگ اورهان خواندم. فریاد می کشیدم که اگر برای برگشت به خانه عجله نمی کردی شاید این اتفاق نمی افتاد اما بعد از گذشت چند روز متوجه شدم بی مورد و بی فکر عمل کردم. پس نجلا در اتاق را باز کرد و گفت:

-یه لحظه فکر کردم وارد غار خفاش شدم .

بی حوصله قلم را روی میز رها کردم و گفتم:

-چراغ رو روشن نکن.

دست هایش را در هوا گرفت تا راه برود و گفت:

-چطور توی اون تاریکی به دفتر و دستکات می رسی؟

به شمع روی میز خیره شدم و گفتم:

-همین نور شمع کافیه، حتی زیاد هم هست .

کنارم روی صندلی نشست و دلسوزانه گفت:

-فریحا خواهر رنج دیده ام، می دونم اوضاع و احوالت خوب نیست. یه عروس بودی که فردای شب عروسیت بیوه شدی. تصورش هم سخته چه برسه به درک کردنش. اما باور کن داداش اورهان راضی به این حالت نیست. حتی راضی نبود خم به ابروت بیاد چه برسه به این که یک ماه خودت رو توی اتاق حبس کنی و

نویسنده حدیث افشارمهر

تاریکی بکشی. حتی جادوگرهای قرن پیش هم تحمل چنین مجازاتی نداشتن اما تو داری با جون و دل پذیراش می شی .

نفس سوزنده ای از سینه بیرون کشیدم و گفتم:

-همه چیز زیاد از حد دشواره، نمی تونم تحمل کنم. توی تاریکی می تونم افکارم رو کم کنم و فکرم رو متمرکز .

در این مجازاتی که برای خودم دوخته بودم احساس آرامش می کردم. وقتی این سختی را به خودم دیدم به این فکر رسیدم بابت تمام بدی هایی که در حق اورهان کردم حالا کمی تنبیه شدم. خودم را سزاوار این حبس تاریکی می دیدم، به زبان نیاوردم اما کمی از بار روی دوشم را خالی می کرد. شاید بتوانم خودم را ببخشم! بابت تمام دروغ هایی که به اورهان دادم بابت آن شب آخر ملاقات با مهند؛ تظاهر به عاشق بودن و گول زدن .

دست هایم را گرفت و گفت:

-تو خودت رو توی این اتاق حبس کردی اما نمی دونی بیرون چخبره .

نگاهم را روی صورت غرق در تاریکی نجلا گرداندم و گفتم:

-چی شده؟

نفس اش را از سینه بیرون داد و گفت:

-حکومت سنگینی به راه افتاده جو و فضای خونه به شدت سنگینه. دیگه کم کم دارم از مامان و حرص و طمعش می ترسم.

با چشمانی گرده شده گفتم:

-مامان باز چی کار کرده؟

نجلا با کلافگی شروع به تعریف کرد:

-از وقتی توی این اتاق گیر انداختی خودت رو مامان شده صاحب کل این عمارت. من نمی گم حق نداره بلاخره این عمارت الان حق و ارثِ تو و مامان هم مامانته دیگه. ولی منظورم از صاحب عمارت اینه که همه مجبورن بهش بگن خانم! عایشه شده کلفت شخصی مامان امروز هم اشک نورتن رو در آورد بابت یه اشتباه ریز. همه ازش حساب می برن چون می دونن دیگه تو و مامان از الان به بعد مسئولیت این خونه و خانواده رو به عهده دارین .

دست هایم را محکم تر فشرد و گفت:

-ولی خواهر این خانواده وقتی واقعا خانوادس که تو باشی. تو همه ی ما رو دور هم جمع کردی و الان بین هرکدوم از ما فاصله ای افتاده. هر کسی به یه شیوه ای عزادار و غمگینه همه به احترام تو بی سر و صدا رفت و آمد می کنن و حتی یه لبخند کوچیک هم روی لب ندارن. غم اورهان به کنار غصه خوردن برای تو شده معزل جدیدشون.

اورهان برای من دوستی فداکار، دلسوز و همراه همیشگی بود اما برای دیگران فقط یک دوست مهربان بود. اگر کسی قرار بود بیش تر از همه در این غم دست و پا بزند خودم بودم حق می دادم اگر آن ها احساس کنند کش دادن این عزا طولانی شده و تابش را دیگر ندارند. در سکوت خیره به زمین بودم نجلا پشت سرم ظاهر شد و شروع به مالش دادن شانه هایم کرد. با صدای آرامی می گفت:

-وقتی برام از قصه های شاهزاده و پریان می گفتی همیشه تصورم از یه قهرمان یا یه فرد قوی تو بودی. بزرگ تر که شدم افسانه های پریان برای من یه داستان بچگونه شد چون تو توی واقعیت شخصی بودی که از پس همه چیز بر میومد و فداکار بود. تو اون ملکه ی قوی و قهرمان داستان مایی فریحا. این رو یادت نره! پشت ما همیشه با تو پره و می دونیم که به یک کوه تکیه دادیم نه دیوار کاه گلی . دستم به سمت کلید برق رفت و فشردم اتاق بعد از مدت ها پر از نور شد چشمم از ظهور ناگهانی نور به درد افتاد. نجلا با آخ و اوخ کنان گفت:

-آی آی چشمم دو دقیقه توی این غار خفاشی موندم ببین چه بلایی سر چشم های ناز و لطیفم اومد .

لبخندی زدم و گفتم:

-اوه، چشم های ناز و لطیفم !

چشم هایم را در کاسه چرخاند و گفت:

-ایش.

تکانی خوردم تا به سمت در بروم اما چشمم به آینه افتاد. صورتم لاغر و نحیف و پوستم زیاد از حد رنگ پریده بود موهایم آشفته و ناخن هایم بلند شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

-قبل از این که بیام، یه کاری رو باید انجام بدم .

سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. روی صندلی نشستم و با دستانی لرزان و چشمانی پر از اشک موهایم را شانه کردم. بغض گلویم در حال خفه کردنم بود. آرام آرام شروع به شانه کردن موهایم کردم. یاد حرف های اورهان افتادم زمانی که با شور می گفت:

-جای شونه توی این موها نیست. باید انگشت ها رو درونشون فرو کرد و نوازششون داد .

از فشار بغض و گریه سینه ام تند تند بالا پایین می شد با سرعت و خشن موهایم را شانه می کردم. زیر لب گفتم:

-اگه بودی هیچ وقت شونه نمی زدم می داشتم تو با دستات موهام رو باز کنی .

اطراف صندلی از مو پر شده بود وقتی به خودم آمدم که سرم زخم شده و سر انگشت هایم از خون قرمز. لرزان شانه را به کناری انداختم و از روی صندلی بلند شدم. سعی می کردم نفس های عمیق پی در پی بکشم تا حالم سر جایش بیاید.

دلم می خواست تا سالیان سال در غار تنهایی خودم زندگی کنم اما نمی توانستم اوضاع را به همین روال رها کنم. تند تند پلک می زدم تا اشک هایم جاری نشود دستم به دور صندلی قفل شده بود و فشار می دادم. فشار روحی که متحمل می شدم بیش از حد زیاد و سنگین بود و این عادلانه نیست! عادلانه نیست که در این سن با تمام رنج هایی که کشیده بودم هم چنان مسیرهای سختی را طی می کردم. انگار به دنیا آمده بودم تا درد و رنج بکشم! دلم می خواست از این دنیا خلاص شوم، دنیایی که جز درد برای ما چیزی نداشت. به در بسته ی اتاق نگاه کردم دوران کاری من در سینما و تلویزیون تمام شده بود اما از صحنه ی روزگار هم چنان ادامه داشت. اگر از این در پا بیرون بگذارم باید در نقش همان فریحای همیشگی برگردم همان فریحایی که در سخت ترین شرایط زندگی لبخند به لب داشت و جانمی زد. من برای همان فریحای همیشگی شدن قدرت کافی را داشتم؟ نمی دانم و تنها یک راه برای فهمیدنش است، که از این در عبور کنم. باید از این اتاق خارج می شدم و برگشتن من به سابق به این معنا نبود که غم های قلبم پر کشیده باشد بلکه به ظاهر باید چنین باشد!

با نفس عمیقی که کشیدم پایم را از در رد کردم. به محض این که وارد راهرو شدم فریاد مادر به گوشم رسید.

-باید خیلی خوب به وظیفه ات عمل کنی این جا قرار نیست فقط بخوری و بخوابی وقتی میگم الان قهوه ام رو می خوام باید همون لحظه قهوه ام روی میز باشه .

بی سر و صدا نزدیک پله ها شدم و به گوش ایستادم.

-صبحانه باید راس ساعت هفت صبح روی میز آماده باشه و ناهار ساعت دوازده و
شام هشت شب. برای پسرم غذای جدا درست می کنی که فقط گیاهی و مفید باشه.
فهمیدی بی مصرف یا از این عمارت بندازمت بیرون؟

چشمان گرد شده ام را جمع کردم و از پله ها پایین رفتم. همه دور سالن جمع شده
بودند و سر به زیر و بی سر و صدا بودند. با شنیدن صدای کفش های من یکی
یکی آرام سرهایشان بالا آمد. از نگاهشان ذوق و برق را می دیدم بر خودم لعنت
فرستادم که همه چیز را به کل فراموش کردم و آن قدر خودخواه خودم را از همه
دور کردم .

مادر هنوز متوجه ی حضور من نبود خیلی حرف ها داشتم که برای سرکوب کردن
او باید می زدم اما الان مکان و موقعیت مناسبی نبود. نفس عمیقی کشیدم و متین،
با سری بالا رفته گفتم:

-نورتن توی کارش خوبه لازم نیست این قدر بهش سخت بگیری.

با شنیدن صدای من حرفش قطع شد و چند لحظه بی حرکت ماند. نورتن با
چشمانی پر از التماس و خواهش نگاهم می کرد. به سمتم برگشت و با رویی خوش
که مطمئن بودم تظاهر بود، گفت:

-عزیزم، می دونی که من نمی خواستم در نبود تو اوضاع از کنترل خارج بشه .

نویسنده حدیث افشارمهر

جوری رفتار می کرد که انگار من از تمام این رفتارها خبر داشتم و خودم تایید کرده بودم. دست به سینه شدم و با خونسردی ظاهری گفتم:

-من که بودم مامان جایی نرفته بودم. اما تا همین جا هم ممنون از زحمات دیگه کافیه.

خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم که حرمت و احترامش را پایین نیاورم هر چه که بود هنوز هم مادرم بود، مادر خونی! لبخند اجباری زد و گفت:
-خیلی خوشحالم از این بابت عزیزم .

به میزی که نیمه تمام مانده بود نگاه کردم در سکوت اشاره ای به نورتن انداختم که شام را کامل کند. به همه افراد حاضر در سالن لبخندی زدم تا این که چشمم به آصلان افتاد، با پوزخند نگاهم می کرد. روی صندلی نشستم و با خنده ای ظاهری گفتم:

-منتظر چی هستین؟ بیاین بشینین دیگه!

مادر با حالتی قهر به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-پیش پسرم توی آشپزخونه غذا می خوریم.

واکنشی نشان ندادم و اجازه دادم هر کاری که دلش می خواست انجام بدهد می دانستم که از دستم دلخور و عصبانی بود. جاویدان کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبم، تو حالت چگونه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-می گذره.

ساموئل صدای رادیو را زیاد کرد و با دقت مشغول گوش دادن بود. گوینده ی رادیو با خوشحالی گفت:

-تمامی مردم ترکیه، کسانی که صدای من رو دارن گوش بدن! خیلی خوشحالم که افتخار این رو دارم که این خبر خوب رو به گوش همه برسونم، تمام نیروهای دشمن با موفقیت از کشور بیرون انداخته شدن! مردم ترکیه به گوش باشید که کشور در امنیت به سر می برود .

بعد از مدت ها لبخندی روی لب هایم نشست. ساموئل پایش را از روی صندلی بلند کرد و گفت:

-تمام سرباز ها رو بیرون انداختن اما کسانی که کشور رو اشغال کردن و زندگی این جا شروع کردن به همین راحتی ها بیرون نمی رن. اکثر اون ها برای کسب و کار اومدن .

عطیه با تعجب پرسید:

-توی اون اوضاع جنگ واسه کسب و کار اومدن؟

ساموئل سرش را تکان داد و گفت:

-آره، متوجه نشدی تعداد بارها و قمار خونه ها نسبت به قبل خیلی بیشتر شده؟
همه به خاطر انگلیسی هاست .

آصلان کنار نجلا نشست و گفت:

-دقیقا که همین طوره. ملک های زیادی رو به قیمت پایین از مردم خریدن و تبدیل کردن به بار و مشروب فروشی. بلاخره که جنگ یک زمانی تمام می شد و اون ها به راحتی به کارشون می رسیدن اما هیچ کجای دنیا جز کشورهایی که جنگ هست با این مبلغ پایین ملک و زمین ها رو نمی فروشن .

با عقل جور در میامد! فکر پر رنگی توی ذهنم اوج گرفت با خیالش هم روح و روانم برای چند ثانیه آرامش گرفت. حالا که اوضاع کشور رو به آرامی می رفت پس صنعت سینما و فیلم هم دوباره رونق خواهد گرفت. یاد اورهان در قلبم روشن شد اگر بود حالا با خوشحالی جشن می گرفت و فیلم نامه های جدیدی را آماده می کرد. فیلم نامه های نصفه نیمه ای داشت که عمرش کفاف نداد تا تکمیل کند. فکر این که می توانم دوباره پا به عرصه ی سینما بگذارم داشت دیوانه ام می کرد اما با یاد آوری جمله ی اورهان از تصمیم منصرف شدم .

-بهم قول بده با تنها کارگردانی که کار خواهی کرد فقط من باشم .

و من آن لحظه قول دادم حالا هیچ راه برگشتی نبود به احترام او و شاد کردن روحش هنوز روی قلم استوار خواهم ماند. بعد از مدت ها شام درست و حسابی خوردم و به اتاق برگشتم. سر وقت میز کار رفتم و آخرین کشو را باز کردم با دنیایی از کاغذ و برگه مواجه شدم. اورهان دستخط زیبایی داشت و قلم خط به خط برگه ها را پر کرده بود. دسته ی اول از برگه ها را بیرون کشیدم و شروع کردم به خواندن. فیلم نامه ی جذاب اما ناتمامی بود راجب یک مرد که از تمام اطرافیان خود ضربه دیده و ثروت هنگفتی دارد اما عمه ی او با مسموم کردن ذهن و روحش می خواست به تمامی ثروت دست یابد. این تنها چکیده و خلاصه ای بود از فیلم نامه؛ اما با کمی فکر توانستم مابقی داستان را در ذهنم تا حدودی پرورش دهم. قلم را به جوهر آلوده کردم و دست به نوشتن زدم .

???

روزهایم تقسیم شده بود به چند کار؛ نوشتن، رسیدگی به امور خانه و کارخانه، برداشت محصول و خوابیدن. خوابیدن بیش از حد! افسردگی و بد حالی آدم ها از طرز خوابیدنشان مشخص بود فردی که پر انرژی بود گاهی حتی زود تر از موعد بیدار می شد و خوشحال و خندان به زندگی می رسید اما زندگی افرادی که خاکستری یا سیاه بودند با خواب زیاد تلفیق شده است. با پناه بردن به خواب می خواستند تمام مشکلات و غم و غصه هایشان را فراموش کنند. افرادی که زندگی خاکستری داشتند یعنی همه چیز برای آن ها از رنگ و خوشی افتاده بود؛ اما دلم

نویسنده حدیث افشارمهر

برای کسایی می سوخت که زندگی هایشان به رنگ سیاهی شب در آمده بود همان قدر تاریک همان قدر دلگیر.

و زندگی من؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نبود تا بتوانم مثال بزنم و بگویم .

کاغذ را بالا آوردم و چند بار متنی که نوشته بودم را خواندم. دست نوشته های اورهان برای من مثل یک استاد و راهنما بود که با خواندن آن ها کمی به علم نویسندگی ام اضافه می کرد اما هیچ گاه نمی توانستم به مقام استادی اورهان برسم و پا جای پای او بگذارم. من برای این کار ساخته نشده بودم، اما می خواستم که کار نیمه تمام او را تمام کنم تا کمی بتوانم این بار سنگین شانه هایم را سبک کنم من مدیونش بودم و این حق او بود که از تمام توان و تلاشم بهر این کار استفاده می کردم .

تقه ای به در خورد و عایشه سبد به دست گفت:

-بانو؟ محصولات جدید رو آوردم .

خودم را وظف می دانستم که قبل از فروش حتما تمامی محصولات سالم باشند و باید از زیر دست من رد می شدند. نفس عمیقی کشیدم و قلم را کنار گذاشتم و گفتم:

-بیا داخل لطفا .

سبد را دو دستی روی میز گذاشت و گفت:

-مادام گفتند که با شما کار دارن .

یکی یکی پرتقال ها را از نظر گذراندم و گفتم:

-مادام می تونه فعلا منتظر بمونه.

زیر زیرکی لبخندی زد که از چشمم دور نماند. کار اشتباهی کردم نباید جلوی دیگران شخصیت مادرم را زیر سوال می بردم و با این حرف ها دلشان را خنک می کردم حق داشتند که لذت ببرند چون مادر زهرچشم های زیادی گرفته بود اما مشکل از کار من بود. اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-چیز خنده داری گفتم؟

سریع لبخندش را جمع کرد و گفت:

-نه نه اصلا!

من شخصیتی نداشتم که با افراد زیر دستم برخوردی مغرورانه و با صلابت داشته باشم اما از وقتی که مچ نورتن و عایشه را حین غیبت در مورد خودم گرفتم برخوردم عوض شده بود. هنوز به یاد دارم که چه حرف هایی پشتم نزدند .

-آره از وقتی آقا اورهان مرده تمام این عمارت افتاده دسته فریحا همه چیز رو حق خودش می دونه در حالیکه حتی برای به دست آوردن این پول و ثروت یک ذره هم تلاش نکرده.

نویسنده حدیث افشارمهر

و نورتن در جواب صحبت های عایشه پوزخندی زد دست به کمر شد و حق به جانب تر گفت:

-کاملا حق داری نورتن چون قبول دارم والا به ازدواج خوب بکن تا آخر عمرت خوب بخور از قدیم گفتن زن ها هر چی دارن از شوهراشون دارن .

اون لحظه عصبانی تر از همیشه به هر دوی آن ها توپیدم و گفتم:

-یادتون باشه دستی که به سمتتون دراز شده تا بهتون سفره و غذا بده رو از یاد نبرین بلکه دست تمام کسایی که حرف می زنن رو گاز بگیرین. واقعا خجالت داره! من هم جنس هر دوی شماهام و عوض این که پشت من باشید و به عنوان یک زن زحمت کش کمی درکم کنید برعکس هرچی از دهننتون در اومد حواله ام کردید. این آخرین هشداریه که بهتون می دم .

و زمانی که آشپزخانه را ترک می کردم پوزخند مادر را از گوشه چشم دیدم. می خواست بفهماند رفتارهایی که داشت درست و به صلاح بوده است .

عایشه با دلی ناخوش گفت:

-بانو یکی دو نفر برای استخدام اومدن به عمارت شما خبرشون کردید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بفرستشون نشیمن .

حالا که بهار شده بود نشیمن فضای زیبا و دنجی برای نوشتن و چای خوردن بود. پنجره های بزرگ درخت های سرسبز و هوای بهاری را به خوبی عیان می کرد میزهای گرد با قوری ها و فنجان های چینی رویش و مبل های راحتی بادمجانی خستگی را از تن بیرون می کشید. شومینه ی کوچک آجری گوشه ی سالن قرار داشت که حریف سرمای زمستان نمی شد و تمام روزهای فصل زمستان هیچکس حاضر نبود پایش را اینجا بگذارد. سالن شش ضلعی بود و در ورودی نداشت اما با چند پله ی کوچک از سالن بزرگ و اصلی جدا می شد. از آجر های سفید و خاکستری برای دیوارها به کار برده شده بود و که از دیگر نشیمن ها متفاوتش می کرد، عاشق این گوشه از عمارت بودم. عایشه همراه دو خانم جوان از پله ها پایین آمدند و مودب و متین ایستادند .

از روی مبل بلند شدم و به رسم ادب دستم را جلو بردم تا سلام کنم. یکی از آن ها که موی بلند و موج داری داشت سریع دستم را در هوا قاپید و هول زده تند تند تکان می داد. در اصل دستم را برای فرد کناری دراز کرده بودم اما از زرنگی خودش بود که زودتر جلو آمد. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، من فریحام. فریحا چاتای !

دیگر فریحا نور نبودم بلکه بعد از ازدواج با اورهان نام خانوادگی ام از نور به چاتای تغییر پیدا کرد. اولین بار بود که با این اسم خودم را صدا می کردم و کمی سخت بود انگار که از اینل لحن و گیر کردنم متوجه شده باشد کمی با دقت نگاهم

کرد. اما نفس عمیقی کشیدم از نگاه خیره اش چندان خوشم نیامد. شاید هم من زیاد از حد بدبین شده بودم هر چه که نبود مدت زیادی بود که در جمع و اجتماع قرار نگرفتم .

با صدای دختر جوان به خودم آمدم.

-سلام بانو خوب و خوش هستید؟ من جین هستم .

ابروهایم از لهجه و نوع صحبتش بالا رفت. پس او یک خارجی یا به عبارتی یک انگلیسی از نسل یاغی ها بود. دختر جوانی بود با موهای بلوند، بلند تا سر شانه و زیاد از حد روشن! حالا می فهمیدم چرا مدل موهایش با تمام خانم ها فرق داشت امسال مد موهای خیلی کوتاه تا زیر گوش به همراه کمی چتری بود و دختر کناری اش هم از این مد جا نمانده بود. به سمت مبل ها هدایتشان کردم و گفتم:

-لطفا بشینید تا قهوه ای براتون بیارن .

و سریع به عایشه اشاره ای کردم خیلی زود از نشیمن رفت تا قهوه حاضر کند. روی مبل رو به رویی نشستم و با اشاره به خانم ساکت گفتم:

-من هنوز اسم شما رو نمی دونم .

لبخند پر از اضطرابی زد و گفت:

-من ایلائی هستم بیست و دو ساله از آشنایی با شما خوشبختم .

لبخندی زدم و گفتم:

-از دیدنت خوشحالم ایلای.

سپس دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-خب من به یک خدمتکار نیاز داشتم و به مادرم سپردم که این کار رو انجام بده و حالا شما دو نفر رو به روی من هستید. من بی دلیل کسی رو استخدام نمی کنم و باید توانایی و زرنگی اون شخص رو بسنجم. پس برای شروع من چای و کیک نیاز دارم.

نورتن که از قبل با او هماهنگ شده بودم میز چرخی را آورد که روی آن انواع و اقسام چای و کیک وجود داشت. جین سریعا از جا پرید و به سمت میز رفت و مشغول برداشتن چند کیک مختلف شد. اما ایلای یک ظرف کوچک به دست گرفت و منتظر شد تا جین کنار برود. همین که جین برگشت تا به سمتم بیاید ایلای پرسید:

-خانم شیرینی مورد علاقتون کدومه؟

جین قدمی برداشت تا به سمتم بیاید که دستم را بالا آوردم و گفتم:

-نکته ای که خیلی برای من مهمه اینه که تا چیزی رو دوست نداشته باشم نمی خورم و این خیلی مهمه که قبل از پر کردن ظرف این سوال رو بپرسی. جین متاسفم اما تو تا خرخره ظرف رو پر کردی و این چیزی جز اصراف نیست .

نویسنده حدیث افشارمهر

ایلای با خوشحالی و ظرف به دست به سمت آمد که یکهو پایش پیچ خورد و تمام جای روی دامنم ریخت. با جیغ از جا پریدم هر دو ران پاهایم از داغی چایی به سوزش افتاده بود. جین با عجله به سمت آمد و دستمالی برداشت کمک کرد تا دامنم را خشک کنم. ایلای اما بی حرکت و شوکه مانده بود .

جین با عصبانیت به سمت ایلای برگشت و گفت:

-خواست کجاست؟ بلد نیستی یه ظرف رو جا به جا کنی تو دیگه چه جور خدمتکاری هستی؟

از درد چشم هایم را بستم اما گفتم:

-خیلی خوب بسته نیاز نیست سرزنش کنی. اما حق با تِوا.

چشمانم را باز کردم و رو به ایلای گفتم:

-جین استفاده و متاسفانه تو صلاحیت کافی برای این کار رو نداری.

ایلای از شدت عصبانیت سرخ شده بود و با کینه در چشمان جین خیره شد و گفت:

-تو متقلبی! پاتو جلوی پام گذاشتی تا بیوفتم و خودت جای من رو بگیری .

جین با دهانی باز و حیرت زده مانده بود. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-دیگه کافیه نورتن خانم رو راهنمایی کنید به سمت بیرون .

جین به گریه افتاد و گفت:

-دروغ می گه داره تهمت می زنه چون خودش قبول نشده می خواد من رو هم خراب کنه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-لازم نیست گریه کنی همه چیز واضحه .

جین سریع اشک هایش را پاک کرد و آرام گرفت. اما ایلای تا لحظه ی آخر که از عمارت بیرون می رفت، یعنی به زور می خواستند بیرونش کنند داد و فریاد می زد و از حق خورده شده اش شاکی بود. مادر از سر و صداهایی که ایجاد شده بود پایین آمد و چشم بندش را روی سرش تنظیم کرد با صدایی خواب آلود پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ این سر و صداها برای چیه؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-بهت سپردم مستخدم خوب گیر بیاری این دیگه چه بلایی بود که وارد این خونه کردی؟ بهت گفتم این عمارت حرمت داره! نه باید از این اتفاقا بیوفته.

متعجب لیوان چایی برداشت روی مبل نشست و گفت:

-تعجب می کنم که همچین اتفاقی افتاده .

نگاهی به جین انداخت و پرسید:

-تو استخدام شدی؟

جین سریع نگاه خیره اش را جمع کرد سرش را به زیر انداخت و گفت:

-بله خانم .

مادر لیوان چایی اش را بالا آورد و در نگاهش به جین خیلی خوب او را موشکافی کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت:

-تبریک می گم.

و این مهر تاییدی بود که زده شد. جین سر به زیر لبخند ریزی زد و پس از چند لحظه تشکر کرد. باید برای رسیدگی به امور شرکت سری به شهر می زدم پس خیلی زود لباس های مناسبی به تن کردم و از عمارت خارج شدم. اولین بار بود که پس از پایان جنگ به شهر می رفتم مردم همه به فعالیت افتاده بودند و پر جنب و جوش در حال ساختن کسب وکاسبی از اول بودند. آن هایی که فقط مغازه هایشان خراب شده بود مشغول بنایی و کسایی که به دنبال کار می گشتند در حال چانه زدن بودند. شور و اشتیاقی که بین مردم افتاده بود مثل زمانی بود که سال نو تحویل می شد و همه با ذوق در خیابان ها می گشتند و خرید می کردند. از این حال خوب دیگران لبخندی روی لب هایم ظاهر شد و این شادی زمانی عمیق تر شد که فهمیدم هنوز هم هستند کسانی که فریحا، بازیگر به نام و درخشان سابق را به یاد دارند. چند نفری در شهر با رویی خوش سلام کردند یک عده بابت کمک به دیگران تشکر کردند و یک عده به رسم احترام با رویی گشاده تحویل گرفتند.

چند دختر و پسر جوان برای هم صحبتی نزدیکم شدند که با خوش رویی برخورد کردم و به سوالاتشان راجب بازیگری جواب دادم .

این حس های خوبی که بعد از مدت ها به قلبم سرازیر شد حال روحی ام را خیلی بهتر کردند اما نه کاملاً! مثل یک چسب زخم کوچک روی یک بریدگی بزرگ بود .

مادر یک لیست از لباس های مورد نیاز تهیه کرده بود تا از مزون مادام خریداری کنم تاکید شدیدی داشت که حتما از آن جا خریدم را انجام بدهم پس راهم را کج کردم و وارد مغازه شدم. نیم ساعت فقط مشغول هم صحبتی با مادام بودم و زمانی که قصد انتخاب لباس کردم در باز شد و زنی وارد شد که به هیچ عنوان چشم دیدنش را نداشتم.

مادام با لبخند گفت:

-آه سلام رنان خانم خیلی خوش اومدین.

رنان با دیدن من ابرویی بالا داد و گفت:

-بوژو مادام.

معنی کلمه ای که به کار برد را نفهمیدم اما با حرفی که مادام زد متوجه شدم .

-روز شما هم بخیر رنان خانم. خیلی وقت بود که به این جا نیومدین .

رنان موهای کوتاه پر کلاغی اش را تکانی داد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-مادام می دونی که چقدر سرم شلوغه. حتی الان هم پشیمون شدم از این که اومدم .

و نیم نگاهی حواله ام کرد. بی هیچ حرفی لباس هایی که انتخاب کرده بودم را روی میز نهادم و گفتم:

-مادام عجله دارم ممنون می شم حساب و کتاب کنی .

مادام پشت میز ایستاد و قیمت خرید را محاسبه کرد. مقدار پول مورد نیاز را روی میز نهادم و گفتم:

-ممنونم دیگه می رم .

هنوز از کنار رنان نگذشته بودم که با پوزخند گفت:

-با پولای اورهان خیلی خوب خوش می گذرونی .

به سمتش چرخیدم نگاهی به سر تا پایش کردم و گفتم:

-مگه تو غرق پولای شوهرت بودی مشکلی داشت؟ راستی یادم رفته بود که الان با پولای مردای دیگه حال می کنی .

و خنده ای دندان نما تحویلش دادم مطمئن بودم اگر در توانش بود همان لحظه سرم را می زد اما از بین لب های فشرده اش گفت:

-گستاخ .

دستم را پشت گوشم گذاشتم و گفتم:

-ببخشید صدات از اون پایین ها به گوشم نمی رسه .

امان صحبت دیگری را ندادم و با خداحافظی که از مادام کردم از مغازه بیرون رفتم.

اگر حال امروز کمی خوب شده بود حالا به شدت سر حال و خوشحال شدم.

فصل نود و پنج

روزها از پس هم با سرعت می گذشت و گذر زمان از دستم در رفته بود. در طی این مدت هر وقت که بیرون می رفتم غیر ممکن بود با رنان رو به رو نشوم! جزو محالات بود که هر دفعه در این استانبول بزرگ با یک نفر رو به رو شوی .

سود محصولات کشاورزی امسال را جمع کردم تا خرج یک موضوع کنم موضوعی که از شش ماه پیش در حال برنامه ریزی و تحقیق روی آن بودم. به عکس های جدیدی که به دستم رسیده بود نگاه کردم. کارگاهی که استخدام کرده بودم عکس چندین شخص چشم آبی که سابقه ی جنایی و زندان را داشت تهیه کرده بود و به دستم رساند تا با نگاهی به آن ها شاید بتوانم مظنونی پیدا کنم. با دستم نصف صورتشان را پوشاندم و تمامی چشم ها را از نظر گذارندم اما هیچکدام حتی شباهت کوچیکی به شخص قاتل نداشتند .

تلفن را از روی میز برداشتم و شماره ی کارگاه را گرفتم. پس از چند لحظه انتظار برای وصل شدن بلاخره جواب داد .

-کارگاه عمر آرگون هستم.

پاسخ دادم:

-آقای آرگونه فریحا چاتای هستم، سلام .

سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و سریع سراغ اصل مطلب رفت و پرسید:

-مزنونی پیدا شد بین عکس ها؟

با ناراحتی گفتم:

-نه متاسفانه چندین بار دقت کردم اما اون شخص با چشمان شیشه ای هیچ کدوم

از افراد توی عکس نیست .

کمی سکوت کرد سپس گفت:

-لازم به ناامیدی نیست تلاشم رو برای پیدا کردن سرنخ های دیگه می کنم .

لبم را تر کردم و گفتم:

-خیلی برام مهمه که قاتل همسرم پیدا بشه. نه باید قسر در بره و راست راست

توی خیابون بگرده و به ریشم بخنده .

تنفسی کرد و گفت:

-درک می کنم و حق با شماست من هم از تمام تلاشم استفاده می کنم لازم به

نگرانی نیست .

تشکر کردم و با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان رساندم اما به محض قطع

شدن صدای کارگاه صدای نفس های شخص دیگری به گوشم رسید خیلی سریع

صدای تقی بلند شد. گوش هایم را تیز کردم اما صدایی نشنیدم. تلفن را آرام کنار

نویسنده حدیث افشارمهر

گذاشتم و داشتم فکر می کردم که کسی پشت تلفن به صحبت های ما گوش می داد که چند گربه از روی پنجره پایین پریدند. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:
-پس صدای گربه ها بود .

سرم را تکان دادم و برای سر زدن به جاویدان از اتاق خارج شدم در ماه هشتم بارداری بود و شکمش مثل یک توپ بزرگ و گرد شده است. تقه ای به در زدم پس از چند لحظه گفتم:
-بفرمایید .

نفس نفس زنان در حال پا کردن کفش هایش بود. ابروهایم را بالا دادم و گفتم:
-خوبی؟ جایی می خواستی بری؟

عرق از سر و رویش می بارید و با اشک در چشم گفتم:
-آره می خوام برم پدر این بچه رو پیدا کنم که من رو با این وضعیت ول کرده و رفته .

جلو رفتم روی تخت کنارش نشستم و گفتم:

-عزیز من کسی که گم شده رو می تونی پیدا کنی اما کسی که خودش رو به گم شدن زده رو نه !

به زور بغض گلویش را کنترل کرد و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-من نمی تونم تنهایی این بچه رو بزرگ کنم، مردم چی می گن؟ یه زن تنها رو می بینن با یه بچه توی بغلش که هیچ مردی کنارش نیست؟ ابروم می ره .

و به گریه افتاد. شانه اش را ماساژ دادم و گفتم:

-از پشش بر میای ما کنارتیم مردم به چه کارت میان که نگران حرف اون هایی؟

اشک هایش را پس زدو گفت:

-اصلا مردم به درک .

دستی به شکمش کشید و ادامه داد:

-این بچه دو روز دیگه باباشو نمی خواد؟ از الان با همه ی بچه ها فرق داره. حس می کنم دختره فریحا...یه دختر به یه پدر نیاز داره که پشتش باشه. کی پشت بچه ی من خواهد بود؟هیچکس .

تمام حرف هایش درست و حقیقی بود حقیقتی تلخ و انکار نشدنی. نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرف بزنم که دستانم را محکم گرفت و گفت:

-فریحا تو خاله ی این بچه ی توی شکمی این حق رو به گردنش داری همین الانش هم داره لگد می زنه بین .

دستم را روی شکمش نهاد. برای اولین بار حرکت جنین را احساس کردم عنوان آخرین نفر. تنها کسی که به سمت شکم جاویدان با ذوق نمی رفت و دست نمی

نویسنده حدیث افشارمهر

زد من بودم. چشمانم را محکم بستم و سعی می کردم به خودم یادآوری نکنم این بچه، بچه ی مهند است.

با خواهش و تمنا گفت:

-خواهر قشنگم بهترین دوستم لطفا، ازت خواهش می کنم به جای من دنبال مهند بگردی بیارش پیشم تا به دستو پاش بیوفتم و التماسش کنم ما رو تنها نذاره .

بغض توی گلویم نشست و چشمانم تر شد. زود تر از من به زیر گریه زد و میان هق هق گریه هایش گفت:

-خودم به جهنم اما این بچه به پدر نیاز داره. من حسش می کنم از الان اون احساس مادری رو بهش دارم و دلم براش می سوزه. اگه محبت پدری من نداشتم نابود می شدم نمی خوام این بچه چنین بلایی سرش بیاد .

دستم مشت شد و از روی شکمش برداشته شد. نمی توانستم، در توانم نبود که با این موضوع رو به رو شوم نمی توانستم التماس مهند را کنم که برگردد سر خانه و زندگی اش. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نمی تونم جاویدان...متاسفم .

با گریه روی زمین نشست پایم را در دست گرفت و گفت:

-فریحا چند بار می خواستم دست به خودکشی بزنم من خیری از این زندگی ندیدم اما حیف بود که بمیرم باید...باید خبری از عشقم بهم برسه. من توی این دنیا غریبو

نویسنده حدیث افشارمهر

تنهام فقط تو رو دارم. باید بمونم تا این بچه به دنیا بیاد هنوز یه امیدی دارم هنوز
توی سینه ام یادش هست. تو رو به خدا التماس می کنم امیدم رو نا امید نکن
قلبم رو نشکن .

چشمانم را محکم بستم و اشک هایم را پس زدم به زور جاویدان را از پاهایم جدا
کردم و گفتم:

-پاشو جاویدان گریه نکن اون ارزشش رو نداره. اما می گردم تا پیداش کنم تلاشم
رو می کنم .

با خوشحالی از روی زمین بلند شد لبخند پر از بغضی زد و گفت:

-اندازه ی یک دنیا بهت مدیونم .

دستش را فشردم و از صمیم قلب گفتم:

-مدیون نباش، اونی که دینش گردنمه تویی .

گیج و آشفته گفت:

-چی؟

لب هایم را به قصد لبخند تکان دادم اما فقط مضحک شدم. آب دهانم را قورت
دادم و گفتم:

-اون رو بر می گردونم .

کاغذی که بین مشت هایش بیرون را بیرون آورد و گفت:

-این آدرس آخرین جایه که دیدنش .

کاغذ را باز کردم اسم یک مسافرخانه با فاصله ی تقریباً زیاد از عمارت بود .

???

چند نفر را اجیر کرده بودم تا خبری از مهند به دستم برسانند. خیلی زود متوجه شدند که هنوز در استانبول به سر می برد و کشور را ترک نکرده است! خیال این که او از همان هوایی نفس می کشد که هوای من است، و زیر همان آسمانیست که به آن نگاه می کنم آسوده ام می کرد. چرا به جاویدان دروغی به این بزرگی داده بود؟ شاید چون می دانست جاویدان به دنبال او می افتد وقتی بفهمد که در همین شهر زندگی می کند .

به چند نفر از افراد هتل ها و مسافرخانه هایی که اخیراً مهند زیاد در آن مکان ها تردد میکرد سپردم تا اگر او را دیدند نامه ام را به دستشان برساند. در نامه نوشته بودم:

مهند! به نفعته که به دیدنم بیای و حرفام رو بشنوی. یک بار مرد باش و به وظیفه ات عمل کن. در ضمن خیلی نامردی!

فریحا

ندی نگذشت که نامه ای از یک پسر بچه در خیابان به دستم رسید. با شک و تردید نامه را باز کردم و خواندم.

فریحای عصبانی و عزیز! پیدا کردن من به راحتی نیست و بهتره دست از تلاش برداری. اگر توانستی کرم شبتاب را پیدا کنی، من را هم پیدا خواهی کرد .

ضرب المثلی که به کار برده بود به این معنا بود که هنوز فصل آمدن نرسیده بود چرا که کرم شب تاب ها تنها در یک فصل سال یعنی تابستان پدیدار می شدند و تا زمانگرم شدن هوا پیدا کردنشان غیر ممکن بود. نگاه دقیقم را به اطراف انداختم اما چشمم به جمالش روشن نشد .

با حرص و عصبانیت به سمت عمارت رفتم و خودم را در اتاق حبس کردم. ساعت ها با خود خلوت کردم و هزار بار نامه را از اول خواندم. گاهی اوقات دستخطش را می بوسیدم و کاغذ را می بوییدم. بوی عطر او بر روی این کاغذ به جا مانده بود. اشک هایم خیس از عطر او شد .

بارها و بارها جمله ی آخر نامه را خواندم. اگر توانستی کرم شبتاب را پیدا کنی، من را هم پیدا خواهی کرد. دم دمای صبح بود که از خستگی روی میز به خواب رفتم .

تا بیدار شدنم کابوس های زیادی دیدم. خواب می دیدم که اورهان با قلبی زخمی و خونریزی شدیدی که داشت دلخور از من رویش را بر می گرداند و هر چه قدر

نویسنده حدیث افشارمهر

که دست و پا می زدم و التماس می کردم تا به دادش برسم نمی شد روی زمین به زنجیر بسته شده و قفل بودم .

از خواب پریدم و نفس زنان به اطراف نگاه کردم. بعد از مدت ها کابوس دیده بودم. شمع را به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم هیچکس نبود که به داد دل تنهایم برسد. یاد آخرین باری افتادم که چنین حالی داشتم و اورهان تمام تنهایی ام را پر کرد. در تک به تک اتاق ها را باز کردم و مثل دفعه ی قبل باز ثابت شد که من هیچکس را ندارم .

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گلو به زیر پتو پناه بردم. با بغض توی خودم جمع شدم و زیر لب گفتم:

-خیلی تنهام...تکیه گاهم نیست ومعشوقه ام رفته. خدایا پس کی تمام این بدبختی ها تمام می شه؟

خاطرات گذشته به قلبم هجوم آوردند و تکه پاره ام کردند. روی تخت جا به جا شدم و زیر لب گفتم:

-کرم شبتاب، کرم شبتاب .

خاطره ای به سرعت به ذهنم هجوم آورد و چشمانم گرفت شد. تمام صحنه های گذشته به یادم اومد. زمانی که از دست همه فرار کردیم و به هتل کوچکی گوشه ی شهر پناه بردیم. بارون می بارید و روی شیشه ها بخار نشسته بود .

نویسنده حدیث افشارمهر

صحنه ای پر رنگ در ذهنم تجسم شد، قبل از ورود به آن هتل تابلوی بزرگ زرد هتل که به نام کرم شبتاب بود به چشمم آمد. نفسم حبس شد و زیر لب گفتم:

-اگه کرم شبتاب رو پیدا کردی من رو پیدا خواهی کرد .

از روی تخت پریدم پایین و با عجله آدرس نصفه نیمه را روی کاغذ نوشتم. زیر لب زمزمه کردم:

-کرم شبتاب اسم هتل بود و من اون رو توی پاییز پیدا کردم .

خورشید طلوع کرده بود و حالا وقت این رسیده که خودم را به هتل برسانم. با عجله لباس هایم را به تن کردم و از پله ها سرازیر شدم نورتن نامه به دست به سمتم آمد و گفت:

-خانم یه پاکت نامه دارید باید...

جین از کنارم گذشت و صبح بخیری گفت. رو به نورتن سریع گفتم:

-الان وقت ندارم بذار روی میز بعدا می خونم .

جین جلو رفت و با عجله گفت:

-بده من میذارم روی میز بانو.

عمارت را ترک کردم و سوار کالاسکه شدم می دانستم که اگر فرصت را از دست بدهم هر لحظه ممکن است هتل را ترک و کوچ کند. شورید حال هر چند دقیقه

یک بار به کالاسکه چی گوشمزد می کردم سرعت را بیشتر کند. تا رسیدن به هتل هزار بار جان دادم. رو به روی هتل طلایی پام را روی زمین نهادم و به تابلوی زرد رنگ کرم شبتاب نگاه کردم. با پذیرش صحبت کردم به محض این که اسمم را گفتم سرش را تکان و کلید اتاق را تحویلم داد. از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم قلبم با صدای بلندی به تپش افتاده بود حس هیجانی که مدت ها نداشتم باز هم به سراغم آمد.

کلید را در قفل چرخاندم و با چشمانی بسته قدم به داخل نهادم. در دل به خدا التماس می کردم که در پس این چشمان بسته مهند منتظر ایستاده باشد. آرام پلک هایم را باز کردم قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید و کم مانده بود بیرون بیوفتم. وقتی دیده ام باز شد با اتاقی خالی رو به رو شدم و نامه ای روی میز! کاغذ را باز کردم و زیر لب شروع کردم به خواندن:

توی صحنه ی زندگی روزگار، من اون شخص نامردم. اما هر نمایشی دست های پشت پرده ی زیادی داره که بهت حقیقت رو می گه. هرکسی یک نقشی داره و هر نقشی هزار تظاهر .

صدای اگزوز ماشین بلند شد به پنجره نزدیک شدم و اتومبیلی را دیدم که با سرعت از کنار هتل عبور کرد. دست شخصی که از پنجره ی اتومبیل بیرون بود یک حلقه به دست داشت، حلقه ای که یک روزی از آن من بود .

مهند حلقه ی من را به دست انداخته بود؟ اگر مهند نبود چه؟ نه نه هیچ مردی چنین حلقه ی زنانه ای را دست نمی کند. خیلی وقت بود که آن حلقه را گم کرده بودم، هدیه ی خود مهند بود! ساده اما خاص.

به نامه ی توی دستم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-مهند داری غیر مستقیم چی رو بهم حالی می کنی؟ معما می چینی که من خودم به دنبال اون بیوفتم؟ هم می خوای بهم حقیقت رو بگی و هم بهم حق انتخاب می دی؟ معلومه خوب منو شناختی می دونی که حتما دنبال این قضیه رو می گیرم.

اون سعی داشت چه چیزی را به من بفهماند؟ متنی که نوشته بود را بارها در کالاسکه خواندم و تا زمان برگشت به خانه ذهنم درگیر بود. بدون این که شام بخورم وارد اتاقم شدم و نامه را روی میز گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می دونم منظورت اینه که بقیه دارن من رو گول می زنن! داری مثل یه کارگردان صحبت می کنی. هر مکان فیلم سازی چند بازیگر داره که تظاهر می کنن به نقشی که دارن اما در حقیقت شخصیت های خودشون زمین تا آسمون فرق داره. دست های پشت پرده یعنی چی؟

وحشت زده زمزمه کردم:

-کسی داره من رو کنترل می کنه و به بازیم می ده؟

سرم را تکان دادم و سریع گفتم:

-نه آگه همچین چیزی بود که حتما بهم می گفت.

شروع کردم به قدم رو رفتن، در همان حین که اتاق را متر می کردم گفتم:

-ولی مرگ اورهان یه قتل برنامه ریزی شده بود فرد یا افرادی هستن که من رو زیر نظر دارن .

خسته از فکر ها، شاید ها و بایدها سر درد گرفتم. باید کارهای امروز را کمی سر و سامان می دادم. پشت میز نشستم و می خواستم نامه ی دریافتی امروز را باز کنم اما هیچی عایدم نشد. متعجب میز را خوب گشتم اما باز هم با پاکتی رو به رو نشدم. از پله ها پایین رفتم و نورتن را صدا زدم. با عجله از آشپزخانه خارج شد و ملاقه به دست گفت:

-بله بانو؟

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-این قدر نگو بانو.

بی درنگ گفت:

-اما همه ی آدم های بیرون شما رو بانوی عمارت صدا می زنن .

دست به سینه شدم و گفتم:

-بگو بینم امروز من یه نامه داشتم اون کجاست؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بله داشتید همون لحظه جین اون رو گرفت تا به دست شما برسونه .

حالا به یاد آوردم! قبل از این که از عمارت بیرون بروم جین سریع نامه را گرفت و به طبقه ی بالا رفت. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-خب حالا کجاست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-خانم من از کارهای این دختر سر در نمیارم یهو ناپدید می شه یا یهو از پشت سرت ظاهر می شه مثل جن می مونه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خیلی خب وقتی پیداش شد بگو بیاد به اتاقم .

برگشتم تا به اتاقم بروم که تلفن سالن زنگ خورد. قبل از این که نورتن به سراغ تلفن برود دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-خودم جواب می دم .

تلفن را برداشتم و با خونسردی گفتم:

-عمارت چاتای ها .

صدای هول زده و پر از اضطراب کارگاه بلند شد:

-خانم چاتای نامه ای که فرستادم به دستتون رسید؟

متعجب با اخم هایی در هم گفتم:

-چه نامه ای؟ هیچ نامه ای به دستم نرسید.

وحشت زده گفت:

-محاله ممکنه اون نامه به عمارت رسید. یک شخص که از زندان فرار کرده بود و

سابقه ی قتل و اجیر شدن داشت تنها کسی بود که بین عکس های قبلی نبود. باید

حتما اون عکس رو ببینید مطمئنم که کار خود اون شخصه .

هیجان زده گفتم:

-اما نامه ای ند...

یاد همان نامه ای افتادم که به دست جین افتاده بود. سریع گفتم:

-فهمیدم کدوم منظورته. پیداش می کنم .

نفس زنان گفت:

-من مطمئنم کار اون بوده. چون...

لحظه ای مکث کرد صدای کنار زدن پرده به گوشم رسید. با صدایی آهسته و

لرزان گفت:

-چون یه نفر شبیه به اون جلوی خونم داره راه می ره .

تلفن را چنگ زدم و با چشمانی گرد شده گفتم:

-چی؟ زنگ بزنین به پلیس! اون آدم خیلی خطرناکه .

سر و صداهایی بلند شد و پس از چند لحظه با لحن آرامی گفت:

-رفع شد، اون طور که فکر می کردم نبود .

خشک شده گفتم:

-چی؟ چطوری؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-همسایه ی کناری بود منتظر بود تا در خونه رو باز کنن .

سرم را تکان دادم و با خیالی راحت شده گفتم:

-خوبه باز یک لحظه ترسیدم .

خنده ی پر استرسی زد و گفت:

-خدانگهدار .

تلفن را قطع کردم و به اتاقم برگشتم. انتظارم آن چنان طول نکشید خیلی زود

جین به اتاقم آمد. قلم را در دستم جا به جا می کردم با صدایی رسا گفتم:

-جین؟ نامه ام رو بده.

سرش را بالا آورد و با چشمانی گرد گفت:

-خانم من نامه ی شما رو روی میز گذاشته بودم .

یک تای ابرویم بالا رفت و گفتم:

-اما نیست.

به سمت میز رفت و شروع کرد به گشتن در همان حین گفت:

-محاله ممکنه چون توی کشوی اولی گذاشتم .

از روی صندلی بلند شدم یاد حرف مهند افتادم که راجب آدم های متظاهر بود.

محال ممکن بود این نامه بی دلیل نابود شود حتما فردی از اعضای این عمارت در

این کار دست داشته است .

جین کم مانده بود به گریه بیوفتد سرم را تکان دادم و گفتم:

-خیلی خوب برو بیرون .

سرش را تکان داد و با معذرت خواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد. روی صندلی

نشستم و زیر لب گفتم:

-کی بین ما خائنه؟

اولین شک ام به سمت آصلان رفت! هیچ وقت با من سر سازگاری نداشت و

آرزویش بود که شکست بخورم. اما نه باید قضاوت می کردم و نیاز به مدرک

نویسنده حدیث افشارمهر

محکمی داشتم اگر دستش را رو کنم خیلی راحت می توانم طلاق نجلا را از او بگیرم .

چشم هایم را ماساژ دادم و بار دیگر نامه را خواندم. هنوز هم به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم و نیاز به زمان داشتم .

فصل نود و شش

با هزار زور به خواب رفته بودم که نیمه های شب با صدای جیغ و داد با وحشت از خواب پریدم. بدون این که روپوشی به تن کنم با دو خودم را به راهرو رساندم در اتاق جاویدان باز بود و عطیه و سونا جلوی در جمع شده بودند. با ترس پرسیدم:

-چی شده؟

عطیه با نگرانی ناخون هایش را می جویید. سونا به سمتم برگشت و گفت:

-جاویدان درد زایمان گرفته!

چشم هایم گرد از تعجب شد. با لکنت گفتم:

-درد...زایمان؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره اما هنوز نه ماهش نشده بود...فریحا چه خاکی توی سر بریزیم؟

با عجله لباسی به تن کردم و گفتم:

-می رم دکتر بیارم .

جاویدان از درد جیغ می کشید و روی تختی را چنگ می زد. با ترس گفتم:

-جاویدان دووم بیار باید دکتر بیارم .

صورتش پر از عرق شده بود سرش را تکان داد و گفت:

-نه نمی تونم بیش تر از این دووم بیارم کیسه آبم پاره شده .

سونا چنگی به صورتش زد و گفت:

-خاک بر سرم .

عطیه با ترس گفت:

-باید همین الان زایمان کنه خیلی خطرناکه .

هول زده گفتم:

-چی کار کنم؟ نمی دونم چی کار کنم .

عطیه با عجله گفت:

-من بچه ی اول خانواده بودم و زایمان های بعدی مامانم رو دیدم. کار قابله رو از حفظم می تونیم به کاری کنیم .

دست به دامن عطیه شدم و گفتم:

-بگو باید چی کار کنیم؟

عطیه فریاد کشید:

-نورتن به قابلمه آب جوش بیار و چند پارچه ی تمیز .

جاویدان دستش را به سمت دراز کرد نزدیکش شدم دستم را محکم فشرد و گفت:

-بگو که خبری از مهند داری.

نمی توانستم و نمی شد که از اتفاقات اخیر بگویم اگر ذره ای به جاویدان ارتباط داشت پنهان کاری نمی کردم اما هر چه که بود راجب من و مهند بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه متاسفانه.

اشکش از گوشه ای سرازیر شد دستم را جلو بردم و اشکمش را گرفتم. با صورتی رنگ پریده و پر از عرق گفتم:

-می دونم هیچ وقت دیگه قرار نیست اون رو بینم .

دستش را فشردم و با دلگرمی گفتم:

-بلاخره یه روز میاد تا ابد که نمی تونه فرار کنه .

میان درد هایش خنده ی تلخی زد. عطیه با وحشت گفت:

-یکی کمکم کنه .

سونا از جا پرید و گفت:

-چی شده؟

عطیه نفس زنان گفت:

-بچه داره بدنیا میاد، نخ و قیچی بیارید.

جاویدان دستم را گرفته بود و از درد هر لحظه بیش تر می فشرد. با نگرانی گفتم:

-یکم طاقت بیاری تمام می شه .

به جیغ زده افتاده بود و از فشار زیاد کمرش به بالا بلند شد. کم مانده بود خودش

را از روی تخت پایین بندازد. صدای گریه های بچه در اتاق پیچید. جاویدان با

رنگ و رویی پریده و خسته به بالشت تکیه داد و از درد ناله ای کرد. عطیه زیر

لب گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-نخ رو تاب می دم تا قرص بشه بعد یک وجب از ناف رو می گیرم و و از بیخ قرص می بندم .

سونا با آب گرم سطل بچه را شستشو داد و با لبخند گفت:

-یه پسره خوشگله .

زیر لب گفتم:

-مبارک باشه .

عطیه برگشت تا حوله های کثیف را بردارد اما وحشت زده گفت:

-بچه ها .

جاویدان به ناله افتاده بود و شروع به هذیون گفتن کرد. با ترس گفتم:

-چی شده؟

عطیه دستم را محکم گرفت و گفت:

-داره زیاد از حد خونریزی می کنه .

با چشمانی گرد شده گفتم:

-باید می بردیمش بیمارستان نه باید! نه باید این کار رو تنهایی انجام می دادیم .

بچه به گریه افتاده بود و صدایش کل اتاق را در بر گرفت. جاویدان از میان لب

های خشک شده اش اسمم را زمزمه کرد. کنارش نشستم و گفتم:

-جاویدان نگران نباش حالت خوب می شه .

زیر چشم هایش کبود شده بود و لب هایش هر لحظه بیش تر سفید می شدند. با صدایی بی فروغ گفت:

-پسره! اسمش میران باشه. به تو می سپرمش.

با بغض گفتم:

-چرا میران؟

برای این که حواسش را کمی پرت کنم این سوال را پرسیدم. بوی مرگ در اتاق پیچیده بود همه خیلی خوب می دانستیم که جاویدان لحظات پایانی عمرش را در حال گذران بود. خیره به سقف لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چون این اسم رو دوست داشت .

دست هایش سرد شده بود و رعشه ای به تنم افتاد. با بغض گفتم:

-جاویدان باید یه چیزی رو بهت بگم .

اما جاویدان با همان صورت سفید مثل گچ و چشمانی خیره به سقف بی حرکت مانده بود. با گریه گفتم:

-ترو خدا نمیر من مسئولیت اون بچه رو به گردن نمی گیرم نمی تونم وقتی نگاهش می کنم یاد مهند بیوفتم .

نویسنده حدیث افشارمهر

عطیه و سونا به گریه افتادند و صدای زار زدنشان تمام عمارت را برداشته بود همه جلوی در اتاق جمع شده بودند. دستش را محکم فشردم و گفتم:

-من بهت خیانت کردم در حقت بد کردم من رو ببخش! با قلب مهربونت از من بگذر. جاویدان تروخدا یه حرفی بزن پاشو سرم داد بزن بهم بگو پست عوضی .

ساموئل جلو آمد و با دستش پلک های باز مانده ی جاویدان را بست. روی زمین افتادم و از ته قلب فریاد کشیدم:

-نرو جاویدان طاقتش رو ندارم .

صدای گریه و عزاداری همه بلند شده بود و در این میان صدای گریه های نوزاد میان هق هق های دیگر می پیچید. عطیه نزدیکم شد و بچه را در بغلم گذاشت چشم هایم را محکم بستم تا چهره اش را نبینم. او یادگار مهند بود و از همه بدتر مسبب مرگ جاویدان .

با صورتی خیس از اشک و سرخ شده از خشم گفتم:

-این بچه رو از دستم بگیرید .

سونا به سمتم آمد تا نوزاد را بغل کند اما صدای جاویدان در گوشم پیچید که گفته بود:

-به تو می سپرمش .

نویسنده حدیث افشارمهر

از میان بقیه گذشتم و وارد بالکن شدم همه با ترس به دنبالم راه افتادند فکر می کردند می خواهم بچه را پایین بندازم اما روی صندلی نشستم و با صندلی عقب و جلو رفتم. از تکان های گهواره ای مانند صندلی خیلی زود به خواب رفت و صورت سرخ شده از گریه اش سفید شد. حتی همان ذره ای مو روی سرش هم هم رنگ موهای مهند بود.

با صدای آرامی گفتم:

-باید یه دایه برای این بچه پیدا کنیم .

همه خیالشان راحت شد و نفس های عمیقی کشیدند. خانه دوباره رنگ و بوی غم و عذاب از دست دادن عزیزی را گرفت. به چهره ی غرق در خواب نوزاد نگاه کردم فکر نمی کردم حتی بخوام نگاهش کنم اما حالا نمی توانستم چشم از صورت معصومش بردارم. انگشتم را در دست کوچکش گرفته بود و سایه ی مژه های بلندش روی صورتش افتاده بود .

باورم نمی شد که این اتفاق افتاده باشد اما این نوزاد تسکین درد قلبم شده بود. طاقت این که از خودم جدایش کنم را نداشتم. سونا با صدای آرامی گفت:

-باید بذاریش توی گهواره .

با نگرانی گفتم:

-اما گهواره نداریم .

عایشه از پشت سر سونا در آمد و گفت:

-ببخشید خانم اما یه گهواره قدیمی توی انبار هست .

با خوشحالی گفتم:

-پس برو بیارش .

دست هایش را در هم بست و گفت:

-اخره...چیزه خانم تاریکه می ترسم .

نفس عمیقی کشیدم و آهسته از روی صندلی بلند شدم سونا با ذوق گفت:

-این شازده رو بده بغل من .

با وسواس و به آرامی بچه را در آغوش سونا رها کردم با عجله خودم را به انبار

زیر پله ها رساندم. کلید را از عایشه گرفتم و شمع به دست وارد فضای تاریک با

بوی کهنگی انبار شدم. عایشه با لرز گفت:

-چیزی می بینید؟

شمع را بالا آوردم و با دیدن جسم بزرگی رو به رویم جیغ بلندی کشیدم. عایشه

با ترس گفت:

-چی شده چی دیدی؟

نفس زنان دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-مترسک! آخه چرا باید یه مترسک توی انبار باشه؟

عایشه انگشت شصت اش را به زیر دو دندون جلو زد و دو بار انگشتش را بالا داد تا بلا به دورش باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه عقیده هست بین مردم شهر و روستا که باید در پایان هر فصل برداشت یکی از مترسک هایی که محافظ زمین کشاورزی بوده رو به خونه برگردونن تا سال بعد به عنوان اولین مترسک استفاده بشه و خوش یمن باشه .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-یادت باشه برای کاشت محصولات این مترسک رو ببریم سر زمین.

پایم به کارتون بزرگی خورد برخلاف تصورم که باید از سنگینی این کارتون به زمین می افتادم اما خیلی راحت سر خورد و به گوشه ی دیوار رسید. خم شدم و شمع را پایین گرفتم تا گوشه ی انبار روشن شود با دیدن گهواره هیجان زده گفتم:

-پیداش کردم .

عایشه از دور با صدای بلندی گفت:

-خداروشکر...بیام کمک؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بیا به نظر سنگین می رسه.

توجهم به کارتون جلب شده بود شمع را به دست عایشه دادم و در کارتون را باز کردم پر از کاغذ و دست نوشته بود با خوشحالی زیر لب گفتم:

-باقی دست نوشته های اورهان! تا اون جایی که من خوندم نصفه نیمه بودن حالا پیدا شدن .

عایشه گهواره را روی زمین کشید و گفت:

-آقا چند روز قبل از عروسی این کارتون رو شخصا توی انباری گذاشتن و تاکید شدید داشتن که کسی نزدیکش نشه .

ابروهایم بالا پرید به یاد آوردم زمانی که برای خواندن ادامه ی نوشته های اورهان یواشکی به اتاقش سرک کشیدم اما با کشویی خالی رو به رو شدم. کارتون را روی گهواره انداختم با کمک عایشه آن را به طبقه ی بالا و اتاق خودم بردیم. سونا در حالی که دست هایش را در هوا تکان می داد تا خواب نوزاد عمیق تر شود با صدای آرامی گفت:

-من چندتا لحاف و قنداق از نوزادی گونش دارم اون ها رو میارم تا این گهواره پر بشه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-سونا این بچه نیاز به بالشت نداره؟

نویسنده حدیث افشارمهر

و بالشت گنده ی تخت را به دست گرفتم. سونا با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-معلومه که نه! بیا بغلش کن تا برم بیارم .

با اشتیاق نوزاد به آغوش کشیدم چشم هایش را آهسته باز کرد. با لبخند زیر لب گفتم:

-خوش اومدی به اتاقم میران کوچولو .

به صورتش چینی داد و یکهو به گریه و زاری افتاد. با تعجب رو به مادر کردم و گفتم:

-چرا گریه کرد؟ من که حرف بدی نزدم .

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-آخه این بچه چی می فهمه که بخواد ناراحت شه خب شیر می خواد .

تا طلوع آفتاب و فرا رسیدن صبح همگی توی اتاق جمع شده بودیم و به نحوی می خواستیم گریه ی میران را ببریم اما نمی شد. گرسنه بود و نیاز به شیر مادر داشت؛ به محض روشن شدن هوا ساموئل را به شهر فرستادم تا دایه ای پیدا کند. حاضر بودم بالاترین حقوق را برای دایه ی میران پرداخت کنم اما فقط باشد و شیر دهد . چندی نگذشت که ساموئل با یک دایه به عمارت برگشت. زنی سی و چند ساله بود که چهره اش شکسته و دست های پینه بسته داشت مشخص بود که کارگر

نویسنده حدیث افشارمهر

کشاورزی است. جلو آمد تا میران را بغل کند اما ناخودآگاه قدیمی به عقب برداشتم. همه با تعجب نگاهم می کردند مادر زیر لب گفت:

-بچه ی معشوقه اش چقدر عزیزه بر اش .

بی توجه به حرف مادر رو به دایه گفتم:

-اول شرایط رو می گم اگه موافقت کردی می تونی کارت رو شروع کنی .

سرش را به زیر انداخت و گفت:

-گوش می دم .

نفس عمیقی کشیدم و خیره به صورت میران گفتم:

-باید تا وقتی که به میران شیر می دی توی این عمارت باشی و زندگی کنی یکی از اتاق های نزدیک اتاق خودم رو بهت می دم. مثل بچه ی خودت باید بهش بررسی و زمانی که من نیستم پرستارش باشی .

با انگشت هایش بازی می کرد با سری به زیر گفت:

-شوهرم رو توی جنگ از دست دادم و نوزادم مرد .

ساموئل پا در میانی کرد و گفت:

-اتفاقا این خانم برای این کار خیلی خوبه چون سرپناهی نداشت می تونه بمونه این جا.

نویسنده حدیث افشارمهر

دلم برایش می سوخت مظلومیت از چهره اش می بارید مشخص بود مدت زیادی به حمام نرفته لباس ها و صورتش کثیف شده بود. به میران خیره شده بود و با چانه ای لرزان گفت:

-می تو نم جای بچه ی از دست رفته ی خودم دایه ی خوبی برای نوزاد بشم .

دستم را به سمت پله ها گرفتم و گفتم:

-بیا تا اتاقت رو نشون بدم .

اتاق دایه همسایه ی اتاق خودم بود در را باز کردم و گفتم:

-حمام مجزا داره از این لحاظ راحتی. یه گهواره می خرم تا توی اتاق تو هم باشه که خودت و میران اذیت نشید. برو حموم به نورتن می گم غذا و لباس نو برات بیاره باید خیلی خوب تقویت شی مشخصه خیلی لاغر شدی .

سرش را تکان داد و گفت:

-دارید لطف بزرگی در حقم می کنید .

مخالف کردم و گفتم:

-لطف نیست در قبالتش شما هم زحمت می کشید .

میران فعلا به خواب رفته بود برای این که از خواب بیدار نشود در گهواره رهائش کردم و پشت میز نشستم کارتون را باز کردم بیش تر از دویست کاغذ داشت.

نویسنده حدیث افشارمهر

شروع کردم به خواندن داستان زندگی اورهان بود از همان اوایل حیات تا زمانی که راهش به من افتاد داستان عشقی بزرگی پر از فراز نشیب. تمام زندگی ما سه نفر را در قالب یک فیلم نامه نوشته بود. صدای گریه های میران بلند شد. در اتاق دایه را زدم با صدای آرامی بفرمایدی گفت .

سرکی به داخل اتاق کشیدم تمیز و مرتب منتظر بود. پس از حمام به کمک عطیه موهایش را کمی کوتاه کرد و ناخن هایش را سر و سامان داد. لبخندی زدم و گفتم:

-چقدر زیبایی.

از همین تعریف کوچک به آسمان ها رفت. به ظرف غذای خالی نگاه کردم و گفتم:

-به نورتن می گم برات میوه و آجیل بیاره تا تقویت بشی میران همین الان به شیر نیاز داره.

با خوشحالی دست هایش را باز کرد و گفت:

-من آمادم .

بچه را به دستش سپردم و گوشه ای منتظر ماندم میران به محض این که طعم شیر را احساس کرد با ولع و گرسنگی شروع به خوردن کرد. با ذوق زیر لب گفتم:

-خب خداروشکر.

نویسنده حدیث افشارمهر

دستش را بالا آورد و به نشانه‌ی همه چیز مرتب است تکان داد. با خیالی آسوده سر وقت برگه‌ها برگشتم. از مظلومیت اورهان دلم می سوخت زمانی که با این اوضاع دست و پنجه نرم می کرد .

من می دیدم زمانی که مهند را می دید لبخند می زد و با او خوش بود هزاران بار بر خودم لعنت فرستادم که جای مهند نیستم تا دستش را بگیرم و جانم را فدایش کنم. موهایم سفید شده بود و هنوز در انتظار نگاهی از گوشه‌ی چشم او بودم .
با بغض زیر لب گفتم:

-منه احمق چرا این قدر بی توجه و خودخواه بودم؟

باقی داستان را برای بعد موکول کردم دلم پیش میران بود اگر در توانم بود حتی یک لحظه فاصله نمی گرفتم. باید سری بهش می زدم تا مطمئن شوم مشکلی ندارد. از پشت میز بلند شدم و به سراغ دایه که اسمش پلین بود رفتم. میران آسوده خوابیده و پلین در حال خواندن لالایی زیبایی بود.

چند ستاره در آسمان است؟

؟مروارید عزیزم

؟آنها بارها یکی یکی می درخشند در چشمان من؟

مروارید عزیزم؟

برایت اشک می ریزند بیا مادر و عاشق من باش

بیا و کودک تابانم باش

افریاد زدم اما صدایم را نمی شنوی

من گریه می کنم اما تو به من رحم نمی کنی

بیا مادر و عاشق من باش بیا و کودک تابانم باش

من تکه ای از تو هستم مروارید عزیزم

بیا مادر و عاشق من باش

ستاره های آسمان برای تو اشک می ریزند

سوز صدایش اشک هر کسی که در راهرو و جلوی در اتاق جمع شده بود را در آورد. زیر لب زمزمه کردم:

-میرانم، ستاره های آسمان برای تو اشک می ریزند.

احساسی که به او داشتم فراتر از مسئولیت و وظیفه بود حسی که شاید بالاتر از عشق عشق است. معصومیتی که هنگام خواب داشت قلبم را ذوب می کرد و دلم ضعف می رفت. پلین با لبخند گهواره را از حرکت در آورد و گفت:

-خوایید.

جفت دست هایم را روی قلبم نهادم و گفتم:

-ممنونم پلین.

سرش را خم کرد و گفت:

-من از شما ممنونم که باعث شدین یک بار دیگه حس مادری رو تجربه کنم یه دایه کم از مادر نداره.

لبخندی زدم و گفتم:

-حق با تِوا.

صدای تلفن خانه بلند شد و نورتن گفت:

-خانم با شما کار دارن.

جین به سرعت برگشت و گوشه ایستاد به تماشا. سراغ تلفن رفتم و جواب دادم:

-فریحا چاتای هستم .

صدای مرد نا آشنایی از پشت تلفن بلند شد:

-سلام خدمت خانم چاتای ژاندارمری آرگون هستم باید هرچه سریع تر خودتون رو به شهربانی برسونید .

دل نگران پرسیدم:

-اتفاق بدی افتاده؟

محکم و جدی گفتم:

-تشریف بیارید متوجه می شید.

نویسنده حدیث افشارمهر

و امان صحبت دیگری نداد تماس را قطع کرد. همه ی چشم های کنجکاو خیره ی من بود. یاد هشدار مهند افتادم و ترجیح دادم فعلا صحبتی نکنم. سونا به حرف آمد و گفت:

-چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-برای محصولات زنگ زدن گفتن باهام کار دارن باید برم. شاید حواسم نبوده و این وسط میوه های خراب و فاسد دادم.

خیالشان راحت شد که اتفاق بدی نیوفتاده هرکسی به کار خودش رسید. لباسی به تن کردم و با عجله خودم را به شهربانی رساندم به محض این که اسمم را گفتم به سمت آخرین اتاق هدایتم کردند. ژاندامری با دیدن من از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلام خانم چاتای دیدنتون باعث افتخارمه .

با استرس گفتم:

-سلام ژاندارمری چه اتفاقی افتاده؟

روی صندلی نشست چند پرونده بالا آورد و گفت:

-دیروز شخصی توی خونه اش به قتل رسید و همه ی مدارک و شواهد به شما بر

می گشت

وحشت زده گفتم:

-چی؟

عکسی به سمتم هول داد و گفت:

-شما این مرد رو می شناسین؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-کارگاه!

سرش را تکان داد و گفت:

-متاسفانه باید شما رو به اتاق بازجویی ببرم و راجب این موضوع چند سوال بپرسم .

با حالی خراب از روی صندلی بلند شدم سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-من تازه خبردار شدم که مرده .

تاکید کرد:

-به قتل رسیده .

دستم را به صندلی فشردم و پرسیدم:

-آخه چرا؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-مشخص می شه .

???

توی اتاق تاریک پشت میز با یک لامپ کوچک نشسته بودم. بازپرس با جدیت

پرسید:

-دیشب کجا بودید؟

آب دهانم را قورت دادم و پر استرس گفتم:

-خونه .

دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-چرا باید به کارگاه استخدام کنید؟ و درست وقتی که داره روی پرونده ی شما

کار می کنه به قتل برسه؟ اون شب با هم صحبت یا ملاقاتی داشتید؟

مغزم قفل کرده بود با سرعت و پشت سر هم سوالاتش را می پرسید. برای کنترل

کردن خودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون شب با هم تماس طولانی داشتیم! روی نامه ای که فرستاده بود پافشاری می

کرد اما هیچ نامه ای به دستم نرسیده بود. از ترس ذهنش بد بین شده بود فکر

می کرد به قاتل جلوی در خونشه و قدم رو می ره .

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-چرا باید همچین فکری کنه؟ به سوالم جواب ندادید خانم چاتای، روی چه پرونده ای کار می کردید؟

اجبارا تمام اتفاقاتی که افتاده بود را توضیح دادیم هیچ سوالی نپرسید و وقتی توضیحاتم تمام شد گفت:

-چرا نمی تونم باور کنم؟ چرا وقتی همسرتون به قتل رسید شما به ژاندارمری خبر ندادید؟

با چانه ای لرزان و دست هایی یخ زده گفتم:

-خبر دادم اما از دست هیچکس کاری ساخته نبود و خیلی زود این پرونده مختومه اعلام شد .

سرش را کج کرد و یک چشمش را ریز کرد و پرسید:

-اون شخصی که تصور می کرد قاتله و دم خونشه، توضیحات بیشتری راجبش نداد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا، قاتل چشم های شیشه ای آبی خیلی رنگ پریده داشت انگار که اگه خیلی زل بزنی می تونی اعماق و جزئیات درون چشمش رو ببینی. توی اون عکسایی که بهم داده بود هیچ کدوم چنین چشمانی نداشتن. ولی کارگاه با اطمینان می گفت حتما همون شخصه .

تمام تماس را دوباره در ذهنم مرور کردم هیجان زده گفتم:

-اما بعدش سر و صداهاى زیادى ایجاد شد و چند لحظه بعد آشفته گفتم که اشتباه
می کرده و همسایه بوده .

باز پرس این بار چهره اش تغییر کرد و بالحن عجیبی گفتم:

-خانم چاتای قاتل به خونش وارد شده بود. می تونید دقیق ساعت تماس رو به یاد
بیارید؟

به مغزم فشار آوردم، قبل از این که میز شام پر شود بود. سرم را تکان دادم و
گفتم:

-ما راس ساعت هشت غذا می خوریم و اون لحظه میز در حال چیدن بود .
با عجله چیزی روی کاغذ نوشت و گفتم:

-احتمال من اینه که قاتل به زور وارد خونه شد و اون رو به قتل رسوند .
با هیجان و غلیان گفتم:

-اون نامه ای که خیلی می خواست به دستتون برسه...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-متأسفانه حتی رنگش رو هم ندیدم .

نفس خشمگینی کشید و گفتم:

نویسنده حدیث افشارمهر

-صد در صد اطلاعات قاتل توی اون نامه بوده که وقتی فهمید لو رفته تنها شاهدش یعنی کارگاه رو کشت .

از روی صندلی بلند شد و با جدیت گفت:

-نمی تونم بگم از شانس خوبتون بود که مثل کارگاه عکس قاتل رو ندیدید یا از شانس بد.

با کف دست چشم هایم را محکم فشردم. چند ساعت بعد اجازه دادند از شهربانی بیرون بروم. وقتی به خانه رسیدم از فشار عذاب وجدان و ترس رنگ و رویم پریده و حالم زار بود. ژاندارمری تاکید داشت به هیچکس راجب این موضوع حرفی نزنم حتی مادرم. فکرم درگیر بود که چرا نامه در اتاق خواب خودم ناپدید شده بود؟ حتی مطمئن نیستم همان نامه ای گم شده باشد که از طرف کارگاه بوده است .

فصل نود و هفت

تا صبح چشم روی هم نگذاشتم باید دوباره به شهربانی می رفتم. لباس هایم را پوشیدم و کیفم را روی تخت نهادم. میران را بوسیدم و قبل از این که بروم او را به دایه سپردم .

وقتی از عمارت بیرون رفتم متوجه شدم کیف را جا گذاشتم با عجله پله ها را بالا رفتم و یکهو در اتاق را باز کردم جین تا کمر در کشوهای میز فرو رفته بود و دنبال چیزی می گشت. حیرت زده فریاد کشیدم:

-داری چه غلطی می کنی؟

تمام افکار منفی به سمتم هجوم آوردند. آخرین بار جین نامه را به دست داشت اما هیچ وقت تحویلم نداد! خائن این خانه او بود. از خشم کم مانده بود به مرز انفجار برسم. یقه اش را چنگ زدم و به سمت بیرون هولش دادم. از ترس به گریه افتاده بود و با التماس می گفت:

-خانم به خدا قسم کاری نمی کردم خانم اون طور که شما فکر می کنید نیست.

نویسنده حدیث افشارمهر

با غضب دستم بالا رفت و سیلی نصیب صورتش کردم. از آشوب ما همه جمع شده بودند و با تعجب می گفتند:

-چی شده؟

-خاک بر سرم.

-چه اتفاقی افتاده؟

-چرا فریحا جین بیچاره رو زد.

موهایش را محکم چنگ زدم و گفتم:

-این جین بیچاره مثل موش بین ما نفوذ کرده بود و بهمون خیانت می کرد .

برای چند لحظه همه متحیر مانده بودند. سونا جلو آمد دستم را گرفت و گفت:

-رحم کن فریحا موهایش رو ول کن .

به سمت سونا هولش دادم و گفتم:

-از جلوی چشمم دورش کنید این پست رو .

جین با گریه و زاری التماس ببخش می کرد اما حتی نگاهش نکردم. از عصبانیت

سینه ام تند تند بالا پایین می شد و کم مانده بود. اما از بابت تمام کسانی که زیر

این سقف بودند خیالم راحت شد. فکر این که خائن از خانواده ی خودم باشد کم

مانده بود دیوانه ام کند .

نویسنده حدیث افشارمهر

به شهربانی رفتم و جین را گزارش کردم اما چون مدرک کافی نداشتند حتی اسمش را گوشه ای هم یادداشت نکردند. اگر گیس هایش را نمی کشیدم و سیلی نثارش نمی کردم حالا حتما می سوختم از این که به راحتی قسر در رفته بود.

ژاندارمری دست هایش را در هم گره زد و گفت:

-حدس ما اینه که قاتل فقط یک فرد اجیر شده از طرف دشمن همسرتون بوده و خود شخص دستور دهنده رسماً تفنگ به دست نشده. بر اساس نوع حمله و اطلاعاتی که دادید به این نتیجه رسیدیم .

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-زحمت کشیدید .

متوجه صحبت‌م نشد چند پرونده را بالا پایین کرد و گفت:

-از وقتی فقر و فلاکت توی این مملکت زیاد شده جوون‌ها به سمت خرید و فروش مواد مخدر و مشروبات الکلی و از همه بدتر، قلدر و قاتل شدن. از طریق این شغل‌ها پول در میان تا از منجلاب بیرون بیان.

پیشانی‌ام را فشردم و با صدایی گرفته گفتم:

-از منجلاب خودشون بیرون میان و بقیه رو توی باتلاق میندازن.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-متاسفانه همین طوره.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-چطور میخواین قاتل رو پیدا کنین؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ممکنه قاتل از شهر یا کشور فرار کرده باشه در این صورت نقشه بی فایده است .

دست به سینه شدم و گفتم:

-پس با این احتمال می خواین دست روی دست بذارین و هیچ کاری نکنید؟

در چشمانم خیره شد و جدی گفت:

-همچین حرفی نزدم .

مشت هایم را فشردم و گفتم:

-فقط به خاطر شوهر از دست رفته ی من نه ژاندارمری به خاطر جون های دیگه

ای که بعدها گرفته خواهد شد یه کاری کنین .

کمی سکوت کرد سپس گفت:

-مطمئن باشید دست از تلاش بر نمی داریم. گفتید که قاتل اول شما رو مورد هدف

قرار گرفته بود اما به خواسته اش نرسید باید بیش تر حواستون جمع باشه.

با طعنه گفتم:

-لازم نیست حواسم جمع باشه چون ممکنه از شهر یا کشور فرار کرده باشه.

بی هیچ حرفی فقط بی حرکت نگاهم کرد. با عصبانیت اتاق ژاندارمری را ترک کردم و در ظلمت شب راه عمارت را در پیش گرفتم .

هنوز هیچکس نمی دانست که پرونده ی قتل اورهان به کار افتاده بود و من باید به سکوت ادامه می دادم چون ژاندامری خواسته بود. میران را آهسته در گهواره گذاشتم و برای سر و سامان دادن به کارها دایه را بالا سرش فرستادم و اتاق را ترک کردم .

شنلی به تن و سبدی به دست گرفتم تا برای جمع کردن هیزم به جنگل می رفتم. هوای پاییز هر روز سرد تر می شد و باید قبل از فرا رسیدن زمستان انبار هیزم را پر می کردم .

پا به جنگل ساکت و زرد گذاشتم. درختان یا زرد شده یا نیمه برهنه بودند سکوت جنگل و صدای چشمه آرامش وصف نشدنی داشت. زیر درختی خم شدم و یکم دسته هیزم ظریف جمع کردم همین که کمرم را صاف کردم صدای شکستن چوب به گوشم رسید. سرم را با سرعت برگرداندم اما خبری از حیوان درنده ای نبود. با تصور این که خرسی به سراغم بیاید و تیکه پاره ام کند قلبم به تپش افتاد. برای امروز کافی بود فردا بیش تر جمع می کردم. با قدم های پر سرعت راهم را گرفتم تا به خانه برگردم اما بین راه صدای دویدن به گوشم رسید. چرخ خوردن سرم همانا و دیدن مردی که چاقو به دست به سمتم می آمد همانا. با وحشت جیغی

کشیدم و سبد را پرتاب کردم پا به فرار گذاشتم. قلبم از وحشت تند تند می تپید
سرم را بر می گرداندم و وقتی ظاهر سر تا پا مشکي صورت پوشیده و چشمان
کریستالی اش را می دیدم قالب تهی می کردم. شنلم به شاخه درختی گیر کرد و
محکم روی زمین افتادم. صدای قهقه هایش کلاغ های روی درخت را پراند. گره
ی شنل را با هول و وحشت باز کردم و فرار کردم. نیمه عریان می دویدم و او از
تعقیب من لذت می برد مثل یک شکار و شکارچی !

می خواستم هر چه زودتر خودم را به عمارت و فریاد کمک را به گوش همه برسانم
سرم را با عجله برگرداندم اما وقتی پشت سرم ندیدمش کمی خیالم آسوده و
سرعتم کم شد. به محض این که صورتم را برگرداندم جسمش را رو به روی خودم
دیدم. سست شدم و با وحشت از حرکت ایستادم. سرش را پایین گرفت و خیره
در چشمانم یک تای ابرویش را بالا برد. دست ها و شانه هایم می لرزید از ترس
به لکنت افتادم .

دو قدم عقب رفتم و گفتم:

-چرا...می..می خوای من رو بکشی؟

مثل خودم دو قدم جلو آمد خوی وحشی و درنده ای داشت. زانوهایم می لرزیدند
و توان نگهداری ام را نداشتند. قصد فرار کردم اما دستم را خواند و سریع خودش
را بهم رساند. دستم را گرفت و محکم پیچاند صدای شکسته شدن استخوان دستم
به گوشم رسید. از ته دل جیغی کشیدم و فریاد کمک را سر دادم. چاقویش را بالا

نویسنده حدیث افشارمهر

آورد خودم را در چاقوی طویل و عریض دیدم. اشکم سرازیر شد می دانستم که می میرم. چاقو را محکم کنار صورتم فرود آورد چشمانم را با وحشت بستم و منتظر درد بودم اما وقتی پلک هایم را از هم باز کردم فهمیدم با چاقو لباسم را به درخت قفل کرد. از جیب شلوارش اسلحه ی هفت تیر بیرون آورد و به سمتم نشانه گرفت. با بغض و وحشت گفتم:

-فقط بگو کی بهت دستور داده ما رو بکشی؟

دستش روی ماشه عقب رفت و صدای شلیک گلوله در هوا پیچید. غار غار کلاغ ها بلند شد و خیزی خون را روی صورتم احساس کردم. چشم هایم را محکم بستم و برای آخرین بار تنها یک تصویر در ذهنم به رقص در آمد. تصویری از زندگی که هیچ وقت نداشتم!

مرگ بدون دردی داشتم؟ شاید خوش شانس بودم. چشم هایم را باز کردم و جز جنگل خالی چیزی جلوی خودم ندیدم. با دیدن قاتل که روی زمین افتاده بود وحشت زده به درخت چسبیدم و جیغی کشیدم. دو نفر با لباس های سرباز نزدیک شدند و یکی از آن ها با نگرانی پرسید:

-حالتون خوبه؟

نفس حبس شده ام را رها کردم و تند تند سرم را تکان دادم انگار که قدرت تکلم را از دست داده باشم. سرباز نزدیک قاتل شد دستش را روی گردنش گذاشت و گفت:

-نبضش می زنه.

به یک باره خشم جای ترس را گرفت و محکم لگدی نثار پهلویش کردم. تکانی خورد اما ناله ای نکرد. سرباز دیگر بازویم را گرفت و سعی می کرد آرامم کند. با ماشین ژاندارمری به شهربانی رفتیم. ژاندار با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-یادته قبل از این که این جا رو ترک کنی گفتم قاتل از شهر یا کشور رفته و نیاز نیست حواسم به خودم باشه؟ نقشه ی ما همین بود فریحا خانم. می دونستیم قاتل برای تمام کردن پروژهِ اش بر می گرده و چند روزه این دو سرباز رو دنبالتون راه انداختیم که دورا دور حواسشون بهتون باشه .

خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم:

-من رو این وسط طعمه قرار دادین؟

بازپرس دست هایش را به صندلی زد و گفت:

-متاسفانه همین طوره.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-با این که تا یک قدمی مرگ فاصله ای نداشتم اما خوشحالم که بلاخره دستگیر شد.

بازپرس در اتاق را باز کرد و گفت:

-هنوز قسمت جالب قضیه مونده باید بفهمیم کی بهش دستور داده.

اگر دهانش را باز می کرد و کلمه ای حرف می زد الان فهمیده بودم اما از شانس بد دهانش باز نشد .

قاتل که شخصی بود به اسم مهمت ایلگار جوانی بود با بیست و هشت سال سن و تبحری خاص در شکار! در این شغل رو دست نداشت و با هر کسی سر معامله نمی رفت؛ از زرنگی اش بود! گلوله پهلویش را پاره کرد و رد شد خیلی زود از بیمارستان خلاص و به بازداشتگاه منتقل شد. تمام خانواده وقتی متوجه ی سواقصد به جانم و دستگیر شدن قاتل شدند به شهربانی آمدند و شروع به سوال پرسیدن کردند. بی حوصله زیر لب گفتم:

-سوالاتتون رو از ژاندار پرسید .

برای درمان دست شکسته ام و درد طاقت فرسایش به درمانگاه رفتم و دو ساعتی را درد کشیدم تا گچ بگیرند. طاقت دوری میران را نداشتم اما نمی توانستم شهربانی را ترک کنم باید می فهمیدم در پس این نقشه ی قتل چه کسی برنامه ریز بود. ساعت ها پشت در اتاق بازرسی مانده بودیم زمانی که بازپرس از اتاق بیرون آمد از چهره ی خسته و ناامیدش متوجه شدم هیچ اسمی گیرش نیامد. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-این قضیه به همین زودی ها تمام نمی شه.

مادر زیر بازویم را گرفت و گفت:

-پاشو بریم خونه چند ساعته این جا ول معطلیم .

عطیه سرش را تکان داد و گفت:

-بریم اگه خبری بشه می فهمیم .

ساموئل روی صندلی نشست و گفت:

-شما برید خونه من این جا حواسم به همه چیز هست.

با خستگی و روحیه ای داغان گفتم:

-ممنون ساموئل.

همگی به عمارت برگشتیم و اولین کاری که کردم این بود که به میران سر بزنم. در آغوشم کشیدمش و روی صندلی بالکن نشستم. صحنه ای که مثل فیلم چند ثانیه ای در ذهنم پخش شد مربوط به میران بود. اما نه فقط میران؛ تصور می کردم که مهند پشت میز در حیاط پر از گل و گیاه نشسته و روزنامه می خواند و میران سرش با اسباب بازی گرم است. من با لباسی زیبا و سفید گل دار چای به دست برای مهند فنجان را پر می کنم و او طبق عادت همیشه دو ضربه روی پا می زند به این معنا که در بغلم بنشین .

نفس عمیقی کشیدم و رو به میران با جدیت گفتم:

-ممکنه بابات برگرده و چنین رویایی رو خاطره کنیم؟

انگشتم را سفت گرفت و خنده ای زد. متحیر با ذوق گفتم:

-برای اولین بار خندیدی! به حرف من؟ داری بهم امید می دی عشق مادر؟

از صفتی که برایش به کار بردم متعجب و خشک شده ماندم. عشق مادر؟ اما او

بچه ی جاویدان بود. زیر لب زمزمه کردم:

-مگه برای مادر بودن باید بچه رو به دنیا آورد؟

سرش را روی سینه ام نهادم و گفتم:

-تو مال خود خودمی، تو بچه ی منی .

خوابش می برد و با تکان هایی که در بغلم می خورد به بهانه گرفتن افتاد و گریه

های بی اشک می کرد. توی گهواره ای جلوی پنجره بود خواباندمش. ماه کامل در

وسط آسمان و از پشت پنجره به خوبی نمایان بود. روی صندلی کنار گهواره

نشستم و به این فکر کردم که اگر اقبال یارم نبود امان این که باری دیگر میران

را بینم نداشتم. نمی خواستم بدون این که مهند را برای بار آخر بینم از این دنیا

بروم .

پس از صبح ساموئل به عمارت برگشت و حین صبحانه خوردن از اتفاقاتی که رخ

داد صحبت می کرد. سونا با عجله دست گونش را گرفت و قبل از این که عمارت

را ترک کند گفت که حال گونش مساعد نیست و نیاز به طبیب دارد. سا

ساموئل لقمه را در عسل چرخاند و گفت:

-ژاندارمری به اون مردک مشکل دار گفت اگه اسم رییشش رو لو بده از اشهد مجازات برایش کم می کنن.

لیوان آب از دستم افتاد و گفتم:

-چی؟

ساموئل دهانش باز مانده بود و عطیه برگشت با کمی ترس گفت:

-ژاندار گفت اگه اسم کسی که دستور قتل داد رو بگه اشهد مجازات رو بهش نمی دن.

دست هایم مشت شد ناخن گوشت و پوستم را زخمی کرد. با غضب گفتم:

-اون آشغال اورهان رو کشت و حقشه که اعدام بشه باید که اعدام بشه.

کلمات آخر را با فریاد بیان کردم. ساموئل با چشمانی گرد شده گفت:

-اره البته درستش هم همینه اما هر چقدر که لو نده این روند پرونده بیش تر طول می کشه که عواقب خوبی نداره .

سرش را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نمی دارم به راحتی قسر در بره.

عطیه بازویم را گرفت و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-نگران نباش اون به خاطر قتل اورهان و سوقصد به جون تو حتما تقاصش رو به خوبی پس می ده.

دست عطیه را محکم فشردم که باعث شد صورتش در هم شود با دندان هایی قفل شده گفتم:

-می خوام که اعدام بشه!

ساموئل جلو آمد دست عطیه را از دستم بیرون کشید و گفت:

-خیلی خب حالا سعی کن اعصابت رو آرام کنی .

با نفسی حبس شده به ساموئل گفتم:

-می خوام برم اون جا باید من رو ببری.

سریع کتش را از روی صندلی برداشت و گفت:

-بریم .

سوار بر اتومبیل شدیم و با سرعت به شهربانی رسیدیم. می خواستم وارد اتاق بازپرسی شوم اما نگهبانی جلویم را گرفت با غضب گفتم:

-اون قاتل پست باید به چشمام زل بزنه و دهنش رو باز کنه از سر راهم برو کنار.

ژاندارمری اشاره ای به نگهبان کرد با دستور او نگهبان خودش را کنار کشید. در را باز کردم و او را دستبند به دست پشت میز دیدم. سرش را بالا آورد و نگاهم

نویسنده حدیث افشارمهر

کرد. حالت نگاهش پر بود از خشم و غضب. در باز مانده بود و همه از دور به تماشا نشسته بودند. از حرف هایی که میخواستم به زبان بیاورم بغض به گلویم هجوم آورد. دست های لرزان و قرمز از خونم را روی میز نهادم با صدایی پر از لرزش گفتم:

-شب قبل این که بکشیش ازدواج کرده بودیم. رویاهایی قشنگی داشت که برای بقیه خاطره بودن و برای اون آرزو .

دو انگشت شصت و اشاره ام را به یکدیگر فشردم و گفتم:

-فقط یه ذره مونده بود که به خواسته هاش برسه اما به راحتی اون رو کشتی و از دنیا ساقطش کردی .

اشک هایم روی گونه های سردم سرازیر شد. از حالت دفاعی و پر خشمش بیرون آمدم. این بار طرز نگاهش بی هیچ روحی بود. ترسیدم! خشم یک احساس بود و به این باور رساندم که می توان احساساتش را جریحه دار کرد اما حالا انگار تهی از هر حسی بود. نفس لرزانم را بیرون دادم و گفتم:

-مثل یه کوه بود پشت سرم اما زدی و خرابش کردی! من هیچکس جز اون رو توی زندگیم نداشتم که وقتی قلبم می شکست به اون پناه می بردم. همدم روزهای تنهایی و بی کسیم بود. مهربون ترین مردی بود که به چشم دیدم .

نویسنده حدیث افشارمهر

هیچ حرفی نمی زد و در همان حالت فقط نگاهم می کرد. دلم می خواست با خودکاری که روی میز بود چشمش را در می آوردم. مثل ابر بهار گریه می کردم و از اورهان می گفتم.

-می خواست بچه دار بشه یه خانواده تشکیل بده خیلی سختی کشید تا به...

وسط حرفم پرید و با صدای آرامی گفت:

-رنان .

زبانم لال شد و متحیر بی حرکت مانده بودم. بازپرس و ژاندارمری به اتاق حمله ور شدند و شانه هایش را گرفتند به زور کشان کشان می خواستند از اتاق خارجش کنند. کمرش را خم کردند و سرش را روی میز زدند تا دستبند به دستش کنند. مثل یک آتشفشان فواره کرده بود و تند تند گفت:

-اسمش رنانه مطمئنم که اسمش همینه.

دست هایم خشک شده بود و بی حرکت به میز خیره ماندم. آن لحظه بود که با خودم گفتم چه قدر ابله و کودن بودم که حتی به او شک هم نکردم. چه کسی به یک عاشق سینه چاک به جرم قتل معشوقه اش شک می کند؟ هیچکس .

بازپرس به اتاق برگشت لیوان آب به سمت هول داد و گفت:

-اسم شخصی که گفت رو...

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-معشوقه ی سابق اورهان بود .

روی برگه یادداشت کرد و سرش را تکان داد. زیر لب زمزمه کرد:

-انگیزه ی قتل از بین بردن همسر اورهان چاتای بود اما اشتباها خود معشوقه به دام مرگ افتاد .

نفرت سر تا سر وجودم را پر کرده بود. این زن ذات سیاهی داشت! به حدی سیاه که فقط یک بار دست به قتل من نزد، بلکه دو بار می خواست وجودم را از بین ببرد .

با بغض دستم را روی قلبم نهادم و گفتم:

-اورهان کسی که یه زمانی اون رو معشوقه ی خودت می دونستی امروز قاتلت از آب در اومد .

ژاندارمری چندین سرباز ردیف کرد تا بتواند رنان را دستگیر و بازداشت کنند. عطیه و ساموئل، نجلا و آصلان، مادر و نورتن در شهربانی حضور داشتند. همه ی آن ها پس از شنیدن اسم اصلی قاتل اورهان حیرتشان برد و مثل من باورشون نمی شد. سونا در عمارت کنار گونش و بچه ها مانده بود. ساعت ها گذشت و سرباز ها دست خالی به شهربانی برگشتند. سر گروهبان سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
-قربان مثل این که فهمید لو رفته و قبل از این که ما برسیم فرار کرد .

نویسنده حدیث افشارمهر

زانوهایم سست شد و روی صندلی افتادم آصلان زیر بازویم را گرفت و با عصبانیت گفت:

-چطور ممکنه؟ چرا وظیفتون رو به خوبی اجرا نمی کنین؟ آخه از کجا فهمیده لو رفته که فرار کرده؟

ژاندارمری نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

-احتمالا قاتل بهش خبر رسونده.

آصلان پوزخندی زد و با جسارت در چشمان ژاندار خیره شد و گفت:

-شاید هم بین خودتون یه نفر بهش خبر داده؟!

ژاندامری برای اولین بار از کوره در رفت و با صدای بلندی گفت:

-حد خودتون رو بدونید! یعنی دارید می گید یه نفر از شهربانی رشوه گیره؟

صدای کلفتش را بالا تر برد و ادامه داد:

-مواظب باشید که به مامور دولت چی می گید؟

آصلان بی پروا گفت:

-من حرفی از رشوه زدم؟ نه. شاید شما رشوه گیر نباشین اما اونیه که ما می شناسیم دست به رشوه اش خیلی خوبه.

نویسنده حدیث افشارمهر

ژاندار دیگر کنترل خود را از دست داد و آصلان را از شهربانی بیرون انداخت.
سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-نجلا شوهرت عقل نداره !

نجلا با دلخوری گفت:

-خواهر شاید راست بگه.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم حوصله و کشش جر و بحث با نجلا نداشتم. بعد
ها می توانستم واقعیت ذات کثیف آصلان را برای او افشا کنم. بار دیگر از رنان
رکب خوردیم مشتم را محکم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دارم به راحتی قسر در بری .

از شهربانی که بیرون آمدیم آصلان به سمتم آمد و گفت:

-به چند تا از دوست و آشنا خبر دادم که از روستا راه بیوفتن بیان استانبول و دنبال
رنان بگردن .

با بی حوصلگی گفتم:

-آخه چه کاری از دستشون ساختس؟ بی خودی مردم رو داری اذیت می کنی .

نیش خندی زد و گفت:

-ما رو دست کم حساب نکن فریحا خانم خیلی کارا از دستمون ساخته است .

با کنایه گفتم:

-بله این که مشخصه .

حرفی نزد و پشت فرمون نشست. روی صندلی عقب نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم. عطیه دستم را فشرد و گفت:

-بد به دلت راه نده آدم بدها هیچ وقت پیروز نمی شن .

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-فعلا که آدم بدها خیلی خوب موفق شدن زندگی ما رو بهم بریزن .

دستم را نوازش کرد و قاطعانه گفت:

-هرکاری که کنن باز هم نمی تونن از تقاضش در امان باشن .

اشک هایم جاری شد دلم برای معصومیت اورهان به درد می آمد. حتی خود او هم هیچ وقت فکر نمی کرد رنان جانش را بگیرد و تا این حد به زندگی ما ضربه بزند !
پایم را در عمارت ساکت و تاریک نهادم. سرم را بلند کردم و نفس پر غمی کشیدم .

سونا نفس زنان از پله ها پایین آمد با دیدن ما غافلگیر شد و از حرکت ایستاد.
چشمانش را گرد کرد و گفت:

-چی شد؟ تونستن دستگیرش کنن؟

نویسنده حدیث افشارمهر

سونا کنارمان نبود اما هر لحظه جویای احوال و اوضاع بود از مهربانی و وفاداری اش دلم کمی آرام گرفت. با شانه هایی افتاده از پله های نیمه تاریک بالا رفتم اندوهگین گفتم:

-نه فرار کرد .

با ناراحتی زمزمه کرد:

-چه بد!

توان صحبت با دیگران را نداشتم فقط می خواستم هر چه زودتر خودم را به اتاقم برسانم. در اتاق دایه را دو ضربه به در باز کردم دستش را جلوی بینی اش گذاشت و گفت:

-هیس، تازه خوابیده بهونه ی تو رو می گرفت .

اشک در چشمانم جوشید میران تنها فردی در زندگی ام بود که وقتی احساس تنهایی می کردم می توانستم به او پناه ببرم. نیمی از خلا و تنهایی زندگی ام را از بین برده بود. قهرمان زندگی من، همین نوزاد کوچک و ضعیف بود .

آهسته به آغوشم کشیدمش و بوییدمش. با احساس حضور من در کنارش حتی در خواب هم واکنش کوچکی نشان داد. لبخند کمرنگی روی صورتم نقش بست پیچ پیچ کنان گفتم:

-می برمش اتاق خودم .

نویسنده حدیث افشارمهر

پلین سرش را تکان داد و در را باز کرد. به اتاق برگشتم و در گهواره خواباندمش اما دستش انگشتم را رها نمی کرد. روی صندلی نشستم آرامشی که به وجودم سرازیر کرده بود وصف نشدنی بود. دست در دست هم به خواب فرو رفتم .

صبح روز بعد با گریه ی میران از خواب بیدار شدم. از توی گهواره بیرون کشیدمش و گفتم:

-سلام سلام صبحت به خیر مادرا! عزیز دل من. دردونه و تک فرزندم .

انگشتمش را در دهن فرو کرد و با چشمان درشتش خیره ام شد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-این یعنی گشته .

با انگشت ضربه ی آهسته ای به بینی اش زدم و گفتم:

-دیگه خوب بلام تو رو، می دونم هر گریه ات یعنی چی .

لبخند عمیقی زد چال گونه اش مشخص شد متحیر زمزمه کردم:

-این صورت گرد و چال گونه ات به جاویدان رفته .

دست و پاهایش را در هوا تکان داد و صداهای بی معنی از خود در آورد. پلین را صدا زدم تا شیر صبحگاهی میران را بدهد. لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم نجلا با عجله به سمتم آمد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-خواهر باید بریم شهربانی آصلان اون جاست خبر داد هر چه زود تر خودمون رو برسونیم اون جا .

صدای شکستن شیشه توجهم را به ابتدای راهرو جلب کرد. سونا حیرت زده خم شد و گفت:

-از دست این پله ها ظرف و ظروف رو شکوندم .

بی توجه به او سریع لباس مناسبی به تن کردم و همراه نجلا به شهربانی رفتیم. ایستادن کالاسکه ی ما همانا و دیدن زنی با موهای همیشه کوتاه مشکی همانا. مثل برق گرفته ها سر جایم خشک شدم می خواستم برگردد و مطمئن شوم که خودش است، خود قاتل و پست فطرتش کسی که تمام زندگی اورهان را یک باره نابود کرد .

دستبند به دست از ماشین پیاده شد و کفش پاشنه بلند مشکی اش پیچ خورد نزدیک بود به زمین بخورد. با اخم و تخس به سرباز تشر زد! در کالاسکه را با سرعت باز کردم تا خودم را بیرون بندازم نجلا متوجه شد دستش را دراز کرد تا نگهم دارد اما دیر شد. می خواستم با دو خودم را به آن سمت خیابان برسانم و بلایی به سرش بیاورم که تا آخر عمر وقتی اسمم را می شنید وحشت کند. نجلا جیغ کشید:

-خواهر.

نویسنده حدیث افشارمهر

خشم سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود و مثل یک آتشفشان فواره کرده بودم. با صدای نجلا سرش را چرخاند و با دیدن من عصبانی چهره اش رنگ عوض کرد. قبل از این که سرباز حواسش را جمع کند خودم را رساندم چنگ در موهایش انداختم و سرش را دو و سه بار پشت سر هم محکم به بالای در اتومبیل کوبیدم. صدای جیغ و فریادش بلند شد سرباز یک هو از شوک خارج شد خودش را بین من و رنان انداخت. فریاد کشیدم:

-از سر راهم برو کنار باید سر اون مار رو از جا در بیارم .

از سر و صداهای ما چند رهگذر گوشه ای ایستاده بودند و پچ پچ می کردند ژاندامری از شهربانی بیرون پرید. صدای چیک دوربین خبرنگارها بلند شد. رنان با بینی که خونریزی کرده بود مظلوم گفت:

-من هیچ کاری نکردم مقصر واقعی اونه، همه این وحشی رو ببینین که چه بلایی به سرم آورد اون قاتله !

این بار دیوانه تر از قبل شدم مثل یک گربه از زیر دست سرباز خزیدم و سیلی محکمی حواله ی صورتش کردم. تکان نخورد بلکه حتی پوزخند ریزی روی لب هایش نقش بست انگار که همین را می خواست. خبرنگارها پر سرعت تر از قبل عکس می گرفتند و رنان بیش تر چهره اش را برای دوربین ها نمایان کرد .

نجلا دستم را محکم گرفت و با التماس گفت:

-خواهر ترو خدا آروم باش داری همه چیز رو خراب می کنی .

نفس زنان گفتم:

-عوضی آشغال حتی یک ذره هم احساس گناه و شرم نداشت .

ژاندارمیری با اخم هایی در هم گفت:

-از شما انتظار نداشتم خانم چاتای .

هم چنان از عصبانیت سینه ام بالا پایین می شد با خشمی غیر قابل کنترل گفتم:

-خودتون رو بذارید جای من می تونید خودتون رو کنترل کنید؟

سرش را بالا پایین کرد و گفت:

-حق دارید اما توی خیابون درست نبود الان همه ی خبر گذاری ها و روزنامه ها بر

علیه شما می شن .

در حین ورود به شهربانی گفتم:

-دیگه برام مهم نیست .

سر راهم سد شد و گفت:

-همه شما رو به عنوان زنی می دونن که پای روی تمام چیزهایی گذاشته که

دیگران برای یک خانم ممنوع یا بد می دونن همین شجاعت همیشگی شما رو

تحسین می کنن اما روزنامه ها اگه بخوان می تونن خیلی راحت شما رو تخریب

نویسنده حدیث افشارمهر

کنن و محبوبتون رو از بین ببرن. شاید برای شما مهم نباشه ولی برای من مهمه که بازیگر مورد علاقه ام محبوبیتش از دست نره .

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی کنترل شده گفتم:

-مردم این رو بد می دونن که یک زن از حقش دفاع کنه و حساب یه قاتل رو برسونه؟

سرش را تکان داد و گفت:

-هرگز این یه نوع شجاعته که زنان حال حاضر رو از این کار منع کردن، اما این بده که ناشایستانه حقون رو می خواستید بگیرید .

با بغض گفتم:

-کار اون ناشایست نبود؟ وقتی که اورهان تیر بارون شد خیلی درد کشید من اون یه ذره درد رو حقش می دونم .

با لحنی آرام گفت:

-من نمی گم حقش نیست اما وقتی شما همون رفتاری که اون مار انجام داد رو انجام بدید چه فرقی با هم دارید؟ انتقامتون رو بگیرید اما از شیوه و روش درست! از قانون و عدالت پیش برید و پا پس نکشید .

کمی آرام تر شدم و مغزم به کار افتاد تمام صحبت هایش درست و منطقی بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-وقتی کتکش زدم خوشحال بود و برای عکاسا ژست می گرفت !

اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-همین رو می خواست! حتی به عمد از خودش دفاع نکرد که محبوبیتت رو ازت بگیره .

با نفرت گفتم:

-همه چیز رو ازم گرفت ولی هنوز هم راضی نیست .

در اتاق را باز کرد و گفت:

-یه مار نیش و سمش رو تا ته فرو می کنه که جون انسان رو کامل بگیره.

روی صندلی نشستم و اب قندی که برایم حاضر کرده بودند را تا آخرین قطره خوردم.

لیوان را محکم روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-بعد از این چی می شه؟ حالا که گیر افتاده !

روی صندلی نشست و گفت:

-دادگاه تشکیل می دن و با توجه به مدارک و شواهد حکم می دن .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باید تقاص سنگینی رو پس بده .

خودکارش را بین انگشتانش چرخاند و گفت:

-مطمئن باش می ده شواهد و مدارک زیادی برای استفاده هست .

نجلا بازویم را گرفت و گفت:

-دوستای آصلان اون رو دم صبح نزدیک خروجی شهر دیدن و سریع گرفتنش .

با پشیمانی گفتم:

-خیلی زود قضاوت کردم و دست کم گرفتمشون .

بازپرس در اتاق را باز کرد و گفت:

-همون موضوع همیشگی، انکار و انکار .

اشاره ای به من انداخت و گفت:

-می خواد با تو صحبت کنه .

نجلا با چشمانی گرد شده گفت:

-چه قدر پررو و بی حیاست .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-من هم باهاش صحبت دارم .

بازپرس تا در اتاق بازجویی هدایتم کرد و گفت:

-فقط سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی .

در اتاق را باز کردم و کیف به دست وارد شدم پشت به من روی صندلی نشسته بود و مویش را دور انگشت می پیچید و تاب می داد. روی صندلی رو به رو نشستم و با تمام نفرتی که در وجود داشتم نگاهش کردم. سرش را کج کرد و گفت:

-جووری نگام می کنی که انگار واقعا من شوهرت رو کشتم .

با هزار زور صدایم را کنترل کردم که بالا نرود سپس گفتم:

-مگه نکشتی؟

پوزخندی زد و گفت:

-قاتل یکی دیگست اما من رو اشتباها گرفتم .

دست هایم را روی میز نهادم کمی خودم را به سمتش متمایل کردم و گفتم:

-درسته خون رو یه نفر دیگه ریخت اما نقشه اش رو تو کشیدی .

چشمانش را بالا گرفت تا نگاهم کند جدی و با تنفر گفت:

-چرا باید بخوام کسی که عاشقشم رو بکشم؟

کف دست هایم را محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

-نه معلومه که نمی خواستی معشوقه ات رو بکشی .

با تمسخر کلمه ی معشوقه را به کار بردم. دست به سینه با خشم نگاهم می کرد حسادت و انزجار از چشمانش بیرون می ریخت. بار دیگر کف دست هایم را به میز کوبیدم و ادامه دادم:

-می خواستی من رو بکشی چون جای تو رو گرفته بودم چون رویای تو رو برای خودم واقعی کردم داشتی می مردی از این که اورهان با منه و تو رو خیلی وقته فراموش کرده اون قدر حسادتت به من و زندگیم زیاد شده بود که می خواستی به هر نحوی شده من رو از سر راه خودت برداری و به هدفت برسی. همه می دونن که تو برای اورهان بال بال می زدی و اون دست رد به سینه ات می زد .

دهانش را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-توی عوضی باید می مردی تا من به اورهان برسم اما اون احمق کور اشتباهی اورهان من رو گلوله بست ، اسم تو رو آوردم برای قتل اما اون جای تو مرد.

نفس زنان نگاهش کردم حتی خودش هم تعجب کرده بود که تمام حقیقت از دهانش بیرون پرید. پوزخندی زدم و گفتم:

-پس اعتراف کردی که دستور قتل من رو دادی! اون قاتل رو تو اجیر کردی .

رنگ از رخس پرید نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد هیچکس جز ما دو نفر در این اتاق نیست خیالش راحت شد. دستام را مشت کردم رنان با پررویی تمام گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-آره کاری که باید همون دفعه ی اول انجام می شد رو دوباره انجام دادم اما جون سگ داشتی دوباره زنده موندی !

چشم هایم را محکم باز و بسته کردم و گفتم:

-عوضی آشغال.

سرش را جلو آورد و با لحنی جنون آور گفت:

-فکر می کردم مرگ برای تو بهترین انتقامه اما الان که نگاهت می کنم می بینم خیلی راضی ام! به نگاه به خودت بنداز هنوز غرور داری و فکر می کنی صاحب همه چیز هستی اما در حقیقت تو هیچی نداری فریحا نور! بهترین کار رو در حقت کردم و سنگ تمام گذاشتم تمام چیزهایی که دوست داشتی رو ازت گرفتم .

انگشت هایش را بالا آورد و شمرد:

-عشق، شهرت، دوست.

خنده ی بلندی سر داد و به افتخار خودش کف زد. سر جایم خشک ماندم گیج

گفتم:

-چی؟

دستش را روی میز کشید و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-اول که عشق زندگی مهند رو از دست دادی! من نقش زیادی نداشتم اما با اون کار کوچیکم لطف بزرگی در حق تو و اورهان کردم مهند رو از سر راه برداشتم. شهرتت رو همین یک ساعت پیش از بین بردم الان همه تو رو به عنوان یه هیولا می شناسن نه یه بانوی عمارت عاقل! و سوم...

دندان های بالایش را روی لب کشید انگار که از این کار لذت می برد. شمرده شمرده گفت:

-دوست رو ازت گرفتم .

ناخن هایم روی میز کشیده می شد نفسم حبس شده بود به زور گفتم:

-چی می گی؟

لبخند پررنگی زد و گفت:

-فکر می کنی کی کارگاه بیچاره رو از بین برد؟

اولین نفر جین به ذهنم آمد. تا خواستم دهانم را باز کنم و پیروزمندانه بگم آن خدمتکار که دوست من نبود انگشت بعدی را بالا آورد و گفت:

-بعدش که راپورت لحظه به لحظه ات رو داشتم کجا می ری و چی کار می کنی! بی خود نبود که همیشه سر راه هم سبز می شدیم. یا اون زمان که تو جنگل بودی و قاتل سر وقتت اومد!

نویسنده حدیث افشارمهر

چشم هایم گرد شد! نه قبل از این برخورد ها جینی در عمارت وجود نداشت. قلبم به تپش افتاد و انگشت هایم یخ بست. سرش را کج کرد و با لحنی نابود کننده گفت:

-حتی می دونم تو یک شب هم با اورهان نبودی .

چشم هایش را درشت کرد و بهم خیره شد. وحشت زده از شنیدن این حرف ها به مرز پس افتادن رسیدم. همه چیز زندگی ام را می دانست و این جمله ی آخر تیری بود بر تمام شک هایم، حالا کاملاً مطمئن بودم دروغ و بلوف نمی زد. انگشت چهارم را بالا آورد و با لبخندی دندان نما گفت:

-اوه راستی من چطور فهمیدم قاتل لو رفته و باید فرار کنم؟

سرش را به عقب انداخت و قهقه ای بلند سر داد. با صدای لرزان چشم هایم را بستم و گفتم:

-فقط اسم بیار.

نمی توانستم به هیچکس شک کنم، تمام کسانی که در عمارت زندگی می کردند جزو خانواده ی من بودند و بیش تر از چشمانم به تک تک آن ها اعتماد داشتم شکم به آصلان کشید انتظار شنیدن نام او را داشتم اما با اسمی که بر زبان آورد کمرم شکست و شانه هایم خم شد. لبخند زنان خونسرد گفت:

-سونای عزیزم، بهترین جاسوس و پشتیبان من .

نویسنده حدیث افشارمهر

نفس از سینه ام رفت و نزدیک بود از روی صندلی سقوط کنم. زبانش را روی لب بالایی کشید و با خنده گفت:

-لحظه به لحظه مثل سایه دنبالت بود و همه چیز رو درمورد تو بهم می گفت. با خودت فکر نکردی ما از کجا می دونستیم اون شب توی رستورانین؟

به یاد آوردم صحنه ای را که سونا با یک معذرت خواهی کوچک از روی صندلی بلند شد و با تلفن رستوران به شخصی زنگ زد. دست هایم شروع کردند به لرزیدن. یک تای ابرویش را بالا داد و با پیروزی و چشمانی کوچک شده گفت:
-اوه، دوستت رو خیلی وقته ازت گرفتم .

صدای تیک از داخل کیف و زیپ باز شده اش بلند شد. توجه رنان به کیف بلند شد و قبل از این که به سمتش هجوم ببرد سریع قاپش زد و گفتم:

-حالا من زندگیت رو ازت می گیرم !

و بلند صدا زد:

-بازپرس! وقتشه.

بازپرس که از قبل پشت در اتاق منتظر بود سریع خودش را داخل انداخت و گفت:

-گرفت؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اعتراف کرد و صداش ضبط شد .

رنان خودش را به سمت من متمایل کرد اما دستبند به پایه ی میز وصل بود. شکست خورده اما انتقام جو نگاهش کردم. جیغ بلندی سر کشید و من بی توجه به جنجال او از اتاق خارج شدم. با پاهایی لرزان به سمت در رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-از تو انتظار نداشتم سونا .

فصل نود و هشت

پایم را که به عمارت گذاشتم فقط به دنبال سونا می گشتم. از ته دل فریاد کشیدم:
-سونا.

بچه به بغل همراه یک کیف بزرگ در دست می خواست از پله ها پایین بیاید تا فرار کند اما با دیدن من سرجایش خشکش زد. دستم را بالا آوردم تا سیلی نثارش کنم اما از حرکت ایستادم. چشمانش را باز کرد و با چانه ای لرزان نگاهم کرد. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-رنان رو به باد کتک گرفتم اما تو...تو ارزش یه سیلی رو هم نداری .

نجلا با صدای بلندی گفت:

-خیانت کار! اون بهت عشق داد خانواده و سرپناه داد اما گربه صفت بودی و دستش رو گاز گرفتی .

با بغض در گلو و اشک های تمساحی گفت:

-بهم گفت اگه این کار ها رو کنم با هم دیگه ازدواج می کنیم.

ساموئل زیر لب زمزمه کرد:

-بی عقل!

مچ دستش را محکم گرفتم و گفتم:

-حق نداری بدون این که توضیحی بدی این عمارت رو ترک کنی .

سرش را تند تند با ترس تکان داد و گفت:

-سلمان دست راست رنان بود تمام کارهای رنان رو اون انجام می داد با من ملاقات کرد و دل به هم دادیم قسم می خورم نمی دونستم دارم باعث چه کاری می شیم هیچی بهم نگفتن فقط رنان از سلمان خواست من رو راضی کنه که خبر جا به جا کنم و بابت این کار سلمان ترفیع می گرفت و حقوق بالایی به دست می آورد اون

نویسنده حدیث افشارمهر

وقت می تونستیم توی یه خونه با هم زندگی کنیم و ازدواج کنیم. اما ناخواسته باعث شدم که اون بلا به سر اورهان بیاد .

ناخن ها گوشت دستم را پاره کردند. چند بار پشت سر هم گفتم:
-ابله.

و بعد از هر بار تکرار صدایم بلند تر شد. نجلا جفت بازوهایم را گرفت تا مرتکب خطایی نشوم. سونا گریه کنان سر گوشش را به سینه چسبانده و گفت:

-فریحا من رو ببخش خام شدم فکر نمی کردم باعث بلایی بشم .

توی صورتش فریاد کشیدم:

-چطور ممکنه فکر نکنی این کارت باعث یه اشتباه بزرگ بشه؟ تو... تو دشمن من بودی نه دوست من .

سرش را به زیر انداخت و هق هق اش به هوا رفت. نرده ی پله ها را به دست گرفتم و تا پهن زمین نشوم نفس زنان گفتم:

-به جین تهمت زدم حرفاش رو گوش ندادم. وقتی فهمیدی رنان لو رفته سینی از دستت افتاد می دونستی که تو هم قراره لو بری می خواستی فرار کنی !

عطیه متحیر گوشه ای ایستاده بود و دستانش را جلوی دهانش گرفت. انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

-برو دنبال لیاقتت من به تو همه چیز رو دادم و تو همه چیز رو ازم گرفتی .

گونش به گریه افتاده بود و سرش را در شانه ی مادرش مخفی کرد. پشتم را کردم و بدون این که نگاهش کنم منتظر ایستادم وقتی صدای بسته شدن در بلند شد شانه هایم خمیده شدند. عطیه و نجلا هر دو طرفم را گرفتند سرم را روی شانه ی عطیه گذاشتم. صدای خاطرات گذشته در ذهنم بلند شد. زمانی که برف بازی می کردیم و خنده هایمان کل عمارت را برداشته بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت تمام خاطرات گذشته نابود شدند. دیر شد اما فهمیدم جز خودت به دوست هم نه باید اعتماد کرد !

یک هفته گذشت دادگاه خیلی زود اجرا شد و مدارک رو شدند قاضی می خواست به نحوی رنان را تبرعه کند و نیاز به مدرک بیش تری داشت چکشش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-این مدارک نا کافیه و نیاز به شاهد داریم...

قبل از این که جمله اش تمام شود در باز شد و سونا با صدای بلندی گفت:

-من شاهدم آقای قاضی.

تمام سرها به سمت سونا برگشت رنان که با لبخند به خود می بالید با دیدن سونا تمام شادی اش پر کشید. ژاندارمری بعد از شنیدن صدای ضبط شده ی رنان سریع سونا را پیدا کرد و خواستار حضور در دادگاه به عنوان شاهد شد. تا لحظه ی آخر

نویسنده حدیث افشارمهر

امیدی به آمدنش نبود اما درست سر وقت رسید برای جبران کارهایی که کرده بود به عنوان شاهدی علیه رنان در دادگاه حاضر شد و از همه چیز گفت! قاضی عینکش را جا به جا کرد و گفت:

-صدای ضبط شده ی هر دو نفر رو بیارید .

سپس اول صدای رنان و بعد صدای قاتل اجیر شده در دادگاه پخش شد. بعد از کش و مکش های فراوان قاضی چکش را دو بار روی میز کوبید و با صدای رسایی گفت:

-این جانب رنان چنار را به قتل درجه ی یک اورهان چاتای، سو قصد به جان فریحا چاتای...

مکثی کرد عینکش را جا به جا کرد تمامی نفس ها در سینه حبس شده بود. لب باز کرد و گفت:

-گناهکار دانسته و به حبس ابد در زندان بدون آزادی مشروط حکم می دهم .

نفس راحتی کشیدم و چشمانم را بستم. دست هایم را رو به آسمان گرفتم و زیر لب گفتم:

-حالا روح در آرامش باشه .

زمانی که دو مامور زیر بازوی رنان را گرفتند تا از دادگاه مستقیم به زندان بفرستند شروع به داد و هواو اعتراض به رای دادگاه کرد لحظه ی آخر قبل از این

که بیرون برود هر چه از دهنش در آمد حواله ام کرد اما من با لبخندی رو به ژاندارمری کردم و گفتم:

-موفق شدم به اون چه که می خوام برسم .

سرش را با لبخند تکان داد و گفت:

-این درستش بود .

سونای به جرم جاسوسی و کمک به مجرمین مجبور به پرداخت غرامت شد. پولی که سلمان بابت کارهای کثیفش از رنان گرفته بود حالا به دست من افتاده بود. جلوی چشمان هر دو نفرشان کبریت را به زیر پول ها گرفتم و آتیششان زدم. سلمان می خواست خودش را جلو بندازد تا اسکانس ها را نجات دهد اما اصلان و ساموئل جلوی او را گرفتند. در چشمان متحیر سونا تصویر آتش زبانه کشیده شده نمایش داده می شد .

وقتی به خانه برگشتم بر خلاف تصورم که فکر می کردم انتقام بگیرم وجودم آرام می شود، اصلا چنین اتفاقی نیوفتاد. بلکه حالا جمله ی رنان بارها و بارها در ذهنم تکرار می شد!

-عشق زندگی مهند رو از دست دادی! من نقش زیادی نداشتم اما با اون کار کوچیکم لطف بزرگی در حق تو و اورهان کردم مهند رو از سر راه برداشتم.

نویسنده حدیث افشارمهر

میران در بغلم بود و حالم بد شد. سرم گیج رفت و احساس حالت تهوع به سمتم هجوم آورد. بلند پلین را صدا زدم و کمک خواستم. با هول در اتاق را باز کرد و میران را از بغلم گرفت. روی زمین دراز کشیدم و به سقفی که دور سرم می چرخید خیره شدم. بی جان زیر لب زمزمه کردم:

-چه به سر مهند آوردین؟

نورتن آب قند را سرازیر دهانم می کرد و مادر شانه هایم را ماساژ می داد. پلین تند تند میران را در بغل تکان می داد تا گریه اش بند بیاید. سرم را به پایه ی مبل تکیه دادم و زیر لب گفتم:

-اون بچه باید بخوابه.

پلین عاجز گفت:

-اما نمی خوابه .

بی حال دستم را به سمتش دراز کردم میران را در بغلم گذاشت روی صندلی متحرک نشستم و عقب جلو شدم. با حرکت های صندلی در آغوشم خواب رفت. مادر متعجب از خو گرفتن میران با ما من گفت:

-عجیبه .

نفس عمیقی کشیدم و بوسه ای نرم روی گونه ی میران کاشتم. اگر این بچه نبود خیلی زود عقم را از دست می دادم. من برای همه از خودم گذشتم فداکاری کردم

اما سونا به خاطر خودش همه ی ما را به آتش کشید. پلین نورتن و مادر بی سر و صدا اتاق را ترک کردند. میران را در گهواره گذاشتم و پشت میز نشستم سریع کاغذ های اورهان را بیرون کشیدم و تمام قسمت ها را رها کردم تا به قسمت مورد نظر برسم. او کوچک ترین جزییات را هم نوشته بود محال ممکن است که راجب مهند و رنان کلمه ای ننوشته باشد. و حدسم درست از آب در آمد زیر لب شروع به خواندن کردم:

- کسی را که با تمام وجود می خواستم فریحا بود وقتی جلوی چشمانم سوختنش را می دیدم من بیش تر از او شعله ور می شدم. مهند قدر عشق پاک فریحا را نمی دانست پا روی خواسته ی او نهاد و به جنگ رفت. آن لحظه فهمیدم که ذره ای برای مهند اهمیت نداشت که فریحا تنها می ماند و قلبش طاقت تنهایی را ندارد. یک هفته پس از رفتنش به جنگ می گذشت که اولین نامه اش به اشتباه به دستم رسید نخوانده نامه را مخفی کردم برای اولین بار خودخواه شدم! نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم باید در این مدت طولانی غیبت، فریحا عشق به مهند را از دست بدهد. هر هفته نامه ای از طرف مهند به دستم می رسید هوشیار بودم برای گرفتن نامه ها تمام حواسم جمع بود که از دستم در نرود و به دست فریحا برسد. بعد از نه ماه و چندین نامه ی بی جواب یک نامه از طرف فریحا برای مهند نوشتم. گفتم که فریحا می خواهد او را فراموش کند و به همه گفته اسم مهند را به زبان نیاورند تا مبادا دلش هوایی مردی شود که خودخواه است. برای پیدا کردن مکان دقیق مهند به کمک نیاز داشتم که به رنان رسیدم. می دانستم با آصلان

میل قبول می کند که نامه را به دست مهند برساند و همین طور هم شد! چندی نگذشت که مهند دیگر نامه نوشت. وقتی از جنگ برگشت بلافاصله از طریق رنان خبردار شدم و خودم را به او رساندم. خانه ای جدا مهیا کردم به این بهانه که فریحا نمی خواهد با او زیر سقف عمارت باشد .

مهند نمی توانست عشق فریحا را در دل خاموش کند و برای اولین بار خودخواهی اش را کنار گذاشت و خواست که مزاحم فراموش شدنش توسط فریحا نشود. جاویدان از فرصت استفاده کرد و به مهند نزدیک شد نمی دانست عشق فریحا چشمان مهند را کور کرده اما من به تلاش هایش دامن نزدم. بعد از این که مهند از جنگ برگشت هیچ کار و شغلی نداشت بدهی های زیادی بالا آورده بود و هر روز مشروب مصرف می کرد. جاویدان از وضعیت مهند راضی نبود و زیاد گریه می کرد چدر جاویدان وقتی آب شدن دخترش را به چشم دید به مهند پیشنهاد وسوسه انگیزی داد. می خواست مهند با جاویدان ازدواج کند و در عوض تمام ثروت خانوادگی آن ها به جاویدان و همسرش می رسید. مهند قبول کرد اما تماما نه به خاطر پول و ثروت بلکه برای این که خود او هم بتواند فریحا را فراموش کند و با ازدواجش تیر خلاصی به اتمام علاقه ی هر دویشان زد .

من برای فریحا جانم را هم می دادم و این کار را باید زود تر انجام می دادم. خودخواهی کردم می دانم اما درد و رنجش را تمام کردم .

نویسنده حدیث افشارمهر

اشک از چشمانم فرو ریخت. دستم را روی دستخط اورهان کشیدم و زیر لب گفتم:

-باورم نمی شه .

احساسات قلبم یک باره در هم آلوده شدند. بتی که از اورهان ساخته بودم فرو ریخت در تجسم اورهان عاشقی سینه سوخته در انتظار وصال با معشوقه اش بود اما حالا فهمیدم که دست سرنوشت را آن مرد عوض کرد. حالا حقیقت برایم آشکار شده بود. به جمله ی مهند رسیدم که از دست های پشته پرده حرف می زد. من بازیچه ی دست همه بودم، و بقیه عروسک گردان این خیمه شب بازی. اشک از گونه هایم سرازیر شد تعجب نکردم! نه حالا انتظار هر چیزی از هر کسی را داشتم؛ هیچکس خوب یا بد مطلق نبود.

یاد حرف های قبل از مرگ پدر جاویدان افتادم می خواست چیزی بگوید اما عمرش کفاف نداد. احتمالاً می خواست راز ازدواج جاویدان را لو بدهد. تقلاهای مهند در خاطر ظاهر شد و فرصتی که هیچ وقت به او نبخشیدم .

با دستانی لرزان و خاطری پریشان آخرین برگه را بالا آوردم و زیر لب خواندم:

-امروز خوشحال ترین مرد روی زمین بودم چون با فریحا ازدواج کردم. تمام دنیا توی دستام بود وقتی که باهام می رقصید. اما تمام شب فکرش درگیر و نگاهش روی شخص اشتباهی بود. شک کردم، نکند هنوز هم احساسی این وسط ما بین این دو نفر باشد؟ باید مطمئن می شدم! درک می کردم خسته باشد اما باید

درخواست می کردم جلو رفتم اما دست رد به سینه ام خورد. دلیل و بهانه های زیادی آورد او فکر می کرد با بازیگری هایش مرا گول زده اما یادش نبود من کارگردان تمام هنر پیشگی هایش هستم. می فهمیدم که روی یک تخت خوابیم اما فاصله های زیادی داریم. نفس های بی قراری که می کشید نشان می داد به خواب نرفته! از روی تخت بلند شد خودم را به خواب زدم و کابوسم به واقعیت تبدیل شد. من را رها کرد و پیش مهند رفت !

تا صبح خواب به چشمانم نیامد تمام تلاش هایم به بن بست خورده بود. اما به همین قانع بودم، این که حتی ظاهری دوستم دارد، ظاهری کنارم است و چه قدر همین تظاهرها دل من را خوش می کرد .

حیرت زده به نوشته های روی کاغذ خیره شدم! می دانست اما هیچی نگفت. زیر لب آهی کشیدم و گفتم:

-آه اورهان زبونم از کارهای تو قاصره.

حالا همه چیز را به خوبی می فهمیدم، حالا همه رفته بودند و من مانده بودم. مهندی که گمان می کرد عشق ما به پایان رسیده کوله بارش را جمع کرد و رفت. خوش به حال او، از هیچ چیز خبر نداشت .

فصل نود و نه

به اصلان سپرده بودم جین را پیدا کند تا از او طلب بخشش کنم. بعد از این که اصلان پشتم را خالی نکند و رنان را گیر انداخت متوجه شدم آدم به شدت سوطلب اما در عین حال احساسی بود. با نجلا صحبت کردم و از اعترافات اصلان گفتم سرش را تکان داد و اظهار دانستن کرد. گفت همان ابتدا متوجه شده بود اما به قدرت عشق و زمان یقین داشت تصور می کرد اگر مدتی با هم زندگی کنند و از عشق بورزد حتما اصلان هم عاشق او می شود و همین طور هم شد! همان فکری که نجلا می کرد را هم اورهان در سر داشت اما عمرش کفاف نداد .

بعد از فهمیدن تمام حقیقت ها در به در به دنبال مهند افتادم اما مثل یک قطره آب شده و در زمین فرو رفته بود. هیچ نشانه ای در این شهر از آن گمشده نبود. با اتومبیل به محل سکونت جین رفتم. در بخش بار یک کاباره مشغول به کار بود چهره ی ساده ای که به عنوان مستخدم در عمارت داشت، حالا نداشت. لیوان کوچک الکل را به دست مشتری داد و گفت:

نویسنده حدیث افشارمهر

-از همون اول اون ظاهر رو نداشتم اما وقتی قرار شد پیام توی عمارت تغییر وضعیت دادم .

منی که برای معذرت خواهی دهانم را باز کرده بودم با شنیدن این حرف جین چشمانم گرد شد. آسوده خاطر و خونسرد درب بطری را چسباندم و گفتم:

-هنوز دو هزاریت نیوفتاده؟ مهند چیزی بهت نگفت؟

با لکنت گفتم:

-چ...چی؟ مهند؟

چشمانش را در کاسه چرخاند و گفتم:

-آره دیگه، من و مهند خاطره های زیر ملافه ای زیادی داشتیم مورد اعتمادش بودم! من رو فرستاد که پیام عمارت تا حواسم به تو باشه و خبرهای تو رو به گوشش برسونم تا آروم بگیره .

قلبم آتش گرفت با چانه ای لرزان گفتم:

-چرا خودش برنگشت حالا که طاقت دوری رو نداشت؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفتم:

-مگه قراره من همه چیز رو بدونم؟ از خودش پرس .

آصلان دخالت کرد و گفتم:

-آدرسش رو داری؟

جین دست به کمر شد و گفت:

-نه متاسفانه .

آصلان شماره تلفن خانه را به سمتش هول داد و گفت:

-آگه خبرت کرد بری سراغش برای همون کارها، آدرسش رو حتما بهمون اطلاع بده .

جین چشمانش رادر کاسه چرخاند اشاره ای به آصلان انداخت و رو به من گفت:

-این مرد خیلی دهن گشاده حواست بهش باشه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-قبول دارم .

آصلان نگاه معنا داری به جین انداخت و حرفی نزد. کشمکش و کلکل های من و آصلان پایان ناپذیر بود. بعد از افشای اتفاقات درون دادگاه به خبرگذاری ها دید مردم و طرفدارها نسبت به من تغییر کرد و باز بر سر زبان ها افتادم. به آصلان و ساموئل سپردم به دنبال مهند برونند و او برای برگرداندن نه فقط به خاطر قلب بی طاقت من، بلکه به خاطر میران کوچک. برای بازیگری و هنرپیشگی پیشنهاد های زیادی دریافت کردم اما رد کردم. هدف من در حال حاضر کارگردانی و ساخت فیلم نامه ی اورهان بود. با یکی از دوستان اورهان که در صنعت کارگردانی حرفه

نویسنده حدیث افشارمهر

ای بود صحبت کردم و قرار شد با کمک و راهنمایی او پروژه ی ساخت فیلم را شروع کنیم. کم کم کارمان را راه انداختیم و با عجله ای که به خرج دادیم فیلم خیلی زود ساخته شد و جز اولین اکران فیلم های بعد از جنگ شد .

زمان با سرعت می گذشت و میران روز به روز بزرگ تر می شد. دست هایم را محکم گرفت و شروع به قدم برداشتن کرد. عطیه با ذوق از جا پرید و جیغ کشید. میران از صدای بلند عطیه تکانی خورد و به زمین افتاد. اخم هایم را در هم کردم و تشری زدم .

میران از روی زمین بلند شد و با قدم های کج و کوله به راه افتاد نجلا با ذوق قربان صدقه اش می رفت و عطیه به زور هیجانش را کنترل می کرد. گذشت و گذشت و این راه رفتن ها تبدیل به دویدن شد. قد کوچکش از روی ساق پایم به کمر رسید تا که دوازده ساله شد !

دوازده سال از رفتن مهند می گذشت و حالا به شمع چهل و دو سالگی ام خیره شدم .

موهای سرم سفید و چروک روی دستانم افتاده بود. خسته به روشنایی شمع کیک خیره شدم، همه با صدای بلند تولدت مبارک می خواندند. میران دست هایش را به دور شانه هایم حلقه کرد و با شیطنت گفت:

-کیک رو بزمن توی صورتت؟

قاطع گفتم:

-هرگز حتی فکرشم نکن میران.

عطیه با شکم برآمده کنارم ایستاد دستم را روی شکمش نهاد و گفت:

-بین حرکت می کنه .

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حشش می کنم .

هرگز حسرت این را نخوردم که خودم بچه ای به دنیا نیاوردم، نگاهم را به میران دوختم من او را داشتم! عطیه پس از چهارده سال از ازدواجش باردار شد و به آرزوی دیرینه اش رسید هر دوی آن ها از خوشحالی روی پا بند نمی شدند. با حسرت عشق از دست رفته شمع را فوت کردم. چشمانم را بستم و آرزو کردم:
-مهند برگرده.

همه از این غیبت طولانی مهند به شک و شبه افتاده بودند. یا فکر می کردند طی یک اتفاق ناگواری فوت کرده و یا به کل همگی ما را فراموش کرده زندگی جدید و خانواده ی جدیدی ساخته است. اما من هیچ کدام را نمی توانستم باور کنم، همان اخلاق افتضاح همیشگی! کیک تولد را بریدم و بین همه تقسیم کردم. بچه ی اول نجلا پسرش عثمان که نه سال سن داشت شکلاتی به دستم داد. لبخندی زد و لپش را بوسیدم .

عطیه کمرش را صاف کرد و به زور روی مبل نشست. نفس زنان گفت:

-شنیدید چی شده؟

تکه ای از کیک را به چنگال زدم و سرم را تکان دادم. نگاهی بهم انداخت و گفت:
-رنان از زندان فرار کرد و سوار کامیونی شد که از این شهر فرار کنه و موفق هم
شد اما بین راه فهمید کامیونی که باهاش معامله کرده یه دغل بازه اون و چند دختر
خیابونی دیگه رو به بازار برده فروشا فروخت. چند بار رنان رو خرید و فروش
کردن و برده شد اما در آخر توی اسطبل که جای خوابش بود خودش رو حلق
آویز کرد.

چنگال از دستم رها شد و با چشمانی گرد شده گفتم:

-مرد؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره آخر عمرش با فلاکت گذشت. فکر کن از اون همه ثروت و جایگاه به برده
بودن رسید! تقاص که می گن همینه. حتی شنیدم یکی از پاهاش شکسته و کامل
برگشته بود. برده ها رو خیلی کتک می زنن و بهشون گشنگی می دن.

نجلا دختر سه ساله اش سوسن را در بغل گرفت و گفت:

-اصلا دلم نسوخت .

نویسنده حدیث افشارمهر

وقتی عطیه از کلمه ی تقاص استفاده کرد یاد سونا افتادم. یک سال از آن اتفاق نگذشته بود که شوهرش سلمان او را به دو بچه رها کرد و رفت و مجبور شد برای زنده ماندن به راه کج کشیده شود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این دنیا بی قانون نیست .

حتی خود من هم در حال تقاص پس دادن بودم! تقاص گول زدن جاویدان و اورهان. برای مهندی جون می کردم که حالا دوازده سال منتظرم گذاشته بود. در این مدت قلبم را با نخ و سوزن می دوختم و چشم به راه می ماندم. شب های زیادی رویای بازگشتش را به چشم می دیدم و صبح ها میل به بیدار شدن نداشتم می خواستم خواب های خوب تمام نشود. حالا به حرف جاویدان می رسم که می گفت:

-دلم می خواد از بین برم اما حیفه که بمیرم قبل از این که خبری از عشقم بهم برسه .

نیمه شب روی صندلی متحرک عقب و جلو می شدم و به آسمان تیره و تار نگاه می کردم. دلم می خواهد بیاید، دستش را به دست بگیرم و تا ابد عهد عاشقی ببندیم. اما چه حیف که فقط خیالی بیش نبود. اشک از گونه ام سرازیر و به چانه ام رسید. میران دست هایش را از پشت دور گردنم انداخت و گفت:

-مامان؟

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-جانم؟

نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-من بابا دارم؟

نفس از سینه ام رفت همیشه از همین سوال می ترسیدم. قلبم به ضربان افتاده بود

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره.

روی پایم نشست و گفت:

-پس چرا نمی بینمش؟ کی بابای منه؟

موهای قهوه ای رنگش را عقب زدم و گفتم:

-چون این جا نیست عزیزدلم .

با انگشت هایش بازی کرد و گفت:

-عکسی از بابا نداری؟

بغض در گلویم نشست خبر نداشت تمام تلویزیون از فیلم های او پر بود حتی بعد

از گذر سال های طولانی. با صدای گرفته ای گفتم:

-فیلم دارم .

دستم را کشید و با شوق گفت:

-بیا نشونم بده.

تلویزیون کوچک گوشه ی اتاق را به کار انداختم و فیلم سینمایی با بازی مهند
پخش کردم. با دیدن من کنار او داد زد:

-مامان! تو هم اون جایی.

به مهند اشاره کردم و با لبخند گفتم:

-اون هم باباست که کنار منه .

از نزدیک ترین فاصله به تلویزیون نگاه می کرد چشمانش نورانی شده بود و پلک
نمی زد. لبخند به لب بغض داشتم هیچ وقت جلوی میران گریه سر ندادم نمی
خواستم ذره ای ناراحت شود. با هیجان و ذوق بالا پایین می پرید و از دیدن مهند
به شدت سر شوق آمد .

وقتی فیلم ها تمام شد، با چشمانی اشکی به سمتم برگشت و گفت:

-من بابا رو می خوام .

میان خرخر سینه ام لبخندی زدم و گفتم:

-می یاد، می دونم که یه روزی میاد.

با مظلومیت گفت:

-می شه قصه ی آشنایی رو برام بگی؟

دستش را گرفتم و توی بالکن کشاندمش. باد خنکی می زید و موهایم را شناور می کرد. مثل همیشه در سکوت قلب پر هیاهوام، با قلبی آکنده از غم روی صندلی راک در حرکت بودم. جلو، عقب، جلو عقب. همزمان با تیک تاک های ساعت. عمارت بزرگ بود، همچون دلتنگی هایی که در دل داشتم. به دست های چروکینم نگاه کردم. حلقه ای نداشت! نفس پر دردم را بیرون دادم سخت بود بعد از گذر چندین سال تمام خاطرات قدیمی را از اول مرور کنم. به یک جفت چشم هایی که منتظر بودند نگاه کردم و با صدایی گرفته ای گفتم:

-همه چیز بر می گشت به سال ها پیش، زمانی که فقط بیست و سه سال سن داشتم .

داستان زندگی ما طولانی بود، و خیلی طول کشید. اما لحظه ای احساس خستگی نکرد و با دل و جان تمام آن چه سالیان سال در قلبم هندل می کردم را شنید. در آخر با بغض و اشک از خستگی توی بغلم خوابش برد. اشک هایم را پس زدم. سرفه امانم را بریده بود زیاد از حد به خودم فشار آوردم. با دیدن لکه های خون روی سفیدی دستمال پلک هایم را بستم. اشک میان خون در هم آمیخت. زمان گذشت و آرزوها هیچ وقت برآورده نشد!

پتو را تا روی گردنش بالا آوردم و بوسه ای به موهایش زدم. چراغ خواب را روشن گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم. مثل تمام شب های دیگر در بالکن روی صندلی

نویسنده حدیث افشارمهر

نشستم و به خاطرات فراموش نشدنی گذشته فکر کردم. اگر مهند بر می گشت بی هیچ لحظه ای صبر به وصال او می رسیدم. تمام عمر من سوخت و او نیامد! سال های زیادی را در این بالکن به انتظار نشستم و خاکستر شدم .

روزنامه را باز کردم صفحه ی آخر روزنامه نقد و نظر از آخرین فیلمی بود که ساخته بودم. بیش تر از نیمی از نظرات مثبت و خوشحال کننده بود. آخرین فیلمی که ساخته بودم داستان زندگی همه ی ما بود. هدف اصلی ام از ساخت فیلم رساندن خبر به مهند و افشای حقیقت بود اگر می فهمید منتظرش هستم شاید برگردد. نفس عمیقی کشیدم از انتظار خسته شدم، تمام پيله های قلبم باز شده بود و زخمم سرباز کرد. امشب آخرین شب انتظار بود و به اتمام می رسید. سرفه هایم شروع شد! سرفه های خونینی که این اواخر زنگ هشدار برای حیات بود. دکتر تشخیص داده بود مبتلا به سل شدم. جسم ضعیفی داشتم و حالا که سنم بالا رفته بود این ضعف بیش تر و بیشتر هم می شد.

موهای جو گندمی ام را کنار زدم و خواستم از روی صندلی بلند شوم که سایه ای از دور دیدم. مردی با قامت بلند و چمدان به دست نزدیک می شد. خشکم زد و با دستانی لرزان به آن چهره ی آشنا نگاه کردم. زیر بالکن رسید سرش را بالا آورد و با دو انگشت کلاهش را عقب داد با دیدن من لبخندی به صورتم پاشید. یعنی آمده بود؟ خدایا دعاهایم جواب دادند؟ معجزه ای رخ داده یا رویاییست

تکراری مثل شب هایی دیگر. فیلم را دید، حقیقت را شنید و تصمیم را گرفت؟
برگشت تا از این غصه و غم نجات پیدا کنم؟

با عجله از پله ها پایین رفتم جوری با سرعت می رفتم که هر لحظه ممکن بود
زمین بخورم قلبم در سینه با شدت می تپید و زانوهایم می لرزید به سرفه افتاده
بودم. در را باز کردم و او را دیدم که رو به روی در، توی باغ ما و زیر نور مهتاب
ایستاده بود. بغض گلویم را می خراشید و صدای هق هق گریه هایم به آسمان
رفت. اون به سمتم قدم برداشت و من دویدم، دویدم و وقتی که به آغوشش رسیدم
از هیجان زیاد سست شدم. دستش را زیر کمرم انداخت و توی آغوشش کشیدم
و نگذاشت سقوط کنم. کلاهدش کنار رفت و حالا بعد از سال ها چهره ی شکسته
اش را دیدم.

زیر لب زمزمه کرد:

بخشید که نبودم، تمام این سال ها فکر می کردم داری با خوشبختی زندگی می
کنی.

مرز بین خواب و واقعیت از دستم در رفته بود؛ به خاطر سنم بود یا جنون عشق؟
نکند مثل تمام شب های دیگر این هم خواب باشد؟ این صحنه ی آشنای آمدن
مثل تمام رویاهای دیشب و شب های قبل بود. قلبم با دیدن او گرم شد و اشتیاقی
که به وجودم سرازیر شد پاهایم را به لرزه در آورد. همه ی ترسم از این بود که

نویسنده حدیث افشارمهر

بیدار شوم و باز به حقیقت تلخ بیداری برسم اما اگر واقعا مردم، و این توهمی قبل
از لحظات مرگ باشد چه؟

اگر این رویا بود از صمیم قلب می خواستم هیچ وقت از خواب بیدار نشوم و در
همین عالم بمانم من مرگ را با تمام وجود در آغوش می کشیدم اگر این تصویری
از یک بهشت باشد. بهشتی که من باشیم او و دیگر هیچ!

پایان، دوازده اسفند چهارصد و یک

شروع: اسفند چهارصد

4:30

آدرس اینستاگرام نویسنده:

Hadisafsharmehr

آدرس کانال تلگرام:

Hadisafsharmehrr

گالری تصاویر رمان فریحا

نویسنده حدیث افشارمهر



